رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

۲۸ گرم

نویسنده: هانیه وطن خواه

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقدمه :

دنیا دردهای زیادی به من داد.

دردهایی عمیق...

جان کاه...

و بی حد...

من اما ماندم.

لبخند بر لب...

مانند هر زنی که می تواند معنای مقاومت را هجی کند.

من ماندم.

و منتظر هیچ دستی نشدم برای یاری.

اما تو آمدی.

آمدی تا دست همراهی روی شانه ام بگذاری.

تو آمدی گرچه من به نیامدن ها عادت داشتم.

گرچه من از هیچ کس مخصوصا تو انتظار آمدن نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو آمدی و باور من عوض شد.
باور من به تمام تنهایی.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱

فصل اول....واحد آپارتمان تنها دارایی من است!

حاجی فاکتور ها را دانه به دانه چک کرد.
محتویات جعبه را با دقت بررسی کرد.
و اخم آن ابروهای پرپشـــت جوگندمی در هم پیچید به دیدن یکی از فاکتورها.

- دخترجون یه دستبند ۲۸ گرمی نیست.
- نیست؟

با وحشت گفتم و قدم جلو گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی پر استرس تر از من ، مشغول زیر و رو کردن جعبه ها شد.

من هم بدتر از او .

چشم هایم را به آنی نم برداشت.

بیچاره می شدم.

اگر آن دستبندی که من حتی نمی دانستم چه طرحی دارد ، نبود ، من بیچاره می شدم.

آپارتمان را به نامم نمی زد.

- من...من اصن نمی دونم چه شکلیه.
- یه دستبند پورتوفینو...اینجا نوشته.
- پورتوفینو چه شکلیه؟

شبیه آدم های منگ و بی سوار حرف می زدم.

مجتبی دست به پیشانی اش کشید.

یک چیزی درست نبود.

مجتبی وقتی به استرس می افتاد ، یعنی یک چیزی می داند و بنا به مصلحتی نمی گوید.

مجتبی استرس داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به پیشانی می کشید.

و من این میان نمی دانستم قرار است ، چه بر سر بیچاره ام بیاید؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲

من زیر دست حاجی بزرگ شده بودم.

حاجی اگر قاشقی بیشتر از سر سفره اش کم می شد ، زمین و زمان را یکی می کرد.

آپارتمانم را می گرفت.

تنها دارایی این همه سال در سر زدنم را.

تنها میراثی که از بابای خدابیامرز ساده و بینوایم برایم مانده بود.

- من نمی دونم...به خدا نمی دونم.

صدایم می لرزید و دست هایم بدتر از صدایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی – چته دختر؟...چرا می لرزی؟...حتما حواست نبوده یه جا گذاشتی.

- من از هیچ کدوم به جون عمه استفاده نکردم.

ابروهایش بیشتر در هم کشیده شد.

حاجی – تقصیر همین عمته دیگه...اگه چاربار یادت می داد سر و برت چی بندازی اینقدر شبیه کودنا واینمیسادی جلوم ندونی طلا و دستبند و انگشتر چه شکلیه.

مجتبی با چشم هایش معذرت خواست.

نگاه مظلومش دلم را بیشتر ریش کرد.

بیشتر از خودم.

اشک هایم دیدم را کمی تار کرد و من نالیدم که :

- به خدا حاجی...به جون عمه که می خوام دنیاش نباشه، من بدون نگاه کردن می ذاشتم تو صندوق اتاق...نمی دونم چی شده؟

حاجی سر تکان داد و لختی سکوت کرد و بعد به حرف در آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی – یه سفته میارم امضا می کنی...سر دوازده ماه باید برگردونی پولشو...امروز میگم حاج آقا وحدت ببینه قیمت روزش چقدره...روکش سال هم نمیخوام...ولی سال دیگه همین امروزی باید بیای پولو بدی...وگرنه آپارتمانت...

چشم های اشک بارم به گشادترین حد خود رسید.

نه انتظار رحمی داشتم از حاجی...نه انتظار مدت دهی.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳

این مرد همین که مرا سلاخی نکرد ، ثواب بزرگ دنیایش را برد.

مجتبی شادتر از من ، ناباور مرا نگاه کرد و من تنها توانستم بگویم که :

- ممنونم حاجی.

وکیلش سفته را روی میز گذاشت و من امضا زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باور این که به خیر گذشت را نداشتم.

و گویی میان یک کابوس و رویای توامان بودم.

حاجی سری به خداحافظی تکان داد و در حالی که همراه وکیل کریه المنظرش فاقهی از در خارج می شـــد ، دســـت عقب سر به هم گره زد و من دانه های تســـبیح عقیق را توانستم ببینم.

همانی که بارها با آن به گونه ام کوفته بود.

عرق سردی از تیره کمرم راه گرفت.

حاجی – به نعیمه هم گفتم...سمت خونه نمیای...به همه میگیم طلاق گرفتین چون تو سرت باد داشـته می خواسـتی بری فرنگ...تا وقتی ســـورت و ســـات عروسی مجتبی و فرحناز راه نیوفتاده نعیمه هم حتی نباس ببینتت...شیرفهمی که؟

- بـ...بله...بله حاجی.

رفت.

رفت تا من یک ســـال بعد ، ببینمش و بدهی که حتی نمی دانستم چه شکلی است را به او پس دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۸ گرم طلایی که بی شک از جان یک آدم هم برای حاجی مهم تر بود.

مجتبی میز بلند حجره را دور زد.

فاقهی همه جعبه ها را در کیف ســامســونیت همراه خود برده بود.

مجتبی لیوانی آب از پارچ روی میزش برایم ریخت.

از دســـتش گرفتم و ســـعی کردم لبخند لرزانم خیلی هم غمگین نباشد.

- ممنون...خوبم مجتبی...حداقل آپارتمانمو نجات دادم.

او سر تکان داد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤

باید می رفتم ، پی تمیزکاری آپارتمانی که تمامش از اثاث کهنه و پوسیده پانزده سال پیش پر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید دست و روی خانه را می شستم.
البته نه پولی در حساب داشتم.
نه توان کمک گرفتن از کسی.
اما...
آزاد شده بودم.
از بند اسارت حاجی و حاج بابا.
من آزاد شدم.
تمام شد.
کوله ام را برداشتم.
چمدان وسایلم را قرار بود ، ملیحه برایم بفرستد.
- من دیگه برم.
مجتبی سرتکان داد.
اندام لاغر و کشـیده اش و چشـم های زیادی مظلومش را پشت سر گذاشتم.
از حجره خارج شدم.
راسته پارچه فروش ها زیادی شلوغ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوغ مثل ذهن پرهیاهوی من.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵

یخچال خالی را از نظر گذراندم.
مضحک بود.
من تنها نوه پسری خانواده حریرفروش بودم.
تنها دختر پسر مرحوم این خانواده.
اما یک تکه نان هم ســـهم یخچال قدیمی خانه پدری ام نبود.
البته باید خدا را هم شـاکر می بودم که حاجی ، شـوهر تنها عمه ام ، همین خـانه ای که به نـام پدرم بود را هم بالا نکشید.
خانه آپارتمانی قدیمی در یکی از بهترین منطقه های تهران.
همین خانه را باید حفظ می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام هدف من تا سال آینده همین بود و بس.

البته یک دختر بیســت و پنج ســاله ای هم بودم که ســه ســال زندگی اش را به دروغ زندگی کرده و جز طراحی لباس هیچ هنری در چنته نداشت.

یک چرخ خیاطی از سمت عمه ، برای تمام سال های بعد از بابا هدیه ام بود و همین.

به چرخ خیاطی نگاه انداختم.

سه سال عدم استفاده از آن ، احتمالا دچار امراض ریز و درشتی نموده بودش.

باز دم ملیحه گرم که این مورد را هم قاطی جعبه کتاب و لباس هایم برایم فرستاد.

باید دنبال کار می گشتم.

طلب حاجی از هرچیزی مهم تر بود.

از هر چیز مهمی در این دنیا ، مهم تر بود.

در موتور جســتجوی گوشی ام چند ســایت کاریابی را جستجو کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـه آگهی که می دانسـتم می توانم در آن حرفی برای گفتن داشته باشم را شات گرفتم و این میان به پیام ملیحه نگاهی انداختم.

" در چه حالی؟"

" دنبال کار می گردم."

تماس گرفت.

گوشی را روی آیفون گذاشتم و روی مبل دمده قدیمی دراز کشیدم.

این خانه خاطرات خیلی خوبی برای من نداشت.

اما تنها دارایی ام بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦

رمان بازار
romanbazar.ir

- دوریمو نمی تونی تحمل کنی؟

- نمی تونم.

- عادت می کنی.

- نمیشه...مجتبی گفت چی شده.

- نمی دونم به خدا...من همه طلاها رو میذاشتم تو صندوق اتاق...یه بار هم استفاده نمی کردم.

- می دونم...مامان هم خیلی غصـــه خورد...فرحناز هم از عصری اومده شده آینه دق مامان.

- گناه داره دختره...باهاش خوب تا کنین.

- مامان نه بابا رو دوست داره نه هیچ کدوم از تیر و طایفشو می تونه تحمل کنه.

نفس عمیقی کشـــیدم و ملیحه گفت : در مورد کار گفتی دنبـالشی...ببین یکی از دوســـتـام تو دفتر معـاملات ملکیـه...دیروز داشـــت می گفـت دنبـال اســـتخـدام جدیدن...میخوای بگم بری؟

در جایم نشستم و با ذوق گفتم که :

- به خدا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- به خدا.
- عالی میشه مل مل.
- ردیفش می کنم.
- خراب رفاقتتم.

خندید و کمی بعد خداحافظی کرد و من با گرسنگی که ثمره یک روز کامل غذا نخوردن بود ، در اتاق مامان و بابا روی تختشان زیر پتو در خودم جمع شدم.

روزهای سختی در پیش بود.

سـخت تر از تمام سـال های زندگی در خانه حاجی و حاج بابا.

*

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦

رمان بازار
romanbazar.ir

به حجم کیســـه هایی که مجتبی و ملیحه آورده بودند، خیره بودم.

عمه ســـه تا از کیســـه ها را از ترشی های مورد علاقه و مرباهای خانگی پر کرده بود.

دلتنگش شدم.

چطور تاب می آوردم؟!

با اشـــکی که در چشـــم هایم حلقه زده ، ملیحه ای که موهایش را رنگ شرابی گذاشته بود ، نگاه کردم.

ملیحه شانه به شانه ام کوفت.

شبیه دختری که حاجی از فرزندانش انتظار داشت ، نبود.

ملیحه فوق لیسانس گرافیک داشت.

تیپ هنری می زد.

همه مل مل صدایش می زدند ، چون خودش می خواست و خاجی از آن بیزار بود.

و حاجی از دست کارهایش حرص می خورد.

عمه اما تمام قد پشت دخترش بود.

از حق حداقل مل ملش دفاع می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اما تف سر بالا بودم.

همین که کاشانه ام داده بودند ، عمه را مجبور به سکوت درباره کوچک ترین نیازهایم می کرد.

- دوباره واسه من زر زر نکنیا.
- دلم تنگ میشه.
- من میام...
- عمه؟!
- مامان اگه می تونست کاری کنه این همه سال واسه زندگی خودش کرده بود.

لب هایم باز لرزیدن گرفت.

دلم برای عمه می سوخت.

برای بابا.

برای انتخاب های غلط حاج بابایی که بچه هایش را سیاه روز و نگون بخت کرد.

#رمان_۲۸_گرم

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۷

روی صندلی لهستانی میان آشپزخانه ، نشستم.
ملیحه باز نگاهش را با نارضایتی گرد خانه چرخاند.
▪ کاش می فروختی می رفتی یه جا دیگه...چیه این خونه بهش بند کردی؟
▪ خونه باباست.
▪ خونه ایه که بابات توش سنگکوب کرده دختر.
شانه بالا انداختم.
ملیحه قرار نبود ، احساسات مرا درک کند.
او روحیه مبارزی داشت.
مانند من به دردهایش چنگ نمژ تنداخت.
او دردها را از وجودش می کند.
▪ حداقل خاطره دارم اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ درکت نمی کنم.

شانه بالا انداختم.

▪ فرحناز باز صبی اومده بود خونمون.

به خنده افتادم.

▪ مرگ بگیری تو...آخه چرا عاشق هم نشدین؟

این بار دیگر عملا قهقهه زدم.

با مشت به شانه ام کوبید.

▪ حناق بگیر...ببین این زن داداشـــم بشـــه ، شروع کنه زر زدن ، اولین نفر تو رو میکشم به خدا.

به کتری که جوش آمده بود ، نزدیک شـــدم و قوری چینی گل سرخی رو از آب جوش پر کردم.

این استقلال آرزوی تمام نوجوانی و جوانی ام بود.

این خانه ای که ملیحه بودن در آن را درک نمی کرد ، تمام عشق و علاقه ام بود.

من از یوغ بندگی حاجی خلاصی پیدا کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ من با دوستم صحبت کردم،گفت فردا ساعت ده صبح بری باهات مصاحبه کنن ببینن به درد کارشون می خوری یا نه...کار سختی نیست.

با لبخند به ســـمتش چرخیدم و دســـته موی بافته ام را از روی شانه به پشت سرم سوق دادم.

▪ سعی می کنم هرجوریه کارو بگیرم...پول باباتو باید بدم.

ناراحت سر تکان داد و غرید که :

▪ خاک به سر ماها که هیچ غلطی برات نمی تونیم کنیم.

در آغوشش گرفتم.

هیچ کس جز حاج بابا و انتخاب های اشتباهش ، مسئول زندگی من نبود.

*

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۸

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتوی خوش دوختی که سال پیش عمه پارچه اش را به من هدیه داده بود را در تنم مرتب کردم و در شیشه بنگاه املاک بزرگی که در ورودی اش تا من چند قدم فاصله داشت ، درست بودن شال ساده مشکی رنگم را چک کردم.

آرایش لایتی که روی چهره نشانده بودم ، به نسبت خوب و معقول بود.

اگر این کار را می توانستم بگیرم ، شاید با یک وام کوچک که مجتبی می توانست برایم دست و پا کند ، خیلی زود از شر حاجی و تهدیدش نجات پیدا می کردم.

از سه پله کوتاه سنگی بالا رفتم و درهای اتومات برایم گشوده شد.

من آدم این مکان های لوکس نبودم.

کل نوجوانی و جوانی من در آشپزخانه خانه عمه و اتاقم برای خیاطی گذشته بود.

این اعتماد به نفس که قرار است در این مکان استخدام شوم ، خیلی مسخره و دور از ذهن به شمار می رفت.

من آدم اجتماع نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ابتدای ورودم زنی حدودا سی و پنج شـــش ســـاله که با شـال رهای سـدری رنگ زمسـتانه اش پشـت میز اطلاعات نشسته و سر در مانتیور داشت ، توجهم را جلب کرد.

برابرش ایستادم.

از پشت عینک بدون فریمش نگاهم کرد و لبخندی مهربان به لب راند.

- سلام روزتون خوش.

- ســلام ، روز شــما هم خوش...مزاحم شــدم بابت آگهی استخدامتون.

ابرو بالا انداخت و خیلی ریز یک نگاه کلی به تمام وجناتم انداخت.

معذب لبخندی زدم و او با تکان سر گفت : بشـــینین ، من هماهنگ می کنم خانم مطلب باهاتون مصاحبه کنن.

تشکر کرده و روی یکی از کاناپه های زرشکی نشستم.

فضـــای بزرگ بنگاه ، ، حدود ده کارمند و دو خدمه را دارا بود.

فضای کار در یک طبقه بزرگ و پهناور وجود داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و تنها دو در ، در انتهای سالن به چشم می خورد

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۹

زن تماس کوتاهی با تلفن روی میزش برقرار کرد و کمی بعد رو به من با لبخند زیبا و مهربانش ، گفت : عزیزم خانم مطلب ، پشـــت میز چهارم منتظرته...همون که روسری نسکافه ای پوشیده.

بـه تـایید سر تکان دادم و تشـــکری دیگر کردم و از جـا برخاستم.

خانم مطلب ، دختر لاغراندامی بود که روسری روی شـانه انداخته و موهای کوتاه پسـرانه اش با رنگ یخی خیلی زیبا و جذاب به چشم می نشست.

به محض آن که روی کاناپه برابرش نشـــسـتم ، لبخند به لب راند و گفت : سلام خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صمیمی و بی شک مهربان بود.

- سلام...ممنونم...من از طرف خانم شمس الدینی خدمت رسیدم...دوست دختر عمم هستن و گفتن جای ایشون به نیرو نیاز دارین.

به روی میز خم شد و آرنج هایش را تکیه گاه کرد و دست زیر چانه زد و با همان لبخند صمیمی گفت : چه خوب...مرسده کسیو معرفی کنه اون شخص عالیه...خب از خودت بگو.

لحظه ای مکث کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که به قول عمه ، هیچ چیز به اندازه صداقت درست نیست.

البته که اگر این تصمیم آنی را با ملیحه در میان می گذاشتم از وسط با ساطور دو نیمم می کرد.

دیروز از تمام جوانب کار برایم حرف زده بود.

گفته بود ، مرسده دوستش حقوق خوبی می گرفته و نمی خواسته از کار کناره بگیرد و تا لحظه آخر هم مقاومت کرده و به کسی نگفته است ، آخر هم به خاطر حساسیت شوهرش استعفا داده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به هر حال من تصمیم گرفتم در کاری که می خواستم در پیش بگیرم ، صداقت اولین رکنم باشد.

- واقعیت اینه که من کل مسیرو با خودم فکر کردم که چیا بگم تا باب میل شما باشه...اما...اما اگه قرار باشه چیزی که نیستم رو نشونتون بدم و بعد اون مدلی نباشم مطمئنا شما رو ناامید می کنم...پس بذارین اینطور بگم...

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۰

مکث کردم و او کمی اخم و لبخند را هم زمان به چشم هایم نشاند.

- من راحیل حریرفروشم ، بیست و پنج سال سن دارم و فوق دیپلم طراحی و دوخت تحصیلاتمه...بخوام بگم حرفه ای چی کار بلدم ، واقعیت اینه که جز تایپ و تسلط به سیستم کامپیوتر خیلی کار درخوری رو بلد نیستم...همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش بیشتر کش آمد.

- ما هم بیشـــتر از این از تو نمی خوایم....تایپ قرار داد...بایگانی کردن پرونده ها...تنظیم قراردادها...همشـونو تو یه ســـاعت می تونم بهت یاد بدم...و این که تو فعلا دوماه آزمایشی و بعد به صورت قراردادی استخدامی.

ناباور چندباری پلک زدم و او دست از زیر چانه برداشت و به یکی از خدمه در سـالن که پسرـی کم سـن و سـال بود ، یک اشـــاره ریز زد و بعد رو به من گفت : به هرحال که بنگاه به یه کارمند جدید نیاز داره...و هیچ چیز توی این مدل کار بهتر از صـــداقت نیســـت...البته اگه قرار بود تو بخش فروش و صحبت با مشـتری کسیـ رو انتخاب کنم ، هیچ وقت و هیچ وقت تو رو انتخاب نمی کردم.

به این حرفش خندید و من هم لبخندی شاد زدم.

- فردا ســـاعت هشـــت صـــبح این جا باش ، کلا تا ســـاعت ســـه عصرـــ ســـاعت کارته...مدارکت همرات باشه...این فرم هم پر کن.

کاغذ و خودکاری سمتم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به تایید تکان دادم و شـــادی از چشـــم هایم شره بیرون جهید.

فرم را در عرض دو دقیقه پر کردم و با احترام به ســـمتش گرفتم.

فرم را سرسری نگاهی کرد و بعد در میان لبخند گشـــاده ای که لب های قلوه ای اش را زیباتر نشان می داد ، اخم ریزی به میان آورد و پرســـینگ کنار ابروی راســـتش بیشـــتر به چشمم آمد.

- چرا تو قسمت حقوق چیزی نزدی؟

- من زیاد نمی دونم چقدر حقمه بابت...

- ای بابا...دختر تو دیگه خیلی خوبی.

خنده اش باز هم صـدادار شـد و یکی از کارمندان پسری که در حال گذر بود و اولین چیزی که از او به نظر می رســـید ، شـکم بزرگ و چاقش بود ، به متلک گفت : باز که صـدات بنگاهو ورداشت ، مهلا.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

مهلای زیبا و دوست داشتنی ، خودش آن قسمت را پر کرد و گفت : من جات نوشتم...به نفع تو.

و چشمک ریزی زد.

همان پسر کم سن و سال برایمان چای آورد و سلامی زیرلب مهمانمان کرد.

مهلا – مرسی هاشم جان.

هاشم خجالتی خواهش می کنمی گفت و رفت و من با تشکر فنجان چایم را به دست گرفتم.

- کار ما امروز تمومه...فقط چند تا نکته است از الان بگم بهتره...ببین این جا عملا بچه ها باهم خیلی راحتن...اما اینو بدون چون ساده ای میگما...

و باز چشمک زد و من لبخند زدم.

صدایش را هم بعد از چشمکش پایین آورد.

- زیاد باهاشون صمیمی نشو...مخصوصا پسرا...به هرحال خودت می فهمی اینا خیلی دودره بازن...نکته دوم

رمان بازار
romanbazar.ir

هم اینه که صـــاحب این حا بیشـــتر مواقع واســـه زمینای خارج از شـــهر نیســـتش...اما یهو میاد...واســـه همین باید باشی...چون کلا کاراش یهوییه.

به خنده او ، من هم به خنده افتادم.

چایم هم دیگر تمام شده بود.

بالاخره نکات قابل ذکر تمام شـــد و مهلای زیبا و عزیز ، اجـازه رفتن داد و تـاکیـد کرد فردا اول وقـت مرا بـه بـاقی کارمندان معرفی خواهد کرد.

از بنگاه خارج شدم.

لبخند زدم.

اولین کار ، رساندن پیام به ملیحه بود.

نوشتم که :

" شیرینی افتادی...کارو گرفتم."

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۲

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابان را به سمت ایستگاه اتوبوس پایین رفتم.

میان خیابان ، برابر گلفروشی با گلخانه ای که در میانه راه ، نمای جذابی به خیابان داده بود را بدون هیچ اراده ای ، ایستادم.

زیبایی گلدان های پتوسی که به صورتی خاص و فوق العاده با طرح هایی از مکرومه از سقف آویزان بودند ، پای دلم را سست کرد.

ناخودآگاه دست به دستگیره گرفتم.

وارد فضـای بی نظیر و خنک و خوش بویی شـدم که گویی مصداقی از بهشت بود.

زنگوله بالای در به صدا در آمد.

موزیک سنتی آرامش بخشی در فضا پخش می شد.

سالن را که پر بود از گل های رنگارنگ و بی نظیر ، در باکس های چوبی و خوش طرح ، از نظر گذراندم.

میان فضا راه گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی پشت پیش خوان نبود.

روی دسته ها نرگس خم شدم و از اعماق وجودم ، عطری از وجود زیبایشان برداشتم.

- افرادی که نرگس دوست دارن ، خیلی خوش قلبن.

صـدای گرم مردانه ای ، نگاهم را به ابتدای ورودی گلخانه بزرگ و وسیع کشاند.

مردی جوان و خوش قامت با عینکی دایره ای شـــکل در حالی که دسـت هایش را به وسـیله حوله خشـک می کرد ، به من لبخند می زد.

سـبیل های کادربندی شـده ای که کناره هایش تاب خورده بود ، به بانمک بودن استایل و چهره اش می افزود.

هل شده گفتم : سلام.

- سلام...خوش اومدین.

- مـمـنـونـم...مـن فـقـط دیـدم اینـجـا خـیـلی قشنگه...خواستم...ببخشید.

هل شـده بودم و این دسـت و پا شـکسـته صـحبت کردنم ، هم داشت موجبات خجالت بیشترم را فراهم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۳

- خیلی خوشحال شدم که به نظرتون اینجا قشنگه.

و راه گرفت تا پشـــت پیش خوان بزرگش که دکور چوبی همراه با بامبوهای خاص و بانمک زیباترش می کرد.

- ببخشید مزاحم شدم.

- شـــما مراحمین...هر کس که گل و گیاه دوســـت داشته باشه...با این حدی که از دیدنشون تو چشاش برق بیوفته ، برای من خیلی محترمه.

لبخند خجالت زده ای زدم و او گلدان پتوس زیبایی را که روی پیش خوان قرار داشــت ، به ســمتم کمی هل داد و با لبخند گشـــاده اش گفت : این هم هدیه بهشـــت به

رمان بازار
romanbazar.ir

شما...بهشت به آدمایی که دوسش داشته باشن ، همیشه هدیه میده.

ناباور با چشم هایی برق افتاده ، سمت گلدان قدم برداشتم و برگ های زیبای پتوس را با سرانگشتانم لمس کردم.

- ممنونم...واقعا میگم.

لبخند زد.

- من واقعا خجالت می کشـــم که این هدیه رو قبول کنم.

- چرا؟...بهشت ناراحت میشه اگه قبول نکین.

این بار لبخند بی تزلزلی زدم.

او هم لبخند فراخ تری زد و دســـت درون ســـینه پلیور پوشش چلیپا کرد.

- حالا این اسکندرخان ما رو ببرین...انشالا مشتری بهشت بشین.

- این که حتما...من تازه اینجا رو پیدا کردم...مطمئن باشین خیلی سر می زنم.

- و من با سر زدن شما خوشحال میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و کمی بعد گلدان به بغل ، از بهشت بیرون زدم.
واقعا این نام برازنده این مکان بود.
و بی شـک آن مرد با آن سـبیل های خنده دار هم فرشـته این مکان به شمار می رفت.
از همان ها که به قول ملیحه باید رویشان کراش می زدی.
از همـان هـا کـه خـاص بودنـد و آدم هـای خـاص می پسندیدنشان.
اصـــلا این ملیحه کجا بود که زنگ نمی زد تا من یک دل سیر از امروز برایش حرف بزنم؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱٤

مجتبی شـیرینی ناپلئونی را به بدترین شـکل ممکن در دهان گذاشت و پیراهن زغالی رنگش را عملا به گند کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـورت در هم کشـیده ام انگار گویای تمام احسـاسـم به سبک شیرینی خوردنش بود ، که توپید :

- خو کوفت...آدم واسه شیرینی استخدام شدنش ، ناپلئونی می گیره؟

- چقدر هم تو بدت می اومد.

دهان برایم کج کرد و این بار از جعبه شیرینی یک نان خامه ای بزرگ ، برداشت.

ملیحه اما سر در گوشی فرو برده و با ابروهای هفت و هشت درگیر چیزی بود.

- کجایی تو؟

- برنامه فردا با دوستام کنسل شده.

دغدغه هایمان همینقدر با هم فاصله داشت.

من باید تا سر یال بیسـت و هشـت گرم طلای پدرش را که حجتی نیم داسـنتم چه شـکلی هم هسـت ، پس می دادم و او...

- ملیحه غصه خوردن که نداره این موضع.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا داره...من این همه رفتن لباس واســـه فردا خریدم.

لب هایم آویزان شد.

من هم همیشه خوش پوش یودم.

اماخب به ســلیقه عمه و با دوخت و دوز حق خوش وشی را داشتم.

بیشتر از این هزینه کردن برای من مجاز نبود.

به هر حال من دختر زنیکه بودم و بابا هم آبروی حاجی و حاج بابا را بین آشنا و ناآشنا برده بود.

گرگ زاده هم که خب در قاموس حاجی بالاخره گرگ می شد.

- همه کارکناش اینقد خوش تیییپ و با کلاااااس بودن.

مجتبی به کشیدن حروفم خندید.

و این میان که از جا که بر می خاست و بدون هیچ ناراحتی آشغال های روی لباسش را می تکاند ، فحش آبا و اجدادی در دلم به روح پرفتوتش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۵

- کوفت بگیری...همه خونم شد آشغال.

نوک بینی ام را کشید.

- خـــونـــم خـــونـــم نـــکـــنـــاااااا...دوزاری...فـــرح منتظرمه...باس زود برم...چیزی نیاز نداری؟

لبخند زدم تنها.

ملیحه اما پس گردنی حواله مجتبی کرد و توپید که :

- چنونی فرح فرح می کنه انگار ممدرضا شاهه...مرده شور خودت و فرحتو بشوره.

مجتبی بی تفـاوت دســـــت زیر دســـــت ملیحـه زد و بـا خداحافظی رفت.

عادت کرده بود.

نفرت عمه و ملیحه از خاندان حاجی لایتناهی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و نفرت خانواده پدر او از من و حاج بابایم تا ابدالدهر.

بی حساب می شدند.

در حال جمع کردن لیوان های چای و پیش دستی شیرینی ها ، ملیحه گفت : رئیست هم دیدی؟

- نه.

- حواست باشه به خودتا...نری اون جا موش بازی درآری ، بخورنت...اینا همه گرگن.

- حواسم هست.

- نیست...من تو رو می شناسم...جا کسی نمون...به خدا حواست به حق خودت باشه...مُردم همش حواسم بهت بود.

خندیدم.

- قول میدم حواسم به خودم باشه.

- مامان داره می میره از دلتنگیت...شب تماس تصویری می گیرم ، ببینین همو.

با ذوق برایش چشمک زدم و بوسه ای فرستادم.

- بمیری که این مجتبی رو عاشق خودت نکردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به قرآن نگو مورمورم میشـــه...آدم مگه به برادر خودش هم چشم داره؟

به قهقهه خندید.

و نمی دانست چقدر در این سال ها مورمورم شد.

چقدر مجتبی آزار دید.

و چقدر خوشـــبخت بودم که زودتر از آن چه باید ، همه چیز ، پایان گرفت.

*

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱٦

مهلا آن قدر ریز به ریز نکات را برایم موشـــکافی کرده بود ، که جای سوالی نمی گذاشت.

در اتاقی که درب آن مجاور درب آبدارخانه بود و فضـــای شش متری و کوچکی داشت ، جاگیر شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها نکات مثبت اتاق ، کاغذ دیواری با طرح برگ های انجیری اش بود و پنجره ای بزرگ که رو به خیابان خلوت مجاور بنگاه ویو داشت.

درختان بزرگ و سرمازده ای که ویو روزهایم می شد را دوست داشتم.

باید برای روی میز کارم چیزهایی که مایه نشاطم می شد را دست و پا می کردم.

مهلا با تقه ای به دری که نیمه باز گذاشته بودمش وارد اتاق شد و دو ماگ زیبا با طرح مینیمالی از صورت را برابرم روی میز قرار داد و روی تک کاناپه کوچک و جمع و جور سبز رنگ نشست.

از این که تمام اتاق رنگ مورد علاقه ام بود ، مسرور بودم.

لبخند مرا با گفتن این که :

- اون ماگ سبزه چشم روشنی کارته از طرف من.

پاسخ داد.

لبخند از ته دلی زدم و شادی از چشم هایم بیرون ریخت.

- وای واقعا؟...مرسی مهلاجون...خیلی دوسش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماگ را میان دست هایم گرفتم.

خودش خواسته بود ، مهلا صدایش بزنم.

و حال پوشیده در آن هودی و شلوار ست ، در حالی که کلاه هودی میان سرش قرار داشت ، برایم یک تصویر عزیز و دوست داشتنی به شمار می رفت.

- تو چرا اینقدر لطیف و نازی دختر؟

لبخند گوش تا گوشی به مهربانی اش زدم و او ادامه داد که :

- کلا همتون خونوادگی اینجورین یا فقط تو اینقده روحیت قشنگه؟

لبخند روی لب هایم ماسید و ناخودآگاه دست به موهایی که از کناره شالم بیرون آمده بود ، کشیدم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۷

رمان بازار
romanbazar.ir

- من جز عمم و خونوادش کســـیو نـدارم...یعنی مامانم هم هسـت ولی بنا به شرایطی ما سـال هاسـت همو ندیدیم...یعنی منو نخواستن ایشون.

دسـتش که سـمت ماگ چای قرمز رنگش دراز شـده بود ، میانه راه از حرکت ایســـتاد و با تقریبا تعجب به منی که به راحتی از این مسائل حرف می زدم را خیره نگاه می کرد.

- بابات فوت شدن؟

با صدای ضعیف شده ای پرسید.

- آره...من با خونواده بابام بزرگ شـدم...البته چون حاج بابا و حاجی ، شـــوهرعمم خیلی مذهبی ان ، به این شرط من تو خونشون پذیرفته شدم که یه صیغه محرمیت بین من و پسرــعمم خونده بشـــه تو همون بچگی...بعد ما مثه خواهر برادر بزرگ شدیم...مجتبی واقعا برام برادره...

انگار باور حرف هایم خیلی سخت و درو از ذهن بود.

- اینایی که میگی سرکاریه دیگه نه؟

خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قول ملیحه آنقدر زندگی ام آش شله قلمکار بود که هیچ کس نمی توانست حتی باورش را به خود بقبولاند.

- هر جور تو دوس داری...

چشمک زدم و باز خندیدم.

ناراحت و عصبی از جا برخاست.

- الان چی؟...تنها زندگی می کنی؟

- آره...تو خونه قدیمی بابام.

- خدا رو شـــکر....الان دارم ســـکته می کنم با این اطلاعات عجیبت.

بیشتر خندیدم و در حالی که ماگ چایم را به لب می بردم ، گفتم : اینا رو هضم کن چیزای باحال تری هم دارم بگم.

- وای وای وای...دختر تو چندســـاعته اومدی کل روز منو از این رو به اون رو کردی...بعد کار وایســـا با هم بریم یه وری از بقیه این زندگی عجیبت بگو بهم.

خنده ام صـــدادارتر شـــد و او با دســـت تکان دادنی از در گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به رفتن مهلا ، صدای تیک رسیدن اس ام اس نگاهم را به گوشی کشاند.

" راحیل من امشب میخوام با دوستام بیام خونت...مشکلی که نیست؟"

لب درون دهانم کشیدم و به محتویات یخچالم فکر کردم.

" خودم همه چی رو می خرم میام."

پیام دومش لبخند روی لبم کشاند.

خانه تمیز بود و من پیش رفقای باکلاس و مرفه ملیحه حداقل آنقدرها خجالت زده نمی شدم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۸

مهلا ساندویچ فلافلی که بیش از حد از موارد سلف پر شده بود را به دستم داد و من با خنده ای که شانه هایم را

رمان بازار
romanbazar.ir

می لرزاند ، به ســـاندویچ پرملاتی که مهمانم کرده بود ، خیره بودم.

- چیه؟...کلاس نیای واســـه منا...اصـــن من میام فلافل ســلف همین بی آبرویا رو بکنم ، روحم تازه شــه تا آخر هفته.

سرم را روی شـانه اش گذاشـتم و فکر کردم از آخرین باری که با یک دوست به این شدت خندیده ام سال ها گذشته است.

به خاطر شرایط خاصـم خیلی نمی توانسـتم رفاقتی داشـته باشم.

بالاخره همه می فهمیدند ، من در چه منجلابی گیر افتاده ام و این نفرت انگیز بود برایم.

از سـمت دیگر ، دو دوسـت خوبی هم که داشـتم ، هر دو بعد از اتمام تحصـــیلات هوای ازدواج به کلشـــان زد و هر کدام راهی شـــهرســـتانی دور شـــدند و ســـالی ســـکندری در واتساپ از هم خبر می گرفتیم.

با دهان پری که ثمره گاز بزرگش به ساندویچ بود ، گفت : خب بگو باقی این زندگی عجیب غریبتو دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاز کوچکی به ساندویچم زدم و به کثیف کاری که ثمره زیادی محتویات ساندویچ بود ، خندیدم.

با دهان نیمه پرم به چشم هایم منتظرش واکنش نشان دادم.

- آخه می ترسم کپ کنی.

چشم غره رفت و من ادامه دادم که :

- حاج بابای من خیلی پسرعممو دوست داره...خدایی هم مجتبی بچه اهلیه...سرش به کار خودشه...حاج بابا هم فکر می کرد من یتیمم صغیرم ، باس سر و سامونم بده قبل مردنش ، اینه که جفت پا رو کرد تو یه کفش که من رسمی بشم زن مجتبی...مجتبی دلش پیش دخترعموش گیر بود...فرحناز...دختر بدی نیست...ولی خب از اول به خاطر شرایط با من دشمن بود و هست...دیگه عمه و حاجی هم خواستن حرف حاج بابا رو زمین نمونه گفتن بیاین الکی عروسی کنین...مجلس نمی گیریم چو نیوفته پسر. حاجی دوماد شده...تا وقتی حاج بابا هست نقش بازی کینن...چند سالی مثلا عروس اون خونه بودم...اما حاجی حساس شده بود...عمه امیدوار شده بود...ولی خدایی من و مجتبی همیشه مثه خواهر برادر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگامون به هم...حاج بابا که مرد ، به دو ماه نکشیده حاجی گفت بیاین محضر. طلاق...کاراشو کرده بودیم...من مهریه ای هم نداشتم...حاجی هم می خواست جلو حاج بابا مثلا عزتم بذاره ، هر مناسبتی یه تیکه طلا بزرگ می داد بهم ، بعد منو می کشید کنار که حواسم باشه قایمش کنم ، استفاده نکنم گم و گور نشه...آخر کار که طلاها رو خواستم بدم ، یک دستبند نبود...باید تا آخر سال دستبنده رو پس بدم ، تا حاجی خونمو اسمم کنه...حاج بابا وکالت همه چیزو داده اون.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۹

در تمام مدتی که من حرف می زدم ، مهلا با دهان باز خیره ام بود.

- یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و این جمله سوالی دو کلمه ای تنها عکس العملش به حرف هایم بود.

- یعنی همین دیگه...من الان باید حتمی قبل از یه سال جدا یه هزینه ای کنار هزینه های زندگیم پس انداز کنم، حاجی تا خونمو به اسمم بزنه...اگه زودتر که خب خواب شب من هم راحت تر...بدی ماجرا اینه هیچ بلد نیستم...طراحی دوخت خوندم به اصرار عمه و نتونستم تو شاخش چندسالی خیلی خوب کار پیدا کنم...من بیشتر بلدم مانتو و لباس مجلسی_ اوکی کنم...مشتری ثابت پیدا کردن هم مکافاته...اینه که گفتم یه کار بی دردسرتر پیدا کنم که خدا بنگاه رو گذاشت سر رام...البته اگه کار هم عصر پیدا کنم خیلی بهتره.

سر درد دلم باز شده بود و همچنان مهلا با دهان باز و ساندویچ حجیم میان دستش که تنها همان یک گاز را به جانش زده بود ، مرا هاج و واج خیره برانداز می کرد.

- بگو مرگ من همه اینا رو واقعی گفتی.

- دور از جونت...مرگ خودم.

با حرص ساندویچ را به دهان برد و گاز محکمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت و اخم و ناراحتی تمام ساندویچش را ده دقیقه ای تمام کرد و من هم خیلی آرام همراهی اش کردم.

زیاد میلی به چنین غذای چرب و پرملاتی نداشتم ، واقعا.

به قول ملیحه ، چنان عمه مرا ناز نازی بارآورده بود و معده ام همه چیز را پس می زد که اگر یک روز غذا را زهرش نمی کردم ، آن روزم شب نمی شد.

- به خدا مغزم هنگ کرده.

- بمیرم من.

با خنده گفتم و او توپید که :

- تو چرا بمیری؟...مرگ بگیرن اون حاجی و حاج بابات.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۰

نگو بیچاره مرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهتر...اون یکی هم بخوابه وردلش...اه اه...

خنده ام شدت گرفت.

- منو بگو فکر می کردم زندگیم عجیب غریبه ، تو منو گذاشتی جیب بغلت.

ایستاد و من هم از روی نیمکت پارک برخاستم.

دوشـــادوش هم ســـمت پراید هاچبک سرمه ای رنگی که روکش صندلی هایش صورتی بود ، حرکت کردیم.

- خونت کدوم وره؟

- همین نزدیکیاست...با اتوبوس میرم.

- می ترسی آدرس خونتو یاد بگیرم؟

چشم غره رفتم و او خندید.

معلوم بود ، حرف از گذشـته من باعث ناراحتی اش شـده است.

و این موضوع از سکوتی که در راه تا رسیدن به خانه ام در پیش گرفت ، کاملا معلوم بود.

برابر خانه که ترمز کرد و من پیاده شـــدم ، گفت : بچه بالایی ولی عین خودم مجبوری فلافل بخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

هارهار خنده اش ، دلم را گرم کرد.

باز سوار شدم و دست گرد گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم.

- زیاد نمی شناسمتا ولی رفتی تو دلم.

او هم در آغوشم کشید.

- تو هم خوشگله...آخر هفته ، شب میام تا صبح وردلت.

- چه خوب.

چشم هایم از خوشی برق زد.

وقتی می رفت ، سه بوق برایم زد و من به راه رفته اش خیره ماندم.

برای توفیق اجباری مهمانی ملیحه ، کمی خسته بودم ، اما راهی نداشت.

باید با دل دختری که همیشـــه با دلم راه می آمد ، راه می آمدم.

#رمان_۲۸_گرم

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۱

دوست صمیمی ملیحه تا لحظه رفتن ، اعصابم را به هم ریخت و حال تنها سردرد وحشتناکی داشتم و نیاز به خوابی مفرط.

اصرار بی حدش به این که مبل های خانه را حتما عوض کنم ، دیوانه کننده بود.

خب اگر ملیحه رفقایش را می شـــناخت کاش به این مکان نمی کشاندشان.

دمده بودن هر چیز در این خانه ، اصلا عجیب نبود.

سال ها حتی کلید در قفل در این خانه نچرخیده بود.

یخچال بعد از چند روز هنوز بوی ماندگی می داد.

حتی هزینه سرویس کردن رادیاتور ها و شـیرآلات هم برایم گزاف درآمده و همه را از مجتبی قرض گرفته بودم.

واقعا این دخترها شرایطم را نمی دانستند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی فهمیدند و هیچ بینشی ــ از زندگی تنها و مستقل نداشتند؟

به ملیحه که در حال جمع و جور کردن سالن خانه بود ، از لای چشم های پردردم نگاه انداختم و گفتم : ولشون کن...بیا بریم بخوابیم...دارم کور میشم از سردرد.

- از دست ماری ناراحتی؟

- از بی شعوری آدما ناراختم.

وارد اتاق شدم و لبه تخت دونفره قدیمی نشستم.

روتختی را همین روز قبل در ماشین لباسشویی به صورت امتحانی شسته بودم و بوی خوش نرم کننده در اتاق پخش شده بود.

حضورش در آستانه در را از پشت سر حس کردم.

بی شک دست درون سینه جمع کرده و با لب های جمع کرده به من شبیه گریه شرک می نگریست.

- خب اونا که نمی دونن دست و بالت تنگه...اونا فک می کنن تو هم مثه ما پولداری.

به سمتش چرخیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۲

- من هم پول داشـــتم...بیچـاره هـا شـــایـد حق دارن...فقط درد اینه...بابام به باد داد...داشـــتم...مامانم بالا کشید...داشتم...

رو تختی را کنار زدم و ســـمت کشـــوی لباس هایم رفتم و لباس خواب بلندم را بیرون کشـیدم و در حالی که تی شرت ســـاده ام را از سر رد می کردم ، شـــنیدم که ملیحه گفت : داشتی...بابا من بالا کشیده...چر این قسمتو نمیگی؟

تی شرت را گوشـه اتاق پرت کردم و دکمه شـلوار جین را به سختی گشودم.

لعنت باید هر ماه به فکر پوشاکم هم می بودم.

کار در بنگاه نیاز به خوش پوشی بیشتری داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا جواب منو نمیدی؟...باز اعصابت خرد شد ، اخلاقت چیز مرغی شد؟

- سرم درد می کنه.

با حرص و ناراحتی گفتم.

خندید.

مرا کاملا می شناخت.

شـــبیه خواهرهایی بودیم که روزهایی تا سر حد مرگ از هم بیزار می شدند و باز به عشق هم روی می آوردند.

زیر پتو در خودم جمع شـــدم و ملیحه کلید چراغ را زد و ســـمت دیگر رو تختی را بالا گرفت و با همان لباس های مهمانی که کراپ و شرتک جینی بود ، زیر پتو خزید.

دست هایش را باز کرد و من لبخند زدم و خودم را سمتش کشیدم.

- چی کارت کنم ، این قدر تیتیشی؟

- تییتش بودن واسه پولداراست...من هیچی نیستم.

میان صدای آرام شده از شدت کم خوابی ام گفتم و حرف های بعدی ملیحه را نفهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب عجیبی بود.

یادم آورد ، بابا بســاط مهمانی و قمارش را که برپا می کرد و لعن و نفرین حاج بابا را به جان می خرید ، چقدر شـــب های پر سر و صدا و تشویش واری بود.

شــب هایی که مامان رژ قرمز می زد و دامن و تاپ اناری می پوشید.

مامان را دوست داشتم.

بابا را هم.

هر دو محبت بی نهایتی به من داشتند.

اما شب های مهمانی من تبعید می شدم به اتاقم.

همان اتاق که اثاثش را همان روز اول رسیدنم به این خانه به سمساری فروختم و الان لخت و عور مانده بود.

چقدر مامان هر شب مرا در آغوش می گرفت.

تاب می داد.

روی موهایم را می بوســـید و بوی خنک عطرش هنوز هم در جان ریه ام بود.

دلم تنگ می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم خیلی تنگ می شد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۳

مقداری از نان سوخاری و ارده شکلاتی که صبح برای تغذیه روزم در ظرف دردار همراه خود به بنگاه آورده بودم را به دهان بردم و فایل بعدی که انگار کمی ایراد داشت را با اخم های درهم ، مشغول بررسی شدم.

قیمت فروخته شده و ثبت نشده مانند هم نبود و فایل کاملا ناقص بود.

البته به قول مهلا این قسم حرکات از امیرمهدی ، پسر بیست و چهارساله و بازیگوش و هرزپر بنگاه ذره ای بعید نبود.

تقه ای به در خورد و انگار موش را آتش زده بودند که این پسر به این اتاق گذرش افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام راحیل جون.

همه را با اسم کوچک و یک جان آخر اسمشان صدا می زد و آدم نمی توانست به این چشم هایی که شبیه گریه شرک حالتشان می داد ، یک تشر ناقابل هم بزند.

دقیقا از سه روز پیش که در این بنگاه معاملات ملکی به صورت آزمایشی. استخدام شده و اکثر ساعات روزم را در آن به سر می بردم ، کاملا به رفتار اعضای این مکان واقف شده بودم.

امیرمهدی سر به هوا بود.

کامبیز شدیدا زبان باز.

مهلا صادق و منعطف با مشتری.

صولت خانم شدیدا جدی و بدون ذره ای رحم در کار

و هاشم بی نهایت مهربان و خجالتی...

باقی افراد اصولا به صورت نیمه وقت و عدم حضور در بنگاه مشغول به کار بودند.

- بله؟
- فک کنم فایل خطای انسانی داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم به این قســـمت حرفش نتوانســـت دهانش را کنترل کند تا نخندد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲٤

لبخند به قیافه اش خیره ماندم و پس از لختی گفتم : درستش می کنم.

- یک بین المللی.

و در ضمیمه حرفش با قرار دادن انگشتانش کنار پیشانی فضا را از حضورش خالی کرد.

جا افتادنم در چنین محیطی خیلی سخت و طاقت فرسا نبود و انرژی زیادی از من نمی گرفت.

تنها باید حواسم را جمع می گردم که اشتباهات کامیز از زیر ذره بینم رد نشود.

بعد از پنج ساعت کار مداوم از جا برخاستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز استایل راحت تری برای کار در نظر گرفته بودم.

یک هودی لانگ و شـــلواری جین که هر دو هدیه ســـال پیشم از سمت جمیله بودند.

خدا کاش همیشـــه ملیحه را برای من حفظ می کرد ، وگرنه با آن بی پولی که در خانه بزرگ حاجی می کشـــیدم ، قطع به یقین دق کردن انتظارم را می کشید.

قربان عمه هم بروم که هیچ گاه خودش را جز برای خوراکم به زحمت دیگری آن چنان ها نمی انداخت.

یعنی در نظرش خرید لباس و این قســم کارها خرج اضـافه ای بود که ما به آن نیازی نداشتیم.

بیچاره حق هم داشت.

تمام عمرش را در چهارچوب های خانه مانده و پوســـیده بود.

حتی نگذاشته بودند به دبیرستان برود.

نوجوانی و جوانی اش را با عقاید پخته و پوســـیده پر کرده بودند.

اشـــتباه نبود که نتواند چنین خود را وفق دهد با خواســـته های من و ملیحه .

رمان بازار
romanbazar.ir

البته کلا کنار مدن با ملیحه در قاموس عمه نبود.

مثلا در نظر عمه آن دویست و هفتی که حاجی برای تولد امسالش زیر پایش انداخت ، یک کار اشتباه بود که این دختر را یاغی تر هم می ساخت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۵

دلم گاهی برای عمه بیشتر از خودم می سوخت.

حتی گاهی با بی چشم و رویی فکر می کردم ، بدگویی های عمه از مامانی که سال ها از وجودش خبری نداشتم ، بیشتر به زعم این بود که مامان تمام آن چیزی بود که عمه از آن محروم شده بود.

یک زن آزاد و رها.

مصداقی قدیمی از ملیحه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی که با وجود چهارچوب های وحشتناک خانوادگی اش ، هیچ گاه شبیه آن ها نشد.

شـــبیه آن ها نشـــد و در واقع بابایی که پسرـــ سر به زیر و آفتاب و مهتاب ندیده حاج بابا بود را به هم به ســـمت عقاید خود سوق داد.

برابر شـیشـه بلند که ایسـتادم ، نگاهم کشـیده شـد به آن طرف نبش خیابان.

از این قسمت می توانستم به راحتی گلفروشی را ببینم.

پسرـــ مهربان و خاصی که در روز اول مرا بی نهایت ممنون محبتش کرده بود ، در حال نصـب کاغذی پشـت شـیشـه خیابان خلوت بود.

یعنی در واقع این کاغذ را در گذری که کمتر عابر داشـــت ، می چسباند و این برایم عجیب می نمود.

بی شـــک که آن کاغذ یک اطلاعیه بود و من هم کنجکاو بودم که چرا خیلی خصـوصی این اطلاع را می خواسـت به عابرین برساند.

ساعت ناهار بود.

می توانستم نیم ساعتی از بنگاه خارج شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و خب...

کنجکاوی بی امانی که دامن ذهنم را درباره گلفروشی گرفته بود ، باعث شد از اتاقم خارج شوم.

هاشم درحال ریختن چای بود و من به رویش لبخند زدم و او گفت : چای می خورین راحیل خانوم؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲٦

- بریزی برگشتم.

چشم روی هم گذاشت.

از برابر میز مهلایی که با کامبیز بحث می کرد ، با سر تکان دادنی گذشتم و او بحثش را نیمه تمام کرد و صدا رساند که :

- کجا میری؟

- میام تا پنج دقیقه دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به قول ملیحه من آنقدری کنجکاوی در جانم ریشه داشت که اگر آسـمان هم به زمین می رسـید ، باید از چند و چون موضوعی که دامن ذهنم را می گرفت ، سر در می آوردم.

اصـــلا همین خود من بودم که اولین بار فهمیدم مجتبی از فرحناز خوشش می آید.

آن سوی خیابان کم گذر قدم برداشتم.

سر نبش بودن هر دو ساختمان ، باعث می شد ، از خلوتی و شلوغی هم زمان استفاده کنیم.

برابر شیشه ای که کاغذ را به جان خریده بود ، ایستادم.

" به یک نیروی صندوقدار پاره وقت نیازمندیم"

ابروهایم بالا پرید.

دهانم از تعجب باز ماند.

اصلا مگر می شد؟

همین صـبح بود که از خدا خواســته بودم که یک کار پاره وقت همین حوالی برایم جور شود و بتوانم زودتر و بهتر به سمت آینده بدون حاجی و اسمش حرکت کنم.

بدون هیچ فکری...

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون هیچ وقت تلف کردنی.

نبش را دور زدم و دستگیر در شیشه ای را فشردم و وارد فضای معطر و پر از طراوقت گلفروشی شدم.

به زنگلوله بالای در نگاهم کرد.

به رویم لبخند آشتایی پاشید.

دست هایم را به هم گره زدم و با خجالتی که تازه دامن

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۷

افکارم را گرفته بود ، سمت پیش خوان حرکت کردم.

- سلام.

لبخند مهربانش قبل از کلامش به پیشوازم آمد.

- سلام ، باز هم خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و او گفت : کاری از دســـتم برمیاد؟...گل می خوای؟

- نه...یعنی...من...

نمی دانستم چطور شروع کنم.

یک حرکت آنی و بدون فکر انجام داده بودم و این موضوع باعث می شد که اصلا ندانم چه باید بگویم.

- راحت باش...چرا هل شدی؟

دل یک دل کردم و بعد از لختی ســـکوت که تمامش به خیرگی به چشم های شفاف و مهربان مرد برابرم ، گذشت ، به حرف درآمدم که :

- در واقع بابت اون آگهی پشـــت شـــیشـــه اومدم که بپرسم شرایطتون چطوریه؟

ردی از تعجب را در نگاهش دیدم.

بی شک داشت به این فکر می کرد که از فاصله چسباندن آن آگهی و آمدن من شاید سه دقیقه زمان پیش رفته بود.

- فکر نمی کردم اینقدر زود بتونم یه کارمند عاالی پیدا کنم...یه کم متعجب شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- والا من دیدم داشـــتین اون آگهیه رو می چســـبوندین کنجکاو شدم اومدم ببینم چیه که...

خندید.

باز آن روی صـادق و مسـخره ای بالا زده بود و من بدون فوق وقت به حرف زدن درآمده بودم.

الان جای مجتبی خالی که یک پس گردنی حواله ام می کرد و حساب کار را دستم می رساند که چنین همه چیز را مانند مشنگ ها در دایره نریزم.

اصـلا به قول عمه من ذره ای بویی از سـیایت زنانه نبرده بودم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پیش خوان خم شـــد و دســـت هایی که به مدد پلوشرتش عیان بود را روی آن قرار داد و لبخندش را کش داد.

چشــم هایش بیشــتر می درخشــید و من تازه می توانســتم متوجه شوم که این پسر چشم های خاکستری رنگی دارد.

چه جلافت ها.

اصلا یعنی چه پسر اینقدر خوش بر و رو باشد.

به قول عمه پسرـ زیبا برای مردم بود و من در این وانفســا به چه چیزهایی فکر می کردم .

- خیلی خوبه...بعد از کارت بیا این جا دربارش صــحبت کنیم...خوبه؟

چشــم هایم بی شــک از خوشی برق زد که او باز به خنده افتاد.

- خیالت تخت که اون آگهی هم می کنم از پشــت شــیشــه کسی نبینه.

- خیلی مرسی.

- مثلا چقدر مرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرف و لحنش که ادای مرا درآورد ، به خنده افتادم و بعد با خداحافظی کوتاهی از گلفروشی خارج شدم.

خوشبختی گویی داشت به من رو می کرد.

رهایی از چنگال نام حاجی و دردهای حقارتی که این همه سال به جانم ریخته شده بود ، گویی در حال پایان بود.

باید با مهلا ردباره این موضوع حرف می زدم.

باید تخلیه هیجان می شدم.

باید در آغوش کسی ــ جیغ های از سر ذوقم را خفه می کردم.

هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که بتوانم اینقدر راحت صاحب کاری شوم که همه چیزش زیبا بود.

اصــلا انگار قرار بود از میان خســتگی های کار در بایگانی ، وارد یک دنیا شادی و هیجان شوم.

از در بنگاه که وارد شـــدم مهلا تکیه داده به میز در حل ماســاژ گردنش بود و مانند همیشــه روسری اش افتاده از هفت دولت آزاد می نمود.

برابرش ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم های براقم بی شـــک خوشی بدون انتهایم را لو می دادند.

- چی شده؟...چشات برق برقیه.

- کار داری؟

- نه.

- پس بیا اتاقم بگم بهت...

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۹

مهلا توضـیحاتم را با دقت و اخم گوش می داد و از همان پنجره بلند اتاقم به گلفروشی روبرو خیره بود.

- خب؟

- خـب بـه جمـالـت...ببین این فرصـــت بی نظیریه برای من....من می تونم با حقوق اونور ، خرج زنـدگیمو بـدم با

رمان بازار
romanbazar.ir

حقوق اینجا پول حاجی رو...اصـــن می دونی؟...تو زندگیم خیلی جلو میوفتم.

- بعد خودت چی میشی؟

▪ یعنی چی خودم چی میشم؟

- خستگیت...سلامتت...روانت...استراحتت...

▪ واســـه اونا وقت زیاده...مهم فعلا خلاصی از بدهی حاجیه...اینو حل کنم کل زندگیمو در امونم.

- فقط واسه یه خونه؟

- اون خونه یادگار بابامه.

- هندیش نکن موضوعو.

این جمله را چرخید و با تشر در صورتم کوبید.

- واقعیتش اینـه همـه زنـدگی من یـه تراژدی هنـدیـه مهلا...اصـن نود و نه درصـد دنیا زندگیشـون یه فیلم مضـحکه که شـخصـیتاش به خاطر علاقه هاشـون متحمل درد و ســـختی میشـــن...این فقط برای من نیست...برای همه هست...تو نداشتی؟

نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش چیزی داشت.

چیزی شـــبیه یک دردی عظیم تر از تمام چیزی که من تجربه می کردم.

نگاهش را از روی من برداشت.

- با هم بعدش میریم واسه حرف زدن با این پسر. خوش تیپه...ببینم ســـاده بازی درآوردی...اســـکول بازی از خودت ول کردی...همونجا چپ و راستت می کنم.

خندیدم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۰

چشم غره رفت و در اتاق را پشت سرش محکم بست.

پشت میزم نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل در دلم نبود تا بعد از کار بروم در بهشـــت زیبا و بتوانم خیالم را از بابت استخدام شدن در مکان رویایی اش راحت کنم.

باید حتما به ملیحه و مجتبی هم می گفتم.

بی شک مجتبی مرا دعوا می کرد و ملیحه تشویقم.

برای تایپ فایل بعدی دست به کار شدم که تقه ای به در خورد و هاشم در حالی که لیوان چای را برابرم روی میز می گذاشت با صدایی پایین کشیده ، گفت : راحیل خانم انگار فردا قراره آقارئیس بیاد...گفتم بهتون بگم فردا حواســتون باشه یهو هل نکنین.

این حد فهم و درک این پسر مرا آخر می کشت.

گاهی در این چند روز اصـــلا به فکرم می زد از جا بجهم و روی ماهش را غرق بوســـه کنم و بعد به این فکر می کردم که اگر عمه می فهمید من چه فکرهایی در سر دارم مرا از گیس هـایم بـه همـان قلاب احتمـالی جهنم افکارش می آویخت.

لبخندی زدم و تشکر کردم از مهرش.

از دیدن رئیس جدید ، استرس به جانم افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش از من و انتخاب مهلا راضی می شد.

وگرنه که با این ترسی که در چشـمان هاشـم از بردن نامش وجود داشت ، معلوم بود که اخلاق زیاد محمدی ندارد.

تا انتهای ساعت کار سر در سیستمم فرو بردم و بعد با تقه ای به در ، نگاه به مهلایی دوختم که کیفش را داشـــت کج روی شانه می انداخت.

استایل زیبایی داشت.

خوش پوش.

جذاب.

همانطوری که من همیشه دوست داشتم آنگونه باشم.

- بلنـد شـــو ببرمـت اونور ، ببینم این پسرـــه میخواد چجوری سرت کلاه بذاره.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۱

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و کوله ام را روی دوش انداختم و سیستم را خاموش کردم و دست گرد شانه اش انداختم و گونه اش را پر صدا بوسیدم.

- قربونت بشم که رفاقت تو خونت موج مکزیکی می زنه.

چشم غره فت و توپید که :

- ببین من ببینم این پسره سوسه میاد میزنم تو دهنشا.

- تو اصن بزن پا چشم من...قربون قیافت برم.

ایشی با ناز گفت و من در آغوشم چلاندمش.

**

به لیوان چای و دارچینی که برابرمان روی میز جذاب حصیری وسط گلخانه اش قرار داد ، خیره ماندم و مهلا بدون این که اخم هایش را باز کند ، گفت : الان ساعت کاری که قراره راحیل بیاد این جا ، تقریبا شش ساعته...شش ساعت کم نیست.

- درسته.

پسر گفت و بعد رو به اضافه کرد که :

رمان بازار
romanbazar.ir

- راحیل جان ببین...من راحتم...تعارف هم ندارم...دوهفته آزمایشی ــ بیا ، ببینم کارت چطوره...بهت نمیاد کار و نگیری...این گلخونه و گلفروشی همه زندگی منه...اگه خوب توش کار کنی...

چه غلط ها...

مجتبی اگر می فهمید این آقا مرا راحیل جان صـــدا می کند که در دم خفه اش می کرد بیچاره را.

مهلا – خوب حقوق میدین؟

سر تکان داد و مهلا لب هایش را گوشه ای کج کرد و فکری به چشم های پسر دوخت.

مهلا – پنج شــنبه ها زودتر تعطیل میشــه و جمعه ها کار نمی کنه.

پسر سر تکان داد به تایید.

لبخند متزلزلی زدم و مهلا در ادامه گفت : فکر نکنین بی دســت و پاســت ، من دارم جاش صـحبت می کنم...اتفاقا دو متر و نیم زبون داره... من فقط می خواستم خیال خودم راحت بشه.

پسر لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- می دونم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۲

در ماشین لبخند داشتم و مهلا همچنان ساکت بود.

فکری به نر می رسید و من نمی دانستم چه بگویم که از این حالت عجیبش خارج شود.

- مهلا؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و دو انگشتی که به پشت لبش هنگام رانندگی چسبانده بود را برداشت و گفت : امشب نوبت دکتر داداشمه...یکم برزخم...واسه تو نیست...به خودت نگیر.

- الهی بمیرم...سرماخورده؟

نیشخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون هم هست.

- خیلی مراقبش باش ، هوا دزده.

سر تکان داد و بعد با حالتی که نزدیک بود به مهلای پر انرژی همیشه اش گفت : فردا شب من و داداشم میایم خونت تا پس فردا شب هم نمی تونی بیرونمون کنی.

لبخندم از چشم هایم هم سرریز شد.

- افتخاره برام خانوم...من فردا بعد گلفروشی رسیدم خونه می زنگم بیاین.

سر تکان داد.

- فقط شام چی دوس دارین؟

- بهت نمی خوره دست پخت داشته باشی آخه.

مشت آرامی به بازویش کوبیدم و چون برابر آپارتمانمان توقف کرده بود ، از ماشین

پیاده شدم و از شیشه پایین کشیده سر جلو بردم و گفتم : سوپ و لازانیا به سلیقه خودم می پزم برات...باید تا تهشو بخوری.

خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی می رفت همان جا ایستاده بودم و برایش دست تکان می دادم.
نزدیک غروب بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۳

کسی در خانه انتظارم را نمی کشید.
نه دیرم می شد.
نه اتفاقی می افتاد.
پس همان جا ایستادم.
در کوچه خلوت و کم گذر.
برابر خانه ای که پانزده شانزده سال قبل ، جنازه بابایم را از آن با برانکارد بیرون کشیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مزه عدسی که به دلم افتاده بود برای صـــبحانه همه بچه های بنگاه بپزم و ببرم را چشـیدم و به غر و لند مجتبی با بی تفاوتی گوش داد.

مجتبی – اصــن تو چرا اینقدر سرخود شــدی؟...تو اصــن جون داری دوجا تو دو شیفت پشت سر هم کار کنی؟...یه ذره منطق هم خوب چیزیه...مشورت خوب چیزیه.

ملیحه بی توجه به من و مجتبی کنارم ایســتاد و پیاله ای از قابلمه عدسی روی اجاق برای خود کشــید و خوشــحال و شاد و خندان گفت : می میرم برا عدسی.

مجتبی – من اینجا خودمو چهل تیکه نکردم که تو پر به پر این بدی.

- مجتبی من بزرگ شدم.

دیگر خودداری بس بود.

باید مجتبی را حالی می کردم که پسرجان ، پسرحاجی ، تاج سر...

۲۸ گرم طلای بابای تو شــده اســت ،ســنگ و راه گلویم را بسته است.

باید می فهمید که این کارهایش ناراحتم می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

که این حرف ها نمک روی زخم می شود.
که هر چقدر هم عادت به بی تفاوتی داشـــتم ، یک جایی بالاخره سرریز می شدم.
سرریز شدنم این روزها بیشتر بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳٤

این روزها که شـــب هایش در ترس و وحشـــت تنهایی می گذشـــت و روزهایش به خســـتگی و کار و اســـترس بدهی حاجی.
این روزها که ملیحه هم تماس نمی گرفت و گاهی شـــب هایش نیم ساعت به من سر میزد.
این روزها که می ترسـیدم به عمه زنگ بزنم و حال عزیزش را بپرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می فهمید من به حد کفایتم ، مشـــغله ذهنی و درد داشتم که نیازی به حس عذاب حرف های او هم نباشد.

مجتبی – تو نه بزرگ شـــدی نه عقل داری...دختر خوبه مامان منی بودی که نذاشـته آفتاب و مهتاب ببیننت...چه می دونی این شهر چقدر پر گرگه.

- من کاری به گرگا ندارم...آســه میرم آســه میام که گربه شـــاخم نزنه...خوبه مجتبی ؟...راضی میشی؟....بذار بدهی باباتو بدم...نه تو می تونی کمک کنی نه هیشـــکی دیگـه...مجتبی من مجبورم واســـه این زنـدگی تلاش کنم...یه ســـال حواســـت بهمه...دوســـال حواســـت بهمه...بعدش دیگه من تنهام...تو این شـــهر...تو این زمونـه...بـذار زودتر تجربـه کنم...بـذار زودتر درد بکشم...زودتر تموم بشه...خب؟

ملیحه شانه ام را فشرد و من دسته ای از موهایم را پشت گوش گذاشـــتم و مجتبی ناراحت از جا برخاســـت و بی خداحافظی از خانه ام بیرون زد.

غمگین شدم.

ناراحتی مجتبی ، هیچ وقت خواسته من نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی عزیزتر از آنی بود که فکر می کرد.

ملیحه شـــانه به شـــانه ام کوفت و بی خیال گفت : ولش کن...میره یه چرخ می زنه باد می خوره به کلش باز برمی گرده...فقط یه پیاله عدسی بریز خنک تر بشـــه...غذا داغ که می دونی دوس نداره.

همین هم شد.

مجتبی رفت.

یک دور نیم ساعته زد.

برگشت.

و دیگر هیچ چیز از مخالفتش با این ســـبک زندگی که در پیش گرفته بودم ، نگفت .

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را در دو سمت سرم یک بافت زیبا زده بودم و رژ و ریمیلی که لحظه آخر تنها میکاپم شده بود را در آینه جیبی ام چک کردم.

صدای بوق ماشین مهلا نگاهم را با لبخند به سمتش کشاند که عملا داشت داد می زد تا به او برسم.

- لعنت بهت اگه خوشمزه نباشه اینقدر راه منو دور کردی اول صبی.

سبد محتوی ظرف های عدسی را روی صندلی عقب قرار دادم و خودم هم کنارش نشستم.

- بابت این حرفات ازم معذرت میخوای مهلا.

با چشم های باریک شده و دهانی که به تمسخر می فشردم ، گفتم.

مشت روی شانه ام کوفت و توپید که :

- چه غلطا...واسه من قیافه نیا...چه تیپی هم زده...چه خبره؟

- کار جدید و اینا...گلفروشی میرم خوشگل باشم.

چشم هایش را چپ کرد و ماشین را به راه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا نه که خیلی هم اهل نخ دادن و گرفتنی...واســـه من تیپ هم می زنی.

- چه ربطی داره؟

با چشم های وق زده پرسیدم.

- میگم اسکولی بدت میاد.

چشم غره رفتم و او خندید.

- قربونت برم که اسکولی تو وجودت موج مکزیکی میره.

مشت روی پایش کوبیدم و کر کر خندید.

در آن کت کوتاه و شـــلوار و بوت چرم قهوه ای رنگ و بافت کرمی ، زیباتر از همیشـــه به نظر می رســـید و من دوســـت داشـــتم مانند او بتوانم کمی بی خیال تر ، اســـتایل هایم را جور کنم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳٦

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی واقعیت این بود که تا زمان بودنم در خانه عمه ، هرچه عمه می گفت می شـــد و گاهی اگر ملیحه می دید چشـمم پی یکی از لباس های خاصـش اسـت با دو سـه بار پوشیدن و دلش را زدن آن را به من می بخشید.

ممنونش بودم.

حس بدی هم نمی گرفتم در واقع.

من و ملیحه این حرف ها را نداشتیم.

اما از یک جایی به بعد با حرفی که مجتبی به من زد ، دیگر این اتفاق برایم آزاردهنده شد.

مجتبی چند باری در رویم کوبید که شـــده ام شـــبیه این گداها که می روند دم خانه این و آن لباس و غذا می گیرند.

شـــوخی می کرد اما خب منی که سربار این خانواده بودم احساساتم گاهی آزاردهده می شد و بعضی شوخی ها را یک حرف جدی در افافه می پنداشتم.

- تو چه فکری؟

- خیچی...داداشت بهتره؟

- آره بهتره...مهبد کهبد بچه قوی ایه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چندسالشه؟

■ شونزده.

با یک حسرت و لبخند عجیبی گفت.

از ماشین که با سبد پیاده و همراه مهلا وارد بنگاه شدم ، هاشم سمتم دوید و آرام گفت : آقا رئیس اومده.

استرس به جانم اقتاد.

- چرا اینقدر زود؟

شانه بالا انداخت و من سبد را دستش سپردم و مهلا دست پشت کمرم گذاشت و مرا تا اتاقم همراهب کرد و گفت : نترس...لولو خورخوره نیست...مثه این پسرگلفروشه خوب و باحال و مخ زن نیس ولی دیو دوسر هم نیس.

خندیدم و او مرا تنها گذاشت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۷

رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم کاسه عدسی را برابرم گذاشت و با چشم های برق افتاده اش ، گفت : آقارئیس که خیلی خوشش اومده...همه بچه ها دارن تعریف می کنن..الحق که دست پختتون یکه.

- نوش جان.

لبخند زد و در حال بیرون رفتن از اتاق گفت : راستی راحیل خانوم...آقا رئیس گفت نیم ساعت دیگه بری اتاقش.

سر تکان دادم و باز استرس به جانم افتاد.

استرسم به خاطر همه چیز بود.

کار بی دردسر و عالی پیدا کرده بودم و از ، از دست دادنش می ترسیدم.

تمام نیم ساعت بعدی در استرس گذشت.

بالاخره به محض پایان سی دقیقه از جا برخاستم.

شالم را روی سر ، میزان کردم و بعد از اتاق خارج شدم.

مهلا در حال سر و کله زدن با مشتری بود و به دیدنم برای اطمینانم چشم روی هم گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم لبخندم استرسم را منتقل نکند.

چند تقه به در زدم.

با بیا تویی که صـاحبش ، صـدایی خش دار و بم داشـت ، دستگیره را فشردم.

مردی که برابرم بود ، قامتی کشیده داشت.

شلوار جین سرمه ای و بافت یقه هفت کرمی رنگی پوشیده بود.

بدنسازی بی شک جزء لاینفک زندگی اش بود.

بینی شکسته ای روی صورتش جا خوش کرده بود.

و موهای حالت دار و ریش هایی که خوش صـورتش را در بر گرفته بود ، قیافه خاصی به او داده بود.

- سلام.

سعی کردم صدایم نلرزد.

خیره ام بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۸

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام جانم را با نگاهش که می توانســـتم از این فاصـــله تشخیص دهم رنگی است ، بالا پایین کرد.

- سلام...بیا بشین.

با سه قدم بلند روی دورترین کاناپه نسبت به او نشستم.

دست درون سینه چلیپا کرد.

سر به زیر انداختم و نقطه دیدم بوت های چرمش شد.

- خب؟...مهلا خیلی تعریفتو کرده.

سر بالا گرفتم و لبخندی خجالت زده زدم.

- بقیه بچه ها هم ازت راضـــین...کارتابلا هم چک کردم مشکلی نداشته...بقیشو تو بگو.

- چی بگم؟

بدون فکر گفتم.

- از خودت...مثلا تو کپی مدارک شـــناســـاییت دیدم به تازگی طلاق گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی فهمیدم درباره کدام اصـــل این قضـــیه فرخنده باید حرف می زدم.

خب طلاق گرفته بودم دیگر.

- بله طلاق گرفتم...چهارماهه.

- برای چی؟

- می تونم جواب ندم؟

با مکث نگاهم کرد و سر به تایید تکان داد.

حداقل شعور داشت ، ادامه ندهد.

- زندگی شخصیت وارد کار نشه.

- حتما.

- آخر وقت وایسـا یه سری پرونده رو باید بدم بهت شـنبه آرشیو کنی.

سر به تـایید تکان دادم و با با اجـازه ای ســـمت در گام برداشتم.

- راستی؟...اسمت چی بود؟

- راحیل...راحیل حریرفروش.

- با حریرفروشای بازار نسبتی داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نوه حاج عظیمم.

- یه پسر که بیشتر نداشت.

- یه پسر بیشتر نداشت.

سری تکان داد و چشم هایش را فکری به رفتنم دوخت.

- می تونی بری.

در را پشت سرم بستم و فضای سنگینی که در حال له کردنم بود را پشت سر گذاشتم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۹

به مهربانی صاحب گلفروشی که دیگر باید امید صدایش می زدم ، بدون هیچ پیشوند و پسوندی به اصرار خودش ،لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم یک ماگ بامزه پر از چای و دو کوکی خوش طعم در یک سینی کوچک چوبی آورده و خیلی جدی اصرار کرده بود ، یک ربعی کار را بی خیال شوم و به خودم رسیدگی کنم.

مهربان بود.

نگاه سالمی داشت.

و من از این که کنارش در همین روز اول در حال یادگرفتن سومین مدل بستن باکس گل بودم ، حسابی خرسند و مسرور به شمار می رفتم.

ماگ چای قرمز رنگی با لبه طلایی را به دهان بردم و او که پوشیده در پلوشرت سرمه ای و ساده اش ، خسته به نظر می رسید را از نظر گذراندم.

- تنها این جا رو اداره می کنی؟

اصرار کرده بود با او مثل یک دوست رفتار کنم.

و من مشکلی با این فرآیند به علت رفتار خوب و معقولش نداشتم.

- بعد از بابابزرگم این جا بهم ارث رسیده...توفیق اجباری حسابش کن.

با پوزخند گفت و راه گرفت سمت گلخانه پشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

این که معلوم بود این کار را هم دوست دارد و هم دوست ندارد ، چیز عجیبی به شمار می رفت.

اما واقعا اینگونه بود.

پیام رسیده روی گوشی ام باعث شد ، به ساعت نگاهی بیندازم.

یک ربع از زمانی که باید از گلفروشی بیرون می زدم ، گذشته بود و بدون شک مهلا با آن پیامش ، زودتر از من به خانه می رسید.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۰

" ما راه افتادیم"

با یک کم دست و دل بازی و گرفتن یک دربست تا یک ربع دیگر خانه بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم گلخانه ، اویی که از من فاصله داشت و درگیر شمعدانی های زیبا بود بود را نگاه کردم و گفتم : امید؟

به سـمتم چرخید و مرا که آماده رفتن دید ، گفت : برو به سلامت.

سر تکان دادم و از در گذشتم.

اگر تا سر خیابان پیاده می رفتم ، ایستگاه تاکسی- بود و می توانستم مقرون به صرفه تر به خانه برسم.

راه گرفتم و در سرمای هما کمی هم به خود لرزیدم تا اینکه صدای بوق ماشینی نگاهم را به سمت چپم کشاند.

رئیسی- که از روی نیمی از قراردادها می دانستم فامیلی اش خسروانی است ، پشت یک لکسوز شاسی بلند نقره ای رنگ نشسته بود.

به استایلش چنین ماشینی هم می آمد.

بیچاره مجتبی...

همیشه این مدل ماشین را دوست داشت و حاجی در نظرش ماشین خریدن بیش از مدل های مدنظرش هزینه بیخود دادن بود.

با تعجب گامی سمت ماشین برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شیشه پایین کشیده مرا نگاه می کرد.

با همان جدیت و عدم انعطافی که در رفتارش وجود داشت.

- سلام.

دو قدم مانده به در ماشینش ایستادم و میان خیابان خلوت و نیمه تاریک همین به ذهنم رسید برای گفتن.

سر تکان دادم به جواب حرفم.

- تو گلفروشی چی کار می کردی؟

- کار می کردم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤١

متوجه منظورم نشد که اخم هایش درهم تر شد.

و من متجه نمی شدم که این ساعت شب ، که از قضا عجله هم داشتم ، چرا باید به او در این سرما جواب پس دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا بالا.

■ چی؟

نفهمیدم منظورش را و گویی حوصـــله او از نافهمی من در حال سررفتن بود که گفت : بیا بالا برسونمت.

ابروهایم به بالاترین حد خود جهش پیدا کرد و چشم هایم کف خیابان ریخت.

- ممنون....من خودم میرم.

جوابم در آن لحظه بهترین پاسخ ممکن به شمار می رفت.

- بیا بالا کارت دارم.

لحنی که گفت و تشری که در صدایش داشت ، ناخودآگاه موجب شد دست به دستگیره ببرم.

دقایق بعدی که در گرمای فضـــای ماشـــین و بوی عطر و سیگارش نشسته بودم و خیلی زل و مستقیم خیابان هایی که برابرم بود را رصد می کردم ، خدارا شامر بودم که خانه ام ، که در ابتدای سوار شدن آدرسش را پرسیده بود ، تا محل کارم فاصله ای نداشت.

وگرنه که در میان این حجم از معذب بود ، در حال ذوب شدن بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتی گلفروشی کار می کنی.
- بله...از امروز مشغول شدم...عصرا صندوق دارم اونجا.
- چرا دو جا باید کار کنی؟
- اگه امکانش باشه دوست ندارم جواب بدم.
آن روی دیگرم کم کم خود نشان داد.
حالا گیرم که معذب و در حال ذوب شدن هم باشم.
به هرحال نمی شـــد که ایشـــان از راه برســـند و همه چیز بپرسند و من خیلی راحت ، همه آن همه چیز را روی داریه بریزم برایشان.
- به حریرفروشا نمیاد لنگ پول باشن...بازار رو دستشون می چرخه.
- درسته.
- پس اینقدر کار کردن تو چه دلیلی داره؟
به سمتش چرخیدم.
جواب دندان شـــکن داشـــتم اما می ترســـیدم از اخلاق عجیبش که یک دفعه بزند به سرش ، صـــبح مرا از کار برکنار کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۲

▪ واقعا علاقه ای به گفتنش ندارم...اگه مشکلی نباشه.

جواب دندان شکنم در واقع اصلا مصدری از شکستن در خود نداشت ، بیشتر به یک مسواک زدن دندان می ماند.

برابر خانه ماشین را نگه داشت و در تمام مسیر بعد از آن جواب مثلا دندان شکنم سکوت اختیار کرد.

خواستم با تشکری آرام از ماشین خارج شوم که گفت : تنها زندگی می کنی؟

با مکث پاسخ دادم.

مجتبی می فهمید به همه عالم و آدم گفته ام ، تنها زندگی می کنم ، مرا می کشت اما به هرحال من گفتم : بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منطقه خوبی زندگی می کنی.

- قدیمیه ولی خوبه.

- من تو این مجتمع قدیمی که تو میگی سه تا واحد دارم که بازسازی شدن.

ابرو بالا انداختم.

قیمت واحدها به علت متراژ بالایشـــان ، کمی گزاف بود و این را مجتبی گفته بود.

- من فرصـت نکردم بازسـازیش کنم...انشـالا چندسـال دیگه...فعلا هم مشکلی با شرایطش ندارم.

همه این حرف ها را بدون این که نگاهش کنم ، بیان می کردم.

سکوتش که کمی طولانی شد ، گردن به سمتش چرخاندم.

به در ماشین تکیه زده و مرا خیره نگاه می کرد.

چشم های نافذ و جدی داشت.

این مرد انگار هیچ احساسی در چشم هایش نداشت.

- می تونی بری.

- ممنونم بابت این که زحمت کشیدین و منو رسوندین.

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد و من از ماشـــین پیاده شـــدم و نزدیک شـــدن حضوری ، نگاهم را به سمت چپم کشاند.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۳

مهلا از ماشـینش پیاده شـده و با اخم هایی در هم سـمت ماشین خسروانی قدم برمی داشت.
مرا عملا انگار ندید.
چند تقه به شیشه زد.
خسروانی پیاده شـد و من برابر خانه ام شـاهد این اتفاقات بودم.
خسروانی – تو این جا چی کار می کنی؟
مهلا – تو این جا چی کار می کنی؟
خسروانی به من نگاه کوتاهی انداخت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خسروانی – بنگاه بودم ، دیدمش تو مسیر ، رسوندمش.

با سر به من اشاره زد.

مهلا از گوشه چشم مرا نگاه کرد.

مهلا – خط قرمزه.

خسـروانی باز یک نگاه کوتاه به من انداخت و گوشــه لبش بالا رفت.

منظور مهلا را متوجه نشدم.

خسروانی – حواسم هست.

مهلا فاصله گرفت و سمت ماشینش رفت.

در کمک راننده را گشــود و پسـر نوجوانی که من لحظه ای به دیدنش جا خوردم را از آن خارج کرد.

پسر سمت خسروانی دوید.

خسروانی آغوش گشود.

خسروانی – چطوری مرد؟

پسر با لحن مخصوص خودش سلام گفت.

چشم هایم جز پسرک نوجوان ، چیزی نمی دید ، گویی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا دست روی شانه ام گذاشت.

مهلا – داداشم ، مهبد.

- چقدر...

مهلا – چقدر چی؟

لحنش کمی کلافه بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٤

به سمتش چرخیدم.

دست هایش را گرفتم.

- چقدر قشنگه.

با مکث نگاهم کرد و انگار صداقت کلامم را از میان چشم هایم خواند ، که لبخند خسته ای زد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خسروانی ، مهبد را تا کنار ما مشایعت کرد و مهلا به شوخی رو به مهبد گفت : این هم راحیلی که گفتم دســـت پختش خیلی بده.

مهبد قدم سمتم برداشت.

دست گرد شانه هایش انداختم و در آغوشش گرفتم.

او هم خیلی سریـع دســـت گرد کمرم انداخت و گفت : چه خوشگلی.

خندیدم و از ورای شانه اش ، به چشم های خیره خسروانی نگاهم گیر کرد.

به مهلا که ســـعی داشـــت در لپ تاپش فیلم مورد علاقه مهبد را پیدا کند ، نگاهی انداختم و مهبدی که کنار گوشش دائم یک کلمه که آن هم اســم انیمیشــن بچه رئیس بود را تکرار می کرد ، لبخند به لبم نشاند.

مهلا انیمیشـن را پلی کرد و کاناپه اش را به مهبد داد و مهبد با ذوق و کوبیدن دسـت هایش به هم و بوسـیدن پر آب و تاب صورت مهلا نشست.

مهلا سمت من آمد.

غذا را درون فر گذاشته بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از روزی که مهلا گفته بود برای شـــب نشـــینی خانه ام می آید ، ســعی کرده بودم نواقص وســایل خانه را چک کنم تا جلوی او زیاد هم شرایطم بد به نظر نرسد.

- عجیبه تو اینجوری نگاش می کنی...بقیه یه جوری نگاه می کنن من میخوام سرمو بذارم زمین بمیرم.

اخم به چهره نشاندم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٥

مهبد را هم خدا آفریده بود.

پاک...

مقدس...

و از هر انسانی زیباتر.

- مگه چشه؟...ماهه پسرمون.

لبخند تلخی زد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مهلا را این مدلی ندیده بودم.

به مهبد خیره ماند و گفت : از وقتی مامان و بابام جدا شدن و هر کدوم جدا ازدواج کردن ، این بچه همه آموزشی که می تونست زودتر بگیره عقب افتاد.

حجم اطلاعات وارده برایم زیادی بود.

روی صندلی لهستانی میان آشپزخانه نشستم.

او هم برابرم نشست.

- چیـه؟...فکر کـردی فقـط زنـدگی خـودت عـجیـب غریبه؟...البته تو نصفشو خودت انتخاب کردی...ولی من جز این که مهبدو از آسـایشـگاه بردارم و بیارم پیش خودم بقیه موارد انتخابم نبوده.

لب گزیم تا اشکم نچکد.

- مامان بابام کلا با هم نمی ســـاختن...بعد که مهبد دنیا اومد بدتر شـد...دو سـه سـال تحمل کردن...بعد بچه رو گذاشـتن آسـایشـگاه...بعد از جدا شـدن...اون وقتا هنوز پونزده سـالم بود...همین که هجده سـالم شـد از خونه بابام و زن بابام زدم بیرون و با امضـــای بابا ، مهبدو برداشتم آوردم خونه مادربزرگم...مادربزگم اوایل

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سختش بود تنهاییشو باهامون شریک بشه ولی کم کم عادت کرد بهمون.

سرم را عقب بردم تا اشک چشم هایم عقب رود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٦

- نشینی برام آبغوره بگیریا...من الان اوکیم... سیزده سال گذشته...الان نگاش کن آرومه...دیگه پرخاشگر نیست...اوایل که آوردمش پیش خودم همه رو ذله کرد...آخه یه شب شاهرخ از رو دیوار پرید پایین بسکه این بچه جیغ می کشید و ما صدا زنگو نمی فهمیدیم تا بیاد آرومش کنه...خدایی اگه شاهرخ نبود ، نصف راه کم می آوردم...ولی دمش گرم ، خیلی کمک کرد...مثه یه داداش بزرگتر بود برا من و مهبد.

- شاهرخ؟...منظورت خسروانیه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نام شـاهرخی که همیشـه در قراردادها به فامیلی خسرـوانی چسبیده بود ، باعث این سوال ناباورانه ام شد.

- آه دیگه...شـــاهرخ اینا همســـایه دیوار به دیوار خونه مادربزرگمن...یه وقتایی اصـن مهبدو میذارم پیش خاله طلعت ، مامان شـــاهرخ...دم حاجی هم گرم این بچه رو چنـدســـاعتی تو روز ورمیـداره بـا خودش می بره مسجد و تکیه و اینور اونور دلش وا میشه...اصن همه محله به مهبد عادت کردن...همه عادت کردن الا ننه بابام...حالا باز دم مامانم گرم تولد تا تولدش میاد یه کادویی چیزی میده به این بچه...بابام که اصن هیچی.

غم عالم گرفته بودم.

اصلا انگار من و مهبد زیادی به هم شبیه بودیم.

ما را رها کرده بودند.

میان خانه ای که خانمان نبود.

میان خانواده ای که خانوادمان نبود.

- چقدر مهبد شبیه منه.

- دور از جون مهبد...حالا بچم یه کروموزوم اضـــافه تر داره...مثه تو خل و چل که نی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زد به در شوخی و من سعی کردم لبخند بزنم .

اما نگاهم چسبیده بود به پسرک سندوم داونی که تپل گونه پوشیده در آن بافت خردلی و شلوار جین آبی با موهای ژل زده به سمت بالا ، خیلی بانمک روی کاناپه نشسته بود.

- حالا تو بگو...چی شد سوار ماشین شاهرخ شدی؟

- تشر زد سوار شم...من هم یهو خوفم گرفت هل کردم سوار شدم.

صادقانه گفتم و سمت فر قدم برداشتم و به لازانیایی که در حال خوش رنگ و لعاب شدن بود ، با لبخندی که کمی قوت گرفته بود ، نگاه انداختم.

- حواست بهش باشه...شاهرخ پسر خوبیه...یعنی کلا خیلی خوبه...ماهه...دستش به خیره...ولی...حواست باشه...

- منظورت چیه مهلا؟

به سمتش نگاه انداختم و دو لیوان چای ریختم و برابرش نشستم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانی چای از سینی برداشت و خیره به آن گفت :
ببین...شاهرخ کلا به خاطر روابط بازش از خونه حاجی زده بیرون...اصن چهار پنج ساله جز عیدا پاس نرسیده خونه باباش...ناموس دوسته...رفیق پرسته...ولی کلا میخوام بگم گرفتارش نشی.

با مکث و دهانی باز لحظاتی نگاهش کردم و بعد چنان صدای خنده ام در خانه انعکاس یافت که بیچاره مهبد هاج و واج به سمتمان نگاه انداخت.

- مرض...چته؟

خنده ام حالا مگر پایان می گرفت؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٧

خنده ام تا زمانی که مهلا با کف دست به پیشانی ام کوبید ، قطع نشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم برق افتاده بود.
و مهلا اخم داشت.
- مرض...چه مرگته مثه اسب شیهه می کشی؟
از جا برخاستم همراه با خنده ای که هنوز در جانم بود.
ظرف محتوی لازانیا را با کمک دستگیره از فر بیرون آوردم و چشم هایم برق زد از چیزی که ساخته بودم.
- اووووی دیوونه با توام...چت بود خندیدی؟
ظرف را روی زیربشـــقابی چوبی میان میز قرار دادم و در حالی که راه می گرفتم سمت یخچال برای برداشتن نوشابه و ســـس ، گفتم : آخه جالب بود...ببین...من اصـــن هیچ وقـت نمیخوام ازدواج کنم...نمیخوام رابطـه داشـــتـه باشـم...چرا؟...چون خسـتم...از این که زیر یه سـایه زندگی کنم حالم بد میشه...از این که یه نفر باشه چکم کنه...بگه برو ، بگـه بیـا بـدم میـاد...اونقـدر خونـه عمـه آقـابـالاسر داشـــتم...اونقدر خفه بزرگ شـــدم که واســـه کل عمرم بسه...اصن من ازدواح با مجتبی رو واسه آزادی بعدش به جون خریدم...واســـه این روزام...واســـه این روزا که یه دوسـت مثه تو پیدا کنم...بیاد بهم سر بزنه...واسـه این که

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـــام موردعلاقه خودمو بپزم نه بقیه ...واســـه این که یه وقتایی خونه کثیف باشـــه ، کسی_ نباشـــه بگه چرا خونت کثیفه.

میان حرف هایم ، بدون نگاه به مهلا راه گرفتم تا کابینت و ظروف چینی گل سرخی قدیمی را بیرون آوردم و قاشـــق و چنگال و کارد هم در جاقتشـــقب نقره قرار دادم و روی میز گذاشتم و ادامه دادم که :

- ببین اینطور بگم که اصـلا دلم نمیخواد هیچ رابطه ای رو تجربه کنم...دوســـتی برای من کافیه...دوســـتی با آدمایی که می تونم باهاشون حرف بزنم...از خودم بگم بدون این که فکر کنم قراره به من آسیبی بزنن.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٨

لیوان ها را هم روی میز قرار دادم و به مهلا نگاه انداختم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش ناباور به من خیره بودم و بی شک داشت به سخنرانی غرایم فکر می کرد.

- مهبدو صدا نمی زنی؟

سر تکان داد.

مهبد را به سر میز دعوت کرد.

مهبد در طول شـــام چندباری از ته دل خندید و از من بابت لازانیا تشکر کرد.

مهلا اما فکری بود.

زیاد غذا نخورد.

و نمی دانم این چه سری بود که من و مهلا چنین برای هم کف دست می شدیم.

من می فهمیدم این دختر از دنیای من و خودش شاکیست.

مهلا از تیوپ کرم مرطوب کننده پشـت دسـتش ریخت و فکری گفت : کاش تا صبح خواب بد نبینه باز.

منظورش مهبدی بود که در اتاق کودکی های من خوابیده و تا دقایقی پیش نمی گذاشـــت مهلا از وجودش فاصـــله بگیرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم را خاراندم و به پیام مجتبی نگاه انداختم.

" خوبی راحیل؟...چیزی نیاز نداری؟"

مجتبی ممکن بود با این نگرانی ها و عذاب وجدان مسخره اش به رابطه خودش و فرحناز آسیب بزند.

مخصوصا که می دانستم فرحناز دائم در حال چک کردنش است.

باید یک صحبت مفصل با او می داشتم تا چنین خودش را درگیر من نکند.

جواب ندادم.

گوشی را روی پاتختی گذاشتم و مهلا کنارم دراز کشید.

- هیچ وقت نشد بری دنبال مامانت؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۹

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- نه...حقشو نداشتم...یعنی عمه و حاج بابام اونقدر از مامان بیزار بودن که عملا بردن اســـمش هم تو خونه جرم محسوب میشه.

به سمتم چرخید.

- این کـه گفتی نمیخوای هیچ رابطـه ای داشـــته باشی...واقعیه؟

سر به تایید تکان دادم.

- من همینطور حالم خیلی خوبه مهلا.

- حتی نمیخوای عاشق بشی؟

خندیدم.

- مگه سرم درد می کنه؟

باز با کف دست به پیشانی ام کوبید.

- من ولی دوســت داشــتم عاشــق بشــم...عاشــق هم شـــدم...موندم...ولی نشـــد...یعنی می دونی؟! ...یه جایی...یه روزی...به خاطر شرایط من تموم شد.

در جایم نیم خیز شدم.

- یعنی چی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در واقع باور نمی کردم کسی بتواند، مهلایی که چنین زیباست و خوش قلب را رها کند.

- باید می رفت بوستون واسه ادامه تحصیلش...گفت بیا بریم....نرفتم...نمی تونستم مهبدو ول کنم....مهبد فقط منو داره.

این حجم از خود گذشتن در مخیله ام هم نمی گنجید.

- برنگشت؟

شانه بالا انداخت.

- فعلا که نه...برهم گرده...دیگه خراب شده...من زدم زیر کاسه کوزه عشقمون دیگه...زدم همه چیزو خراب کردم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۰

در جایم نشستم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مهلا از من جلو زد.

در سیر باطل بیچارگی ، از منی که یدی طلانی داشتم ، جلو زد.

- بهش توضیح ندادی؟

- باید می فهمید خودش...باید می فهمید...اون که دیده بود...اون که می دونســـت مهبد برای من عزیزه...باید می فهمید بدون مهبد نمیشه...نمی تونم.

- خودت گفتی یا نه؟...بهش گفتی به خاطر مهبده؟

این سوال مهمی برای من بود.

این که آن مرد که رفت و از خودش درون مهلا عشـــق جا گذاشـــت، می دانســـت که تمام نرفتن مهلا به خاطر مهبد است؟

- ببین...اون دیده بود...نیازی به گفتن نداشت.

- مهلا...به من گوش بده...بهش توضیح دادی؟

دیگر عملا صدایم داشت بالا می رفت.

یاد روزهای تلخ مجتبی می افتادم که فرحناز را داشـــت از دست می داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

که خودم را هزارپاره کردم تا برود توضـیح دهد و دل دختر بیچاره را قرص کند.

- نیازی به توضیح نبود.

نفس عمیقی گکشیدم.

- چند وقته رفته؟

- پنج ساله....

پنج سال؟

ناامید وا رفتم.

- الان مثلا هیجـانی شـــده بودی من و اونو بـه هم برســـونی؟...میگم رفتـه...برهم نگشـــتـه تو این چندسال...حتی عیدی...تعطیلاتی...رفته که رفته.

خودم را روی تخت کوباندم.

- الان از چی دلخوری تو؟

- از توضیح ندادن تو....شاید توضیح می دادی تعطیلات برمی گشت...عیدا بر می گشت...شاید زودتر برمی گشت.

بی نگـاه بـه چهراه اش بعـد از حرفم ،چراغ خواب روی پاتختی را خاموش کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردیم.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۱

مهبد را به دســـت پرســـتاری که آمده بود خانه مادربزرگ مهلا ، سپردیم.

خانه در محله ای وسط شهر با بافتی نسبتا قدیمی بود.

گذرم هیچ گاه به این قسمت شهر نیوفتاده بود.

البته بخواهم صـــادق باشـــم من تا زمانی که از خانه عمه بیرون بزنم ، گذرم به هیچ جای این شهر نیوفتاد.

خریدهایم از مغازه های محدود بود.

فروشـگاه مواد غذایی را ما نمی رفتیم ، جورش را مجتبی می کشید.

و خب...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

فقط یک دانشکده می ماند که آن هم با مجتبی می رفتم و با مجتبی می آمدم و کل استقلالم گاها خرید چای از بوفه اش بود.

مهلا سوار ماشین شد و من به حجم زیاد خوراکی و تنقلاتی که خریده بود ، مات ماندم.

- این همه واسه ما دوتا؟

صورتش را کج کرد و ماشین را به راه انداخت و این میان قبل از فحش کشیدن به جد و آباد راننده ماشین کناری ، گفت : نه اسکول...داریم میریم ویلای فشم یکی از بچه ها...لیست دادن بخرم.

کمی در جایم جا به جا شدم و او مراتب فحش را که کامل به جا آورد ، از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت : معذب نشو...همشون عین خودمن...دوتاشون رِلن...دوتاشون نامزدن...دوتاشون هم مزدوجن...یه دو سه تا نخاله ای مثه من ، عذب اوقلی وسطشون می پلکه که خب زیرسیبیلی ردش می کنن.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۵۲

از توصیفی که برای خودش به کار برد ، خندیدم و او ادامه داد که :

- میخوام یادت بدم زندگی یعنی چی...اصـــن میخوام بهت نشـــون بدم یه وقتایی این آقابالاسر نداشـــتنه چقده خوبه...اصـــن نبودن خونواده یه وقتایی بد هم نیست.

حرف هایش بوی بغض می داد ، اما من لبخند زدم.

حالا این میان یک نیمچه بغضی هم در گلویم متولد شد ، را می شد سپرد که زیاد شایان توجه نشود.

- از این که من همراتم اذیت نشن.

- درد بگیری تو کـه اینقـدر تعـارفی هســـتی دختر...نـه بابا...نغمه و زهره که دورادور می شـــناســـنت...می مونه یه دونه گلناز که اون هم کلا مهربووووون عین خودته.

لبخند زدم از توصیف دوستانش.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- با این سه تا خیلی رفیقی؟

- آره دیگه...اون چندتا نخاله هم اصـولا دوسـت دخترای خیلی زود کات کرده بچه هان.

این حجم اجتماعی بودن مهلا را دوست داشتم.

اصلا گاهی که رمان می خواندم و سریالی در لپ تاپ ملیحه می دیدم ، غبطه می خوردم به این که کاش شرایط نرمال تری داشتم.

در مسـیر موزیک های باب طبع مهلا را گوش دادیم که نودو نه درصدشان از شایع بود .

این انرژی و فرونریختنش با وجود این حجم از مشـکلات برایم قابل تحسین بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این مقدار از مهربانی دخترهایی که برابرم بودند در باورم نمی گنجید.

زهره موهای بلند و بلوندی داشت که به زیبایی بافته بود و لبخند زیبایش با آن دندان های زیبا ، اولین نکته وجودش به سمار می رفت و همسرش بهادر ، با آن عینک خوش فریم که او را خیلی باشخصیت کرده بود ، ترکیب جذابی زا تشکیل می دادند.

نغمه و دوست پسرش پژمان هم خیلی با نمک بودند.

هر دو تپل و بانمک و خوش خنده.

گلناز و نامزدش مقداد اما شبیه فیل و فنجان می ماندند.

گلناز ریزمیزه و خوش رو و مقداد خیلی باشخصیت و آرام با هیکلی کارشده و قدی افراشته.

باقی بچه ها که دو نفر می شدند ، پسرهای به قول مهلا عذب اوقلی بودند.

یکیشان ساعد بود که موهای ریخته جلوی سرش دائم مورد شوخی قرار می گرفت و دیگری برادرش مسعودی بود که با آن موهای پر دقیقا نقطه مقابل برادر بیچاره اش بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

البته مسعود ، مورد مسخر دیگر بچه ها بود به علت این که انگار دست روی هر دختری می گذاشت ، دختر بختش گشوده و خیلی سریع از رابطه با وی شانه خالی می کرد و می رفت پی زندگی و آینده اش.

همه این ها اطلاعاتی بود که در این نیم ساعت رسیدنم به این ویلای زیبا و دو طبقه لوکس و مدرنی بود که فضای راحت و صمیمی داشت، کسب کردم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٥٤

نگاهم به شومینه مدرن میان سالن بود و شعله های آتشی.که در آن می رقصیدند که گلناز با سپردن لیوان چای به دستم ، کنارم نشست.

موهای زیبای لخت فندقی رنگش به چشم های درشت و بانمک معصومش می آمد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری ام شـل شـده بود و اصراری برای درسـت کردنش نداشتم.

در این جمع معذب نبودم.

کسی نگاه ناراحت کننده ای نداشت.

و این حس خیلی خوبی کـه بین همـه در جریـان بود ، مرا واقعا بیشتر حسرت زده می کرد.

من هیچ گـاه حتی در جمع هـای خـانوادگی اینقـدر خوش نبودم.

همیشـه باید همراه عمه به آشـپزخانه می چسـبیدم و کمک دستش می شدم.

حداقل خدا را شـکر ملیحه زود فرار می کرد و شـادتر از من بود.

آنقدر خانه عمه خفقان داشـت که فرار ملیحه و مجتبی را هم یک برد قدرتمندانه برای خودم می پنداشتم.

گرچه روزهای آخری که در خانه عمه بودم و وسـایلم را جمع می کردم ، عمه با گریه ها و ابراز دلتنگی هایش دلم را پر غصـه کرد اما جایی در بطن وجودم از این که قرار بود مستقل شوم ، شاد بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- من فک نمی کردم قرار باشـه مهمون امروزمون اینقدر قشنگ باشه.

لبخنـدی بـه مهربـانی و تعریفش زدم و گفتم : ممنونم از محبتت.

- ای جانم...چه صـــدایی...راس میگه مهلا صـــدات قشـنگه....شـبیه اینایی که تو رادیو قصـه راه شـب می گن.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۵

از توصیفش به خنده افتادم و مهلا و زهره خودشان را به ما نزدیک کردند و مهلا با اخم رو به گلناز گفت : با رفیق من صمیمی نشو...حدتو بدون.

از شـوخی اش بیشـتر به خنده افتادم و او با انگشـت اشـاره اش به پبشانی ام کوبید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا – نیشتو ببند.

گلناز زیر دستش زد و مانند من خندید.

گلاز – بدترین خصلتش حسودیشه.

مهلا صـــورت کج کد و همان لحظه صـــدای ماشـــین در محوطه ویلا ، باعث شـــد مهلا مردمک در حدقه چشـــم بچرخاند و بگوید که :

مهلا – گفتین که نمیاد.

ســـاعد از پشـــت میز بیلیارد نگاه کشـــید تا پنجره ای که منظره برفی را سـخاوتمندانه به چشـم هایش می بخشـید و با جدیت گفت : گفت میره نوشهر.

مهلا – می دونه باهاش قهرماااا.

همه به این قهرم گفتن مهلا خندیدند و من متوجه نشـــدم چه کسی_ موجب کدورت و خشـــم مهلا شـــده اســـت که خیلی زود متوجه هم شدم.

او در حالی که شـال گردن کشـمیر خاکسـتری اش را از گرد گردن باز می کرد وارد سالن شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــلوار جین طوسی و بافت مشـــکی رنگ ، اندامش را بهتر نشان می داد.

و البته که نگاه او هم با اخم به من بود.

نغمه که نزدیکش بود ، پالتو و شـــال گردن را از دســـتش گرفت و با خوش رویی گفت : خوب شـــد اومدی ، جات خیلی خالی بود.

- انگار نه...زود جامو پر می کنین.

متلکش عملا به حضـــور من بود و من خیلی سریع برای سلام و احوال پرسی با استرسی تمام از جا برخاستم و او در فاصله ای کم به جمع ما دخترها ، برایم سر تکان داد.

با دســـت پشـــت گردن مهلا کوبید و گفت : قهر می کنی...سرخود مهمون دعوت می کنی...آدم شدی.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٥٦

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرف هایش باعث شـــد بیش از آنی که باید معذب شـوم و دسـت به گوشی ببرم برای تخمین هرینه اسـنپ تا خانه ام.

هزینه گزاف بود.

و من چنین موجودی در کارتم نداشتم.

آب دهانم را قورت دادم و حواس پرت شده ام به صحبت او با همه اعضا ، وقتی جمع شد که گلناز دست گرد بازویم حلقه کرد و گفت : بهش توجه نکنیا...این کلا زبونش واسه هممون تلخه...ولی دلش گنجیشکه.

آن غول تشن بیابانی کجایش به گنجشک می خورد آخر؟

بیشـــتر شـــبیه دلیلی بود برای ســـکته من از شـــدت حس مزاحم بودن در این جمع.

لبخند تصـنعی زدم و مهلا که انگار متوجه ناراحتی ام بود ، گوشی از دستم کشید و موضوع مورد بررسی ام را بالا پایین کرد و با چنان چشـــم غره ای مرا نگاه کرد که از کرده و ناکرده ام پشیمان شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا – بلند شو...بلند شو بریم.

بلند گفت و انگار از عمد این عمل را انجام داد که او باز رد شد تا خود را به آشپزخانه جزیره برساند و یک پس گردنی دیگر حواله اش کرد.

- بتمرگ سرجات...واسه من قپی میاد.

مهلا پیش رفت.

با مشت در کمرش کوبید.

او خندید.

مهلا به آرامی چیزی را با تشر ــ به او گفت و او نرم نرمک اخم هایش در هم شد.

و من همچنان حس عذاب آور مزاحم بودن را داشتم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۷

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مهلا که صبحتش پایان گرفت ، سمت ما دخترها آمد و گفت : حالا قراره گشنگی بخوریم؟...بلند شین یه سر و سامونی بدیم.

گلناز از همه زودتر برخاست و باقی دخترها پیش رفتند و من ایستادم و دست مهلا را فشردم و گفتم : برم من.

با خواهش گفتم.

اخم کرد و بازویم را کشاند و مرا پشت کانتر آشپزخانه از حرکت متوقف کرد.

این حد معذب بودن مرا امروز سکته می داد.

مهلا – این دختره نشون داده دست پختش از هممون بهتره...بسپریم به خودش.

گلناز و نغمه خندیدند و زهره چشم غره رفت و گفت : یه کم سخت نگذره بهت مهلاخانوم.

مهلا شانه بالا انداخت و تکه های مرغ مرینیت شده را روی کانتر به سمتم کشاند و گفت : من فقط آبلیمو پیاز و نمک و فلفل زدم...بیشتر از دستم بر نمی اومد.

نیم رخش را نگاه کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

می خواســت این حس عذاب آور از من دور شــود و خب شاید با مشغول کردنم به این کارها وقعا کمی بهتر می شدم.

- میشه از یخچال استفاده کنم؟

نغمه به شوخی روی شانه ام زد و گفت : بابا اینقدر مبادی آداب نباش دیگه...ای باباااا.

گلناز هم خندید و با سر تکان دادن حرف نغمه را تایید کرد و زهره رو به من جدی تر از همه گفت : به نظر چندتا پیمونه برنج بردارم؟

نگاهی به سر و شـکل و قد و هیکل پسرـها انداختم و تعداد پیمانه را حدودی گفتم.

عمه اگر خیلی چیزها را با حســاســیت هایش از من گرفت اما در عوض مرا مجبور به یادگیری خیلی چیزها کرد.

مهمان داری و آشپزی ، خیاطی و چیدمانم محشر بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و به قول ملیحه یک دختر آماده ازدواج توسط عمه جان پرورش یافته بود که تنها در انتظار خوشبخت کردن یک پسر نشسته بود.

از یخچال قوطی سس هزارجزیره را بیرون کشیدم.

از جا ادویه ی که روی کابینت قرار داشت ، چند قلم از موادی که مدنظرم بود ، پیدا کردم و مشغول بهتر کردن مزه تکه های مرغ شدم.

این میان نغمه مرا تخلیه اطلاعات می کرد.

نغمه – الان با مامانت کاملا ارتباط نداری؟

مهلا گفته بود که بچه ها کم و بیش از جریان زندگی من آگاه هستند.

سر به تایید تکان دادم.

حالت چشم های گلناز طفلکی شد و من خندیدم.

- چرا اونجور می کنی خودتو؟...الان من اینقدر شاد و خرمم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حرف مســـخر ه ای زدم و زهره که گویا منطقی تر از تمام این جمع بود به حرف در آمد که :

زهره – همین که باهاش کنار اومدی ، همین که ناراحت نمیشی ماها دربارش ازت سوال می کنیم...

و اینجا حرفش یک چشـم غره نصـیب گلناز و نغمه شـد و هم چنان ادامه داد با حرف های خوبش:

زهره- همین که داری سعی می کنی زندگی خوبی برای خودت بسـازی ، خیلی تحسـین برانگیزه عزیزم...من واقعا خودم به شـخصـه در توان خودم نمی بینم که مثل تو بتونم اینقدر راحت درباره خودم و مشـــکلاتی که به هر حال هســـت صـــحبت کنم و این نشـــون میـده چقـدر تو روحیـه و شخصیت قوی و بی نظیری داری.

گلناز که در حال بیرون کشـیدن وسـایل سـالاد از یخچال بود ، باز به در شـوخی زد و گفت : یعنی این حرفای خوبت یه بار نباید برا من هم باشه؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زهره – شعور و شخصیت صفر.

جمع عالی داشتند.

حتی پسرها جز شاهرخ که آمده و از ابتدای بودنش سر در گوشی داشت ، شاد و سرخوش بودند.

ساعد و مسعود یک دفعه زیر آواز می زدند.

پژمان و مقداد گاهی می آمدند و سری به عزیزدل هایشـــان می زدند و به قول مهلا حال آدم را از هرچی عشق و عاشقی بود هم به هم زدند.

شاهرخ ساکت ترین حضور بود.

گوشه ای نشسته و گاهی با بهادر حرفی رد و بدل می کرد و بعد باز سر در گوشی فرو می برد.

پسرها جز شاهرخ برای روی آتش گذاشتن تکه های مرغ راهی تراس شدند و دخترها هم هرکدام به بهانه ای پیشان رفتند.

یکی برای گوجه ها رفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آن یکی به بهانه کت نداشتن همسر.

و مهلا هم آخر با یک جمله باید کمی هوا بخورد راهی تراس شد.

من ماندم با خیارهایی که در حال رنده کردن بودم برای ماست و خیار و شاهرخی که با فاصله برابر شومینه نشسته بود.

سرم به کارم گرم بود.

مدتی می شد به گوشی ام سر نزده بودم و استرس این که محتبی یا ملیحه تماس گرفته و نگرانم شوند کمی ذهنم را مشغول کرده بود.

- زن زندگی هم هستی که...

نمی دانم چه موقع این فاصله را طی کرده و آن سوی کانتر ایستاده بود ، اما به هر حال باعث شد باز هم من معذب و ناراحت شوم از حضورش.

جوابی به حرفش ندادم.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۶۰

- چندسالته؟

- شما مشخصات صفحه دوم شناسناممو خوب کنکاش کردین...جالبه به صفحه اول بی توجه بودین.

جواب درخوری بود.

یعنی اگر دست و بالم باز بود بهتر پاسخ می دادم اما خب به هرحال فکر کردن به بیست و هشت گرم طلایی که حاجی از من طلب داشت ، مرا از بی گدار به آب زدن منصرف می کرد.

کج خند زد.

لب های درشتش به چشمم آمد.

زیر انبوه سبیل های پر و پیمان کادربندی اش ، به چشمم آمد.

- زبون درازی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداختم و برای برداشتن سطل ماست از یخچال ، از پشت کانتر برخاستم.

- اون خونه رو به من بفروش...یه آپارتمان بهتر میگم بچه ها برات پیدا کنن...قیمت بهتر...ته پولش هم می مونه برات.

شاید اگر آدم دیگری برابرش بود ، این پیشنهاد وسوسه کننده برایش به نظر می رسید اما مشکل این بود که من بابت همین خانه و دقیقا همین خانه تن به هر چه برایم مقدر شده بود ، دادم.

- من اون خونه رو هیچ وقت نمی فروشم...اون خونه خیلی برای من مهمه.

- برای چی یه خونه قدیمی ساز که اصلا بهش نرسیدی هم باید برات مهم باشه...دو روز دیگه هزار تا مشکل داری.

- حلش می کنم.

با آرامش پاسخش را می دادم.

چون تمام این سوال ها را بارها پاسخ داده بودم.

به ملیحه...

به مجتبی...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به عمه...

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۱

هیچ کس درکم نمی کرد.
و شاید اصلا مهم نبود.
مهم این بود که شـــاید روزی مامان در آن خانه را می زد و برای دیدنم می آمد.
مهم تنها همین بود.
- یادگاره برات؟
سر به تایید تکان دادم و در کاســـه بزرگ ســـاده سرامیکی ماســـت و خیارها را مخلوط کردم و مواردی که در نظرم ماست و خیار را خوش طعم تر می ساخت ، اضافه نمودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اگر دســـت وبالم بازتر بود ، شـــاید ماســـت و لبو را می توانســـتم به عنوان منوی امرپز به بالاترین حد مخاطبش برسانم اما خب موارد یخچال محدود و کم بود.

- حریرفروشا تو بازار خیلی برو دارن.

باز هم سر به تایید تکان دادم.

- حداقل ده تا دهنه حجره بزازی تو بازار اصلی دارن.

باز هم سر به تایدد تکان دادم.

- از اینا هم ارث بردی؟

- بابای من سال ها پیش قبل از پدرپزرگم فوت شدن...من شامل میراث نمی شدم...عمه من تنها ورثه بودن.

- از لحاظ قانونی آره ولی از لحاظ انسانیت نه.

انسانیت هم سرش می شد؟

نگاهش کردم با این حرف...

حرف دل مرا زده بود.

واقعا از آن همه حجره و املاک هیچ کدام نصـــیب منی نمی شد که اینقدر بیچاره بزرگ شدم؟

انصاف خدا و پدربزرگم انگار برای من ته کشیده بود.

@Romanchi.ir
رمان بازار
romanbazar.ir

پدربزرگم انگار فکر می کرد همین که من زن مجتبی شـــوم برای هفت جد و آبادم نعمت است.

نمی دانســـت آلاخون والاخون این بدهی و آن بدهی ام می کند.

- متاسفانه قانونه دیگه.

دست هایش را روی کانتر ستون کرد.

- هیچ وقت با یه وکیل صحبت کردی؟

نیشخند زدم.

مثلا با وکیل هم صـــحبت می کردم ، راه و چاه و ماده و تبصره هم نشـان می داد ، می توانسـتم از عمه ام شـکایت کنم؟

از بچه هایش که در رفاه مالشان غوطه ور بودند؟

از حاجی که همه زندگی ام در دستش بود؟

- فک می کنم وقت تلف کردنه.

- پس ترجیح میدی دو شیفت دو جا کار کنی.

سر به تایید تکان دادم و دلم باز از چیزهایی که حق خود می دانستم و برایم نبود ، خون شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- آدمایی مثه تو که ســکوت می کنن و حقشــونو نمی گیرن نباید هیچ وقت اعتراضی به سرنوشتشون داشته باشن.

- اعتراضی ندارم...الان تو بهترین حالتمم.

حرف هایش دلم را شــکانده بود و چیزهای دردناکی را به یادم آورده بود.

اما سعی کردم متوجه نشود.

حضور مهلا و نغمه که جوجه های کباب شده را در سینی می آوردند ، باعث رفتن او و راحتی من شد.

روز قشنگم را یک تنه خراب کرد.

جالب بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٢

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با بچه ها مافیا بازی می کردیم و تمام قواعد را ساعد با حوصله برای من توضیح می داد و وقتی شروع کردیم ، به قول خودش انگار صدسال بود که مافیا باز قهار بودم و از این بازی لذت کافی را می بردم.

هنگام مافیا بازی کردن به پیام ملیحه جواب دادم.

" میخوام بیام پیشت ، خونه ای که ؟"

تنها یک " نه" تایپ کرد.

در دو روز گذشته یک پیام احوالپرسی هم از سمتش نداشتم و دو پیامی هم که داده بودم ، بی جواب مانده بود.

" کجایی؟"

" بیرونم، بعدا حرف می زنیم با هم"

دیگر پیامی نداد.

بازی با این جماعت خوب بود.

گرچه شاهرخ خود را کنار کشیده و دور از جمع درگیر لپ تاپ و گوشی اش بود.

حتی موقع ناهار هم درگیر کارش بود و مقدار خیلی کمی غذا خورد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این که دائم به او توجه می کردن ، بی شک باز می گشت به این موضوع که این مرد زیادی از من سوال می پرسید و با سوال هایش فکر و حال مرا خراب می کرد و باز موضوعاتی که در خلوت آن ها را با ناراحتی در پس ذهنم می راندم را جلو می کشید.

هنگام خداحافظی از این جمع زیبا به جز شاهرخشان ، دخترها اصرار زیادی ورزیدند ک همیشه آخرهفته ها همراه ملیحه در دورهمی هاشان شرکت کنم و زهره که دید من زیاد تعارف می کنم ، گفت اصلا آخر هفته می آیند ، خانه من.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۳

به این حجم مهرشان لبخند زدم ، گرچه گوشه ذهنم درگیر این موضوع شد که اگر آخر هفته بیایند ، من عملا با بودجه اندک ته کارتم چطور قرار است ، پذیرایی کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خشـــنود بودم و به این فکر می کردم که می شـــد به این امید داشت که عمه باز هم برایم اقلام خوراکی بفرستد.

در طول مســـیر هم مهلا دائم و پی در پی اعلام می کرد که بچه ها عاشقم شده اند .

البته شـاهرخ را عملا فاکتور می گرفت و این موضـوع برایم کمی عجیب بود.

کمی که مابین حرف هایش ســـکوت شـــد و موزیک گوش دادیم ، گفتم : مهلا؟

- هوم؟

- میگم با آقاشاهرخ مشکلی داری؟

- نـه بـابـا...فقط سر یـه موضـــوع همـه خونوادش ازش دلخورن منو هی پیش می کنن.

- آهان.

- چی می گفت بهت وقتی ما بیرون بودیم؟

- هیچی...ســـوال می پرســـید چرا دنبال وکیل نرفتم طلب ارث و میراث کنم...بدی فامیلیم اینه همه هم می شـناسـن ایل و طبارمو.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر به تایید تکان داد.

- خیرخواه شده...

با خنده گفت و من فکر کردم حرف حقی زد.

به ملیحه که مرا در حال پوشیدن هودی ام تماشا می کرد، نگاه انداختم و گفتم : چیه؟...بده چارتا دوســـت پیدا کردم؟

- نه ولی خب اگه دوست می خواستی که دوستای من بودن.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٤

واقعا فکر می کرد ، من آن دخترهای از دماغ فیل افتاده را می توانم یک درصد هم دوست داشته باشم؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

برای این که از زیر جواب دادن شـانه خالی کنم ، رژ گلبهی را به لب هایم کشـیدم و با انداختن شـال روی سرم ، گفتم : داره دیر میشه...به آقاامید قول دادم برسونم خودمو.

سـاعت شـش عصر رسـیده بودم و همان موقع ملیحه هم خودش را به منی که با پیام نزدیک شـــدنم به خانه را به اطلاعش رســانده بودم، رســانده بود و هنوز لباس از تن نکنده ، امید تماس گرفته بود که چون مشـــتری امروزش زیاد اسـت ، آیا امکان کمک رسـانی به او را دارم و من بدون فوت وقت قبول کرده بودم.

سر به تایید تکان داد و مرا تا گلفروشی رساند.

کـاملا می فهمیـدم از این کـه همـه چیز را بـا او در میـان نگذاشته ام ناراحت و دلخور است.

از این که مهلایی در زندگی ام است ، خوشش نیامده است.

و از جمع جدید که پا به آن گذاشته ام ، شاکی است.

ملیحه عادت داشت مرا به عنوان زاپاس گوشه کنار دنیای خود نگه دارد.

این که ترس این بیوفد به جانش که یک دفعه من از او دور شـوم ، بی شـک برایش سـخت بود و من هم به خاطر

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این چند مدت فراموش شدنم ، واقعا شاکی بودم که سعی در درست کردن سوءتفاهم ها نداشتم.

ملیحه هم همراهم از ماشین پیاده شد.

نگاهش که کردم ، گفت : کاری ندارم ، میشینم پیشت.

شانه بالا انداختم.

با اخلاق خوب امید همه چیز امکان داشـــت و من با لبخندی که سـعی داشـتم دلخوری خودم و خودش در آن راه نداشـته باشـد ، با دسـت تعارف زدم زودتر از من وارد شود.

با کنجکاوی فضـــا را با یک نگاه بررسی کرد و من از این که دیدم نتوانست ایرادی دربیاورد ، لبخند دیگری زدم.

آقا امید در گلخانه بود و در حال آماده سازی سفارشات.

- سلام آقاامید.

با خستگی که در نگاهش هویدا بود ، نگاهم کرد.

امید – چقدر خوب که اومدی.

حرف مهربانانه اش لبخند به لب هایم نشاند.

- وظیفمه...حالا چی کار کنم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با سر به روبان های رنگی ریخته روی میز برابرش اشـــاره زد و گفت : به سلیقه خودت باکسای گلو تزیین کن.

کار سختی نبود.

حداقل بیست مدلی را دیشب از خودش یاد گرفته بودم.

سر به تایید تکان دادم و ملیحه خود نشان داد.

ملیحه- سلام.

چه با وقار گفت و چه زیاد نگاه امید را به خود کشاند.

امید از جا برخاست و با احترام گفت : سلام ، خیلی خوش آمدین.

ملیحه لبخند زیبایی زد و از گوشه چشم مرا دید زد .

ملیحه – مشتاق بودم محل کار جدید راحیل رو ببینم.

مشتاق بود؟

پس چطور نیامده بود ، بنگاه را ببیند؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٥

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملیحه روی صندلی حصیری دیگر در مجاورتم نشست.
نگاهش به امید بود.
و امید نگاهش به باکس گلی که با دقت در حال درســـت کردنش بود.
موزیک خوبی پخش می شد.
این موزیک از محسن چاوشی را همیشه دوست داشتم.
ربان بادمجانی رنگ را به باکس صورتی نزدیک کردم.
به هم می آمد.
مشغول پاپیون زدن و چسباندن به تمیز ترین حالت ممکن شدم.
ملیحه زیر گوشم گفت : خوشگله.
- آره خدایی گلای اینجا و باکسا همشون قشنگن.
با آرنج در پهلویم کوبید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم نگاهش کردم.

با شـیطنت به امیدی که حواسـش شـدیدا به باکس گل پرت بود ، اشاره زد.

لب گزیدم و خنده ای که می آمد ، روی لبم پهن شـود را با تمام وجود بلعیدم.

چشم غره رفتم و او شانه بالا انداخت.

کراش جدید خانم مشخص شد.

جناب امید.

البته از حق نگذریم ، امید نسـبت به کراش های سـابق ملیحه جانمان ، خیلی هم خوب و انسـان و باوقار بود و تازه می توانستم بگویم نسبت به این سلیقه ای که در این لحظه پیدا کرده بودم ، در حال امیدواری می توانسـتم باشم.

امید از جا برخاست.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٦

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ما هم به سمتش کشیده شد.

امید – قهوه میل دارین؟

خواستم از جا برخیزم و در این امر کمکش کنم که با دست اشاره زد بنشینم و ملیحه با تعلل گفت : ممنون میشم.

امید با سر تایید کرد و راه آشـپزخانه ای که متصـل بود به دیوار فروشگاه را در پیش گرفت.

ملیحه با ناباپری روی شانه ام کوبید.

- چقدر جنتلمنه.

- اوهوم.

- می خوامش راحیل.

تمام دلخوری هایمان انگار به دسـت باد سـپرده شـد و من به خنده افتادم.

- می پیچم برات.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خدایی میخوامش...خیلی خاصه...دوست دختری چیزی نداره؟

شانه بالا انداختم.

- زیاد نمی شـــناســـمش که...واســـه خودت مشـــکل نتراش...مجتبی گیر میده...بابات هم که می دونی...

بی توجه دســـتی در هوا تکان داد و من با نوک کتانی ام به ساق پایش کوبیدم.

- لعنت بهت...حرف گوش بده.

- تو کارت نباشـــه...فقط ببین دوســـت دختری چیزی نداره...اگه نداره ه پنجاه درصد قضیه حله.

- زهرمار بگیری.

- فـــعـــلا کـــه ایشـــون جـــا زهـــرمـــار خـــیـــلی عسله...موهاشو...تتوشو...اصن همه هیکلشو آدم میخواد درسته قورت بده.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٧

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از این حرف ها دیگر نمی توانستم نخندم.

امید رسـید و من همچنان از خنده سرخ شـده بودم و میان کارم تا چشم هایم به قیافه مکار ملیحه می افتاد ، باز خنده به جانم می نشست.

امید – همیشه به خنده.

لب گزیدم و ملیحه در جایش جا به جا شـــد و با لبخندی ملیح که اصـــلا به او نمی آمد ، فنجانی از ســـینی که به سـمتش تعارف شـده بود ، برداشـت و گفت : خوش خنده است همیشه.

امید – کلا انرژی راحیل خیلی خوبه.

ملیحه با ابروی بالای رفته نگاهم کرد.

بی شک راحیل گفتن امید ، برایش خاص بود.

و شـاید باید توضـیحی هم ضـمیمه می کردم که ای بابا این پسر با همه راحت است.

- لطف دارین شما.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ربانی سرمه ای رنگ را به دست گرفتم و مشغول کارم شدم و ملیحه و امید مشغول قهوشان شدند.

ملیحه – خیلی وقته این گلفروشی رو دارین؟

امید – شغل خانوادگیه.

ملیحه – چه جالب....من هم تقریبا در حال یادگیری شغل خانودگیمونم...قراره تو مدیریت یکی از فروشـــگاه های بابا کمکش کنم.

گردنم خیلی سریع چرخید و نگاهم به نیمرخ ملیحه نشست.

نگفته بود.

دوتا حجره بازار که دست مجتبی و حاجی بود.

می ماند فروشگاه سه تا از پاساژها که واقعا مدیریتشان آدم حرفه ای می طلبید.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٨

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و خب اگر قرار بر این بود ، چرا زودتر نگفت؟

امید – چه جالب...راحیل زیاد از شـــغل خونوادگیتون خوشش نمیاد که نخواسته همکارتون بشه؟

انتظار این سوال را حتی ذهن من نداشت.

چه رسد به ملیحه بیچاره.

ملیحه نگاهم کرد.

هر دو شوک شده بودیم.

زودتر از ملیحه دست به کار شدم.

- دقیقا...من به از لحاظ تنفسی ـــ به پارچه و الیاف حساسیت دارم.

دروغ که حناق نبود ، بچسبد بیخ گلویم و خفه ام کند.

پس نقل و نباتی بیرونش ریختم.

ملیحه ناراحت نگاهم کرد.

هر دو به یک چیز فکر می کردیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فروشگاه پاساژها تماما در مدیریت بابا بودند.

بابا هم جدای از زندگی شخصی اش افتخارات بیشماری در زمینه کار برای پدرش فراهم کرد.

یک دهانه مغازه را سه مغازه دو دهانه کرد.

و حال...

دلم می سوخت.

جایی ته قلبم.

به باکس سـوم رسـیدم و ملیحه گفت : راحیل قهوت سرد نشه.

سر تکان دادم به نفی و او فهمید الان باید خودم را مشغول کنم که فراموشم شود.

ملیحه انگار سـکوت من و امیدی که او هم درگیر کار بود ، برایش کسـل کننده شـد که بعد از یک ربع زمان از جا برخاست و گفت : من دیگه برم...با دوستام قرار دارم.

امید به رویش لبخند زد و در حال برخاسـتن پیش پایش با جنتلمن بـازی تمـام گفـت : بـاز هم بیـاین...حضـورتون قشنگ بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اوه...

چه غلط ها...

چه حرف های قشنگ و مخ زنانه ای...

این دختر که می ماند روی دستم.

ملیحه لبخند ملیحی زد و گفت : ممنون از مهمون نوازیتون...حتما...انرژی اینجا خیلی خوبه.

و با خداخافظی و بوسیدن گونه من ، رفت.

امید به رفتنش خیره مانده بود.

گویا او هم روی دخترعمه ما کراشی چیزی زده بود.

وگرنه که این خیره ماندن عجیب به نظر می رسید.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۹

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

امید با اصراری بی حد برایم اسنپ گرفته بود و حتی هزینه رفتم را حساب هم کرد.

و اصلا به تعارف تکه پاره کردن من وقعی نگذاشت.

زودتر از رسیدن اسنپ از گلفروشی بیرون زدم.

بارش برف شروع شده بود.

لبخند زدم.

هندفری ها را در گوشم چپاندم و کف دست و صورتم را رو به آسمان گرفتم و لبخند زدم.

برف التهاب فکری ام را آرام می کرد.

باز هم خودم را گول می زدم.

باز هم به خودم تلقین می کردم که به یک روز آمدن مامان ، فکر نکنم.

برف شاید از یادم می برد که من به خاطر بیست و هشت گرم طلایی که حق قانونی ام بوده است ، زیر فشار روانی حاجی هستم و دختر و پسرش در رفاه کامل.

محسن چاوشی در گوشم صدایش را راه انداخت.

" کجا بودی شبایی که غما می کشتنم بی تو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کن تو چشای خیس و تنهاییم
منم بی تو تو اون آغوشی که تنها پناه گریه هام بودی
شبایی که من این غما رو می شمردم کجا بودی"
مسخره بود.
اما من هنوز امید داشتم.
امید داشتم مامان بیاید.
یا حتی بتوانم دور از نفرت عمه به خانواده مادری ام ، مادربزرگم که در شهرستان زندگی می کرد را پیدا کنم.
مسخره بود ، اما من تمام شب های کودکی و نوجوانی ام را با این موضوع رویا بافتم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۰

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

“تماشا کن تو این دردو به دنیای من آوردی
تماشا کن تویی که خنده هامو با خودت بردی
نمیخوام مثل من تنها بشی با گریه ها
اما منو یادت بیار هرجا تو تنهایی ، زمین خوردی"
آپارتمان را نگه می داشتم.
یک روز مامان در آن را می کوبید.
پیم می آمد.
مرا در آغوش می گرفت.
همانطور که روز آخر در راهروی دادگاه در آغوشم گرفت و حاج بابا یقه ام را کشید و من از آغوش مامان کنده شدم.
بافت موهایم سنگینی می کرد.
بلندی اش که از شال بیرون زده بود را روی شانه به دست گرفتم و بافتش را باز کردم.
" هنوز هم اون شبای گریه مستی رو یادم هست
کجا موهاتو وا کردی ، کجا بستی رو یادم هست"

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

نم اشکی که از خاطره دادگاه در چشم هایم نشست را پس زدم.

امشب باید برای خودم املت سبزیجات درست می کردم.

باید قسـمت جدید سریال ترکی محبوبم رادانلود می کردم و می دیدم.

و می خوابیدم.

باید می خوابیدم.

ایستادن ماشین آشنایی با فاصله اندکی کنار پایم ، نگاهم را به شیشه ای که پایین می رفت ، داد.

دوست نداشتم برای سومین بار در بیست و چهار ساعت یک روز ، ببینمش.

اما انگار اقبالم امروز چنین بود.

- اینجا چی کار می کنی؟

- سلام...گفته بودم اینجا کار می کنم.

بی حوصلگی ام در پاسخ دادن ، کاملا عیان بود.

- بیا بالا برسونمت.

- اسنپ داره می رسه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از من به مسیر برابرش داد.

همان لباس های باغ در تنش بود.

- اومده بودم دفتر چندتا قولنومه می خواســـتم ، دیدمت اینجایی... گفتم برسونمت.

- محبت کردین.

نگاهم کرد.

- موهای باز بهت میاد.

شیشه را بدون انتظار جوابی از من بالا فرستاد.

مهلا درست می گفت.

این مرد عادت داشت ، به مخ زنی های مکرر.

با همه هم انگار دوست داشت ، تیک و تاکی داشته باشد.

لبخند زدم.

چقدر این روابط برایم مسخره بود.

چقدر این تنهایی ام را دوست داشتم.

و چقـدر خوب کـه بـا حضـــور این مرد کـه دائم بـاعـث دلخوری ام می شد ، مسیر فکرم منحرف شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۱

مجتبی پشــت تلفنش داد و بیداد به راه انداخته بود و من مانده بودم این میان به بی خیالی ملیحه توجه نشــان دهم یا اعصاب خراب و صورت سرخ مجتبی.

مجتبی تلفن را خاموش کرد و بعد آن را روی مبل نزدیکش پرت نمود.

لیوان آب خنکی که لحظاتی پیش برای خودم ریخته بودم را با گام برداشتن سمتش ، به دستش سپردم.

نگاهم کرد و با ناراحتی گفت : ببخش اعصـاب تو هم خرد کردم.

ملیحه از میان آشـپزخانه در حالی که سـومین برش از کیک خانگی ام را در دهانش می چپاند ، گفت : والا ما ذره ای از دعوای تو و اون دختره عقده ای ناراحت نمیشیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پوف بلند بالایی کشــیدم تا صــدایش ملیحه را حالی کند ، دست از این خزعبلاتش در این موقعیت بردارد.

مجتبی بی توجه به ملیحه رو به من گفت : من چطور به حاجی بگم ، عروسیمونو میخواد شمال بگیریم؟

لب به هم فشردم.

مسخره بود.

فرحناز با آن ســبک خانواده و خودش که دقیقا کپی همان خانواده بود ، این نظرها را از کجایش می آورد؟

اصلا او که به قول ملیحه تنها کار که دوست داشت انجام دهد ، خرید طلا بود ، چطور اینقدر نرم نرمک عوض می شد.

او عروس باب طبع حاجی بود.

حتی می توان گفت ، طوری بار آمده بود که در آخر روزی عروس حاجی شود.

- خب عروسه آرزو داره.

الان بود که ملیحه بیاید و یک پس گردنی حواله منی کند که کلا داشتم موضوع را درست و درمان می کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۲

ملیحـه – اون دختره دوزاری آخـه تـا دیروز بلـد بود ، دماغشو بالابکشه که حالا ارد ناشتا میاد؟

گردن چرخاندم و با تمام وجودم چشـم غره ای حواله اش کردم.

این حرف ها را واقعا دوست نداشتم.

گرچه برخورد فرحناز و خانواده اش همیشه با من نادرست و وحشتناک بود.

اما واقعا دوسـت هم نداشـتم درباره هیچ دختری این چنین حرف هایی را بشنوم.

- درست صحبت کن ملیحه...قراره زن داداشت بشه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ملیحه – والا هیشکی از من نپرسید دوست دارم خواهرشوهر اون دختره بشم که حالا غصه ناراحت شدن داداشمو بخورم.

شمشیر را از رو بسته بود.

عمه و ملیحه هزار سال هم که می گذشت دلشان با خانواده حاجی صاف نمی شد و همیشه و همیشه از آن ها بیزار می ماندند.

مجتبی بی توجه روی مبل نشست.

مجبی – فرحنازو ول کن...بگو ببینم همیشه تا دیروقت گلفروشی می مونی؟

چشم و ابرو آمدن ملیحه را فاکتور گرفتم و سمت آشپزخانه روانه شدم ، تا به سیب زمینی هایی که در حال سرخ شدن بودند ، سری بزنم.

- بستگی داره مشتری زیاد باشه یا کم...الان هم روز زن و مادره مشتری زیاده.

سیب زمینی های سرخ شده را در ظرف کشیدم و سوسیس های خرد شده را جایش در تابه ریختم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی – یه باکس گل فردا واســه فرحناز ببند ببرم نکنه از خر شیطون پیاده شه.

ملیحه کنارم به کابینت تکیه داد و به محضی که به صورتن خیره شد ، هیچ کدام نتوانستیم جلوی خندمان را بگیریم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۳

لعنتی...

نباید می خندیدم.

ولی واقعا نمی شد.

مجتبی – چرا می خندین؟

ملیحه به ســـختی خنده اش را کنترل کرد و شـــانه بالا انداخت و گفت : خه اون دختر چی از گل و این لطیف بازیا سرش میشــه؟...برو یه تیکه طلا بخر حرف واســه خودت نتراش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و مجتبی با فحشی ــ که نشـــانه سرریز شـــدن صـبرش بود ، با دلخوری خواســت برود که برای دلجویی نزدیکش شــدم و گفتم : ســاعت پنج بیا باکســو ببر...ولی واقعــا یــه انگشـــتری چیزی هم کنــارش بخر....فرحنــاز خوشحال میشه.

کتش را تن زدم و با ابروهای هفت و هشـــتش با صـــدای پایین کشیده اش گفت : حقا که تو خواهرتری واسم.

- بیا برو لوس نشو...درست میشه همه چیز.

وقتی رفت و در را بستم ، ملیحه برابرم دست درون سینه چلیپا کرده ایســـتاد و گفت : به قرآن حقته که بیام با پا بکوبم تو دهنت.

بـا دســـت بروبـابـایی نثـارش کردم و راه گرفتم ســـمـت آشپزخانه.

- راحیل؟

در حال ریختن سس در ماهیتابه و مخلوط مواد ، از گوشه چشم نگاهش کردم.

- امید درباره من چیزی نپرسید؟

- نه...فکر الکی هم نشین بکن.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- کوفت...یه غلطی بکن دیگه اونجا...هی ازم تعریف کن...به چه دردی می خوری؟

- واااا...خب من چی کار کنم ملیح؟

ناراحت پشت میز نشست و دست زیر چانه زد.

- یعنی چهار پنج روزه دیدتم هیچی نگفته؟

- چرا....مثلا شنبه پرسید دخترعمتون خوبن؟...گتم سلام دارن خدمتتون...یک شنبه پرسید ، دخترعمتون خوبن؟...گفتم سلام دارن...گفت سلامت باشن...دیگه دوشنبه سه شنبه نپرسید.

مشتی که در کمرم کوبید ، جیغم را به راه انداخت.

- بی شعور گاو چرا زودتر نمیگی؟

- مرگ بگیری که به خاطر یه کراش زدن بی ثمر ، کمر برام نذاشتی.

هر هر خندید و من هم از خنده اش به خنده افتادم.

من و ملیح ناراحتی هامان تمام شده بود.

مانند بچگی هامان.

ناراحت می شدیم اما از کینه خبری نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هیمنقدر راحت و بی دردسر.
پس فردا هم مهمان داشتم.
مهلا دو روزی به بنگاه نیامده بود.
به خاطر سرماخوردگی مهبد.
رئیس بنگاه هم نبود.
روزهای کسل کننده ای گذرانده بودم.
ولی حداقل آخر هفته مهمان های عزیزی داشتم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷٤

جعله انگشتری که مجتبی روی پیش خوان گذاشته بود را در باکس گل محکم کردم و با دســـت خط خودم متنی عاشقانه روی کارت نوشتم و به آن متصل ساختم.
دســـته لیلیوم ها میان باکس بنفش ، بی نهایت دلربایی می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اخم های مجتبی در هم بود.

- حسابی خرج گذاشتی رو دستم.
- عوضش فرحناز خوشحال میشه.
- کی منو قراره خوشحال کنه؟

این حال خرابش که ثمره بحث وحشـــتناکش با حاجی سر مساله مراسم عروسی بود ، ناراحتم می کرد.

مجتبی پسر سر به زیر و محجوبی بود.

همیشه نجابت به خرج می داد.

حقش این حد تحمیل خواسته دیگران به وجودش نبود.

- درست میشه مجتبی...دوماه دیگه که مراسم تموم شد ، نفس راحت می کشی و به این روزات می خندی.

سر به تایید تکان داد و من کارتی که ســمتم گرفته بود را در دســـتگاه پوز کشـــیدم و به ورود مردی که از صـــبح تمام پرسنل آژانس املاک از دستش عاصی شده بودند ، خیره ماندم.

کارت را سمت مجتبی گرفتم و رو به او گفتم : سلام خوش اومدین.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد.

مجتبی باکس را در دســـت گرفت و گفت : مراقب خودت باش...کاری داشتی زنگ بزن...چیزی خواستی بگو.

لبخند زدم و مجتبی رفت.

به رفتنش خیره ماندم و او گفت : چون وقت ندارم کار بستن باکس گل تموم بشه...میخوام بفرستیش دم خونه مادرم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۵

از این که راحت سر اصـــل مطلب رفته بود ، بدون هیچ حرف اضافه ای مثل همیشه ، خوشحال شدم.

حداقل من آسوده موضوع را دریافتم.

- گل خاصی مدنظرتونه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد و در حالی که کارت بانکی اش را ســـمتم می گرفت و من نگاهم گیر می کرد به بافت سبز سدری رنگش ، گفت : یاس باشه.

نتوانستم لبخند نزنم.

یاس برای من هم جذاب ترین بود.

کارت را کشیدم و او رمز گفت.

دفترچه را سمتش گرفتم و گفتم : آدرسو لطف می کنید؟

▪ مسیج می کنم برات...قبل نه شب برسه دستش.

سر به تایید تکان دادم و گفتم : خیالتون راحت.

سمت در قدم برداشت.

بدون خداحافظ رفت.

سوال اضافه نپرسید.

برعکس همیشه.

سه سفارش باکس گل داشتیم.

امید تا هشت کاری داشت و بیرون از گل فروشی بود.

مشتری ها را سعی می کردم سریع راه بیندازم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سفارش ها را هم ارسال کرده بودم و مانده بود سفارش گل مردی که امروز همه چیزش عجیب می نمود.

گوشی ام را دست گرفتم.

با خط رندش پیام فرستاده بود.

آدرس دقیقا همان جایی بود که لحظاتی دیگر قرار بود به آنجا بروم.

مهلا شام دعوتم کرده بود.

هرچه اصرار کرده بودم که نه ، قبول نکرده بود.

می توانستم وقتی با تاکسی می رفتم ، باکس را با خود ببرم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۶

از تاکسی_که پیاده شـــدم و از پیرمرد مهربان بابت خوش رویی و موزیک های خوب ماشـــینش تشـــکر کردم ، تازه

@romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

حواســم جمع کوچه خلوت این محله قدیمی میان شــهر شد.

در کل کوچه ، شش خانه بیشتر نبود.

خانه های با متراژ زیاد با بافتی شاید سی چهل ساله.

می دانستم خانه ابتدای کوچه با در سبز رنگ خانه ایست که باید باکس گل را به آن تحویل می دادم.

خسته بودم و نیازمند یک لیوان بزرگ چای.

بدون فوت وقت سمت در رفتم.

زنگ را فشردم.

آیفون تصویری بود.

- بله بفرمایید؟

- ببخشید میشه یه لحظه بیاین دم در؟

گوشی آیفون تق صدا داد و من لحظاتی به انتظار ایستادم.

قبل از باز شــدن در ، چراغ سر در روشــن شــد و تازه من متوجه دو باغچه کوچک کنار در شدم.

زمستان به خشکی نشانده بودشان.

در باز شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زنی که با قد کشیده پوشیده در چادر گلدار با عینک فریم دارش مرا می نگریست ، زیبا بود.

ناخودآگاه لبخند زدم و او هم لبخندم را با متانت و به نرمی پاسخ دادم.

- جانم دخترم؟

- سلاااام.

الف ســـلامم ناخودآگاه به علت دیدن لبخندش کشـــیده شد.

لبخندش کش آمد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۷

- سلام به روی ماهت عزیزم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با هل زدگی باکس گل را ســـمتش گرفتم و گفتم : این برای شـــماســـت...هدیه ای از طرف پسـرتون...گفتن من بیارم خدمتتون.

ردی از شعف در چشم هایش نشست.

با گوشـه دندان چادرش را نگه داشـت و دسـت دراز کرد و باکس را از دستم گرفت.

- قربون دستت دخترم...زحمت کشیدی.

- من که کاری نکردم...داشتم می اومدم مهمونی دیگه دیدم تو مســـیرمه گفتم ایشـــون ســـفارش دادن خودم بیارم خدمتتون.

- مهمون این کوچه ای؟

حواسش از باکس گل پرت شده بود.

- بله...مهمون مهلا جون اینام.

چشم هایش رد آشنایی گرفت.

- نکنه تو راحیل جون قشنگ مهبد مایی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از نسبت هایی که مهبد به جان اسمم برایشان نشانده بود ، به خنده افتادم و روسری در حال ســـقوطم را کمی جلو کشیدم.

- مهبد بی نهایت به من لطف داره...دیگه خودتون دارین می بینین که این خبرا هم نیست.

- اتفاقا بیشـــتر از این خبراســـت...بیا تو دخترم...این همه زحمت کشیدی یه چای در خدمتت باشم.

- قربونتون برم...دیگه دیروقته...انشـــالا یه موقع دیگه مزاحمتون میشم....سلام برسونین خدمت خونواده.

- من زیبایی و بزرگی تو رو می رسونم عزیزم...مراقب خودت باش...کوچه خلوته وایمیسـتم برو زنگ بزن ، برو تو خونه من خیالم راحت بشه.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۸

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- به خدا زحمت نکشین.

- برو دختر...برو.

با شرمندگی و قدردانی و حس آزاردهنده ا که شبیه حسرت بود ، راه گرفتم سمت خانه چسبیده به همین خانه بزرگ.

زنگ را فشردم.

در سریعا بدون پرسشی باز شد.

خداحافظی گفتم و دست تکان دادم.

پاسخم را با مهر داد.

در را پشت سرم بستم.

لحظاتی ایستادم.

چقدر مادرانه های این زن زیبا بود.

شبیه عمه نبود که تشر داشته باشد.

بیشتر شبیه مامان بود.

همان لبخند دلگرم کننده.

همان بودن و حمایت کردن در عین استقلال دادن.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

راه گرفتم و از میان حیاط قدمی آجری با آن حوض خالی میانش گذشتم و به مهلایی که با پانچ پشمی اش در ابتدای ایوان ایستاده بود ، با لبخند گفتم : سلام قشنگ.

اخم داشت.

- سلام...دیرتر می اومدی...این بچه منو کشت.

- قربونش برم من...دعوام نکن...شب عید بود...امید هم نبود...دیگه دست تنها بودم.

- می میری به خدا با این همه کار کردن.

بدون جواب به حرفش ، گونه اش را بوسیدم و خم شدم بند کفش هایم را ببندم و حضور مهبد و در آغوش کشیدنم و خنده هامان باعث شد کف همان ایوان بنشینم و از حس خوبی که امشب داشتم ، غرق لذت شوم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۹

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مادربزرگشان گوش سنگنینی داشت.

با لبخند با من حرف می زد.

نیمی از حرف هایم را نمی فهمید و تعبیرات خودش را از حرف هایم داشت.

قد کوتاه و اندام ریزه میزه ای هم داشت.

و به علت کهولت سن و آتروز حسابی زمین گیر شده بود.

مهلا خیلی انرژی داشت.

کارهای خانه را پیش می برد.

به مهبد می رسید.

با مادربزرگش سر و کله می زد.

و به داستان طولانی و گلایه های مادربزرگش از پرستاری که صبح تا عصر می آمد ، گوش می داد.

در آشپزخانه تکیه داده به کابینت ، خیره اش بودم.

ساعت از یازده و نیم شب گذشته بود و ما سوخاری و پیتزایی که سفارش داده بود را خورده بودیم و مهبد خیلی سریع خوابیده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به اصرارش شـــب را می ماندم و صـــبح با هم به آژانس املاک می رفتیم.

- آقا شاهرخ اومد واسه مامانش گل سفارش داد من هم آوردم دم خونه تحویلشون دادم.

با لبخند دست از کار کشید و با ابروی بالا رفته نگاهم کرد.

- جیران جونو دیدی؟

- آره...چقدر دلبر بود.

- آره خدایی...خیلی صـــبوره...یعنی در واقع میشـــه گف عاشـق همشـونه که با این اخلاقای محمدی خسرـوانیا می تونه بســـازه...وگرنه که از حاجی بگیر تا همین شـــاهرخ همشون قلدر و زورگوان.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۸۰

به خنده افتادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا شاهرخ که انگار خیلی مامان دوسته.

- مامانشون نیست...زن باباشونه...بنده خدا بچه دار نمی شده ، شوهر اولش سرسال طلاقش میده و میندازتش از خونه بیرون...حاجی هم تازه زن اولش به خاطر سرطان فوت کرده بوده ، دیگه چون تو خیاط خونش استخدام شده بوده واسه سر سامون گرفتن بچه ها میره خواستگاریش...جیران جون میگه اوایل اصلا شبیه زن و شوهرا نبودن...میگه انگار حاجی فقط پرستار واسه بچه هایش گرفته بوده...کم کم حاجی هم دلش میره واسش و این حرفا.

- ای جون.

چشم ها و قلبم اکلیلی شده بودند.

- والا این قدری که جیران جون آدم حسابی و زن خوبیه همه محل عاشقشن...شاهرخ ، جونش واسه جیران جون در میره.

- حق داره...من هم جونم درمیره.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و دو لیوان چای از سماور ریخت و اشاره زد پشت میز بنشینیم و من به ردیف گلدان های پشت پنجره که در ایوان قرار داشتند ، خیره شدم.

صدای تق شکستن چیزی و پس از آن ، داد و فریاد ، نگاه من و مهلا را به هم کشاند.

- یا خداااا...دوباره شروع شد.

سمت در دوید.

مادربزرگ که روی تخت خوابیده بود ، از هفت دولت آزاد بود.

مهبد هم اتاقش در قسمت عقب ساختمان بود و از هیاهو به دور.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۸۱

می فهمیدم چه شده است.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تنها پس مهلا راه گرفته بودم.

مهلا پانچ روی شانه انداخت و شالش را روی سر کشید و من با همان هودی و کشـــیدن کلاهش روی سرم ، دنبالش روان شدم.

دمپایی ها را پا زد و من همانطور پا برهنه پیش دویدم.

در خانه را هل زده باز کرد.

سمت خانه جیران جان زیبا دوید.

من هم پیش.

نمی دانم چرا پیش بودم اما فقط می دانســتم نباید تنهایش می گذاشتم.

جیران خانم با همان چادر گلداری که دیده بودم دم در ایستاده بود.

به پهنای صورت اشک داشت.

انگار منتظر مهلا بود و این موضـوع یک امری بود که چند مدت یک بار پیش می آمد.

جیران خانم – دستم به دامنت...داره بچمو می کشه.

مهلا از حیاط گذشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم لبه باغچه نشست.

دست روی شانه اش گذاشتم و او با دیدنم بیشتر اشک ریخت.

صدای داد و بیداد مردها می آمد.

جیران خانم – آبرو ندارم تو این محل.

صدای مهلا هم این میان می آمد.

التماس هایش را می شنیدم.

جیران خانم – بمیرم از دست اینا...من بمیرم که مثلا واسه خاطر من بچه اومده اینجا...از دست این حاجی.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۸۲

شانه اش را نوازش می کردم.

- برم براتون آب بیارم؟...اینجور اشک نریزین خب.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم – مرگ بخورم من از دســـت اینا...مرگ...اون خدابیامرز مُرد راحت شـــد از دســـت اینا...کاش من هم بمیرم.

- خدانکه.

غصه تمام جانم را گرفته بود.

در نیمه باز گشوده تر شد.

مهلا بازوی شاهرخ خسروانی را گرفته بود.

کشان کشان و با التماس می کشاندنش.

یقه مرد زیر نور چراغ سر در ، کاملا پارگی اش عیان بود.

نگاهش به من افتاد.

اخم های در هم و نفس نفس زدنش بیشتر شد.

- گوه تو این زندگی...تو این جا چه غلطی می کنی؟

مهلا بازویش را بیشتر کشید.

مهلا – بیـا برو دیوونـه...بیـا بروووو ترو جون جیران جون...بیا برو.

شاهرخ بازویش را کشید.

سمت جیران خانم آمد .

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من از ترس خودم را چند قدمی فاصله دادم.

پایین پای جیران خانم زانو زد.

دســـت های بیرون زده جیران خانم از چادر را در دســـت گرفت و رویشان بوسه کاشت.

شـــاهرخ – گریـه نکن دردت بـه سرم...گریـه نکن...گوه خوردم...گوه خوردم.

جیران خانم شانه هایش بیشتر لرزید.

چرخیدم تا بروم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۸۳

اما زودتر از من ، شاهرخ خسروانی از کنارم گذشت.

سمت ماشینش رفت.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

یقه پاره و خون گوشه لبش ، ناراحت کننده بود.

ماشین را با تیک آفی راه انداخت و من به راه رفته اش خیره ماندم.

به سمت جیران خانم برگشتم.

مردی مسن و بلند قامت کنارش نشسته بود و شانه اش را می فشرد.

مهلا نبود و وقتی با دو ایوان آب قند بازگشت ، تازه متوجه شدم ، کجا رفته است.

گوشه ای ایستاده بودم و به این هیاهوی پایان یافته خیره مانده بودم.

مهلا – بخورین حاجی...دوباره دل این بنده خدا رو خون کردین جفتتون.

حاجی با تشر ـــ لیوان را برداشـــت و گفت : طرفداریشـــو نکن...پسره آبرو برام تو شهر نذاشته با این زنبارگیش...خو لامصـــب برو یکی صـــیغه کن یه ســـال دوســـال...اینقدر آبروریزی راه نندار هرشـــب با یکی...معلوم نی چندتا توله پس انداخته ما خبر نداریم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم با التماس حاجی گفت و حاج آقا تازه نگاهش به من افتاد.

با هل زدگی قدم بدون پوششم را به سمت جلو برداشتم و گفتم : سلام.

سر به جوابم تکان داد و مهلا آرام گفت : راحیله...همون دوستم که گفتم.

من چه شخصیت مهمی هم بودم که همه جا اسمم بود.

مخصوصا در خانواده خسروانی عجیب.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۸٤

حاج آقا با دقت براندازم کرد.

پاهای بدون پوشم باعث اخمش شد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حاجی – دختر چرا پابرهنه تو این سرما وایسـادی؟...نمیگی خدای ناکرده پات به یه جا گیر کنه پاره بشه.

- ببخشید به خدا هل شدم.

و انگشـــت هـای پایم را خجالـت زده جمع کردم و تـازه متوجه سرما و سوزش‌اندک کفشان شدم.

حاجی با آن زیرپوش و شـــلوار طرح دارش سر به ناراحتی تکان داد و گفت : همتونو این بچه زابراه کرده.

مهلا ناراحت در جایش جا به جا شد.

مهلا – حاجی کوتاه بیا.

حاجی – میزنم تو دهنتا مهلا...میگم طرفداریشو نکن.

مهلا به قهر صورت گرداند و حاجی به خنده افتاد و جیران خانم بینوا چنان مشـــتی روی ران پای حاجی کوبید که من بالا پریدم.

جـیران خـانـم – هـمـمـونـو کشـــتی حـاجی... حـالا می خندی؟...والا به خدا من امشب از دستت نمیرم بی غیرتم.

و راه گرفت در خانه و حاجی با لا اله الا اللهی پیش راه گرفت و مهلا با نفس عمیقی جای قبلی حاجی نشست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا – خسته بودی خسته ترت کردم...می خواستم مثلا بهت خوش بگذره.

و زیر خنده زد.

من هم کنارش نشستم و خندیدم.

دست گرد شانه اش انداختم.

- همه خونه ها همینن...اصلا خونواده همینه.

سر روی شانه ام گذاشت و لحظاتی به همان حال ماندیم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۸۵

وقتی به خانه باز می گشتیم و کنار هم روی تشک هایی که در اتاق بدون تختش پهن می کرد ، می خوابیدیم تمامش را به لحظات پر اضطرابی که گذرانده بودم ، فکر می کردم.

- حاجی مرد خوبیه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره خوبه...خیلی خیره...ولی طرز فکرش قدیمیه...گیر میده به بچه هاش.

- آقا شاهرخ انگار خیلی بچه خلفی نیست.

- نیســـت...هیچ وقت نبوده....اون یکی هم که مثلا بچه خلف بود، ولشون کرد رفت.

این جا صدایش می لرزید.

حالا چرا را چون خیلی سریع به خواب رفت ، نفهمیدم.

چشم های من هم گرم خواب می شد.

صدای تیک پیام اما هوشیارم کرد.

شاید ملیحه بود.

گوشی را به دست گرفتم.

" فردا بعد از گلفروشی می مونی میام دنبالت...کار دارم با تو یکی"

این لحن و این شـــماره رند بی شـــک برای یک نفر می توانست باشد.

شاهرخ خسروانی...

****

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۸٦

از صـــبح که از خانه مهلا بیرون زده بودم ، در تمام طول کار ، در حین بســـتن باکس های گل ، دائم به پیامی که شاهرخ خسروانی نیمه شب برایم ارسال کرده بود ، فکر می کردم.

به مهلا چیزی نگفته بودم.

می ترسیدم برود دعوا راه بیندازد.

به خودم هم دلداری می دادم این مرد در حین عصـــبانیت نیمه شـــبی به سرش زده و حرفی هم زده و من نباید جدی می گرفتم.

من فقط از کار بی کار شدنم می ترسیدم.

نیاز داشتم به پولش.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اصـــلا همین گلفروشی هم برای من دلگرمی بی نهـایـت داشت.

این که امید بنا را بر این گذاشـــت ، هر هفته با من حقوق را تسـویه کند و منی که فردا مهمان داشـتم ، دسـت و بالم خالی نماند ، بی نهاتی برایم خوب بود.

حال اگر شـاهرخ خسرـوانی می خواسـت که من از آژانسـش بروم ، برایم یک اتفاق شوم می شد.

یـک ربع آخر در گلفروشی را بـه مرتـب کردن وســـایـل گذراندم.

امید تکیه داده بود به درگاه گلخانه و منی که با اخم های درهم روبان ها را در قفســـه می چیدم ، با فنجان قهوه در دست ، خیره نگاه می کرد.

از این که با این حد کمالات شـــده بود ، کراش ملیحه گاها به خنده می افتادم.

انتظار من از ملیحه یک پسرـ زیادی قرتی و پولدار صـفت بود که بتواند هم پای مهمانی های خاص و دورهمی های عجیب ملیح باشد.

- حالت خوبه راحیل جان؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۸۷

لبخند زدم به رویش.
لبخندم اما فکری بود.
من نمی توانستم زیاد احساساتم را بپوشانم.
همه ناراحتی ام را می فهمیدند.
و همه شادی ام را متوجه می شدند.
- خوبم.
- نیستی که...چرا دروغ می گی؟
- خوب میشم...یه کم فکرم درگیره...پنج شنبه شبا تازه یادم به بابام میوفته.
لبخند هم دردانه ای زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- عجیبه...تو سطح شعور خیلی بالایی داری راحیل...نسبت به سنت...صبوری...و این قابل ستایشه.

لبخندم واقعی بود این بار.

مهربان گفته بود.

و من بی اندازه از تعریفش مسرور شدم.

- شما هم خیلی انسان خوبی هستین.

با لبخند سری تکان داد و در حالی که شانه از درگاه بر می داشت و راه می گرفت تا گلخانه ، در پاسخم گفت : تو نظر تو همه خوبن...یه نصیحت هم بذار بکنم بهت...دنیا خیلی بی ارزشه که غصشو بخوری....شبت خوش.

لبخند زدم.

کیفم را برداشتم

از در گلفروشی بیرون زدم.

باید برای مهمانی فردا خرید می کردم.

هایپر مارکت سر کوچه خانه ام ، خیالم را از بابت همه چیز راحت می کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم کمی دست و دلبازی را بگذارم کنار.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۸۸

پیاده تا خانه بروم و هزینه ام را کم کنم.
از شاهرخ خسروانی هم گویی خبری نبود.
راه گرفتم تا سر کوچه.
باران نم نم باریدن گرفته بود.
سوز هوا هم می لرزاندم.
اما به هرحال ماندن پول تا هفته آینده در کارتم ، واجب بود.
دیگر نمی خواســـتم هیچ کمکی از ســـمت عمه و مجتبی و ملیحه را قبول کنم.
عزت نفسم را باید حفظ می کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به سر کوچه نرسیده ، صدای بوق ماشینی از کنارم ، نگاهم را به لکسوز نقره ای رنگ شاهرخ خسروانی کشاند.

نفس میان سینه ام گیر کرد.

لعنت.

داشت خیالم از نبودش راحت می شد.

داشت خیالم راحت می شد ، پیام شب قبل یک عصیان لحظه ای بوده است.

حالا من را قرار بود به کدام گناه نکرده از کار و زندگی بیندازد؟

شیشه را داد پایین.

با اخم های در هم و صورتی که خستگی را با تمام قوا فریاد می کشید ، خیره براندازم کرد و با سر اشاره زد که سوار شوم.

دست به پیشانی ام کشیدم.

رو در رو شدن با مشکلات و عدم فرار از آن را ، سال ها بود که آموخته بودم.

اصلا من در زندگی ام یا رومی روم بودم یا زنگی زنگ.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۸۹

دو قدم بلند برداشتم.
در ماشین را گشودم.
خودم را بالا کشیدم.
کمربند را بســـتم و بعد به صـــورتی که خیره ام بودم ، نگاه انداختم و گفتم :سلام ، شبتون بخیر.
تک ابرویش را بالا داد.
نگاه از من برداشت.
ماشین را به راه انداخت.
لب هایم را به هم فشردم و دست هایم را در هم پیچیدم.
جواب سلاممم را زیر لب داد.

- خب...از دیشب برای چند نفر حرف زدی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم به سمتش چرخید.

اخم هایم در هم شد.

نگاه از روبرو برداشـت و کوتاه عکس العمل هایم را تماشـا کرد.

- از کدوم قسمت دیشب؟

- خوت می دونی...میخوام بدونم چند نفر خاله خانباجی قراره پشت سر من و خونوادم زر یامفت بزنن؟

- میشه یه لحظه وایسین ، همین گوشه؟

کمربندم را گشودم و به سمتش هم چرخیدم این میان.

حرفش کمی برایم سنگین تمام شده بود.

و نیاز داشتم اشراف کاملی روی صورتش داشته باشم.

ماشـــین را با کمی تاخیر گوشـــه خیابان خلوت از حرکت متوقف ساخت.

او هم کمربندش را گشود و به سمتم چرخید.

- این هم از وایسوندن ماشین...بگو.

نفس عمیقی گرفتم و خیره در چشم های او شروع کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۹۰

- زندگی همه آدما کم یا زیاد درگیر مشکلات خونوادگیه...هیچ خونواده ای تو دنیا وجود نداره که مشکلات نداشته باشه....حداقل من تو زندگی خودم و اطرافیانم این طور برداشت کردم...همین من...هیچ ابایی ندارم از این که بگم بابام سنگکوب کرده یه شبه ...هیچ ابایی ندارم که بگم به خاطر مصلحت پدربزرگم با پسرعمم عقد کردم و جدا شدم...هیچ ابایی ندارم بگم که شوهرعمه من به خاطر بیست و هشت گرم طلا ، خونه ای که دستش امانته رو گرو برداشته...اتفاق دیشب خیلی ساده بود...جذاب نبود که بخوام تکرارش کنم...ساده بود...یک روابط خونوادگی ساده...یه بابای مذهبی...یه پسر آزاد...من نه مرورش کردم...نه حتی دربارش حرفی زدم...چرا؟...چون خودم روزای عجیب تری رو داشتم...منت گذاشتنایی که تمومی نداشته...حالا شما

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اگه ناراحتین از حضـــور من...اگه باعث میشـــم این احساس رو داشته باشین که ممکنه زبونم شل باشه و حرفی بزنم....می تونم برم.

نفس عمیق آخرم را هم کشیدم و در تمام مدتی که در نگاه هم خیره بودیم ، دم به دم اخمی تر شـدن این چهره ای که می شد ، صفت جذاب را به آن پیوند داد ، نظاره کردم.

با مکث چرخید.

کمربندش را بست.

ماشین را به راه انداخت.

عزت نفسم را حفظ کرده بودم.

- دیگه حرفی نیست؟...پیاده شم؟

ماشین را به راه انداخت.

- کمربندتو ببند .

بستم تا صدای سنسور بلند نشود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۹۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجا میری؟
- سر کوچه خونم یه هایپرمارکته اونجا پیاده میشم.
- نکنه باز یه شیفت دیگه کار پیدا کردی؟
به نیمرخش نگاه انداختم.
- خرید دارم.
سر تکان داد.
کمتر از پنج دقیقه دیگر برابر هایپرمارکت بزرگ ، ماشین را آن سوی خیابان متوقف کرد.
- شب خوبی داشته باشین...اگه هم دیگه نیازی نیست بیام آژانس به مهلا بگین بهم بگه.
در ماشین را گشودم.
پیاده شدم و ماشین را دور زدم برای رفتن آن سوی خیابان.
غمگین بودم و غمگین تر شدم.
دیگر امنیت فکری ام بابت تسویه بیست و هشت گرم طلا ، مخدوش شده بود.
@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدای باز و بســـته شـــدن در ماشـــینش ، نگاهم را به او کشاند.

با ریموت درهای ماشین را قفل کرد.

نزدیکم ایستاد.

اشاره زد در خلوتی تردد ماشین ها حرکت کنم.

مات بودم ، اما راه افتادم.

- من هم خرید دارم واسه خونم.

دهان کج کردم و فکری از زیر تابلوی بزرگ فروشـــگاه رد شدم.

چرخ دستی را همان ابتدا برای خود برداشتم.

او هم یکی برای خودش برداشت.

مسخره بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۹۲

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با شاهرخ خیرواتی ، رئیس بی اعصاب و عجیب آژانس در ساعت ده و نیم شب پنج شنبه در هایپرمارکت به خرید مشغول شده بودم و معلوم نبود آینده کاریم قرار است چه شود.

برای فردا در فکرم بود که خورشت فسنجان و ته چین مرغ و مسما بادمجان تدارک ببینم.

سالاد اندونزی و دو رقم دسر هم امشب مهیا می کردم که فردا خاطرم جمع تر باشد.

دیشب در گروه واتساپ دخترانه ای که مهلا مرا عضو کرد ، بچه ها را دعوت رسمی کرده بودم و همگی گفته بودند که می آیند.

چرخ دستی را از شاهرخ خسروانی فاصله دادم.

سرم را گرم لیست خریدم کردم.

نیم ساعتی میان قفسه ها چرخ خوردم.

میوه هایی که برای سالاد میوه در نظرم بود را هم درون سبد گذاشتم و تنها مورد مهمی که فراموش کرده بودم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

وســـایل کیک ســـیب و دارچینی بود که همه می گفتند در پختش تبحر بی نظیری دارم.

ســبد را نزدیک قســمت صــندوق فروشــگاه گذاشــتم و راه گرفتم تا قسمت مورد نظر و شاهرخ خسروانی را این میان دیدم که تکیه به دیوار نزدیک صــندوق داده بود با چشــم هایی باریک شده و دست به سینه با تنها قلم موجود میان سبدش مرا خیره برانداز می کرد.

این همه در فروشـــگاه مانده بود ، خاطر یک بســـته یک کیلویی بستنی وانیلی؟

نگاهم را برداشتم.

موارد کیک را در آغوش گرفتم و کنار صندوق ایستادم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۹۳

دختر زیباروی پشت صندوق موارد را در سیستم می زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ خسروانی نزدیک شانه راستم ایستاد.
لبخند دختر خوش آرایش و زیباروی برابرم بیشتر شد.
- جانم؟...شما فقط همین یه قلو دارین؟
شاهرخ سر تکان داد.
- پس برای شما زودتر فاکتور کنم معطل نشین.
این خوش خدمتی ها دیگر چه بود؟
پوف کلافه ای کشیدم.
از کار در حال بی کار شـــدن بودم و آن وقت باید این موراد را هم می دیدم؟
شاهرخ – کار خانومو راه بندازین...با همیم.
لبخند دختر ماسید.
به نیمرخ شاهرخ خسروانی خیره شدم.
نگاهم کرد.
فاصله صورت هامان کم بود.
نفس هایش که بوی ســـیگار و عطرش را داشـــت ، روی صورتم پخش می شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- درکتون نمی کنم.
- می رسونمت خونت...با این خریدا پیاده نمی تونی بری.
- نیازی به محبت شما نیست.
- خودم تعیین می کنم هست یا نیست.
ناباور کارت بانکی و رمزم را به دست دختر سپردم.
فاکتور از آنی که فکر می کردم برایم گران تر تمام شد.
دیگر تمام هفته آینده را باید در تمام هزینه ها صرفه جویی می کردم.
شاهرخ خسروانی با بسته بستنی اش سه تا از پاکت های خرید مرا در دست گرفت و زودتر از من از در گذشت.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۹٤

دوتا پاکت باقیمانده را برداشتم و پیش روان شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- آقای خسروانی؟

به سمتم چرخید.

- من نیازی به کمک شما ندارم.

- یه خصلت بدی که جیران تو تن من گذاشته اینه که نمی تونم بذارم یه دختر تنها نصفه شبی این همه وسیله دست بگیره تو کوچه خلوت و تاریک بره خونش...می رسونمت...میرم.

اسم جیران خانم را وسط کشاند.

پسر جیران خانم مهربان و نجیب بود.

رام شدم.

- ممنونم.

سر تکان داد.

کنارش نشستم.

در فاصله یک دقیقه برابر خانه ام بودم و خرید هایم را از صندوق عقب برمی داشتم.

او هم سه کیسه برداشته بود.

تا بالا می خواست بیاید؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنونم بابت امشب.

سر تکان داد.

دوشادوشم از پله های جلوی ورودی بالا آمد.

از در اصلی گذشتیم.

نگهبان به دیدنمان سر تکان داد.

خسروانی را می شناخت.

مراتب آشنایی را مبسوط به جا آورد و من دکمه آسانسور را زدم.

شاهرخ خسرواین با کمی تاخیر کنارم ایستاد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۹۵

می خواست واقعا تا دم خانه ام بیاید؟

آسانسور ایستاد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

واردش شدیم.

مرد میانسال طبقه بالا هم در آسانسور بود.

اخم هایم کمی در هم شد.

نگاه و لبخند عجیب این مرد از روز اولی که ساکن شدم ، دائم موجب آزارم می شد و من سعی می کردم در میان مشغله هایم ردش را گم کنم.

- سلام عرض شد خانوم.

مرد گفت و من زیرلب پاسخش را دادم.

خانه ام طبقه دوم بود و از دست نگاه مرد خیلی زود خلاص شدم.

شاهرخ خسروانی پیم بیرون آمد.

کلید را در کیفم جستجو کردم.

- تک واحدی؟

- بله.

- خوبه...نمیخوای بفروشی؟

- نه.

ابرو بالا انداخت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در را با قلق خاصش باز کردم.

کیسه های خرید را ابتدای در گذاشتم و شاهرخ خسروانی هم آن هایی که در دستش بود را با خم شدن کنارشان قرار داد.

راست ایستاد.

می توانستم بگویم پوشیده در آن پلیور خردلی رنگ و شلوار جین سرمه ای ، مرد ایده آلی به شمار می رود.

اما نمی گفتم.

- محبت کردین...بفرمایین تو یه چایی بخورین خستگیتون در بره.

با مکثی که همراه نگاهش بود ، گفت : همه مردا رو خونت دعوت می کنی؟

ضربه بدی زد.

لبخند قدردانم ماسید.

کلید را در مشتم فشردم.

- همه رو نه...ولی فکر کردم تربیت جیران خانم و حاج آقا نمی تونه مرد بدی باشه...شبتون بخیر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت آسانسور رفت.

داشتم در خانه را می بستم که شنیدم گفت : تربیت جیران خانم و حاج آقا میگه از شـنبه میای سرکار...شـبت خوش دختر حریرفروشا.

در را بستم و او در آسانسور گم شد.

لبخند جای آن ماسیدگی را گرفت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۹۶

از هشـت صـبح بیدار بودم و در این لحظه که سـاعت از دوازده و نیم ظهر می گذشـت و مهلا به وسـیله پیام به من اطلاع داده بود که در راه خانه ام اســـت ، دائم در حال تکاپو بودم.

هنوز رد حرف ها و حرکات عجیب شـاهرخ خسـروانی روی ذهنم به جا مانده بود و من هربار که در فریزر خانه را برای

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری باز می کردم و چشمم به بسته بستنی ای که برای او بود و میان خریدهای من جا مانده بود ، می افتاد به این مرد می اندیشیدم.

تمام شب به حرف هایش فکر کرده بودم.

به همراهی اش.

به کمکی که انجام داده بود.

به این زورگویی و خودرایی اش.

و باز به خودم نهیب می زدم ، اصـــلا مهم نبود این که او چگونه شخصیتی دارد.

همین که من به کارم در دفترش ادامه می دادم ، کافی بود.

من با همین فرمان تا انتهای سال می توانستم بدهی حاجی را بدهم.

زنگ در که نواخته شـــد ، اولین سری مهمانانم که شـــامل مهلا و مهبد می شد ، به خانه ام پا گذاشتند.

مهبد دائم مرا در آغوش می گرفت و به قول مهلا آن چنان گرد این بچه خالی بود که با حضـــور من اخت بی نظیری گرفته بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستش داشتم.

پسر نجیب و آرام من بود.

موهایم را بافته بودم و شـــومیز گلدار یقه کراواتی ام باعث شده بود که مهلا بگوید که :

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۹۷

- دوزار رفته روتا...

به خنده افتادم.

گرچه هنوز اثر اســترس های شــب گذشــته در جانم باقی بود.

- خوبم خدایی؟

گونه ام را کشـید و به صـدای زنگ در ، برای گشـودنش از من فاصله گرفت و گفت : جووووون داری.

لبخند زدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه لباسم را مرتب کردم.

حضـور بچه ها و سرو صـدایشـان فضـای خانه ام را غرق نور زندگی کرده بود.

برعکس مهمانان ملیحه ، مهمانان عزیز خودم با انرژی بی حد مثبتشان فضای خانه ام را گرم کرده بودند.

سـاعد گیر داده بود که این شـیشـه های نوشـیدنی ویترین مخصـــوص و یادگار بابا عجب قدمت و کلاسی دارند و مسعود متفق این موضوع بود که میز و صندلی های کنده کاری شده شطرنج بابا از آن ها بهتر هستند.

مقداد و بهادر هم چســبیده بودند به تراس خانه که همین صبح حسابی تر و تمیزشان کرده بودم و مشغول علم کردن بساط قلیانشان بودند.

خانه بوی زندگی گرفته بود.

بوی زنانگی مهربانانه زهره و گلناز را در کمک رســـانی به تزئینات سالادم.

بوی مهربانی و خودمانی بودن بی حد مهلا را در چیدن میز ناهار.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بوی هدیه های عزیز شـــان که هر کدام قیمتی گزاف و درخور داشت و مرا بی نهایت خجالت زده کرده بود.

من داشتم لذت می بردم و حواسم از همه شب قبل پرت شده بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۹۸

آخرین ظرف فســـنجان را روی میز قرار می دادم که زنگ در برای بار دیگر نواخته شد.

زهره پوشـــیده در آن تی شرت بانمک با طرح پروانه های آبی اش سمت در قدم برداشت و گفت : بالاخره آخریمون هم اومد.

مقداد بی توجه به زهره و دری که گشـــوده می شـــد با ولع برای خودش مقدای برنج و خورشـــت فســـنجان کشـــید و گفت : به به چه بویی راه انداختی دختر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم.

- نوش جان.

نان آخر جانم در نگاه او پایان گرفت.

اویی که پالتو از تن بیرون می کشید و مرا مستقیم و خیره با ابروهایی که به هم نزدیک شده بود ، نگاه می کرد.

آمده بود؟

بسته کوچکی قبل از حضورش در جمع بچه ها که در حال کشیدن غذا بودند ، روی میز عسلی نزدیک ورودی قرار داد.

نگاهم را از جعبه مخمل جدا کردم و سعی نمودم به عنوان یک میزبان این وارفتگی و ناراحتی از حضورش ر ا کنار بزنم.

لبخند زدم.

سمتش قدم برداشتم.

در فاصله ای نزدیک به او ایستادم و آران به اویی که حواسش پرت متلک ساعد بابت دیر رسیدنش بود ، گفتم : سلام ، خیلی خوش اومدین.

نگاهش را به من داد و آرام تر از من گفت : باید می اومدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش را نفهمیدم و او لب هایش را به نشـــانه یک پوزخند کمی کج کرد و از کنارم گذشت.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۹۹

مشـغول تعارف زدن به دوسـتانی شـدم که هر کدام روی کاناپه ها نشسته و مشغول غذیشان بودند.

مهبد زیاد غذا نکشیده بود.

مهلا هم حواسش پرت صحبت های درگوشی گلناز بود.

برایش مقدار بیشتری از ته چین مرغ کشیدم ، چون شدیدا دوسـت داشـت و کنارش نشـسـتم و قاشـق سـمت دهانش بردم.

با طیب خاطر دهان گشود و من لبخند زدم و گفتم : نوش جونت قربونت برم.

- نه...بمون.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفش خندیدم و پیشانی روی شانه اش گذاشتم.
او هم خندید و گونه ام را بوسید.
دلپذیر بودن حضورش بی شک نعمتی عیان بود.
نعمتی که خانواده اش جز مهلا درکی از آن نداشتند.
سر که بالا آوردم ، نگاهم در چشم های خیره او نشست.
اویی که در حال خوردن فسنجان بود و در آن شلوار و پیراهن جین سرمه ای رنگ ، خوش تیپ به نظر می رسید.
نگاه دزدیدم.
اما سنگینی نگاه او برداشته نشد.
از جا که برخاستم برای تعارف زدن دوباره گلناز دیگر به اعتراض درآمد.
گلناز – به خدا بشین دختر...ذلمون کردی...اینقدر تعارف نزن...بشین استراحت کن دیگه...ای بابا.
به خنده افتادم و نگاهم باز درگیر نگاه خیره شاهرخ خسروانی شد.
از شب قبل حال عجیبی در من ایجاد کرده بود.
یک جور ترس و دلهره مداوم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۰۰

چیزی که واقعا در وصفش عاجز بودم.
گلناز به حرف آمد و نگاه مرا از چشـــم های شـــاهرخ خسروانی کند.
گلناز – یه دو دقیقه خودت هم بشین ، ما ببینیمت...اینقدر همش داری زحمت می کشی ما خجالت می کشیم که.
زهره روی شانه اش کوفت و در حال قاشق به دهان بردن گفت : چقدر هم که تو خجالت کشـــیدی...ســـومین بشقابت بوداااا.
باز جمع به خنده افتادند و مقداد که ســـمت دیگر گلناز نشـــســـته بود ر وی موهای عزیزدلش را بوســـید و گفت : نوش جونش.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ساعد و مسعود با صورت ، چندش بودن این موضوع را در رویمان کوبیدند و باز خنده در خانه اوج گرفت.

برای چیدن ظرف های دسر سمت یخچال رفتم و این میان مهلا هم به کمک آمد و در حینی که هر دو خم شده بودیم در یخچال در گوشم گفت: چرا اینقدر نگات می کنه؟

گردن به سمتش چرخاندم و گفتم : کی؟

- شاهرخو میگم.

شانه بالا انداختم و سعی کردم بی تفاوت باشم.

- دیوونه ایا.

- به خدا این پسره چشم منو ترسونده...با اون کارنومه درخشانش.

این صفت هایی که به جان شاهرخ خسروانی می بست ، مضحک بود و لبخند به لبم می نشاند.

- درد...نخند...به خدا حواست به خودت باشه ها....من هم حواسم هست.

شانه به شانه اش کوفتم و چشم غره به جانش بستم و با ظرف های دسر راه گرفتم تا میز ناهارخوری.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا گویی دیوانه شده بود.

چه حرف ها هم می زد.

اصلا مگر می شد ، شاهرخ خسروانی با آن دبدبه و کبکبه حواسش پرت من شود؟!

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۰۱

بعد از ناهار و اصرار دخترها و ماندگاریشـــون براي شستشوي ظروف ، بساط ورق بازي پسرها شروع شد.

چاي دم کردم.

کيکي که پخته بودم را در ظرف قديمي نقره روي ميز ميان پسرها قرار دادم.

ســـاعد به رويم لبخند زد و با حرکتي نمايشيـــ دســـت به پيشاني کشيد و گفت : خجالت زدمون کردي راحيل خانم.

- نوش جان.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند و از عمق جانم گفتم.

انرژي بي حد اين جماعت خانه ام را غرق نور ساخته بود.

البته كه همچنان شـــاهرخ خسرـــواني با آن نگاه عجيب و حرف هاي عجيب شـب قبلش ، گوشـه ذهنم را مكدر مي ساخت.

و دقيقا الان هم كه در مركز ديدش ميان پسرـها ايسـتاد ثه بودم ، نگاهش مخل آسايشم بود.

مقداد صدا بلند كرد ، رو به گلناز و گفت : خانم شما چند روزي بيا با راحيل معاشرت ويژه داشته باش.

خنده پسرـها و دهان سرويسيـ كه سـعيد به جان مقداد نشاند ، باعث لبخند گشاده ترم شد.

فحش گلناز هم اين ميان شانه هايم را لرزاند.

با دخترها تصـميم گرفتيم ، كيک و چاي را در تراس خانه و روي صندلي هاي فلزي قديمی صرف كنيم.

مهبد هم چون به من چسـبيده بود ، در جمع ما حضـور داشت.

ليوان چايم را در دسـت گرفتم و روي موهاي مهبد دسـت كشيدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و پشت دستم را بوسید.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۰۲

محبتش اشک به نگاهم نشاند.
زهره – خـدايي يـه ســـوال بپرســـم راحيـل؟...نميگی فوضوليشه؟
با چشم هايي خندان نگاه از مهبد برداشتم و گفتم که :
▪ ديوونه اي؟...واسه چي آخه ؟...راحت باش.
ليوان چايش را لبه ميز قرار داد و به سمت من خم شد.
نگاهش جدي بود.
زهره – تو فقط کافيه ظرف و ظروف خونتو بفروشي که تا عمر داري راحت زندگي کني...چرا پس دوجا دوجا کار مي کني؟
گلناز – سوال من هم هست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا – اوه اوه...چه سرتون هم تو زندگي رفيق منه.

زهره با صورت ادا در آورد ، براي مهلا و من...

لب گزيدم و سعي كردم بدون لرزش صدايم پاسخ دهم.

▪ چون كه اينا همش براي من عزيزه...من هربار از اين ليوانا...از اين ظرفا استفاده مي كنم...هربار تو اين خونه راه ميرم...ميگم يه روزي بابام و مامانم از همينا داشتن استفاده مي كردن...حس خوبي برام داره....چرا؟...چون دلم براشون تنگ شده...چون اينجوری دلتنگيمو رفع مي كنم.

مهلا سر انگشتانم را ميان دستش نرم فشرد.

به رويش لبخند زدم و زهره فكری و كمي غمگين شده ، گفت : چه دنياي قشنگي داري راحيل.

▪ براي رسيدن به اين خونه تاوان زيادي دادم...براي نكه داشتنش هم تاوان ميدم.

گلناز دست سمتم دراز كرد و من دست ديگرم را درون دستش قرار دادم.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۰۳

گلناز – من فداتبشم.

▪ خدانکنه.

مشغول حرف هاي ديگر شديم.

از دغدغه هاي زهره و گلناز که با هم ر حال راه اندازي يک مزون لباس عروس بودند ، حرف زديم.

از خيلي چيزهاي زنانه و دخترانه حرف زديم.

و قرارمان اين شـد پنج شـنبه شـب آينده پيژامه پارتي را در خانه من برگزار کنيم.

چيزهايي که تمام اين ســـال ها نداشـــتم ، برايم اتفاق مي افتاد.

دوستي...

رفاقت...

حال خوب...

مهماني براي خودم...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و اين چيز كمي نبود.

**

ساعتي از رفتن بچه ها مي گذشت.

مهبد ، سخت از من جدا شده بود و با هزار وعده و وعيد كه من باز خيلی زود بروم پيشش از خانه ام رفت.

و حال من بعد از يک جاروكشي. و مرتب كردن كوسن ها ، در شبي كه به خاطر خالي شدن خانه ام ، دلگير مي شد ، سعي داشتم با ست خانگي و راحتم در گوشي سريالي شورع كنم و سر خودم را گرم سازم.

از غذاهای مانده ظهر هم بشـــقابي پر و پيمان براي خودم كشيده بودم.

دوست داشتم ، لبخند مانده از حضور بچه ها هيچ جوره از روي لب هايم پاک نشود.

زنگ خوردن تلفنم و نيمه تمام ماندن قســـمتي ديگر از سريال تركي محبوبم ، باعث شـــد با ابروهايي درهم به نام شاهرخ خسرواني روي اسكرين گوشي خيره بمانم.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۰٤

از دیشب نامش را ذخیره کرده بودم.

با طمانینه پاسخ دادم.

- الو بفر مایید؟
- فندک و ساعتم اونجا جامونده؟

ناخودآگاه نگاه چرخاندم روي ميزها و کنار جعبه هدیه اش که کامل فراموشش کرده بودم ، ساعت سرامیکی و فندک طلایش را با چشم پیدا کردم.

- بله اینجاست.
- من نزدیکم تا ده مین دیگه میام بگیرم.

گفت و بي خداحافظي و انتظاري از جانب من تماس را خاتمه داد.

گوشي را روي کاناپه رها کردم.

سمت جعبه مخملي رفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه بچه ها بیشتر گلدان و باکس گل بود.
او اما هدیه اي کوچک آورده بود.
بسته را در دست گرفتم.
در آن را گشودم.
ربع ســـکه اي که در جعبه قرار داشـــت ، ابروهایم را بالا انداخت.
برایم هدیه به این گران قیمتي آورده بود؟
براي مني که از آشناییمان حتي سه هفته هم نمی گذشت؟
این دیگر چه بود؟
این محبت هاي الکي...
در جعبه را بستم.
ناراحت شده بودم.
احساس بدي در من ایجاد شده بود.
گوشه پوست لبم را کندم.
سوزشش اخمي ترم کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۰۵

زنگ واحد خورد.
شالي گرد تنم پيچيدم تا ست خانگي ام رويت نشود.
ســـاعت و فندک و جعبه مخملي را در مشـــت فشـرـدم و سمت در قدم برداشتم.
در گشود
اما...
او نبود.
مرد ميانسال طبقه بالا بود.
همانی که نگاهش را دوست نداشتم.
با لب هايي کج شـده و نگاهي وحشـتناک نفرت انگيز سرتا پايم را مي نگريست.
شال را خيلي سريـع روي سرم کشيدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را پشت در قایم کردم.

سر جلو بردم و با اخم هايي که دیگر امکان بازشـــدنشـــان نبود ، گفتم : بله؟...امري داشتید؟

▪ مـاشـــالا برو بیـات زیـاده...گفتم بیـام شـــبو تنهـا نموني...عادت نداري.

معناي حرفش را درک نمی کردم.

دهانم باز مانده بود.

چه گفت؟

دهان باز و بسته کردم.

صدايي از میان دهانم بیرون نزد.

▪ چي گفتین؟

خودش را جلو کشید.

در را هل دادم.

پا میان درگاه گذاشت.

ترس به جانم تاخت.

نفس کشیدن فراموشم شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باید چه می کردم؟
اکثر واحدها خالي بودند.
صدایم به کسي می رسید؟
داد مي زدم کسي مي شنید؟
▪ تو که به همه پا میدي دخترجون...من هم دســـت به جیبم ، خوب خرج مي کنم.
وقاحتش چشم هایم را از حدقه بیرون انداخت.
قلبم ضربان بالایي تجربه می کرد از ترس.
دهان گشودم که داد و بیداد راه بیندازم.
اما...
▪ راحیل؟
هیچ وقت در این مدت ، فکر نکرده بودم ممکن اســـت ، لحظه ای در زندگی ام باشد که صدایش را دوست بدارم.
صداي بم و مردانه اش را.
نگاهم چرخید.
هل دادن در را رها کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مرد عقب نشست.

و نگاه من به قامت کشیده و ورزشکاري شاهرخ خسرواني کشیده شد.

نفس نفس مي زدم.

اخم هاي او در هم بود.

مرد خودش را فاصله داد.

و من مي خواستم با این فشاری که پایین افتاده بود ، هر لحظه اجازه سقوط داشته باشم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۰٦

عقب رفتم.

در از دستم رها شد.

گوشه دیوار پشت در ، سر خوردم و روي زمین نشستم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــداي شـــاهرخ خسرـــواني و مردي كه لفظ مرد ذره اي لايقش نبود ، با يک بحث و بالارفتن صـــدايشـــان در هم آميخت.

جان برخاستن نداشتم.

همان جا نشسته بودم و بي توجه به صداها به ديوار برابرم خيره نگاه مي كردم.

نمی دانم چقدر گذشت.

چقدر در همان وضعيت ماندم.

فقط مي دانم وقتي در هل داده شـــد و من با وحشـــت به شـاهرخ خسرـواني كه خود را از لاي در به سـختي به داخل خانه ام مي كشاند ، خيره شدم.

اشک خانه کرده میان نگاهم را نمی توانستم ، پس بزنم.

او اخم داشت.

در را بست.

لحظاتی با همان غضـــب خانه کرده در نگاهش ، مرا نگاه کرد و بعد راه گرفت تا آشپزخانه.

صدای به هم خوردن درهای کابینت می آمد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم می لرزید.
احساس تلخ و گزنده ای که آن مردک بی ناموس در جانم نشانده بود ، تمام نمی شد.
لحظاتی بعد استکانی کوچک از آب ، برابر صورتم گرفته شد.
به صاحب دست مردانه خیره شدم.
- بخور داری پس میوفتی.
او همه حرف های مرد را شنیده بود؟
همه آن خرعبلات کثیف را؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۰۷

قلبم بیشتر به درد می نشست.
استکان آب را با دست لرزانم گرفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

برابرم یک زانو روی زمین گذاشـــت و با اخم های درهم خیره ام ماند.

▪ وقتی میگم بیا بفروش ، برو یه جا بهتر ، همینه...اینجا ده تا واحد داره ، شش تاش خالیه...چه امنیتی داری تو؟

با غصب و عتاب به رویم حرف می کوبید.

لب به زیر دندان کشیدم.

چشم هایم باز پر شد.

▪ نرســـیـده بودم کـه معلوم نبود چـه گوهی میخوای بوخوره...فردا بلند میشی، میری شـکایت می کنی...به اون فک و فامیلت هم بگو بیان خودشونو نشون بدن حساب کار دسش بیاد...ملتفتی؟

پیشانی ام را به زانوی جمع شده در سینه ام فشردم.

اشک هایم ریخت.

شانه هایم لرزید.

برخاستنش را حس کردم.

▪ درو پشت سرم قفل کن...اگه می ترسی جمع کن ، بیرمت پیش مهلا.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا آوردم و با صورت خیسم نگاهش کردم.
به سختی و بعد از لختی برخاستم.
هدیه و ساعتش در مشتم مانده بود.
■ ممنون.
تنها همین را توانستم بگویم.
تنها همین کلمه بیرون جست.
مشتم را به سمتش گشودم.
ساعت را برداشت.
به سختی گفتم : ممنونم ار هدیتون ولی...
زیر دستم زد.
نگذاشت ، ادامه دهم.
در را گشود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۰۸

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به قامتش از پشت خیره شدم.

- آقا شاهرخ؟

دکمه آسانسور را فشرد و بعد به من نگاه انداخت.

- در رو قفل کن.
- من ممنونم.
- باشه.

آسانسور رسید.

کاش رهایم نمی کرد.

هنوز می ترسیدم.

هنوز وحشت در جانم بود.

نگاه سمتم انداخت.

- یه زنگ بزن یکی بیاد پیشت...داری پس میوفتی.

چشم بستم.

- برو دیگه.

در آستانه در خانه ام ماند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به ملیحه زنگ زدم.

در مهمانی بود و نمی توانست بیاید.

مجبور شدم به مهلا رو بیندازم.

صـــدای لرزانم را که شـــنید ، داد و بیداد راه انداخت که خیلی زود بنشینم در تاکسی و بروم آن جا تا ببیند چه مرگم است.

اشک هایم بیشتر شد.

شـاهرخ خسرـوانی همین که فهمید مهلا گفته اسـت ، بروم خـانـه اش ، توپید که زودتر به خودم بجنبم چون منتظر است ، تا مرا به آنجا برساند.

آماده شـدنم و سر و سـامان دادن وسـایل مانده روی کانتر ده دقیقه طول کشید.

کنارش که در ماشین نشستم ، همچنان ترس در جانم بود.

یک ربعی در سکوت گذشت.

من ساک کوچکم را در آغوش می فشردم و دائما فکر حرف های مرد کثیف و آشغال در ذهنم دائم تکرار می شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۰۹

دلم می خواست بمیرم.
بمیرم این لحظه و کثافت نگاه آن مرد را مرده شور از جانم بشوید.

▪ بهش فکر نکن.

به نیمرخش نگاه کردم.
او هم از گوشه چشم نگاهم کرد.

▪ زندگی تنها واســـه آدمی تو شرایط تو ، تو این مملکت همینه...خودتو قوی کن...شـــعار نمیدم ولی واقعیته...از این به بعد زیاد داری از اینا...خوشـــگلی...خوش قد و بالایی...مطلقه ای...فاکتور خوبی هســـتی واســـه چش مردا...خودتو ضعیف نشون بدی ، خوردنت.

نگاهم انگار زیادی بهت زده بود که ادامه داد که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ اونجور نگاه نکن...حرفام خود واقعیته...بقیه دلداری میدن ، حداقل من رک و پوست کنده میگم.

چانه ام لرز برداشت.

انگار جهان آزادم هم تلخ بود.

به اندازه شب های خانه عمه.

دیگر تا مقصد چیزی نگفت.

و من در تمام مسیر ، حال دلم بد بود.

برابر خانه مادربزرگ مهلا ماشین را متوقف کرد.

از ماشین پیاده شدم.

او ایستاده بود.

در خانه حاجی و جیران خانم باز شد.

حاجی سیگار به لب و با گوشی حرف زن ، خارج شد.

شاهرخ خسروانی از ماشژن ماشین بیرون پرید و سمت حاجی راه گرفت و من زیرلب با تشکر و خداحافظی جدا شدم.

نگاه حاجی را با سرتکان دادن و سلام پاسخ دادم.

به رویم لبخند مهربانی زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و تمام دردهای من با هق زدن در دالان خانه در آغوش مهلا کمتر شد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۱۰

سر روی شانه مهلا گذاشته بودم و به جیران خانمی که به محض شروع اشک هایم در آغوش مهلا سر رسیده بود و گویی موضوع را کامل می دانست ، خیره نگاه می کردم.

با اشراف کامل در آشپزخانه مادربزرگ مهلا از این سو به آن سو می رفت و برای ما دو نفر دم نوش آرامش بخش تهیه می دید.

موهای بافته اش ، در هر لحظه ای غیر از این موقعیت ، می توانست لبخند به لبم بیاورد.

اما الان...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

الانی که از خجالت و ناراحتی و خشم پر بودم ، فقط مرگ درمانم بود.

مهلا که هنوز هم دلش فریاد می خواست ، رو به نمی دانم کداممان با عتاب گفت : اصلا چرا نمیریم بکشیمش؟

جیران خانم دســـت به کمر زد و اخم هایش در هم رفت و من فکر کردم ، این زن و زیبایی اش چقدر شبیه مادرم بود.

جیران – میام با پشـــت دســـت میزنم تو دهنتا...نمی بینی حال این بچه رو؟

اگر حالم خوب بود ، می خندیدم.

اما...

به کریه افتادم.

نمی توانستم آرام بگیرم.

هق هایم بیشتر می شد.

احساس بی کسی ام داشت مرا می کشت.

مادرم کجا بود؟

کجا بود که مرا در بر گیرد و من از تمام دردهایی که داشتم میان آغوشش به مامن برسم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کجا بود که نبود؟
که لعنت به حریرفروش ها.
لعنت به جد و آباد و ایل و طبارشان.
که لعنت به هر چه باور داشتند و نداشتند.
که این ها به خدا فقط برایم درد داشتند.
که بهترین بهترینشان هم به تن من زخم می زد.
#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۱۱

گریه ام گویی زیادی زیاد بود که جیران خانم جای مهلا را گرفت و شانه هایم را نرم نوازش کرد.
زیر گوشم نجوا می کرد.
به مثابه یک لالایی ارزشمند و مادرانه.
قلبم آرام می گرفت.
ترسم کمتر می شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و کاش روی آن را داشتم که بگویم بلندتر لالایی بخواند.

مهلا – نکن اینجور با خودت.

لب گزیدم.

همشان را عاصی و غمگین کرده بودم.

جیران خانم مرا از تنش فاصله داد.

صورتم را با دست هایش قاب گرفت.

جیران – دخترم...قشنگ من...اینقدر این دنیا سیاهه...اینقدر دسمن ما زنا زیاده...که اگه جلو اولی کم بیاریم فاتحمون خونده است...از منی که بدترشو دیدم ، شنیدم به تو نصیحت...قافیه رو نباز...می دونم ترسیدی...می دونم قلبت درد گرفته...ولی تا بوده همین بوده...هیچ کس طرف ما نیست...هیشکی دلش واسه ما زنا نمی سوزه جز خودمون...قوی باش...اگه میخوای بمونی...دووم بیاری...قوی باش...از من پیرزن به تو نصیحت...از منی که بدترشو دیدم.

قطره های مانده زیر چشمم را با انگشت های شستش زدود و گونه ام را مهربان بوسید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ار جا برخاســت و روی موهایم را هم بوســید و من با تمام قلبم دســت هایی که داشــت از دســت هایم جدا می شــد را بوسیدم و او با اخم های مهربانش گفت : نکن اینجور.

لبخند تلخی زدم.

حالم بهتر بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۱۲

جیران خانم که دم نوش را برایم ریخت و بعد رهســـپار خانه اش شـــد ، به گفته مهلا برای دراز کشـــیدن و حرف زدن راهی اتاقش شدیم.

هنوز ته دلم یک خلا وجود داشت.

به محض نشـــستن روی تشـــک ، پیام ملیحه نگاهم را به گوشی کشاند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

« خوبی عزیزم؟...ببخش تو مهمونی صداتو نداشتم...جونم؟...کارم داشتی؟»

چانه ام باز بنای لرزیدن گذاشت.

نسبت به هم بی معرفت شده بودیم.

قرارمان این نبود.

قرار بود ، بهترین همدیگر باشیم.

خواهر باشیم.

رفیق باشیم.

اما نشد.

همین که پای ملیحه به دانشکده رسید و دوست های رنگ و وارنگ و آلاگارسونش دورش را گرفتند ، من خط زده شدم.

من شدم عروس کنیز وار عمه و ملیحه دختر خوش مشرب خاندان حریرفروش ها.

گرچه ته همه دورزدن ها به من ختم می شد.

اما وقتی نیازش داشتم ، نبود.

من سرد شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او بیشتر گرم دوستانش شد.

من تنها شدم.

او بیشتر درگیر آدم ها شد.

مهلا که کنارم نشست ، نگاه از اسکرین گوشی برداشتم و سعی کردم ، حجم اشک میان نگاهم را پس بزنم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۱۳

▪ خوبی؟!

▪ خوبم.

غمگین لبخند زد.

▪ شاهرخ اونجا چی کار داشت؟!

سوالش حواسم را پرت کرد.

لب هایم را به کناری جمع کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ ساعتشو جا گذاشته بود.

ابرو بالا انداخت.

▪ خوبه اون موقع رسیده.

▪ اوهوم...خدایی فک نمی کردم فرشته نجاتم اون باشه.

▪ خدایی من هم فکر نمی کردم ، هیچ وقت هیچ کس به شاهرخ با اون قیافه و قد و هیکل بگه فرشته.

ساده گفت ، اما به محض اتمام حرفش و برخورد نگاهمان به همدیگر ، انفجار خندمان را نتوانستیم کنترل کنیم.

ای وای...

شاهرخ خسروانی...

فرشته...

اصلا این تشبیه از کجایم آمد؟!

شاهرخ خسروانی کمک کرد.

مرا رها نکرد.

همراهی ام کرد.

دو شب عجیب در اوج زمانی که انتطارش را نداشتم ، بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی فرشته....
خندمان کم کم ته کشید.
سر به سر مهلا چسباندم.
■ ممنون.
میان سکوتمان گفتم.
■ واس چی؟!
■ واسه اینکه اومدی تو زندگیم...
در آغوشم گرفت.
در آغوشش گرفتم.
خلا وجودم کمتر می شد.
**

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۱٤

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پیامی که صـــبح حاجی ، بابای مجتبی و ملیحه ، برایم فرستاده بود ، فکری ام کرده بود.

می خواست ، مرا ببیند.

تنها...

و این موضوع استرس بدی برایم داشت.

این تاکیدی که آخر پیامش به آن پرداخته بود ، یعنی این که حق ندارم در مورد ملاقات با او و ملیحه و مجتبی با عمه حرفی برنم.

تقه ای که هاشم به در اتاق نواخت ، باعث شد نگاهی که به مانیتور لپتاپ دوخته بودم را به صـــورت همیشـــه محجوبش بدوزم.

همه از صـبح با آن قیافه دمغم فهمیده بودند که مشـکلی دارم و من بـه دروغ سردرد را بهـانـه کردم و هر کـدام بـه نحوی سری به من زده بودند.

به رویش لبخند زدم.

- جانم؟

- آقا رئیس گفته برین اتاقش،فایل دوتا زمینای نور هم ببرین.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر به تایید تکان دادم و از جا برخاستم.
هاشم تنهایم گذاشت.
پرونده ها روی دست بودند.
با برداشتنشان از اتاق خارج شدم.
گوشی ام لحظه آخر زنگ خورد.
بی توجه راه گرفتم ، تا اتاق شاهرخ خسروانی.
اصـولا تماس خیلی مهمی نداشـتم و امروز هم جان پاسـخ دهی نداشتم.
در اتاق را با دو تقه گشودم.
شـــاهرخ خسرـــوانی پشـــت به در رو به پنجره ای که مانند اتاق من ، خیابان خلوت پر درخت را در قاب خود محسور ساخته بود ، ایستاده بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۱۵

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ سلام آقای خسروانی.

خسروانی سمتم چرخید.

سر تکان داد و من سمت میزش قدم برداشتم.

پوشه ها را روی میزش قرار دادم.

سنگینی نگاهش باعث شد ، سر بلند کنم و به صورتش که درگیر اخم بود ، نگاه بیندازم.

▪ حالت بهتره؟

سعی کردم ، لبخند بزنم.

بی شک ناموفق بودم در این سعی که اخم هایش درهم تر شد.

▪ دنبال شکایت هم که امروز نرفتی.

سر به زیر انداختم.

می رفتم شـــکایت تهش چطور اثبات می کردم ، آن مرد بی همه چیز مزاحمم شده است؟!

در آن ساختمان سکه یک پول می شدم و تمام.

به همین سختی و تلخی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ واسه چی نرفتی؟!

سرزنش و عتاب نشسته میان صدایش ، باعث شد ، سر بالا بیاورم.

اخم هایش وحشتناک بود و صورتش جدی تر از همیشه.

▪ لازم ندیدم.

تنها همین را گفتم.

میز را دور زد.

گردن به سمتش چرخاندم و چون فاصله اش با من کم شد ، کمی چرخیدم تا رخ در رخش بایستم.

▪ چیو لازم ندونستی ؟!

لب های خشکی زده ام را با زبان تر کردم و حس کردم نگاه او لحظه ای پرت لب هایم شد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۱٦

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نفس عمیقی کشـیدم و سـعی کردم ، کلمات را بدون تزلزل بیان کنم.

▪ من تو اون ساختمون دارم زندگی می کنم...میخوام زندگی کنم...میخوام بمونم...حضور شما دیشب یه معجزه بود و به نظر من این معجزه برای کم شـــدن حضـــور اون مرد کافیه...نمیخوام بحثی تو محیط زندگیم باشه.

نیشخند زد.

▪ بهت نمی اومد ، بزدل باشی.

باز شـدن در اتاق باعث شـد ، بغضی ـ که از حرفش در تمام تنم پا گرفت ، در دم خاموش شود.

به مهلایی که در را گشـــوده و رو به من با هل و ولا گفت : «راحیل ، مهمون داری!» مات ماندم.

ابروهایم به معنای عدم باور این موضـــوع به هم نزدیک شد.

مهلا چشـم غره رفت به سـکوت و سـکون من و ادامه داد که :

مهلا – پسرعمته.

مجتبی؟!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا؟!

برای چه این موقع روز حجره را رها کرده و آمده بود ، این سمت شهر؟!

▪ مجتبی؟!

این سوال را پرسیدم و از خسروانی فاصله گرفتم و مهلا سر به تایید تکان داد.

خیلی فکری ، به سمت خسروانی چرخیدم و با دلخوری و ناراحتی و خشمی که از او در جانم بود ، گفتم : کاری با من ندارین؟!

سر به نفی بالا برد و من همراه مهلا از در گذشتم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۱۷

همراه مهلا راه گرفتم تا میزش.

▪ این شوهرت بوده؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن و اخمش باعث لبخندم شد.

▪ آره مثلا الکی.

▪ ایـیـیـیـی...چـه بـه هـم نـمی اومـدیـن...تـو بـه ایـن قشنگی...پسره کاملا معلومه پسر خلف خونواده است.

مجتبی خوب بود.

مهربان بود.

و من همیشه به مانند یک برادر و حامی مهربان ، دوستش داشتم.

▪ مجتبی خیلی پسر خوبیه.

چشـــم غره معروفش را تکرار کرد و من مجتبی را در حالی که پســت میز مهلا نشــسـته و یک باکس گل زیبا هم روی میز مهلا قرار داده بود ، دیدم.

مجتبی به دیدنم با لبخند مهربانش ایستاد.

سمتش قدم تند کردم.

دستم را میان دستانش گذاشتم.

دســتم را فشــرد و با اخم های مهربانش ، گفت : ســلام دختر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ سلام مجتبی...اینجا چی کار می کنی؟!

▪ چند روزه خبری نیســـت ازت ، گفتم بیام با یه تیر دو نشون بزنم.

هر دو نشستیم و مهلا برابرمان سر جای خود نشست.

مهلا – چی میل دارین بگم براتون بیارم؟...چای ،قهوه؟

مجتبی- باعث زحمت نمیشم.

مهلا تعارف تکه پاره کرد و بالاخره به هاشـــم ســـپرد ســـه فنجان چای برایمان بیاورد و مجتبی بالاخره توانســـت ، حرفش را بزند.

رو به من گفت : دنبال خونه ام...فرحناز جفت پاشـو کرده تو یه کفش که پیش مامان اینا زندگی نمی کنه.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۱۸

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

لب گزیدم و فکرم را گویی مجتبی خواند که دســـت میان موهایش کشید.

او هم عصبی بود.

شانه اش را فشردم.

سر خم کردم و نیمرخش که به زمین خیره بود را خیره شدم.

■ حالا انشالا درکت می کنن.

پوزخند زد.

واقعا درک نمی کردند.

حرف مسخره ای زدم.

عمه و حاجی اصـلا درک نمی کردند که عروس و پسرـشـان جایی جز خانه ان ها زندگی کنند.

دعوا و بحث جنجالی به زوی ، به جان زندگی مجتبی می تاخت.

بیچاره را دیوانه می کردند.

عمه بی شـک باز بنای ناسـازگاری با فرحناز می گذاشـت و حاجی مجتبی را در کار عاصی می کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا – نمونه های خوبی برای زوج داریم...فقط میخوام فاکتورای انتخابیتون رو بدونم که بهتر راهنمایی کنم.

مجتبی سر بالا آورد و رو به مهلا با دودلی گفت : همین محله ها باشه.

ناباور نام مجتبی را به زبان راندم.

مجتبی سر به ناراحتی تکان داد.

مجتبی – چی کار کنم راحیل؟...فرحناز سه روزه جواب تلفنمو نمیده...شرطشه...حاجی و مامان رام میشن.

با ناراحتی سر تکان دادم.

- انشالا.

مجتبی شرایط انتخابی فرحناز را مو به مو گفت.

حاجی بابت این ولخرجی ها ، خون مجتبی را در شیشه می کرد.

حاجی خسیس تر از این حرف ها بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۱۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان چایی که هاشم آورده بود را به لب بردم.
بازوی مجتبی را فشردم برای تعارف فنجان.
با لبخند فنجان را برداشت.
کم کم که کارش تمام شد ، از جا برخاست.
مهلا قول خانه های خوبی به مجتبی داد.
مجتبی به سمت من چرخید.
▪ ببخش ناقابل بود...باید زودتر می اومدم ، محیط کارتو می دیدم...بذار پای مشغله.
اشاره اش به باکس گل بود.
با وسواس نگاهش کردم.
وقتی مجتبی می رفت ، دلم پیشش می ماند.
پیش فکر مشغولش.
غم و عدم درکی که از هر ســـو روانه خودش و جوانی اش بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی پسر خوب و تنهایی بود.

خیلی خیلی تنها.

دســت به گل های رز زردی که درون باکس قرار داشــت ، کشیدم.

بی شک از گلفروشی امید خریده بودش.

سلیقه امید همیشه بهترین بود.

- چرا دمغ تر شدی؟

فکری به صورت مهلا خیره ماندم.

- مجتبی خیلی تنهاست.

مهلا سمتم خم شد و با خشم میان نگاهش توپید که:

- تو نگران اون نباش...اون و خونوادش باعث صـــد در صـــد مشـــکلات و تنهایی توان...خر نباش...خواهشـــا خر نباش راحیل...دلت واسه اونا نسوزه.

تنهایم گذاشت.

حرف هایش تلخ بود.

اما قبولشان داشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۲۰

امید هم از عدم روحیه من گویی خبردار شده بود که دائم سعی داشت با کم کردن کارم ، به کمکم بشتابد.

اما من حاضر بودم ، ساعت های بیشتری کار کنم.

ساعت های بیشتری کار کنم تا به خانه باز نگردم.

من به واقع ترسیده بودم.

همان بزدلی شـــده بودم که شـــاهرخ خسرـــوانی در رویم کوبیده بود.

نزدیک های رفتنم که شـــد ، امید به منی که بی جهت با مرتب کردن قفسه روبان ها خود را مشغول ساخته بودم ، گفت : راحیل جان؟!

مهربان و واقعا بی غرض ، جان به ته اسمم می چسباند.

@Romanclm
رمان بازار
romanbazar.ir

این پسر گویی با اطرافیان من فرسنگ ها فاصله داشت.
انگار از دنیایی متفاوت آمده بود.

▪ بله؟!

▪ میخوای صـــحبت کنی؟!...می دونی که اگه نیاز لع هم صحبت داشته باشی ، من هستم.

به رویش لبخند زدم و همین لحظه زنگوله بالای در به صدا درآمد و ملیحه با زیبایی هرچه تمام ترش ، با آن لباس هایی که از سفر آخرش از استامبول خریده بود و همه جا تن نمی زدشان ، پا به گلفروشی گذاشت.

دلگیر بودم و بی اندازه دلتنگ.

امید که به ســـمتش چرخید ، نگاه از چشـــم های من برداشت.

امید – سلام خیلی خوش آمدید.

خود را سرگرم روبان ها کردم و گذاشتم ، ملیحه با زیباترین لحن ممکن دلبری هایش را به ســـمع و نظر امیدجانمان برساند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۲۱

امید بالاخره دل کند از دلبری های ملیحه و برای آوردن فنجان قهوه ای که تعارف زده بود ، راهی گلخانه شد و من با پیس پیس گفتن ملیحه نگاهش کردم.

- تو قیافه ای چرا؟!
- بی خیال.
- بابا چه بداخلاق شدی تو.

شانه بالا انداختم.

- دلم گرفته...بداخلاق نشدم.

گونه هایم را در دست گرفت و توپید که :

- بیخود...تو غلط می کنی ، دلت از من بگیره.

تشرش ، به خنده انداختم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من ته همه دلخوری هایم ، ملیحه را خواهرانه دوســـت داشتم.

می دانستم ، اولویت زندگی اش نیستم.

می دانستم و با خودم یک روزی بالاخره حل می کردم ، این تلخی را.

- یه کم حالم اوکی نیست...حرف می زنیم بعدا.

و اشاره زدم به امیدی که با اسباب پذیرایی اش در آستانه در گلخانه ایستاده بود.

ملیحه نگاهش را با مکث از روی من برداشــت و ســپس با لبخند دلفریبش به امید داد.

امید شـــیرینی و فنجان های چای را روی پیش خوان قرار داد

و باز هم مشغول حرف شد با ملیحه ای که صدایش هم مانند وجودش ، زیبا بود.

و انگار ملیحه در مخ زنی توانســـته بود ، درســـت و عالی عمل کند.

البته اگر امید هم دختر زیبای خاندان حریرفروش را نمی نمی پسندید ، می بایست به عقل سلیمش شک می کردیم.

@Romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

OBJ

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۲۲

امید – راحیل جان؟!

حواس پرتم را جمع امید و ملیحه ای که با چشـــم های باریک شده و فکری خیره ام بود، کردم.

■ بله؟!

لبخندی به حواس پرتم زد.

امید – کجایی تو؟...حواست از ظهری که اومدی نیست.

لبخند از سر بازکنی به لب راندم.

■ خوبم...یه کم خسته ام.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش حاکی از این بود ، که حرفم را باور نکرده است.

باز آن دو سرگرم حرف هاشـــان شـــدند و من به فردایی که قرار بود ، در تایم استراحت میان دو کارم ، حاجی را ببینم ، فکر کردم.

کم غصه و دغدغه داشتم ، این یکی هم نور علی نور شده بود.

بالاخره ملیحه ، از هم صحبتی با خوش سخن و بافرهنگ جانمان ، دل کند.

از امید خداحافظی کردیم.

در ماشـــین نشـــســـتیم و همین که ملیحه ماشـــین را به راه انداخت ، جیغ های از سر هیجان و ذوقش شروع شد.

برای من قابل حدس بود.

لبخند زدم.

دلخوری هایم پر کشید.

ملیحه عزیزتر از این حرف ها بود.

برای خلاصی از دست جیغ های نخراشیده از سر ذوقش ، صدای موزیک را بالا بردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دو دقیقه پایانشان داد.

▪ واااااییییی دختر....رفتم تو مخش...بـه خـدا اصـــلا عجیب داشت نخ می دااااد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۲۳

با وجود حال متلاطم درونی ام ، نمی خواستم بزم شادی که در فضای کوچک ماشین ساخته بود را خراب کنم.

پس نیسخند زدم و هم پای دیوانگی اش شدم.

▪ دیگه اونا نخ نبود...طناب بد بالام جان...طنااااب.

خندید.

مشت روی فرمان کوفت و حال من دست خوش این حال عالی اش شد.

صدای موزیک شاد را بالا برد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

این میان هم گفت : حالا به افتخار آشـــتی کنون خودت و خودت و طنابای آقا امید ، شام با منی.

▪ افتخار نمیدم بهت.

چشم غره رفت و من واقعا جان نداشتم که شب را بیرون بگذرانم.

▪ از مهمونی دیروزم یـه عـالم غـذا مونـده...بیـا بریم بخوریم...یه شب دیگه میزنیم بیرون.

وسوسه دست پخت من ، کاری کرد او قبول کند.

به محض رسیدن به خانه ، ترس باز بر من چیره شد.

قفل در را به محض سرویس بهداشـــتی رفتن ملیحه چک کردم...در تراس را قفل زدم.

هوای خانه سنگین بود.

قلبم را به درد می آورد.

اما من به خودن قول داده بودم که قوی باشم.

حرف های جیران خانم را از دیشب هزار بار با خودم مرور کردم.

باید می جنگیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

وا دادن برای زندگی که آرزویش را داشـتم و الان در دسـت هایم بود ، یعنی مرگ.

زنگ خوردن در خانه ، باعث شد از جا بپرم.

چه کسی بود این موقع شب؟!

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۲٤

از چشمی با وحشت ، بیرون را نگاه کردم.

نفس راحتم تکه تکه از میان دهانم بیرون جهید.

قفل در را گشـــودم و به مجتبی با قیافه جدید و عجیبش خیره شدم.

مات مانده بودم.

زهرخند زد.

از کنارم گذشت و من در بستم و عقب سرش روان شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش را کشیدم.

ایستاد.

ملیحه هم این میان از سرویس بهداشتی بیرون آمد و مانند من شوک شد.

سمت مجتبی دوید.

صورتش را با دست هایش قاب گرفت.

جای منی که صدایم را گم کرده بودم ، داد کشید که :

ملیحه – چی شدی او؟

مجتبی خودش را از بین ما بیرون کشید.

سمت آشپزخانه دویدم.

جعبه کمک های اولیه را بیرون کشـــیدم و کنار مجتبی ایستادم.

مجتبی چشم بسته بود.

سر به پشتی مبل تکیه داده بود.

و انگار دنیایی از غم روی شانه هایش سنگینی می کرد.

دلم کباب می شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم آتش می گرفت.

این پسر ، حقش چنین نبود.

این پسرـ ، با قلب رئوف و ذات پاکش اینقدر فشـــار روانی حقش نبود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۲۵

ملیحه مشـغول صـورت مجتبی شـد و من رفتم آب قندی دست و پا کنم.

از همان آشپزخانه هم می شنیدم حرف هاشان را.

مجتبی – موضـــوع خونـه رو بـه بـابـا گفتم...خوابونـد تو گوشـــم...حالا مگه ول می کرد لاکردار...با کفش کوبید پا چشـمم...منو انداخته تو هچل عشـق بچه خواهرش...بعد من موندم به ساز کدوم برقصم.

بغض میان صدایش خانه داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که از بچگی هم پایش بودم ، می فهمیدم.

مجتبی و ملیحه را من از عمه ای که مادرشـــان بود هم بیشتر می شناختم.

با بغض مجتبی ، بغض به گلویم چسبید.

لیوان آب قند به دست راه گرفتم تا هال خانه.

مجتبی دراز کشـیده و ملیحه یک چســب بی در و پیکر به زیر چشم کبود و خونریزی دار مجتبی چسبانده بود.

- بیا یه کم آب قند بخور ...

مجتبی – مرگ الان دوامه...از دســت این خونواده دیوونه روانی.

ملیحه هم حتی غمگین شده بود از حال مجتبی.

ملیحه ای که از همان ابتدا مخالف سرســخت فرحناز بود هم با این حال لاجان مجتبی ، غمگین می زد.

روی مبل نزدیک مجتبی نشستم

لیوان آب قند را روی میز قرار دادم.

هیچ حرفی برای دلداری در بساطم نداشتم.

ما محکوم بی چون و چرای خواسته های حاجی بودیم.

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

حالا یکی را بیشتر پر و بال می داد مثل ملیحه.
یکی را هم دیوانه می ساخت مثل مجتبی.
ما اما حق اعتراضی نداشتیم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۲۶

زنگ خوردن تلفنم ، باعث شد راه بگیرم تا اتاق خواب.
مهلا بود.
لبه تخت نشستم و پاسخ دادم.
بی شک نگران تنهایی و ترسم بود.
▪ سلام عزیزم.
گذاشتم آرامش صدایم لحظه ای استرس هایش را بشوید و با خود ببرد.
▪ سلام، خوبی؟...مشکلی نداری؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ خوبم مهلا...تنها هم نیستم...ملیحه و مجتبی اینجان.

لحظه ای سکوت کرد.

▪ مجتبی واقعا شوهرت بوده یا منو دست انداختی؟

لحنش به شوخی نزدیک بود.

▪ یه ســـند بیخود که زندگی نیســـت قربونت...والا من و مجتبی بیشتر خواهر برادریم.

باقی حرف هامان به توصـیه های او در رابطه با حال بهترم جریان گرفت و وقتی مکالمان پایان گرفت ، خواســـتم برخیزم که تلفن باز زنگ خورد.

نام شاهرخ خسروانی روی اسکرین گوشی خودنمایی کرد.

محبت و ناعدالتی هایش هر دو در این مدت به یک اندازه روانه زندگی ام شده بود.

جواب دادنم برای خودم اشـــتباه بود و جواب ندادنم بی چشم و رویی محض.

پاسخ دادم.

در هرحال که من همیشـه برای به نظر رسـیدن شـخصیت خوبم ، ارزش بیشتری قائل بودم تا روان درگیر تنشم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ سلام.

▪ سلام... کجایی؟

ابروهایم بالا پرید.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۲۷

این دیگر چه حرفی بود؟!

اخم هایم در هم شد.

▪ امری داشتین آقای خسروانی؟!

شب گذشته قهرمان من شده بود و حال مثل اکثر مواقع باعث ناراحتی ام.

▪ مشکلی پیش نیومد دوباره؟

لب گزیدم.

▪ نه.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

▪ تنهایی خونت؟

▪ نه.

تلگرافی جواب دادنم با مجتبی ای که بلند صـــدایم زد ، پایان گرفت.

▪ من باید برم آقای خسروانی...امری ندارین؟

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد.

مات ماندم.

مجتبی ای که در آســـتانه در ایســـتاده بود ، نگاهم را از اسکرین گوشی به صورتش کشاند.

کبودی صورتش دائم بیشتر می شد.

رد چند قطره خون هم روی یقه پیراهن چهارخانه مردانه اش خودنمایی می کرد.

▪ من دارم میرم.

▪ کجا میری؟!

بی شک خانه باز نمی گشت.

▪ میرم پیش یکی از رفیقـام...اینجـا بمونم، بـاد بـه گوش حاجی برسونه ، تو رو بیچاره می کنه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از جا برخاستم.

▪ بمون حداقل غذا گرم کنم ، شام بخور بعد برو.

سر به نفی تکان داد و راهی شد.

غم مجتبی مرا پیر می کرد.

به ســـان این مادری که می خواســـت همه کار کند و هیچ کاری از دستش ساخته نبود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۲۸

روی پله ها نشستم.

ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود.

هیچ عابری از این کوچه خلوت رد نمی شد.

به تیر برق آن سمت خیابان خیره بودم.

حرف های حاجی...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

امضای لعنتی من....

سفته ها...

خانه ای که از چنگ وامانده ام بیرون می کشید...

در ذهنم چرخ می خورد.

احساساتم را گم کرده بودم.

صـــدای قدم هایی نگاه بی حســـم را به قامت مردی که در تاریکی نزدیک می شد ، کشاند.

ترسیدم.

تکان ریزی خوردم و انگار مرد فهمید که صـــدای آشـــنایش مرا به حالت بی حسی قبل باز گرداند.

- اینجا چی کار می کنی ، نصفه شبی؟

بی حس نگاهم را باز به تیر برق آن سوی کوچه دوختم.

- چته؟

نزدیک تر شد.

سایه اندام بزرگش روی من افتاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این که این موقع شب در این شهر شلوغ و پر از آدم ، باید او به پســـتم می خورد ، بیشـــتر شـــبیه یک بازی کثیف سرنوشت بود.

این که او همیشه در لحظات سخت من بود.

اصلا زیبا نبود.

اصلا و ابدا.

برای رفتنش ، برای خلاصی خودم به حرف در آمدم که :

- خوبم...خداحافظ.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۲۹

خداحافظم ، منزله دک کردن شر او از سرم را داشت.

به سمتم خم شد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به اجبار نگاهش کردم.

در تاریک روشن چراغ کوچه ، چشم های سرخش را دیدم و بوی تند سیگارش زیر بینی ام زد.

- میخوای همچنان اینجا بشینی؟
- میخوام بشینم....مشکلیه؟!

نشست.

با فاصله کمی از من روی پله نشست.

باز نگاهم را به تیر چراغ برق دادم.

- ترسیدی بری خونت؟!

سوالش باعث شد پوزخند بزنم.

- نه...بیشتر ترسیدم دیگه نتونم برم تو خونم.

گردن به سمتم چرخاند.

گردن به سمتش چرخاندم.

- مسخره است...مگه نه؟...الان دومین باره تو بدترین موقعیت من ، شما حضور دارین...مسخره است...من الان نیاز دارم با یکی حرف بزنم...داد بزنم...خودمو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم...بعد چرا گذر شما این وقت شب به من می خوره رو نمی فهمم...درک نمی کنم...چرا آخه؟!

آخر حرف های هذیان وارم ، صدایم شکست.

پیشانی روی زانویم گذاشتم.

شانه هایم لرزید.

بالاخره غده ای که در گلویم مانده بود ، به بدخیم ترین حالت ممکن ، به اشک مبدل شد.

هق های بی صدایم ، دل خودم را هم می سوزاند.

لعنت به این بخت و طالع.

لعنت به این خانواده.

لعنت به حاجی و ایل و طبارش.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۳۰

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

▪ الان داری گریه می کنی؟!

سوال مسخره ای در این لحظه بود.

آنقدر مسخره که سر بالا بگیرم و نگاهش کنم.

▪ نه...نه من دارم نصـفه شـبی جلو در خونم ، بندری می رقصم و شما حواست نیست.

با صدای گرفته ام دقیق این جمله را در رویش کوبیدم.

اعصاب نداشتم.

نیمه شب بود.

آن روی دیگرم بالا می آمد.

▪ راس میگی مسخره است امشب...من هلک و هلک باید بیام اینجا واســـه چک آخر واحدی که امشـــب قولنومه کردم و از قضـــا توپی رو ببینم که خوبی بهت نمیاد...گربه کوره ای.

به من گربه کوره گفت؟!

به منی که در این لحظه ، مرگ چاره سازم بود؟!

نالیدم که :

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ من حالم خوب نیست...میشه برین؟!...نمیخوام دعوا کنم...نمیخوام کارمو از دست بدم...من امشب زندگیمو باختم...کارمو بذارین نبازم.

نالیدم و باز اشک هایم راه خود را به گونه هایم پیدا کردند.

از جا برخاست.

▪ حداقل برو تو خونت زار بزن...اینجا نصفه شبی هیچ امنیتی نداری.

نگاهش کردم.

قدم سمت ورودی برداشت.

▪ آقا خسروانی؟

نگاهم کرد.

از جا برخاستم.

چشم هایم می بارید.

▪ شما وکیل خوب سراغ دارین؟!

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۳۱

به سمتم چرخید.

نگاهم گویا خیلی بیچاره بود که دو پله بالا رفته را بازگشت و خیره ام شد.

▪ بابت چی ؟!

▪ بابت خونم...حاجی میگه سفته امضا زدم...خونه رو جاش برمی داره...اگه نرم شهرستان و گم و گور نشم ، میندازنم زندون...میگه بیچارم می کنه...میگه نسل حریرفروش باید نابود بشه...میگه...

چرا نیمه شبی خزعبل می گفتم؟!

چرا به او می گفتم؟!

او که صد پشت غریبه بود.

او که کس و کار من بی کس و کار نبود.

او شاهرخ خسروانی بود.

او رئیسم بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

او از من خیلی دور بود.

بدون حرف لحظاتی خیره ام ماند.

▪ چه سفته ای امضا کردی؟!

▪ من بابت ۲۸ گرم طلایی که گم شده چندتا سفته امضا زدم...فقط همین.

اصلا دلیل این صداقتم را درک نمی کردم.

به این مرد پاسخ می دادم.

کمک می خواستم.

و گویی شبیه یک آدم نزدیک غرقی بودم که به هر رشته ای چنگ می انداخت.

راه خود را در پیش گرفت.

▪ فردا شب بعد کارت میام دنبالت...منتظرم باش....حالا هم برو خونه زارتو بزن...اینجا نمون.

رفت و من تا فردا هزار بار می مردم و زنده می شدم.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۳۲

مهلا می فهمید دمغم.
پاپیچم بود.
انگار خفه خوان چسبیده بود بیخ گلویم که هیچ نمی گفتم.
که گویی تلخ ترین هفته عمرم را بعد مرگ بابا داشـــتم تجربه می کردم.
شب تا صبح شاید دوساعتش به خواب آشفته گذشت.
باقیش اما درد بود و راه رفتن مداوم و ترس.
ترس از دست دادن.
ترس نداشتن یک سقف.
سقفی که سال ها حسرتش را کشیدم.
سقفی که سال ها به مصلحت بقیه از من دریـغ شد.
و حال...
دهانم به نفرین گشوده نمی شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نان و نمک خانشان را خورده بودم.
سر سفرشان نشسته بودم.
حتی شکایت کردن از حاجی برای من سخت بود.
لعنت...
لعنت به این سرسپردگی من من به خانواده عمه.
به علاقه ام به عمه و بچه هایش.
به آبرویی که نمی خواستم ریخته شود.
چه می کردم؟!
چه خاک وامانده ای به سرم می گرفتم؟!
مهلا زیر زبانم نتوانست حرف بکشد.
امید هم بدتر از او پاپیچ می شد.
اصلا این جماعت گویی دوست داشتند ، من داد و بیداد راه بیندازم تا رهایم کنند.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۳۳

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در این وانفســـا مدام ذهن من درگیر قرارم با شـــاهرخ خسروانی بود.

به این فکر می کردم که واقعا آیا این مرد می توانســت برای من کاری پیش ببرد؟

بعید می دانستم.

حریف حاجی شدن سخت بود.

او هم خود را کنار می کشید.

و من در به در این شهر و آن شهر می شدم.

زندگیم را تباه کردند ، همگی.

امید که حریف حرف زدن زبان من نشد.

حتی وقتی از ملیحه پرسید هم جان پاسخش را نداشتم.

ملیحه اگر می فهمید ، این مرد اینقدر پیگیر است بی نهایت خوشحال و شادمان می شد .

اما من در این لحظات اصلا نمی توانستم به خانواده عمه نزدیک شوم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

غصشان را بخورم.

یک احساس وحشتناک بود.

ترکیبی از حسادت و خشم و بغض.

چیزی که سال ها پس احساس دینم بع این خانواده مخفی می شد و گاهی سر بر می آور د.

دردناک بود.

بالاخره از گلفروشی بیرون زدم.

سه تماس از دست ر فته از سمت ملیحه و دو تماس دیگر از سمت مجتبی داشتم.

نه پیامی دادم.

نه زنگی زدم.

نگرانم نمی شدند.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۳٤

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

می شناختمشان.

همان اندازه که غصـه مادامشـان با من بود ، حق داشـتم گاهی کناره بگیرم از وجودشان.

از وجودی که این همه سـال یک بار هم بابت بلاهایی که حاجی سرم آورد ، لب به گلایه و شکایت نگشود.

حق داشـتم حداقل دو روزی این خشـم را با خود حمل کنم.

به انتظار ایستادم.

ماشین خسروانی کمی دورتر برابر بنگاه پارک بود.

از صبح آنقدر جلسه داشت و آنقدر از من پوشه خواسته بود که هاشـم هم در رفت و آمد بیان خواسـته هایش ، با آن همه نجابت عاصی شده بود.

از بنگاه بیرون زد.

سمتش قدم برداشتم.

مرا دید.

خستگی از چهره اش می بارید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اصلا فراموش کرده بود و من دیوانه وار به انتظارش مانده بودم.

اشاره زد ، سوار ماشین شویم.

سلام آرامی گفتم.

کنارش نشستم.

خیلی بیچاره و خسته بودم.

خیل دردناک امکان داشت در این ساعت شب بغضم با تلنگری بشکند.

ماشین را به راه انداخت.

- با وکیل حرف زدم...فردا میخواد ببینتت...مرخصی ساعتی بگیر برو پیشش.

سر به تایید تکان دادم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۳۵

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- سفته ها چقدره؟

- یه میلیارد.

▪ باب یه میلیارد ، میخواد خونه بیســـت میلیاردی تو رو از چنگت درآره؟

فحش زیرلبی اش انگار از عمق جان من بود.

نگاهش کردم.

نگاهم می کرد.

- این پسره شـوهر سـابقت که اومده بود ، بنگاه نمی تونه کاری بکنه؟

- مجتبی خودش هم گیره...دم عروسیه...دستش زیر منگنه است.

پوزخندش ناراحت ترم کرد.

- قرار نبود اینجوری بشه...اصلا قرار نبود حاجی اینقدر بد باشـــه...عمه حلال حروم سرش میشـــه...حاجی یه بازار رو اســـمش قســـم میخوره...من اصـــلا راه پس و پیش دارم آقای خسرـوانی؟...من اصـــلا می تونم کاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم؟...وکیل دیدن راه چاره است؟...درست میشه؟...من...

ماشین را نگه داشت.

- تو اشکاتو بریز ، من برم شام بگیرم بیام بخوریم...هم تو داری غش می کنی هم من الان سر به بیابون میذارم.

از ماشین بیرون رفت.

سمت فست فود آن سمت خیابان رفت.

در این بافت شیری و شلوار قهوه ای رنگ و بوت های چرم ، مرد خوش تیپی به شمار می رفت.

بع انظارش ماندم.

اشک هایم هم می ریخت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۳۶

درست نمی شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در صدایش امیدواری نبود.
در ماشین گشوده شد.
جعبه پیتزا را روی پایم گذاشت.
به جعبه خیره ماندم.
گرسنگی عصبی اشتهایم را تحریک کرد.
- بخور.
- درســت نمیشــه...مگه نه؟...باید از این شــهر برم...باید برم...
بغض صدایم نفسم را برید.
در جعبه را گشودم.
با اشـــکی که باز روی گونه ام راه گرفت ، قاچ پیتزا را درون دهانم چپاندم.
چپاندم تا خفه شوم و اینقدر جلوی این مرد زار نزنم.
- راحیل...آروم تر.
سومین گاز را به قاچ پیتزا زدم که این حرف را زد.
نگاهش کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشک دیدم را تار کرده بود.

زیر نور چراغ ماشـــین ، از آن فاصـــله نزدیک با ابروهای درهم نگاهم می کرد.

- یه راه پیدا می کنیم....درسش می کنیم...یه تومن چیزی نیست...با وکیل نشد...راه دیگه پیدا می کنیم.

به سختی لقمه بزرگ را فرو دادم.

اشکم کم شد.

خیره چشم هایش ماندم.

- ممنون.

تنها همین کلمه از دهانم بیرون جست.

- میخوای ببرمت پیش مهلا.

به به نفی بالا دادم.

- نیمخوام غصمو بخوره.

- بالاخره می فهمه...ولی باشه.

ماشین را به راه انداخت.

رانندگی می کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

غذا می خورد.

به این و آن زنگ می زد و کارهایش را درست می کرد.

و این میان انگار من مترسک سر جالیز بودم.

برابر خانه که پیاده ام کرد ، تنها با سر تکان دادن پاســـخ خداحافظی ام را داد.

مشغول تماسش بود.

این یکی تماس انگار دوســت دختر عزیزش بود که لبخندش کش آمده و می آیم می آیمش به راه بود.

جعبه پیتزا به دست در کوچه لحظاتی ماندم.

خیره به راه رفته اش.

خیره به حجم تنهایی ام.

**

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۳۷

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با پاپیچ شـدن پیاپی مهلا به سـختی برایش موضـوع را در تایم استراحت صحبانه گفتم.

با هزار بار پر و خالی شدن چشم هایم.

با خشم و فحش های مهلا.

وقتیقرار شـد به وکیلی که شـاهرخ خسرـوانی آدرسـش را برایم پیامک کرده بود ، سر بزنم هم مهلا همراهی ام کرد و مرخصی گرفت.

این حجم رفیق بودنش ، قلبم را نوازش می کرد.

یادم می آورد چه چیزهایی را یک عمر به خاطر حاجی و خانواده عمه از خودم دریـغ کردم.

مهلا بدون این که من آدرس را بگویم ، مکان را می دانست.

در ساختمان چند طبقه اداری ، به دفتر مذکور رسیدیم.

خیلی زود متوجه شدم که وکیل مذکور ساعد است.

به خوشی از ما استقبال کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

منشی- زیبا رو و خوش لباسش هم به گرمی با ما احوالپرسی نمود.

به راهنمایی ساعد در دفتر بزرگ و پرنورش روی کاناپه های ارده ای رنگ جاگیر شـــدیم و من به گلدان های زیاد و جذاب اتاق خیره شدم.

ساعد برابر ما روی کاناپه دیگری نشست و خم شده به جلو آرنج سر زانوهایش فشرد و پنجه در هم فشرد و با لبخند خیره من ماند.

ساعد – شاهرخ یه سری توضیحات داد...میخوام حالا خودت قشنگ دقیق و مسلط بهم بگی چی شده و چه مدارکی درباره این موضوع داری.

نفس عمیقی کشیدم و مهلا دستم را فشرد.

نگاهش کردم و او چشم روی هم گذاشت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۳۸

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- مدرکی ندارم ولی واقعیت اینه که به بابای من هیچ کدوم از مغازه ها و خونه رو به اسم خودش نمی زد...نمی دونم دلیلش چی بوده...ولی همه چیز اسم بابابزرگم بود...خونه رو از اول می دونستم بهم میدن...بابابزرگم گفته بود این خونه حق عرفی و شرعیمه...واسه باقی املاک نگفت...طرز فکرش این بود که اون پول داده پسرش و کسب و کارو گسترش داده ، تهش مال خودش و دخترشه...و چون شرع نمیذاره این اموال به من هم ارث برسه من از ابتدا بی خیالشون شدم...حق هم نداشتم حرفی بزنم...من مدتی هم به اجبار همسر پسرعمم بودم که خداروشکر تموم شد...چندتکه طلا تو این مدت به من هدیه داده شد که انگار حاجی منظورم شوهرعممه ، فاکتورشو داشته...وقتی من طلاها رو برگردوندم حاجی گفت طبق یه فاکتور ، من بیست و هشت گرم طلا بدهی دارم...نمی دونم چطور گم شده...اصلا من طرحش هم یادم نیست...من به خاطر این که سر سال این بیست و هشت گرم طلا رو برگردونم چندتا

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سفته امضا زدم...ندیدم چطوره...عجله داشتم...امضا زدم....اعتماد داشتم...حالا حاجی...

صدایم شکست.

ساعد از روی میز میانمان لیوانی آب برایم پر کرد و به دستم داد.

- اوکی...بقیشو می دونم...و اینکه...متاسفم واقعا...انشالا درستشون می کنیم....ولی سخته...حتی می تونم بگم با این تفاسیری که تو گفتی اثبات این موضوع غیرممکنه...این مرد خیلی رذله...خدا سرش نمیشه...پس جنگیدن باهاش روحیه بالایی میخواد...من تمام تلاشمو می کنم...با چندتا از دوستام مشورت می کنم...و انشالا تا شنبه بهت خبرشو میدم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۳۹

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سر تکان دادم و اشکی که می خواست بچکد را کنترل کردم.

- در رابطه با هزینش.

- هنوز من کاری نکردم راحیل جان...بعدا دربارش صحبت می کنیم...باشه؟

با قدردانی نگاهش کردم.

مهربان چشـــم روی هم گـذاشـــت و این روی جـدی و آقامنشـانه اش ، واقعا به اندازه همان روی شـوخ و شـادش خوب بود.

از دفتر ساعد که بیرون زدیم ، گوشی ام زنگ خورد.

مهلا نام افتاده روی اسکرین را خواند.

عصبانی شد.

زیرلب فحش داد.

تماس را ریجکت کردم.

همچنان توان رویارویی با فرزندان حاجی را نداشتم.

در ماشـین که کنار مهلا نشـسـتم ، گفت : شـاهرخ پیام داد برنگردیم سرکار...میخوای برسونمت گلخونه؟

سر به نه تکان دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خود امید دیشب قبل بیرون زدنم از گلفروشی گفته بود که امروز را نیایم و به استراحت بگذارنم شاید حالم بهتر شود.

- نه...امید گفته نرم.

- بریم مهبدو برداریم بریم خونه تو؟...بگیم دخترا بیان پیژامه پارتی راه بندازیم.

لبخند غمگینی زدم و چشم به تایید روی هم گذاشتم.

ماشین را راه انداخت.

گوشی را دست گرفت و به دخترها زنگ زد.

وسط راه پیاده شد ، خرید کرد و هرچه اصرار کردم که کارت مرا ببرد ، با فحش پاسخم را داد.

این دختر گویی از سمت خدا برای زندگی من فرستاده شده بود.

******

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۴۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترها خانه را روی سرشان گذاشته بودند.

در آشپزخانه ام تاب می خوردند و شام مهیا می کردند و من نشسته بودم کنج کاناپه قدیمی و از این فاصله نگاهشان می کردم.

مهبد سر روی پایم گذاشته بود و در خواب عمیقی غوطه ور بود.

انگشتانم میان موهایش راه داشت.

نیاز داشتم به این شب شاد.

گرچه تلخ بودم.

گرچه بار غمم آنقدر زیاد بود که هیچ کس یارای تحملش را نداشت.

من سال ها زجر کشیدم.

سال ها منتظر این شادی بودم.

و حال...

حالی که دستم به این نقطه رسیده بود ، قرار بود همه را باز از من بستانند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر این خانه را از دســت می دادم ، دیکر هیچ امیدی برای دل وامانده ام نمی ماند.

گلناز روی کانتر خانه خم شـد و رو به من گفت : خوشـگل من در چه حاله؟

هنوز چشـم هایش از اشـکی که سر شـب برایم ریخته بود ، متورم و سرخ بود.

بیچاره ها را به غم خودم دچار کرده بودم.

- می بینمتون خوبم.

زهره ظرف بندری به دسـت سـمت من آمد و روی سـفره کوچکی که روی میز میان کاناپه ها پهن کرده بود ، ظرف را قرار داد و کمر راست کرد و خیره به من با تشر گفت :

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱٤۱

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- پس اینقدر این چشـمات هی پر و خالی نشـن...وگرنه به جون همین مهبد که میخوام دنیاش نباشـه قسـم شبونه بلند میشم میرم خونه این مردک حاجی دوزاری و یه گالون بنزین میریزم رو سر و صـورتش و خیال خودم و خودتو راحت می کنم.

مهلا هم نوشـابه و لیوان به دسـت روی کاناپه برابرم نشست و رو به زهره گفت : میشه فندکو من بزنم؟

خندیدم.

بالاخره خندیدم.

بعد از چند روز اشک و آه.

دخترها ماموریشان را موفق به انجام رسانده بودند.

و این مهربانیشان قلبم را نوازش کرد.

مشغول شام خوردن شدیم.

اشتهایم باز شده بود.

به حرف دخترها در مورد روزمرگی هاشان می خندیدم.

به دغدغه گلناز بابت مراسم عروسی که در پیش داشت.

حواسم به حسرت نگاه مهلا بود این میان.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترکم تنها بود.
هر چقدر هم می خواست قوی باشد باز کم می آورد.
تلفنم زنگ خورد.
نگاهم به شماره افتاد.
پاسخ ندادم.
امشب نه.
امشب هیچ کس حق نداشت خوشی ام را زایل کند.
پیام آمد.
" خونه ای؟ باز کن ، پشت درم"
از جا برخاستم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۴۲

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- من یه لحظه میرم میام پیشتون.

مهلا حدس زد چه کسی آمده است.

اخم کرد.

کاپشنم را تن زدم و کلاهش را روی سر کشیدم.

برابر ســـاختمان در ماشـــینش بود و گویی فکر می کرد ، متوجه پیامش نشده ام که پیاده نشده بود.

دستگیره در را کشیدم.

کنارش نشستم.

با بهت گفت : سلام.

- سلام.

- چرا اومدی پایین؟...میخوای بریم دور بزنیم؟

- نه...مهمون دارم.

نگاهش کردم.

با ناباوری پوزخند زد.

- خـب می گـفـتی مـنـم می اومـدم بـالا....چی شـــده راحیـل؟...چتـه؟...چرا چنـد روزه جواب تلفن و پیـام نمیدی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالم خوب نیست.

- هیچ وقت به خاطر بد بودن حالت نمی شده که ما رو بی خبر بذاری.

- حالم از دست بابات خوب نیست.

باید می گفتم.

ملیحه نسبت به حاجی حساسیت داشت.

ممکن بود رابطمان را تمام کند.

ممکن بود برای همیشه برود.

اما من نمی توانستم این درد را در سینه نگه دارم.

باید می فهمید.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۴۳

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

این دختری که در ماشینش نشسته و لباس های فاخر می پوشید ، باید می فهمید که من چه بهای سنگینی در زندگی ام پرداخت می کنم به ناحق.

توسط آن پدری که حرام خوری را کاملا از بر بود.

- یعنی چی؟

- بابات سرم گلاه گذاشته.

■ درست حرف بزن راحیل...عصبانی هستی...باش...ولی درست حرف بزن.

پوزخند زدم.

لحنش عوض شده بود.

- چرا؟...دروغ که نمیگم...بابات سرم گلاه گذاشته...میخواد خونمو از چنگم درآره...میخواد منو از این شهر بندازه بیرون.

صدایم شکست.

اشکم ریخت.

اما نمی شکستم.

تمام تلاشم را می کردم برای ماندگاری این خانه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اموالم را از چنگم بیرون کشیدند.

این یکی را نمی گذاشتم.

این یکی تمام باور و زندگی ام بود.

- تو دیوونه شـــدی راحیل...بابای من حتما یه چی دیده...حتما تو یه کاری کردی...

شکست.

تمام شد.

پیاده شدم.

ملیحه را پشت سر جا گذاشتم.

آن ها حرمت مرا نکه نمی داشتند.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱٤٤

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- راحیل؟

صدایم زد.

ایستادم.

به سمتش چرخیدم.

اشک هایم بی امان می ریخت.

تمام دنیایم را شکست.

با حرفش.

با این محق بودنی که اصلا و ابدا درست نبود.

شالش روی شانه هایش افتاده بود.

خشمگین بود.

- با بابام درنیوفت...به ضرر توئه...من نمیخوام برات مشـــکلی پیش بیاد راحیل...این خونه ارزش درافتادن با خونوادتو نداره....می فهمی که ؟

- من خیلی وقتـه خونواده ای نـدارم ملیحـه...خیلی وقته...من فکر می کردم خونواده دارم...پشـت دارم....پناه دارم...من فقط سربـار بودم...من فقط بـار اضـــافی بودم...همین.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیدم.

رفتم.

صدایم زد.

نایستادم.

از پله ها بالا دویدم.

در آسانسور اشک هایم را به سختی پاک کردم.

اما چشم های سرخم گویای همه چیز بود.

گویا بود که دخترها همگی باهم در آغوشم گرفتند.

زهره – به خدا میرم تو کار همون یه گالون بنزین اگه همینطور اشک بریزیاااا...

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۴۵

میان اشک هایم باز خنده روی لبم نشست.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

گلناز – قربون خندت...بلند شـــو ســـاندویچ برات گرفتم بخور یه کم جون بگیری...بعد میخوام تا صـبح بشـینم از قوم شوهر بد بگم برات.

این ها رفیق بودند.

همراه بودند.

و من دلم مانده بود ، پیش ملیحه.

پیش ملیحه ای که همیشـــه احســـاســـم به او یک خواهر بزرگتر بود.

بچه ها بعد از بساط شام ، رقص به راه انداختند.

نشستم یک گوشه به تماشا.

فکرم درگیر بود اما به خاطر حضور بچه ها سعی می کردم ، فکرم را کمی تعطیل کنم.

درست می شد.

یک جوری درستش می کردم.

پیام افتاده روی اسکرین نگاهم را به خود کشید.

" رفتی پیش ساعد؟"

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را درون دهان کشـــیدم و به گلنازی که خودش را روی زهره پرت کرد ، خندیدم.

دست هایم به کار افتاد که :

" سلام...بله ممنونم بابت همه چیز."

زهره موهای گلناز را کشـــید و مهلا از شـــدت خنده روی زانوهایش افتاد.

از شدت خنده اش به خنده افتادم.

تماسش روی اسکرین افتاد.

چرا تماس می گرفت؟

این وقت شب.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱٤٦

آن هم پنج شنبه شب.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تماس را برقرار کردم و در تراس خانه میان سرما ایستادم.
گوشی به گوش چسباندم.
صـــدای جرقه خوردن فندک آمد و من با صـــدایی که لرز سرما داشت ، گفتم : سلام آقای خسروانی.

- خسروانی بابامه.

ابرو بالا انداختم.
صدای کشیده و لحن غیرعادی اش ، باعث این حالم شد.
- چی شد؟...ساعد چی گفت؟
- گفت سخته.
می خواستم تماس را سریعا پایان دهم.
- من باید برم...
- کجا بری؟...اومدی باید بمونی...چون حاجی میخواد.
- خوبین شما؟
حرف هایش را نمی فهمیدم.
- حاجی بد می کنه باهات...حیفی...گناهی.
- بالاخره درست میشه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من امید داشتم حاجی درست شود.

- حاجی من درست بشو نیست...ول کن نیست...ول نمی کنه...

این خزعبلاتش را نمی فهمیدم.

از کدام حاجی حرف می زد.

- شما انگار حالتون خوب نیست.

- نیست...حاجی بدم کرده...با حرفاش...با تو.

اخم به هم دواندم.

- من باید برم...شب خوش.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۴۷

- برو ولی زود میای...مجبوری بیای.

تماس را پایان دادم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مردک دیوانه.

شش و هشت می زد.

مشروب می خورد و زنگ می زد به هر کسی که می رسید.

گویی دوســـت دخترش به اعمال شـــب جمعه اش خوب رسدگی نمی کرد که مردک گوشی دست می گرفت و خزعبل به هم می بافت.

ماندم میان تراس.

ماندم تا مهلا خودش را به تنهایی ام مهمان کرد.

باران داشت باریدن می گرفت.

دست گرد کمرم انداخت و سر روی شانه ام گذاشت و من سر به سرش تکیه دادم.

- کی بود؟

- خسروانی.

- شاهرخ؟

سر از شانه ام برداشت و با بهت پرسید.

- آره.

-چی می گفت این وقت شب؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم...انگار هـذیون می گفـت...از حـاجی...از ول نکردن...نمی فهمیدم.

اخم هایش در هم شد.

فکری نگاه از نیم رخم برداشت.

و باقی شب در میان درد و دل های گلناز و زهره گذشت.

و مهلا تا انتهای شـــب فکری مرا می نگریســـت و ردی از نگرانی بیشتر در چشم هایش جا پیدا کرده بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱٤۸

با همان پیژامه هاشان نشسته بودند ، برابر پسرهایی که با یک قابلمه بزرگ کله پاچه و نان داغ از راه رسیده و در این موقع صبح بی نهایت خوش تیپ به نظر می رسیدند.

تمام دغدغه هایم را فراموش کرده بودم و غرولندهای گلناز و زهره از بابت خواب کم و حضور بی موقع پسرها را

@Romanehll
رمان بازار
romanbazar.ir

هم گویی نمی شـــنیدم و شـــبیه گربه گیج از این ســـوی آشپزخانه به آن سو می رفتم تا ظروف پذیرایی را مهیا کنم.

مهلا که همان ابتدا فحش پدر مادر داری داده و چپیده بود در سرویس بهداشتی.

و من مانده بودم که یاعد چرا چنین سرخوش و مســعودی از او شـــنگول تر با بوفه کلکســیون فندک های بابا سرگرم هستند؟!

و اصلا هدفشان از دنبال این اتل و متل که مقداد و بهادر می شدند ، افتادن چیست؟!

حالا این دو اتل و متل را می گویی از غم فراق عزیزهاشـــان دیوانه شده و صبح جمعه از خواب خود زده اند.

آن دو چه مرگشان بود دیگر؟

زنگ در بار دیگر خورد و مهلایی که از سرویس بیرون می آمد و زیرلب یک ریز فحش می داد ، به ســـبب نزدیکی اش به در ، آن را گشود.

این بار فحشش بلندبالاتر و بدون ذره ای خجالت بود.

مهلا – تو گور یکی یکیتون...تو دیگه این جا چه غلطی می کنی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا کنار زده شد و من صاحب نیمی از فکر درگیر دیشبم را برابرم دیدم.

چشـــم های سرخش بیشـــتر از هرچیزی در نگاه اول خود نمایان می کرد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۴۹

مرتب بود.

موهای خوش حالتش خبر از یک دوش و سشوار کشی در دقایق قبل می داد.

برای همه سر تکان داد و روی اولین کاناپه خانه ام نشست.

- کله پاچتون کو حالا؟

شکمو بود؟!

شکمو بود که با وعده کله پاچه آمده بود؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کاسه های گل سرخی را روی میز قرار دادم و مهلا و زهره و گلناز به کمکم بابت ظرف کردن سبزی خوردن و ترشی پیوستند.

ساعد که برای بردن قاشق ها به کنارم آمده بود ، آرام گفت : بهتره حالت؟

لبخند زدم و گفتم : آره...بچه ها روحیمو برگردوندن.

- خوبه...خوب باش.

مهربان بود.

نگاهش آزارم نمی داد.

و این جمع جز خسروانی که تیز مرا با آن نگاه خیره نگریست ، برایم شبیه خواهر و برادران نداشته ام شده بودند.

هنوز آنقدرها نمی شناختمشان.

اما احساسم به بودنشان همینقدر ژرف بود.

صبحانمان در شوخی و خنده صرف شد.

خسروانی با اشتها صبحانه می خورد.

خوش غذا بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با کسی. زیاد حرف نمی زد و متلک های مسعود و ساعد را بی جواب می گذاشت.

نمی فهمیدمش.

برای چه باید می آمد؟

بعد از صـــبحانه همه متفق النظر شـــدند برای رفتن به ویلایی که چند هفته پیش رفتیم.

حال و حوصله نداشتم.

برای مهلا بهانه جور می کردم.

قبول نمی کرد.

آخر هم با تشر مجبورم کرد ، بروم آماده شوم.

این که نمی خواست تنها باشم ، قابل ستایش بود.

می فهمید که اگر تنها می ماندم ، می نشستم به فکر کردن.

به پیام دادن به ملیحه.

به معذرت خواهی از او.

او انگار تمام مرا از بر بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۵۰

در مسیر ، با مقداد و گلناز همراه شدم و بحث های بانمک وعاشقانشان گاها لبخند روی لب هایم می کشاند.
گوشی ام هیچ تماس از دست رفته ای از سمت ملیحه نداشت.
هیچ تماسی نبود و قلب من درد می گرفت.
بغض حرف های ملیحه هنوز در جانم بود.
من امید عبث داشتم که خانواده عمه پشتم هستند.
من در حد همان دختر دایی فوت شده عزیز بودم.
من بیشتر از این حرف و نسبت نبودم.
همین که منت گذاشته بودند و بزرگم کرده بودند هم خودش خیلی بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به باغ که رسـیدیم ، بجه ها وسـایل خریده شـده را داخل بردند و من روی یکی از صندلی های تراس نشستم و ساعد نزدیکم روی صندلی حصیری دیگری نشست.

سیگارش را آتش زد و به من هم تعارف زد.

با لبخند رد کردم.

▪ دو رزه یه فکری ذهنمو مشـغول کرده...جرا بابت هدیه هات سفته امضا میکردی؟!

چانه ام لرزید از شدت حماقتم.

▪ حـاجی می گفـت اینـا حق النـاس زن واقعی مجتبی است...کسی که واقعا عروس باشه.

▪ مگه واقعا عروس نبودی؟!

▪ نه...نبودم!

سیگارش را با اخم های درهم زیر پا انداخت و لهش کرد.

▪ منظورتو نمی فهمم.

▪ ازدواج مـا اسـمی بود...من و مجتبی مثه خواهر برادر بودیم همیشه...اصلا نمی تونستیم به دید دیگه ای به هم نگاه کنیم...فقط به خاطر حاج بابا ازدواج کردیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۵۱

نگاه ناباورش از صـورتم جدا نمی شـد و من فکر می کردم، این حد از تعجب از چه بابت است؟!

مگر نمی شد؟!

مگر عقلانی نبود!!

من به خاطر دل عمه و خانواده اش تن به یک اجبار کوتاه دادم.

همین و تمام.

▪ می فهمی چی میگی راحیل؟!

بحث عجیبمان با آمدن شـــاهرخ خسرـــوانی به تراس نیمه کاره ماند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ســـاعد در حال رفتن به داخل خانه ، آرام به من با اخم های درهم گفت : من و تو مفصل در این باره با هم حرف می زنیم.

مثلا چه می خواست بگوید؟!

می خواست بگوید خریت کرده ام؟!

خودم می دانستم.

از جا برخاســتم که بروم پی بچه ها که قرار گرفتن شــاهرخ خسرــوانی برابرم با آن حالت دســـت به جیب و پر اخم ، باعث شد از حرکت باز بایستم.

- ساعدو خیلی درگیر کردی.

دسته موی افتاده روی پیشانی ام را عقب زدم.

- من شما رو درک نمی کنم آقای خسروانی...شما محبت می کنین من هم مدیونتونم...اما...این لحن حرف زدنتون...تماسای بی موقعتون...منو آزار میده.

خم شد.

صورتش برابر صورتم قرار گرفت.

و گیرایی این چشم ها و فک مستطیل شکل عجیب بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۵۲

▪ ته حرفات؟!

▪ من ممنونتونم... ولی خواهش می کنم حـد خودتونو بدونین.

از کنارش گذشتم.

آستین پالتویم را کشید.

ایستادم.

نکاهش کردم.

پوزخند زد.

▪ مشـکل اینه به من گیری...سـاعد آب پاکی رو نریخته رو دسـتت؟...نگفته هیچ کاری نمی تونه برات بکنه؟...نکفته مجبوری بری زندون؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از ضربان ایستاد.

دست به قلبم گرفتم.

آستینم را رها کرد.

▪ گیری به من... گیر می کنی...مجبوری گیر کنی.

و ســیگار به لب برد و با فندک طلایش آتشــش زد و کامی حبسی و عجیب از آن برداشت.

قلب من به درد نشسته بود و چین چشم های او حکایت از تقریح بابت این دردمندی بی حد من داشت.

فاصله گرفتم.

قدم عقب گذاشتم.

از در سالن وارد شدم.

خودم را پرت کردم درون سرویسی که نزدیک ورودی بود.

برابر روشویی در آینه به چشم های تهی شده خودم خیره ماندم.

همه زندگی ام را از دست می دادم.

همه زندگی ام را.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۵۳

دقیقا سه ساعت زمان برد تا توانستم از اتاق که مهلا به بهانه سردرد در اختیارم گذاشته و مرا روی تختش خوابانده بود ، با حال بهتری بیرون بروم.
موهایم را در حال بستن بودم که به نگاه کشدار مهلا نتوانستم بی تفاوت باشم.
اخم هایش درهم بود و به تماس تلفنی اش گوش می داد.
این حجم عصبانیت و خون در نگاهش را نمی فهمیدم.
آخرین تاب را به موهایم دادم و کنارش ایستادم.
لحظات خوبی را نگذرانده بودم.
جانم از حرف های خسروانی و باور افول و بیچارگیم نامیزان بود.
غم درون دلم جان داشت.
این حال مهلا هم به استرس بیشترم دامن می زد.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

تماسش را با یک خداخافظ کوتاه تمام کرد.

دست سر شانه ام گذاشت و گونه ام را بوسید و راه گرفت سمت خسروانی که با بهادر تخته بازی می کرد.

دست سر شانه اش کوبید و اشاره زد که از ساختمان خارج شوند.

عتاب و خشم عجیبی داشت.

باقی بچه ها هم دریافته بودند.

حتی گلناز در حال قرار دادن ماگ چای و نباتی که برای من و سردردم ترتیب داده بود ، برابرم هم این موضـــوع را علنا گفت.

گلناز – چرا رم کرده باز؟

لب گزیدم و استرس و دلشوره بیشتری در جانم پا گرفت.

گلنـاز – چـاییتو بخور این دوتـا رو ول کن...اینـا همیشـــه همینن...معلوم نیســـت باز شـــاهرخ چه کرده حاجی زنگ مهلا زده اینقدر آتیشیش کرده.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۵٤

خواستم حرفی بزنم که ساعد روی کانتر خم شد و جدی رو به من گفت : باید با هم حرف بزنیم.

سر به تایید تکان دادم و پیش تا پنجره های انتهای سالن رفتم.

اینجا منظره استخر خصوصی ویلا را به زیبایی به تصویر می کشید.

رو در رویش با نگاهی که به زیر کشانده بودم، ایستادم.

▪ هیچ قولنومه یا دست خطی در مورد خونت داری؟!

سر بالا گرفتم و با چشم ها و قلبی که پر از امید شد سر به تایید تکان دادم.

▪ آره قلنومه دست نویس پدربزرگم هست.

▪ فردا برسون دستم...برای سفته ها هیچ کاری نمی تونم بکنم...اما بابت خونت هرکاری لازم بشه می کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

برق امید نگاهم را با اخم های درهم شـــده اش خاموش کرد.

▪ عجیب ازت ســـواســـتفاده کردن راحیل و تو هیچی نگفتی...از صبح دارم فکر می کنم آخه چرا....چرا گذاشتی به اینجا برسوننت؟!

▪ اونا خونوادمن.

▪ گوه بگیرن این خونواده رو...گوه بگیرن که یه جو شرف و انسانیت ندارن.

چشم بستم و او عصبانی خواست از من فاصله بگیرد که مهلا عصیان زده تر از در سالن گذشت و نام من و مهبد را بلند به زبان راند.

ترسان قدمی جلو گذاشتم.

نگاهم کرد.

در چشـــم هایش جنون و ناراحتی و شرمندگی هم زمان جریان داشت.

مهلا – میریم خونه ...جمع کنین بریم.

**

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۵۵

مسعود وظیفه رساندن من و مهلا را به عهده گرفت.

مهلا در تمام راه اخم داشت و هیچ حرفی نمی زد.

حتی میانه راه با نق زدن های مهبد از کوره در رفت و سر پسرک عزیز من داد کشید.

این حد از عصبانیت و ناراحتی مهلا را نمی فهمیدم.

حتی وقتی برابر خانه من رسیدیم او دست مهبد را گرفت و مرا با یک خداحافظی و مواظب خودت باش ترک کرد و سمت ماشینش رفت.

مسعود بینوا هم هاج و واج مانده بود.

وقتی کلید به در خانه می انداختم هم هنوز رفتار مهلا برایم سوال بود.

حرف های ساعد در ذهنم رژه می رفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و شـــاهرخ خسرـــوانی از همه وحشـــتناک تر بالای ذهنم ، نشسته و تشویش ذهنی ام را سکان داری می کرد.

عصر دلگیر جمعه بود.

تنها بودم.

و بار غمم بی اندازه زیاد بود.

دوش آب گرمی گرفتم و بعد سراغ صندوقچه ام رفتم.

جز قولنامه این خانه ، چیز باارزشی درونش نداشتم.

به پیام گلناز و زهره درباره رفتار مهلا جوابی سرسری دادم و برابر تی وی نشستم.

حال و حوصله سریال دیدن همیشگی را هم نداشتم.

دلم می خواســـت ملیحه می آمد و مرا بغل می کرد و می گفت ، طرف من است.

دلم می خواست حق را به من می داد و این حد غصه ام را زیاد نمی کرد.

دســـت به گوشی بردم تا حرف هایم را تایپ کنم که میانه راه پشیمان شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۵۶

زنگ در نواخته شد.

از جا برخاســتم و از چشــمی قامت اویی که در این لحظه ذره ای انتظارش را نداشتم ، نمایان شد.

در گشودم.

نگاهش را می شناختم.

این نگاه باریده بود.

ساعت ها باریده بود.

این نگاه از یک خشــم فروخورده و ناراحتی بی حد خبر می داد.

- سلام.

تنها همین چهار حرف را توانستم به زبان برانم.

به سختی گفتم و او در را عقب سرش بست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در فرو ریخت.
دکمه یقه اش را به سختی گشود.
گردنش سرخ بود.
از فشار عصبی اینگونه بود.
سمت آشپزخانه دویدم.
اشک هایم بدون هیچ حرف و صدایی فرو می ریخت.
برایش لیوانی از آب پر کردم.
سمتش دویدم.
لبه لیوان را به لب هایش چسباندم.
او خیره ام بود.
نزدیکش همان ورودی خانه نشـــســـتم و زانوهایم را بغل کردم.
- چرا به من نگفنی؟
با صدای خش افتاده اش گفت.
- می گفتم چی کار می تونستی بکنی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۵۷

- بی غیرتم راحیل...بی غیرت ترینم...بی غیرتم که توئه دســـته گلو فدای خواســـته و آینده خودم کردم...بی غیرتم که نمیرم ســـینه ســـپر کنم جلو بابام بگم آخه لامرت نامسـلمون ، اینه رسـم یتیم نوازی؟...بی غیرتم که فکر عروسی خودمم و عزیزتر از خواهرم اینجا داره تو غم پرپر میشـــــه...بی غیرتم کـه حریف بـابـام نمیشم...بی غیرتم که دستم به هیچ جا بند نیست...بی غیرتم که هرچی می کشی_ از دســـت من و زندگی مرگ گرفته منه.

هق های ریزم بیرون ریخت.

راضی نبودم به این حالش.

مجتبی بهترین بود همیشه.

بهترین آدم و مرد منصفی که می شناختم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش پاک بود.

ولی...

ولی فرزند حاجی بود.

فرزند خلف و نجیبی که روی حرف پدر ، حرفی نمی زد.

فرزندی که آینده اش از نام و زندگی من مهم تر بود.

- تقصیر تو نیست.

- هســت...هســت که الان این جایی...هســت که الان زیر چشات سه تا بند انگشت گود افتاده از دست غم.

از جا به سختی برخاستم.

دست سمتش دراز کردم.

- بیا بریم رو مبل بشــین...نمی دونم چی شــنیدی...از کی شــنیدی...ولی درســت میشــه...یه جوری درســتش می کنم.

نگاه به دستی که سمتش دراز کرده بودم ، داد.

خیره همان دست ، اشکش از کنار چشمش چکید.

راضی به دیدن اشک های مردانه اش نبودم.

قلبم را مچاله می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چقدر بهت بدهکارم دختر...چقدر به این دســـتا...به این از خودگذشتگی بدهکارم...چی کار کنم من؟

اشک های من بیشتر ریخت.

سال های دردناکی بود.

هر چقدر هم به خودم دلداری می دادم ، باز هم دردناک بود.

من تفاله آن خانه بود.

بله چشم گوی همه خانواده.

و حال...

این غم با هر اشکم بیشتر نیشتر می زد.

چرخیدم.

فاصـــله گرفتم و او در حالی که صـــدای باز کردن در را به گوشـم می رسـاند ، گفت : ما رو حلال نکن ولی نفرینمون هم نکن راحیل...من روی موندن ندارم...روی نگاه کردن به چشاتو ندارم...دارم سکته می کنم...

صدای بسته شدن در آمد و من روی کاناپه راز کشیدم.

گوشی ام حاوی پیامی بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشک نگاهم بازش کردم.

" بهت یه میلیاردو قرض میدم. "

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۵۸

مهلا از صـــبح به بنگاه نیامد و هربار تماسی با او گرفتم ، تماســـم را ریجکت کرد و بعد از آن پیام کوتاهی مبنی بر توضیحی مفصل داد.

میان وانفسای نفس گیر حال بد و دل گرفته من حضور او خیلی مفید بود و این نبودنش در بنگاه عذاب مجسم برای من به شمار می رفت.

گلناز و زهره اما از صـــبح چندباری پیام داده و حالم را پرسیده بودند.

ولی همچنان از سمت ملیحه تماسی نداشتم.

@Romanchil

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم بی اندازه از این دختر گرفته بود.

ساعد هم به استرس و تشویشم دامن زده بود چون صبح یک پیام کوتاه داد و در آن آدرس حجره حاجی را جویا شد.

امید هم از وقت آمدنم امروز رفته بود ، پی چند کار شخصی و گفته بود تا آخروقت نمی آید.

امروز تنهاتر از همیشه بودم.

امروزی که نمی خواستم تنها باشم ، العهد تنهاتر از همیشه بودم.

دستم روی کیبورد گوشی راه گرفت.

نوشتم که :

" سلام ملیحه...حالت چطوره؟...دلم برات تنگ شده."

پیامم در واتساپ خوانده شد.

پاسخی اما نیامد.

حتی او در حال تایپ هم نبود.

فقط پیامم خوانده شد و همین.

دلم بیشتر شکست.

اشک به چشم هایم نیشتر زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست چه چیز را ثابت کند؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۵۹

این که صـــاحب همه چیز آن ها هســـتند و اگر تا به حال هم مرا نگه داشته اند ، تنها یک محبت بوده است؟

من حق نداشتم بیشتر از کپنم حرف بزنم؟

می خواسـت حالیم کند که ، حق نداشـتم به بابای عزیزش خرده بگیرم؟

چرا اینطور می کرد؟

مگر نمی دید؟

مگر شرایط مرا نمی فهمید؟

مگر نمی دانســـت ، بابایش دارد چه ظلمی در حق من می کند؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دســت به چشــم هایم کشــیدم و زنگوله بالای در نواخته شد.

نگاهم را به در ورودی دادم و قامت زیبای چادر پوش جیران خانم ، ناخودآگاه میان آن همه غم ، لبخند روی لبم نشاند.

- سلام عزیز من.

ملیحه پاســخ پیامم را نمی داد و عمه تماس نمی گرفت و این زن که تعداد برخوردهامان از انگشتان یک دست هم کمتر بود ، برایم مهربانی خرج می کرد.

- سلام جیران خانم.

از پشــت پیشــخوان بزرگ بیرون آمدم و قدم ســمتش برداشتم و دستانش را فشردم و روی ماهی که همچنان با گذر سال ها زیبایی بی حدی داشت ، را بوسیدم.

راهنمایی اش کردم روی کاناپه ای که میان دســته گل های یاس و نرگس بود ، بنشیند و بعد گفتم : چای میل دارین یا شربت؟

- چای باشه ممنونت میشم...این تاکسی نمی دونم چرا اینقدر درب و داغون بود...خستگی به جونم نشوند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۶۰

خیلی سریع از چای تازه دمی که لحظاتی پیش مهیا کرده بودم برای جیران خانم لیوانی ریختم و وقتی برابرش ایستادم ، گفت : بشین یه کم حرف بزنیم عزیزدل من.

با لبخند برابرش نشستم و او گفت : به همین چند روزه نصف شدی انگار...بمیرم واسه اون پای چشم گود رفتت.

- خدا نکنه.

زیرلبی گفتم و او قلپی از چای داغش نوشید و بعد خواست حرفی بزند که زنگوله در باز به صدا در آمد و من با چرخاندن سرم ، صورت آشفته مهلا را دیدم.

شوکه بر جا ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به منی که در جایم ایســـتادم ، راه گرفت تا برابر جیران خانم و نالید که :

مهلا – چرا اومدی قربونت برم؟...مگه قرار نشد...

هیس گفتن جیران خانم ، باعث سکوت مهلا شد.

مهلا نگاهش را تا روی صورت بهت زده من کشاند.

مرا یک دفعه ای در آغوش کشید.

مهلا – بمیرم من برات...بمیرم که این بختته.

به خدا که خواب نما شده بود.

وگرنه این حد دیوانگی از مهلای همیشـــه منطقی بعید می نمود.

دست هایم را دور کمرش پیچاندم.

مرا محکم تر چسبید.

- چی شده قربونت برم؟

سر از شانه ام برداشت.

صورتم را نگاه کرد.

مهلا – منو ببخش...ببخش به خدا.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم از شدت تعجب بالا جهید.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۶۱

- به خدا دیوونه شدی.

جیران خانم قدمی سمتمان برداشت.

چای از روی روسری ابریشمی سرمه ای رنگش لیز خورد و شانه مهلا را فشرد.

جیران خانم- بذار خودش تصمیم بگیره.

نمی فهمیدمشان.

این حرف ها را واقعا نمی فهمیدم.

- چیو باید تصمیم بگیرم؟

زنگوله در که مجدد به صدا درآمد ، نگاهم به امید افتاد.

آمدن امید ، مهلا را از من جدا کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم را ساکت کرد.

و نمی دانم چه شـــد که مهلا و جیران خانم ، چه پیش هم پچ پچ وار گفتنـد کـه خیلی سریـع خـداحـافظی کردنـد و رفتند.

اصلا نفهمیدم جیران خانم چرا آمده بود.

نفهمیدم مهلا چه مرگش بود.

نفهمیدم چرا اینقدر دلشوره به جانم افتاد.

فقط وقتی امید گفت ، خسـتگی از چهره ام سرریز اسـت و بروم خانه ، در سرما پیاده راه افتادم.

می خواستم سرمای هوا کمی از التهاب و استرس بیندازتم.

اما بدترم کرد.

به خانه که رسیدم ، حالم بدتر بود.

کلید که در در خانه انداختم ، بدتر بودم.

بدتر شـــدم وقتی صـــدایی از عقب سرم گفت : جواب پیام دیشبو ندادی؟!

از شدت ترس دست به قلبم گرفتم.

چرخیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در تاریک و روشن پله ها ایستاده بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۶۲

صبح به بنگاه نیامده بود.
قیافه اش از مال من خسته تر بود.
ترس را در نگاهم دید که اخم کرد.
- بریم تو خونه ، حرف دارم باهات.
تعجب به ترسم اضافه شد.
تلفنم زنگ خورد.
با نگاه به اسکرین پاسخ دادم.
چشم هایم مانده بود ، روی خسروانی که نزدیکم می شد.
که نزدیکی اش باعث شد ، کنار بروم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

که بوت های چرمش را دم در خانه ام کند و کمی بعد از میان خانه ام ، منی که دم در ایستاده بودم را خیره نگاه می کرد.

- سلام عزیزم...خوبی؟...نشد اونجا حرف بزنیم.

صدای جیران خانم بود و این جماعت امشب در سرشان چه می گذشت که چنین می کردند با روان من؟

- سلام...خوبین؟...جانم؟...امری داشتین جیران خانم؟

سمتم قدم برداشت.

گوشی را از مشتم بیرون کشید و من هاج و واج تر ماندم.

- سلام قربونت برم...خودم اومدم...حرف می زنم...باشه...باااشه...خیالت راحت...بخواب قربونت برم من...شبت خوش.

گوشی که تماسش قطع شده بود را به سمتم دراز کرد.

نگاهم از گوشی تا روی صورتش چرخش داشت.

گوشی را گرفتم.

اخم هایم درهم شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- آقای خسروانی میشه الان برین؟...چون صورت خوشی نداره...اگه صحبتی هست تلفنی...

- بیا تو...صحبتم تلفنی نیمشه...تو هم آدم جواب دادن به من نیستی!!!

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۶۳

عملا این لجبازی اش و موقعیتی که در آن گیر افتاده بود ، داشت به گریه می انداختم.

- خواهش می کنم برین آقای خسروانی.

روی مبل استیل برابر تی وی نشست.

از جایم تکان نمی خوردم.

- درو ببند بیا بشین...نمی خورمت دختر.

همچنان همان جا مانده بودم و دیگر تا انفجار اشک هایم راهی نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی بودم.

ذهنم پر از تشویش یود.

مهلا دیوانه شده بود.

جیران خانم معلوم نبود ، چرا یاد من افتاده است؟

از آن سمت این پسر آمده و میان خانه ام نشسته و اصرار داشـــت در این نیمه شـــب سرد زمســـتانی ، با هم حرف بزنیم؟

مگر می شد؟

من داشتم دیوانه می شدم.

من از دســـت این آدم ها که میان آخرین حد مشـــکلاتم ، ذهنم را بیشـتر به ورطه نابودی می کشـاندند ، باید چه می کردم؟

- از من چی می خواین؟

ناله میان صدایم از شدت استیصالم بود.

- میخوام بهت کمک کنم....دیشب بهت پیام دادم.

ناخودآگاه قدمی به جلو برداشتم.

- من چرا باید به پیامای شما بها بدم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت و عصبی این جمله را به زبان راندم.
صدایم می لرزید.
و شدت عصبانیت و ناراحتی در تمام کلماتم جاری بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱٦٤

بی تفاوت تنها نگاهم کرد.
- پیشنهادم خوب نبود؟...بیشتر میخوای؟
- چیو بیشتر میخوام؟...اصن واسه چی شما باید به من پول قرض بدین؟
سمتم قدم برداشت.
پاهای بلند جین پوشش ، را با نگاهم دنبال کردم.
دنبال کردم تا در یک قدمی ام متوقف شدند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر به عقب بردم تا تفاوت قدمان جبران شـــود و بتوانم صورتش را ببینم.

- چیز زیـادی ازت نمیخوام در مقـابلش...فقط میخوام بابام آروم بشـــه...نیوفته به جون جیران و سرکوفتش بزنه واسه تربیت من.

نمی فهمیدم.

ابروهای درهم و نگاه کلافه ام گویای این نفهمیدن بود.

- خیلی سـادت اسـت...خود خاحی پیشـنهادشـو داد...تو رو از اول پیشنهاد داد...تو میشی جاده باز کن من...من هم همه اون پول سـفته رو بهت میدم...میدم و بعپ یه ســـال منو به خیر و تو رو به ســـلامت...هر کدوم میریم پی زنـدگیمون...نـه پس دادن پول میخوان...نـه ازت توقعی دارم...جتی می تونی مطئن باشی دسـت هم بهت نمی زنم...فقط صیغم میشی...صیغم میشی.که حاجی خیالش راحت باشـه یه دوسـت دختر فاب دارم که شرعی قراره برام باشـــه...بپا نذاره برام که یهو خطا نرم...که یهو اسلام به خطر نیوفته.

هنوز هم نمی فهمیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم کلماتش را پردازش نمی کرد.
کوله پشتی از روی شانه ام تا روساعدم لیز خورد.
روی زمین افتاد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۶۵

نگاهم به کوله افتاده گیر کرد.
قلبم نزد.
نزد و بعد با سرعتی مافوق تصور زد.
چه گفت؟
پول می داد؟
پس نمی خواست؟
حاجی نگران اسلام بود؟
به جیران خانم سرکوفت می زد؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دخرت فاب؟
صیغه؟
معادله چرا اینقدر مجهول داشت؟
چرا حل نمی شد؟
چر نمی فهمیدم؟
قدم عقب برداشت.
معده ام به تلاطم افتاد.
حالم بد می شد.
این چشم هایی که خیره ام بود ، حالم را بدتر می کرد.
آستین لباسش را کشیدم.
کشیدم.
دنبال خود کشیدم.
نمی دانستم راه به جایی می بردم یا نه.
می خواستم برود.
گورش را از خانه بکند و برود.
جیغ و فریاد میان گلویم گیر کرده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- گمشـــو...گمشـــو بیرون...گمشـــو کثافت...گمشـــو آشغال...بی حیا...بی شعور...

تنها زیر لب می توانستم تمام این دردها را بگویم.

صدایم بالا نمی رفت.

بالا نمی رفت تا نفسم راه بگیرد.

نفســم راه بگیرد و مرا از مرگی که کم کم داشــت در تنم راه پیدا می کرد ، نجات دهد.

تقلایی از سمت او نبود.

نبود و من چند قدم مانده به در رهایش کردم.

خشمم داشت جان می گرفت.

داشت جان می گرفت که مشت به سینه فراخش کوفتم.

- گمشو برو...گمشووو...

نمی توانستم داد بزنم.

عملا می نالیدم.

می نالیدم و اشک هایم می ریخت.

- چته؟...چی شــده مگه؟...حرف بدی که نزدم...دوسر برده...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قدم سمتش برداشتم که باز باوزیش را بکشم.
قدم برداشتم و زیر پایم خالی شد.
خالی شد و با صورت کف سرامیک های پرت شدم.
دستم زیر تنم ماند.
درد بدی در سر و دستم ایجاد شد.
نمی توانستم خودم را تکان دهم.
کاش می رفت.
می رفت و هق های من بیرون می ریخت...
کاش می رفت.
کاش کابوس بود.
کاش این حد حقارت رو نمی شنیدم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۶۶

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی مرا چرخاند.

درد در دست و پیشانی ام تشدید شد.

به هق هق و ناله افتادم.

شرایط اسفناکی بود.

موجود چندش آوری که داشت مرا سکته می داد ، نزدیکم بود و به من کمک می کرد و من دردی وحشتناک را هم زمان به جانم پذیرا می شدم.

■

چت شد؟...منو ببین...گوه بگیرن این زندگی و شانسو...وا کن چشاتو راحیل...دارم میگم واکن چشاتو لامصب...

مایع گرمی که از کنار شقیقه ام می گذشت و به موهایم ختم می شد ، احساس وحشتناکم را تشدید می کرد.

دست زیر تنم انداخت.

جیغ کشیدم.

از شدت انزجار جیغ کشیدم.

- ولم....ولم کن...

- هیس...ساکت...ساااااکت دختر...سااااااااکت....

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم را به سختی نیمه باز کردم.
دستم را نمی توانستم تکان دهم.
دست دیگرم ، قفل سینه اش بود.
کلید را به سختی از در برداشت.
در را بست.
منتظر آسانسور نشد.
راه پله ها را در پیش گرفت.
▪ ولم کن...منو ول کن...نمیخوام...کمکتو نمیخواااااام.
می نالیدم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۶۷

صدایم تحلیل می رفت.
چشم هایم یسته می شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پجهات نیره و تاریک یم شد.

و وقتی روی صندلی جلوی ماشین غول پیمکرش ننشاندم ، دیگر هوش کامل از وجودم رخت بربست.

کیسه دارو را به دست سالمم داد و کلید در قفل در اندا خت و من گفتم : دیگه گورتو گم کن...دیگه گمشو...دی گه نمیخوام ببینمت....حالم داره ازت به هم می خوره.

■

گربه چشم سفیدی دیگه...با اون چشات دقیقا خود گربه چشم سفیدی...ول می کردم می مردی خوب بود؟

از کنارش گذشتم.

کلید را سمتم پرت کرد.

پایین پایم روی پادری داخل خانه ام افتاد.

قدم عقب گذاشت.

- عزت زیاد نوه حاجی.

با نفرت عیانم نگاهش کردم.

- بهم محتاج میشی....بد هم محتاج میشی.

با نیشخند نفرت انگیزش گفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و در آسانسور گم شد.

در را بستم.

بخیه کنار شقیقه و دست در آتلم ، کابوس شب گذشت ه را مدام برایم تکرار می کرد.

در تمام شب وحشتناکم این مرد بود.

این مرد تا اتمام سرم بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱٦۸

تا به هوش آمدنم بود.

ایـــن مـــرد حـــتی وقـــتی تـــاکسی__ گـــرفـــتـــم و برای برگشت هم پیم آمد.

دم در خانه ام خرم را چسبید و کلید برابرم تاب داد.

کیسه دارو به دستم داد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

در را برایم گشود.

و حال جای خالی و قطرات خونی که کف خانه ام ریخته بود ، باز هم تداعی می کرد حرف های کثیفی که شـنیده بودم را.

قلبم درد می کرد.

شقیقه ام می سوخت.

دستم بی حس بود.

دکـــــتر کشـــــیـــــک تشـــــخـــــیـــــص دو شکستگی در مچ دست را داده بود.

پنج بخیه روی پیشانی ام نشسته بود.

بی حس و حال بودم.

کیسه داروها را روی کانتر انداختم.

به سختی در همان حینی که سمت اتاق خواب می رفتم ، لباس هایم را از تن کندم.

آفتاب تازه طلوع کرده بود.

هنوز دوازده ساعت هم از حرف های زننده ای که شـنید هـ بودم ، نمی گذشت و من چگونه زنده بودم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من چطور می زیستم؟
من چطور می توانستم نفس بکشم اصلا؟
چطور همان دیشب سکته نکردم؟
لعنت به من.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۶۹

لعنت به من که اجازه داده بودم چنین درباره ام فکر کنند
.
بـــــــــــــــــــــــــــه حـــــــــــــــــــــــــــد
یک زن صیغه ای که رخت خواب یک پسر ـ زنباره را گرم کند.
که پسر حاجی به گناه نیوفتد.
من چطور نمی مردم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من حقم مرگ بود.
همان روزی که بابا مرد ، باید خدا جانم را می ستاند و به چنین ذلتی نمی کشاندم.
گوشی ام زنگ خورد.
گوشی که ساعت ها از آن خبری نداشتم ، زنگ خورد.
نزدیک در اتاق از حرکت بازماندم.
جایی روی زمین افتاده بود.
نزدیک مبلی که شاهرخ خسروانی شب قبل روی آن لم دا ده بود.
به سختی خم شدم.
چشم هایم سیاهی رفت. نام مهلا روی اسکرین بود.
مهلا می دانست.
می دانست که دو روز مانند دیوانه ها شده بود.
می دانست که به التماس جیران خانم افتاده بود.
می دانست که استیصال از سر و رویش شره می کرد.
تماس را ریجکت کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را خاموش کردم. باید می خوابیدم.
می خوابیدم و شاید خدا مدد می کرد ، دیگر به بیداری نم ی کشاندم.
بـــــا ذلـــــت و خـــــواری دیشـــــب ، دیگر امیدی به زندگی در من نمانده بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۷۰

صدای کوبیده شدن در می آمد.
دست مامان روی موهایم بود.
در دادگاه با بوسه و اشک هایش رهایم کرد.
مردی کمی آن سوتر منتظرش بود.
مرد قامت بلندی داشت.
صورتش را نمی دیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دستش را گرفت.
رفتند.
صدای در بیشتر شد.
چشم هایم را گشودم.
آسمان غروب زده از پس شیشه بزرگ اتاق پیدا بود.
درد دستم باعث شد ، آخ بگویم.
در جایم نشستم.
صدای در ، دم به دم بیشتر می شد.
به سختی ایستادم.
سرم گیج می رفت.
سمت در رفتم. دلم مانده بود میان راهروی دادگاه.
پیش بوسه مامان.
دلم ماندن بود ،پیش دستم که سمتش دراز بود و رهایش کرد.
در را گشودم.
به دیوار کنار در تکیه زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشم های ترسیده و لرزان مهلا ، خاطرات بیست و چها ر ساعت گذشته را در صورتم می کوبید.

قدم جلو گذاشت.

مهبد هم با تعتجب به دســت آتل بســته و سر باندپیچی شده ام نگاه می کرد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۷۱

- بمیرم من...بمیرم من...

در آغوشم گرفت.

نمی توانستم خرده بگیرم.

به اویی که از هر کسی در این دنیا پیگیرترم بود.

من انگار در حال حاضر جز او و مهبد کسی را نداشتم.

در آغوشم گرفت.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-

خدا بگم چی کارشون کنه این خونواده رو که فقط دل می سوزونن.

نمی دانستم منظورش کیست.

نمی دانستم و او دست گرد تنم انداخت و مرا تا کاناپه کشاند.

مجبورم کرد دراز بشکم. خرید کرده بود.

در آشپزخانه ام کمپوت برایم در کاسه ریخت.

مجبورم کرد ،قاشق قاشق بخورم و منی که معده ام ضع ف می رفت نیاز مبرمی به این شیرینی داشتم.

مهبد عزیزم همان جا درآستانه در با ماشین فلزی جدید ش ایستاده بود.

دست سالمم را سمتش دراز کردم.

لب هایش به لبخند نشست.

سمتم آمد.

پایین کاناپه روی زمین نشست و دست سالمم را محکم گرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

■
پررو پررو اومده نیم ساعت پیش میگه چه بلایی سرت او مده...هر چی از دهنم دراومد بارش کردم...دیگه پا نمیذا رم اون بنگاه خراب شدش...دوتایی دنبال کار می گردیم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۷۲

اشک هایم چکید. برای من از کارش می گذشت.
ملیحه اما برایم حرف هم نمی زد.
عمه دفاعم نمی کرد.
مجتبی از ساحل امنش کمی قدم آن سوتر نمی گذاشت.
- داشتم خواب مامانمو می دیدم مهلا...
چشم های خشمگینش به غم نشست.
-
مامانم لحظه آخر تو دادگاه بغلم کرد...بوسیدم...داشت

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گریه می کرد....ولی دســتامو ول کرد...رفت...نمی دونم او ن مرد کی بود...نپرسیدم هم...

مهبد با دستان مهربانش اشک هایم را پاک کرد.

به روی ماهش لبخند زدم.

-

ول کن این حرفا رو...چرا خودتو آزار میدی؟...برم برات یه آبگوشت مشتی بار بذارم ، جون بیای.

و زیرلب ادامه داد که :

- درد بگیره این شاهرخ...

سمت آشپزخانه رفت.

مهبد سرش را کنار سرم روی دسته مبل گذاشت.

پیشانی اش را بوسبدم.

پیشانی ام را بوسید.

باید از این شهر می رفتم.

از این خانه دل می کندم.

دلتنگ مهلا می شدم.

دلتنگ مهبد می شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رهاکردن این دو موجود دلبری که خودی تر از تمام دنیا به من بودند ، سخت بود.

- ازم دلخوری؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۷۳

آن سوی کانتر ایستاده بود و سیب زمینی پوست می گرف ت و نگاهش به من بود.

- بودم.

- به خدا خودم هم داغون بودم از حرف حاجی و شاهرخ.

لبخند تلخی زدم.

-دیشب اگه نخورده بودم زمین...شاید کشته بودمش...الان یه قاتل بودم.

خندید.

خنده ای تلخ...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- میخوای بگم بیاد بکشیش ، آروم بگیری؟
- دیگه نمیخوام هیچ وقت چشمم به چشمش بیوفته.
سر به تایید تکان داد و سمت اجاق گاز قدم برداشت.
تمام عصر پیشم ماند.
حتی شب را هم ماندگار شد.
مجبورم کرد دوپیاله پر و پیمان از آبگوشـــت خوش طعم ش بخورم.
و من گاهی نگاهم می دوید تا گوشی ام.
گوشی که جز از یک نام منحوس دیگر هیچ ردی از عزیزا نم نداشت.
نام منحوس فقط پرسیده بود که حالم چطور است؟
که آیا مهلا کنارم هست یا نه؟
و من در بلک لیست گذاشتمش.
نامش باید خط می خورد.
از تمام زندگی ام.
از روانم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۷٤

هنوز پالتویش را از تن بیرون نیاورده بود.
کمی قبل که بیدار شـــدم ، دیدم که رفته اســـت وســـایل صبحانه بخرد.
اخم هایش درهم بود.
گیج می زد.
چایی که همیشه برای اومی بایست به راه باشد را دم نکرده بود.
و حال...
گوشی را میان گوش و شـانه اش فیکس کرده و هم زمانی که به صبحت های هاشم گوش می داد ، املت درست م ی کرد.
درد دستم از روز پیش هم بیشتر شده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دلم یک دوش آب گرم می خواست.

مهبد هنوز در اتاق کودکی های من در خواب ناز بود.

این حجم از زحمتی که مهلا ، برای من عهده دار شده ب ود ، معذبم می کرد.

هر چقدرهم که رفاقتش عیان و واقعی بود ، باز هم جای ی در وجودم بابت بیکار شدنش غمگین می شد.

نمی خواستم به خاطر من متحمل ناراحتی و عذاب شود.

تماس را با یک خداحافظی و بی خبرم نگذار ، پایان داد و عصبی دست به صورتش کشید.

- چیزی شده مهلا؟

دست از کارش کشید.

ماهیتابه را میان میز گذاشت.

و من به املت نیمه سوخته اش خیره شدم.

برابرم نشست.

می شناختمش.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۷۵

وقتی موهای کنار گوشش را بی جهت انگشت می کشید ، یعنی یک چیزی ناراحتش کرده است.

- نـه فقط پرســـید چرا نرفتیم بنگاه...نگران شـــده بود.

کمی روی میز خم شــدم و خیره در چشــم های گریزانش گفتم :یه چی شده...بگو مهلا.

زنگ در واحد ، نگذاشــت دهان باز شــده اش براب گفتن حرفی ، ثمر کند.

آنقدر یک دفعه ای از جا جهید که صـندلی روی زمین پ رت شد.

نگاهم را از در برداشتم و به او دوختم.

این حالش ، طبیعی نبود.

- مهلا...

سمت در دوید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از چشمی ،بیرون را نگاه کرد.
یا خدا گفت. نمی فهمیدم ، چه اتفاق در جریان اســـت. درک نمی کردم ، مشکل کجاست.
نمی فهمیدم و ایستادم.
سمت مهلا رفتم.
مهلا بازوی دردناکم را چنگ زد.
- درو باز نکن.
-چی میگی؟
دست به چادر رنگی آویخته به چوب لباسی کنار در بردم .
- ماموره....شوهرعمت برات مامور آورده.
دستم همان جا به چادر ماند.
برایم مامور آورد ه بود ؟
برای من؟

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۷۶

حاجی؟

بابای مجتبی و ملیحه؟

شوهر عمه؟

قلبم به درد نشست.

نفسم به شماره افتاد.

در کوبیده شد.

می خواست مرا ببرد؟

گریزی نبود؟

هرجا می رفتم ، می آمد؟

حتما بنگاه هم رفته بود که هاشم نگرانمان شده بود.

آبرویم را می ریخت.

این مرد آبروی منی که آبروی خودش و پسرش را برابر حا
ج بابا خریدم ، می ریخت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد بی وجدان...
کنار در سر خوردم و نشستم.
در آنقدر کوبیده شد که به مهلا اشاره زدم ، بگشایدش.
نگاهم به حاجی افتاد.
امشب بله بران مجتبی بود.
حاجی تسبیح می چرخاند.
آینده مجتبی را تضمین کردم.
چشم بستم.
آبرویم را برد.
دستبند به دست سالمم زدند.
مهلا پیم می دوید.
اشک می ریخت و بلند بلند به حاجی فحش می داد.
با پا به بدنه ماشین حاجی کوبید.
مـــــامـــــور بـــــه مـــــهـــــلا تشر_____ زد.
مهلا دهان به نفرین گشـود .“ الهی خدا طوری بی آبروت کنه که نتونی سر بالا کنی بی ناموس”

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین پلیس ، چشم بستم.
زن کنار دستم آرام گفت : خوبی دخترجان؟
خوب نبودم. خوب نمی شدم.
فقط مرگ ، علاج این بی آبرویی بود.
فقط مرگ....

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۷۷

ساعد تا گردن سرخ شده بود.
از حرف های حاجی.
از کلمه بی آبرویی که بارم کرده بود.
داشت خون خونش را می خورد که مشت در صورت حا جی بکوبد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و من خیره بودم.
به مردی که سال ها حرمتش را نگه داشته بودم.
که در خانه اش باب سلیقه اش زیسته بودم.
که هر طور گفت عمل کردم.
که منتش همیشه سرم بود.
که لقمه هایم را می شمرد.
- پدرسگ حرومزاده ، کوتاه نمیاد.
ساعد زیرلب گفت.
لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.
خود حاجی گفته بود ،چون ساعد به عنوان وکیلم پیش ر فته است ، مرا زودتر تا اینجا کشانده است.
بله بران مجتبی بود.
چرا نمی رفت؟
نمی رفت و مرا از این خیرگی نمی رهانید؟
حالم داشت به هم می خورد.
درد شقیقه بخیه دارم ، داشت دیوانه ام می کرد.
@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همهمه و بحث هایی که کنار گوشم جریان داشت ، عذا بم می داد.

و من فقط می خواستم ، چشم هایم را ببندم و بیدار شو م و بفهمم که تمام امروز تا همین ساعت ، یک کابوس م سخره بوده است.

حاجی برخاست.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۷۸

تسبیحش را مشت گرد.

بابای من تسبیح نمی چرخاند.

دنیایش با حاجی و حاح بابا ، زمین تا آسمان فرق داشت.

بابای من اگر بود، اگر آنقدر زود سکته نمی کرد ، حال من این نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بـابـا اگر بود، این حـاجی ، هنوز همـان نوکر خـانـه زاد حریرفروش ها می ماند.

بابا اگر بود ، این حاجی نمی توانست ، دهان بگشاید.

دهان بگشاید تا در رویم در این لحظه بگوید که:

حاجی- دختر هرزه جاش تو زندونه...حقشـــه...دزد مالمون بود...واسمون وکیل هم آورده ، دختره چشم سفید.

ساعد توپید که :

- حرف دهنتونو بفهمین آقاااا....

و من....

من چشم بستم.

قلبم درد گرفت.

یک در میان زد.

نفسم به شماره افتاد.

این افتراهای ناروایش برای من بود.

برای من الاغ صفتی که همیشه احترامش را حفظ کردم.

که نه نیاوردم روی کلامش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی – این دختر پول نون نداره...چطور وکیل اســتخدام کرده؟...معلومه راه کاســبیش چیه دیگه...آبرو و اســم و رسم ما رو برده زیر سوال.

نتوانستم جلوی سقوطم از روی صندلی را بگیرم.

افتادم.

کف پاسگاه افتادم.

اشک از لابلای چشم هایم بیرون ریخت.

قلبم واقعا درد می کرد.

نمی زد.

ساعد با وحشت داد می کشید و صدایم می زد.

همهمه بیشتر شده بود.

داشتم می مردم.

مردنم بهتر از این بی آبرویی بود.

این همه سال صبر کردم.

این همه سال خون دل خوردم.

این همه سال....

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تاوان بدی دادم بابت این صبر.
تاوان بدی....
من کاسه صبرم...
این کاسه لبریزه...

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۷۹

هنوز زنده بودم.
هنوز نفس می کشیدم.
نیمی از روز بیهوش بودم و هنوز نفس می کشیدم.
به بازداشتگاه برم گرداند.
گویی از مرگ بازگشته بودم.
بدنم خسته بود.
روحم خسته بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و نمی دانستم این نفس لعنتی چرا قطع نمی شود؟

دکتر کشـیک می گفت ، شـانس آورده ام که با این حجم فشار عصبی ، سکته نکرده ام.

سـکته نکرده بودم و آرزوی من سـکته بود تا بمیرم و راح ت شوم.

حرف های حاجی هنوز با آن صـدا و لحن کثیفش در گو شم زنگ می زد.

قلبم همچنان درد داشت.

آتل دستم را عوض کرده بودند.

دو زن دیگر در بازداشـتگاهی که بوی تعفنش ، حال متلا طمم را متلاطم تر می کرد ، حضور داشتند.

زن درشـت هیکلی که دراز کشـیده بود ، بوی تند عرق دا شت و زن دیگر از شدت بی موادی ، دائم داد و بیداد راه می انداخت.

گوشه دیوار کز کرده بودم.

درد قلبم و دست آتل بسته ام زیاد بود.

در فلزی باز شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قامت زن چادرپوش را در آستانه در نگاه کردم.
به من اشاره زد که بلند شوم و پیش بروم.
دم در بازداشتگاه به دست سالمم دستبند زد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۸۰

همراهش کشیده می شدم.
جان در بدنم نبود که روی پاهایم محکم راه بروم.
به همان اتاق لعنتی که حاجی آن حرف ها را برابر آن هم هـ چشم ،بارم کرد ، نزدیک می شدیم و نفس من به شمار هـ می افتاد.
به من هرزه گفته بود.
گفته بود دزد مالش هستم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به من افترا زد جلوی آن همه چشم...

به ساعد تهمت می بست.

- خوبی خانم؟

در جواب سوال مامور زن ، فقط نگاه کردم.

سکوتم را که دید ، باز مرا تا اتاق کشاند.

مرد یونیفرم پوش پشت میز نشسته بود.

با دیدنم اشاره زد بنشینم و به زن گفت : دستبندشو باز کنین ، بیرون باشین.

زن با سر تایید کرد و دستبند از مچم باز شد.

مرد میانسال هنگام خروج زن ، گفت : بگو حاج خانم ب یاد داخل.

زن رفت و لحظاتی بعد ، زن خوش عطری که چند شب پیش همراه پسرش ناراحت کرده بود ، در قاب در ن مایان شد.

چشمان بی حالم را بستم.

توان نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

توان این همه خفت و خواری در منی که این همه سال به خودم امید واهی یک زندگی آزاد و خوش داده بودم ، نبود.

کنارم نشست.

مرد یونیفرم پوش آرام گفت : جیران خانم فقط کوتاه...ا ین هم چون حاجی خیلی اصرار کرد و گردن ما حق داره ، جور کردم بتونین ملاقات داشته باشین...وگرنه اصلا ق انونی نیست.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۸۱

جیران خانم عزیز خسروانی ها یک چشم گفت و در اتاق بسته شد.

دست سالمم در دست نرم و مهربان جیران خانم قرار گر فت.

چشم گشودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشـــک وامانده ای از میان پلکم روی گونه ام چکه کرد.

-

بمیرم من...بمیرم واسه این حالت...روم سیاست...به خدا من نمی دونستم اینقدر دلت می شکنه...نمی دونستم به ا ین حال میوفتی...به خدا تقصیر من نیسـت...حاجی دید پسندید ، نون حرفشو گذاشت تو دامن من....حلالم کن دختر...حلالم کن.

قطره بعدی هم چکید.

-

بمیرم واسـه اشـکات...بمیرم و تو این حال نبینمت دختر... بمیرم.

دست انداخت و مرا تا میان سینه پرمهرش کشید.

شانه هایم لرزید.

به کسی که دل چرکینش بودم ، پناه برده بودم.

از شدت تنهایی و غمم.

آغوشی امن تر از این زن نبود.

آغوشی مادرانه تر از این زن نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتم...
مادر نداشتم.
کس و کار نداشتم.
جان نداشتم.
آبرو نداشتم.
شرف نداشتم.
من هیچ چیز برای ادامه این زندگی نفرین شده نداشتم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۸۲

هق زدم.
هق های بلند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

-
دردت به سرم...نکن این جور...بمیرم من...درست میشه م ادر...درست میشه قربونت برم...مگه شهر هرته اینطور کنه از خدا بی خبر؟

سر برداشتم از سینه اش.

نفس های به شماره افتاده ام ، توان صحبت نمی داد.

تقه ای به در خورد.

مرد یونیفرم پوش وارد شد.

جیران خانم برخاست.

دستم که میان دستش بود را فشرد.

- من هر کار بتونم می کنم.

کاری از دستش برنمی آمد.

برابر حاجی جز پول هیچ حریفی نبود.

جیران خانم رفت.

دستم را تا لحظه آخر از دستش نکشیدم.

بی کسی بد دردی است.

من بی کس دست به دامان همه می شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

برخاستم.

به سختی.

فکری از همان ســـاعت به هوش آمدنم تا همین لحظه ، عنکبوت وار تمام ذهنم را تار می بست.

زبان ســـنگینم را به کار انداختم و رو به مرد یونیفرم پوش بلند صـــدا زد تا بیایند ببرندم ، گفتم : می تونم یه تماس بگیرم؟

لحظه ای با مکث نگاهم کرد و سر به تایید تکان داد.

- فقط کوتاه.

- چشم.

گوشی را بـا درد قلبی کـه دم بـه دم بیشـــتر می شـــد ، از روی دستگاه برداشتم.

شـــماره رندی که هر قادر قارد به حفظش بود با یک بار خـوانـدن را ، بـا انـگشـــتـانی کـه جـان می کـنـدنـد ، روی دکمه ها حرکت کنند ، گرفتم.

شش بوق خورد.

بی شک تصمیم اشتباهی بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا داشت نشانه می فرستاد.
خواستم گوشی را فاصله دهم.
صدا در گوشی پیچید.
- الو.
لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.
- قبوله....همونجور که گفتین...قبوله....قبوله.
صدایم شکست.
شانه هایم لرزید.
گوشی را روی دستگاه گذاشتم.
قدم عقب گذاشتم.
زن منتظرم بود.
دیگر دستبند نزد به دستم.
فقبط مچم را محکم گرفت.
- دخترجان خوبی؟
به مرد نگاه کردم.
دلش برایم سوخته بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نیستم...خوب نیستم....کاش مرده بودم دیشب...کاش.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۸۳

حالم خوب نمی شد.

حالاحالاها حالم خوب نمی شد.

ساعد مرا به خانه رسانده بود و من می دانستم که لحظه آخر با حاجی درگیر شده است.

چک یک میلیاردی به امضای حاج خسروانی بزرگ به دس ت حاجی سپرده شده بود.

حاجی وقتی چک را می گرفت ، به من پوزخند زده بود و ر و به مرد یونیفرم پوش گفت ، دیدید که این دختر ریگی د ر کفشش است؟

کاش زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کاش حاج آقا خسروانی نمی شنید و آنطور صدا بلند نمی کرد که حاجی زبان به دهان بگیرد.

کاش من مرده بودم.

مهلا برایم کمپوت آناناس آورد.

با من حرف می زد.

صدایش را نمی شنیدم.

اصلا انگار در مه زندگی می کردم.

اعمال حیاتی ام دست خودم نبود.

مهلا سمت در خانه رفت.

در را گشود.

لحظه ای مکث کرد.

زن زیبای چادرپوش وارد شد.

پشت سرش حاج آقا خسروانی.

دست به یقه شومیزم بردم.

دلم ریش می شد.

از جا برخاستم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم می لرزید.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۸٤

تیره کمرم به عرق سرد نشسته بود.
جیران خانم سمتم آمد.
مرا به آغوش کشید.
چادرش را چنگ زدم.
مرا به سینه اش فشرد.
-
بمیرم واسه این صورت چزیدت...بمیرم...خدا ذلیلیشون کنه.
حاج آقا خسروانی سرفه مصلحتی کرد.
نگاه اشکی مرا به خود کشانید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم کنار رفت.

حاج آقا به رویم لبخند زد.

ابروهای پرپشت و هیکل چهارشانه اش ، ابهت عجیبی دا شت و این لبخند را از او بعید به نظر می رساند.

- خوبی باباجان؟

به من باباجان گفت.

به من یتیمی که بی پدری به این روز انداخته بودم ، باباجا ن می گفت.

کینه داشتم و کنارش متشکر بودم.

کینـه داشـــتم و نمی توانســـتم بـه این زن و مرد خرده ای بگیرم.

کینه داشتم و خودم می دانستم همه چیز تقصیر مرگ بابا و خانواده بی انصافش بود.

سر تکان دادم.

مهلا سینی چای به دست ، پا به سالن گذاشت.

حاج شاهد خسروانی روی مبل نشست.

جیران خانم کنار من.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را در دستش گرفت.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۸۵

انتخاب خودم بود.
انتخاب لجن خودم بود.
من به وعده شاهرخ خسروانی دل بستم.
به امیدی که فقط یک نام و سایه باشم.
یک سال بود.
یک سالی که تمام می شد.
یک سالی که خیلی سریع اتفاق می افتاد.
حـــــــــاج شـــــــــاهـــــــــد-
از روز اول به دلم نشستی باباجان...مثل همین مهلا که تا ج سرمه...دختر نداشتمه...تو هم همینی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم سیاه بود ، سفید نمی شد.
دلم از کینه پر بود.
آرام نمی گرفتم.
حاج شاهد – من فقط اومدم که بگم باباجان اگه قبول ه م نـــــــــــــــــمی کـــــــــــــــــردی ، من یه طوری اون مردکو راضی می کردم بهت فرصت بده.
حالا؟
حالا می گفت؟
حالا که من قبول کرده بودم؟
حالا که قرار بود به سرعت زن صیغه ای پسر- زنباره اش شوم؟
دهـــان خشـــــک شـــــده ام را نـــمی تـــوانســـــتـــم ، باز کنم برای زدن حرفی.
تنها سر به زیر انداخته بودم و مهلا گویی برنتابید که به حرف درآمد که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا – دل این بچه خونه حاجی...نمک نپاشین...فردا خو دم میارمش...میارمش محضر...بذارین تا فردا آروم باشه.. .گناه داره.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۸٦

حاج شـــاهد سرتکان داد و قلپی از چای لیوانی که مهلا ب رایش ریخته بود ، نوشید.

جیران خانم – میخوای بمونم پیشت؟...چیزی نمیخوای؟

سر به نفی تکان دادم.

قلبم درد می کرد.

فقط می خواستم بخوابم.

بخوابم و برگردم به همان کودکی که بابا و مامان بودند.

که مهمانی های زیاد داشتند.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

که آنقدر سرخوش و شاد می زیستند تا خار چشم همه بد خواهاشان باشند.
جیران خانم و حاج شاهد خسروانی رفتند.
قلب من همچنان درد داشت.
قلبم را چنگ زدم.
مهبد از اتاق کودکی های من خارج شد.
عروسک بچگی هایم در دستش بود.
موهای طلایی رنگ عروسک را شانه می زد.
در آغوش می فشردش.
شب آخر خانواده ام ، همین عروسک در آغوشم بود.
شانه هایم لرزید.
به هق زدن افتادم.
دست خودم نبود.
دست خودم نبود ، این بیرون روی احساسی.
مهبد خواست سمتم بیاید و مهلا نگذاشت.
سرگرمش کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باز به اتاق بردش.
و من...
من چطور دوام می آوردم؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۸۷

زنگ در باز خورده شد.
خودم را به سرویس رساندم.
با دست آسیب دیده ام در سرویس را بستم.
صدای باز شدن درخانه و بحث مهلا و داد و بیدادش را می شنیدم.
خسروانی ها دست برنمی داشتند.
می آمدند و دمل چرکین را سرباز می کردند.
با دست سالمن آب به چشم های متورمم پاشیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در آینه به صورتی که چسبی بزرگ روی پیشانی اش بود و زیرچشم های گود رفته و چشم های خون برداشته ای دا شت ، خیره شدم.

صدای بحث مهلا دم به دم بالاتر می رفت.

در را گشودم.

پا به سالن گذاشتم.

دست به جیب های شلوارش بند کرده بود و پشت به م ن برابر مهلا ایستاده بود و داد و بیداد و غرهای مهلا را گوش می داد.

مهلا – خجالت نمی کشی؟...این بی شعوریتو از کی به ار ث بردی؟...چرا اینقدر لجنی تو آخه؟

مهلا مرا دید و ساکت شد.

مرد برابرش هم چرخید و مرا دید.

اخم هایش کمی درهم شد.

- بانداژ پیشونیشو عوض کردین؟

او از مهلا پرسید.

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

درد قلبم بیشتر می شد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۸۸

- میشه با هم صحبت کنیم؟
انتظار حرف زدن نداشت.
از من انتظار حرف زدن نداشت.
مهلا قدم جلو گذاشت.
دست بالا گرفتم.
-
ممنون میشم یه چند دقیقه ما رو تنها بذاری....باید چند کلمه ای حرف بزنیم.
نزدیکم شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا در حال قدم عقب گذاشـتن رو به من گفت : من ه مینجام...به خودت فشار نیار...باشه عزیزم؟

پلک به تایید روی هم گذاشتم.

مهلا در اتاق را پشـت سرش بسـت و من عقب مبلی که د ر مجاورتم بود را با دسـت سـالمم چنگ زدم تا از افتادنم بابت این درد لعنتی قلب ، جلوگیری کند.

- خوبی؟

نبودم.

واقعا خوب نبودم.

چرا همه این سـوال را می پرسـیدند وقتی از جواب منفی ا ش اطمینان داشتند.

- من...من قبول کردم...

خیلی خونسرد با همان حالت مخصوص خودش پاسخم را داد.

- خب؟...قبول کردی که الان این جایی.

چنگم را محکم تر کردم تا نفس به شـماره افتاده ام ، عیان نشود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

-
قبول کردم ولی...ولی شــما هم قول میدی پا حرفت باشی ؟...از من انتظاری نداشته باشی؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۸۹

به سمتم خم شد.
چشم های دو دو زده ام در نگاه خاکی رنگش قفل شد.
-
گفته بودم لنگ تو نیستم...تو فقط باش...اسمت باشه... خیال حاجی جمع باشه...تو خونم باشی...بقیشو نمیخوام ...فقط جلو چشم حاجی نقش بازی کن...یه سال...همش یه ساله.
نگاه برداشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- تو خونتون چرا؟

- چون مثلا زنمی...ملتفتی که؟

سر به زیر انداختم تا اشک ریخته ام را نبیند.

-

ببین ازم متنفری...باش...حالتو به هم می زنم...باشه...ولی یه سال باید نزدیک من باشی...تا حاجی ولم کن...تا حاج ی بکشه بیرون ازم...چون بلای جون جیران نشه... گناه د اره...بسشه...خونتو حفظ کردم...از زندون کشیدمت بیر ون...بیشتر هم باشه خرج می کنم...فقط یه سال گربه رق صونی نکن...باشه؟!

گفت و دورم زد و سمت در خانه رفت.

صدای باز کردن در را شنیدم و قبل از بسته شدنش او گفت: فردا میام دنبالت...لباس هم برات می فرستم...اذی تت نمی کنم...اذیتم نکن...حواسم بهت هست...حواس ت به حاجی و جیران باشه...مواظب خودت باش...چندتا دارو مکمل هم زنگ داداشم زدم ازش پرسیدم ، برات گر فتم...بخور جون بگیری.

در را بست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زانوهایم نشستم.

فاصـله نه گفتنم به این مرد تا این لحظه که برنامه می ری خت برای بله ام ، تنها چهار شب به طول انجامید.

و به قول جیران خانم ، کاش خدا باعث و بانی اش را لعن ت کند.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۹۰

نخوابیده بودم.

حـــــــــتی بـــــــــا وجـــــــــود قرص آرام بخشی که مهلا به دستم سپرد هم نخوابیدم.

تمام شب بیدار ماندم.

فقط فکر کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به چندشـب پیشی- که تمام قد مخالفت کردم با شـاهرخ خسروانی و دو شب پیش که موافقتم را تلفنی به گوشش رساندم.

به حرف های حاجی فکر کردم.

به تهمت و افتراهایی که به جانم بست.

کار من با تن فروش های کنار خیابان هیچ تفاوتی نداش ت.

من حیثیت و نامم را داشتم حراج می زدم.

دو رکعت نماز صبر خواندم.

به سختی با وجود دست آتل بسته ام چای دم کردم.

در این مدت مهلا تمام زندگی اش را رها کرده و چسـبیده بود به زندگی من.

نمی دانستم چطور می توانستم جبران کنم.

اصلا جبران شدنی بود؟

ریشت میز آشپزخانه نشستم.

نگاهم را گرد فضا چرخاندم.

تمام شب فکر کرده بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تمام شب غصه خورده بودم.
تمام شب کینه به دلم نشسته بود.
تمام شب به قاب عکس بابا خیره شده بودم.
در این خانه هم اثری از عکس های مامان نبود.
در این خانه هم همشان را جمع کرده و نابود ساخته بود ند.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۹۱

- بیداری؟
صدای گرفته مهلا نگام را تا آستانه در آشپزخانه کشاند.
از جا برخاستم.
سمت اجاق گاز رفتم.
- یه آب به دست و صورتت بزن ، بیا صبحانه بخوریم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبی راحیل؟

خوب بودم؟

سر تکان دادم.

نمی دانم به تایید یا نفی.

به هر حال او دنباله حرف را نگرفت.

-

دوش میگیرم میام پیشـت...تو میخوای کمکت کنم آتلتو باز کنی یه دوش بگیری؟

سر به نفی تکان دادم.

گوشی ام صدای پیامش بلند شد.

از شـــــب قـــــبـــــل یـــــک پـــــیـــــام از ملیحه و دو پیام از مجتبی داشتم.

پیام های حال و احوالی که غمگین ترم ساخته بود.

هـــــیـــــچ کـــــدام هـــــیـــــچ نمی دانستند از این دو روزی که بر من گذشته بود.

هیچ کدام خبر نداشتند.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خبر نداشتند و من امروز صیغه مردی می شدم که باعث شد از چنگ بی آبرویی پدرشان با بی آبرویی دیگر رهانیده شوم.

پیام رسیده جدید از سمت همان مرد بود.

همان مرد که قرار بود محرمم شود.

محرم قراردادی.

همانی که قرار بود یک سال زندگی ام را در اختیار خود ب گیرد.

" تا دو ساعت دیگه میام دنبالت...لباس فرستادم تا چند دقیقه دیگه میرسه دم خونت."

زنگ در نواخته شد.

پیامش هم زمان لباس رسید.

در گشودم.

مامور پیک بسته بزرگ را به دستم سپرد.

برای یک زن صیغه ای زیادی بریز و بپاش کرده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو و شلوار و شال نباتی رنگ از مزون بهترین طراحی لبا سی بود که در اینستاگرام همیشه به کارهایش غبطه می خ وردم.

روی کاناپه میان سالن رهایشان کردم.

رخت عزا بود برایم.

زنگ در بار دیگر نواخته شد.

با حال بدی که ثمره دیدن لباس بود ، سمت در رفتم.

انتظار آدم پشت در را نداشتم.

گویا در صورتم این حال هویدا بود.

هویدا بود که گفت : فکر می کردم سرکار باشی...شانسی.ا ومدم خونت.

سرکار؟

شانسی آمده بود؟

حالا؟

دقیقا امروز؟

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۹۲

-

دو روز نبودم پیشت...چی شدی تو؟...دست و بالتو نیگ !!!!!!.

نگرانی به چشم هایش رخنه کرده بود و دل می سوزاند برایم.

و من در آستانه در باقی مانده بودم.

- نمیخوای بذاری بیام داخل؟

دست به آتل دستم کشید.

- نمیخوای بگی چی شدی؟...چرا ساکتی تو؟

بیرون آمدن مهلا از سرویس و پرسیدن این که چه کسی پشت در است ، ابروهای دختر مقابلم را بالا انداخت.

سرکی به داخل خانه کشید و هنوز بهت این آتل و زخم د ر صورتش هویدا بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

-
رفیق باز شدی...چشم مامانم روشن...دختر سر به زیر و خانومش چه مستقل شده.
مستقل شده بودم؟
دختر سر به زیر بودم؟
نبودم...
هیچ کدام نبودم.
تف سر بالا بودم.
تف سربالای دنیایم.
از جلوی در کنار رفتم.
مهلا کنارم رسید.
به دیدن ملیحه اخم کرد.
ملیحه با لبخند دســـت جلو آورد و مهلا با تن پوش حوله ایش بی توجه و بی سلام سمت آشپزخانه رفت.
برخورد مهلا ، اخم های ملیحه را عیان ساخت.
- چشه؟...دیوونه است؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۹۳

دیوانه نبود.
دل چرکین بود.
بـــــــــــه قـــــــــــول خـــــــــــودش ، حالش از حاجی و ایل و طبارش به هم می خورد.
- بیا تو.
به سوالش حواب ندادم و راه گرفتم تا سالن.
باکس لباس فرستاده شده روی کاناپه بود.
مهلا از میان آشپزخانه برایم اشاره زد که هرچه سریع تر ملیحه را بفرستم برود و خط و نشان به رویم می بست.
ملیحه – اینا چیه؟
اشاره اش به باکس لباس در هم ریخته بود.
نمی دانستم چه بگویم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا برای هیچکدام از سوال هایش جوابی نداشتم.

نه می دانستم چطور باید بابت دست و پیشانی ام توضیح دهم و نه می توانستم ذهنم را سامان دهم تا درباره این با کس لباس توضیح درخوری داشته باشم .

مهلا لیوان چای به دست ، از آشپزخانه خارج شد و آرنج ش را به پشتی کاناپه نزدیک ما ، تکیه داد و با نیشخندی که مرا می ترساند از هر تنش اضافه ای ، گفت : نون بابا ته که گذاشته تو دامن این دختر.

نافهمی موضوع ، در صورت ملیحه بیداد می کرد.

مـــــــــــلـــــــــــیـــــــــــحـــــــــــه -

چی میگه این؟...درســت بگو ببینم چند روز قهر بودیم چ ی شده؟

مهلا به خنده افتاد.

خنده هایش هیستریک بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۹٤

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مـــــــ

می دانستم که تمام این چند روز پا به پای ساعد جلوی کلانتری شب و روز گذرانده است و حتی شیشه ماشین و کیل حاجی را پایین آورده است و ساعد با پرداخت خسار ت ، قضیه را ماست مالی کرده است.

این دختر در این زمان کم رفیق ترینم شده بود.

رسم خواهری به جا آورده بود.

مـــــــ

زانوهایم می لرزید.

نگاه ملیحه در چشم هایم دو دو می زد.

هیچ حرفی نمی زد.

پاسخی نمی داد.

باور نمی کرد.

ملیحه – این بی شعور چی میگه؟...چرا داره گوه می خوره ؟...چرا هیچی بهش نیمگی؟

مهلا قدم جلو گذاشت.

دست سر شانه ملیحه زد.

نگاه ملیحه خون برداشته سمتش روانه شد.

مهلا – از خودم بپرس...بذار بگمت...دختره رو ورداشت برد...دختره قلبش گرفت...دکتر می فهمی بهمون چی گف ت؟...می فهمی؟...گفت همین که سکته نکرده خیلیه... گفت این دختر از ترس داره می میره...از تررررس...می فه می؟...ترسیده بود.

داد جمله آخرش تمام تنم را لرزاند.

فکر کردن به آن لحظات ، کار من نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من خفتی را تجربه کردم...
حرف هایی شنیدم....
تهمت هایی را به جان خریدم...
که به خدای احد و واحد کار هر کسی نبود.
من تحمل دوبارشان را نداشتم.
تحمل شنیدن مجدد این اتفاقات در آستانه تحمل من قرا ر نمی گرفت.
ملیحه پایین پایم زانو زد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۹۶

ملیحه – دیوونه چرا به ما زنگ نزدی؟...اصــن چرا لجباز ی کردی؟...خونه رو می دادی بره...بر می گشتی پیش ما..

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

.مامان بابا رو راضی می کرد...مثه همیشــه پیش هم می مو ندیم.

مهلا دست به پیشانی اش کوبید.

او هم فهمید.

فــهــمــیــد حــجــم حــرف هــای مــلــیــحــه در مخیله من گنجانده نمی شود.

مات مانده بودم.

اشکی که می رفت به چشمانم نیش زند ، در دم خشکید.

ملیحه چه گفت؟!

خانه را می دادم؟!

می رفتم پیششان زندگی می کردم؟!

عمه ، حاجی را راضی می کرد؟!

حاجی که به من هر چه خواست گفت را؟!

گوشی ام زنگ خورد.

نگاه مهلایی که می خواســت باز داد و بیداد راه بیندازد ، ر وانه گوشی ام شد.

گوشی را از روی میز نزدیکمان چنگ زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نون تو دامن گذاشته بابات داره زنگ می زنه.
و تماس را متصل ساخت و آن را روی اسپیکر گذاشت.
-
زنگ زدم ببینم لباسا اندازت بود؟...اگه اوکی نیست بگو م ی فرستم عوضش کنن.
نگاهم به باکس لباس کشیده شد.
نگاه ملیحه هم همان سمت روانه شد.
مهلا به حرف درآمد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۹۷

مهلا – هنوز نپوشیده.
و تماس را از اسـپیکر برداشـت و گوشی را به گوشـش چ سباند و راه گرفت تا راهروی منتهی به اتاق ها.
ملیحه – منظور این دختره چیه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را با زبان تر کردم.

ملیحه – این مرده کی بود؟

شاهرخ خسروانی را می گفت؟

شاهرخ خسروانی با صدای گرم و خش دار مردانه اش را م ی گفت؟

- بدهی باباتو داد.

ابروهایش به هم نزدیک شد.

از جا برخاستم.

همان جا نشسته باقی ماند.

- نمی فهمم.

-

میشه بری ملیحه؟...من باید حاضر بشم...روز مهمیه...د ارم میرم پای یه معامله بزرگ....بهت زنگ می زنم.

از جا برخاست.

ناباوری در صورت زیبایش موج می زد.

- داری بیرونم می کنی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-
نه...ولی روز خوبی نیست...امروز روز خوبی نیست....ش اید چند روز دیگه بتونم حرف بزنم...امروز اما نه.

و راه اهروری اتاق ها را پیش گرفتم.

حالم خوب نبود.

دم به دم هم بدتر می شدم.

دیشب تا صبح نخوابیدم.

فکر کردم.

خیلی فکر کردم.

درستش می کردم.

دیشـــب میان تمام خیالات و فکر هایم به بابا قول دادم که درستش کنم.

باید درستش می کردم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۱۹۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دفتر را امضا کردم.
حاج مفتاح روی موهایم را بوسید.
دم گوشم آرام نجوا کرد، تا ابد دخترش می‌مانم .
گفت جای دختری که هیچ وقت خدا به زندگیش نبخشیده من از امروز دخترش هستم .
می‌گفت بی‌پدریم را جبران می‌کند.
و کاش این پدردار شدن جدیدم بهایی چنین گزاف نداشت .
بهایی که قلبم را تکه تکه کند .
بهایی که غرورم را لگدمال کند .
که نگاه هر کسی را به من عوض کند .
جیران خانم مرا به آغوش کشید .
غم چشم‌هایش را نمی‌توانست ، بپوشاند .
غمگین بود .

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

برای من و سرنوشت تلخم غمگین بود .
این زن مرا از همه این آدم‌ها بیشتر درک می‌کرد .
درک می‌کرد و دستش از همه جا کوتاه بود.
دم گوشم آرام گفت : عزیزدل من همیشه آغوش من به روی تو بازه ...همیشه هر وقت کم آوردی ...هر وقت از زمین و زمان دلگیر شدی ...بیا پیش خودم ...بیا پیش خودم که آغوشم به روت بازه عزیز من.
اما مهلا تمام مدت کفشش را به زمین می‌کوبید و با این سمفونی تمام روانمان را به بازی می‌گرفت.
چنان اخم هایش به هم گره خورده بود که ساعد هم گاهی سردرگوشش می‌برد و چیزی می‌گفت و سعی داشت فضا را تلطیف کند اما نمی‌توانست.
مهلا از حاج مفتاح و جیران خانم و شاهرخ خسروانی بی اندازه دلگیر بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۱۹۹

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این دلخوری از تمام حرکاتش به راحتی برداشت می‌شد.

لباسی که شاهرخ خسروانی فرستاده بود را نپوشیده بودم. حتی به او پیام دادم که دنبالم نیاید و خودم با مهلا به این محضر آمدم.

همه چیز آنجوری که او می‌خواست پیش نمی رفت.

باید می فهمید.

اما او انگار واقعا روز دامادیش بود .

کت و شلوار سدری رنگ اندامش را قاب گرفته بود.

موهایش را به دیت آرایشگر سپرده بود.

و من با یک مانتو کتی و شـــلواری آرده ای رنگ که خودم دوختش را انجام داده بودم بدون هیچگونه میکاپی ، در این محضر حاضر شده بودم.

او انگار به واقع داشـــت چیزی را امضـــا می‌کرد که باور داشت.

اما همه چیز دروغ بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این پسرــ برای آســـایش جیران خـانم بـه پـدرش دروغ می‌گفت.

بالاخره از محضر بیرون آمدیم.

ساعد از همه آرام تر بود.

وقتی گوشــه ای در پیاده رو مرا تنها دید ، برابرم ایســتاد و گفت : اصـلاً این عقد تو کتم نمیره... این معامله سرتاپاش باعث عذابمه... ولی حداقل دهن اون مرتیکه پدرســـگ حرومی سرویس شد.

بغض نگاهم باعث شد ، نگاهش را بدزدد.

شاهرخ کنارم ایستاد.

دست روی شانه‌ام گذاشت .

از لمسش به خودم لرزیدم .

فاصله گرفتم .

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۰۰

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

این فاصــله به چشــم‌های جیران خانم و حاجی آمد که با مکث سوار ماشین شدند .

که با مکث خداحافظی کردند .

به دور شدن ساعد از ما شاهرخ خسروانی دم گوشم گفت : قرار نبود لجبازی داشته باشی.

با بغضی ـ که در جانم تکثیر می شـد و صـدایی که می لرزید ، به سختی پاسخش را دادم.

▪ همه چیز اونطوری که شما می‌خواین نمی‌شه ...همه چیز اونطوری که شــما می‌خواین نمیشــه... همه چیز اونطوری که شما می‌خواین نمی‌شه ...تا یک حدی مسائل رو تحمل می‌کنم... بیشــتر از اون نـه نزدیکی نـه لمس ...از حـدتون تجاوز نکنید... این خواهش من از شماست.

همراه صدایم ، تمام جانم می لرزید.

بازویم را نرم گرفت .

لمس کوتاهش باز هم مرا لرزاند.

▪ کاری بهت ندارم ...هول نیستم....ندیده نیستم...نخورده نیستم...ملتفت این موضوع هم هستی خودت...فقط یکم

@Romanbazar_bot
رمان بازار
romanbazar.ir

نقش بازی کردن می‌خوام جلو بابام و جیران... که باید انجام بشـــه ... که باااااید نقش بازی کنی....جلو بابام ...جلو جیران نقش بازی کن ...اونقدر خوب نقش بازی کن که باورشـــون بشـــه ...همین.... نچیز اضـــافه‌ای می‌خوام ... خرجت کردم، خواســـته زیادی نیســـت...خرج بیشـــتر هم بخوای می‌کنم ...تو راه بیا ....خرجت کنم.

نفرت در چشم‌هایم بیداد کرد.

بغض اشک شد و به چشم هایم نیش زد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۰۱

چرا نمی مردم؟!

چرا این قلب پر درد ، از زدن دست برنمی داشت؟!

دست آتل بسته و شقیقه ضرب دیده ام چرا با هربار تنش درد می گرفت و هیچ مرگی له جانم نمی نشاند؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست خرجم کند...

آنقدر بی‌سروپا شـــده بودم که می‌خواســـت خرجم کند ...آنقـدر بـدبخـت شـــده بودم کـه این مردک لمپهن می‌خواست خرجم کند...

واقعا بدبختی تا کجا می‌خواست پیش برود ؟!

واقعا حقارت تا کجا می‌خواست عیان شود؟!

واقعا براتون متاسفم ...

▪ واقعا برای این سـطح پایین درک و شـعورتون متاسـفم آقای خسروانی!

چرخیدم تا با این بدن لرزان به ســمت مهلایی که به ماشینش تکیه زده بود بروم .

بغض میان چشم‌های مهلا خانه داشت .

اخم در تمام جانش ریشه کرده بود .

رفیق‌ترین رفیق‌های دنیا بود .

در زمان کوتاه رفاقتمان چنین خواهرانه پایم ایستاد .

نمی‌توانستم هیچ کدام از محبت‌هایش را جبران کنم.

▪ شب میام دنبالت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شب می‌رفتم.

تصمیم مهمی گرفته بودم .

دیشـــب که تا صـــبح فکر کردم برای این آینده لعنتی و حقارت بار ، تصمیمات مهمی گرفتم.

بدون این که به سمتش برگردم ، گفتم : منتظرتونم!

- خوبه که تو این مورد نه نمیاری.

نیشخند زدم .

قطره دیگر اشکم چکید .

من با شرافتم معامله کردم.

آغوش مهلا انتظارم را می‌کشید .

خودم را به دست‌های مهربانش بخشیدم.

توان ترمیم زخم‌هایم را نداشـــت اما با تمام جانش مرهم روی رد وحشتناک زخم های جانم گذاشت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۰۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا را فرستاده بودم خانه .

باید مهبد را نزد پزشک می برد.

خانه ای که آرزوی ماندن و تنهایی درونش را داشــتم ،نگاه می‌کردم .

باید چند سالی بی‌خیالش می‌شدم.

باید پا روی دلم می‌گذاشتم.

مامان اگر تا به حال پیم نیامده بود ،یعنی دیگر دنبالم نمی‌آمد .

اگر هجده سالگیم نیامد ،دیگر نمی‌آمد.

من به یک ریسمان پوسیده امید چنگ زده بودم .

ریسمانی که به هیچ جا وصل نبود.

لبه تخت نشــســتم و به چمدانی که از باز شــدنش در این خانه ، دو ماهم نمی‌گذشت ، خیره ماندم.

وسایل شخصیم را جمع کرده بودم .

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باید فردا چند نفر را هم پیدا می‌کردم تا کمکم باقی اثاثیه ام راجمع کنند .

باید دل می‌کندم.

چند سالی از چیزی که حق همه روزهای تلف شده عمرم بود دل می‌کندم.

انتخاب من درست یا غلط همین بود .

شاید هم داشتم ، خودم را تنبیه می‌کردم.

تنبیه می‌کردم تا امیدهای واهی ام را بال و پر ندهم .

تماس افتاده روی اسکرین گوشی باعث شد ، از فکر و خیال بیرون بیایم.

نام مجتبی قلبم را فشرد.

مجتبی بله برانش بود و من در بازداشتگاه به خدا رسیدم .

مجتبی نفهمید چه بر سر من آمده و انگشتر نشان دست فرحنازش کرد و من همین گوشه شهر صیغه مردی شدم که ساعتی دیگر پیم می‌آمد تا در خانه‌اش ساکن شوم.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۰۳

تماس را وصل کردم.

▪ مجتبی!

نفس عمیقی کشیدم.

حرفی نزد.

بی شک ملیحه گفته بود که در بازداشتگاه مانده‌ام.

▪ مجتبی من خوبم!

دروغ عبثی گفتم .

دروغی که او می‌فهمیدش.

▪ چی کار کرده با تو؟

صدای غمگینم ، بغض به گلویم نشاند.

▪ گذشت مجتبی.

سخت جان کردم و پاسخ دادم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ چطور نفس می‌کشـــم راحیـل؟!... چطور نمی‌میرم ؟!....راحیـل چرا اینقـدر بی‌غیرتم ؟!...چرا نمیرم جلوش وایســـم بگم آخه نامرد ...آخه از خدا بی‌خبر ...دســـت گل داییمو چرا پرپر می‌کنی ؟!...بـابـامی درســـت ...ولی کاش نســـبت ور می‌افتاد که اینقدر ظالمی ...چرا نمیرم ؟!...بگم چرا جربزه ندارم ؟!...چرا اینقدر بزدل و پستم راحیل؟!

گریه می‌کرد.

هق می‌زد .

مردانه هق می‌زد .

دلم خون بود و خون‌ترش می‌کرد.

▪ نکن مجتبی ...با خودت اینطور نکن ...مجتبی تموم شد ...درست شد ...درستش کردم.

تماس را قطع کرد.

زنگ زد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۰٤

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آتش به جانم انداخت .

قلبم را سوزاند.

و تنهایم گذاشت با درد جدیدم.

تماس مجدد افتاده روی اسکرین باعو شد سوز افتاده به قلبم بیشتر گر بگیرد .

گوشی را به سختی به گوشم چسباندم.

- آماده ای؟

لب‌هایم را با زبان تر کردم .

- آماده‌ام.

- میام بالا چمدونتو بردارم ...همه چیو چک کن تا میام.

زیپ چمدان را کشیدم .

پالتویم را تن زدم .

چمدان را از اتاق که برایم حرمت بی‌حدی داشت ، بیرون بردم و با غم چراغش را خاموش کردم .

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ در نواخته شد .
چمدان را تا جلوی در کشاندم.
در را گشودم .
با استایلی متفاوت از صبح برابرم بود.
خستگی در چشم‌هایش نمود داشت.
دفعه قبل با حضورش در این خانه مجروح شدم و حال او ناجیم بود.
تاجی از چنگال کثیف حاجی.
- همینه وسایلت؟
چمدان را در دست گرفت و با نگاه خسته‌اش پرسید.
سر تکان دادم.
- بریم ؟
- بریم.
شامل را روی سر کشیدم و چراغ‌ها را خاموش کردم .
همراهش در آسانسور ایستادم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ اونقدرا هم سـخت نیسـت... فقط یه سـاله ...بابام از تب و تاب میفته ...شـل می‌کنه ...شـاهانم که برگرده گیرش از من برداشته میشه ...میفته به ارشاد اون یکی.

نیشخند زدم .

▪ توضـیح نیاز نیسـت آقای خسرـوانی ...فقط ممنون میشم ، واقعاً روی حرفاتون باشین ...خواهش من همینه.

دسته موی جو گندمی زیبایش روی پیشانی ریخت.

این مرد می‌توانست آرزوی خیلی‌ها باشد.

ولی آرزوی من نه .

آرزوی منی که در آرزوهایم جای هیچ مردی خالی نبود، نه.

▪ تو خونه من هیچکس حرمت تو رو نمی‌شکنه... تو الان ناموسمی ...خونوادمی ...گیرم موقت ...ولی هستی ...اذیتت نمی‌کنم ...هر کیم اذیتت کنه با من طرفه.

خیره چشم‌هایش شدم .

حرفش مرا به بغض نشاند .

خانواده‌ام نبود .

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به اجبار کنارش بودم .
ولی حرفش خوب بود .
برای منی که بی کس‌ترین بودم ،خوب بود .
در این لحظه که نیاز داشـــتم به این حرف خوب، خوب بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۰۵

دیس غذا برابرم قرار داده شـــد و من به او که خیره به اسکرین گوشی ، قاشق و چنگال به دست گرفت و مشغول غذایش شد ، نگاه کردم .
تمام یک ساعت گذشته به سکوت گذشته بود.
دســـت در آتلم به درد نشـــسته بود و مســـکنی که بابت التیامش در چند روز گذشته خورده بودم ، در چمدانم که در ماشین قرار داشت ، بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ بخور یکم جون بگیری.

باقالی پلو با ماهیچه سفارش داده بود .

واقعا میلی نداشتم .

جدای از اینکه از هم نشـینی با این مرد فراری بودم ، واقعا میلی به غذا نداشتم.

حالم خوب نبود .

نیاز به تنهایی داشتم .

تنهایی که باید در آن فکرم را متمرکز می‌ساختم.

باید با خودم و این زندگی اجباری جدیدم وجودم را ســازگار می‌کردم.

با قاشق کمی برنج ها را جابجا کردم.

▪ به پای دســتپخت تو نمی‌رســه ، ولی بدکم نیســت بخور...

نگاهش به اسکرین گوشی بود و حرف می‌زد .

چند شـب پیش همه دنیای مرا با حرف‌هایش تاریک کرد و حال باز برابرش بودم.

▪ اجاره خونه من چقدر می‌ارزه؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به محتویات دیس برابرم دادم و این سـوال را آرام پرسیدم.

▪ چی گفتی؟!

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۰۶

نگاهم را بالا کشـــیدم لحنش گویای این بود که درگیر گوشی‌اش بوده و صدای پایین مرا نشنیده است.

▪ پرســـیدم رهن و اجاره خونه من چقدر حدوداً قیمت می‌خوره؟

چشم‌هایش را باریک کرد .

▪ واسه چی؟!

▪ می‌خوام چند سالی بدمش رهن و اجاره.

آرنج روی میز گذاشـت و خود را کمی جلو کشـید و با اخم هایی که در هم شده بود به حرف درآمد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ تو که بدهیتو دادی!

▪ بحث بدهی نیست ...به پولش نیاز دارم.

گوشه بینی‌اش را با نوک انگشت سبابه کشیده‌اش خاراند.

▪ قیمت خوبی می‌خوره.

دست به پیشانی‌ام کشیدم.

▪ من فردا کمکی خبر می‌کنم ، وسایلو جمع کنیم ...حداکثر تا سه روز آینده ، خونه تخلیه است ...می‌تونم به شما بسپارمش؟

▪ فردا که اومدی بنگاه خودت کاراشو بکن.

قاشق را درون ظرف گذاشتم.

▪ من دیگه بنگاه نمیام آقای خسروانی ...حتی به امیدم گفتم که ممکنه کار تو گل فروشی رو تا یه ماه آینده بزارم کنار.

بعد از این حرف برخاستم و نگاهش با من قیام کرد.

▪ میرم سرویس.

و پشت به او با قلبی که هنوز درد داشت و دستی که به فغان درآمده بود ، سمت سمت سرویس رفتم.

@Romancfilm
رمان بازار
romanbazar.ir

شـاید آنجا برای بغضـم راه حلی پیدا می‌کردم و می دانسـتم که در واقع هیچ راهی برای این بغض بی سر و سامان نبود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۰۷

به اتاق بیســـت متری که سرویس و حمام هم داشـــت و پنجره آن ویوی باغ زیبای همســـایه روبرویی را به تصـــویر می‌کشید با نگاه خسته‌ام خیره بودم.
با خســـتگی مفرطم و دردی که دم به دم بیشـــتر می‌شـــد ، ایسـتاده بودم و شـاهرخ خسـروانی چمدان را کنار پایم قرار داد.

▪ چیزی نیاز داشتی لیست کن برات سفارش میدم... اینجا تا یه ســـال خونته ...نه غریبی کن ... نه تعارف ...قراره همخونه باشیم ...همسایه ...دوست ...تو اینطور حساب کن.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قدم عقب گذاشت و نگاه من از گلیم زیبای سبز رنگ کف اتاق تا صورتش راه گرفت.

- میرم تا استراحت کنی.

سر تکان دادم و او در را پشت سرش بست .

روی کاناپه نزدیکم نشستم .

تلفنم زنگ خورد .

شماره خانه عمه‌ای بود که شوهرش مرا تا این نقطه شهر کشانده بود.

گذاشتم زنگ بخورد.

زنگ بخورد تا قطع شود .

من توان حرف زدن نداشتم .

سمت چمدان رفتم .

از میان وسایلم قرص‌هایم را بیرون کشیدم و از زیر شیر آب روشویی سرویس اتاق آب نوشیدم .

زندگی عجیب و سخت من تازه شروع شده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اگر با خودم می‌خواستم صادق باشم ، باید اعتراف می‌کردم ، زندگی در این خانه هزاران برابر شاهانه‌تر از زندگی در خانه عمه در اتاق زیر پله کوچک و دلگیرش بود .

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۰۸

وسایلم را کم کم به کمدی که در آن وسایل شخصی نو و تازه ای برای زندگی یک دختر مهیا بود ، انتقال دادم.

میان وسایل داخل کمد چند دست لباس مجلسی هم حتی وجود داشت و گویا این مرد از شدت خانم بازی در زندگیش تمام روحیات و علایق یک زن را از بر بود.

شلوار خرسی خانگیم را تن زدم.

آتل دستم را به سختی گشودم .

لبه‌های آن پوستم را می‌خراشید .

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبه تخت خواب دو نفره‌ای که روتختی اش از تصـــویر برگ‌های در باد حکایت داشت نشستم .

حالم بد بود و تماس عمه بدترش کرده بود .

بغض تا گلویم می‌آمد و می‌رفت .

لابلای قرص‌هایم کاش آرامبخش هم داشتم.

تقه ای به در خورد و با اجازه من گشوده شد.

لباس‌هایش را تعویض کرده بود و آماده بیرون رفتن بود .

■ من شـب میرم بیرون ...اگه مشـکلی بود به نگهبانی زنگ بزن ...شـــماره های موردنیازتو رو کانتر گذاشـــتم... شـــبت خوش.

هیچ حرفی نداشتم.

در را بست و رفت .

رو تختی را کنار زدم .

روی تخت دراز کشیدم.

پتو را تا روی موهایم بالا کشیدم و بغضم سر باز کرد .

حالا دیگر نیازی به محکم بودن نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۰۹

تازه دوش گرفته بودم .
درد دستم امانم را بریده بود .
پالتو و شـلواری که دم دسـتی‌ترین لباس ممکن به شـمار می‌رفت را تن زده بودم .
زنگ واحد نواخته شد .
از سالنی که به سبک مدرن چیدمان شده بود و با سلیقه من همخوانی کامل را داشت ، گذر کردم.
از قضا ساعت ۹ صبحی که اولین روز اقامتم در این خانه به شـمار می‌رفت ، زنگ خانه به صـدا درآمده بود و این موضوع عجیب به نظر می‌رسید .
در را گشودم .
پسر نوجوانی که کیسـه‌های بسـیار زیاد خرید در دست‌هایش بود ،برابرم حضور داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام خانم.
- سلام بفرمایید؟

با سر به کیســـه‌های در دســـتش اشـــاره زد و گفت : آقا شـاهرخ سـفارش داده بودن، رفتم براشـون خرید... آوردم خدمتتون.

با تکان دادن سر تایید کردم و از جلوی در کنار رفتم و او خریدها را گوشه راهرو قرار داد و با خداحافظی رفت.

خریدها و مواد فاسـد شـدنی باعث شـد ، نتوانم بی‌تفاوت از کنارشان بگذرم .

پالتو را از تنم بیرون کشیدم و همراه شالم روی دسته کاناپه کرم رنگ سالن قرار دادم .

جا دادن مواد غذایی و خریدها در یخچال و فریزری که عملاً خالی و بی استفاده بود ، نیم ساعتی زمان برد.

و این میان ســـطل محتوی حلیم گرم تنها چیزی بود که نمی‌دانستم باید با آن چه کنم .

تقه باز و بسته شدن در خانه باعث شد ، نگاهم به راهرو کشیده شود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۱۰

با تلفنش حرف می‌زد و مرا که میان آشپزخانه زیبای خانه‌اش دید ، سر برایم تکان داد.

جوابش را همانگونه دادم و آخرین دانه تخم مرغ را در جایش در یخچال گذاشتم و کیسه‌ها را جمع و جور کرده ، گوشه آشپزخانه روی سرامیک قرارشان دادم.

زیاد از قوانین این خانه نمی‌دانستم .

اصلاً درک زندگی مجردی یک مرد برای من عجیب به نظر می‌رسید.

تماسش که پایان گرفت ،کاپشنش را حوالی پالتو و شال من پرت کرد .

به سمت آشپزخانه راه گرفت.

- خوب خوابیدی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

موی افتاده روی پیشانی‌ام را پشت گوش گذاشتم و نگاهم را بند پالتو و شالم کردم.

▪ تقریبا...

خواستم از آشپزخانه خارج شوم که برابربرم با فاصله معقول ایستاد و با دست به سطل محتوی حلیم اشاره زد و گفت : صبحونه بخوریم و تو بگو چرا آتل دستت باز شده؟

با بردن نام اتل ، دردی که داشتم کتمانش می‌کردم ، خود نشان داد.

صورتم کمی در هم شد و گفتم : میل ندارم ...باید برم خونم و...

▪ بعد صبحونه می‌رسونمت... بشین ...چای دم می‌کنم.

و بعد از این خرف ، کتری برقی خوش رنگ کرمی اش را روشن کرد.

رنگ وسایل این آشپزخانه رویایی بود .

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۱۱

کابینت‌های سبز رنگ نئوکلاسیک و وسایل برقی کرمی، چیزی که همه روزهای عمرم در پینترست دنبالش می‌گشتم و آرزویش را داشتم.

به کابینت تکیه داد و و منی که میان آشـــپزخانه سردرگم ایستاده بودم را نگاه کرد.

▪ سه تا کارگر خبر کردم تا دو ساعت دیگه می‌رسن خونت ...از دستت کار نکش.

چشم‌هایم را به هم زدم و منظورش را درک نکردم.

▪ چی؟!

▪ کمکی می‌خواستی واسه جمع کردن وسایلت ...مشتری دست به نقد خوابیده واسه واحدت...یه جوری جمع باید بشه خونت که تا شب نشده قولنومه رو بنویسم...البته جفت پا وایســاده واســه خرید ، ولی راضــیش کردم فعلا رهن کنه تا ببینی چی پیش میاد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از قســـمت اول حرفش که بابت نیروی کمکی بود ، لحظه ای صرف نظر کردم و قدم جلو گذاشتم.

- پولش نقده؟

صـــدای تیک کتری برقی بلند شـــد و او پشـــت به من از پاسـماوری فلزی دو قاشـق چای در قوری ریخت و من باز قدمی نزدیک شدم.

- نگفتین؟

قوری را روی وارمر قرار داد و از کابینت‌های بالای سرش دو کاسـه و شـکرپاش برداشـت و از کشـو دو قاشـق و یک ملاقه کوچک بیرون کشید .

سمت کانتر جزیره میان آشپزخانه گام برداشت.

برابرم آن سـوی کانتر ایسـتاد و من کامل چرخیدم تا رخ در رخش باشم .

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۱۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سـلفون روی ظرف را کنـار زد و ملاقـه را درون ظرف چرخاند و برای هر دویمان نفری یک کاسه را پر کرد.

کاسـه را سـمت من روی کانتر هول داد و روی صـندلی پایه بلند چوبی نشست.

- بشین بخور صبونتو ...بگم.

نفسم را بیرون دادم .

- من میلی ندارم ...می‌شنوم.

- صـبحونتو بخور ...من نمی‌خوام سـال دیگه که از خونم میری یه چوب خط باریک باشی.

روی کانتر متمایل شـدم و سـعی کردم خونسرـدیم را حفظ کنم.

دیگر تحمل این ترحم هایش کافی بود.

-؟آقای خسروانی...

قاشق به دهان گذاشت و با نگاه بدون اغراق کاریزماتیکش خیره‌ام شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ شما و من اینجا همسایه‌ایم...همسایه‌ها به خوراک هم ...به رفت و آمد هم ...به نیروی کمکی هم...کاری ندارن...فقط سالی ماهی یه بار اگه همو دیدن به رسم احترام سلام علیک می‌کنند ...درسته؟

خندید .

صدای خنده‌اش اخم‌هایم را در هم کرد.

▪ خوشم میاد ازت ...خوشم میاد ...بازاری هستی ...قشنگ حرف می‌زنی... قشنگ صغرا کبری می چینی...حرف خود آدمم قشنگ زرورق پیچ می‌فرستی سمت خود آدم.

پشت کردم که بروم و این میان گفتم : به نیروهای کمکیتون زنگ بزنین نیان... من همین طورشم زیادی زیر دین شما هستم.

▪ کله خریاااا...

شال و پالتویم را در دست گرفتم و سمت در رفتم.

▪ مصبتو شکر...تو واقعا کله خری!

در را پشت سرم بستم و از آسانسور برج لوکسی-که در پنت هاوسش ساکن بودم ، کمک گرفتم برای زودتر

@romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

رســـیدنم به خانه‌ای که باید با آن وداعی چند ســـاله می‌داشتم.

و این میان فکرم درگیر مردی بود که زیادی پررو و دخالت کن در تمام امور به نظر می رسید.

*

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۱۳

مهلا خسته بود.

از صبح بالای ده بار سر این موضوع که باید به سر کارش بازگردد ، بحث داشـــتیم و آخر سر با یک فحش پدر مادر دار مرا ساکت کرده بود .

دلگیر بود .

نمی‌خواست بازگردد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این دیوانـه بـازی و یـک دنـدگی‌اش غمی روی غم‌هـایم می‌گذاشت .

از شرایط مالیش خبر داشتم.

از اینکـه برای تـامین هزینـه‌هـای درمـانی مهبـد خیلی در مضـیقه اسـت هم مطلع بودم و این موضـوعات باعث عذاب وجدانم می‌شد .

-می‌شه یه لحظه بشینی ؟

روی کارتون چسب زد و با ماژیک محتویاتش را نوشت.

سـه سـاعت را کامل کار کرده بودیم و او نگذاشـته بود ، در این بی‌پولیم هزینه برای نیروی کمکی بدهم .

-می‌شـینم به شرطی که بگی این خونه رهن دادنت واسـه چیه ؟

-چای بریزم میگم .

روی کاناپه نشست و خودش را مشتاق شنیدن نشان داد.

چای ریختم و کنارش روی کاناپه نشستم و به دست های او که لیوان چای را میان خود گرفتند ، خیره ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

-
من یه فکرایی کردم...آرزوی چندســالمه...می دونســتم ب هش نمی رسم گذاشتمش پشت دلم ، نگام بهش نیوفته... اما حالا ورق برگشته...هیچی با دلم پیش نرفت...گفتم ای ن یکیو عجالتا از صـــندوق دلم بکشـــم بیرون ، بهش بال و پر بدم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۱٤

نفس عمیقی کشیدم و او با نگاه مشتاقش ترغیبم کرد به ا دامه.
خوبی مهلا همین بود.
می گذاشت حرف بزنی..

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خالی شوی...

بعد نظر می داد.

بعد می گفت ، چه خوب است و چه بد.

-

همیشه دوست داشتم یه مزون داشته باشم...یه مزون ش یک...سال ها تلاش کردم...با همه نبایدای عمه و شوهرش ساختم...دوست داشتم یه شغل داشته باشم که هم حس نزدیکی به کار بابا داشته باشه و هم یه نوآوری توش داشته باشه...عمه نذاشت کار کنم...نذاشت برم وردست یکی تو مزونش وایسم...حالا میگم مجبورم چندسالی از این خ ونه برم...ایرادی نداره...مامان تا حالا در این خونه رو نزد ه...قرار هم نیست تو چار پنج سال دیگه هم بزنه...من به یه امید پوسیده دل بستم...حداقل یه امید تازه حقمه. ..میون همه تلخیای این مدت حقمه....نه آدمی ام که جا بزنم و فکر خودکشی_ به سرم بزنه...نه آدمی ام که افسرد گی حاد بگیرم و غمبرک بزنم یه گوشه...خونه پرش ده روز قلبم درد می گیره...روحم خط میوفته...بعدش باید کار کنم...باید به یه دری بزنم..نمیخوام دیگه دستم پیش ک

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سی دراز باشه...میخوام این بار نون خور خودم باشم...بد
ه؟

مهلا چایش را عملا به پایان رسـانده بود و من منتظر تای
ید و نفیش بودم.

لیوان را درون سینی گذاشت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۱۵

-

خب...من هم هسـتم...پول ندارم...هنر هم ندارم...ولی خ
یلی کارا از دستم برمیاد.

این حرف....

این جملات...

این لبخند...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از هر تاییدی برای من تایید ندیده در این دنیا تایید بیش تری داشت.

- می دونی راحیل؟...می دونی از چیت خوشم میاد؟

خم شدم و لیوان چایم را برداشتم و سوالی نگاهش کردم.

-این که نمی شکنی...همه تبر برمی دارن خردت کنن...تو ترک می زنی ولی نمی شکنی...جنست اص له...به قول جیران جون گل تو رو از جای خوبی برداشتن. ..تو حالمو خوب می کنی راحیل...کاش اون مرتیکه رذل تقاص بده که آدم فوق العاده ای مثه تو رو اینقدر چزون ده.

لبخند تلخی زدم.

تعریف هایش به من قوت قلب داد.

اما...

در مقابل نام حاجی دلم را به درد آورد.

زنگ در خانه که نواخته شد ، مهلا پرسشی نگاهم کرد و من شانه بالا انداختم و با انداختن شالم روی سر سمت در رفتم.

در که گشودم ، به حق انتظار این آدم ها را نداشتم.

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

زهره و گلناز و هاشم و دختری کم سن و سال خجالتی ع قب سرش...
این ترکیب به هم نمی خواند و عجیب بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۱۶

زهره با اخم و گلناز با لبخند بود.
هاشـــم مثل همیشـــه سر به زیر و من هنوز ســـلام هم از دهانم بیرون نیامده بود که زهره توپید که :
زهـــــــ

گلناز اما خندید و سلام گفت و من ته چشم هایش یک رد کمرنگ از اشک را دیدم.

بغلم گرفت.

درد دستم آخ کم جانی به لب هایم نشاند و او کنار گوشم گفت : قربونت برم من که اینقدر نجیب و صبوری.

و وارد شد.

درک نمی کردم.

برای هاشم و دخترک پشت سرش ، تعارف زدم داخل ب یایند.

هاشم کفش از پا کند و توضیح اد که :

هاشم – والا آقا الان تو بنگاه بهم گفتن آبجیمو بردارم ب یام کمکتون یهو بار سنگین بلند نکین...سنگینا هم گفتن عصری از شرکت خدماتی بیان بدون خسارت ببرن انباری.

کار خودش را می کرد.

مردک پرروی وقیح در همه چیز دخالت کن ، کار خودش را می کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-
ممنونم...زحمت کشـیدی...خواهرت هم به زخمت انداخ تی.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۱۷

لبخند مهربان و محجوبش را زد و خواهش می کنمی گف ت.
مهلا و دخترها سر و صدا به راه انداخته بودند.
زهره شاکی بود.
فحش می داد.
بدتر از مهلا را داشتیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از شـاهرخ خسرـوانی را می گرفت به فحش تا می رسـید به حاجی و من و...

گلناز اما خودش را بند جمع کردن قفسـه های کابینت کر ده بود.

در سکوت.

معلوم بود که غم من به دلش نشـسـته اسـت و نمی خواه د ناراحتم کند.

من نارحت نمی شدم.

انتخاب خودم بود.

خواهر هاشــم که خیلی زود همگی فهمیدیم توان تکلم ندا رد و این اتفاق به علت یک ترس وحشـتناک در کودکی ب رایش رخ داده است ، شیدا نام داشت.

مهربان بود.

خیلی سریـع و فرز کارها را پیش می برد.

به کمک هاشـم میز تی وی را جمع می کردیم و محتویاتش را در کارتون می گذاشتیم و من آرام این میان پرسیدم که :

- خواهرت درس می خونه هاشم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-
نه خانوم...رفت هنرستان ، آقام دید تو هنرستان همه م سخرش می کنن دلش می شکنه نذاشت دیگه بره...الان با س می رفت دانشگاها ولی...

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۱۸

غم خودم کم بود ، این دختر تنها و زیبا با موهای فر بلند بلوطی هم دلم را سوزاند.
- تو هنرستان چی می خوند.
-
طراحی و دوخت...خیاطی هم واسه در و همسایه می کنه یه وقتایی...من که اعتقاد ندارم ولی میگن دستش سبکه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سرنوشت عجیب نبود؟

بود...

به خدا که بود...

- شمارشو بهم بده...باشه؟

لبخند زد و سر به تایید تکان داد.

تا ساعت چهارعصر کل خانه جمع شده بود.

نیروهای شرکت خدماتی تمام کارتون های جمع شده را ظ رف نیم ساعت به انباری پارکینگ انتقال داده بودند.

خانه خالی بود.

تنها یک کارتن از وسایل و لوازم طراحی من و چرخ خیاط ی دم در مانده بود.

حال غریبی داشتم.

خانه ام...

خانه زیبایی که با ذوق ، تمیزش کردم.

که در آن کودکی گذراندم.

که حق همه سال های عمرم بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر خالی از هر خاطره ای بود.
زهره دست سر شانه ام گذاشت.
هنوز اوقاتش تلخ بود.
از این که دیر خبردار شده بود و کاری از دستش برنیامده بود ، اوقاتش تلخ بود.
زهـــــــ

به حوصله دخترها بعد از ساعت ها کار کردن با تعجب خیره بودم.

پارچه های مدنظرم برای نمونه هایی که در ذهنم بود و طرح هایش مدت ها در دفترم خاک می خورد را با قدت ا نتخاب می کردیم و این همراهیشان برایم عزیز و عجیب بود.

زهره شدیدا تاکید داشت که قبل از هرچیز بودجه ای ب رای تبلغات اینستاگرامی ترتیب ببینیم.

گلناز چند بلاگر خوب می شناخت و تعرفه هایشان را برایم واتساپ می کرد.

مهلا نظرش روی این بود که لوکیشن خوب برای مزون خ یلی مهم است.

به شیدا ، خواهر هاشم فکر می کردم.

به خودم...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به تمام محدودیت هایی که هر کدام بنا به شرایط درگیر ش بودیم.

دخترها نمی گذاشتند ، تنها بمانم.

می خواستند ، روحیه ام عوض شود.

کافه رفتنمان از یک بستنی خوردن ساده تا شام و بعد قل یان طول کشید.

ایده من همگی را درگیر کرده بود.

این که به این شدت برای پیشبرد یک هدف هنوز نوپا ب رایم انرژی می گذاشتند، شادی می کرد.

وقتی مهلا برابر برج خانه شاهرخ نگه داشت تا پیاده شوم ، گفتم : ممنوم مهلا...بابت همه چیز.

لبخند زد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۲۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-

من خیلی دارم عذاب می شکم بابت نونی که هسمایه های عزیزم گذاشـتن تو دامنت...ولی تا ته دنیا برام عزیزی...چ ون ثابت کردی که عزیزی.

در آغوشش گرفتم.

وقتی با یک کارتن و صـندوق چرخ خیاطی ام از پله ها بال ا می رفتم ، می دانستم که از این ساعت تا زمانی که در خا نه شاهرخ روزگار بگذرانم قرار نیست ، زندگی ام شاد باشد .

شادی من پشت در این خانه می ماند.

با کارتی که شـــب قبل به من داده بود و رمز مربوطه ، در را گشودم.

چراغ های خانه روشن بود.

صدای موزیک به گوش می رسید.

صدای زیر لب هم خواهی مردی که در همه چیز دخالت می کرد هم در پس زمینه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بدون هیچ نگاهی به اتاق که بی شک برای او بود ، راه ات اقم را گرفتم.

در اتاق را پشت سرم بستم.

وسایل و حملشان خسته ام کرده بود.

پرده اتاق را کشیدم.

باغ روبرو بدون هیچ نوری ، خبر از نبود ساکنینش می داد .

تقه ای به در اتاق خورد.

نمی خواستم اذن ورود دهم اما فکر به این که درباره مس تاجر جدید ، خبری داشته باشد ، ترغیبم کرد به پاسخ.

- بله؟

دستگیره را فشرد.

وارد شد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۲۱

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بوی ادوکلنش خوب بود.
تازه دوش گرفته و موهایش را حالت داده بود.
لباس های خوبی پوشیده بود.
- سلام...شبتون بخیر.
من مهمان خانه اش بودم.
رسم مهمان بودن را هم با ادبم می داد.
- سلام...خسته نباشی.
به دسته کاناپه اتاق ، یله داد.
- ممنونم...کاری داشتین؟
- فردا صبح ده بیا قولنومه رو بنگاه امضا کن.
سر به تایید تکان دادم.
یله اش را برداشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

-

فرداشب هم واسه شام جیران دعوت گرفته...هشت میام خونه همراه هم بریم...اونجا خواهشا متعادل باش...من سعی کردم هر چیزی که باب طبعته فراهم بشه...تو هم یه سال راه بیا بذار حاجی غرشو به جون جیران تموم کنه.

سر به تایید تکان دادم.

گرچه سخت بود.

گرچه نقش بازی کردن با این حال و شرایطی که خود حاج شاهد و جیران جان دیدند ، مسخره به نظر می رسید.

اما تظاهر به عادی بودن ، باید انجام می شد.

من مدیون تر از این حرف ها بودم.

- باشه.

خواست در را پشت سرش ببندد که من گفتم : بابت ها شم و خواهرش ممنون...بابت شرکت خدماتی هم ممنون. ..جبران میشه.

پوزخند زد.

- میگم کله خری...بدت میاد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در را بست.
کله خر خودش بود و این زندگی مسخره اش.
با وجود تمام خستگی روز ، خوابم نمی آمد.
هدف ها را باید می نوشم.
برنامه ریزی هایم را.
ایده هایی که زهره و مهلا و گلناز برایم در گروهمان فرس تاده بودند.
یک دوش کوتاه گرفتم.
پشت میز تحریر اتاق نشستم.
باید به این شرایط عادت می کردم.
یک سال زمان زیادی بود و نبود.
شب هایش بی شک به من سخت می گذشت و روزهایش آنقدر برایم سریع می گذشت که به مانند یک چشم بر هم زدن می مانست.
**

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۲۲

ساعت هشت صبح با صدای موزیک تند ترکی از خواب بیدار شدم.

شـب قبل را تا حدود سـاعت چهار ، به خیاطی گذرانده بودم و این موضوع باعث می شد ، کمی برای بیدارشدن ج ان نداشته باشم.

در روشویی چشم های خون افتاده ام ،شوکه ام کرد.

اما...

شادتر از تمام این مدت بودم.

انگیزه ام بال و پر گرفته بود.

شـب قبل سـه وسـت زیبای طراحی ام را به مرحله اجرا درآ ورده‌بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی به درد و فغان دست آسیب دیده ام هم توجهی نش ان نداده بودم.

من ، من شده بودم.

راحیلی که میانه زندگی به خاطر عمه و شوهرش و بچه ه ایش و احساس دین ، در پستوی وجودم پنهانش ساخته بودم ، داشت خود نشان می داد.

با لوازم میکاپ محدودم ، سر و سامانی به قیافه آشفته ام دادم.

لباس هایی که سال پیش برای دوختشان خیلی زحمت ک شیده بودم ، انتخابم برای امروز بود.

در درجه اول باید به باقی آدم ها ثابت می کردم که سلیقه من حرفی برای گفتن ندارد و بعد هنرم را ارائه می دادم.

این ها مواردی بود که زهره برایم در گروه فرستاده بود.

حتی تمام نظرش این بود من همین امروز یک پیج بزنم و از روند کارم پست بگذارم تا هدفمندتر در مسیرم پیش بر وم.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۲۳

این بچه ها را دوست داشتم.

این که اینچنین هم پای آرزوهای من به وجد آمده بودند ، برایم ارزشمند بود.

من سال ها با ملیحه زیستم.

ملیحه تنها به آرزوهای من گوش می داد و بی شک در ذه نش این باور را داشت که این خواسته ها هیچ گاه جامه عمل به خود نمی بینند.

شال زرشکی و پالتوی کوتاه کرمی رنگ را روی دستم اندا ختم و از اتاق بیرن زدم.

دست و بالم کمی بسته بود.

ته کارتم هم چیزی نمانده بود.

و از دست و دلبازی و اسنپ گرفتن باید صرفنظر می کرد م و خودم را باید با اتوبوس به بنگاه می رساندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ست خانگی سرمه ای رنگی که به تن مرد داخل آشپزخانه خوش نشسته بود ، اواین چیزی بود که از او به نظرم رس ید.

این که بی سلام و صبح بخیر از کنارش بخواهم بگذرم ، در شان و شخصیت من نبود.

به حرمت همان همسایگی پا پیش گذاشتم.

سلام آرامی گفتم.

گـــــــرچـــــــه در مـــــــیـــــــان ایـــــــن صدای بلند موزیک ترکی ، این صدا زیادی پایین بود.

نگاهم کرد.

گوش هایش هم گویا تیز بود.

بـــــــ

#پارت_۲۲٤

به صفتی که به نامم بست ، اخم هایم در هم شد.
سمت در خانه قدم برداشتم.
صدای موزیک کم شد.
- هعی خانوم کجا؟...مگه نمیای بنگاه؟
در همه چیز هم دخالت می کرد.
به سمتش چرخیدم.
- بله...دارم میرم سمت بنگاه.
به صندلی پشت کانتر اشاره زد و گفت : با هم میریم...تو راه میخوام ببرمت خونتو یه چک کنی و بعد بریم بنگاه...ا ین یارو بد پیله خونته...بهش میگم مرد حسابی تو که خو نه رو ندیدی...میگه کلا نقشـــه این خونه رو از اولی که ساختن خوشش می اومده...پاااک دیوونه است...تو هم خوب خوش شانسی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همان جا ابتدای راهروی ورودی مانده بودم و به حرف ه ایش گوش می دادم.

واقعا چطور مستاجرها خانه را ندیده و پسندیده بودند؟!

از کدام سیاره می آمدند؟!

قدم جلو گذاشتم.

- مطمئنن آقای خسروانی؟

-

من که شـاهرخشـونم...ولی مطمئنه...زن و بچش ایران نی ستن...خودش هم دو سـه ماه یه باری میاد یه سری میزنه بـــــــــــــــــــه کـــــــــــــــــــار و بارش و میره....با شخصیته.....وضعش خوبه...کلا بخوام بگم آدم حسابیه.

کنجکاو شده قدم جلو گذاشتم.

- پنج سال حرف کمی نیست...من کمی مضطرب شدم.

املتی که درون سینی مسی ـ در حال پختش بود را روی زیر قابلمه ای چوبی روی کانتر قرار داد و با سر به چیزی که ساخته بود ، اشاره زد و گفت : بیا بشین و مضطرب نب اش...حاج شاهد هر چی به ما یاد نداده باشه ، اینو خوب

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یاد داده که حواسمون به مال مردم باشه...حواسم به ما لت هست.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۲۵

لب های دیوانه ام بدون اذن مغز وامانده ام ، به لبخند گشوده شدند.

- ممنونم.

سر تکان داد و باز به تابه ای که انگار جزئی از مجموعه آثار افتخاری اش بود ، اشاره زد و گفت : صبحونه بخور یم...من گرسنمه.

دیگر امتناع را درست ندیدم.

انتخاب من یک سال تحمل شرایط بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یـــــک ســـــــال خـــــجـــــالـــــت و شرم نام زشتی که به انتهای ذهنم بسته می شد.

پس سخت گرفتن به خودم هم بیجا بود.

پشت کانتر جزیره میان آشپزخانه نشستم.

برابرم نشست.

بی تعارف برای خودش لقمه ای پر و پیمان با نان بربری تا زه اش گرفت و در دهان گذاشت.

چای دم کشیده را در لیوان های روی کانتر نریخته بود.

برخاستم.

سمت قوری و کتری برقی اش رفتم.

دو لیوان چای ریختم.

لیوانی برابر او و لیوانی برای خودم گذاشتم

خـیره بـه لـیـوان چـایـم ، لـحـظـاتی مـانـدم و بـه شرایطی که کم کم داشتم به آن خو می گرفتم ، فکر کردم .

من آدم تطابق با شرایط بودم.

سفر هم که می رفتیم ، همین بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ملیحه و مجتبی از هتل و ویلای منتخب حاجی گله می ک ردند و من سریعا شرایط راحتی را برای عدم غرهایشان فرا هم می ساختم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۲٦

من فقط به گذر فکر می کردم.
به گذر وقتی که همیشه در آن بودم.
تمام سال ها را گذراندم که هجده ساله شوم.
هجده ساله که شدم و نام مجتبی در شناسنامه ام نشس ت را به امید گذر عمرم تا طلاق نشستم.
و حال...
مسخره بود.
این عمری که می گذشت ، مسخره بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا نمی خوری؟

نگاهم ار لیوان چایم جدا و به چشم های او پیوند خورد.

- زیاد میل ندارم.

لقمه پر و پیمانی که برای خود گرفته بود را به ســمتم گر فت و با تشر گفت : بخور...واقعا نمیخوام از جیران و حا جی حرف بشنوم.

نه به خاطر تشــترش ، فقط به خاطر این که باید تا آخر شب سرپا می ماندم ، لقمه را از میان انگشتان مردانه اش گرفتم.

هنوز لقمه را به سمت دهانم نبرده ، گفتم : آقای خسروا نی شما مسئول من نیستین...هیچ آدمی مسئول آدم دیگه ای نیست...ولی ممنون بابت لقمتون.

لقمه را گاز زدم و قلپی از چای گرمم نوشیدم.

نیشخندش ، نگاهم را باز به صورتش کشاند.

-

جالبه...ساعد ، ساعده...مقداد ، مقداده...همه اسم خود شونن...ما اسم پدرجدمون.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت شانه بالا انداختم و لیوان چای را به لبم نزدیک ساختم و خیره در نگاه باریک شده اش پاسخ دادم که :

- ترجیح میدم همسایمو آقای خسروانی صدا بزنم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۲۷

لیوان چای را با برخاستن در سینک قرار دادم و سمت پ التویم رفتم تا از جیبش گوشی ام را بیرون بکشم.

لحظات بعد به سکوت گذشت.

ظورف غذا را میان کانتر رها کرد.

از کنارم گذشت برای تعویض لباس.

و وقتی کنارش در ماشین بزرگ هیبتش نشستم ، تمام م سیر را به تماس های بی انتهای او گذراندیم.

من سر در گوشی داشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او گاهی پشـــت تلفنش داد و بیداد راه می انداخت و در تماس بعدی خوب و خرم صحبت می کرد.

و من درگیر حرف زهره بودم ، بابت این که فردا را برایم با یک عکاس که دوسـت بهادر بود ، هماهنگ کرده اسـت تـــــــ

نگهبان جوان به روی من و شـاهرخ لبخند زد و مشـغول صحبت با شاهرخ شد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۲۸

در مسیر تا خانه ام هم حتی همراهیمان کرد.

بـــرای بـــار آخـــر دیـــوار هـــا و پـــنـــجـــره های خانه را با دلتنگی نگاه کردم.

باز می گشتم به این خانه.

با دلی شادتر و روحی رهاتر.

به خودم قول می دادم.

پسر جوان که از صحبت با شاهرخی که خانه را چک می کرد ، فارغ شده بود ، باعث شد سمتش قدم بردارم.

- شما شماره نگهبان سابق اینجا رو دارین؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد نگاهم کرد و گفت : بله...آقا شریف الدینو میگین که؟

با ناباوری لبخند زدم و گفتم : بله آقا شریف.

من آن وقت ها عمو شریف صدایش می زدم.

نگهبان ساختمان بود و مرا هم به مدرسه می رساند.

- مـــن دارم شمارشونو ولی باید ازشون بپرسم که اجازه میدن شماره ر و بهتون بدم یا نه.

سر به تایید تکان دادم و درون کیف پاســـپورتی و کوچکم در جستجوی یک کاغذ و خودکار هل زده دست چرخاند م.

پیدایش کردم .

کاغذ به دیوار تکیه دادم و شماره خودم را نوشتم.

کاغذ کوچک و مچاله را سمت پسر. گرفتم و گفتم : این شماره منه...میشه لطف کنین بپرسین ازشون اگه اوکی داد ن با من تماس بگیرین؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر به تایید تکان داد و گفت : چشـم حتما...فقط چون ر وستا خودشونن آنتن دهیشون سخته...انشالا تونستم تما س بگیرم ، اوکی می کنم باهاتون.

لبخند زدم.

شاهرخ خسروانی کمی دورتر با اخم ما را نگاه می کرد.

حرف ما که پایان گرفت ، گفت : بریم راحیل؟

سر تکان دادم.

هرماه هم از خانه ام دور شدیم.

دل کندم.

و دور شدم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۲۹

طرف قراردادم صبح آمده بود و امضا را زده و رفته بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها یک اسم از او می دیدم ...

شهرام شوکت...

نام آشنایی بود.

آشنایی که به ذهنم نمی آمد.

وقتی امضا زدم و کارم در بنگاه پایان گرفت ، سمت در ر فتم.

شاهرخ خسروانی باز هم درگیر تلفن هایش شد و من ب ا بچه های بنگاه که بدون هیچ سوالی اطرافم جمع شده بودند ، خداحافظی کردم.

مهلا هم آمده بود برای جمع کردن وسایلش و به صدا زد ن شاهرخ در اتاقش مانده بود.

باید به امید هم سر می زدم.

دخترها را در آغوش کشیدم و در آخر به هاشم گفتم ک ه باید خواهر و خانواده اش را ببینم.

او با شعف قبول کرد.

از بنگاه بیرون زدم و برای مهلا پیام زدم که :

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" یه کم بیشتر فکر کن...حداقل تا وقتی یه جا رو پیدا ک نیم واسه مزون ، بمون بنگاه."

خواهش آخر بود.

در گلفروشی را باز کردم.

زنگوله بالای در ، نگاه امیدی که غرق بســـتن یک باکس گل بود را به سمت من کشاند.

لب هایش به لبخند گشـوده و موهای آشـفته اش باعث کش آمدن لب های من شد.

- سلاااااام دختر...کجایی تو؟

شـــانه بالا انداختم و کانتر فروش را دور زدم و کیفم را رو ی صندلی همیشگی ام گذاشتم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۳۰

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-
نبودم چون ویرون بودم...اومدم یه کم تمدد اعصاب و ی ه کم کمک بهت.

شب قبل یک پیام بلند بالا از هدف و شرایطم با فاکتور ا ز این موضوع که برای رهایی صیغه شاهرخ شده ام ، را گفته بودم.

-
خوش اومدی...تو جز معدود آدمایی هستی که من می ت ونم باهاشون حرف بزنم...که حالم خوب میشه وقتی ه ستن...پس بودنت خوبه.

مهر بی اندازه اش همیشه شامل حالم بود.

باکس گل رزی که از قضا یک آقای جنتلمن برای تولد ه مسرش سفارش داده بود را به من سپرد و من مشغول شد م.

ساعت از دوازده ظهر هم گذشته بود و من به اینکه مهلا هنوز پیم نیامده بود ، دلم خوش شده بود.

نمی خواستم بدون پول و کار بماند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان شیر قهوه ای که امید کنار دستم گذاشت ، باعث شد نگاهم را از باکس گل بردارم و به او بدوزم.

موهایش همچنان آشفته بود.

این که گاهی شب ها در همین مکان می خوابید ، همیشه برایم سوال بود ولی به خودم اجازه پرسشی نمی دادم.

- مرسی...زحمت کشیدی.

- زحمتو که تو داری می کشی.

لبخن زدم و فنجان را به لبم بردم و خودم را روی صندلی پایه بلند بالا کشیدم و او برابرم نشست.

خیره فنجان خودش بود.

- دیشب ملیحه اینجا بود...با هم مشکلی دارین؟

#پارت_۲۳۱

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رابطشان داشت شکل می گرفت و دیگر مثل سابق ملیحه و من آنقدر بی دغدغه نبودیم که همه حرف ها را به هم بزنیم.

- فرصت نشده همو ببینیم.

آبروداری می کردم.

به هرحال او کراش اعظم ملیحه بود.

-

من متوجهم که دنیا این روزا برات سـخت بوده راحیل جا ن...اما...به نظرم کمتر سخت بگیر...رها کن...فاصله بگیر ...حالا از هرچی و هر کسی که موجب غمت میشه...من نمی تونم....جراتشـــو ندارم...بابام اومد این گلفروشی رو گذاشـت تو دامن من...بچه آخرش بودم...همه از ایران ر فته بودن...من مونده بودم و وصـیت بابا...دلم نیومد نه بگم...از این جا خوشم نمی اومد...ولی الان پاش وایسادم. ..پا چیزی که نمیخوام...تو الان فرصتشو داری چیزی که میخوایو تجربه کنی...اگه فک می کنی بعضی آدما باعث م یشـن از آرزوهات دور بشی- دورشـونو خط بکش...حتی ا گه خونوادتن...متوجهی که ؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایش فکری ام کرد.

من داشتم خو می گرفتم.

واقعا به شرایط ندیدن و خبر نگرفتن از ملیحه و مجتبی و عمه داشتم خو می گرفتم.

و این حرف تلنگر عجیبی بود.

من به محض خو گرفتنم ، یادم آمد که آرزوهای خاک‌گرفته ام چیست.

خو گرفتم به شرایط عجیب و مستقل جدید و یادم آمد راهی برای بهتر شدن اوضاع هم هست.

من مدیون عمه و بچه هایش بودش.

سال ها خانواده ام بودند.

اما...

حال...

توان دیدن و رویارویی با وجودشان را نداشتم.

- ممنون بابت حرفات.

لبخند زد و از جا برخاست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتری جدید آمده بود.

مهلا پیام فرستاده بود که :

“ فقط تا افتتاحیه مزونت اینجا می مونم...بعدش میام آو یزون خودت میشم.”

به پیامش لبخند زدم.

شاهرخ خسروانی نمی گذاشت عزیزدلی که خواهرانه هم پایش بود ، از کنارش جم بخورد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۳۲

کیسه پارچه های خریداری شده را از ماشین مهلا بیرون کشیدم و مهلا گلدان و شیرینی که برای هدیه خانه جیران

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم و حاج شاهد آورده بودم را روی سکوی ورودی خا نشان قرار داد.

به خاطر ویزیت پزشک مهبد نمی توانست همراهم باشد.

از سمت دیگر هم شاهرخ خسروانی به من پیام داده بود ، که کمی دیرتر می رسد و من اگر می خواهم زودتر به خانه پدرش بروم.

مهلا که زنگ در را فشرد ، خجالت و ناراحتی که داشتم بیشتر شد.

کیسه پارچه ها و لوازم طراحی را در دستم جابه جا کردم و با کمی تاخیر مهلایی که با یک بوسه و خداحافظ از کنارم گذشته و وارد خانه خودشان شده بود را دلم می خواست التماس کنم که بازگردد.

واقعا در توان من این مهمانی خانوادگی نبود.

من خانوادشان نبودم که.

من که کس و کارشان نبودم اصلا.

در گشوده شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چهره مهربان جیران خانم با چادر گلدار و حاج شـــاهدی که عبای قهوه ای رنگ روی شانه داشت ، در قاب در بی شتر مرا هل زده کرد.

قدمی عقب برداشتم.

سلام هم نگفتم.

چشم هایم هم وق زد.

حاج شاهد – سلام دختر...خوش اومدی باباجان.

جان کندم تا با لکنت به زبان آیم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۳۳

- سـ.....سـ....سلام.

جیران خانم قدم پیش گذاشت.

کیسه ها را از دستم گرفت و من مات برده کیسه ها را به دستش دادم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

یـــــــــعـــــــــنی اگـــــــــر یـــــــــک دور می توانستم به عقب بازگردم یک دانه سیلی زیر گوش خودم می چکاندم تا اینقدر دیوانه و دست و پاچلفتی نب اشم.

جیران خانم با دست دیگرش ، دست پشت کمرم گذاشت و گفـت : بیـا تو قربونـت برم...بیـا تو عزیزم....خوش اومدی...قدم رنجه کردی.

حاج شـاهد هم انگار این حجم دیوانگی و خاک بر سری م را حس کرد که خود جعبه شیرینی و گلدان سانسوریا را بر داشت و جلو تر راه گشود برای من.

خجالت زده لب گزیدم.

داشتم آب می شدم.

از خجالت.

از ناراحتی.

از غم آخرین برخوردمان.

این خانواده دردهای مرا عریان دیده بودند.

از حیاط باصفای خانشان گذشتیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حوض بیضی. شکل میان آن و باغچه های حاوی درختان نارنج و انجیر اطرافش ، بهشت ساخته بود.

تـــــــ

خـــجـــالـــت زده خـــم شـــــدم و کـــیســـــه هـــایـــم را از دست جیران خانم گرفتم و گفتم : ببخشید به خدا.. .حواسم نبود دست شماست.

گونه ام را با کف دستش نوازش داد و من به موهای زیب ای بلندش که از افتادگی چادرش هویدا بود ، خیره شدم.

جـــــــ

خانم ، نشانم داده بود ، راهی شدم و موهای آشفته ام را دست کشیدم و اطرافم رها کردم و دستی به شومیز س اتن قهوه ای رنگم کشیدم.

مهلا گفته بودم ، خوش تیپم.

از سرویس خارج شدم و راه گرفتم تا سالن خانه.

سالنی که دیوارهایش را تابلوهای خطاطی پر کرده بود و زمنیش با قالی های دستبافت لاکی رنگ پر شده بود ، پ ا گذاشتم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۳۵

مبلمان چوبی به این اصالت تمامیت بخشیده بود و نگاه من به حیاط خلوت گوشه سالن ماند که پر از گلدان و گیان با تختی زیبا مزین شده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سـه تاری که روی تخت رها شـده بود ، کمی عجیب به ن ظر می رسید.

بی هدف وسـط سـالن ایسـتاده بودم و حاجی که از درگاه ا شـپزخانه ای که اپن نبود ، خاج و مرا دید با اخم های مرد انه ای که نمونه پیرشـده پسرش به شـمار می رفت ، گفت : چرا وایستادی دختر؟...بیا بشین الان جیران چای میاره.

- زحمت نکشین.

جان کندم تا همین دو کلمه را هم آرام گفتم.

روی مبل تک نفره با دسـته های چوبی و بدنه فرش مانند نشست و اشاره زد برابرش بنشینم.

حاج شاهد – زحمتو تو کشیدی...خودت گلی باباجان.

لبخند سرسری زدم و نشستم.

- قابل دار نیست.

کمی به سـمتم خم شـد و گفت : قابل حضـور توئه...تو ا فتخار دادی اومدی امشب.

لبخند خجل تری زدم.

جیران خانم با سینی چای و شیرینی وارد شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

استکان های پایه نقره ای را برابرم گرفت.
سلیقه این زن شبیه مادرم بود.
وسایل این خانه شبیه خانه پدری ام بود.
و من...
دلم پر می زد برای خانه ام.
برای تنهایی ام.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۳۶

برای همان بی کس بودنم.
استکانی برداشتم.
حـــــــاج شـــــــاهـــــــد هـــــــم
برداشت و جیران خانم سینی و شیرینی را روی میز قرار دا
د.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم – ما این جا تعارف نداریم...راحت باش با ما.

لبخند زدم و سر به زیر انداختم.

حاج شاهد ، به رویم لبخند زد و گفت : چایتو بخور بری م بهشت جیران خانوم...برامون تار بزنه...دلمون وابشه.

لحن مهربان حاج شاهد لبام را بیشتر کش داد.

چایم را آرام نوشیدم.

در این میا حاج شاهد از دستپخت خوب جیران خانم ت عریف کرد و جیران خانم با ملاحت خندید.

عشق میانشان کاملا مشهود بود.

عشقی که هیچگاه میان حاجی و عمه به چشم نمی آمد.

زندگی عمه تمامش نفرت و اجبار بود.

زجری که عمه از دیدن حاجی می کشید ، همیشه عیان بو د.

چایمان را که نوشیدیم ، حاج شاهد رفت به قول خودش بهشت جیران خانم یعنی همان حیاط خلوت کوچیک و ز یبا.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم سینی و وسایل روی میز را به کمک جیران خانم به آشپزخانه زیبا و دلبازش بردم.

جیران خانم به قابلمه های روی اجاق گازش سرکی کشید و من به لباس بلند گلدار زیبایش خیره شدم.

-

برو گوشیتو بیار یا یه کتاب از کتابخونه بردار ، حوصلت پیش ما سر نره عزیزم...حاجی میشینه قرآن می خونه...من تار میزنم...این یه ساعت شبو هر کدوم وا سه خودمونیم...تو هم بشین یه گوشه خلوت کن...به قو ل حاجی بهشت من واسه تمدد اعصاب عالیه.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۳۷

لبخند زدم.

زن ریزبین و باوقار برابرم ، حواسش جمع همه چیز بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت اتاق رفتم.
بیشتر دوست داشتم وسایل طراحی جدیدم را افتتاح کنم.
پس با دفتر و مدادهایم از اتاق خارج شدم.
برابر حاجی روی تخت دیگر با لبخندی که ثمره حال خوب فضا بود ، نشستم.
درگیر قرآن خواندنش بود.
صوت آرام زیرلبی اش آرامش بخش بود.
جیران خانم هم آمد.
دو ظرف میوه پوست گرفته در دست داشت و یکی را کنا ر من قرار داد و یکی را بین خودش و حاجی.
تار به دست گرفت و با کمی کوک کردنش مشغول نواخ تن شد.
صدای روح بخش تارش ، مرا درگیر آرامش کرد.
تنش ها کم شد.
خودم را روی تخت بالا کشیدم.
خسله تارنوازی جیران خانوم و حال بین او و حاجی مرا گ رفته بود.
@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

عشـق بینشـان و حال خوبشـان را من هیچ گاه بین هیچ زو جی ندیده بودم.

دفتر را گشودم.

پا درون سینه جمع کردم و دفتر را به زانوهایم تکیه دادم.

اتود را روی دفتر به راه انداختم.

صـدای تار ، ذهن خسـته و این تنش وحشـتناکی که هنوز هم رد دردش روی جانم بود را تسکین می داد.

طرح شـومیز و شـلواری که روی کاغذ پیاده کردم را دوس ت داشتم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۳۸

مدادهای سرمه ای و زرد روی کاغذ طرح را زیباتر کردند.

- چه خونواده قشنگی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی که باعث شد ، نوای تار جیران خانم تمام شود و شانه های من از شوک بیرون کشیده شدن از خلسه به با لا جهش کند ، نگاهم ا به خود کشید.

با همان لباس های صبح در آستانه در حیاط خلوت ، ا یستاده و شانه به درگاه تکیه داده و دست در جیب ما را می نگریست.

لبخند فراخ هم داشت.

بوی ادوکلن همیشگی اش که برای کاور بوی سیگار بیشتر شده بود ، فضا را پر کرده بود.

حاجی صدق الله العلی العظیم گویان قرآن در دستش را بست.

حاج شاهد – چه اعجب اومدی شما.

شاهرخ – سلام حاجی...بذار برسم بعد شروع کن...دیگه عیالوارم...جلو عیال اینا کم بزن تو سرم.

حرف هایش به شوخی بود ولی نگاه نگران جیران خانم بین او و حاج شاهد رفت و آمد داشت.

دفترم را آرام بستم و وسایلم را کمی جمع و جور کردم و خیره به شاهرخ ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر برایم تکان داد.

سر برایش تکان دادم.

شاهرخ لبه تختی که من رویش نشسته بودم با فاصله از من نشست.

تکه ای از میوه های دست نخورده برداشت و به دهان گذاشت.

شاهرخ – خوب با هم خونوادگی نشستین پی عشق و حال .

حاج شاهد از تخت پایین آمد و قرآنش را بوسید و در حا لی که می رفت سمت در ، گفت : اتفاقا داشتم فک می کردم من اگه همین راحیلو خدا فقط بهم داده بود و دختر داشتم جا شما دوتا نره خر بی خاصیت ، زندگیم چقدر قشنگ تر بود.

شانه های شاهرخ از خنده لرزید و جیران خانم با لبخند گفت : نگو به خدا پسرام ماهن.

حاج شاهد اخم کرد و از در گذشت.

جیران خانم هم با لبخند پیش رفت به بهانه چیدن میز شام.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم می خواستم بروم کمک.
خودم را جلو کشیدم و پاهایم از تخت آویزان شد.
فاصلمان نزدیک و نگاهم به نگاه او گره خرود.
- ممنون که اومدی...ممنون.
ساده و آرام گفت.
در نگاهش هیچ چیز خاصی نبود.
فقط یک ژرفای عجیب داشت.
ژرفایی لایتناهی.
- خواهش می کنم.
از جا برخاستم و به آشپزخانه رفتم.
نزدیکی با این مرد را نمی خواستم.
به قول مهلا با یک دون ژوان یک جا ماندن ، درست نب ود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۳۹

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بوی خوش قرمه سبزی معده گرسنه ام را تحریک کرده بود.

دیس مرغ های سرخ شده را میان ظرف های خورش جا د ادم و سعی کردم برای دو ظرف سالاد هم روی میز جا باز کنم.

بوی عطر و سیگاری که در نزدیکی ام به مشامم رسید ، نگاهم را بی حواس به چهره اوپی کش اند که آرنج به پشتی صندلی تکیه داده و با فاصله یک م تر از من ایستاده بود ، دادم.

- خوب تو دل خونوادم جا باز کردی.

اخم هایم کمی درهم شد.

مگر همین را نمی خواست؟

- دارم کارمو بد انجام میدم؟

آرام گفتم و او پوزخند زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

-

تو هرکاری کنی تو چشم حاجی خوبه...چرا؟...چون همون مدل عروسی هستی که آرزوشو داشته...کارت خوبه...عاااالی.

اخم هایم درهم تر شد.

این مرد با هر حرف و حرکتی مرا ناراحت می کرد.

تنش بودنش برای من همیشه بالا بود.

از همان دیدار اول.

و گویی قرار نبود این تنش آرام بگیرد.

و ظرف سالاد را هم که آوردم ، جیران خانم با دیس زرش ک پلوی خوش عطرش پشت سرم وارد سالن شد.

حاجی از آن سوی سالن آمد و صدر میز دوازده نفره نش ست.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲٤۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت راستش جیران خانم و سمت چپ ، شاهرخ نشس تند.

بلاتکلیف روی صندلی کنار جیران خانم نشستم و حاجی برای همه برنج کشید.

بوی خوش غذا و مهربانی جیران خانمی که دم به دم تعار ف می زد ، بعد از چند روز باعث می شد به معده ام سخ ت نگیرم.

لیوان نوشابه که کنار دستم روی میز قرار گرفت .

به صاحب دست مردانه با انگشتر و دستبند کارتیر ، نگاه کردم.

حواسش پرت سوال حاجی بود.

حـــــــــاج شـــــــــاهـــــــــد - کی میرسه؟...به ما که چیزی نمیگه؟...به تو گفته؟

شاهرخ قلپی از نوشابه اش نوشید و لیوان روی میز گذا شت و خیره بشقاب منی که با چند قاشق سیر شده بودم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و دست از خوردن کشیده بودم ، گفت : دوشنبه هفته دیگه میرسه...دوتا پرواز باید عوض کنه.

حاج شاهد – ورنداری واسش پیشنهاد خونه خریدن بدیا. ..این می مونه عین بچه آدم خونه خودم...بسه هرچی اونو ر بی سر و صاحب خوش گذرونده.

جیران خانم ناراحت نام حاجی را به لب راند و چشم غره رفت.

شاهرخ هم با شانه های لرزان از خنده بریده بریده گفت : آخه...مصبتو شکر...سی و سه سالشه...این پیش پیش خونشو خریده...بیاد وردل تو بگه چند منه؟...بنده خدا این همه سال تنها زندگی کرده ، نمی تونه بیاد پیش تو که قربونت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲٤۱

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حاجی لااله الا الله گفت و جیران خانم با پیش دستی گف ت : بس کنید بحثای همیشه رو...زشته جلو راحیل.

اخطار صدایش باعث عقب نشینی حاج شاهد شد و باقی شام به سکوت گذشت.

من دیگر میلی نداشتم.

برای شستن ظرف هم جیران خانم نگذاشت کاری کنم و گفت ظروف را در ماشین می چیند.

بالاخره وقت رفتن شد.

جیران خانم اندازه ســـه وعده برایمان غذا در ظروف گذا شته بود و به دست شاهرخ سپرد که جلوتر رفت.

به من هم سپرد که حواسم به شاهرخش باشد.

از این حرف ها که شاهرخش دلش صاف و پاک است.

که خیلی راحت رام من می شود.

جان کندم تا نیشخند نزم.

که نگویم این مرد ، خیلی بد شما را دور زده است.

سوار ماشین شدیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از محله فاصله گرفتیم.

و در تمام این مدت ، سیستم ماشین به ما موزیک همایو ن شجریان را تقدیم می کرد.

- سخت بود؟

منظورش شبی که گذارندیم بود ، بی شک.

پس گفتم : نه...دیدن خونواده هیچ وقت سخت نیست.. .فرار از خونواده سخته...این که مجبور باشی بهشون در وغ بگی سخته.

تکه درشتی که انداختم را گرفت.

نمی گفتم هم حناق می شد ، می ماند بیخ گلویم.

خندید.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۴۲

خنده ای ساده .

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مرد خاصی بود.

یک مرد خاص با خنده ای ساده.

-

وقتی خط فکری خونواده شبیه ما نباشه ، فراری میشیم..
.وقتی هر چیزی زوری باشه ، فراری میشیم...تو همه این سالا مجبور بودی تو خونه ای زندگی کنی که ازش می خوا ستی فرار کنی...تو باید بهتر از هر کسی منو درک کنی...م گه نه؟

پر بیراه هم نمی گفت.

من تمام این سال ها را گذراندم که بگریزم.

او درست گفت.

به نیمرخش خیره ماندم.

نیشــخند زد و برای عوض شــدن بحث گفت : چکاتو گر فتم...یادت باشه رسیدم خونه بدم بهت.

شعفی درون دلم پا گرفت.

پول می توانست در این لحظه حال مرا خوب کند.

- ممنونم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد.

ترافیک این موقع شب کم بود.

زودتر از چیزی که باید به خانه او رسیدیم.

و من به تماسی که روی اسـکرین گوشی ام افتاد در این م وقع شب ، خیره ماندم.

انتظار نداشتم

در این لحظه انتظار نداشتم.

روز پر تنش و خسـته کننده ام با این تماس به ویرانی می ر سید.

اما به هرحال دستم به آیکون سبز رسید.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۴۳

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شـــاهرخ متوجه شـــد که باید تنها باشـــم ، بابت همین با اشـــاره به گوشی ام گفت : تو پارکینگ بمون جوابشـــو بده...من کیسه ها رو بالا می برم.

این مرد شخصیت عجیبی داشت.

هم شعور داشت و هم نداشت.

سوئیچ را دستم داد و خود با کیسه ها از ماشین پیاده شد.

تماسی که می رفت خاتمه پیدا کند را با دودلی پاسخ دادم.

صدای ملیحه در شریان های عصبی شنوایی ام راه گرفت.

صدایی که بلند بود.

صدایی که عمق عصبانیت ملیحه را نشان می داد.

▪ کجاااااااایی؟

دست به یقه ام بردم.

هوا کم می شد.

هوا برای منی که از انتخابم خجالت زده بودم ، کم می شد.

▪ ملیحه.

نامش را آرام به لب راندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شنید.

شنید و سکوت کرد.

با مکث گفت : کجایی؟...چرا نگهبان اینجا شر و ور میگه؟...چرا میگه خونتو دادی اجاره؟

صدایش تحلیل می رفت.

گویی ناباوری به جان تنش می نشست.

بغض صدایش را می فهمیدم.

جنس صدایش را می شناختم.

این دختر عزیز من بود.

عزیزم از من چیزی نمی دانست.

عزیزم روزها نبود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۴۴

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عزیزم حواسش به من نبود.

و حالا...

▪ دادم اجاره.

آرام گفتم.

▪ یعنی چی؟!

شوک بود.

▪ کجایی تو الان؟...کدوم قبرســـتونی هســـتی این موقع شب؟

لب هایم را به هم فشردم تا بغض صدایم عیان نشود.

▪ ملیحه دنبال چی هستی؟...الان که من بدترین روزا رو از سر گذروندم دنبال چی هســـتی عزیزم؟...نبودی شـــبی که بـابـت جلو همـه هم گفتـه هرزه و زیرخواب این و اون...نبودی وقتی دکتر گفـت چیزی تـا ایســـــت قلبی نداشتم...نبودی ملیحه...نبودی چون منفعتت تو نبودنت بود...الان دنبال چی هستی؟!...الان چی میخوای بدونی؟!

گفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایم را با صدایی که جان می گذاشتم میانش تا نلرزد ، گفتم.

باید می فهمید.

باید متوجه می شد.

باید می فهمید که من دردهای عمیقی برداشته ام.

که این دردها از حافظه قلبم پاک نمی شود.

▪ چی میگی تو؟!...چرا جواب منو درست نمیدی؟

حق داشتم خشمگین شوم.

حق داشتم که عصیان به جانم بیوفتد.

تمام شب را نقش بازی کرده بودم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲٤٥

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تمام شـــب را به خاطر پدر بی وجدان او نقش بازی کرده بودم.

و حالا حق داشــتم که با هر حرف و واکنشی ـ خشــمگین شوم.

عزیزم بود ولی...

نه...

نمی شد.

نمی توانستم آرام باشم.

■ بابات منو نابودم کرده ملیحه...منو نابود کرده...حالا تو دنبال پیرهن عثمونی؟...جواب میخوای؟...جوابت اینه که خونه مردی ام که پول باباتو تســویه کرده...خونه شــاهرخ خسرــوانی...مجبورم باشــم...یه ســال باید باشــم...چون وظیفمه...چون بابات صدا نندازه تو سرش و جلو ناکس تر از خودش نگــه من هرزه و زیرخوابم...کـاش یکم زودتر نگرانم می شدی ملیحه...

تماس را قطع کرد.

خودش زنگ زد.

خودش عصبانی شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خودش مرا عصیان زده کرد.
و خودش قطع کرد.
همیشه همین بود.
تصـــمیم گیرنده در رابطه من و بچه های عمه ، بچه های عمه بودند.
یک ربع ماندم.
نفس عمیق کشیدم.
قلب دردناکم را با دست فشردم.
و بعد از ماشین بزرگ شاهرخ خارج شدم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲٤٦

در آسـانسـور برابر آینه ، دسـتی به صـورت رنگ پریده ام کشیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم به درد دوباره نشسته بود.
حال چشمانم ابری بود.
ولی حداقل حرفم را زده بودم.
حرفم را زده بودم که آرام و قرار داشتم.
آرام و قراری نا آرام.
دلم می ســـوخت که دل عزیزم را می شـــکســـتم و دلم می سوخت که دل عزیزم به حال من بیچاره نمی سوخت.
که اصرارش بر این بود، اشتباه کرده ام.
اشتباه کرده بودم.
شکی در آن نبود.
ساده ترین راه را برگزیدم.
اما...
راه ساده من بهتر از راه ساده آن ها بود.
یک عمر ماندن زیر یوغ بندگی پدرش را بر نمی تابیدم.
دیگر بر نمی تابیدم.
در را گشودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بوت هایم را در قفسه جاکفشی کنسول ورودی قرار دادم.

حالم شاید با کمی خیاطی خوب می شد.

شاید در گروه ، زهره و مهلا ایده های نابشان را ردیف می کردند و حال من بهتر می شد.

شاید...

▪ گویا گفتگوی خوبی نداشتی.

روی کاناپه نشسته بود و نگاهش به من بود.

لب هایم را با زبان تر کردم و سمت آشپزخانه راه گرفتم تا لیوانی آب بخورم.

▪ خونواده همسر سابقت نباید اینقدر پیگیرت باشن.

لیوانی که از کابینت بیرون کشیدم را از آبسرد کن یخچال لبالب از آب پر کردم.

▪ میشه من بعد درباره خونوادم حرفی نزنیم؟

حرفی نزد.

لحظاتی نگاهم کرد.

از جا برخاست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سـوئیچی که روی کانتر گذاشـته بودم را برداشـت و با گام برداشتن سمت اتاقش گفت : من وسایلمو جمع میکنم دو روزی باید برم لواسون...نیستم...حواست باشه.

منتظر جواب من نبود.

من هم میانه راهم تا اتاق ، کیسـه های پارچه و وسـایل طراحیم را برداشتم و پا به اتاق گذاشتم.

شب عجیبی بود.

معجونی از درد و آرامش.

خانه حاج شـاهد و جیران خانم محل آرامشـم بود و این خانه....

*

#رمان_۲۸_گرم

#پست_۲٤۷

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عکاسی در حیاط آپارتمان زهره و بهادر پروسه خسته کنن ده اما موفقیت آمیزی بود.

گلناز میکاپ سبکی به چهره ام نشانده بود و زهره به بهاد ری که تازه من فهمیده بودم یک عکاس صنعتی است ، ا یده های بکری برای عکاسی می داد.

مهلا هم دورادور تماس می گرفت و از محل کارش برایما ن خط و نشان می کشید که یک دفعه به سرمان نزند بدو ن او برویم کافه ای جایی.

زهره فنجان نسکافه ای به دستم داد و به منی که خجال ت زده مهر بهادر و خودش بودم ، گفت : به خدا سر هر چیزی تعارف می کنی میخوام بزنم تو دهنت بمیری.

خندیدم و گلناز لیوانی از سینی که روی نیمکت محوطه قرار داده شده بود ، فنجانی برای خودش برداشت و گف ت : به خدا راس میگه...من دارم از ذوق خوشگلی این لبا سا میمیرم و تو هی تعارف تیکه پاره می کنی و بهم زهر می شه.

- قربونت برم...آخه شماها از کار و زندگی...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زهـــــــ

با لبخند دوربین را سمتم گرفت و من به استایل هنری بام زه اش با آن حجم موهای فر نتوانستم لبخند نزنم.

بـــ
عکسا عالی شده...یه کم ادیت می زنم تا فردا می رسونم د ســـــــتـــــــت...فـــــقـــــــط امشـــــــــب زهـــــره ، عزیزم تو پیجو بزن...چارتا بلاگرایی هم که قبلا باهاشون کار کردیم و می دونی جذبشــون خوبه رو گلچین کن ، تا آ خر ماه تبلیغو بره برا پیجش...این ویدئوهایی هم گرفتیم خودش جذب داره...چهرت بکره راحیل...تو مدلینگ ک متر چهره ای مثه تو دست نخورده هست...واسه مردم ج ذابه...این که لباس خودت هم استایل کردی بیشتر مردم و می کشه سمتت...خیلی محشر می تونی بری جلو.

لب هایم را از ذوق و شعف به هم فشردم.

روزها و سال ها آرزوهایم را دفن کرده بودم.

آروزهایم را به کسی- جز مجتبی و ملیحه ای که گوش ش نوایی برایش نداشتند ، نگفته بودم.

و حال...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خدا آدم هایی را سر راهم گذاشــته بود ، که بهترین انرژی خودشان را بدون هیچ چشم داشتی برای من می گذاشتند .

- ممنونم...از همتون ممنونم.

بهادر بی خیال با لبخند شــانه بالا انداخت و عینک فریم بزرگ را روی صورتش جبه جا کرد و گفت : جبران می ک نی...وقتی برندت ترکوند ، دست ما رو می گیری.

به شوخی و حرف امید بخشش خندیدم.

روی نیمکت میان گلناز و زهره نشستم.

امروز روز زیبایی بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پست_۲۴۹

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

وقتی صبحش با چک رمزداری که روی میز با یک نوشته بود شروع شد ، فهمیدم روز زیبایی است.

شاهرخ در کاغد کوچک تنها نوشته بود که :

“ چکو برسون دست ساعد ، خودش حواسش هست چی کار کنه.”

همین ....

همین چک با رقم بالا شادی ام از بردی که می توانستم دا شته باشم را تضمین می کرد.

زهره سر در گوشی من داشت.

همیشه همین بود.

و می دانستم که یک ادمین پیج حرفه ایست.

زندگی زهره و بهادر ساده بود.

گلناز و مقداد هم معمولی زندگی می کردند.

و این رفاقت چندساله که هرکدام از اعضایش در سطح مالی متفاوتی بودند ، برایم عجیب به شمار می رفت.

زهره – بیا...پیجو برات زدم...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و زندگی حرفه ای من شروع شد.
با این آدم ها.
آدم هایی که قرار نبود اینقدر عمیق در زندگی ام ریشه کن ند ولی کردند.
این آدم ها خانواده نداشته ام شدند.
این آدم ها شب و روزم را پر کردند.
این آدم ها پای من و دردهایم ماندند.
و خانواده برای من معنایی جز این نداشت.
*
امید دسته گلی که در درست کردنش ، تمام انرژی آخر ر وزم را گذاشته بودم را به دست مشتری سپرد.

#رمان_۲۸_گرم
#پست_۲۵۰

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبه صـندلی پایه بلند نشـسـتم و به دیدن عکس هایی که گلناز در گروه می فرستاد ، مشغول شدم.

به صدا در آمدن زنگوله بالای در نگاهم را ناخودآگاه به د ر گلفروشی کشاند.

نفس عمیقی کشیدم.

از جا برخاستم.

امید نگاهمان می کرد.

به امید لبخند متزلزلی زدم و وسایلم را از زیر پیشخوان بر داشتم.

پیشخوان را دور زدم و امید گفت : خیلی زحمت کشیدی ...شبت خوش.

و چشم هایش را جهت اطمینان من روی هم گذاشت.

برابر ملیحه ایستادم.

ملیحه به امید خیره بود.

امید هم نگاهش می کردم.

به هم نزدیک شده بودند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می فهمیدم.
امید تنها به ملیحه یک سلام گفت و یک سلام دریافت کرد.
از کنار ملیحه گذشتم.
در را بستم تا اگر حرف دیگری هست ، ردو بدل شود.
از این که مزاحم خلوت کسی باشم ، بیزار بودم.
ملیحه لحظاتی بعد در را گشود.
کنارم ایستاد.
هوا سرد بود.
پالتوی خز خاکستری روی تنش زیبا نشسته بود.
حتی به هم سلام هم نگفته بودیم.
- هوا سرده...سوار شیم...حرف بزنیم.
#رمان_۲۸_گرم
#پست_۲۵۱

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبه صـندلی پایه بلند نشـسـتم و به دیدن عکس هایی که گلناز در گروه می فرستاد ، مشغول شدم.

به صدا در آمدن زنگوله بالای در نگاهم را ناخودآگاه به د ر گلفروشی کشاند.

نفس عمیقی کشیدم.

از جا برخاستم.

امید نگاهمان می کرد.

به امید لبخند متزلزلی زدم و وسایلم را از زیر پیشخوان بر داشتم.

پیشخوان را دور زدم و امید گفت : خیلی زحمت کشیدی ...شبت خوش.

و چشم هایش را جهت اطمینان من روی هم گذاشت.

برابر ملیحه ایستادم.

ملیحه به امید خیره بود.

امید هم نگاهش می کردم.

به هم نزدیک شده بودند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می فهمیدم.
امید تنها به ملیحه یک سلام گفت و یک سلام دریافت کرد.
از کنار ملیحه گذشتم.
در را بستم تا اگر حرف دیگری هست ، ردو بدل شود.
از این که مزاحم خلوت کسی باشم ، بیزار بودم.
ملیحه لحظاتی بعد در را گشود.
کنارم ایستاد.
هوا سرد بود.
پالتوی خز خاکستری روی تنش زیبا نشسته بود.
حتی به هم سلام هم نگفته بودیم.
- هوا سرده...سوار شیم...حرف بزنیم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۵۲

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا ناباور به عددی که بالای پیج تعداد فالوئرهایم را ن شـان می داد ، خیره بود و من شـوکه تر به قیافه زهره ای که فیگوری مغرورانه با آن ابروهای هفت و هشـت شـده برایمان می آمد ، نگاه می کردم.

مهلا – برووووو...نمیشه.

زهـــــــ

خندید و شال افتاده روی شانه اش را کمی به سمت بالا کشید و باز شال بینوا به سرنوشت قبلش دچار شد.

گلناز از فنجان بزرگ لاته اش کمی نوشـــید و لب و دهان کج کرد.

گلناز- حالا اینقدر برامون قمپز در نکن دیگه...جو گییر.

زهره چشـــم غره رفت و من باز هم به تعداد زیاد دایرکتی که داشتم خیره شدم.

گوشی را از دست مهلا گرفتم و اولی را گشودم.

دست هایم روی کیبورد راه گرفت.

لبخند به بن لب هایم چسبید.

سیزده سفارش ثبت شد.

تمام مشکلات پشت این پیج که فالوئرهایش به سمتم مه ر روانه می داشتند ، جا ماند.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۵۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول شدم.

انگشتانم روی کیبورد تند تند حرکت می کرد.

از زمین و زمان کنده شدم.

از ملیحه ای که هر روز این چند روز را پیام داده بود که اگـــــــر پشـــــــیـــــــمـــــــان نشـــــــوم ، خودش مرا پشیمان می کند ، رها شدم.

از تمام موردهایی که مهلا برای مکان مزون برایم پیدا کرد ه بود و به وقت سرزدن باب دلمان نشـده بود ، ذهنم خا لی شد.

دردهایم که یکی دوتا نبود.

نمی توانستم هم زمان همه چیز را هندل کنم.

برای خیاطی به نیروی کمکی نیاز داشـتم تا طرح ها را برای مزون آماده کنم.

به سه تولیدی سر زده بودم و کیفیت پایین دوختشان باع ث شده بود از ادامه مسیر کمی عقب بنشینم.

سر از گوشی بلند کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا کمی گرفته بود.

این را در این چند روز بارها حس کرده بودم.

شانه به شانه اش کوفتم.

از ابتدای نشستنمان در این کافه کوچک و حتی قبل از آ
ن وقتی در گلفروشی به دنبالم آمد ، گرفته و غمگین بود.

نگاهم کرد.

آرام گفتم : خوبی؟

شانه بالا انداخت.

چیزی درون نگاهش متفاوت از همیشه بود.

دخترک بشاش و بی خیال همیشگی ام نبود

- بعدش حرف بزنیم؟

-

فعلا نه...این چند روز نه...بعد میام همه چیو میگم...خ
ب؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۵٤

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم روی هم گذاشتم.

برای عوض شـدن بحث لب به هم فشرـدم و بعد آرام گ فتم : میخوام برم سراغ خواهر هاشم...فک می کنم خیلی بتونه بهم کمک کنه.

چشم هایش از آن غم کمی فاصله گرفت و مشتاق خود را جلو کشید.

-

عالیه...آره...خیلی خوب میشـه...ببین کلا خونوادگی عالین ...نجیبن...اگه بشه که...

این قلب مهربانش یک نمونه عجیب بود برای من.

شانه هایم از خنده نرمی لرزید.

- چرا می خندی؟

- نخندم؟

چشم هایش این بار واقعا از غم فاصله گرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخند...بعد این همه مدت داری می خندی...خیلی بخند
.
در آغوشش گرفتم.
زهـــــــ

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۵۵

دست به کمرم بند کرده و به دفتر طراحی که کنار اجاق گاز قرار داده بودم ، گ نگاه می انداختم و گاها این میان چشم هایم را بند تابه کوچکی که حاوی یک املت ساده بود ، می کردم.

در طرح شومیز جدیدم گیر کرده بودم.

- چه بوی خوبی راه انداختی.

شانه هایم از شدت ترس بالا پرید و به علت تکیه دادن کف یک پایم به زانوی پای دیگرم سکندری خوردم و به کابینت کوبیده شدم.

آخ میان حنجره ام راه گرفت و اخم هایم به سمت مردی که با ابروهای بالا رفته به من و هل زدگی ام خیره بود ، رو انه شد.

- من فک کردم صدا درو شنیدی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایم گویا زیادی زیاد بود که به توضیح دادن افتاد.

پهلوی دردناکی که ثمره اصابت با کابینت بود را در دست گرفتم و رو به مردی که خیلی خوشحال و شاد و خرم نگا هم می کرد ، با کنایه گفتم : ســـلام....وقتی وارد جایی می شن برای اینکه متجهشون بشن ، میگن سلاااام.

لب هایش کش آمد.

دست میان موهایش غلتاند و دسه کلید و کیف پول چرم ش را روی کانتر میان آشپزخانه رها کرد و سمت اجاق گ از آمد.

املتی که دیگر کاملا آماده بود را از روی اجاق گاز برداش ت و روی زیر قابلمه چوبی کانتر قرار داد و بی تعارف از نا ن سنگک تازه و سبزی خوردن و املتم لقمه ای بزرگ و پر و پیمان گرفت.

املت نیم بیشتر تابه ام را تمام کرد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۵۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایم بیشتر شد.

- تعارف نکنین به خدا.

گرسنه که می شدم ، ادبم به زیر خط صفر می رسید.

و الان دقیقا گرسنه بودم.

- بیا برات جا گذاشتم.

به آن دو لقمه مانده می گفت ، جا گذاشتن؟

دفتر طراحی ام را از روی کابینت برداشتم و سمت خروج ی آشپزخانه راه گرفتم که گفت : قهر کردی الان؟

گرسنه که می شدم ، قهر می کردم.

بهانه گیر می شدم.

و از باعث و بانی گرسنگی ام به حدی کفری می ش دم که دوست داشتم ، برابر چشمانم پرپر بزند.

البته که همیشه باعث گرسنگی ام ملیحه خوش اشتهایی بود که به غذایم ناخنک می زد.

به سمتش چرخیدم.

- مگه بچه ان؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم کمی بالا بود.
شانه هایش لرزید.
لقمه بزرگ میان دهانش را به سختی جوید.
مشت برابر دهانش گرفت.
اخم هایم بیشتر شد.
می خواستم چشمش را از کاسه دربیاورم.
درگیری های ذهنی و نزدیکی به سیکل ماهانه و پیامی که م لیحه دقایقی پیش داده بود ، از من یک معجون بغضی ـ ب یچاره می ساخت که این مرد با یک تلنگر خیلی ساده می توانست باعث شکستنش شود.
-
باشه...من نمی دونستم ناراحت میشی...چطور می تونم ج بران کنم؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۵۷

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این حرف ها را به مسخره می گفت.

خنده همچنان در صـورتش که اگر ناحق نمی گفتم ،جذا ب و مردانه بود ، نمود داشت.

چشـم های تیره رنگش ، ردی از شـیطنت در خود پنهان کرده بود.

و اعصاب من با هر کدام از کارهای او کش می آمد.

-

با نبودنتون می تونین جبران کنین...نه ببینمتون..نه باشین. ..نه یهو بیاین...نه غذامو بخورین...نه...

قدم جلو گذاشت.

رد شیطنت در نگاهش همچنان حضور داشت.

لقمه جا مانده را در دستش تاب داد.

فاصلمان را کم کرد.

در صورتم کمی خم شد.

با دست دیگرش موی بافته روی شانه را به پشت سرم هـ ل داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از لمس اتفاق افتاده ترسیدم.
قدم عقب گذاشتم.
نیشخند زد.
-
نه دیگه...من هستم...یه سالی خدمتت هستم...صیغه نو مه اینجوری میگه...باید باشـــم...قرارمون این بود...تو هم از این به بعد بیشتر بپز...فک کن یه آدم بیچاره گشنه ت شنه تو این خونه است که چشش راه دستته.
از کنارم گذشت.
در راهروی اتاق ها از نظرم پنهان شد.
اخم هایم به هم دوید.
غم باز سایه انداخت.
بی توجه به تابه مانده روی کانتر سمت اتاقم رفتم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۵۸

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باید کمی استراحت می کردم.

ذهنم خسته بود.

ذهنم زیادی خسته بود.

پیام ملیحه باز در ذهنم تداعی شد.

" تموم کن این بازیو راحیل...از اون مرد فاصـــله بگیر...وا قعا دیگه نمی تونم رازدار باشم...مامان سراغتو میگیره."

سر زیر پتو فرو بردم.

استرس داشتم.

اگر عمه می فهمید...

اگر مجتبی می فهمید...

از تصور عکس العملشان چهارستون تنم می لرزید.

ملیحه دل به دلم نمی داد.

ملیحه روی دنده لج افتاده بود.

ملیحه درکم نمی کرد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شاید نیم ساعتی دنده به دنده شدم تا تقه ای به در اتاق خورد.

در جایم نشستم.

لباس هایی که برای تردد در خانه استفاده می کردم ، پوش یده بود.

گرچه این مرد به من کاری نداشت.

حتی نگاهش هم معذبم نمی کرد.

و این حساسیت و استرس مهلا در رابطه با تنهایی ما در خانه مسخره به نظر می رسید.

من اصلا به چشم این مرد هم نمی آمدم.

و این خوب بود.

در حقیقت

این که به چشم کسی نیایم برای من در این یک سال خو ب تر از خوب بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۵۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ســت خانگی به تن داشــت و در نور چراغ خواب اتاق می توانســتم ببینم که هیکل بزرگش تمام قاب در را پر کرده ا ست.

جعبه و قوطی نوشابه درون دستش را روی میز آرایش نز دیک در اتاق قرار داد و با اشاره به آن گفت : به مهلا زن گ زدم ، گفت پیتزا چانو ایتالیایی و اسـپرایت دوسـت دار ی...جبران املت خوشمزت...

در را خواست ببندد که گویی پشیمان شد و نگاه من با به ت به جعبه پیتزا و قوطی اسپرایت بود.

-

مهلا می گفت دنبال واحد تجاری می گردی...طرف الهیه دوتا سراغ دارم...صاحب یکیش راه میاد باهات...صاحب یکی دیگش یه کم دندون گرده ولی بخوای تو راه میارم ب رات...فردا ســاعت چهار سرم خلوته، میام دم گلفروشی د نبالت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بی شب بخیر در را بست.
از تخت پایین آمدم.
سمت جعبه رفتم.
در جعبه را گشودم.
حـــــــجـــــــم بـــــــزرگ پـــــــیـــــــتزا
و بوی خوشش معده گرسنه ام را قلقلک داد.
شـــــاهـــــرخ خسرـــــوانی آدم خـــــوبی نـــــبـــــود ،
اما این حرکتش خوب بود.
و من آدم خوبی بودم.
یعنی به قول همه ذاتم به پدرم کشیده بود.
تنهاخوری در مرامم نبود.
از اتاق خارج شدم.
بشقابی برداشتم.
چند تکه از پیتزا را در بشقاب گذاشتم.
از یخچال خانه قوطی کوکایی کنار بشقاب قرار دادم.
به در اتاق شاهرخ تقه ای زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی بشـقاب را سـمتش می گرفتم ، او باز ردی از شـیط نت ساعتی قبل را در نگاهش داشت و یک لبخند چسبید ه به لب های پوشـیده میان ریش و سـبیل به زیبا آنکادر شده اش.

- تنهاخور هم نیستی که همسایه.

شانه بالا انداختم.

شب بخیر گفتم.

سمت اتاقم رفتم.

-

خدایی با یه پیتزا اخلاقت خوب شـد؟...تو خیلی کم خرجی دختر.

در اتاق برابرش را به هم کوبیدم تا دیگر بیشـتر از این حر ف نزند و باعث نشود از کرده خودم پشیمان شوم.

به جان پیتزایم افتادم و به پیام مهلا خیره شدم.

" می بینم که شاهرخ خان خوب هواتو داره!"

به هر حال همسایگی یک مرام هایی هم داشت دیگر.

مگر نه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۶۰

صبح ادامه پیتزای شب قبلم را به عنوان صبحانه خوردم و با چایی که در چایساز بود ، خودم را برای روز پرکارم آم اده کردم.

داشتم خو می گرفتم.

جز ترس تهدید ملیحه ، به شرایطی که برابرم بود ، داشت م خو می گرفتم.

اصلا خصلت من خو گرفتن بود.

خو گرفتن به تمام چیزهایی که نمی خواستم.

شاید اگر وقتی برای این ذهن آسیب دیده می گذاشتم و به یک تراپیست می بردمش ، تراپیست هم همین را به من می گفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بی شـــــــــــــک می گـــــــــــفـــــــــــت ،
بزرگترین درد تو ، همین خو گرفتن است.
البته اگر بی انصافی نمی کردم ، خو گرفتن به شرایط جدید ، سخت نبود.
مردی که نود درصد مواقع نبود و خانه پر از امکاناتش را در اختیارم گذاشته بود ، خو گرفتن سختی نداشت.
این مرد گرچه با توصـــیه های مهلا وحشـــتناک به من معرفی شده بود اما احترام سرش می شد.
این مرد حد می شناخت.
نزدیک نمی شد.
نگاهش هرز نمی رفت.
و من در خانه اش احساس ترس نداشتم.
امـــــــــــــــروز هـــــــــــــــم
باید با هاشم صحبت می کردم و این مورد اولین کاری بود که در روز برابرم باید انجام می شد.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۶۱

از ساختمان خارج شدم.

نگهبان ساختمان به رویم لبخند زد.

لبخندش را پاسخ دادم.

پیرمرد عزیزی بود.

و وقتی از اسـنپ و راننده مهربانش خداحافظی می کردم ، می دانستم روز زیبایی در پیش رو دارم.

از پیام ملیحه خبری نبود.

آدم های مهربان سر راهم قرار می گرفتند.

و بوی خوش گل هـای گلفروشی روحم را در لحظـه ورود جلا داد.

امید هم حال خوبی داشت.

موهای جالبش را سر و سـامان داده و خط ریشـش جلوه بهتری به صورتش بخشیده بود.

به رویش لبخند زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سلامم انرژی داشت.

- شبیه روزای خوبت شدی.

کوله ام را زیر پیش خوان جا دادم و شانه بالا انداختم.

-

شاید ثمره ترکیب سمی چای شیرین و پیتزای صبحونه اس ت.

خندید و من فکر کردم کاش واقعا این مرد با ملیحه در ارتباط باشد.

این مرد لایق بهترین ها بود.

و جدای از این مدت ، ملیحه همیشه عزیز من بود.

- خب پس حال دلت خوبه.

بینی ام را چین انداختم و گفتم : تا خوب فاصله زیاده ولی بهترم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۶۲

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خداراشکری گفت و با وارد شدن به گلخانه از نگاهم دور شد.

سه سفارش سبد بزرگ گل داشتیم و من مشغول شدم.

زهره در این میان پیام می فرستاد که ویدئوهای جدید حی ن طراحی و خیاطی ام را برایش ارسال کنم و من مانده ب ودم این میان در هجوم کارهایی که مرا از زندگی تلخ و افکا ر مزخرف فاصله می داد.

زنگوله بالای در که صدا داد ، نگاه از قیچی و گل میان د ستم کندم و به مهلایی که با دو ماگ در دستش به سخ تی از میان در شیشه ای خود را داخل می سراند ، خیره ش دم.

محبتش قلبم را در دم نوازش کرد.

- سلاااااام.

با ذوق گفتم.

مثل چند هفته پیش گفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و او با قیافه خسته و غمگین و عجیب این مدتش ، حالم را درک کرد که لبخند زد و نگاه خاموشش درخشید.

- سلام...آفتاب از کدوم طرف دراومده تو نیست بازه؟!

ماگ بزرگی که بخار چای کرک از آن بلند شده بود و شام ه ام را عطرش نوازش می کرد ، روی پیش خوان قرار داد و در ادامه حرفش سر ج لو کشید و آرام گفت : شاید هم اثرات پیتزا چانوئه دیش به.

چشم غره رفتم و باز مشغول سبد گل شدم و گفتم : م سخره نباش...چخبر؟

شانه بالا انداخت و روی کاناپه برابر پیشخوان نشست.

شال افتاده روی شانه اش و موهای کوتاهی که برعکس همیشه شلخته به نظر می رسید با آن صورتی که حتی ضدآفتاب نداشت و از خط چشم های فانتزی همیشگی درونش خبری نبود ، به من ثابت می کرد یک جای کار می لنگد.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۶۳

یک چیزی درست نبود.
یک چیزی که برای دختر قوی من ، سخت بود.
نگاهش درگیر خیابان شده بود و من آرام گفتم : خوبی؟
شانه بالا انداخت و سر به بله تکان داد.
نبود.
خوب نبود.
- نگام کن.
نگاهم کرد.
-
میگم بهت...شب میام پیشت میگم بهت...امشب شاهرخ نیست...میام پیشت.
ابروهایم کمی درهم شد.
- خب الان ولوله انداختی تو جونم که.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- ولوله ای نیست...یه کم حال دلم خوش نیست.
آمدن امید نگذاشت ، بیشتر حرف بزنیم.
امید و مهلا صمیمی با هم مشغول حرف زدن شدند.
محور حرف هایشان هم منی بودم که امروز حالم بهتر ب ود.
تکه های مسخره ای که می انداختند ، کفری ام می کرد.
بالاخره مهلا رفت و قبل از رفتنش گفت ، حتما برای حرف زدن با هاشم بروم آن سمت.
برابر هاشم که نشستم ، لبخند خجولش را برای میزبانی پیشکشم کرد.
در این آبدارخانه کوچک نشسته بودیم و برای آینده من و خواهرش می خواستیم ، حرف های مهم بزنیم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲٦٤

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چایی که برایم ریخته بود را میان مشتم فشردم و خی ره به بخارش گفتم : من واقعا نمی دونم قراره موفق بشم یا نه...نمی دونم زمین می خورم یا نه...ولی اینو می دونم ، هاشم جان که میخوام تلاشمو بکنم...تو این مسیر کمک نیاز دارم...اگر اجازه بدی خواهرت یه مدت بیاد پیشم... باهم کار کنیم...یه مدت کوتاه...تا هم شما مطمئن بشین ...هم من.

سر بالا گرفت.

چشمان مظلومش ، زیبا بود.

برای یک پسر ، زیادی زیبا بود.

-

خواهر من تنها نمی تونه جایی بره...می ترسه...وحشت می کنه...نفسش می گیره بدون ما.

ناراحت گفت.

ناراحت و من دیدم که چطور بغضش میان نگاهش جا به جا شد.

- یعنی چی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

-
یعنی همیشه باید یکی از ماها پیشش باشیم...من یا مامانم ...پررویه راحیل خانوم ولی خدایی مامانم خیاطیش خوبه ...مشـــــــــــــــــــتری داره تـــــــــــــــو محل...همه قبولش دارن...اگه دو نفرو می خواستین راض یشون می کردم...ولی یکی...

چشم هایم برق زد.

ذوق زده خودم را جلو کشیدم.

-
من که از خدامه...ببین من امروز احتمالا یه جایی پیدا می کنم واســـه مزون...پیدا شـــد فردا زنگ می زنم ، بهت مامان و خواهرتو بیاری پیشم...خوبه اینجور؟...فردا حرف می زنیم به یه توافقی می رسیم...چیه نظرت؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲٦٥

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق صدایم ، غم نگاهش را عقب راند.
لبخند خجولی زد.
- چشم...هر جور شما صلاح بدونید.
با لبخند لیوان چایم را بالا آوردم و قلپی نوشیدم.
- راحیل!
گردنم چرخید.
شاهرخ خسروانی در آستانه در آبدارخانه ایستاده بود.
اخم هایش کمی درهم بود.
و نگاهش ذره ای از شوخ طبعی شب گذشته را در خود ن داشت.
پوشیده در آن لباس های رسمی هم ، بیشتر خسروانی رئی س مآب می شد در نظرم.
از جایم برخاستم.
راحیل گفتنش زیادی برای این محیط صمیمی بود.
نبود؟!
- بله؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا بریم...عصری سرم شلوغه.

بیا برویم ، گفتنش هم زیادی صمیمی بود.

نبود؟

از جا برخاستم.

پالتویم را از پشتی صندلی برداشتم.

هاشم هم ایستاده بود.

این که برابر هاشم اینچنین صمیمی بود ، ناراحتم کرد.

نمی خواستم جز دوستان نزدیک و خانواده او کسی از مو ضوع چیزی بداند.

با خداحافظی کوتاهی از بچه های بنگاه که به دیدنم ح سابی ابراز دلتنگی کرده بودند ، سمت ماشین شاهرخ رفت م.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲٦٦

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هوا سوز بدی داشت.
احتمالا برف سنگینی می بارید.
برف را دوست داشتم.
خودم را روی صندلی ماشین شاسی بلند شاهرخ بالا کشی دم.
کمربندم را بستم.
در سکوت ماشین را به راه انداخت.
نیمرخش را نگاه کردم.
نگاهم کرد.
همچنان اخم داشت.
چیزی نگفت.
چیزی نگفتم.
مقصد اولمان تنها ، ده دقیقه زمان برد تا به آن برسیم.
همانی که شاهرخ صبح گفته بود ،شد.
صاحبش دندان گرد بود.
و در واقع به دلم ننشست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

فضا زیبا بود ، اما نور خوبی نداشت.

دلم میانش گرفت.

همه لحظات در سکوت گذشت.

در تنهایی ما دونفر.

اصلا و ابدا شبیه شب قبل نبودیم.

گزینه دوم هم با پنج دقیقه فاصله زمانی ما را خیلی سریع به خود رساند.

مجتمع تجاری آرام و خوبی بود.

در طبقه سوم بود.

واحد تجاری دلباز و زیبایی بود ، با پنجره هایی بزرگ که نمای زیبایی از خیابان پردرخت را به نگاه می نشاند.

دلم میانش ماند.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲٦۷

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میان فضایش که راه می رفتم.
سه اتاق بزرگ داشت.
یکی را کارگاه می کردم.
یکی را مدیریت.
یکی را مخصوص عکاسی می گذاشتم.
و سالن را پر می کردم از مانکن و دکور زیبا برای لباس ها ی مزون.
آرزوهای طول و دراز دارم ، لبخند به لبم می نشاند.
- خوبه؟
قفل سکوت شکست.
نگاهش کردم.
شانه اش را به پنجره سالن تکیه داده بود.
کت خاکستری رنگش را تا شده روی یک دست انداخته بود.
و کراوات شل شده اش ، خستگی اش را فریاد می زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از هشت شب می گذشت.

من در رویاهایم غرق بودم و حواسم نبود ، باعث زحمت این مرد شده ام.

خجالت زده دسته موی افتاده روی صورتم را با دست ع قب راندم و گفتم : عالیه...خیلی خوبه...اگه فقط قیمتش ...

-

رهن نمیخواد...اجاره هم برجی بیست...ببین خیلی دیگه د اره راه میاد باهات.

ابروهایم به هم نزدیک شد.

یک جای کار می لنگید.

مگر می شد؟

این لوکیشن و این فضای بزرگ فقط ماهی بیست میلیون تومان؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲٦۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- دارین با من شوخی می کنین؟

-نه...شـــوخی چرا؟...مال خودمه...بلااســـتفاده افتاده...از مستاجر تا این لحظه خوشم نمی اومده...فعلا میدم دس ت تو...بد که نیست...هست؟

اخم هایم درهم شد.

ناراحت شدم.

بی نهایت ناراحت شدم.

لب به هم فشردم.

سمت در قدم برداشتم.

- چی شد؟...الان چرا ناراحت شدی؟

صدایش بهت زدگی داشت.

چرخیدم.

باید می گفتم که چقدر حرفش گران بوده است.

-

ناراحت نشم؟...دارین به من صدقه میدین ، من ناراحت

@Romanbazar_ir
رمان بازار
romanbazar.ir

نشم؟...من اونقدری که شما فکر می کنین ، آدم بدبختی نیستم آقای خسروانی...من شخصیت دارم...من غرور دار م...خونمو دادم رهن و اجاره که دستم جلو کسی دراز نبا شه...بعد شما...

سمتم قدم برداشت.

اخم هایش باز درهم شده بود.

در یک قدیمی ام ایستاد.

-

می بُری می دوزی واسه خودت؟...حواست هم نیست زند گی مثه لباسایی که می دوزی نیست...دخترجون ، میگم این جا واسه من بی استفاده افتاده بوده...میدم بهت چون دار م می بینم که داری دست آدمای دیگه هم می گیری...دس ت خواهر و مادر هاشمو می گیری...حرفاتو شنیدم با ها شـــــم...قـــرار نـــبـــود ایـــنـــقـــدر ارزون بـــهـــت بـــدم ، اینجا رو...ولی یهو دلم خواســـت...حالا اگه دلت میخواد بیشتر بسلفی...بسلف...من از پول اصلا بدم نمیاد...حتی میشه گفت ، پول خیلی برای من عزیزه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۶۹

از کنارم گذشت.
در را گشود.
روی پاشنه پا چرخیدم.
حرف هایش ، عجیب بود.
ناراحتی ام را شست.
این پسر زیادی پسرحاجی بود.
دست به خیر هم داشت.
به این قیافه و دک و پز هم الله وکیلی نمی آمد.
دلم را یک دل کردم و صدایش زدم.
▪ آقای خسروانی؟
نگاهم کرد.
▪ چهل تومن هرماه...قرارداد هم دوساله باشه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد.

▪ والا من از پول بدم نمیاد.

خندیدم.

با دست اشاره زد از کنارش بگذرم.

در را قفل زد.

کلید را سمتم گرفت.

کلید را گرفتم.

▪ مبارکه دختر با غرور باشخصیت.

چشم غره رفتم.

و تمام مسیرمان تا رسیدنم به خانه ، باز در سکوت گذشت.

با خداخافظی کوتاهی جلوی پله های ورودی تنهایم گذاشت.

و من لحظاتی به راه رفته اش خیره ماندم.

عجیب بود.

عجیب و متفاوت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۷۰

شامی که تدارک دیده بودم ، ساده بود.
یک املت ساده که دیشب نصیب شاهرخ خسروانی شد و همچنان به دلم مانده بود.
مهلا ، مهبد را با خود نیاورده بود.
خوابانده بودش و و دیروقت آمده بود ، پیش من.
خسته بودیم.
هر دو خسته بودیم.
اما او باید حرف می زد.
تا حرف نمی زد و خالی نمی شـد ، خواب به چشـمانم راه پیدا نمی کرد.
بی حواس به محتویات ماهیتابه خیره بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار هم کشیده بود.
بوی سیگار شکلاتی اش شامه ام را نوازش می کرد.
سـومین نخ را که آتش زد ، لقمه ای از املت خوش رنگ و لعایم گرفتم و سمتش دراز کردم.
نگاهش به لقمه میان انگشتانم نشست.
- نمی خورم...گشنم نیست.
- ولی هی سیگار دود می کنی جاش.
- بذار بکشم...آروم میشم.
لقمه را در تابه انداختم و از پشت کانتر برخاستم و باقیما نده املت را در سطل زباله ریختم و تابه را در ماشین ظر فشویی قرار دادم و گذاشتم این تایم کوتاه ، باعث سر و سامان دهی به ذهنم برای پرسشی. که تا پشت لبم می آم د و می رفت ، شود.
- داری خودتو می خوری که بپرسی چه مرگمه...خب بپرس.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۷۱

چرخیدم.
دود سیگارش را بیرون داد.
زیبایی اش ستودنی بود.
در هر حالتی زیباترین به نظر می رسید.
- خب چته؟
- داره میاد...
نفهمیدم از چه کسی حرف می زند.
اخم هایم از سر نفهمیدن درهم شد.
-
پسر. سر به راه خسروانیا امشب میاد...شاهان خان...نورچ شم حاجی و عزیز جیران میاد...دکترجان...آقا خوبه...پسر. خوبه...میاد...
نیشخندش بغض داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به خدا که نیشخند ته این توضیحی که نمی فهمیدم خط و ربطش چیست ، بغض داشت.

نزدیکش شدم.

برابرش ایستادم.

دست روی شانه هایش گذاشتم.

- چی میگی تو؟

- نفهمیدی یعنی؟...نفهمیدی واقعا؟

فهمیده بودم.

فهمیده بودم و نمی خواستم واقعیت داشته باشد.

می ترسیدم از واقعیتی که از هر طرف به آن می رسیدیم ، فقط درد داشت.

دست هایم فرو افتاد.

چرخیدم.

پشت به او دست به صورت و موهایم کشیدم.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۷۲

بغضش مسری بود.
به جان قلب من هم نشست.
- پس فهمیدی.
دست هایش گرد شکمم به هم پیچید.
گونه اش را به کمرم چسباند.
کمرم خیس شد.
از اشک داغش خیس شد.
اشکی که صدا نداشت.
که مظلومانه می ریخت.
که درد در هر ذره اش جان داشت.
-
خسروانیا همشون سمی ان...خسروانیا سم قشنگی ان...ت ا نری تو دلشون محشرن....ولی خدا نکنه وصل یکیشون بشی...میشن سم...نابودت می کن...نابودم کرد...قلبمو با

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

خودش برد...قلب لاکردارمو با خودش برد پسر. کوچیکه. ..پسر. کوچیکه تیشه به ریشم زد...رفت و منو از زندگیش پرت کرد بیرون...انگار نه انگار از ازل مهلایی بوده.

دلش پر بود.

دلش پر بود و دل مرا به درد می نشاند.

چرخیدم.

در آغوشش گرفتم.

رابطه تمام شده که دلداری نداشت.

رابطه تلخ تمام شده اصلا دلداری نداشت.

فقط همراهی داشت.

فقط همدلی داشت.

وقتی کمی آرام گرفت ، در اتاق خودم روی تخت خواباند مش.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۷۳

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

در خودش جمع شد.
خستگی رخت بسته بود از تنم و جایش را غم پر کرده ب ود.
موهایش را نوازش کردم.
تلخ خندید.
با اشکی که هنوز پای چشمانش بود ، خندید و پشت به من رو به پنجره چرخید و گفت : بخوابم خوب میشم تا صبح راحیل...خوب میم...مکانیزم دفاعی بدنم خوابه...بخ وابم ، خوب میشم.
و دقایقی بعد نفس هایش منظم شد.
فکر درهم ریخته ام شاید با کمی طراحی آرام می گرفت.
برای لیوانی چای از اتاق خارج شدم.
کتری برقی را روشن کردم و همان جا به کابینت تکیه زدم.
فکرم درگیر بود.
من حتی عکسی از شاهان خسروانی ندیده بودم.
تنها می دانستم که امشب به ایران باز می گردد.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم که پسر سر به راهیست.

متفاوت از شاهرخ خسروانی...

و حال می دانستم که دل رفیق عزیزتر از جانم را هم شک انده است.

صدای تیک کتری و باز شدن در خانه در هم ادغام شد.

به مهبدی که با لباس خانگی و بدون کفش و پاهای زخم ی با کمک شاهرخ وارد خانه می شد و چشمانش ترسیده ا ین سو و آن سو را می کاوید ، شوکه خیره شدم.

لباس نازکی به تن داشت.

کت شاهرخ روی شانه هایش بود.

قیافه عصبانی شاهرخ هم کم کم به چشمم آمد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۷٤

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-
کجاســت این دختره دیوونه؟...بچه رو ول کرده تو اون خ ونه که پیرزن گوشاش نمی شنوه خودش اومده اینجا؟...و سط کوچه پیداش کردم...نصفه شبی وسط کوچه تو این سرما پیداش کردم...بدون کفش...کجاااست؟

صدای دادش شانه هایم را بالا انداخت.

نزدیک شدم.

اشک به چشمانم نیش زد.

نگاه مهبد به دیدنم آرام گرفت.

دست گشودم و او درون آغوشم جا گرفت.

جای جای صورتش را بوسیدم.

اشک هایم از کنترل خارج شدند.

قلبم دردناک می زد.

برای غم مهلا...

برای ترس این بچه بینوا...

برای بی کسیشان...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

-
قربونت برم من...قربونت برم...دردت به سرم...دردت به جونم...کجا می خواستی بری تو؟

مهبد آرام گرفته بود.

نگاه به اشک نشسته ام از ورای شانه اش به صورت دره م شاهرخ رسید.

- کجاست؟

لب زدم که:

-
خوابه...بذارین بخوایه...تروخدا...صبح بهش میگم...گناه داره.

دست میان موهایش کشید.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۷۵

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-
گوه بگیرن این بختشـــو...گوه بگیرن...یکی نی بهش بگه ، د ختر چه مرگت بود ، اینطور کردی با خودت آخه؟
می دانست؟
اینطور که آشفته حرف می زد ، بی شک می دانست.
می دانست و سمت اتاق می رفت.
عصبی بود.
در را پشت سرش بست.
مهبد خسته و ترسیده را تا سرویس راهرو بردم.
لبه وان نشاندمش.
کف پاهایش را نرم با آب گرم شستم.
زخم پایش اذیتش می کرد.
از جعبه کمک های اولیه باند سفیدی دور پاهایش پیچان دم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

برای خودم و خودش پتو و بالشـــتی از کمددیواری راهرو پیدا کردم و میان ســـالن روی زمین کنار خودم خواباندم ش.

موهایش را نوازش کردم.

لالایی خواندم.

و او دست گرد گردنم انداخته ، به خواب رفت.

خوابش که سنگین شد ، کمی فاصله گرفتم.

صدای در اتاق ، مرا در جا نشاند.

- اینجا خوابیدی چرا؟

به شاهرخ خیره شدم.

ست خانگی پوشیده بود.

خسته بود.

خسته و عصبانی.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۷۶

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-
تقصیر مهلا نیست...من گفتم شب بیا پیشم یه کم است راحت کن.
نگذاشـــت حرف از دهانم بیرون بیاید و جوابم را بدون فوت وقت داد.
-
کسی که مسئولیت قبول می کنه ، استراحت نباس بکنه... .خودش خواسـته...خودش...پس پاش وایمیسـته...این بچ ه اگه گم می شد ، اگه ماشین زیرش می زد...اگه...
فکر کردن به هرکدام از این اگرها می توانســـت ، قلب دردناکم را متلاشی کند.
-می دونم...ولی امشب نه....امشب شب سرکوفت نیست.
در یخچال را گشود.
بطری آب را بیرون کشید و به دهان گذاشت.
@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

عطش داشت؟

هرچه بود ، بطری خالی شد.

بطری خالی را روی کانتر رها کرد.

سمت اتاقش رفت و میانه راه گفت : بخواب ، انرژی دا شته باشی.... حاجی خوابای طول و دراز دار واسه این چند روزمون دیده.

خواب به چشمانم نمی آمد.

فقط توانستم شومیز نیمه کاره را کوک اولیه بزنم و مقداری طراحی کنم.

و تا صبح فکر مهلا و مهبد ، چشمان خسته ام را بارها تر کرد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۷۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نان داغی که خریده بودم را روی کانتر قرار دادم و به شـاه رخ خسروانی که گویا مانند من زود از خواب یدار شده و روی صندلی پایه بلند پشت کانتر جزیره نشسته و به لیوا ن بزرگ چایش خیره بود ، نیم نگاهی انداختم.

سلامم را بی حواس پاسخ داده بود.

شاید مانند من ، حواسش پیش خواهر و برادر مظلوم مه مان خانه اش بود.

من که بی خوابی حوصله ام را آنقدر تخت فشار گذاشت که صبح علی الطلوع به بهانه خرید از خانه بیرون زدم.

و حال در حالی که پالتویم را از تن بیرون می کشیدم ، لیوا ن چایی که او برایم ریخته بود را خیره نگاه می کردم.

- نخوابیدی دیشب؟

نخوابیده بودم.

نخوابیده بودم و ثمره نخوابیدنم ، ایده چند طرح جدید بود و دلی که همچنان آشوب داشت.

شانه که بالا انداختم ، ادامه داد که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

-
این محله خلوته...جای خلوت امن نیست...صبح زود تنه ا نرو بیرون...شب دیروقت تنها برنگرد...با تاکسی برو با تا کسی بیا.
شاهرخ خسروانی مرد عجیبی بود.
مردی که من نمی توانستم درکش کنم.
سر تکان دادم.
صدای مهلا نگاهم را به آستانه آشپزخانه کشاند.
کمی گیج بود.
- مهبد اینجا چی کار می کنه؟
شاهرخ کفری نگاهش کرد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۷۸

خشم درون چشمان تیره رنگش بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و اخم هایش درهم تر از این نمی شد.

-

ساعت سه نصفه شب ، وسط خیابون پیداش کردم...بد ون کفش...بدون کاپشن.

از میان دندان های به هم فشرــده اش حرف هایش را به بیرون پرت می کرد.

- چی؟!

چشم های پف کرده مهلا ، در کاسه دو دو می زد.

منتظر بود من نفی کنم.

منتظر بود من حداقل بگویم ، شاهرخ شوخی مسخره به راه انداخته است.

سر به زیر انداختم.

قدم جلو گذاشت.

- چ...چرا؟

شاهرخ ایستاد.

نگاه من ترسیده به قامت بلندش کشیده شد.

رخ در رخ مهلا ایستاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تفاوت قدشان باعث شد ، مهلا سر بالا بگیرد.
اشک باز هم به نگاه زیبایش راه می گشود .
-
چون ترسیده بود...ندیده بودت...نصفه شب راه افتاده بیرون...پیرزن نفهمیده...تو وقتی نمی تونی مسئولیت قب ول کنی...میری پی خوشیت...این بچه رو ول کن...ببر هم ون آسایشگاه.
تلخ بود.
زنگ صدای شاهرخ خسروانی تلخ بود.
حرف هایش تلخ بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۷۹

قلب مرا به درد نشاند.
قلب مهلای عزیزم کنه بی شک پاره پاره شد.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا ناباور انگشتان مشت شده اش را به لب هایش چس باند.

اشک هایش فروریخت.

تمام تنش می لرزید.

قدم جلو گذاشتم.

دست گرد شانه اش انداختم.

شاهرخ جری تر شد.

-

چیه؟...لالمونی گرفتی...حق میگم...مگه نه؟...تو که نمی تونی مراقب این بچه باشی ، گوه می خوری میاریش به خ ودت وابستش می کنی...گوه می خوری...می فهمی؟

شـــــــانـــــــه هـــــــای مـــــــن هـــــــم از صدای به زیر کشیده ولی محکم شاهرخ خسروانی لرزید.

شاهرخ گذشت.

مهلا تاب نیاورد.

تنش را از تن من کند.

مشت به کمر شاهرخ کوبید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو حق نداری بگی من چی کار کنم چی کار نکنم.
شاهرخ چرخید.
بازوی مهلا را چنگ زد.
تکانش داد.
محکم.
-
حق ندارم؟...حق دارم...چندساله شدی حناق من...چس بیدی بیخ گلوم...نگات می کنم درد می کشم...جوونیتو ح روم کردی...زندگیتو حروم کردی...می تونستی خوشبخت باشی...پس الان که تا تهش رفتی گوه می خوری شونه خا لی کنی...غلط می کنی خسته بشی...

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۸۰

از صدای بلند شده شاهرخ ترسیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از دعوایی که در شرف وقوع بود و ممکن بود مهبد را بیدا ر کند ، ترسیدم.

ناخود آگاه دست روی دست شاهر خ که به بازوی مهلا بند بود ، گذاشتم.

- ولش کنین.

بی توجهی خرجم کرد.

مهلا مشت بی جانش را در سینه شاهرخ کوبید.

اشک هایش بی امان می ریخت.

- خسته نمیشم...می مونم پاش...خسته نمیشم....

می نالید و می گفت.

اشک های من هم باریدن گرفته بود.

- می مونم پاش...دیگه تنهاش نمیذارم...

اخم های شاهرخ نرم نرم گشوده می شد.

بازوی مهلا را کشید.

دست من رها شد.

مهلا را در آغوش کشید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا به هق زدن افتاد.
در آغوش شاهرخ در خود جمع شد.
فاصله گرفتم.
رفاقت این دو درک ناشدنی بود.
برای هم می مردند و هم را می کشتند.
سمت آشپزخانه رفتم.
خوب می شدند.
خوب که نه اما بهتر می شدند.
وسایل صبحانه را روی کانتر چیدم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۸۱

صدای مهبد می آمد.
شاهرخ میان سالن ایستاده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به مهلایی که سمت مهبد رفته بود ، نگاه می کرد.

قلب من همچنان درد داشت.

قلب من برای مظلومیت مهلا و زهر حرف های شاهرخ ، درد داشت.

شاهرخ باز پا گذاشت به آشپزخانه.

ریختن چای در لیوان ها را بدون حرف عهده دار شد.

- فشارت پایینه؟

فشارم؟!

حرفش را متوجه نشدم و نگاهش کردم و او گویی متوجه شد که درکی از حرفش نداشته ام.

- دستت خیلی یخ بود.

در آن وانفسا متوجه لمس من شده بود؟

حتی متوجه دمای دست من هم شده بود؟

چند بعدی بود؟

مشکلی چیزی داشت؟

مردک دیوانه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دقمان داده بود.

حرف تلخ زده بود.

بعد حرف از دمای دست من می زد؟

مهلا و مهبد آمدند.

چشـــمـان سرخ مهلا و مهبـد کـه بـه مهلا چســـبیـده بود ، صحنه دردناکی برایم داشت.

مهبد را بوسیدم.

مهبد برای مهلا به زبان بانمک خودش توضبح می داد که من زخم پایش را بسته م.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۸۲

در آغوشش گرفتم.

مهلا زیرلب با نگاهی که همچنان بغض داشت ، گفت : م منونم...واقعا ممنونم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه اش را بوسیدم.
کره و مرباهای مختلف را روی کانتر گذاشتم.
پنیر و گردو برای مهلا لقمه گرفتم.
به مهبد لقمه ای از کره مربای آلبالوی محبوبش را دادم.
چای برایش شیرین کردم.
و صدای شاهرخ مرا از خلسه آرامی که داشت آرامم می کرد ، جدا ساخت.
- خودت هم یه لقمه بخور ، فشارت پایینه.
به او چه؟
نه من می خواستم بدانم به او چه؟
و قبل از من مهلا توپید که :
-
به تو چه؟...میخواد پایین باشه...سرت تو کار خودت ب اشه ها...حواسم بهت هست.
شاهرخ از جا برخاست.
سمت اتاقش رفت و میانه راه گفت : خداروشکر باز هار شدی.
@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جمله اش ناخود آگاه خنداندم.

شانه هایم لرزید.

مهلا ناباور به خنده ام خیره شد.

خنده ام مسخره بود.

در این فضا مسخره بود.

اما...

اما ناخود آگاه آمد.

و حتی مسری شد و به جان مهلایی که غم از چشمانش م ی ریخت هم نشست.

مهبد هم خندید.

و صبح زهرمارمان کمی شیرین شد.

**

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۸٤

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اینکه وسط بلبشویی که از سه روز پیش گرفتارش بودیم ، ناگزیر وسط دورهمی دوستانه همیشگی آخرهفته بیوفت م ، کمی عجیب بود.

در این سه روز ، مهلا درخود فرورفته تر و مهبد بهانه گ یرتر شده بود.

در مواقع خانه بودنم ، مهبد را عهده دار می شدم.

با انیمیشن دیدن ، سرگرمش می کردم و غذای موردعلاقه اش ، ماکارونی را می پختم و خودم به تکمیل کردن کارهای جدید می پرداختم.

آنقدر درگیر شـــده بودم که سر زدن به خواهر و مادر ها شـم را با عذرخواهی فراوان به هفته دیگر موکول کرده ب ودم.

مهلا برای دکور و وسـایل مزون ، برایم چند پیج خوب پ یدا کرده بود و گلناز شدیدا اصرار داشت از اول هفته دن بال کارها را سریـع بگیرم.

خودم ولی دلم مانده بود پیش مهلا.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مهلایی که مثلا می خواست ادای آدم هایی را در بیاورد ک ه برایشـان هیچ چیز مهم نیسـت و در واقع شـدیدا مهم بود.

و فکرم هم معطوف ملیحه ای بود که دیگر دیشـب طی یک تماس جانانه تلفنی آنقدر داد و بیداد کرد که مرا آخ ر سر به گریه انداخت و قطع کرد.

واقعا فکر می کرد ، پول کمی به پدر نامسلمانش داده ام؟

فکر می کرد ، قرض کمیست؟

شاید برای او کم بود.

در واقع کم هم بود.

چون مغازه عزیز بابای من داشت پیشکش حضورش می شد و من این گوشه به خاطر بیست و هشت گرم طلا و سـفته های پدرش ، مانده بودم زیر نام بی شرافتی که ان تخابم شد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۸۵

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر درگیرم گویا مهلای خاموش و ســـاکت را هم عاصی کرد ،که گفت : تو دیگه چته؟گردن چرخاندم و مهبد به خواب رفته صندلی عقب را با لبخند تماشا کردم و گفتم : ملیحه دیشب زنگ زد.

- خب؟!...تو چی جوابشو دادی؟

نگاهم از مهبد به نیمرخ اویی که راهنما می زد تا دوربرگردا ن را بپیچد ، رسید.

دســـتـه کم ســـه چـهـار کـیـلـو وزن کم کـرده بـود و استخوان زیبای گونه اش بیشتر بیرون زده بود.

-تـــــــهـــــــدیـــــــد می کـــــــنـــــــه به مجتبی و عمه میگه...بذار بگه...تا کی می تونم پنهون کنم؟...تا کی می تونم جواب تلفن عمه رو ندم؟...تا کی می تونم به مجتبی و تماساش بی تفاوت باشم؟

سر از شـیشـه پایین داده بیرون برد و برای ماشـینی که نزد یک بود به خاطر بی احتیاطی راننده اش ، موجب تصـــاد

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ف شود ، فحش مادر پدر داری داد و عصبی دنده ای ک
ه جا نمی رفت را تکان داد و به من توپید که :
- اون سرت داد می زنه بعد تو شبیه بز سکوت می کنی؟
تشبیهش در این لحظه برای من بانمک بود.
لبخند به لب هایم چسبید.
-
کوفت...نیشتو ببند...جدی میگم...آخه گاو بیشعور این
دختر سرشو کرده زیربرف ، خودشو زده به خریت...تو چ
را دل به دل خریتش میدی؟...چرا جلوش واینمیسی؟
در فرعی که به باغ سری قبلی می رسید ، پیچید.
جلوی در سرمه ای رنگ باغ برای ســـاعد میس کال انداخ
ت تا در را برایمان باز کند و بعد باز به سمت من چرخید
.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۸٦

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا لال مردی؟...با توام اسکول.

-

ول کن تروخدا...من هرکار نکنم باز اونا یه حرفی دارن بزن ن...پس بی خیال یه امروزو.

ساعد در را گشود و برایمان دست تکان داد.

مهلا ماشین را از کنارش گذر داد و ساعد در را پشت سر مان بست.

گویا دیرتر از همه رسیده بودیم.

ساعدی که ست ورزشی سدری رنگ به تنش خوش نش سته بود ، سمتمان قدم برداشت و مهلا به مهبدی که تاز ه چشم گشوده بود ، کمک می کرد که از ماشین پیاده شود.

به ساعد لبخند زدم.

دست سمتم دراز کرد و من که دست میان دستش گذاشتم ، آرام گفت : خوب ی؟

خوب؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بد نبودم اما...

خوب را هم نمی شد به من نسبت داد.

- بد نیستم.

حقیقت را گفتم.

مهلا رو به ساعد توپید که :

مهلا – بیا کیف منو ببر تو جا اونجا وایسادن.

ساعد فحشی داد و ساک کوچک مهلا را از صندلی عقب ماشین برداشت و رو به من اشاره زد که همراهش حرکت کنم.

کنارش که ر اه افتادم ، آرام گفت : اذیت که نیستی تو خ ونش؟

سر به نفی بالا دادم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۸۷

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خوبه ای زمزمه کرد.

به جمع پرشور بچه ها وارد شدیم و شنیدم که ساعد آرا م کنار گوشم گفت : شاهرخ مرد بدی نیست...میگذره ا یـــــــــــــــــــن روزا هـــــــــــــــــــم.

حرفش موجب شد ، لبخند تلخی به رویش بزنم.

چشم روی هم گذاشت.

دخترها را بوسیدم و با پسرها احوالپرسی کردم.

دیدنشان کمی خجالت زده ام می کرد.

ایـــنـــکـــه هـــمـــه ایـــن آدم هـــا از چـــنـــد و چون زندگیم آگاه بودند ، باعث شرمندگی ام می شد.

این میان متوجه شدم ، ساعد امروز تنها نیامده است.

دختر زیبایی همراهش بود که گلناز از ابتدای رسیدنم به ا و اشاره زده بود و سر در گوشم فروبرده گفت : اولین بار ه سلیقه خرج داده ، دختر آدم وار آورده همراه خودش.

خنده ام را قورت دادم و دختر مهربانی که دیگر می دانس تم نامش ، نداست ، به رویم لبخند پاشید.

زیبا بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای دودی رنگش را زیبا بافته بود و در آن ست زیبای بافت ، ملیح به نظر می رسید.

و بالاخره شاهان خسروانی را دیدم.

دقیقا زمانی که مهلا و مهبد پا به سالن گذاشتند ، همراه شاهرخ از پله های طبقه بالا پا پایین گذاشت.

قامتش از شاهرخ کوتاهتر بود.

عینک به صورتش می آمد.

خوش استایل بود.

و مهربان به نظر می رسید.

دقیقا چیزی که ذره ای نمی توانستم باورش کنم.

به مهلا نگاه کردم.

بی توجهی خرج می کرد.

با بچه ها سلام و احوالپرسی به راه انداخته بود.

و من دیدم که نگاه شاهان خسروانی لحظه ای به مهلا گ یر کرد.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۸۸

احساس عجیبی داشتم.

دلم می خواســت بروم دســت روی شــانه مهلا بگذارم و متوجهش کنم به این نگاه.

و از سمت دیگر دلم نمی خواست هیچ امید واهی به اویی که داشت تمام جانش ر ا می گذاشت تا قوی و سرپا بماند ، بدهم.

زهره دست گرد کمرم پیچاند و گفت : تو فکری چرا؟

نگاهم از نگاه شاهان خسروان کنده و به صورت زیبایش رسید.

لبخند مسخره ای به لب راندم و گفتم : هیچی...یه لحظه فکرم موند پیش طرحم.

شانه ام را فشرد و گفت : برو لباساتو سبک کن بیا برات میوه و چای بیارم...باید کمکم کنی واسه غذا.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشم روی هم گذاشتم و سمت اتاق مستری که در طبقه همکف واقع بود ، رفتم.

گذرم از کنار خسروانی ها باعث شد ، لبخندی سرسری به لب برانم و مجبور به احوالپرسی شوم.

شاهان نگاهش را به من داد.

لبخندی عمیق زد.

شـــاهان – مشـــتاق دیدارت بودم ، عضـــو جدید و عزیز خونواده.

ابروهایم به آنی به بالا جهش پیدا کردند و شـــاهرخ گویا متوجه سوء تفاهم من شد.

شـــاهرخ – می دونه چی بین ماســـت...فقط داره از متد حاجی اسـتفاده می کنه...تو برو لباسـتو عوضـش کن...این جماعت قراره تا شب ازت بیگاری بکشن.

لبخند باز به لب هایم رسید.

از کنارشـان گذر کردم و شـنیدم که شـاهان گفت : خوب هواش هم داری.

شاهرخ – دخالت ممنوع!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شومیزی که دوخته بودم با توربانی که ستش بود ، از سری کارهایی شمرده می شد که بی اندازه دوستش داشتم.

لذت پوشـــیدن لباس هایی که خودم طراحی می کردم و می دوختم ، به جانم می نشست.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۸۹

از اتاق خارج شدم.

مهلا پوشیده در آن ست بافت طوسی گشاد خیلی بانمک به نظر می رسید.

معرکه هم به راه انداخته بود.

از خصایص داشته و نداشته ساعد بینوایی که خنده هایش کاملا حرصی بود ، برای ندای زیبا و آرام تعریف می کرد.

و نمی دانم چرا نگاه من می گشت پی شاهان خسروانی.

درست می گشت این نگاه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شاهان درگیر مهلا بود.

با دقت و اخمی توامان.

مهبد هم چسبیده بود به شاهرخ.

شـــاهرخ روی موهایش را نوازش می کرد و گاهی در بازی گوشی که میان مشت مهبد بود ، به او یاری می رساند.

پشت کانتر جزیره آشپزخانه به زهره ای که فرفره وار از این سـو به آن سـو می رفت ، خیره شـدم و گفتم : الان دقیقا داری چی کار می کنی؟

ایستاد.

مرا که دید ، قیافه اش ناله شد.

زهـره – چـر ا خـوشـــگـل کـردی؟...چـرا خـوش تـیـپ شدی؟...الان من چطور همه چیو بندازم رو دوشت؟

خنده به لب هایم چسبید.

- دیووووووونـه....برو پیش بهـادر بشـــین...براش میوه پوست بگیر ، زن نمونه باش...بقیشو بسپر به من.

آمد تعار ف تکه پاره کند که هلش دادم بیرون از آشپزخانه.

تنهایم گذاشت و من مشغول شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۹۰

پسرها گوشه ای گرد هم قلیان دود می کردند و من سینی مزه ای که زهره به وحشتناک ترین حالت ممکن نیمه کاره رها کرده بود راا مشغول ساماندهی شدم.

این میان هم از چای خوش رنگی که برایم در لویان ریخته بود ، می نوشیدم.

کارم را یک ربعه پایان دادم.

سینی بزرگ و چوبی را دست گرفتم.

وارد سالن شدم.

گلناز جیغ کشید.

شوکه بر جا ماندم.

ساعد زهرمار گفت.

مقداد پشت سرش کوبید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گلناز سمتم دوید.

گلناز – همونجا وایســـا ، چهار پنج تا عکس بگیرم...وای محشر شدی...سینی محشر شده.

خندیدم.

به مسخره ژست گرفتم.

واقعی عکس گرفت.

تا زمانی که کت واک هم نرفتم و فیلم نگرفت هم ول کن ماجرا نشد.

پسرها که دیگر از خنده مرده بودند.

مسعود هم یک ریز می گفت ، نان این گلناز حلال است و خودش مشتری اول مزون من می شود با این انرژی گذاشتن گلناز.

دائم می خندیدم.

سینی مزه را روی میز گرد میان پسر ها گذاشتم.

هو کشیدن مسعود دیگر باعث ریسه رفتنم شد.

از ساعد بدتر خودش بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۹۱

مقداد هم دست میان ظرف خواست ببرد که گلناز پشت دســـتش کوبید و باز افتاد به جان عکس گرفتن از تمام زوایای سینی.

ساعد – خدا تو رو شفا بده ، یه صبری هم به این مقداد بده.

ندا روی دسته کاناپه ساعد نشست و ملیح شانه اش را فشرد.

نگاه ساعد از سینی و گلناز کنده و به ندا رسید.

لبخند زد.

لبخندش نور داشت.

لبخندش دقیقا شـــبیه رمان های عاشـــقانه ای بود که همیشه می خواندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه لبخندم عمق پیدا کرد و در نگاه گرفتن از ترکیب عاشقانه برابرم ، میانه راه ، رسید به شاهرخ.
با ابروهای درهم نگاهم می کرد.
و شدیدا فکری.
معنی نگاهش را نفهمیدم.
باز سمت آشپزخانه رفتم.
صدای نوتیف گوشی ام ، کلافه ام کرد.
گلناز واقعا ویدئوی کت واک مسخره ام را آپلود کرده بود.
با موزیکی زیبا.
با یک اسلوموشن نرم.
و حجم لایک ها و کامنت ها شوکه ام کرد.
نگاهم به گلناز کشیده شد.
مانند من بهت زده به اسکرین گوشی خیره بود.
سمتم دوید.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۹۲

در آغوشم گرفت.

مهلا و زهره هم گویا موضوع را به مدد گوشی گلناز فهمیدند که مانند او دیوانه وار سمتم دویدند و بغلم کردند.

سعی می کردیم ، ضدایمان بالا نرود.

همینگونه هم دیوانه به نظر آقایان رسیده بودیم.

و همچنان هم ساعد متلک بارمان می کرد.

با هیجانی انکار نشدنی سراغ مواد کباب کوبیده رفتیم.

مهلا و زهره که خود را کنار کشیدند و به سیخ کشیدن گوجه ها پرداختند.

من و گلناز هم به سختی این کار طاقت فرسا را پایان دادیم.

بوی برنج دم کشیده ویلا را برداشته بود.

البته ندا هم کم کم خجالت و آرام بودنش را کنار گذاشت و به جمع به ما پیوست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سالاد را عهده دار شد.

حقا که سالاد زیبا و جذاب و خوش رنگی هم ساخت.

از خودش برایمان گفت.

از این که روانشناس است و بعد از سال ها برای اولین بار خواسته است ، یک رابطه منطقی را با ساعد شروع کند.

متانت و ر فتارش قلبم را نوازش می کرد.

پسرـها که برای پخت جوجه از ساختمان خارج شدند ، زنگ آیفون زده شد.

مهلا سمت آیفون رفت.

با اخم به اسکرین خیره شد.

مهلا – این اینجا چی کار می کنه؟

همه ما کنجکاو شدیم و زهره کنار مهلا ایستاد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۹۳

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با کف دســـت به گونه زدن زهره دیگر واقعا کنجکاومان کرد که همگی گرد آیفون جمع شدیم.

حتی ندای زیبا و آرام.

گلناز – واقعا چرا اومده؟

من و ندا به هم نگاهی انداختیم.

هر دو گویی موضوع را درنیافته بودیم.

- کیه مگه؟

زهره خیره به همان اســکرین آیفون گفت : دوســت دختر شاهرخ.

ابروی من بالا رفت و دست ندا روی شانه ام نشست.

چیزی از ما می دانست؟

می دانست بی شک.

تمام آدم های این جمع از رابطه عجیب من و شــاهرخ می دانستند.

لبخند زدم.

بی تفاوت بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خب چرا درو وا نمی کنی؟...بنده خدا دو ســـاعته داره زنگ می زنه.

مهلا با چشم غره نگاهم کرد و بعد با دودلی کلید را فشرد.

مهلا – خدا کنه بیخ خر ما رو نچسبه این بلا.

و من ، منظورش را تا چند ساعت آینده درک نکردم.

دوست دختر عجیب شاهرخ وارد ویلا شد.

عجیب نه از لحاظ ظاهر...

از لحاظ رفتار.

زیبا بود.

از حق نگذریم بی نهایت زیبا بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۹٤

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

موهـایش را اطرافش رهـا کرده بود و من آنقـدر محو کمالات بینی زیبایش بودم که حد نداشت.

البته من این حد ریزبینی را نمی توانستم پشت شیشه های ویلا داشـته باشـم و همراه دخترها وارد تراس شـده بودیم و سرمای استخوان سوز به جان می خریدیم.

سلام آرامی به جمع گفت.

شاهرخ سمتش رفت.

اخم های هر دو در هم بود .

نگاه شاهرخ لحظه ای روی من چرخید.

نگاه دختر هم.

دختر ، شاهرخ را کنار زد.

سمت ما آمد.

مهلا بازویم را در دست گرفت.

شـــبیه یک مبارز ایســـتاده بود و گویی منتظر بود تا از من دفاع کند.

دختر در دو قدمی ما ایستاد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چه خوب اومدم...بالاخره زن صـیغه ای دوسـت پسرمو دیدم.

می خواست تحقیرم کند؟

من خیلی قبل تر از او که بیاید ، تحقیر شدم.

لبخند زدم.

- سلام.

دست سمتش دراز کردم.

- خوشـبختم از دیدنتون....اسـم من راحیله...راحیل حریر فروش!

دیدم که مسـعود از همان پشـت سر شـاهرخ برایم بوس فرستاد و انگشتش را به نشانه لایک بالا برد.

حرکتش ، لبخندم را گسترده تر کرد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۹۵

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اخم های دختر برابرم باز درهم شده بود.

شاهرخ دوشادوشش ایستاد.

دست به جیب.

راحت می شـــد ، فهمید از شرایط به وجود آمده راضی نیست.

- مایلین لباستونو سبک کنین؟

و برای ورودش کنار کشیدم و دست مهلا از بازویم افتاد و دست رها شده ام بالا آمد به نشانه تعارف.

مکث کرد و از کنارم گذشت.

شاهرخ خیره ام بود.

مهلا زیرلب فحش داد.

بی شک هدف فحش هم شاهرخ بود.

گلناز هم مشـت سر شـانه شـاهرخ کوبید و سـمت مقداد رفت.

و شـاهرخ با مکثی و نگاهی اخم آلود به من سـمت پسرـها قدم برداشت.

ندا گفت : چقدر لذت بردم از این حجم متانتت عزیزم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر از ته قلب گفت که تلخی ها رفت.

لبخندم واقعی شد.

- ممنونم.

وارد سالن شدیم.

میز را چیدیم.

مردها با سیخ های کباب و گوجه وارد شدند.

به رسم چند بار قبل ، غذایمان را از روی میز کشیدیم و هر کدام روی کاناپه ای نشستیم.

مهبد در اتاق به خواب رفتته بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۹۶

دوست دختر شاهرخ که نامش را هنوز هم نمی دانستم ، کنار شاهرخ جا گیر شده و سر روی شانه اش گذاشته بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

غذایی برای خودش نکشیده بود.
شاهرخ بی تفاوت غذایش را می خورد.
اخم هایش از این درهم تر نمی شد.
شـــاهان اما بشـــقابی غذا کشـــید و به تعارف برابر دختر گرفت.
دختر ممنونی زیرلبی گفت و بشقاب را گرفت.
شاهرخ – نمی کشیدی...داشت می رفت.
سکوت حاکم ، سنگین شد.
مهلا نیشخند زد.
گلناز و زهره شانه به شانه هم کوفتند.
و مسعود باز از عقب سر شاهرخ ، لایک فرستاد.
دختر از جا برخاست.
شقاب ر ا روی میز برابرش کوباند.
خوب شد شیشه و بشقاب خرد نشدند.
- یعنی چی؟
شاهرخ بی تفاوت قاشق بالا آورد تا در دهان بگذارد.
@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ – یعنی همین...صحبت می کنیم با هم...روز خوبی داشته باشی.

بیرونش کرد.

بیرونش کرد؟!

واقعا؟!

دختر سمت اتاق پا کوبان رفت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۹۷

ناراحت شدم.

نباید چنین می شد.

دختر رفت.

هیچکس بدرقه اش نکرد.

هیچکس هم بابت رفتنش ناراحت نشد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همه به حرف افتادند.

شوخی و خنده باز بالا گرفت.

وسط ناهار خوردنی که من از آن دلزده شده بودم ، مسعود اسپکیر روشن کرد و موزیک گذاشت و با رقص یکی کیی دخترها را بلند کرد.

مچ مر ا هم به زور چسبید و تا میان دخترها کشید.

وضعبت مسخره ام بالاخره ذهن مشغولم را از دختر ناراحتی که از این ویلا رفت ، دور کرد.

با بشقاب غذا میان دستم ایستاده بودم وسط دخترها و ناخودآگاه تاب می خوردم.

مهلا بشقاب را از من ستاند.

گلناز دست مقداد را گرفت و تا برابر خود کشاند.

ساعد برابر ندا ایستاد.

زهره و بهادر هم ر قصشان دیگر خیلی هات و مثیبت هجده شد با آن بوسه ای که بهادرخان برابر جمع روی لب های همسرش کاشت.

مهلا برابرم ایستاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با رقص آرامی دم گوشـــم گفت : غصـــه اون آکله رو نخوریا...قبل تو ذله کرده بود هممنو...فک می کنه پول داره همه رو می تونه بخره.

سر به ناراحتی تکان دادم.

دلیل نمی شد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۲۹۸

دخترک را عملا بیرون کرده بودند.

و این کار بی شک اشتباه بود.

موزیک های حسن شماعی زاده ما را می ر قصاند.

مسعود هو می کشید.

بندری وسطمان ر اه می گرفت.

شاهان را هم کشانده بود تا وسط همه ما و ول کنش نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش را گرفته بود بالای سر و می رقصاندش.
تنها کسی که نشسته ما را نگاه می کرد ، شاهرخ خسروانی بود.
نگاه منی که مانده بود رویش را شکار کرد.
تلاقی نگاهمان لحظه ای به طول انجامید و من به سختی نگاه از چشم های گیرای تیره رنگش برداشتم.
نگاه این مرد شبیه باتلاق بود.
آدم را به خود می کشید.
و من باید از این باتلاق می گریختم.
توصیه های شدید و اکید مهلا مرا می ترساند.
تا شب خوش گذشت.
حال مهلا بهتر بود و شاید نشان می داد که اینطور است.
و من تا انتهای عصر دیدم که گاهی نگاه شاهان روی دخترک زیبایم می ماند.
و این میان پیج کاری ام آمارش بالا و بالاتر می رفت.
انرژی مردم برایم عجیب بود.
از زیبایی ام تعریف می کردند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از زیبایی شومیر و توربان.

و عجیب ترین نکته این بود که شاهرخ خسروانی پج کاری مرا فالو کرد.

با پیج شخصی که خب با آن عکس ها و قفل نبودن ، شخصی هم حساب نمی شد.

گوشه آشپزخانه ایستاده بودم و وقتی به خود آمدم دیدم تمام عکس های پیجش را دیده ام.

تمام سفرهای عجیب و لاکچری را به رخ کشیده بود.

سه سگ هاسکی و یک اسب زیبایی که در اکثر عکس ها بودند. و وقتی مهلا به من گفت که باید به خاطر مادربزرگش زودتر برود و شاهرخ گفته که مرا می رساند ، به خود آمدم.

مهلا رفت و من ماندم و انگشتی که ناغافل دکمه فالوبک پیج او را فشرده بود.

لعنت...

از این بدتر نمی شد.

**

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۲۹۹

در نیمی از مسیر ، سکوت داشتیم.
ترافیک بود.
مسیر یک ساعته را سه ساعت بود که در راه بودیم.
سکوت بینمان را صدای موزیک پر می کرد.
سر در گوشی فرو برده بودم و به دایرکت ها و کامنت های جدیدی که روزم را زیبا ساخته بود ، پاسخ می دادم.
خستگی در جانم بود.
و از ســـوی دیگر دل دل می زدم تا برســـم خانه و با مهلا تماس بگیر م و او بر ایم از حالش حرف بزند.
- دوستام دوستت دارن!
نگاهم از اسکرین گوشی تا نیمرخش راه گرفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بوی عطرش گویی با نگاه به صورتش ، در شامه ام بیشتر راه گرفت.

من از عطر و نام هایش زیاد سر در نمی آوردم.

تنها کسی که در خانه عمه به بو و عطر اهمیت می داد ، ملیحه بود و حساسیتش بابت لوازم آرایش و عطرهایش آنقدر زیاد بود که هیچکدام هم به صد فرسخی میزش نزدیک نمی شدیم.

- چی؟!

- میگم باهات بُر خوردن....دوستای من زید از غریبه خوششون نمیاد...یه نمونش همین سمانه...از اول باهاش حال نکردن...اینکه تو رو دوست دارن جالبه برام.

سمانه همان دوست دخترش بود که بر احتی از ویلا دکش کرد؟

- محبت دارن...من هم دوسشون دارم.

نیشخند ز د به لحن ناراحتم.

- حالا چرا اخم کردی؟

- از اینکه اون خانوم ناراحت از ویلا رفت ، ناراحت شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندش تکرار شد.

دست به موهایش کشید و از آینه جلوی ماشین ، درست و میزان بودنشان را چک کرد.

- هر کسی شخصیت خودشو تعیین می کنه...اینکه یکی بی دعوت جایی بره باید منتظر هر عاقبتی باشه...شخصیت آدما مستقیم مربوطه به رفتارشون...اگه برا آدم شخصیت و احترام قائل نیستن آدم باس بگرده تو خودش ببینه کجا کارش مشکل داره.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۰۰

شانه بالا انداختم و باز سر در گوشی فرو بردم.

- به هر حال اون خانوم مهمون شما بود.

- من دعوتش نکرده بودم...خودش اومده بود...کلا از آدمی که خودم دعوتش نکردم و سرشـــو پایین میندازه و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

میاد وسط مهمونی ، یا حتی زندگیم ، خوشم نمیاد...اصلا خوشم نمیاد.

عقیده اش را اصـلا قبول نداشـتم و از سـمتی هیچ علاقه ای به مبارزه با آن نداشتم.

- پس حرفمو قبول داری.

سکوتم را به قبول داشتن حرفش ، برداشت کرده بود؟!

چه مزخرف و مسخره.

اسکرین گوشی را خاموش کردم.

کمی به سمتش متمایل شدم.

گوشی را میان انگشتانم فشردم و شروع کردم.

باید به آدمی که یک سـال هم خانه و هم سـایه ام و هم محفل دوستانم بود ، خودم را می می شناساندم.

- ببینید آقای خسرـوانی...من صرفا اگه بحثی نمی کنم اصـلا دلیل بر این نیسـت که حرف شـما رو قبول دارم...و برام عحیبه که شـما متوجه نشـدین که نود ونه درصد رفتار و حرف های شما اصلا مطابق نظر و سلیقه من نیسـت...من فقط این اصـلو باور دارم که رفتار ما به هم مربوط نیست...تا زمانی که به هم آسیبی نزنیم ، رفتار

@romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

و حرف هامون به هم مربوط نیســت...من بحث نمی کنم ، چون عقیده شـما همینه....عقیده من نیســت ولی دلیلی هم نداره بابتش خودمو به آب و آتیش بزنم...اون خانوم امروز دلشــکســته رفت...احســاس تحقیری که به جونش نشــســت ، من رو واقعا ناراحت کرد...بی شــک اگه ممکن بود یه درصـــد احتمال بدم که اگه کنارش باشـــم حالش خوب میشه من هم از اون مهمونی می رفتم...پس نظر من با شما یکی نیست...فقط بحث نمی کنم...همین!

ماشین درون کوچه خانه پیچید.

لب هایش کش آمد.

اما این بار نیشخند نداشت.

- این خسرــوانی که میگی من شــاهرخشــونم...بابام خیلی سر اسم من دنبال اسم بوده...حداقل به حرمت اون بنده خدا اسم ما رو ببر.

- با خسروانی راحت ترم.

و لب هایم را کش دادم و چشم هایم باریک شد و بی شک تمسخر لبخندم را دریافت ، که خندید.

- خیلی جلبی!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لحنی که برای توصـــیفم به کار برد ، ممکن بود به خنده بیندازتم و من نگاه دزدیدم که رسوا نشوم.

ماشین را برابر ساختمان پارک کرد.

پیاده شدم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۰۱

کوله ام را روی شـانه محکم کردم و تا خواسـتم بچرخم ، شـاهرخ خسرـوانی محکم صـدایم زد و صـدای دیگری که کاش اینقدر آشنا نبود ، بدتر نامم را فریاد زد.

بازویم کشیده شد.

روی زمین کوبیده شدم.

دردی که در استخوان گونه ام پیچید از بابت سیلی بود.

برقی که از چشـم هایم جهید از ناباوری دسـتی بود که تا به امروز روی صورتم کوبیده نشده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بغض و وحشتی که در تنم انتشار یافت از فحشی بود که عزیز جانم ، فریاد کشید.

- هرزه بی بته...حقا که لنگه اون مادر خرابتی...حیف عمرم که پات گذاشتم...نمک به حروم...ج...تخم حروم.

مرا از زمین بلند کرد.

شاهرخ خسروانی بلندم کرد.

غریبه ترین آدم این جمع مرا از زمین بلند کرد.

نگاه ناباورم به ملیحه بود.

ملیحه نگاهم نمی کرد.

پشت عمه ایستاده بود.

عمه ای که چادر از روی روسری ابریشـمی اش سرخورده و روی شانه اش افتاده بود.

عمه ای که به مانند شوهرش همه چیز بارم می کرد.

و نمی دانم چرا از مجتبی دلخورتر از همه بودم؟

بغضی تر بودم؟

گویی تمام باورم را شکانده بود.

با دستی که رویم بلند کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با انداختنم به زمین.

شاهرخ خسروانی دست گرد شانه ام پیچانده بود.

صورتم را با انگشتانش لمس می کرد.

نمی دیدمش و نگاهم دم به دم بین ســـه تن از عزیزانم راه می گرفت.

مجتبی باز نزدیک شد.

شاهرخ خسروانی مرا پشت خود کشاند.

انگشت سبابه بالا آورد.

و وقتی صـدای برنده و خش دارش ، در فضـا ر اه گرفت ، مجتبی از حرکت باز ماند.

شـــاهرخ – حد خودتو بدون...بدون تا نزدم فکتو بیارم پایین...حدتو بدون تا جنازت رو دست این دوتا زن نمونده.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۰۲

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عمه جیغ کشید.

در صورتش کوفت.

عمه – بی حیا...بی حیا...تحویل بگیر...مرتیکه بی بته واسه ما شاخ و شونه می کشه به خاطر توئه بی حیای هرزه.

به من می گفت.

قلبم درد می گرفت.

دستم سینه ام را مشت می کرد.

نفس هایم به شماره می نشست.

مجتبی – چی میگی واسه خودت؟...ناموسمه...

شـــــاهـــرخ – بـــووووود...الان زن مـــنـــه...الان...زن منه...نزدیکش بشی ، شکایت می کنم...دستت بهش بخوره میندازمت زندون...صداتو بشنوم ، می فرستمت جایی که عرب نی انداخت.

تمام جانم به لرز نشسته بود.

ملیحه بازوی عمه را کشید.

همچنان نگاهم نمی کرد.

من به او که از خواهر عزیزتر بود ، اعتماد داشم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به درکش ، اعتماد داشتم.

عمه – خدا ذلیلت کنه دختر...چرک و خون بشه تو حلقت نونی که دادم خوردی...خبر مرگتو برام بیارن که اینقدر هرزه ای.

اشک می ریخت و می گفت.

از عمق جان نفرین می کرد.

و قلب من دردهایش بیشتر می شد.

ملیحه به سختی عمه را با خود برد.

صـــدای نفرین و فحش های عمه همچنان جانم را می لرزاند.

مجتبی قدم جلو گذاشت.

رگ پیشانی اش بیرون زده بود.

صورتش سرخ بود.

و من به دستی که روی صورتم نشسته بود و حالا برابرم به حالت تهدید تکان می خورد ، خیره بودم.

مجتبی – بد کردی ر احیل..بد کردی...درستت می کنم...آدمت می کنم...سرخود شـــدی...آدمت می

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کنم...حواب اعتماد من این نبود...جواب پر و بال دادن من این نبود.

صدایش بغض داشت.

خشم داشت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۰۳

و تف انداخت برابر پایم.

تف اندخت و رفت.

لباس شاهر خ خسروانی را چنگ زدم.

چنگ زدم تا روی زانوهایم نیوفتم.

بازویم را گرفت.

دست گرد شانه ام انداخت.

مرا تا در خانه به خود چسباند.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تمام جانم می لرزید.
زمهریر بدی به جانم تاخته بود.
توان اشک ریختن نداشتم.
هنوز بهت زده بودم.
هنوز جانم درگیر وحشت بود.
هنوز بهت در من جان داشت.
روی کاناپه میان سالن نشاندم.
لحظاتی بعد لیوانی آب به لبم چسباند.
لیوان را با دست لرزانم گرفتم و از لب هایم فاصله دادم.
روی میز برابر کاناپه نشست.
زانوهایش به زانوهایم چسبید.
به این عدم فاصـــله ای که در این لحظه بی اهمیت ترین موضوع ممکن ذهنم بود ، خیره شدم.
قطره ای گریز کرد.
از چشمم چکید.
روی شلوار خاکستری رنگم فرود آمد.
@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ام را با دستش فشرد.

- می تونی ازشون شکایت کنی.

نگاه بالا کشیدم.

ناباور لب زدم که :

- خونوادمن!

سر به تاسف تکان داد.

برخاست.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۰٤

سمت در رفت.

- بهم زنگ بزن اگه اوکی نبودی...یه ســـاعتی میرم بیرون...الان بمونم به اون خونوادت فحشـایی میدم که تو تو عمرت نشـنیدی...بعد ازم دلخور میشی...آخرین چیزی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

که الان میخوام اینه که بیشتر از اینی که ناراحتی ، ناراحتت کنم.

در خانه را پشت سر خود بست.

لیوان آب را روی میزی گذاشــتم که او لحظاتی قبل رویش نشسته بودم.

روی کاناپه دراز کشیدم.

درد قلبم دم به دم بیشتر می شد.

هق جا مانده در گلویم خود نشان می داد.

و کم کم یادم می آمد چه چیزها که شنیده ام.

چه دردی را تجربه کرده ام.

و چه آدم هایی که عاشقشان بودم ، چنین به من تاختند.

بابت چیزی که تقصیر من نبود.

بابت دردی که حق من نبود.

بابت انتخابی که برای من نبود.

اشک هایم ریخت.

درد قلبم بی حسم کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

د ست به سینه گرفتم.
نفس های شماره افتاده ام را به سختی کنترل کردم.
تمام می شد.
عمه یک روز مرا می بخشید.
بابت چیزی که اجبار من بود ، می بخشیدم.
می دانستم.
مجتبی یک روز از من معذرت می خواست.
می دانستم.
و ملیحه...
آخ ملیحه...
آخ ملیحه...
تو چه کردی با من ملیحه؟!
داغ به جانم گذاشتی ملیحه...
**

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۰۵

ویپره گوشی برای بار پنجم باعث شـــد در جایم جا به جا شوم.

حجم دردی کـه در قلبم انتشـــار می یـافـت ، بی انـدازه رخوتناک مرا به همان کاناپه ای که شـــب قبل رویش دراز کشیده بودم ، چسبانده بود.

پتوی گرمی که روی تنم کشـیده شـده بود ، بوی سـیگار و ادوکلن مردانه آشنایی داشت.

در خودم جمع تر شـــدم و دســـت دراز کردم و گوشی را از روی میزی که تا تنم فاصله آنچنانی نداشت ، برداشتم.

چشم هایم تار می دید.

نام ملیحه روی اسکرین افتاده بود.

چشم های تارم ، تارتر شد.

دردی عمیق چشـــم ها و شـــقیقه ام را از شـــدت ناراحتی درنوردید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ گفتم.

دست به پیشانی ام گرفتم.

گوشی از دستم کشیده شد.

بوی سیگاری که به پتوی روی تنم بود ، در مشامم بیشتر راه گرفت.

به سختی نگاه بالا کشیدم.

قامت بلند شاهرخ خسروانی را توانستم تشخیص دهم.

تماس را قطع کرد.

برابرم روی میز نشست.

سعی کردم در جایم نیمخیز شوم.

دست سر شانه ام گذاشت.

فشار آرامش باعث شد ، باز هم در جایم دراز بکشم.

- بخواب...اینقدر تا صـــبح ناله کردی تو خواب که کاملا معلومه اصلا توان بلند شدن نداری.

پتوی را روی تنم بالاتر کشیدم.

خجالت زده بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت زده و عصبانی و غمگین و ....
ترکیبی از احساسات تلخ در من بود.
معجونی که داشت سر می رفت.
و این سررفتگی به چشم هایم می رسید.
- مهلا صـــبح زنگ زد ، جواب ندادم...گفتم صـــدا خودتو بفهمه بهتره...امروز یکم کارش تو بنگاه زیاده...بعد کار زنگ می زنم بیاد پیشت.
چشم بستم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۰٦

به کجا رسیده بودم؟!
کسی نگرانم بود که هیچ کسم نبود.
که غریبه ترین بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

که قرار نبود ، هیچ نزدیکی جز یک اسم استیجاری با من داشته باشد.

پتو را تا روی صورتم بالا کشیدم.

تمام شامه ام شد بوی او.

- من میرم بنگاه...چیزی نیاز داشتی زنگ بزن...قرص مسکن هم تو کابینت کنار گاز هست...مراقب خودت باش.

بالاخره رفت.

بالاخره این حس عذاب آور و حقارتی که اطرافم را گرفته بود ، کمتر شد.

پتو را کنار زدم.

درد شقیقه و چشم هایم افزون شده بود.

گوشی روی میز مجدد زنگ خورد.

این بار نام گلناز روی اسکرین افتاده بود.

توان حرف زدن نداشتم.

ریجکت کردم و تنها نوشتم که ساعتی دیگر خودم تماس می گیرم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی خودم را تا اتاق رساندم.

در سرویس اتاق برابر آینه روشویی ایستادم و به تصویر چشم های خون برداشته و صورت بی رنگم خیره ماندم.

اتفاقی که دیشب از سر گذرانده بودم ، ویرانم ساخته بود.

تمام بارو و قلبم را در نوردیده بود.

بی کسی سیلی محکم تری به رویم کوبیده بود.

و من دقیقا از آدم هایی که انتظار درک داشتم ، ضربه خورده بودم.

عمه شوهرش را می شناخت.

مجتبی ، بابایش را می شناخت.

و ملیحه خانواده اش را می شناخت.

با همه شناختشان ، چنین کردند.

تمام مرا خرد و له برای مردی گذاشتند که غریبه ترین بود.

آغوششان را از من دریغ کردند و ضربه و درد به جانم نشاندند.

لباس های دیروزم را به سختی تعویض کردم و نفسم راحت تر بالا آمد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

احســاس می کردم تمام تنم بوی ســیگار و ادوکلن شــاهرخ خسروانی را می دهد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۰۷

این مرد هم نکرده بود ، پتوی دیگری روی من بیندازد.
یک کاره پتوی خودش را انداخته بود روی تن من.
برای خوردن مســـکن پا به آشـــپزخانه گذاشـــتم و به میز صبحانه ای که چیده شده بود ، خیره ماندم.
همه چیز بی نظم و سلیقه روی کانتر قرار داده شده بود.
بوی آش داغ ، معده گرسنه ام را تحریک کرد.
ناخودآگاه سمت کانتر قدم برداشتم.
کاســه یکبار مصرــف آش را به ســمت خودم کشــیدم و ســـلفون رویش را کنار زدم و به تصـــویر زیبای پیازداغ ها روی آن خیره شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ویره مجدد گوشیم ، مرا از بوی خوش آش فاصله داد.
نام خسروانی روی گوشی ، کمی عجیب به نظر می رسید.
تماس را متصل ساختم و گوشی را به گوشم چسباندم.

- الو...

- میدونم استراحتتو به هم زدم...ولی واجب بود...از گلناز شـــنیدم میخوای دکور بزنی مزونتو...امروز یکی از دوســـتام تو کار طراحی داخلیه داره میاد بنگاه...گفتم اگه اوکیی ، شرایط روحیت مشـــکلی نداره ، هماهنگ کنم بعد بنگاه یه سر برین واحدت.

لب های خشکی زده ام را با زبان تر کردم.

- زحمت نمیدم به شما.

- نیست...شش واحدت باش.

تماس را بی سلام شروع کرد و بی خداحافظ پایان داد.
من سونامی بدی از سر گذارنده بودم.
و امشب قرار بود به روتین زندگیم بازگردم.
خیلی مسخره...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و اگر منطقی به موضـوع فکر می کردم ، من ذره ای شـبیه راحیل دو ماه پیش نبودم.

به راحیلی که چشـمش به دسـت عمه و بچه هایش بود ، شبیه نبودم.

آدمی که اگر ناراحت می شد ، روزها غرق دردش می شدم ، نبودم.

این آدم متفاوت ، دیشب هزاربار مرده بود.

در خواب و بیداری.

به تب نشسته بود.

تمام جانش له شده بود.

قلبش تکه تکه روی سنگفرش های برابر خانه ریخته بود.

و حال قرار بود ، برود آش محبوبش را بخورد و بعد لباس های نیمه کاره اش را تمام کند و قرار دیدار با مادر و خواهر هاشـم را بچیند و آخر هم برود برای دکور مزونش نظر دهد.

این راحیل اصـلا شـبیه راحیلی که از خانه عمه اش بیرون شد ، نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این راحیل دردهای بزرگ داشت و جانی بزرگتر.
گوشی درون دستم زنگ خورد.
نام ملیحه ، باز چشم ها و شقیقه ام را به درد نشاند.
تماس را ریجکت کردم و انگشتانم روی کیبورد صفحه پیام به راه افتادند.
" فعلا نه...نه میخوام ببینمت...نه صـــداتو بشـــنوم...نه حتی بهت فکر کنم...الان نه...فک کن راحیل دیشـــب مرده"
اشکی که مبارزه ای شدید با ریختنش داشتم ، چکید.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۰۸

سیزده پیام نخوانده از ملیحه داشتم و مهم نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهم دختری بود که روی تخت برابرم نشسته و گویی ماجرا را از زبان شاهرخ خسروانی شنیده و با اعصاب خراب پیم آمده بود.

بی حر ف به لباس پوشیدن من خیره بود.

من هم هیچ مقدمه ای برای شروع حرف پیدا نمی کردم.

مهلا وقتی ناراحت بود ، سخت می شد.

و حال من هیچ راهی برای بهانه تراشی نداشتم.

او بی شک در حال حاضر انتظار داشت ، همراهی اش کنم تا تمام شـــیشـــه های خانه و حجره های حاجی را پایین بیاورد.

شـالم را که روی سر انداختم ، گفت : واقعا الان خوش و خرم میخوای بری با طراح دکوراسیون حرف بزنی؟...یعنی الان آتیش تو جونت نیست سرشون هوار بشی؟!

نبود.

آتش در قلبم بود.

می سوزاند.

خاکستر می کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی شعله نمی کشید برای انتقام.
آن ها خانواده ام بودند.
دوستم داشتند.
برایم زحمت کشیده بودند.
سال ها در خانشان امنیت داشتم.
و حال...
حتی فکر کردن به اینکه بخواهم با آن ها جنگ و مرافعه به راه بیندازم هم مضحک به نظر می رسید.

- نه...اونا خونوادمن مهلا.

پوزخند زد.

- یعنی خاااااک تو سر احساساتیت.

شانه بالا انداختم و از در اتاق گذشتم.

کفش های اسپرت راحتم را دم در پا زدم و مهلا درحال پوشیدن بوت های ساق بلندش ، گفت : خونواده یعنی درک...یعنی همراهی...عمه تو جلو شوهرشو نگرفته....پسرعمه و دخترعمت هم از قضا ، خوب گم و گور شده بودن وقتی تو افتادی بازداشتگاه و بیمارستان .

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونستن...خبر نداشتن...باورشون نمیشه باباشون چقدر پسته.

- گوه خوردن باورشون نمیشه...چطور موقع پول و نون که میشه حواسشون به باباشون هست ، موقه گوه کاریای باباشون حواسشون نیست؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۰۹

ناراحت نالیدم که :

- ترو خدا بیا تمومش کنیم مهلا.

کنارم در آساسنور قرار گرفت

شانه به شانه ام زد.

نگاهش کردم.

ناراحتی چشم هایم را درک کرد که گفت : گور باباشون...گور بابای یکی یکیشون.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لحش باعث خنده ام شد.

در راه برایم موزیک شاد گذاشت تا حال و هوایم بهتر شود و من درگیر خودش بودم.

خودی که خوب توانسته بود ، ذهن و قلب آشفته اش را سامان ببخشد.

- خوبی؟!

نتوانستم نپرسم.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- خوبم.

- خوبی یا ادا خوبا رو درمیاری؟

نیشخند زد.

دنده خراب ماشین را به سختی جا زد و از پیچ گذشت و ماشین را گوشه خیابان خلوت پارک کرد.

رسیده بودیم و هنوز زمان داشتیم.

کمربندش را که گشود ، گفتم : حرف بزن برام...الان داری دل دل می زنی که حرف بزنی که.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمت دوستیمان خیلی کم بود اما گویی سال ها دویده بودیم تا به این نقطه صمیمیت برسیم.

تا برسیم به جایی که حرف هایمان را از چشم هایمان بخوانیم.

- چی بگم راحیل؟

- بگو حست دیشب چی بود؟...وقتی خوابیدی...وقتی دیدیش...وقتی کنارش بودی...هنوز از اون احساس چیزی مونده؟...از مهلایی که شاهانو تا پای جون دوست داشت ، مونده؟...بهم بگو این همه سال که گذشت ، جایی برای موندن این عشق تو وجودت کنار گذاشتی؟...هنوز دوسش داری؟...هنوز میخوایش؟...هنوز...

وسط حرفم پرید.

- هنوز...ولی نمیشه...نه که نخوام...نه...نمیشه...چون وقتی یه چیز یه بار خراب شد...یکی یه بار رها شد...دیگه نمیشه...دیگه مثه اول...مثه اون وقتایی که همه جونمو میذاشتم که آخر شب بشه برم بالای بوم به قرار ساعت دو نیمه شبمون برسم ، نمیشه...بچه که نیستیم راحیل...شاهان

@romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

رفتـه...ســـال هـا...منو گـذاشـــتـه و رفتـه...من رهـاش کردم...اون رهام کرده...دیگه مثه اول نمیشـــه...حتی اگه من بخوام...حتی اگه اون بخواد که فک نمی کنم آدمی که رفته دوراشــو زده دیگه بخواد...نمیشــه...خودمو گول نمی زنم...این همه سال بدون اون بودم ، شد...الان شاید چون جلو چشممه سخت تر بشه ...ولی میشه...من آدم روزای ســـختم دیگه...ســـخت تر از آینده تنهای من و مهبد که نیست.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۱۰

لب هایم را به هم فشردم.

اشک به نگاهم نیش زد.

دستش را فشردم.

- یه قول بهم بده مهلا!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نم اشک چشمش را گرفت.

- چه قولی؟

- ولم نکن...من الان دقیقا جز تو و مهبد هیشـــکیو ندارم...ولم نکن.

دست گرد گردنم انداخت.

مرا به سمت خود کشید.

- دیوونه روانی...واسه چی باید ولت کنم؟

خندیدم.

تقه ای به شیشه خورد. از هم فاصله گرفتیم.

من چرخیدم و اخم های مهلا به دیدن فرد پشـت شـیشـه سمت من ، در هم شد.

چشـم غره رفت و من در را گشـودم و شـاهرخ خسرـوانی برای پیاده شدنم عقب رفت.

زیرلب سلام گفتم و او برایم سر تکان داد.

- بهتری انگار.

نگاهش کردم.

خیره ام بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تمام حقارت زندگی ام را به وضوح دیده بود.

برای درک و عدم پرسش هر سوالی از جانبش ، ممنونش بودم.

- خوبم.

مهلا میانمان ایستاد.

شاهرخ دست گرد شانه اش انداخت.

- تو چطوری؟...شنیدم که آپارتمانو دولا پهنا فرستادی تو پاچه مشتری.

مهلا چشم و ابرو آمد و زیر دست شاهرخ زد.

- دیگه دست پرورده کلاهبردار ترین معامله املاکی تهرونم...یه چیزایی تو خودم دارم به هرحال.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۱۱

شاهرخ خندید و من ساکت همراهیشان کردم.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار نداشتم ، شاهرخ بیاید.

از این که در مراحل پیشرفتم داشت نقش به سزایی ایفا می کرد هم اصلا به مذاقم خوش نمی آمد.

من آنقدرها خودساخته نبودم.

به هرحال میراث پدری را چوب حراج زده و گذاشته بودم در کار.

اما از این که این مرد هم کمک رسانی های ویژه را سمتم روانه می کرد و من هربار به اجبار شرایط ، قبولشان می کردم هم اصلا برایم و در ذهنم درست نبود.

کلید را در قفل در انداختم و کنار رفتم و با دست اشاره زدم که وارد شوند.

مهلا وارد شد.

سوت بلند بالایی زد.

و من منتظر به شاهرخ خیره شدم.

با دست اشاره زد که :

- لیدیز فرست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چه غلط ها و جلافت ها و مخ زنی هایی هم به کار می بست این مرد با زبانش.

حقا که همان دختربازِ قهاری بود که مهلا هشـــدارش را هر لحظه به سمع و نظرم می رساند.

وراد شدم.

گوشی شاهرخ زنگ خورد.

کنار مهلا ایســتادم و او شــانه به شــانه ام زد و با اشراه به محیط گفت : خوب چیزیه.

- آره خدایی خیلی.

لبخند زد و گوشی از جیب بارانی کوتاهش بیرون کشـــید تا از محیط عکس بگیرد برای دخترها.

شاهرخ صدایم زد.

خیلی راحت و بی تکلف.

- راحیل!

سمتش قدم برداشتم.

برابرش که ایستادم با گوشه گوشی در دستش چانه مربعی اش را خاراند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ته ریش به صورتش می آمد.

- این دوســـتم کـه میاد ، یه کم دنـدون گرده...سر قیمـت چـک و چونـه هـاشـــو من می زنم...تو هم هرچی میخوایو بهش بگو...بـاهـاش طی کردم بـایـد سر دو هفتـه تحویل بده کارو.

لب هایم را درون دهان کشیدم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۱۲

این که واقعا و شـــوخی شـــوخی همه چیز تحت کنترل او داشت پیش می رفت ، اصلا درست نبود و در واقع درست بود.

او داشــت راه را هموار می کرد و من این موضــوع را بر نمی تابیدم.

- میشه یه سوال بپرسم آقای خسروانی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- این که شاهرخشونم...ولی بپرس.

دست هایم را درون سینه چلیپا کردم و گفتم : من یه چیزو نمی فهمم...این که چرا شـــما اینقدر دارین به من کمک می کنین؟...چرا واقعـا؟...عجیبـه خـب...شـــمـا بـازاری هسـتین...من هم یه عمر با بازاریا گشـتم...می دونم محض رضای خدا گربه هاشون هم حتی موش نمی گیرن.

خندید.

- بچـه بـازاری...تو بـذار بـه حســـاب گـارانتی یـه ساله...حالا اینبار از سمت خریدار.

ناباور با دهانی باز به حرفی که زد ، مات ماندم.

آمدن مرد حدودا بیســـت و هفت ، هشـــت ســـاله با قد متوسط و عینک فریم دار ، نگذاشت جوابش را دهم.

اصلا جوابی نداشتم.

خیلی لامرواتانه واقعیت امر انتخاب بی حیثییت و آبروریز مرا در صورتم کوبیده بود.

اگر هم جئابی داشتم بی شک فلحش بود.

بی فرهنگ بی شخصیت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی ادب بی نزاکت.

بی شعور گاوصفت.

مردک اصلا آدم نبود.

دقیقا شبیه گاو نه من شیر.

به سلام و حوال پرسی مرد با ناراحتی که کاملا در صورتم هویدا بود ، پاسخ دادم.

مهلا گوشه ای درگیر گوشی اش نشسته بود و من سعی داشتم ناراحتی که سعی در پنهان کردنش ورزیده بودم و با حرف مسخره شاهرخ خسروانی خود نشان داده بود ، آرام بگیرد.

مرد که دیگر می دانستم فامیلی اش دانایی است ، به من در آپید در دستش ، چند طراحی زیبا از مزون هایی که کار کرده بود ، نشان داد و من با فکر درگیرم ، به توضیحاتش گوش دادم.

نیازهای ذهنی ام را جسته و گریخته بیان کردم و در میان آن ها هم تاکید کردم که میخواهم هزینه کار از حد ذهنی ام فراتر نرود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اطمینان خاطر داد و گفت طرح نرم افزاری اش را تا اواسط هفته برایم می فرستد.

شـــماره ام را به او دادم و با خداحافظی اش و مشـــایعتش توسط شاهرخ ، رو به مهلا گفتم : بریم؟

سر تکان داد و من سمت در قدم برداشتم.

تحمل شـــاهرخ خسرـــوانی برای حتی لحظه ای دیگر هم نفرت انگیز بود.

مهلا که از در گذشت بی توجه به شاهرخ خسروانی که دم آسـانسـور منتظرمان بود ، در را قفل زدم و خداخدا کردم که زودتر از ما برود.

- جیران زنگ زده...امشب شام اونجاییم.

اصلا باید کاپ خوش شـانسی- و روان آرام را دو دسـتی می آمدند تقدیم من می کردند.

چشم بستم تا ثانیه ای ذهنم آرام بگیرد.

- من میارمش...تو برو.

سـنگینی نگاه شـاهرخ روی صـورتم بود و من ممنون مهلا بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه!

وقتی در اتاقک آسانسور مجبور شدم برابرش بایستم ، همچنان سنگینی نگاهش روی صورتم بود.

ناراحت شده بودم.

حقم نبود ، بعد از حرف هایی که دیشب شنیده ام ، این جمله مسخره را از زبان او بشنوم.

واقعا حقم نبود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۱۳

مهلا ماگ کاغذی لاته را به دستم داد و من در این سرمایی که داشت مرزهای استخوان سوزی را رد می کرد ، به شانه اش تکیه دادم و گفتم : واقعا فکر این که قرار باشه تا

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت دوازده ، یک شب ، خونه جیران خانم بمونم و ادا بیام سخته.

انتخاب خودم بود دیگر.

- سخته!..سخت تر اینه من هم دعوتم.

ناباور تک خند زدم.

خدای شانس بودیم.

- از هر طرف میریم ، می خوریم به بن بست.

با خنده گفت.

شانه هایم از خنده عصبی ام لرزید.

- لعنت بهمون.

- لعنت به خودت که افتادی تو خسرـــوانیا...گیر و گورمونو بیشتر کردی دیگه.

حرف شـــاهرخ تمام روانم را تا لحظه ای که مهلا در راه خوسـات برایم لاته بگیرد و پیاده شـد و تنهایم بگذارد ، به هم ریخته بود.

آخر هم تا قبل از آمدن مهلا دو قطره اشـک ریختم تا آرام تر شوم و به حق معجزه کرد این اتفاق.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخور خبر مرگمون باید بریم شـــبیه عنتر و منتر تا آخر شب این خونواده رو تحمل کنیم.

صدای قهقهه ام بلند شد و او با نوک بوتش به ساق پایم کوبید.

- کوفت...اینقدر نخند دیگه...همه دارن نگامون می کنن.

نمی توانستم. مگر می شد؟

مگر دنیا اینقدر مسخره می شد؟

که از هر راهی می رفتم باز به مردی گره می خوردم که فراری بودم از دیدنش.

مرگ می شـــد دنیا اینقدر مســـخره باشـــد؟ لاته ام را که بالاخره نوشیدم و کمی انرژی به جانم تزریق شد ، با تشر- مهلا که می گفت هوا سرد است ، در ماشین نشستیم.

نشستنم در ماشین همان و پیام شاهرخ خسروانی همان.

" جیران داره سراغتو می گیره...کجایی؟!"

حالا هلک و هلک زودتر از همیشـــه هم رفته بود آن جا و آینه دق من می خواست شود تا انتهای شب؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامش را بی پاسخ گذاشتم و اخم هایم درهم شد.
مهلا هم درگیر تماسش با مهبد بود.
گویا ر فته بود خانه به قول خودش جیان جانش و منتظر ما بود.
حضور مهبد حداقل امشب را قابل تحمل تر می کرد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۱٤

به رســـیدنمان جلوی خانه جیران و حاجی، مهلا گفت : بریم که خستگی امروز دوبله سوبله به جونمون بچسبه.
تک خند زدم و کنارش ایستادم.
تلفنم زنگ خورد. به اسکرینش نگاه کردم.
پاهایم از حرکت ایستاد.
انتظارش را نداشتم. چشم هایم دو دو زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم به خروش افتاد.
دهانم خشک شد.
و جانم ریخت کف کوچه.
- کیه؟
- مجتبی.
به سختی نامش از میان لب هایم بیرون جست.
- که چی زنگ زده؟
خواســت تلفن را از دســتم چنگ بزند که دســتم را عقب بردم.
مجتبی فرق داشت. مجتبی همیشه فرق داشت.
- حرف می زنم میام..تو برو.
با اخم نگاهم کرد.
- به خدا تو خری.
- خرم...باشه.
با بغضی که داشت به صدایم نیشتر می زد ، نالبدم.
چرخید و رفت سمت خانه جیران خانم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من هم ماندم میان کوچه.
کوچه ای که بارش باران به آن راه یافته بود.
گوشی را به گوشم چسباندم.
حرفی نزدم.
گذاشتم او بگوید.
بگوید و خالی شود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۱۵

فحشم دهد.
بد و بیراه بارم کند.
ولی...بگوید.
حرف بزند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- هی دارم به خودم میگم آخه مرد بی غیرت ، برگ گلتو چرا گذاشـــتی تنها زندگی کنه؟...چرا گذاشـــتی سرخود بشـــه؟...چرا اینقدر بی غیرت بودی؟..چطور اینقدر بی غیرت بودی؟

صدایش رد اشک داشت.

دادهایش بوی بغض داشت.

و صورت من خیس می شد.

- آخـــه بی وجـــود چـــرا ایـــن کـــارو بـــا مـــا کردی؟...چطور دلـت اومـد؟...چطور نون و نمکمونو خوردی و این جور کردی راحیل؟...ما که لقممون حلال بود راحیل...لقمه حروم نخوردی آخه.

قلبم پاره پاره می شد.

اما او خالی می شد.

وجودم آتش می گرفت.

اما اون آرام می شد.

- رااااااحیل؟...حرف بزن لامصـب...حرف بزن بگو چرا؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه جدول نشستم.

خیس شدنم مهم نبود.

هیچ چیز جز این حرف ها و دردها مهم نبود.

- بابات انداختم بازداشـــتگاه...بابات جلو همه گفت...گفت...گفت...هرزه...گفت...

- چرا به من زنگ نزدی لامصب...چراااا؟

- بلـه برونـت بود مجتبی...بلـه برونـت بود...خیلی منتظر بودی...چندسال منتظر بودی.

بغضم شکست.

هنق شد.

- کاش از دســـتت می مردم دختر...کاش می مردم راحیـل...کاش از دســـت اون مردی کـه بـابـامـه و تف سربالاســـت کپه مرگمو بذارم بلند نشـــم...چطور نمی میرم راحیل؟...چطور هنوز زنده ام؟

- ببخشم...ببخش.

تماس را قطع کرد.

اشک هایم می چکید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۱٦

با لبه آستین پالتویم صورت خیسی ـ که باران و اشک هم زمان خیسش کرده بودند ، را خشک کردم.

هق های درون سینه ام تمام نمی شد.

دستی بطری آب معدنی سمتم دراز کرد.

سر بلند کردم.

به قامت کشیده شاهرخ خسروانی در نور چراغ کم جان کوچه خیره شدم.

باران سرشانه و روی موهایش را تر کرده بود.

از کی اینجا بود؟

- بخور نفست بالا بیاد.

بطری را با تعلل گرفتم. قلپی نوشیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لرز سرما تازه خود نشان داد.

- چرا جوابشو دادی؟

به سختی ایستادم.

بی شک سرماخوردگی بدی در راه داشتم.

- مجتبی بود...باید جواب می دادم.

- چرا باید جواب می دادی؟

- چون مجتبی فرق داره.

وارد خانه جیران خانم شدم.

همه چیز را باید پشت در می گذاشتم.

همه چیز...

حتی فکر به مجتبی و دردی که در قلبم آتش بازی به راه انداخته بود .

بازویم کشیده شد.

به شاهرخ نگاه کردم.

به بازوی درگیرم نگاه کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به چشـــم هایش در تاریک و روشـــن نور دالان خانه نگاه کردم.

- هیچ فرقی نداشـت..بی شـخصـیت بود...درسـت مثل پدرش بود!

حرفش ناراحتم کرد.

ناراحت ترم کرد.

امروز کمر بسته بود به ناراحتی عمیق من.

-مجتبی شبیه باباش نیست...مجتبی فرق داره!

بازویم را کشیدم و سمت خانه رفتم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۱۷

با مهبد کتاب رنگ آمیزی اش را رنگ می زدیم و مهلا کاهو ها را برای سالاد خرد می کرد و نگاهش درگیر سالن بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بحث بلند خسرـــوانی ها گویی برای جیران خانم و مهلا و مادربزرگ مهلا ، خیلی منطقی و همیشـگی بود که مانند من هربار از جا نمی پریدند.

صـــدای حاجی باز بلند شـــد و مهلا هم به منی که چشـــم هایم گشاد شده بود ، گفت : عادیه.

محتوای بحث مردها هم خانه ای بود که شـاهان قرار بود به زودی در آن به تنهایی ساکن شود.

گویی این اتفاق مهلا را آرام می کرد.

این که به این حد نزدیک به هم نباشـــند ، برایش خاطری آسوده به همراه داشت.

جیران خانم کمی عصبی لیوان های محتوی شیرموز بستنی را برابر ما سه نفر روی میز آشپزخانه گذاشت و آرام گفت : خدا نکشـــتشـــون که یه روز آروم نمی گیرن...آخه یکی نیست بهشون بگه نامسلمونا مثلا من مهمون دارم .

لحن جیران خانم ، مهلا را خنداند و لبخند روی لب منی که هنوز درگیر مجتبی بودم ، نشاند.

من که هنوز دســت به لیوانم نبرده بودم هم مورد عتاب و خشم جیران خانم واقع شدم این میان.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو از وقتی اومدی هیچی نخوردیا...حواسم بهت هست...بخور ببینم...بخور یه کم جون بگیری این صورتت اینقدر رنگ پریده است...فکر کردی راحته سر کردن با این جماعت خسروانی...اینا خون آدمو تو شیشه می کنن...جون واسه آدم که نمیذارن...بخور خودت حواست به خودت باشه...والا.

مهلا سر و گردن تکان داد و من مقداری از شیرموز بستنی ام را خوردم.

واقعا جان گرفتم.

این حجم ضعف را تا همین زمان درنیافته بودم.

بوی خوش فسنجان و بامیه بادمجان جیران خانم هم تازه در مغز و معده ام اثر کرد.

حاجی که در درگاه آشپزخانه قرار گرفت ، رو به جیران خانم با خنده ای که ذره ای به داد و بیداد لحظات قبلش نمی آمد ، گفت :

- تو پرروشون کردیا...بال و پر این دوتا باس همون وقتی که سر از تخم درآورده بودن قیچی می کردم نه که به حرف تو بذارم هر غلطی خواستن بکنن.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم چشـــم غره رفت و من فکر کردم این حجم زیبایی در میانسالی واقعا عجیب است.

حق داشت ، حاج شاهد که خراب این خانم زیبا باشد.

حاج شـــاهد در حال گذر از کنار من و مهبد ، خم شـــد و روی موهای مهبد را بوسـید و بعد شـانه مرا فشرد و کنار اجاق گاز دوشـادوش جیران خانم ایسـتاد و آرام چیزی زیر گوشش گفت.

جیران خانم باز چشم غره رفت و حاج شاهد گفت : حالا شما هم کوتاه بیا.

جیران خانم رو به من و مهلایی که خیرشـــان بودیم گفت : جلو شـــماها آبرو برام نـذاشـــته بعـد میگـه اخم هم نکنم...اصلا عجبین این خسروانیا.

صـدای شـاهرخ ، نگاه مهلا را به درگاه آشـپزخانه کشـاند و من دلخور همانطور نگاهم را بند جیران خانم کردم.

- جوونیتو سوزوندیم جیران جووووون.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۱۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم چشـــم غره اش را از حاج شـــاهد تا شـــاهرخ کشـــاند و بعد وقتی شـــاهان از کنار صـــندلی ما گذر کرد تا لیوانی چای برای خود بریز ، گردنش را گرفت و گونه اش را بوســـید و گفت : قربون قد و بالای تو برم که اینقدر آقایی و مثه این دوتا نیستی.

نگاهم روی مهلا نشست.

در حال خروج از آشپزخانه بود.

و من هم برخاستم.

شاهرخ و مهلا گوشه سالن با هم حرف می زدند.

مهلا دســـت در جیب جینش سر پایین انداخته و شـــاهرخ چیزی را با اخم آرام به او می گفت.

این که رفیق شفیق هم بودند ، برایم عجیب بود.

این که در هر حالی...

در هر زخمی...

تهش کنار هم بودند ، عجیب بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به بهشت حاج شاهد و جیران خانم گذاشتم.

مادربزرگ مهلا نشسته روی تخت ، نماز می خواند.

روی تخت برابرش نشستم و به این حجم آرامش خیره شدم.

- شما امشب چرا اینقدر ساکتی دخترم؟

به حاج شاهد که سینی کوچک حاوی دو استکان چای را میانمان می گذاشت ، خیره شدم.

حواسش به همه بود.

خانواده اش را دوست داشت.

جنگ و مرافعه راه می انداخت ، اما دوستشان داشت.

این که به حال خود رهایشان نمی کرد ، یعنی دوستشان داشت.

- خسته ام یکم.

- مزاحمتی که شوهرعمت برات ایجاد نکرده؟

- نه.

آرام گفتم و او استکان چای را سمتم گرفت.

با لبخندی تصنعی از دستش گرفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- شاهرخ اذیتت نمی کنه؟

- نه.

این را دروغ گفتم.

با حرف های نیش دارش اذیتم می کرد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۱۹

- بچه خلفی نیســـت ولی خوش مرامه..وقتی هفده سـالش بود ، درسـو گذاشـت کنار...کتکش زدم...زندونیش کردم تو زیرزمین خونه...حریفش نشـــدم...الا و بلا گفت میخواد بیوفتـه تو بـازار...من یـه املاکی کوچیک دارم ولی این بچـه سرش پر بـاد بود...ترقی هم کرد...ولی از مـا دور شـــد...خیل دور شـــد...اگه هم میاد اینجا بیشـــتر خاطر جیرانه...دلبســـتشـــه...نمیگم دوســـتت داره...نمیگم قراره

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

معجزه بشه عشق و عاشقی میونتون بشه...ولی میخواد بدونی من آرزوم بوده همیشه یکی مثه تو اینقدر نجیب و خانوم عروس شاهرخم بشه...همیشه دعا کردم بچه هام خوشبخت بشن...تو هم مثه جیرانی ، آدمای دور و برتو خوشبخت می کنی بابا...خواستم بدونی اگه تلخ اومدی عروسمون شدی...ما به شیرینی بودنت دل خوش کردیم بابا...اگه بابات نیست...اگه زود خدابیامرز شده...من بابا بود نو بلدم...پشتتم بابا...پشت دختری که آرزو داشتم و خدا بهم بعد این همه سال داده هستم...پس به خاطر این بابایی که دختردار شده و ذوقشو داره ، چشات غمگین نباشه.

بغض که چسبید بیخ گلویم ، نتوانستم جلوداری کنم.

سر زیر انداختم و اشکم چکید.

حسرت هایم ، بال و پر گرفتند.

حرف هایش به من حسرت زده چسبیدند.

قلب تنهایم نوازش شد.

عقده سال ها درد و دل پدر دختری در جانم کم شد.

- ممنونم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم نگویم.
شانه ام را فشرد و رستنگاه موهایم را بوسید.
وقتی می رفت ، اشک داشتم.
اشکی که شبیه ابتدای شب نبود.
اشکی که امید داشت.
و مادربزرگ مهلا همچنان نماز می خواند.
شـــاید خدا به حرمت عبادت او ، دلم را در شـــبی که غم داشتم ، کمی التیام داد.
با صـــدای خنده زیبای مهبد و تکاپویی که راه افتاد ، برای کمک رسانی در چیدن میز شام برخاستم.
مهلا باز درخود فرورفته شده بود.
شاهرخ در تراس سیگار دود می کرد.
مهبد کمک می کرد ، بشقاب ها را گرد میز بچینیم.
با هم آرام آهنگ جدید شادی که حسابی سر و صدا به راه انداخته بود را می خواندیم.
شاهان ظروف خورشت را میانمان می گذاشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رو به من گفت : من سـلیقم خیلی خوب نیسـت...حیف نشه میر خوشگلی که چیدی با این حرکت من.

لبخند زدم.

گرچه دلگیر بودم از او بابت زخم دل رفیقم ولی به این مهربانی چشم هایش نمی توانستم ، بی تفاوت بمانم.

- خیلی هم خوبه.

نگاهش لغزید روی مهلایی که درگیر گوشی اش بود و من می دانستم که با فاصله از او ایستاده که ذهنش کمتر شعر به هم ببافد.

- حالش خوبه؟

بی شک منظورش مهلا بود..

- خوبه!...چرا باید بد باشه؟

شانه بالا انداخت و باز خیره مهلا شد.

- همین طوری...چون حال هیشـکی این روزا خوب نیست.

حرف دو پهلویش عجیب به نظر می رسید و نگاه خیره اش به مهلا ، عجیب تر.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز جایی در فکرش درگیر مهلا بود و این را براحتی می شد ، دریافت.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۲۰

همراهی سر میز شام با وجود شاهرخی که چسبیده به من غذا می خورد ، سخت بود.

حاجی تکه ای از کبابی که پیک سر شام آورد ، در بشقابم ، گذاشت و اشاره زد که بخورم.

با تشکری که در نگاهم جاری بود ، گفتم : قربون دستتون ، به خدا خیلی زیاده.

چشم غره رفت و اشاره زد که بخورم.

جیران خانم هم ظرف خورشت بامیه بادمجان را سمت مهلایی که با غذایش بازی می کرد و بیشتر حواسش به خورد و خوراک مهبد بود ، کشاند و آرام تعارفش زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا لبخند زد و شـاهان نمی دانم چرا در و گوهر این میان پاشید که :

- درست نیست تو کوچیک ترین مسائل بچه رو به خودت وابســـته می کنی...این بچه باید از پس خودش بر بیاد وقتی تو نیستی...مگه نه؟

خدا را شـــکر که مادربزرگ مهلا ، بی بی خانم متوجه در و گوهر شـاهان نشـد ، وگرنه به قول همیشـگی خودش این پسر ـ از چشـمش می افتاد ، درسـت مانند نود و نه درصـد آدم های دنیایش.

مهلا مات ماند و شاهرخ ناباور تک خند زد.

حاجی هم خواست مثلا موضوع را درست کند که گفت : منظورشه عروس بشی بابا.

جیران خانم هم بیشـتر خواسـت درسـت کند که وصـله بیشتر رو به پارگی برداشت.

- چقدر اینا بد حرف می زنن...میگه مثلا خواســـتی بری سفری چیزی.

مهلا که دور نمی شد از مهبد.

مهبد جانش بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهبد نفسش بود.

شاهان اما دیگر با جمله دومش ، فضا را به اعجاز کشاند و من از شدت فشار عصبی می خواستم ، قهقهه بزنم.

- عروس که با این بچه نمیشی...سفر هم نمیری...منظورم مردنته...به هرحال همه یه روز می میرن...اومدیم و تو زودتر از این بچه مردی...واسه اون روزاش عاقل باش.

قاشق و چنگال از دست مهلا در بشقاب رها شد.

مهبد ترسیده آرام گفت : نمیریا.

معنای مرگ را می دانست.

همان می دانستیم.

این دیگر چه حرفی بود ، مرد حسابی؟

شاهرخ باز تک خند زد.

تک خندش عصبی بود.

درست مثل قهقهه من .

- برادر من این خارجیا رک و بی شعور حرف می زن...تو راس راس باس این اخلاقشونو جذب کنی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۲۱

با تمام دلخوری ام ، این حرفش حق به توان مطلق بود.
مهلا اما در حال برخاستن ، لبخند زد.
لبخندی که به طعنه پهلو می زد.
- من واســـه مهبد با بابام جنگیدم...با مامانم جنگیدم...با این پیرزن جنگیدم...از همه ســـخت تر با خودم و جوونیم جنگیدم...پس با خدا جنگیدن هم زیاد برام سخت نیست.
نگاه من به مهبد ماند تا انتهای شـــامی که جوش ســـنگین شده بود.
حاجی را رها می کردی ، می رفت ســـه تا دم این یکی گوش شاهان می خواباند و سه تا دم آن بکی گوشش.
شاهرخ هم از اشتها افتاده بود.
مهلا و مهبد ، عزیز همه این جمع بودند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

موزیکی که از سیستم ماشین پخش می شد در این شب بارانی ، فضای حزن دلم را بیشتر کرده بود.

مهلا را دم برگشت به خانه ، در آغوش گرفته بودم و او زیر گوشم گفت : بحث طلبکاریه...طلبشو از این بچه داره.

بوسده بودمش.

و دلم مانده بود ، پیش خجالت چشم های جیران خانم.

از پذیرایی اش تشکر کرده بودم و حاجی وی موهایم را بوسیده بود.

خانشان برایم امن می شد.

برای منی که بی خانه و مکان شده بود ، از این جا و از آن جا رانده شده بودم ، خانه این زن و شوهر امن می شد.

کاش می توانستم مادرم را پیدا کنم.

شاید درد این بی پناهی کم می شد.

با خستگی چشم هایم را بستم و صدای او نگذاشت ، آرامش را تجربه کنم.

- مجتبی همون شوهر سابقته...مگه نه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله.

مسخره بود.

من و مجتبی به هر چیزی در تمام زندگیمان شـــباهت داشتیم الا زن و شوهر.

مجتبی برادرم بود.

و من خواهرانه ، به پایش مادرانگی می ریختم.

به خاطر مهر بی حدش.

به خاطر همیشه پشتوانه بودنش.

او بیشتر از همه حواسش به من و دلم بود در خانشان.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۲۲

او بیشتر از همه برای آسایش من تلاش می کرد.

او بود که رازهای مگویش را به من می گفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او واقعا پسر خوبی بود.

- چرا جدا شدین؟

- باید جدا می شدیم.

همانطور که باید ازدواج می کردیم.

- دوسش داشتی؟

- دوسش دارم.

واقعا مجتبی را دوست داشتم.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- داره دوماد میشه گویا.

- آره.

و لبخند زدم.

برایش خوشحال بودم.

برای این که بعد از ســـال ها به مراد دلش می رســـید ، خوشحال بودم.

مجتبی لیاقت یک زندگی عاشقانه و آرام را داشت.

ماشین را برابر آپارتمان متوقف کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنش زنگ خورد و به آنی با نگاه به اســکرینش ، آن را به گوش چسباند.

- دارم میام پیشت عزیزم.

پیاده شدم و بی نگاه به پشت سرم راه گرفتم تا لابی.

خداحافظی نکردیم.

در آسانسور ایستادم.

دکمه طبقه را فشردم.

تلفنم زنگ خورد.

خودش بود.

- بله؟

- درو قفل بنداز...خداحافظی هم نکردیم...شـــبت خوش.

- شب شما هم خوش.

تماس را که قطع کرد ، فکری به آینه آسانسور خیره شدم.

دختر خســـته در آینه ، متعجب بود از حر ف ها و رفتار شاهرخ خسروانی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۲۳

سـینی چایی که مادرهاشـم ، سـهیلاخانم برابرم روی قالی گذاشت ، باعث شد معذب و خجالت زده در جایم جا به جا شوم.

- زحمت نکشین به خدا سهیلا خانوم.

زن با لبخند و مهربانی که صـــورت چروک خورده اش را دلپذیرتر نشـان می داد ، گفت : دیگه این یه اسـتکان چای بی قابل چیه که زحمت داشته باشه؟...بخور عزیزم...بخور نوش جونت.

مهربانی و بی تکلفی اش ، به دلم نشست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خواهر هاشـــم ، همای نجیب و ســـاکت هم گوشـــه ای نشـــســـته و با چشـــم هایی که بر عکس دفعه پیش یک درخشش امید داشت ، مرا نگاه می کرد.

به رویش لبخند زدم.

نمونه کارهایی که برای من آماده کرده بود ، عالی بود.
و هنر مادرش هم در کار دست ، مثال زدنی نبود.

- قربون دستتون...شما مثه یه معجزه این که سر راه من قرار گرفتین به خدا.

ســـهیلا خانم با نگاهی به هما که می شـــد در عمقش یک حسرت را دید ، گفت : هعی دختر جان...من باید بگم خدا به سمتمون نگاه کرده...خدا روشکر کار ما رو پسندیدی ، وگرنه که مثه همیشـــه من باس برا در و همســـایه لباسی پیرهنی می دوختم و چارتا دختر کم ســـن وســـالو آموزش می

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دادم...اصـلا آقا شـاهرخو خدا خیرش بده...همه وجودش واسه من و بچه ها برکته...شما هم مثه ایشون.

گویا نسـبت بین من و شـاهرخ ، به گوش هاشـم و خانواده اش هم رسیده بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۲٤

با تاخیری که از فکر مشـغول به این موضـوع برمی خاسـت ، لبخند به لب راندم و اسـتکان کمرباریک چای را به دسـت گرفتم و گفتم : واقعیت سـهیلا خانم می خواسـتم پررویی کنم ببینم دو نفر دیگه ای که بتونن کمکمون باشـن ، سراغ دارین؟

لبخنـد گوش تـا گوشی زد و دســـت بـه زانوی دردنـاکش کشاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- آره دوتا شاگردام هستن...خواهرن...دخترا باحیا و خوبی ان...دنبال کار هم هستن...میگم بهشون...اینا چیه تو گوشی میفرستن...میگم عکس کاراشون برات بفرستن...خوبه؟

- عالیه به خدا...قربونتون برم که غم دل منو کم کردین.

- شادیتو ببینم مادر فقط.

از مهرش لبخند زدم و نگاهم در نگاه همایی که گویی شادی میانش رخنه کره بود ، دوختم.

هاشم که با ظرف میوه های شسته از آشپزخانه خارج شد ، خجالتم بیشتر شد و ناراحت گفتم : به خدا زحمت نکشین...من تا همین موقع هم زحمت دادم حسابی...شرمنده هستم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سـهیلا خانم اخم به چهره نشـاند و گفت : ما رو به چشـم کم نبینیا دختر.

- الهی بمیرم...این چه حرفیه...شما تاج سرین.

با سر اشاره زد ، تعارف هاشم را زمین نیندازم و من دست بردم و پرتقالی برداشتم.

هاشم با فاصله از من نشست و آرام گفت : راحیل خانم ، آقا شـــاهرخ الان زنگ زد ...می دونســـت اینجایین...گفت براتون خودشـــون آژانس شـــخصی ـــ جیران خانومو خبر کرده...تا نیم ساعت دیگه میرسه دم خونه.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۲۵

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کمی اخم هایم درهم شد.

این بی نزاکتی و در کارم دخالت کردن ، واقعا زیادی بود.

- ممنون که گفتی.

نمی توانستم به این پسر بیچاره که خرده بگیرم.

سهیلا خانم و سوالش ، حواسم را از شاهرخ و دخالت بی جایش پرت کرد.

- حالا کی آماده میشه خیاط خونت؟

به خیاط خانه ای که گفت ، لبخند زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هما هم دست روی دست مادرش زد و اشاره زد که اشتباه گفته و هاشم شانه هایش از خنده لرزید.

هاشـــم که خنده اش آرام شـــد ، با همان متانتش گفت : مامان جان...مزون...خیاط خونه چیه آخه؟

ســـهیلا خانم چشـــم غره رفت و من با لبخند گفتم : هر جوری شما دوست دارین...همون خیاط خونه اصلا.

صـدای خنده هاشـم بلند شـد و هما لبخند زد و سـهیلا خانم به تمسخر بچه هایش ، اخم کرد.

**

راننده مسـنی که گویا مرا پیش پیش می شـناخت و حسـابی حال و احوال به جا آورده بود ، تمام مسـیر بم سـاعت و نیمه را برایم موزیک هایده گذاشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی بودم.

فکر به این که شاهرخ خسروانی هر لحظه در حال افزایش تسلطش به زندگی من است ، ناراحتم می کرد.

شاید منظوری هم نداشت.

شاید فقط برحسب معرفت و مرام این کارها را می کرد.

اما...

اما بدی موضوع این بود که من عادت می کردم کم کم.

من خودم را می شناختم.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۲۶

ساده بودم.

اولویت زندگی هیچ کس نبودم و بها گرفتنم مایه دردسر روانم می شد.

برابر خانه که با تشـــکر پیاده شـــدم و خواســـتم کرایه را حساب کنم ، راننده با حرفش شبم را به قهرقهرا کشاند و گفت که شاهرخ حساب می کند.

شـــاهرخ بلا می گفت کاش که اینقدر خودش را در همه جای زندگی ام جا می کرد.

می خواستم سر به نیستش کنم یا شده حتی خودم را سر به نیست کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با غر و لند که کلید در در خانه انداختم و وارد شـدم ، بوی خوش قهوه در شامه ام راه گرفت.

چراغ ها هم روشن بود.

و او خانه بود.

کفش هایم را درون جاکفشی قرار دادم و به ردیف کوچکی از پنج کفشـــم کـه میـان کفش هـای بزرگ و مردانـه او جاخوش کرده بودند ، خیر ه شدم.

به طرز مسـخره ای قریب به یک ماه از بودنم در این خانه می گذشت.

به این خانه به عنوان منزلم داشتم خو می گرفتم.

به طرز مسخره ای باز هم با شرایط کنار می آمدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک این یک بیماری روانی بود که من هر چیزی را به راحتی قبول می کردم و آن را می پذیرفتم.

از راهرو گذشتم و او را دیدم که پشت به من روی به اجاق گاز ایستاده بود و زیرلب موزیکی را زمزمه می کرد.

- سلام.

به سمتم چرخید.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۲۷

ست خاگی تنش ، هیکلش را ورزیده تر نشان می داد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام...خسته نباشی.

سمت اتاقم راه گرفتم و زخم زبانم را به راه انداختم.

- بدون شک با محبت زیادی شما در قالب تاکسی. فرستادن ، خسته نیستم.

صدای خنده اش آمد و من در را پشت سر خود بستم.

زخم می زدم و او می خندید.

مردک الکی خوش بی خیال روی اعصـــاب ، می توانســـتم قلمدادش کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هام را تعویض کردم و با پوشیدن سوئی شرتی که به خاطر سرمای خانه دائم به تنم بود ، پا به سالن گذاشتم تا برای خودم شامی دست و پا کنم.

او همچنان پشت اجاق گاز بود و محتوای تابه برابرش بو و ملات خوبی داشت.

پاستا آلفردوی خفنی برای خود ساخته بود و معده من با دیدن این حجم زیبایی و خوش بویی در حال ضعف رفتن بود.

- دو تا ظرف از اون کابینت بده ، پاستا رو بکشم.

آنقدر محتوای تابه رنگ و لعاب و بوی خوبی داشت که ترجیح دادم تعارف تکه پاره نکنم و خودم را مهمان دست پخت بی شک خوب این مرد کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف های سرامیکی سـفید رنگ را به دسـتش سـپردم و او پاستا را سرو کرد و با یک برگ جعفری تزئینات مسخره هم به جان ظرفش نشاند.

روبروی هم که پشـــت کانتر نشـــســـتیم ، من بی طاقت و گرسنه چنگال درون محتویات ظرفم فرو بردم و با چشمان بسته و غرق لذت ، اولین تکه پاستا را بلعیدم.

مزه بی نظیرش با روح و روانم بازی می کرد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۲۸

- دوس داری؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- عاااااااليه.

نتوانستم نگویم و او خندید.

خنده اش بامزه بود.

کناره چشــم های کشــیده اش ،چین می افتاد و جایی پایین تر از لبش ، در سمت چپ صورتش گود می افتاد.

تا به حال توجه نکرده بودم.

- اولین نفری هستی که از غذا پختن براش ، حال می کنم.

حرفش باعث شد به چشم هایش خیره شوم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- اینطور بگم که کلا دختر بی ادا ، کمه...آدمی که بشینه پاس سفره و خوش خوراک باشه ، کمه...بهم می چسبه وقتی باهات غذا می خورم...خیلی هم می چسبه.

توضیحتش باعث شد به خودم جرات دهم و حرفم را بزنم.

- خب خدا رو شکر...فقط لابه لای این حرفا من بگم که...ممنون میشم زیاد بهم محبت نکنین...من همون دختر بی اداییم که گفتین...دنیام خیلی کوچیکه...اصن نذاشتن که دنیام بزرگ بشه...این دختر بی ادا ازتون میخواد نه واسش تاکسی بفرستین دیگه...نه محبت زیادی خرجش کنین...براش اینجور بهتره.

در تمام طول حف زدنم ، مشغول غذایش بود.

حرفم که پایان گرفت ، عمیق نگاهم کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- دختر بی ادا عـادت کن...من وقتی نیـاز ببینم کـه بهـت کمـک کنم ، کمـک می کنم...یـه ســـالـه...تحمـل کـن...عـادت کـن...بـهـش خـو بـگـیر...چـون اوضـــاع همینه...شامت از دهن نیوفته!

اشـاره آخرش و برخاسـتنش از پشـت کانتر باعث شـد ، با دهانی باز مانده خیره رفتنش شوم.

گفت و رفت.

من را هم پشیزی حساب نکرد.

مردک روی اعصاب.

*

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۲۹

شاهرخ را چند روزی ندیدم.

اینطور که لابه لای حرف‌های مهلا توانسته بودم، دریابم، به سفری کاری خارج از تهران رفته بود.

برای من این نبودن و ندین شاهرخ به چشم نمی‌آمد.

آنقدر صبح‌ها زود از خانه بیرون می‌زدم و شب‌ها دیر به خانه باز می‌گشتم که گویی مزون شده بود، تنها هدف زیستنم.

اتاق خیاطی مزون را توانسته بودم، زودتر راه اندازهی کنم و این اتفاق زودهنگام را فقط مدیون هما و سهیلاخانم

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

بودم که یک صـــبح تا شـــب، همراه من در بازار پی خرید چرخ‌ها و میزها بودند.

سهیلاخانم بینوا دیگر از پا درد جان نداشت، وقتی به خانه می رساندمش.
اما خدا را شـــکر از فردای این خرید، اتاق دوخت به راه افتاد.

وسریعا هما و سهیلا خانم و دودختری که واقعا محجوب و مهربان و کاری بودند و نامشان شبنم و شعله بود، سخت به‌کار دوخت طرح‌هایی که ارائه داده بودم پرداختند.

مشکل عمده‌ام در این قسمت، تنها خرید پارچه بود.
به خاطر حاجی سمت راسته نمی‌رفتم و سفارش دادنم هم مقرون به صرفه نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باید خودم یک ســـفر به شـــهرهای مرزی قبل از افتتاحیه می‌داشتم تا این‌روند را کمی کنترل کنم.

بودجه‌ام برای کارهای افتتاحیه و دعوت بلاگرها و دکور کمی محدود بود.
و در باقی موارد نیاز داشتم، با بهترین کیفیت، کمترین هزینه را برای خودم بتراشم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۳۰

گلناز و زهره هم زندگیشان را گویی رها کرده بودند و همراه من برای هندل کردن کارهای مزون، جان می‌گذاشتند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خدا خانواده‌ام را ســـخت و ســـهمگین از من گرفته بود و حال من دوســـتانی داشـــتم که به مانند یک خانواده برایم انرژی می‌گذاشتند.

به توضیح مهندس طراحی که دیگر می‌دانستم، فامیلی اش احمدی اســـت، گوش می‌دادم و زیبایی مزون حتی با تمام همین ریخت‌وپاش‌ها هم بی‌نهایت دلربا بود.

به نام مزون که بالای قفســـه‌ها به زیبایی طرح خورده بود، می‌توانستم ساعت‌ها لبخند بزنم و تمام خستگی‌هایم را با آن از جان در کنم.

"راحیل"

نامم.

نامم را روی مزون گذاشته بودم.

نامی که بابا و مامان به من دادند.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نامی که دوستش داشتم.
نامی که تنها یادگارم بعد از خانه از آنها بود.

- خلاصـــه کـه خـانم حریرفروش، مـا همونطور شاهرخ خان امر کردن، کارو زودتر از موعد درآوردیم... دیگه اگه می‌بینین جایی پسندتون نیست ، کاری مونده امر کنین.

شاهرخ خانی که گفت، باعث شد لبخند بزنم.

- همه‌چیز عالیه آقای احمدی... چک‌ها هم من فردا با پیک خدمتتون می‌فرستم.

- اون که اصـــلا قابلتونو نداره... ارزش شـــاهرخ خان واسه ما خیلی بیشتر از ایناست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۳۱

چرا دائم می‌گفت، شاهرخ خان؟

من اگر به خنده می‌افتادم، چه کسی پاسخگو بود؟

بالاخره احمدی و دو مردی که همراهش بودند، اســباب و وسایلشان را جمع کردند و رفتند.

لبه پنجره نشستم.

دیگر تنها شدم.
با تنها نقطه‌ای که بعد از خانه‌ام، مامنم می‌توانست باشد، تنها شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

احساس خوبی بود.

گرچه وحشـــتناک به این احســـاس رســـیدم و خیلی از باورهایم را زیر پا لگد کردم، اما احسـاس زیبایی بود که بعد از سـال‌ها ماندن در خانه عمه و دیده نشـدن، داشـتم به آرزوهایم می‌رسیدم.

سال‌ها به من بها داده نشد.

ســـال‌ها تنها اهمیتم این بود که لباس ملیحه و مجتبی اتو داشته باشد. سال‌ها تنها به چشم آمدنم، نشستنم پای دردو دل آن‌ها بود.

و حال...

دقیقا در انتهایی‌ترین روزهای بیست و پنج‌سالگی‌ام، داشتم بزرگ‌ترین حرکت زندگی‌ام را می زدم.

هنوز مزون راه نیوفتاده بود و ما سفارش مشتری داشتیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و می‌دانســـتم کـه بـه زودی روهـای بهتر و بهتری از آنم می‌شود.

در مزون را قفل کردم.

سـوار تاکسی‌ـ شـدم و برای یک خواب آرام بعد از چند روز خستگی مداوم، به خودم وعده و وعید دادم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۳۲

حتی قبل از رسیدن به خانه، دست و دلبازی کردم و برای خودم همبرگر و سـیب‌زمینی هم سـفارش دادم که به‌محض رسیدن به خانه، دلی از عزا درآورم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به‌محض کلید انداختن در در خانه، صـدای بلند موزیک و خنده‌های یک زن و چراغ‌های روشـــن، باعث شـــد جا بخورم.

کفش‌هایم را بدون اینکه برگردم و در جا کفشی بگذارمشان از پا کندم و با قدم‌های بلند وارد خانه شدم.

هم ترس داشتم و هم این که باید می‌دیدم در خانه چه خبر است.

و خبرهای عجیبی بود.

عجیبب...!

نیمخرشان سمت من بود و من چشم‌های بسته شاهرخ را دیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دخترخوش اندام با آن موهای به زیبای هایلایت شـــده، روی پایش نشسته بود.

دســـت‌های دختر گرد گردن شـــاهرخ بود و دســـت‌های شاهرخ بند پشتی مبل.

خواستم برگردم، قبل از اینکه متوجهم شوند.

هل کرده بودم.

چرخیدم و به دیوار کوبیده شدم و درد در شانه‌ام پیچید.

- راحیل...!

گور به گور شود این راحیل.

با دستی که بند شانه ضرب دیده‌ام کرده بودم چرخیدم و اویی که ایســـتاده بود و دختر عقب سرش نگاهم می‌کرد، را با شرمندگی تمام تماشا کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این احساس شرمندگی نمی دانستم که چرا در من بود؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۳۳

- کی اومدی؟... فک کردم تو اتاقت خوابی.

ابروهایم بالا پرید و گفتم: مزون بودم.

سمتم قدم برداشت.
چشم‌هایش سرخ بود و خستگی را فریاد می زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- تا الان؟

و نگاهی به ساعت هوشمند دستش انداخت.

ابروهایش درهم شده بود.

- چطور اومدی خونه؟
- با تاکسی.

از این سوال جواب شدن، اصلا خوشم نمی آمد.
آن هم برابر دختری که نگاه ســـبزرنگش را دائم میان ما می‌چرخاند.

- من مزاحمتون نمی‌شـم... می‌رم اتاقم... شـبتون خوش.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و از کنار اخم‌های شاهرخ و نگاه دختر گذشتم.
تازه میانه راه نتوانستم بی‌ادب بمانم و با لبخندی سطحی به دختر سلام و خوش آمدیدی هم گفتم.

حالا انگار مثلا من صاحب‌خانه بودم.

وقتی در را پشت سرم بستم، نفس عمیقی کشیدم.

این استرس و هل‌زدگی را اصلا در خودم درک نمی کردم.

دو نفر دیگر داشتند، در هم می‌لولیدند آن وقت من خجالت و شرم می‌کردم؟

خدا کاش می‌کشتم که جان به‌جانم می کردند تهش ثمره تربیت خانم مطبخی گونه عمه بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم کش آمد و پالتوام را از تن کندم و در سرویس اتاق، آبی به دست و رویم زدم.

صدای تقه‌هایی که به درخورد مرا از سرویس بیرون کشید و گفتم: بفرمایید.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۳٤

شاهرخ در را گشود و با کیسه کافذی که آرم فست فودی موردعلاقه ام را داشت ، وارد شد.

نگاهش کردم و با شرمندگی که هنوز از وجودم رخت برنبسته بود ، گفتم : زحمت کشیدین...شرمنده.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کیســـه را روی میز کار ، نزدیک چرخ خیاطی ام قرار داد و خیره به طراحی هایی که دیواره اتاقم را کامل پوشـــش داده بود ، گفت : این که اینقدر به خورد و خوراکت بی توجهی عجیبه!

با گفتن این حرف ، نگاهش روی من لغزید.

معذب در جایم جا به جا شدم.

هنوز تصـــاویر عجیب لحظات قبل برابر نگاهم بود و می توانســـتم مســـتقیم به چشـــم های مردی که مواخذگونه تماشایم می کرد ، خیره شوم.

- تایمم این روزا خیلی شلوغه.

- در جریانم...فقط در جریان نبودم که تو این موقع شب اسنپ می گیری و تنها بر می گردی خونه.

لحنش ، یک سرزنش فوق العاده داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بدون شـک مهنمونتونم ناراحت میشـه که شـما تنهاش گذاشـتین و اومدین تو اتاق من ، بابت حرف هایی که بی شک در این لحظه مسخره است!

شانه بالا انداخت و به لبه میز تکیه داد و دست ها را درون سینه چلیپا کرد.

اخم هـایش را هم بـه این ترکیبش ، در انتهـا بـه عنوان کاتالیزگری حرفه ای ، افزود.

- مهمون بی دعوت ، وقتی ببینه صـابخونه زیاد از اومدنش خوشـحال نشـده خیلی زود راشـو می کشـه و میره...خدا رو شـکر هم سـمیرا دختر باشـعوریه...گفت از طرفش ازت خدحافظی کنم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۳۵

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سمیرا...!

شبیه آن یکی نبود.

در نگاهش نفرت حریان نداشت و تنها ردی از تعجب بود.

ردی از بهت زدگی و ناباوری که خب اصلا من نمی دانستم از چه بابت است.

- من متاسفم که با اومدنم باعث شدم ، خلوتتون به هم بریزه...و این که بعد از افتتاحیه احتمالا روتین بهتری در مورد ساعتای رفت و آمدم باشه و اینطور مزاحمتی نداشته باشم.

تکیه اش را از میز برداشت و اشاره ای به فضای اطرافمان کرد.

- اینجا خونه توئه...در مورد ساعتای رفت و آمدت که توافق کنیم ، نیازی نیست فکر کنی تو باید خودتو با

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایط وفق بدی ...در اصـل بقیه ان که باید خودشـونو با حضور تو ، تو زندگی من وفق بدن.

نگاهش کردم و او سمت در قدم برداشت.
دهان لعنتی ام نتوانست به تعارف گشوده نشود.
پس گفتم : شام خوردین؟

نگاهم کرد.

- نه ولی ته بندی داشتم.
- می تونیم غذا رو با هم شریک بشیم.

کاش می مردم و حرف نمی زدم.

لبخند روی لب های گوشتی و درشتش راه پیدا کرد.
با لبخند قیافه بهتری داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

■ حالا چی گرفتی؟

- همبرگر و سیب زمینی.

واقعا تعارفم را روی هوا گرفت؟!

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۳٦

یکی هم نبود بگوید بابا مرد با این هیکلت خجالت بکش ، برو در اتاقت بگذار دو لقمه غذا بخوریم.

کیسه غذا را زودتر از من برداشت و لبه تختم نشست.

محتویاتش را که بیرون کشـید ، یک عزای عمومی در معده ام اعلام شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من انتظار تمام این محتویات را داشتم و شریک شدنشان واقعا برایم سخت بود.

- چرا وایسادی؟!...بیا دیگه.

با قدم های نامطمئنم سمتش رفتم و با فاصله برابرش مانند خودش یک پا را زیر تنم جمع کردم و یک پا را از تخت آویزان و گفتم : ته بندی هم کرده بودین؟

نمی گفتم ، می مردم.

نگاهم کرد و کم کم شانه هایش لرزید و بعد انعکاس قهقهه اش در اتاق جریان یافت.

- غذا هواپیما چیه که دلم خوشش باشه دختر؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان دادم و او ساندویچم را نصف کرد و نصفه اش را دست من داد.

خودش به راحتی به ساندویچش گاز زد و من با کمی معذب بودن ، غذایی که بوی خوشش در حال مست کردنم بود را به دهان بردم.

چشم هایم از مزه خوبش بسته شد و او گفت : فست فوددوست داریا!

در حالی که مدهوش مزه خوش غذایم بودم ، چشم گشودم و با تمام حان سر به تایید تکان دادم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۳۷

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- عاشـــقشـــم...اصـــن از همون وقت که من خونه عمه بودم ، به خاطر عمه و حسـاسـیتاش زیاد نمی شـد که فســـــت فود بخورم...مجتبی و ملیحـه هم همیشـــــه بـا دوســتاشــون بیرون غذا می خوردن...این داغش به دلم می مونـد...از وقتی از خونـه عمـه زدم بیرون واســـــه خودم پادشاهی می کنم.

ســکوتش باعث شـــد ، به اخمی که کم کم روی چهره اش جان می گرفت ، خیره شوم.

- با رضایت خودت ازدواج کردی؟

رضایتی که پشت آن می توانست یک دنیا اشک و التماس به عمه و حاجی باشد را نمی شد اینگونه نامید ، پس گفتم : مصلحت همه تو این موضوع بود...من هم راضی شدم.

راضی شدم ولی با درد و بغض.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

راضی شدم اما با نفرینی که لحظه سرعقد به جان حاج بابا کردم.

سیب زمینی از ظرف کاغذی برابرمان برداشت و به لب برد.

- سرگذشت عجیبیه.
- اوهوم...عجیبه.
- اقوام مادری نداری؟

شانه بالا انداختم و ساندویچم را پایین آردم.
غم به قلبم حمله کرد.

- می دونم که یه مادربزرگ توی شهرستان داشتم...کاملا رابطه با خانواده مادریم به خاطر صلاحدید حاج بابا حذف شد...چیزی که از مادربزرگم یادمه یه زن مهربون شیک پوشه...فامیلی یا اسمش خاطرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نیست...همیشه مامان بزرگ صداش می زدم...بارها به این فکر کردم که برم دنبالش اما بی رد و نشـــونه مثه آب تو هاون کوبیدنه...مگه نه؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۳۸

خلالی دیگر از ســیب زمینی را برداشــت و فکری و با اخم هایی که درهم شـده و باز نمی شـد ، گفت : شـهرشـو یادت نیست؟

- شمال زندگی می کرد ، تو ویلای لب دریا...فک کنم رودسر زندگی می کرد.

از جا برخاست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ساندویچش را خورده بود و من به حجم زیاد سیب زمینی ها خیره ماندم.

- سیر شدین؟
- آره...ممنون از این که شامتو باهام شریک شدی.

لبخند زدم و قابل نداشتی زیرلب گفتم.

سمت در رفت و قبل از بیرون رفتن به سمتم چرخید و گفت : از این به بعد دیروقت که شد ، زنگ آقاسلیمون بزن بیاد دنبالت...راننده جیرانه...خیالم ازش راحته....شمارشو برات میفرستم...با اسنپ این وقت شب نیا خونه!

از در گذشت و این بار اخم های من درهم بود.
دخالت نمی کرد ، شبش صبح نمی شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

البته در این وانفسا حی عجیبی پشت اخمم جریان داشت.
حسی که خستگی ام را التیام داد.

با کسی شام خوردم.
با کسی که هم سایه و هم خانه ام بود.
کسی که برای دیرآمدنم نگران شد.
بعد از روزها تنهایی و گاها ترس در خانه خودم ، این حس ، خوب بود.
احساس امنیت داشت.

و من ناگهان دلم برای آغوش مادرم تنگ شد.
برای بوی ادوکلن مادربزرگ زیبایم.
برای موهای نقره ای زیبایش که وقتی من در ســـاحل می دویدم ، او با آرامش می بافتشان و به بازی ام با لبخند نگاه می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه مادربزرگم ، برعکس خانه حاج بابا هیچ مانعی برای تفریح و شادی نبود.

و من چقدر دوستش داشتم.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۳۹

هما برای من و امیدی که از عصر۔ درگیر گلدان های مزون بودیم ، چای آورد و با زبان اشـــاره ای که دیگر کج دار و مریز متوجهش بودم ، پرسید که دگیر به چیزی نیاز ندارم و من با لبخند تشکر کردم.

بودن هما و سهیلاخانم ، گویی برکت مزون شده بود.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کارها روی روال و نظمی افتاده بود که حد نداشت و از آن سو اگر زهره را نداشتم ، گویی باید تمام خاک های عالم را دو دستی در سرم می ریختم.

هماهنگی همه چیز را عهده دار شـده بود و من عملا تا روز افتتاحیه تنها سه روز زمان داشتم که همه کارهای مزون را هندل کنم.

آنقدر استرس و وحشت از خوب نبودن مراسم روی شانه هایم بود که مهلا خودش پی امید رفته و فرســـتاده بودش اینجا و من بعد از ســـاعت ها طرح زدن و پشـــت چرخ خیاطی نشستن مداوم ، خودم را مشغول گیاهانی کردم که یک بعد دیگر شخصیت مرا آرام می ساختند.

- ملیحه می گفت ،جواب تماســـاشـــو نمیدی همچنان.

چقدر ملیحه ، با امید حرف می زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چقدر واسه تو درد و دل می کنه!

سعی کردم ، خنده ساختگی پشت لحنم ، باعث کم شدن لحن جدی ام باشد.
اما گویا نتوانستم این نقش ر ا خوب ایفا کنم.

- پیام میده گاهی...زنگ می زنه حالتو می پرسه...چند شب پیش اومد گلفروشی ، فکر می کرد هنوز اونجا کار می کنی.

نیشخند به بن لب هایم چسبید و بغض به گلویم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳٤۰

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- یه چیزایی هیچ وقت درســت نمیشــه ، امید...مگه نه؟!

- بستگی داره چقدر بابت اون چیزا تاوان داده باشی!

تاوان من سنگین بود.
تاوان من تمام آبرو و حیثیتم بود.
تمام دار و ندار و یادگارهایم.
تمام منیت و شخصیتم.

- من خیلی تاوان دادم ، امید!

- پس درست نمیشه!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خیره در چشم هایم گفت.

کاش حرف امیدوار کننده ای به دروغ می زد و من دل خوش می کردم اما امید همیشه صادق ترین بود.

- وقتی اینقدر چشات بغض داره و حالت با شنیدم اسم ملیحه اینقدر پریشون میشه ، درست نمیشه راحیل...هر چقدر هم تلاش کنی ، درست نمیشه...درست هم بشه ، مثه اولش نمیشه...مثلا همین خود من از یه جایی به بعد دیگه نتونتسم رابطمو با خونوادم مثه اولش بسازم ، چون فهمیدم خونواده یه وقتایی می تونه بهترین سنگر باشه و یه وقتایی می تونه اردوگاه اسارتت باشه...شانس من اردوگاه بود راحیل...پس بذار زمان حلش کنه...دنبال درست کردنش نباش.

راحت حرف می زد.

صدایش نمی لرزید.

و انگار واقعا با خودش ، کنار آمده بود.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- چقدر خوب که با خودت کنار اومدی!

شـــانه بالا انداخت و هما که پیم آمد تا موردی را درباره طرح لباس بپرسد ، وارد اتاق دوخت شدم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳٤۱

سـهیلاخانم سـخت مشـغول بود و من نتوانسـتم محبتم را پنهان کنم و روی شانه اش را عمیق بوسیدم.

داشتم برای خودم خانواده می ساختم.
خانواده ای که تمام هم و غمشـــان را برای شـــادی من می گذاشتند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سهیلا خانم برگشت و گونه ام را بوسید و قربان صدقه ام رفت.

این محبتش ، جای خالی عمه که این روزها پررنگ تر از هر لحظه ای بود را بیشتر به چشمانم می نشاند.

موارد مورد سوال هما را حل و فصل کردم و از اتاق دوخت خارج شدم و به امید که در حال رفتن بود و دست تنها دو گلدان آخر را سامان داده بود ، گفتم : خیلی زحمت کشیدی به خدا.

- وظیفمه...بازهم اگه کاری از دستم ساخته است حتما بگو.

- ممنونتم...انشالا باز مزاحم میشم...فقط اینا رو فاکتور...

- خجالت بکش...اینا هدیه افتتاح کارته ، از طرف من.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تعارف تکه پاره کردم و او معذبم گذاشت و رفت.

امید همیشه همین طور بود.

یک مرد خوب و مهربان و باشعور ، با تمام صفات اخلاق ویژه منحصر- به فردی که در کمتر کسی- می توانستم پیدا کنم.

**

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳٤۲

از پله های جلوی مجتمع مزون پایین رفتم و گوشی را به گوشم چسباندم و این میان درون کیفم وسواس گونه پی کلید مزون گشتم تا خدانکرده در ، در جایش نگذاشته باشم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- گوشم با توئه ، بگو!

- ببین ، امشـــب مادربزرگ من اومده ، جیران خانم اینا رو دعوت گرفته واســـه شـــام ، بعد گفته بگم تو هم بیایی.

عزا گرفته روی پله ها ایستادم.

- نه به خدا!

- دقیقا من هم همینو وقتی فهمیدم دعوتشون کرده گفتم و آخر با فحش خیلی قشنگش مواجهم کرد.

دست به صورتم کشیدم و خسته و وامانده همان جا روی پله جلوی مزون نشستم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- به خدا خستمه!

- می دونم من هم خســـته ام...خســـته تر از تو...تا ســـاعت هفت شـــب داشـــتم با یه مشـــتری خر هیز پدرســـــ...چک و چونه می زدم و حالا اومدم خونه گرفتتم به کلفتی.

غرهای انتهایی مهلا را گوش کردم و آخر سر با تهدید این که حاجی حســـاس می شـــود ، اجبارم کرد انتخابم ، رفتن خانشان باشد.

گوشی را برابر صورتم گرفتم و درگیر پیدا کردن اسنپ شدم که گوشی باز زنگ خورد.

این بار نام شاهرخ خسروانی روی صفحه خاموش و روشن می شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با تعلل گوشی را به گوشم چسباندم و جایی در دلم اصلا از این صمیمیت های زیادی و وقت و بی وقتمان راضی نبودم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۴۳

- سلام.

- سلام...مزونی؟

- بله...یعنی اومدم بیرون...دارم اسنپ...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نزدیکم...بمون ، میام دنبالت!

و تماس را بدون خاحافظی و هیچ تایید و یا ردی از من پایان داد.

ناباور به اسکرین خاموش گوشی خیره ماندم.

همان جایی که روی گلسش سه رد عمیق شکستگی بود.

خیره ماندم و فکر کردم ، این حد نفوذ در زندگی من واقعا ، از کنترلم خارج شده است.

مانده بودم زنگ بزنم و خیلی شیک و مجلسی بگویم سوار اسنپ شده ام و رفته ام و ضایعش کنم یا بمانم و بی چشم و رویی را کنار بگذارم.

اصلا چه دلیلی داشت ، بیاید؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چرا همیشه بود؟

چرا از هر طرفی می رفتم ، به او می خوردم؟

گویی سرنوشـــت هم با من بازی راه انداخته و داشـــت مرا مسخره خود می ساخت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳٤٤

نشستن در ماشین بزرگ و شبیه کشتی شاهرخ خسروانی مرا معذب می کرد.

معذب می کرد چون به من احساس عجیبی می داد.

احساس عجیبی شبیه یک امنیت خاطر.

شبیه یه راحتی بی حد.

و من این احساس را دوست نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دوست نداشتم که چنین احساسی داشته باشم و داشتم.

موزیک آرام بی کلامی از سیستم پخش می شد و شاهرخ خسروانی با اخم هایی درهم که نمی دانستم از بابت چیست در سکوت کاملی که ابتدایش تنها یه سلام خشک و خالی داشت ، در مسیری که کمی طولانی هم بود ، می راند.

بند کیف دستی ام میان مشتم به نرمی بازی داده می شد.
گرمای بخاری ماشین هم این میان چشم هایم را سنگین می کرد.

- افتتاحیت کیه؟
- هفته دیگه...پنجشنبه عصر.

سر تکان داد و من از این مکالمه محدود ، متعجب شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ خسروانی همیشه مکالمه را طولانی می کرد.
سوال های متعدد می پرسید.
و حواس مرا از تمام اطرافم‌به سمت خود سوق می داد.

- مشکلی پیش اومده آقای خسروانی؟
- فقط کافیه یه بار دیگه منو با فامیلی صـــدا بزنی ، راحیـل...اون وقـت اصـــلا چهـره جـالبی از من نـمی بینی...اوکیه؟!

با بهت نگاهش کردم و او هم با همان اخم های درهمی که نمی شـد با یک من عسـل هم قورتشـان داد ، نگاه سـمتم روانه ساخت.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳٤٥

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- من این مدلی راحتم...شما ناراحتین ، می تونین اون قسمتی که با فامیل صداتون می زنمو نشنوین.

سعی کردم این میان بهت و بغضی که با تشر او و اخم هایش به جان تن خسته و پر از استرسم نشسته بود ، روی صدایم تاثیر نگذارد.

از گوشه چشم نگاهم کرد و من ادامه دادم که :

- و ممنون میشم دیگه با من با این لحن صحبت نکنید...چرا؟!...چون دوست ندارم حرمت همسایگیمون خدشه دار بشه.

در کمال ناباوری ام اخم هایش کمی از هم گشوده شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- هم ســـایـه!...شـــاهرخ صـــدام بزن...تمرین کن...شاااااهرخ!

- گویا اسمتونو خیلی دوست دارین!

با طعنه گفتم و او بی تفاوت در حالی که دم به دم اخم هایش گشوده می شد و خستگی از چهره اش دور می شد ، نگاهم کرد.

چشـــم هایش در تاریک و روشـــن نورهای خیابان که از رویمان می گذشـــت ، رنگ تیره تر و حفره ای ژرف تر به خود گرفته بود.

- دوسش دارم...پس با اسمی که دوسش دارم صدام بزن!

- باید بهتون بگم شـاهرخ خان...اون وقت هر وقت بگم پشـــت بندش می خندم...اجتناب ناپذیره خب...اون وقت دوست دارین شاهرخ خان صداتون بزنم و بخندم یا آقای خسروانی و جدی باشم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لحنم گونه ای بود که گویا در حال صجبت با یک پسربچه شش هفت ساله ام نه یک مرد بالغ سی و اندی ساله که از قضا دنیا دیده هم هست.

لحظاتی نگاهم کرد و من در کمال ناباوری لرزش شـــانه هایش را دیدم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳٤٦

- شـــاهرخ خان؟!...خوشـــم اومد...همون شـــاهرخ خان...هی هم بخند...بگو...جون شاهرخ بگو!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قسم هم می داد.
از آن قسم های مسخره.
حالا انگار جانش چه ارزشی برای من داشت.

- واقعا این موقع شـــب ، نمی دونم این حد توان مسخره بازیو از کجا میارین...ولی خوش به حالتون واقعا!

خندید.
صدای خنده مردانه اش در اتاقک ماشین اکو شد.

ماشین را گوشه خیابان کشاند.
نگاهم را به مغازه شـــیرینی فروشی که برابرش توقف کرده بود ، دوختم و او در حال پیاده شـــدن گفت : از تو...والا شبم وحشتناک بود...یه تنه ساختیش!

برداشـتن قدم های بلندش سـمت شـیرینی فروشی را با نگاه وق زده ام تماشـــا کردم و به فکرم رســـید که این مرد که

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خوب حرف می زنـد و راز مخ زنی هـای بی حـدش همین زبانش بود.

اما خب ، حرفش خوب بود.

جایی روی لب هایم یک طرح لبخند نشـــســـت و گویی حرفش خوب بود که میان این همه دغدغه مندی توانستم لبخند بزنم

لحظاتی به انتظار نشـــســـتم و او با جعبه ای بزرگ و یک جعبه کوچک تر و دو لیوان کاغذی روی جعبه ها ســـمت ماشین آمد.

ماشـین را دور زد و روی صـندلی راننده نشـسـت و جعبه کوچک تر و لیوان های کاغذی دردار را بدون تعارف و به راحتی روی پـای من قرار داد و جعبـه بزرگ تر را بـا خم شدنش روی صندلی عقب جا گیر کرد.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۴۷

ماشــین را به راه انداخت و به منی که با همان نگاه وق زده ، تماشــایش می کردم ، از گوشــه چشــم نگاهی انداخت و گفت : لیوانو چرا نمیدی؟

- هر دوشو؟
- یکیش واسه توئه!

به لیوان ها نگاه کردم.

- گویا کاپوچینو دوســت داری...گرفتم دوپینگ کنی تا آخر شــب جلو حاج شــاهد و خانواده از خســتگی غش نکنی.

طرح لبخند باز اتفاق افتاد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت هیچ کس یادش نمی ماند که من چه چیزی دوست دارم.

یکی از لیوان ها را سمتش گرفتم و او در حالی که پلمپ قسمت نوشیدنش را می فشرد ، گفت : نون خامه ای هم چندتایی گرفتم تو راه بخوریم...رنگ رو صورتت نیست...غذا می خوری تو اون مزونت؟

آنقدر این توجهش به علاقه من به کاپوچینو به جانم چسبیده بود که سعی کردم لحن بازخواست کننده اش را ندید بگیرم.
البته این میان گرسنگی بی حد و ولع زیادم به شیرینی که از آن نام برده بود ، باعث می شد فقط به اصل مطلب بپردازم.

یک نان خامه ای سمت او گرفتم و او دیگر شبمان را بی نهایت مزین کرد با حرکت بعدی اش و دهان جلو آورد و

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من هل زده تمام نان خامه ای بزرگ را در دهانش هل دادم.

چشم های او وق زد و نگاه من هم بیرون جهید و با تته پته گفتم : ببخشید.

به سختی محتویات دهانش را بلعید و من نمی دانستم این میان به قیافه او بخندم یا از حرکات بعید خودم ، های های اشک بریزم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳٤۸

قلپی از نوشیدنی اش نوشید و منی که ماتم زده خیره اش بودم را با یک چشمک نرم آرام ساخت.

- خفه نشدم...خیالت تخت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به زیر انداختم و گاز کوچکی از نان خامه ای در دستم زدم.

باز میانمان سکوت پا گرفت.

و وقتی موزیک محسن چاوشی پلی شد ، او دست به سیستم برد و صدا را تا جایی که آزار نمی رساند ، بالا برد.

- عاشق صدا و آهنگا چاوشی ام!

من هم بودم.

- من هم!

با هیجان گفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و از گوشه چشم نگاهم کرد.

نان خامه ای دیگری سمتش گرفتم.

این بار لیوانش را روی کنسول میانمان قرار داد و شیرینی را خود گرفت و به دهان برد.

" تنمو به جون چشمات ، تو بده نشون چشمات
که با اون قشون چشمات ، منو تار و مار کردی
با تو بودن از خدامه ، غم دنیا تو چشامه
واسه تو دنیا به کامه ، دلمو مزار کردی"

چشم بستم و با شروع موزیک قلبم به درد نشست.

تمام این روزها از برابر نگاهم گذشت.

شیرینی میان دهانم ماسید.

یاد زهری که عمه و حاجی و مجتبی با حرف هاشان به تنم ریختند ، قلبم را خراشید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

" تو دلم غصه لبالب ، داره می سوزه از این تب
غم دلتنگیتو هرشب رو سرم هوار کردی
نمی دونم با کیایی ، تو کدوم حال و هوایی
کاشکی می گفتی کجایی ، تا بگم چی کار کردی"

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۴۹

در جعبه شیرینی را بستم و آن را روی کنسول قرار دادم.
دیگر به تنم نمب چسبید.
یاد دردها ، قلب می خراشید.
جان می لرزاند.
و نمی دانم چندسـال باید می گذشـت که من داغ حرف ها را برای قلبم به سرما بنشانم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

" غم چشمون سیاهت ، ابرو تو صورت ماهت
اون نگاه بی گناهت ، لعنتی چی کار کردی؟
تو شبام موتو ندارم ، ماه ابروتو ندارم
روبروم راتو ندارم ، حالمو خمار کردی
رو بخار شیشه اسمت ، دل کشیدم پیش اسمت
قطره بارون میشه اسمت ، سالو بی یهار کردی"

به نیمرخ شاهرخ خیره شدم.
اخم هایش باز هم درهم رفته بود.
اخم هایی که یک سایه تیره از غم پشتشان بود.
غمی لایتناهی.

" تو چشام حسرت و ماتم ، تو نگام یه عالمه غم
همه غصه ها رو با هم ، تو دلم قطار کردی"

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبین؟

نگاهم کرد.

- باید خوب باشم!

و تلخ خندی به صورتش نشاند که قلبم را بیشتر از قبل به غم نشاند.

" زیر طاق دوتا ابروت ، دوتا دریاچه پر قو
مثه گله های آهو واسه چی فرار کردی؟
دستم از دست تو دوره ، دلم انگار تو تنوره
توی سینم که صبوره ، غمو موندگار کردی
بغض وحشی تو گلومه ، شب و عکسات روبرومه
دیگه طاقتم تمومه ، منو بی قرار کردی "

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۵۰

انگشتانش دور فرمان مشت شدند.

یک چیزی این میان غلط بود.
درمیان وجود این مرد که شـــبیه هیچ کدام از مردان زندگی من نبود ، یک چیزی غلط بود.

یک احساسی که عجیب بود.
که شبیه هیچ لحظه ای از آشناییمان نبود.
" رنگ چشمات ، آسمونن
خنده هات قاتل جونن
دلبرابروکمونم ، دلمو شکار کردی"

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رسیدیم ، احساس کردم باید چیزی بگویم.
چیزی برای اخم هایی که اینبار از سر عصبانیت نبود.
چیزی برای صورت گرفته ای که نباید اینگونه می بود.
حداقل برای شـاهرخ خسرـوانی که امشـب ، حواسـش به کاپوچینوی موردعلاقه و گرسـنگی ام بود ، نباید اینگونه می ماند.

- آقاشاهرخ؟

گفتم شاهرخ.
نگاهم کرد.
دست به دستگیره در برده ، نگاهم کرد.
به رویش لبخند زدم.

- زندگی صد سال اولش سخته!...می گذره!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و از ماشین پیاده شدم.
با کمی تاخیر او هم پیاده شد.

- صدات قشنگه وقتی میگی شاهرخ!

دســـت به زنگ خانه بردم و قبل از زدنش گفتم : فک کنم یه وقتایی یادتون میره من زن صیغه ای قراردادیتونم...نباید انرژی بذارین واسه زدن مخم!

کمی با اخم های شــوک زده نگاهم کرد و بعد شــانه هایش لرزید.

خب بدک نبود.
به حرکت خودم ، امیتاز بالایی می دادم.
از آن حالت وحشتناک غم بیرونش کشیدم.

"""""""""

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۵۱

شـسـتن آخرین دانه ظرف ، مصـادف شـد با قرار گرفتن چانه مهلا روی شانه ام.

- به خدا ببخش اینقدر زحمت کشـیدی تو این همه فشار کاریت.

خندیدم و با چرخاندن گردنم گونه اش را بوسیدم و گفتم : اتفاقا امروز خوب بود...امید اومد گلدونا رو سر و سـامون دادیم...با گلناز هم نشـستیم وسـایلی که برای باکس گیفت مهمونـا میخوایم بـدیمو ، انتخـاب کردیم...حـالم امروز خوبه...الان هم دسـتی دسـتی با توفیق اجباری یه شـام مشتی مهلاپز خوردم و کیف کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گونه ام را بوسید و با صدای شاهان از من فاصله گرفت.
این میان اخم هایش هم درهم شد.

دخترک بینوایم خستگی در تمام چهره اش هویدا بود و من کاملا می توانستم تشخیص دهم که چقدر این مهمانی یک دفعه ای باعث خستگی جسمی و روانی اش بوده است.

من هم چرخیدم و شاهان به رویم لبخند زد.
لبخندش را پاسخ دادم.

- میشه یه لیوان آب جوش به من بدی؟

مهلا با همان اخم ها سر تکان داد و سمت سماور رفت و در حالی که لیوان بدون دسته را زیر شیر سماور می گرفت ، بی حواس به من گفت : برات چای بریزم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ کوتاهش بعد از این جمله و رها شـــدن لیوان درون کاسـه فازی زیر شـیر سـماور ، باعث شـد ترسـیده قدم جلو بگذارم.

مهلا دســـتی که آب جوش رویش ریخته بود را در دســـت دیگر گرفته و اخم هایش از بابت سوزشش درهم بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۵۲

شاهان زودتر از من به خود جنبید.

چسـبیده به مهلا ایسـتاد و دسـت مصـدومش را در دسـت گرفـت و بـا اخم هـای درهمی گفـت : چی کـار کردی بـا خودت؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتش مرا از قدم برداشـــتن ســـمت مهلا ، بازداشـــت و حرکـت بعـدی اش ، ابروهـایم را بـه بـالاترین حـد ممکن رساند.

دست مهلا را به دهانش برد و میان لب هایش تر کرد.

چشم های مهلا دودو زد.

دل من قیلی ویلی رفتن را به راه انـداخت و چشـــم هـایم ستاره باران شد.

من همیشه عاشق صحنه های رمانتیک بودم.

فیلم کره ای و ترکی می دیدم که این صـــحنه ها را به وفور داشـته باشـد و اصـلا هم از این که ملیحه مرا مسـخره می کرد ، بابت سلیقه به قول خودش نابم ، ناراضی نبودم.

مهلا خواست دستش را بکشد و شاهان نگذاشت.

چشـــم های ملیحه درون نگاه شـــاهان گیر کرده بود و من نمی دانستم باید در این وانفسا چه کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شب عجیبی بود و هر دم هم عجیب تر می شد.

- مهلا ، شاهان؟!

صدای شاهرخ آن ها را از هم جدا ساخت و من به مکث شاهات موقع رها کردن دست مهلا خیره ماندم.

اخم پر از تشر_ شاهرخ به شاهان را دیدم و مهلا سمت سینک ظرفشویی قدم برداشت و دستش که قرمز شده بود را زیر شیر آب گرفت و من کنارش ایستادم و در حالی که هنوز در چشم هایم اکلیل حرکات خاص شاهان برق می زد ، دست مهلا را نگاه کردم و گفتم : بمیرم من ، پماد دارین تو خونه؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۵۳

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بی حواس سر تکان داد و نگاهم کرد و من نتوانستم لبخند گشاده ذوقی ام را از چشم هایش پنهان کنم.
بی شک هر دو به همان لحظات ملکوتی می اندیشیدیم.

شاهرخ کنارمان ایستاد و با اخمی که هنوز به صورتش بود رو به مهلا گفت : برو یه چی بزن به دستت تاول نزنه.

شاهان نفس عمیقی کشید و بدون رسیدن به هدفش که یک لیوان آب جوش باشد از آشپزخانه بیرون زد و بعد از آن مهلا و من ماندم و شاهرخی که به لبخندی که هنوز روی لب هایم بود ، چشم غره رقت و گفت : میشه اینقدر ذوق نکنی؟

شانه بالا انداختم و سعی کردم لبخندم راذجمع و جور کنم .

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- والا نمیشه...خیلی خوب بود...خیلی خاص بود.

اخم هایش باز شد .

- به آدما نباید دوبار فرصـــت داد...به رابطه هم همین طور...رویایی نباش...یه توصیه دوستانه!

تنهایم گذاشـــت و من فکر کردم ، شـــب کاملا عجیبی داشتم.
ابتدایش با شـــاهرخ بود و بعد یک شـــام خانوادگی پر از شـــوخی و خنده و در آخر یک اتفاق زیادی جالب بین دو آدمی که اذعان داشتند که دیگر به هم کششی ندارند و در واقع بی نهایت داشتند.

دنیایم عجیب می شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از تنهایی ام در خانه عمه به اجتماع بانمک و گرمی رسـیده بودم که خانواده نام داشت.

اجتماعی که در آن شـــاهرخ و حاج شـــاهد دائم با هم می جنگیدند و در مقابل جانشان هم برای هم می دادند.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۵٤

اجتماعی که جبران خانم نگران همه اعضـــایش بود و به خاطرش هر کاری می کرد.
اجتماعی که دوستش داشتم.

ســـینی چـایی ریختم و برای کیـک بـاقلوایی کـه روی میز چشمک می زد و هنوز فرصت خوردنش دست نداده بود ، پیش دستی به تعداد برداشتم و به سالن رفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حاج شـاهد یه دیدنم لبخند زد و گفت : بابا بیا اینجا پیش خودم...سینی رو بذار وسط ، خودمون بر میداریم.

با لبخند سـینی را گذاشـتم و کنارش روی مبل قدمی سـه نفره نشستم.

دیگر کنار او و جیران خانم معذب نبودم.

احساس امنیت خوبی کنار آن ها داشتم.

گویی بعد از سـال ها پدر داشـتم و این حس نرم نرمک داشت به جانم می نشست.

جیران خانم لیوان چایی برداشـت و در حالی که در پیش دسـت برای حاج شـاهد کیک می گذاشـت و به دسـتش می سپرد ، گفت : فردا مزونی عزیزم؟

- بله.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

توجهم را ســعی کردم از نگاه شــاهان که به مهلایی که وارد جمعمان می شد ، بردارم و به جیران خانم دهم.

- من فردا احتمالا یه سر بیام پیشت...وقت داری؟

توجهم کمی معطوف جیران خانم شد.

- قدمتون سر چشم...من واسه شما همیشه وقت دارم.

شــاهان خیره به مهلا بدون این که به جمع توجهی داشــته باشد ، قبل از پاسخ جیران خانم گفت : پماد داشتی؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۵۵

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا معذب به نگاه حاج شـــاهد و جیران خانم که از من جدا و معطوف او شده بود ، نکاهی انداخت و به تایید سر تکان داد.

مهلای معذب ندیده بودیم که به مدد این حرکات عجیب شاهان خان دیدیم.

شاهرخ اشاره زد ، نزدیکش بنشیند.

- بیا یه لحظه بشـــین درباره قرار فتوایی ، یه سری توضیح باید بهت بگم ، بهش برسونی.

شاهرخ ، مهلا را نجات داد.

از مخمصه نگاه حاج شاهد و جیران خانم که رها شد من هم مانند او نفس عمیق کشـیدم و با یک نگاه متشـکر به شاهرخی که کوتاه با من چشم در چشم شد ، خیره شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم که نگاه سمتم گرداند ، من توانستم حواسم را این بار جمع کنم.

- داشتم می گفتم...
- جونم؟!

لیوان چایی به همراه پیش دستی حاوی کیک موردعلاقه ام سمتم گرفت و گفت : جونت صد و بیست سال...می خواستم بیام یه کت و شلوار شیک واسه افتتاحیت سفارش بدم...میخوام اولین مشتری حضوریت باشم...چند روزیه تو اینستاگرام شاهرخ اومده با گوشیم پیجتو فالو کرده برام ، همه کاراتو می بینم...ماشالا ماشالا به این هنر...ماشالا به این قدر سلیقه.

چشم هایم برای دومین بار در این شب ، اکلیلی شد و با ذوق که ذره ای توان کنترلش را نداشتم ، گفتم : قربونتون برم من...فردا قدم سر چشم من بذارین ، بیاین من سعی می کنم بهترین کار زندگیمو بهتون تقدیم کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم لبخند زد و مهربانی خرجم کرد و من برای بار دوم چشم در چشم شاهرخ شدم و این بار یک تعجب شگرف درون نگاهم بود.

او پیج اینستاگرام مرا داشت؟

داشت و به جیران خانم هم معرفی می کرد؟

بعد آنقدر مامانی بود که جدا جدا ، سر هم به جیران خانم می زد؟

چقدر شاهرخ خسروانی را نمی شناختم.

چقدر برایم عجیب بود.

و چقدر کم کم هم سایه عجیبم ، مرا به خود مشغول می ساخت.

*

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۵۶

قرمه سبزی چرپ و خوشمزه ای که برای شام خورده بودم ، موجب تشنگی ام میان خواب شده بود و هر چقدر تلاش کردم که بی تفاوت از کنارش بگذرم نتوانستم.

از اتاق بیرون زدم و بی توجه به تک چراغ روشن سالن راه آشپزخانه را در پیش گرفتم.

لیوان آبی از آبسردکن یخچال پر کردم و تازه چشمم به شاهرخ خسروانی که سر فرو برده در دفتر و دستکش ، روی ست ال مانند برابر تی وی نشسته بود ، خورد.

ساعت از چهار صبح هم می گذشت و او هنوز بیدار بود.

یعنی دقیقا از ساعت دوازده شب که میان سالن خانه تنها با یک شب بخیر ساده از هم جدا شده بودیم ، اینجا بود؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هایش را تعویض نکرده و خســتگی از تمام جانش می ریخت.

- بیدارین؟

نگاهم کرد.
آنقدر سر در کار خود داشت که مرا تا پقتی دهان به حرف گشودم ، ندیده بود.

- ساعت شش پرواز دارم...چندتا کار هم مونده بود باید فایل می کردم می فرستادم واسه مهلا...تو چرا بیداری؟
- تشنم شد.

چشم روی هم گذاشت و من خواستم سمت اتاقم بروم اما آن روی مهربان وجودم که آخر یک روز به قتل می

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رســـاندمش ، جهت تعارف گفت : کمکی از دســـت من ساخته است؟

لبخند زد و با خستگی گوشه چشمانش را فشرد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۵۷

- برو بخواب دختر!

چشـــم های پر نفوذ خســـته اش در این شرایط آن روی مهربان وجودم را واقعا تخت تاثیر قرار داد.
نزدیکش روی کاناپه نشستم و به کاغذها خیره ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خواب از سرم پریده...یه کم کمک به جایی بر نمی خوره که!

از آن تعارف های آمد نیامد دار بودها وگرنه که تمام جانم له له می زد ، برای ده بیست ساعت خواب مفید.

خودش را جلو کشـــید و دســـته ای فاکتور برابرم روی میز گذاشت.

- خسته تر از اونم که باهات تعارف تیکه پاره کنم.

یکی نبود بیاید بگوید ، تعارف تکه پاره کن مرد!
من خرم تو دیگر به خریتم بال و پر نده!

می دانستم که موضوع از چه قرار است.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باید فاکتور ها را طبق تاریخ می چیدم ، دقیقا مثل روزهایی که کارمندش بودم.

گاهی فکر می کردم ، اگر پا به بنگاهش نمی گذاشتم ، سرنوشت قرار بود چگونه برایم رقم بخورد؟!

با چشم هایی که کم خوابی به سوز انداخته بودشان مشغول کارم شدم و برخاستن او از کنارم و درست کردن دو فنجان چای آن هم با تی بگ توسطش ، به من این باور را داد ، کاش رفته بودم و به خوابم رسیده بودم.

کنارم نشست و دسته فاکتورهایی که درست و درمانشان کرده بودم را در پوشه مخصوص قرار داد و به منی که لبی از فنجانم تر می کردم ، گفت : یه هفته ای نیستم!

نگاهش کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۵۸

- ایران هم نیستم...کاری داشتی تو تلگرام یا واتساپ بهم پیام بده...به نگهبان خونه سپردم خریدا رو انجام بده اگه چیزی نیاز داشتی بهش بگو...شبا هم خواهشا دیر و با اسنپ برنگرد خونه!

اخم هایم در هم شد.

به سمتش چرخیدم و فنجان چای را روی میز گذاشتم.

- مگه قرار نبود فقط یه اسم باشه؟...پس چرا نگرانی خرجم می کنین؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت شـانه بالا انداخت و مشـغول جمع و جور کردن اوراق ، بی نگاه به چهره پر اخمم پاسخ داد.

- چون من واسه همه آدمای زندگیم نگرانی خرج می کنم.
- بهتون آخه نمیاد!

با طعنه و اخم گفتم.

او اما این میان ، دســـت جلو آورد و من رد دســـتش را که دکمه بالایی لباس خواب آسـتین دارم را می بسـت ، با بهت دنبال کردم.

نگاهم همان جا ماند و فشارم دست خوش تغییر شد.

دکمه ام این همه مدت باز بود و من نمی دانستم؟
بعد او دیده بود و دست جلو آورده و برایم می بست؟

@Romanclm
رمان بازار
romanbazar.ir

خدا کاش همین لحظه و همین جا مرا می کشت.

کاش تمام می شـــدم و اینقدر خجالت و درد هم زمان به جانم نمی ریخت.

آب دهانم را هم نمی توانستم فرو دهم.

و او بود که برخاسـت و در حال قدم برداشـتن سـمت اتاق گفت : تو فک کن بهم میاد...یه بار دیگه هم گفتم یه سال تحمل کن...نگرانیامو...دخالتامو...بودنمو...یه سال!

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۵۹

یک سال باید تحمل می کردم؟

همین رفتار عجیب را؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همین دست یک دفعه جلو آوردن و بستن دکمه را هم باید تحمل می کردم؟

این که حواسش به چای خوردن و کاپوچینو دوست داشتنم بود را هم باید تحمل می کردم؟

من لحظاتی همان جا ماندم.

یه سختی از جا برخاستم.

وقتی پشت در اتاقم تکیه به در می ایستادم هنوز حالم جا نیامده بود.

من به انگشتان او وقتی دکمه را بست ، مات مانده بودم.

به این که حواسش بود دستش با پوست بالای سینه ام تماسی نداشته باشد.

من دیده بودم که به هنگام این کار ، نگاه دزدید.

من حالم خوش نمی شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حالم در این روز از ساعت چهار صبح خوش نمی شد.

حداقل نقطه مثبت ماجرا این بود که به سفر می رفت.
که یک هفته نمی دیدمش.
که به خدا اگر قرار بود ، دائم چشم در چشم شویم ، من سکته ها می کردم.
این قلب لعنتی من توان این تراکنش ها و اتفاقات را نداشت.
این قلب وامانده اتصالی می کرد.
از حرکت می ایستاد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۶۰

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز مانده بود به افتتاحیه.

یک روز مانده بود و من هنوز هم به خودم نیامده بودم.

از همان سحری که شاهرخ خسروانی مرا در خانه اش برای سفرش با آن حال عجیب و خجالت بی حد تنها گذاشت ، به خودم نیامده بودم.

ذهن و حال عجیب من مانده بود پیش انگشـتان کشـیده مردی که بدون نگاه دکمه ام را بست.

مانده بود پیش پیامی که قبل از پروازش برایم فرستاد.

" اگه کار مهمی داشتی اصلا به این فکر نکن که چه زمانیه ، فقط بهم تو واتساپ زنگ بزن."

دستی سر شانه ام زده شد و من به تصویر هما که خستگی از چهره بینوایش می ریخت ، خیره شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به رگالی که از ساعت شش صبح تا همین لحظه پر کرده بود ، اشاره زد و من ناباور میان همان هاله احساس عجیبی که در برم گرفته بود ، به رگال نزدیک شدم و گفتم : فوق العاده است.

پارچه های شنل کراپ کت هایی که از صبح به زیبایی و تمیزی دوخته بودشان ، چشم نوازی می کردند.

دستم را به دکمه های سر آستینشان کشیدم و با حالی که همچنان عجیب و ناباورانه بود چرخیدم و او را در آغوش گرفتم.

گونه اش را بوسیدم و گویی با این حرکتم خستگی از تنش رخت بربست که خندید.

- خدا تو رو واقعا به من هدیه داده هما....تو بی نظیری.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم خندید و من به مهلایی که نزذیک می شـــد و مانند من ذوق زده به کراپ کت های زیبا و جذاب خیره مانده بود ، نگاه انداختم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۶۱

- دختر تو یه دونه ای!

و بعد از گفتن این حرف ، لپ هما را چنان میان انگشتانش کش داد که من به غر زدن افتادم و هما با وجود درد به خنده.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چرا حال و اضـــواع روحی اش اینقدر میزان بود ، امروز.
اصلا عجیب و غریب می زد این دختر.

- راحیـل لیســـــت زهره رو چـک کردی تو گروه فرستاده؟

نگهاهس به ردیف کراپ کت ها بود و پرســـید و من با دست به پیشانی ام کوبیدم.
پاک همه چیز را فراموش کرده بودم.

- فاتخت خونده است.

بی خیـال گفـت و من ممنون این حـد انرژی مثبتش بودم واقعا.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک در کاسه چشم چرخاندم و سمت گوشی ام که در این بلبشو دیروز عصر ، روی پله ها از دستم رها شده و اسکرینش شبیه تارعنکوب شده بود ، رفتم.

به قول گلناز من خدای شانس بودم و خبر نداشتم.

به لیستی که فرستاده بود ، خیره شدم.

با این تفاسیر و این حجم کار فکر نمی کردم ، بتوانم به خانه سری بزنم و باید می ماندم در مزون.

ساعت شش صبح ، دیرایتر می آمد و ساعت ده صبح ، امید برای گل آرایی سر می رسید.

ساعت دوازده هم از کیترینگ می آمدند برای چیدن میز فینگرفودها و شیرینی و نوشیدنی ها.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۶۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا تایم دوش گرفتن هم نداشتم گویی.

بلاگرهایی که هم که هماهنگ کرده بودیم ، زودتر از سایر مدعوین برای پرو لباس ها و فیلمبرداری حدود چهار بعدازظهر می آمدند و افتتاحیه هم ساعت هفت آغاز می شد.

نفس می توانستم آیا بکشم؟

استرسی در جانم قل زد.

استرسی کنار احساس عجیبی که نمی دانستم چرا بند کرده است به شاهرخ خسروانی.

دون ژوان عزیز و معروف و بدنامی که مهلا می گفت ، نباید حتی در ذهنم راهش دهم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

استیکر غش کردن را فرستادم و زهره برایم وویس فرستاد و گفت قرار است شب با گلناز بیایند ، همین جا همه بخوابیم که صبح به کارها برسیم.

تازه نوید یک شام خوب هم را هم به من خسته داد.

منی که اگر رهایم می کردند همین وسط سالن ، از شدت خستگی می مردم.

پیام جدید روی اسکرین ، زانوهای خسته ام را سست کرد و من روی صندلی بلاتکلیف وسط سالن نشستم.

" افتتاحیت هم خونوادتو دعوت نمی کنی؟ مگه واسه همینا خودتو نفروختی؟"

درد و زهر این پیام تمام جان خسته ام را مسموم کرد.

چشم بستم و نگذاشتم اشک هایی که پشت سد نگاهم محبوس بودند ، فرو بریزند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- راحیل؟

چشم نگشودم.
چشم می گشودم ، حال بدم را از نگاهم می فهمید.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۶۳

- جونم؟

- چشاتو چرا بستی؟

- خسته ام.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش که سر شانه هایم نشست را حس کردم.
گویا او حال بدم را بدون نگاه در چشمانم هم می فهمید.

- چشاتو باز کن ببینمت!

چشم گشودم.
قطره ای ریخت.
لبخند تلخی زدم.

- چی شده؟!

با اخم پرسید.
می دانستم که می داند جز مجتبی و ملیحه و عمه کسی نمی تواند چنین غمگین ، باعث اشک هایم باشد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- باز کی گوه خورده؟

- بی ادب.

با همان لبخند غمگین پاســـخش را دادم که نام ملیحه از بین لب هایم بیرون نجهد.

ملیحه خواهرم بود.

یک عمر باهم زیسته بودیم.

دلم را چرکین و زهرآگین ساخته بود ، اما نمی خواستم بقیه از او متنفر باشند.

- دلم گرفت یهو.

- کدوم آشغالی باعثش شده؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- ول کن مهلا!

از من فاصله گرفت و دست به پیشانی اش کشید.

- گوه بزنن به همشـــون که اینطور می زنن حالتو مگسی می کنن.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳٦٤

شانه بالا انداختم و برخاستم تا هما و سهیلاخانم را بدرقه کنم.
بیچاره ها هم پای من در این چند روز دویده و از جان و دل مایه گذاشته بودند.

- کاش بتونم یه روز جبران کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سهیلا خانم نرم در گونه ام کوبید و اخم به چهره نشاند و در حال گذر از در گفت : حرف زیادی نزن...فردا دیگه ما عصری میایم تو دست و پات نباشیم پس.

- هر وقت بیاین قدمتون سرچشمه...مزون واسه شماست.

گردنم را خم کرد و گونه هایم را بوسید و پشت چشم هایم را هم با لب هایش به بزم مهربانی مهر زد.

- فردا مزونت افتتاح میشه...غمتو نبینم مادر...خب؟

لبخند زدم.

وقتی درون آسانسور از نظر ناپدید شدند ، در بستم و مهلایی که در حال پهن کردن یک روفروشی که همراه خود آورده بود را تماشا کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- با تجهیزات هم اومدیا.

- تازه خبر نداری که زهره قراره پتو و بالش بیاره.

خنده تا چشم هایم رسید.

حال دلم بهتر شد.

با همان حال بهتر شـده ، گوشی را بالا آوردم و برای ملیحه تایپ کردم که :

" فکر نمی کردم اینقـدر یـه روز دلم خون بـاشـــه از دستت...ولی منتظرتم فردا...منتظرتونم."

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳٦٥

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

گوشی را کناری گذاشتم.

تلفن مهلا زنگ خورد و من به آشـــپزخانه برای دم کردن چای ، پا گذاشتم.

- برای چی هی زنـگ می زنی شـــمـا؟...گفتم کـه نمیخوام صداتو بشنوم!

مهبد در اتاق پرو روی کاناپه خوابش برده بود و من برای سر زدن به او و کنجکاو از عصبانیت و لحن صدای مهلا ، از آشپزخانه بیرون زدم.

رواندازی که در این فضـا داشـتم را از پاف گوشـه سـالن بیرون کشـیدم و سـمت اتاق پرو رفتم و اشـاره زدم که :" کیه؟!"

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا بی توجه چرخید و باز در گوشی توپید که :

- واقعا مسخره است...تو چطور روت میشه اصلا با من حرف بزنی؟!

رواندار را روی تن مهبد میزان کردم و روی موهایش را بوسیدم.
گوشی ام را برداشتم و به مهلا نزدیک شدم.

صدای بحثش دائم بالاتر می رفت .
بازویش را نوازش کردم و او درون گوشی بازهم توپید که :

- اصـــن حرف توچیه؟...چی؟...اینجایی؟...غلط می کنی که اینجایی...بیخود...من درو باز نمی کنم...برو بابا.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را که قطع کرد با چشـــم هـای وق زده همچنـان تماشــایش می کرد و او حرصی روی روفروشی نشـــسـت و غرید که :

- اومده دم در...این آدرس اینجا رو از کجا بلده؟

روی همان صـندلی بلاتکلیف نشــسـتم و بهت زده از این رفتار عجیب ، گفتم : کی؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳٦٦

- شاهان دیگه...دوساعته یعنی نفهمیدی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و خنده تا پشت چشم ها و لب هایم رسید.
من واقعا به عشق بینشان ایمان داشتم.
حالا گیرم این میان چیزهایی هم خراب شـده باشـد ، ولی من ایمان داشتم.

- اون روز اومد دنبال جیران خانوم اینجا دیگه.

بسـته چیپسی ـ سـمتم پرت شـد و من جاخالی دادم و کرکر خندیدم.

- مرض...مرگ...ببند...چرا نیشتو وا می کنی؟

- خب بالاخره مهمون حبیب خداســـت...من برم درو باز کنم.

- اگه درو باز کنی ، می کشمت راحیل.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـــانه بالا انداختم و ســـمت در دویدم و مهلا از پشـــت بازویم را کشـید و من جیغ به راه انداختم و از زیر دسـتش در رفتم و او فحش داد.

- پارت می کنم راحیل...به خدا پارت می کنم.

از خنده به قهقهه افتاده بودم.

در را صرفا جهت شوخی گشودم و می دانستم که بی شک شاهان خسروانی دیگر اینقدرها هم پشت در نیست.

ولی بود...!

بود و خنده من با دیدنش که بهت زده تماشـــایم می کرد ، در دم خفه شد.

موهای افتاده روی صـــورتم را کنار زدم و ناباور به او که با دیدنم قدمی عقب رفته بود ، خیره مانده بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- سـ...سلام.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳٦۷

سر تکان داد و من هل زده از جلوی در کنار رفتم و چهره بهت زده مهلا را دیدم که بی شـک مسـتعد این بود که مرا همین امشب به قتل برساند ، تماشا کردم.

شانه بالا انداختم و او زیرلب گفت : می کشمت!
سر به تایید تکان دادم.
حقم بود.
حقم بود تا شوخی بی جا نکنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـاهان قدم جلو گذاشـت و من به قامتش که پوشـیده در لباس های رسـمی ، زیادی شـیک و پیک به نظر می رسـید ، نگاهی انداختم.

- خوش اومدین!

- اولا کـه بـا من راحـت بـاش راحیـل جـان...دومـا مبارکه...سلیقه بی نظیری داری.

و با دسـت مزونی که زیبا بود و زیبایی اش قلبم را نوازش می کرد ، نشان داد.

- گمشو بیرون شاهان!

نگاهم به سـمت مهلایی که این جمله را گفت ، چرخید و نتوانسـتم جواب محبت شـاهانی که با آن عینک فریم دار خوش قیافه تر شده بود را دهم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاهان قدم جلو گذاشت و در را پشت سر خود بست.

- با هم حرف می زنیم بعد من میرم...مثل دوتا آدم متمدن.

مهلا دست به کمر پوزخند زد و رو به من به ناباوری گفت : الان داره باکلاس حرف می زنه که چی بشه؟...فک می کنه من خرم باهاش حرف بزنم؟

اصلا نیازی به پاسخ من نبود این میان.
آن ها خود پاسخ هم را خوب می دادند.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۶۸

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- دوسم داری مهلا...دوسم داری که طفره میری از حرف زدن.

گویی با این جمله مهلا را آتش زد.

آتش زد که مهلا سمتش یورش برد و مشت در سینه اش کوبید.

- تو غلط می کنی فک می کنی من دوستت دارم...تو گوه می خوری...آشغال...رفتی...همه غلطتو اونور کردی...حالا برگشتی زر و زورت واسه منه؟...منو ول کردی...رفتی اونور ، ریده بودن برات؟

از این حد ادب مهلا ، سرخ شده بودم و سعی کردم فضا را ترک کنم.

بهترین کار این بود که وافعا تنهایش بگذارم تا اختلاط های متمدنانشان را پیش ببرند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از بستن در قسمت پرو ، دیدم که شاهان چگونه مهلا را محکم در بر دستانش گرفت.

لعنت...

نتوانستم این صحنه را از دست بدهم و گوشه در را باز نگه داشتم.

-

آروم بگیر...آروم بگیر دو دقیقه.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۶۹

باقی دردهایش ، میان دست های شاهان حبس شد.

شاهان او را به بر کشیده بود و من چشم دوخته بودم به تصویر زیبای برابرم.

مهلا تقلا می کرد و شاهان شقیقه اش را می بوسید.

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا دست و پا می زد و فحش می داد و شاهان دم گوشش به آرامی حرف می زد.

دستی که به بازویم خورد مرا از جا جهاند.
مهبد با این حجم سر و صدا بیدار شده بود.

- آجی جیغ می زنه!
نگران نگاهش کردم.
نمی خواستم این لحظه خراب شود.

- نه...داره بازی می کنه ، عزیزم.

صدایم را پایین بردم و بازویش را گرفتم.
بازویش را کشید و از اتاق بیرون زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پیش دویدم و مهلا به دیدنش از آغوش شـاهان خود را به هر سختی بود ، بیرون کشید.

مهبد ترسیده بود.
با وحشت ، مهلا را به آغوش کشیده بود و می لرزید.

- آجی ترسیدی...جیغ زدی...ترسیدی!

شـاهان عصـبی قدم عقب گذاشـت و دسـت به موهایش کشید.

مهلا با خشـم نگاهش کرد و سـعیش این میان این بود که مهبد را آرام کند.

بچه بیچاره با چنین سر و صـدایی بیدار شـده و قلبش داشت از ترس می پکید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۷۰

- لعنت بهت...ببین چقدر ترسیده...لعنت بهت...مرده شور منو ببرن که میذارم تو نزدیکمون بشی...تو اصلا چی میخوای؟...چی از جون من میخوای؟...مگه ولم نکردی؟...مگه نگفتی یا این بچه یا تو؟...من که انتخابمو کردم...من به خاطر این بچه پا رو هر کس و هر چیزی میذارم.

می لرزید و من با حرف هایش می لرزیدم.
شاهان نگاهش می کرد و پشمانی نگاهش پوشیدنی نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قدم جلو گذاشــت و مهلا دســت بالا گرفت که نزدیک تر نشود ، که مهبد ترسیده ، بیشتر نترسد.

شاهان چرخید.

با اندوهی که در تمام جانم بود ، تماشایش کردم.

سمت در رفت.

پیش رفتم.

از در گذشـت و من در آسـتانه در ایسـتادم و قبل از این که پا روی پله ها بگذارد ، گفتم : آقا شاهان؟

نگاهم کرد ؛ رد یـک درد تلخ را میـان نگاهش توانســتم تشخیص دهم.

- خوبین؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نیســـتم...فـک نمی کـردم اینقـدر ازم متنفر باشه...فک می کردم فراموش می کنه.

لب به هم فشردم تا نگویم که بعضی تلخی ها و دردها هیچ گاه فراموش نمی شوند.

- شب خوش.

سرتکان داد و رفت و من چرخیدن و به مهلایی که مهبد آرام شده را باز به اتاق پرو می برد تا بخواباند ، خیره ماندم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۷۱

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

روی روفرشی که پهن کرده بود ، نشـــســـتم و زانو درون شکمم جمع کردم.

خســـتگی امروزم با ناراحتی مهلا درهم ادغام شـــده و تمام نیرویم را گرفته بود.

کنارم که نشـســت و سر روی شـانه ام گذاشـت ، گفتم : ببخشید!

- به هرحال اتفاق می افتاد...تقصیر تو نبود...تقصیر هیشـــکی نیســـت جز خودمون...رابطه اشـــتباهیو شروع کردیم...درست هم تمومش نکردیم که واقعا برامون تموم بشـــه...موندیم دو ســـمت دیواره پشـــت بوم خونه هامون...همون جا گیر کردیم.

گردن چرخاندم و پیشانی اش را بوسیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- این که ردش می کنی ، خواسته قبلیته یا خواسته عقلیت؟

پاسخی به سوالم نداد و از من فاصله گفت.

خودش را درگیر بسته چیپس کرد و من نوک بینی قرمزش را تماشا کردم.

چشم هایش هنوز از اشک هایش متورم بودند.

- مدیون خودت نشی یه وقت مهلا!

نگاهم کرد و اشک دیگری از چشمش چکید.

- دوسش داری هنوز...وقتی می خوادت...وقتی دوستت داره...وقتی برگشته...چرا با خودت همچین می کنی؟!

نمی فهمیدمش واقعا.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نمی فهمیدم چون هیچ وقت احســـاس خاصی به یک مرد نداشتم که بدانم ماندن به پایش دیگر چه حسی است.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۷۲

- من تحمل این که یه بار دیگه ولم کنه و بره رو ندارم راحیل...من آدم چندبار زمین خوردن نیســـتم...نمی تونم...تو توانم نیســـت...له میشـــم...می شـــکنم...داغون میشم.

با پشت دست ، اشکش را گرفت و نیشخند زد.

- لعنت به این مردا که فقط بودنشون مرضه.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

از جا برخاستم.

سمت آشپزخانه رفتم و میانه راه چرخیدم و گفتم : میشه خواهش کنم یه لحظه به این فک کنی که شاید این مرد یه اشـــتباهو دوبار تکرار نکنه؟...لپ کلامم اینه که یه عمر زنـدگی ، ارزش این ریســـکو داره اگـه دلـت هنـوز می خوادش...اگـه وقتی بغلـت کرد ، وقتی بوســـیدت هنوز همون حس گـذشـــتـه رو داری ، ارزش داره...این نظر منه...همین!

و چرخیدم تا دو لیوان چای بریزم.

باید کمی با خودش خلوت می کرد.

صاحب آن چشم های متورم که میانشان هنوز هم رد مهر شاهان خسروانی بود ، باید با خودش خلوت می کرد.

شـب دخترانمان به خاطر خسـتگی من و صـبح زود بیدار شـدنمان خیلی طول نکشـیده بود و ما در سـاعت شـش صبح ، صبحانه خورده و نخورده ، درگیر کارها شدیم.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمی شد ، این روز را.
باورم نمی شد ، چنین روز مهمی را تجربه کنم.

باورم نمی شـــد که در این روز مهم خانواده ام نباشـــند و جایشـان را دوسـتانی پر کنند که یک عمر به خاطر شرایط همان خانواده از داشتن حس بودنشان محروم بودم.

گلناز از تمام مراحل عکاسی می کرد و زهره مدیریت بی نظیرش را به تمام امور اعمال می داشت.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۷۳

مهلا دائم در رفت و آمد بود و مهبد را هم همان دم صبح سپرده بود به پرستارش.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بودم گیج و متحیر و لبریز استرس که آیا مگر می شود تا عصر همه چیز تمام شود؟!

سخت بود.

سخت تر این که ، من احساسات فوران شده ای را امروز تجربه می کردم.

دائم احساس یاس و غم شدید به جانم هجوم می آورد و مرا یاد عمه و بچه هایش می انداخت.

یاد خشم مجتبی می افتادم و یاد پیام تلخ دیشب ملیحه.

دوست داشتم می بودند.

دوست داشتم داشته باشمشان.

اما...!

- کجا غرق شدی؟

به امید نگاه انداختم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تمام گل آرایی مزون زیبا شده بود.
او تمام انرژی اش را گذاشته و من خجالت زده اش بودم.

- یه کم استرس دارم.

چشــمک مهربانی زد و در حالی که آســتین های بافت تیره رنگش را پایین می داد ، گفت : من دیگه کارم تمومه ، دارم میرم...پسندته کار؟

- محشره...فوق العاده است...مرسی.

چشمکش را تکرار کرد و همانطور که در سکوت آماده بود ، در سکوت رفت.

مهلا که مجبورم کرد در سرویس مزون تنی به آب بزنم ، تازه فهمیدم تمام ماهیچه های تنم درگیر درد هستند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۷٤

از حمام هم که بیرون آمدم ، مهلا و گلناز مرا نشـاندند که مثلا کمی به سر و وضعم برسند.

مهلا حال بهتری نسـبت به شـب قبل داشـت و من می دانستم که فکرش درگیر شاهانی است که باز هم آخرشب پیام داده و پرسیده بود که حالش چطور است.

موهای کرلی شـده ام به زیبایی کنار آرایش ملیحه و سـاده ام چشـم نوازی می کرد و من واقعا از این که خودم را به دستان مهلا و گلناز سپردم ، راضی شدم.

شـال حریری روی موهایم گذاشـتم و پیراهن عبا مانند پراز کار دستی که برای این روز طراحی کرده بودم را تن زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ قرمز و طلایی کار ، چشـــم نوازی می کرد و دخترها حسابی ذوق زده بازی درآوردند.

بلاگرها که برای ضبط معرفی هاشان رسیدند ، همه چیز سیر منظم تری گرفت.

برای زهره و گلناز و مهلا هم لباس ویژه و ســـوپرایز طراحی کرده بودم و هر کدام با پوشـــیدن لباس ها دلبرانه مرا به آغوش می کشیدند.

یک لباس هم طراحی کرده بودم برای ملیحه ؛ گذاشـــته بودم گوشه کمد اتاق مدیریت و بی اندازه دلم می خواست او بیاید و آنرا به او تقدیم کنم.

مشـــغول حرف زدن با دو تن از بلاگرها بودم و آن ها حسابی از کارها خوششان آمده بود که مهلا صدایم زد .

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- راحیل جان!

ببخشیدی گفتم و سمتش رفتم.

- این سبد گلو یکی آورده ولی اسم نداره.

به ســـبد گلی بزرگی که پر از لاله صـــورتی دلبری می کرد و روی میز وسط سالن قرار گرفته بود ، خیره ماندم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۷۵

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی کی فرستاده؟

- نمی دونم والا ...طرف انگـار مـال و پول هم پر داشته که غمش به هزینه بالا این سبد گل نبوده.

فکری شـــدم و حضـــور مهمان های عزیز جدیدم ، باعث شد با فکر مشغول به گل ها سمت در حرکت کنم.

ساعد و ندا با دسته گل زیباشان آمده بودند.

لبخند روی لب هایم نشست و با هر دو دست دادم.

- بهت افتخار می کنم.

به ساعد لبخند زدم و بی شک ساعد غم چشم هایم را دید که شانه ام را فشرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- یه روزی همه چیز درست میشه...تا اون روز باید تلاش کنی پله پله برسی به ایده آلات...قدم اولو خوب برداشتی.

سر تکان دادم و ندا را به گلناز سپردم تا از کالکشن کت ها دیدن کند.

خیلی نگذشت که بقیه هم آمدند.

مقداد ، مسعود و بهادر همراه هم آمدند و هر کدام با هدایاشان حسابی مرا خجالت زده کردند.

گرد هم جمع شده بودیم و هر کدام محبت می ریختند با کلامشان.

مسعود – بع ما نشون دادی همه لباس خانوما تو خیابون تا قبل طرحای تو سوء تفاهم بوده!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و ساعد دست گرد کمر ندا حلقه کرد و گفت : هر چی دلت میخواد بردار...این دختر با ما رودربایسی‌ـــ داره حساب نمی کنه.

مهلا دستگاه پوز را به سرعتی باورنکردنی آورد و برابر ساعد گرفت و خیلی هم جدی گفت : اتفاقا هرچی ندا برداشـــتو فـاکتور زدم بـا تخفیف افتتـاحیه گفتم خـدمتـت بـاشـــه خواستی کارت بکشی ، اذیت نشی یهو.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۷٦

قهقهه مقداد و مســـعود شـــانه هایم را از خنده لرزاند و نگاهم ناباور در چشـــمان آدم هایی که قدم به مزونم می گذاشتند، ماند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا رد نگاهم را گرفت و اخم هایش در هم شد.
شانه اش را فشردم و با لبخندی که به لب کشیدم سمت در قدم برداشتم.

جیران خانم زودتر از حاج شـــاهد و شـــاهان ، قدم جلو گذاشت.

- سلام دخترم...مبارکت باشه.

لبخندم عمق برداشت و در آغوشش گرفتم و گونه هایش را بوسیدم.

- سلام...قربونتون برم...زحمت کشیدین اومدین.

- وظبفه بود بابا...تو روز موفقیت دخترمون نباشیم پس به چه دردی می خوریم بابا؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم با خجالت سمت حاج شاهد چرخید و او مرا به تن کشید و روی موهایم مهر گذاشت.

- چرخش بچرخه برات بابا.

یک غم و شادی همزمان به جانم سرازیر شد.

- ممنون.

شاهان هم تبریک گفت و باکس گل را سمتم گرفت.

نگاه شـــاهان به مهلا بود ، مهلایی که زیباتر از همیشـــه به نظر می رسید.

شب عجیبی داشتم.

شبی که گویی برای من بود و من هر دم احساسات عجیبی را در آن به جان می کشیدم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تعارف زدم جیران خانم و حاج شـاهد از خودشـان پذیرایی کنند و این میان ســـهیلا خانم که گویا خیلی هم با جیران خانم صـــمیمی بود ، نگذاشـــت به مهمانان عزیز من بد بگذرد و خود وظیفه پذیرایی از آن ها را با پاهای دردناکش عهده دار شد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۷۷

ســـخت ترین اتفاق شرایط موجود این بود که نگاه حاج شاهد با ریزبینی تمام به حرکات من گاها خیره می شد.

مهربانی چشـمانش را نمی توانسـتم انکار کنم ولی اسـترس اینکه هر لحظه با چشم هایش در حال رصد رفتار من بود هم واقعا ســخت و طاقت فرســا به نظر می رســید با این شرایط دردآور.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا که در حال بردن ظرف پذیرایی برای ندا بود ، آرام دم گوشـــم گفـت : برو کنـار حـاجی...یکم حرف بزن...گرم بگیر...گیر نده یهو ، شک نکنه!

سر به تـایید تکان دادم و بـا پرکردن ظرفی از میوه و چند فینگرفود ، سمت حاج شاهد قدم برداشتم.

ایســـتاده بود و گویا تمام حرکات مرا آنالیز می کرد که به محض نزدیک شـدنم ، لبخند مهربانش را به رویم پاشید و ظرف را با تشکر از دستم گرفت.

- دستت دردنکنه بابا!
- بی قابله!
- سر تا پای تو و این مزون پر از ارزشه بابا!

لبخند زدم و او نگاه چرخاند بین جمع دوســـتانم و گفت : شاهرخ نیومده هنوز!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دهان باز کردم تا از سفرش بگویم که خود پیش دستی کرد و خدا گویا دوستم داشت که من فرصت دهان گشودن پیدا نکردم.

▪ دیشب که رسیده...چرا هنوز نیومده؟!

دهانم لحظه ای بابت هل زدگی ام باز و بسته شد و او ادامه داد که :

▪ اذیتت که نمی کنه بابا؟!

خواستم هل زدگی ام را کنترل کنم و پاسخی دهم که نگاهم به در ورودی گیر کرد و هل زده تر شدم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۷۸

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم ماند همان جا.

نگاهم ماند ، روی باکس گلی که پر از نرگس بود.
روی قامت افراشــته اش که پوشــیده در آن کت و شــلوار طوسی ، نسبت به همیشه شکیل تر به نظر می رسید.

نکاهش چرخ خورد.
روی من ماند.
لب هایش به دوسو کشیده شد.

سمتمان گام برداشت.
میانه راه مقداد دست روی شانه لش گذاشت و او با خنده ای که چین می انداخت کناره چشم هایش را رد شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه میخکوبم به قامت او بود و او در یک قدمی ام دوشادوش حاج شاهد و رخ در رخ من ایستاد.

▪ سلام...ببخشید دیر کردم.

مگر اصلا قرار بود ، بیاید؟!
مگر من دعوتش کرده بودم؟!
مگر ترکیه نبود؟!

حاج شاهد چشم غره اش را دریغ نکرد و زیرلب غرید که :

▪ خیلی هم دیر کردی!...امشب می بایست از اولش پیش زنت می بودی.

نگاه از چشـــمان نافذ مرد برابرم گریز دادم و زیرلب یک سلام خشک و خالی به لب هایم رسید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ قرارداد داشتم حاجی!...بالاخره رسیدم.

حاج شـاهد لااله الا الله زیرلبی گفت و در حال جدا شـدن از این اجتماع کوچک عجیب ، گفت : این گلو گرفتی واسه سرقبر من دوساعته تو دستته؟...خب بده دستش دیگه.

رفتن حاجی را مات زده تماشا کردم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۷۹

باکس گل سمتم گرفته شد.

- مبارکه!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم به حق تصنعی ، ناباور و هل به نظر می رسید.
من هنوز هم بعد از آن اتفاق برخورد آخرمان در خودم توانایی رودرو شدن با او را نمی دیدم.

. ممنونم...زحمت کشیدین!...نمی دونستم میاین.

نیشخند زد و من نگاهم را از حجم زیبای گل های در دستم که چشم نواز ترین بودند ، برداشتم.

ــ چرا نباید می اومدم؟!...افتتاحیه مزون زنمه...اینقدرا هم بی خیال نیستم.

وقتی بعد از این حرف چرخید تا برود و مرا تنها گذاشت تا به سراغ باقی بچه ها برود برای ســـلام و احوالپرسی ، من تازه فهمیدم اصـــلا خوش آمدگویی درخوری از مردی که محبت هایش مرا تا این لحظه رسانده بود ، نداشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من گربه کوره نبودم و می دانستم که این مرد همیشه خیلی بیشتر اذ قرارمان مایه گذاشته است و حال با این خجالت ، احســـاس عجیب و دیوانگی که یک هفته بود مرا در بر خود گرفتـه بود ، اقعـا عکس العمـل خوبی در مقـابلش نداشتم.

سخت ترین مرحله اش این بود که من هر لحظه برابر نگاه این مرد که در تمام شب گاها رویم می ماند ، کم می آوردم.

جیران خانم که کنارم ایستاد ، دستم را در دست مهربانش گرفت و گفت : خسته نباشی عزیزدلم.

لبخند زدم و ســعی کردم ناداحتی ام از بابت نیامدن ملیحه و عمه و استرس دیدن شاهرخ را اینگونه آرام کنم.

. قربونتون برم من...می ارزید این خستگی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۸۰

واقعا هم می ارزید.

این که بتوانم به راحتی در جایی که هنر و ماهیتش برای من همیشـــه در ســـایه بود ، قدم بردارم و از بابت بودنش به خودم ببالم ، می ارزید.

مرا در آغوش گرفت و گونه هایم را بوسـید ، با چشـمانش که تر بود ، آرام گفت : می دونم جای این حرفا نیســـت ولی منو که حلال کردی دخترم؟!

نیشتر قلبم باز بیشتر فرو رفت اما لبخند زدم.

هیچکس مقصر انتخاب من نبود.

ســـبب همین انتخاب مرا از بند زندان رهانید و من اکنون در این نقطه بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ـــ این چه حرفیه جیران خانوم؟!...شما عزیز منین...درسته من دل خون بودم ولی آخر خودم انتخاب کردم.

. الهی که این انتخاب ابدی باشه قربونت برم.

جان کندم تا پوزخند نزنم و نگویم که من و این مردی که شـما برایش رویا می بافید به فاصـله یک دیوار از من زندگی می کند اما دنیایش به فاصله فرسنگ ها از من دور است.

جان کندم تا نگویم که من از این مرد جز یک اسم و روابط بازش چیزی نمی دانم.

جان کندم تا نگویم که جیران خانم من اصلا زندگی مشترک در بخت و طالعم جایی ندارد که اگر داشت همان سال ها به هر تلخی هم که بود تن می دادم به زندگی بدون عشـق و مهر با مجتبی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

. داری از من بد میگی جیران جون؟

صدایش ، گردن مرا چرخاند و جیران خانم خندید.

. بدی که بدتو میگم دیگه.

خندید و دستش گرد شانه من نشست.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۸۱

نگاهم به دستش ماند.
این که لمسم کند اصلا به ذهنم خطور هم نمی کرد.
جز مجتبی ، مردی دست گرد شانه ام نینداخته بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نمی فهمیدم احســـاس عجیب افتاده به تنم را فی الواقع، درکی هم نداشتم.

نگاهم با فشـار پایینی که نصـیب وجودم شـده بود از همین لمس بدون انتظار ، به نیم رخش ماند.

نگاهش روی من مات مانده ، چرخید.

چشـمک ریزی مهمانم کرد و من دسـت و پایم را گم گردم و لحظه ای که انگشـتانش ، دکمه لباسـم را بسـت ، باز برایم تداعی شد.

لبم گزیده شـــد و او خیره به چشـــمانم گفت: بد،ن آرایش خیلی زیباتری اما امشب می درخشی!

قلبم نبض برداشت و او دستش چرا از گرد شانه من سکته زده انداخت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

احســاســاتم را گم کرده بودم و دقیقا نمی دانســتم که چرا چنین عصــبی و نابه هنجار درون یک مه ســهمگین گیر افتاده ام.

جای دســتانش روی شــانه من داغ گذاشــته بود و من نمی دانســتم دقیقا باید چه کنم و چگونه ذهنی که دم به دم به گرمای دســتش و عدم تعذبم هنگام لمس او ، اتفاق افتاده بود را سامان دهم.

تعربف مهربانه اش هم در این نا به ســامانی ذهنی من ، ســهم عمده ای داشــت و من همچنان خیره نگاهش مانده بودم.

▪ این همه ســال چرا خودتو از اســتقلال و این هنری که داشتی دور کرده بودی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سوالش توانست مرا از برزخی که درونش گیر افتاده بودم ، نجات دهد.

- شرایط!

پاسخ تک کلمه ای من ، نیشخند به لبش نشاند.

- شرایطو ما ایجاب می کنیم...مگه نه؟!
- شاید هم توش گیر میوفتیم.

این جواب بدون هیچ پیش زمینه ای به ذهن و دهانم رسید.

سر به تایید تکان داد و من با تمام ناباوری ام در تمام اتفاقات پیش افتاده ای که برای ذهنم بزرگ و دور از واقعیت به نظر می رسید ، ادامه دادم که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ پذیرایی شدین؟!

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۸۲

جای پاسخ سوالم ، حرف دیگری زد.

▪ انتظار دیدنمو نداشتی؟

بدون تعارف پاسخش را دادم.

▪ نه واقعیت... فکر نمی کردم ، رسیده باشین...حتی فکر نمی کردم که اصلا براتون مهم باشه که بیاین!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و یک دست را بند جیب شلوار خوش دوختش کرد و آن یکی را بالا آورد و با انگشت شستش گوشه لب های درشتش را خاراند.

▪ نمی دونم بقیه از من چی بهت گفتن ولی اونقدرا هم که شنیدی عوضی نیستم...حالیمه یه نسبت مهم داریم...حالیمه که در قبالت مسئولیت دارم...حالیمه که باید باشی و ببینمت...حالیمه باید باشم و ببینیم...اگه تا حالا کم کاری شده ، زیاد نبودم شاید بد برداشت کردی.

مسعود صدایش زد.

با یک نگاه مکث دار رهایم کرد ، رفت و من ماندم و بهتی که جملاتش به جانم نشانده بود.

▪ کجایی تو؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با ذهنی که تمرکز بر نمی داشـــت ، نگاه از مردی که دیگر شـانه هایش را از پشـت سر می دیدم نتوانسـتم جدا کنم و با همان حال گفتم : نگفته بودی شاهرخ رسیده!

انگشـــتانش را به حالت ضربه ای سر شـــانه ام به حرکت درآورد و با نیشـــخندی که در صـــدایش جان می گرفت ، گفت : نپرسیده بودی!...بعد اصن نمی دونستم خسروانی برات شاهرخ شده!

نگاهش کردم.

اخم صورتم را دید.

اما نیشخندش کنار نرفت.

▪ توصـیه هامو هر روز و هر روز واسـه خودت تکرار می کنی ، راحیل...هر روز...اون مرد و دل بســـتن بهش فقط نابودیه...کلا خسرـــوانیا نابودین...از دور قشـــنگن...خیلی دووووور!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خواست رد شود که بازویش را چنگ زدم و با اخم هایی که بیشـــتر از عتابم از حرف های او بابت احســـاس عجیب ضربان گرفته میان ذهن و قلبم بود ، توپیدم که :

▪ من اینقدر تو نظرت پخمه و گلابی ام مهلا؟!...من فقط کنار اپمدم...مثه تموم سـالای زندگیم...مثه همیشـه...کنار اومدم که زن صـیغه ای و اسـمی این مردم...نه بیشـتر...نه کمتر!

بـازویش را رهـا کردم و او در حـال گـذر از کنـارم ، گفـت : امیدوارم همین طور باشـــه...چون اگه یه لحظه حس کنم این طور نیســـت ، شـــاهرخ خسرـوانی رو می کشـــم که زیر قولش زده!

**

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۸۳

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جمع و جور کردن مزون را گذاشتم برای فردا.

خسته بودم و با رفتن آخرین دسته مهمانان که شامل مهلا و مهبد و خانواده خسروانی می شد ، قفل زدن در مزون را بدون هیچ حرفی ، با اشاره دست شاهرخ به او سپردم و خود دکمه آسانسور را فشردم.

برابرم در کابین ایستاد و من نگاه گریز دادم و او دسته کلیدی که از آن یک آویز دستساز که خودم در دوران دانشجویی با پولیش و کاموا ساخته بودم را سمتم گرفت و من دیدم که به آویز لبخند زد.

▪ تو چرا اینقدر همه چیت ساده است؟...لاکچری بازی اینا بلد نیستی چرا؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بی جواب از در باز شده آسانسور گذشتم و او دوشادوشم از پله ها پایین آمد و با ریموت درهای ماشـــین که تا در ورودی مجتمع فاصله ای نداشت را گشود.

▪ راحیل ؟

صـدای آشـنا قلبم را لحظه ای دچار ایسـت ضربان کرد و بعد به آنی خون با سرعت هر چه تمام تر درون رگ هایم جاری شد.

چرخیدم.
قدمی سـمت او که در تاریک و روشـن نور کوچه ایسـتاده بود و با بهتی که خود را به جان صدایم رسانده بود ، گفتم :
ملیحه!

او هم قدم جلو گذاشت و من صورتش را دیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صورتی که رد پوزخند و ناراحتی را می شد به وضوح درونش دید.

نگاهش به عقب سر من بود.
به جایی که شاهرخ ایستاده بود.

▪ فک کردم تنهایی گفتم بیام ، به این اتفاق فرخنده که بابت تن فروشـــیته تبریک بگم...نمی دونســـتم همه جا هست این آقا.

دستم به قلبم چسبید.
رد درد از قلبم شروع و به مغزم رسید.

من فکر می کردم ، دلش تنگ شده ، آمده است.
فکر می کردم ، هنوز مانند گذشته ، مرا باور دارد.
نمی دانستم که...!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ حرف دهنتو بفهم دخترا!

عتاب شدید صدای شاهرخ ، باعث شد هل زده دست بالا بیاورم و نگذارم نزدیک تر شود.

باید عقب سرم می ماند.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۸٤

گرچه زیادی نزدیک تنم بود را فاکتور می گرفتم.
چون اگر شانه ام به سینه پهنش نچسبیده بود ، درد پیچیده در قفسه سینه ام باعث سقوطم می شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

■ خوبه!...انگار دخترداپی ما خوب بهت سرویس میده که اینقدر سینه چاک میدی براش!

ملیحه چرا چنین می کرد؟!
من مگر راحیلش نبودم؟!
مگر نمی دانست و نمی فهمید انتخاب دیگری نداشتم؟!
چرا مانند پدرش با زبانش آبرو و حیثیتم را می ریخت؟!

درد قلبم بیشتر شد.
دستم باز چسبید به قفسه سینه ام.

■ مل...ملیحه!

ناباور صدایش زدم.

اشک به چشمانش نشسته بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشک و نفرت.

▪ اینقدر سخت بود اون خونه آشغالتو بدی ؟!... سخت بود تا اینقدر خوار و کثیف نشی؟...اون خونه آشغال ارزش زیرخوابی داشت بی حیا؟!...اینقدر چشمت واسه مال می دوئید و ما نمی دونستیم؟...مزون زدی با همین بی حیایی؟...تو بوق و کرنا هم کردی؟... بیچاره مامانم که عمرشو واست گذاشت...فک نمی کردم اینطور آدمی باشی!

داشتم فرو می ریختم.

بازویم را از پشت گرفت.

▪ خوبه که همه بازار و کسیه می دونن با نون بابای همین دختر بال و پر گرفتین شماها!...زن من خسته است...وقت شنیدن توهینایی که لایق خودتونه رو نداره خانوم!

مرا چرخاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم سمت ملیحه چرخید.

ملیحه همان جا مانده بود.
نگاه پر از نفرتش هم همان جا مانده بود.

درد قلبم بیشتر می شد.
دم به دم بیشتر می شد.

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۸۵

من درگیر دردی لایتناهی بودم و این درد آنقدر در من پا گرفته بود که حرف های ملیحه شـــبیه یک سی دی پر از

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خط و خش درون دستگاه ذهن من گیر کرده بود و من نمی فهمیدم که چگونه باید با این زجر که دم به دم درد قلبم را بیشتر می کرد ، مقابله کنم.

ماشین که گوشه خیابان ایستاد ، گردن چرخاندم .

قیافه سرخ شـــده از عصـــیان مردی که تمام این دقایق کنارش بودن ، گویی ندیده بودمش ، از پس پرده چشـمان تارم به نگاهم نشست.

مردی که کراواتش شـل شـده بود ؛ آسـتین هایش تا بالا بی نظم تا خورده بود و من این مو های درهم ریخته ای که بی شـــک ثمره چنگ کشـــیدن میانشـــان بود ، را واقعا درک نکردم.

مگر چقدر گذشته بود؟!

مگر چقدر از زمانی که من ملیحه را دیدم و فروریختم و او مرا به یک کلینیک میان راه رســـاند و نوار قلیب از من

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتند و دارو برایم نوشـــتند و او زوری به من قرص آرام بخش خوراند ، گذشته بود؟

چشـــم های تارم او را دید که از رویی جوی آب پرید و از من دور شد.

تمام مسیر ساکت بود.

موزیک هم گوش نداد حتی این مرد.

و چقـدر من ممنونش بودم کـه حتی بـه دلـداری دهـان نگشود.

قلبم را در مشـــت فشـردم و او لحظاتی بعد با جعبه های غذا بازگشت و کنارم جا گرفت.

ماشین را به راه نینداخت.

گردنم با بی حالی سمتش چرخید و ا،وجعبه را گشود و تکه ای از پیتزای ایتالیایی را به دهان من نزدیک کرد.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۸۶

▪ دکتر گفت فشارت پایینه...نمی دونستم جز پیتزا ایتالیایی چی دوست داری...بخور یکم!

اگر بگویم صدایش بیشتر از این که اقتدار همیشه را داشته باشد ، التماس به همراه داشت ، دروغ نگفته ام.

هر چه بود ، دهان مرا بی اذنم گشود و او پیتزا را وارد دهان من کرد و من گاز زدم.

چشم هایم باز هم نم برداشت و دست او به زیر چشم سمت چپم کشیده شد و من با بهتی که در جانم پا گرفت ، تماشایش کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ چشـمات با اشـک خوشـگل ترن!...یه جوری خوشـگلن آدم دلش میخواد هی دلتو بشکنه هی تو اشک بریزی...ولی لبخندات از اشــکات قشــنگ ترن...پس غلط می کنه اونی که جا خنده اشکتو درآره!

اشـــک هایم گویی با این جملاتی که در این لحظه واقعا ذهنم توان پردازشـشـان را نداشـت ، خشـکید که لب های او به دو سوکشیده شد و کناره چشمانش چین خورد.

لقمه ماسیده میان دهانم را به سختی فرو دادم و او ادامه داد که :

▪ چطور با این جماعت یه عمر زندگی کردی؟

▪ ازم عصبانین!

نمی توانســتم قبول کنم که هنوز با تمام دردهایی که آن ها به جانم نشــانده بودند ، باز هم کسی ـ بدشــان را بگوید یا دربارشان فکر اشتباهی کند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد.

▪ بغض وکینه اون دختر انگار فقط واســـه انتخاب زندگی یه سـالت کنار من نبود...انگار منتظر یه بهونه بود که کینه همه عمرشـــو بیرون بریزه...انگار عادت نداشـــت تو رو اینقدر موفق ببینه...کینش شـبیه یه حسـادت وحشـتناک بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۸۷

سر به نفی تکان دادم و شیپه یک کودک لجباز غریدم که :

▪ نه...شما دارین اشتباه می کنین...ملیحه هیچ دلیلی واسه حســـادت بـه من نـداره...اتفـاقـا همـه عمر ، من بهش

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حسادت کردم...همه عمر , من آرزو داشتم جای اون باشم...ملیحه تو آرزوهای من داره زندگی می کنه...ماشین موردعلاقه من زیرپاشه...تحصیل کرده است...آزاده...خونواده داره...چند وقت دیگه هم مغازه پاساژو دست می گیره...همون مغازه ای که من عاشقشم!

تکه ای پیتزا سمتم گرفت و من با حرصی که تمام عقده هایم برایم به همراه داشت ، تکه پیتزا را گرفتم ، آن را به دهان بردم ، گاز بزرگی زدم و وقتی نگاهم در چشمان خندان او نشست ، تازه فهمیدم تنها نیستم و عصبانتیم گویا کنترل نشده است.

▪ ببین کاری به این ندارم که این دختر داره تو دنیایی که بابای خدابیامرزت واسه تو می ساخته زندگی می کنه...اگه بابات اینقدر به خونوادش اعتماد نداشت سر دخترش این نمی اومد...همه بازار و کسبه هم همینو میگن...خودت شاید ندونی ولی من خیلی درباره تحقیق کردم که الان اینجا کنارم نشستی!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

امشب را دیگر برای یک بهت تازه جا نداشتم.
خیره اش ماندم پ او ادامه داد که :

▪ قشـــنگ خانوم!...واســـه چیزایی ازت دزدیدن اســـم حسادت درست نیست...بیشتر افسوس بهش میاد!...اما تو داری نشـــون میدی دختر همون بابایی...دختری که من امشب دیدیم...دختری که جلوی من راه می رفت...قدمایی که بر می داشت...شاید یه پشتوانه کوچیک مالی عقبش باشه ولی خودساختگیش بیشتر بود...تو از هیچی همه چی ساختی راحیل...تو آرزوتو ساختی...واقعیش کردی...شاید هر کی جای تو بود نمی تونست!

حرف هایش و حالت جدی که به صورتش بخشیده بود ، باعث شد خیره نگاهش بمانم.

لبخد زد و ماشین را به راه انداخت ، در همان حین رانندگی تکه ای پیتزا به دهانش گذاشـــت و گفت : تا این دختره نیومده بود لاکچری بازی می خواســـتم ببرمت رســـتوران

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خوب...بشـینیم دو کلوم اختلاط کنیم...تو خسـتگی در کنی و من خستگی در کردن قشنگ خانوم همسایه رو ببینم!

اخم کردم و تکه پتیزایم را با چشـــم غره خوردم و قهقهه او به دهان گذاشتم.

مردک را رو که می دادی آستر را دو دستی می چسبید.

به خودم که آمدم یک جعبه پیتزا تمام شـــده بود و دیگر معده من توان هضم نداشت.

به خودم که آمدم ماشین در پارکینگ خانه می رفت و حال من بهتر بود.

به خودم که آمدم از درد قلبم خبری نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم که آمدم ، فهمیدم این مرد دلیل حال بهتر امشبم بوده است.
میان دردی که بی امان تاخته بود ، این مرد دلیل حال خوبم میان حال بدم شده بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۸۹

▪ ولی من به هرحال ممنونم.

چرخید و نگاهم کرد ، خندید و باز کناره چشم هایش چین برداشت.

▪ میگم باملاحظه ای!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من هم خندیدم و او با یک خیرگی و مکث چند ثانیه ای بدون هیچ حرفی چرخید و رفت و در را هم پشـــت سرش بست.
من اما همان جا ماندم و لحظاتی به در اتاقش که ابتدای راهروی قسمت خصوصی خانه قرار داشت ، خیره ماندم.

خواب از چشـــم هایم گریزان بود و نیاز داشـــتم با کسی حرف بزنم.
برای مهلا نوشتم که :

« بیداری؟ »

به آنی پیامم را دید و تماس تصویری گرفت.
تماس را متصل کردم و تصویرش در تاریکی اتاقش را تماشا کردم.

- چی شده نصفه شبی بی خوابی زده به سرت؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- دلم گرفته!
- دلت غلط کرده...چرا؟
- ملیحه اومده بود ، دم در مزون.
- خب؟

در همین تاریکی هم شـق و رق نشـسـتن و اخم هایی که به آنی به هم دویدنش را تشخیص دادم.

- یه کم داد و بیداد کرد و رفت...فک می کردم میاد تبریک میگه...نمی دونستم ملیحه اینقدر ازم ناراحته!

عصبی دست به موهای کوتاهش کشسد و غرید که :

- چطور بهش اجازه دادی نزدیکت بشـــه؟!...چرا واســـه خودت ارزش و شخصیت قائل نیستی؟!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۹۰

ناراحت در جایم جا به جا شدم و به حرف هایی که کم کم به باورش می رسیدم ، پاسخی ندادم.

▪ چیه ساکتی؟!...حتما اومده ریده به هیکلت و تو هم هم اسکول وایسادی نگاش کردی ، آآه؟!

لب هایم را به هم فشردم و او ادامه داد که :

▪ تا کی میخوای ادامه بدی؟!...خریتت حد و مرزش تا کجاست؟!...آخه روانی اونا خونوادت نیستن که احترامشونو نگه میداری ، که به خدا اگه خونوادت هم بودن باید با این هم کثافتشون ولشون می کردی...اینا هر بلایی بوده سر توئه خر آوردن...اسم پسر- بی غیرتشونو تو

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـــناســـنومـت ثبـت کردن...انـداختنـت از خونشـــون بیرون...بعـد دائم گوه هم می خورن...دیگـه بس کن ترو خدا...به جون مهبد من اینقدری که سر توحرص می خورم ، سر خودم و این زندگی کوفتی حرص و جوش ندارم.

اشکم چکید.

حرف هایش عین واقعیت بود.

زخم می زد ، اما حق می گفت.

زخم می زد ، اما بی شک حقم بود که چنین بشنوم.

▪ میشه واسه امشب تمومش کنی مهلا؟!

گردنم به آنی چرخید و تصویر شاهرخ خسروانی که با اخم به تصویر مهلا از پس اسکرین شکسته گوشی من خیره بود ، برابرم نقش بست.

▪ تو الان تو خونه چی کار می کنی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ باید جواب پس بدم تو خونه خودم چی کار می کنم؟

لحنش به خنده آغشـــته شـــد و من خجالت زده ، لب گزیدم.
مهلا ذره ای تعارف نداشت.

▪ آره جواب پس بده...زن و مرد که نباس تنها تو خونه باشن.
▪ زنمه آ!

چشم هایم گشاد شد و مهلا فحش رکیکش را به سمعمان رساند.

▪ میزنم دهنتو سرویس می کنما یه بار دیگه بگی زنته...هممون می دونیم واسه چی تو خونته...پس نذار زهر امشبمو به تو بریزم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ چه زهری عزیزم؟...شـما سـوار ماشـین داداش گاو من میشی۔ من باس بپرسـم چرا ، نه که من به تو بابت نسـبت واقعیم با این دختر ، جواب پس بدم.

جدی گفت ؛ با اخم های درهمی که هیچ شـوخی برنمی داشت.

▪ حاجی گفت ، سوار شم.

مهلا هم ترسید که سریـع پاسخ داد.

▪ حاجی به ریش همون شـاهانش خندید...حواسـم بهت هسـت...نمیخوام یه بار دیگه نعشـتو وسـط کثافت جمع کنم...حواست باشه!

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۳۹۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سـمت آشـپزخانه رفت و گویا مسـاله لاینحل از روی من برداشته شد و مهلا را نشانه گرفت.

- اوی یابو حق نداری با من اینطوری حرف بزنیا!
- وقتی نعش کشیت واسه منه ، حق هر چیزیو دارم.

ماگش را باز از چای پر کرد و من نگاه به اسـکرین گوشی دوختم و مهلایی که خنده به صورتش رسیده بود را با بهت تماشا کردم.

- عین خر دوسم داره!

ناباور خندیدم و شاهرخ از آن سمت غرید که :

- آرهههه...برو بخواب ، بـذار این دختر هم بخوابـه از صبح رو پاست ، خسته است!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ تو نمیخواد نگرانش باشی.

خندیدم و مهلا توپید که :

▪ تو چه خوشت اومده!

بیشـــتر خندیدم و شـــاهرخ ســـمتم آمد و گوشی را از میان انگشـــتانم بیرون کشـــید و با گفتن «شرت کم » تماس را خاتمه داد.

گوشی را لحظاتی میان انگشـتانش تماشـا کرد و وقتی آن را سـمتم می گرفت ، گفت : شـنبه صـبح میام دنبالت بیا برو مغازه یکی از بچه ها قسطی گوشی خوب بردار.

ابروهـایم بـالا جهید و بـا نگاه بـه اســـکرینی کـه گویی تـار عنکبوت بســـته بود ، شـــانه بالا انداختم و گفتم : فعلا بودجمو باید مدیریت کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ از من بشـــنو...تا خرج نکنی ، پول نمیاد!...از شـــنبه هم که بلاگرا تبلیغتو بذارن ، فروشت اوکی میشه...با افتتاحیه ای هم که گرفتی ، همین طور فروش امشبت خوب بود!

چشـــم هایم درخشـــید و ذوق زده پاهایم را زیر تنم جمع کردم و دو زانو روی کاناپه نشستم و او به این ذوق زدگی ام لبخند زد و باز کناره چشم هایش چین بانمکی خورد.

▪ اگـه خوابـت نمیـاد ، موافقی یـه فیلم ببینیم؟...من بی خوابی زده به سرم.

▪ شاید اثرات بدعادتی و خونه موندنه!

با کنایه و خندان گفتم و خندید.

▪ خوب این مهلا روت اثر میذاره ها!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـانه هایم لرزید و او با فاصـله ای اندک کنارم روی کاناپه نشـســت و ریموت را از روی میز برداشــت و در حالی که ســعی می کرد با بالا پایین کردن کانال های ماهواره ، یک فیلم خوب پیدا کند ، من گفتم : انیمیشن ببینیم؟

- دوس داری؟
- خیلی...اصـن انیمیشـن که واسـه بچه ها نیسـت...واسـه ماهاست که زندگی یاد بگیریم.

همیشـه با ذوق از علایقم حرف می زدم و نگاه او حال خیره ام بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۹۲

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت که کشـــیدم و نگاه دزدیدم ، چشـــم از رویم برداشت یک کانال انیمیشن پیدا کرد و از شانس خوب من هم انیمیشین جدید تازه آغاز شده بود.

زانوهایم را درون شـــکم جمع کردم و خیره تی وی ، گفتم : یه دونه دیگه ممنون مونده که باید بهتون بگم.

با خنده پرسید که :

- این دیگه واسه چیه؟!
- واســـه مهلا...واســـه این که کنارشـــین...واســـه این که پشـتش به شـما گرمه...واسـه این که این حس امنیت خیلی قشنگه!

به نیمرخم خیره شد و من همچنان به تی وی خیره ماندم.

- تو چرا اینقدر لطیفی آخه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گردن چرخاندم و خیره اش شدم.
خیره مردی که گردن به پشـتی مبل تکیه داده بود و چشـم های خمارش ، در همین فضـای نسـبتا تاریک هم نافذ و عمیق به نظر می رسید.

▪ شـاید چون سـال ها سـهمم از دنیا یه اتاق نه متری تو خونه عمم بوده!

ابروهایش درهم شـد و خواسـت چیزی بگوید که گوشی در جیب شلوارک ست خانگی اش زنگ خورد.

ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود.

▪ الو سمیرا!

از جا برخاست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سمت اتاقش رفت.

نمی دانستم مکالمه چه بود و چه شد ، اما فقط می دانم که او لباس پوشیده از اتاقش بیرون زد و با یک «خداحفظ باید تنهایت بگذارم » به واقع مرا با انیمیشنی که دیگر آنقدرها جذاب به نظر نمی رسید ، تنها گذاشت.

نمی دانستم چرا کامم تلخ شد؟
نمی دانستم چرا خلائی عمیق درونم شکل گرفت؟
نمی دانستم چه مرگم شد؟
فقط می دانستم که دوست نداشتم برود.

من باید بیشتر کناره می گرفتم.
باید دیگر شب های بودن او ، در اتاقم می ماندم.
باید از تنهایی با او اجتناب می مکردم.
باید حد و مرز را برای ذهن و دلم ، تعیین می کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همان جا روی کاناپه در خودم جمع شـــدم و کم کم برابر انیمیشـــن با حالی که دیگر مثل دقایقی قبل خوش نبود ، چشم هایم گرم شد.

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۹۳

فصل سوم : درد در زندگی و قلبم دم و بازدم می گیرد!

زنگ در نواخته شد و من دسته تی را به ستون سنگی تکیه دادم و با کشیدن شال افتاده روی شانه هایم ، سمت در قدم برداشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از چشـمی در ، تصـویر جیران خانم را با ابروهایی که به بالا جهیدن گرفتند ، تماشـا کردم و با هل زدگی دسـتی به سر و وضعم کشیدم و خود را مرتب کرده ، در گشودم.

تصـویر مهربانش با لبخندی که می توانسـت ، دنیا به دنیا آرامش به جان آدم بریزد ، بدون هیچ سـدی برابرم قرار گرفت.

با بهتی که به صـدایم هم رسـیده بود ، سـلام کردم و او گفت : سلام به روی ماهت.

هل زده از جلوی در کنار رفتم و تعارف زدم ، داخل شود و عقب سرش هیچ کس نبود.

- درو ببند عزیزم ، تنهام.

در را بسـتم و به او که فلاسـک غذای سـبزرنگی روی میز قسـمت ورودی قرار می داد و چادر از سر می کشـید ، خیره ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ امروز حاجی با دوســتاش برنامه داشــت ، مهلا اینا هم دعوت خونه باباش بودن...پسرا هم که یه حال از من نمی پرســن... گفتم حتما اومدی این جا داری سر و ســامون میدی ، دیگه به خودم گفتم پاشو جیران برو پیش دخترت که خرجش یه تاکسیه دیگه ، بیام اگه هستی که ناهارو با هم بخوریم و اگه نه که برگردم...این هم شــانس باهام یار بود.

لبخند زدم و با شــادی که مهرش در جانم نشــاند ، گفتم : قشنگ ترین اتفاق یه روز جمعه تنها ، شمایین!

اخم هایش مهربانانه به هم د،ید و گفت : شــاهرخ چرا پیشت نیست؟

هل زده ، گفتم : کار داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ من بزرگش کردم...شـاید از خونم نباشـه ولی بچمه...از خودش بهتر می شـــناســـمش...جلوی من ، نمیخواد نقش بازی کنی دختر.

خجالت زده نگاه دزدیدم و سـمت آشـپزخانه رفتم تا ظرف برای ناهار بیاورم.

پیم آمد و نگذاشت ، ذهنم متمرکز شود.

▪ راحیل جان ؟

نگاهش کردم.

مهربان سمتم قدم برداشت.

با دست های کشیده اش شانه هایم را در بر گرفت.

خیره صـورتم گفت : هر حرفی باهات می زنم قرار نیسـت ، کس دیگه ای ازش خبر داشـته باشـه!...به جون شـاهان و شاهرخم قسم می خورم که خیالت راحت بشه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشـم هایم درون نگاه صـادقش ، راه گرفت و او ادامه داد که :

▪ شــاهرخ تو رو نگه داشــته تو خونش واســه لاپوشــونی همون زندگی سابقش ، مگه نه؟!

نگاه دزدیدم و او از من فاصــله گرفت و مهربان گفت : من می دونســتم...از همون اولش...هزار بار هم به حاجی گفتم تو رو نکشونه تو این بازی...ولی کو گوش شنوا؟...این پسر من تا عاشـق نشـه ، تا دلش یه جا نسره ، آدم نمیشـه...لج کرده...با حاجی بد لج کرده.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۹٤

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را مشـــغول کابینت کردم و از میان ظروف سرامیکی جدید که سـلیقه هما بود ، دو بشـقاب و قاشـق و چنگال و دو لیوان برداشتم و برابر جیران خانمی که مغموم نگاهم می کرد و حـالتی از عـذاب وجـدان درونش جریان داشـــت ، ایسـتادم و گفتم : من دلم داره ضـعف میره واسـه دسـت پختتون...بریم ناهار؟

نمی توانســتم به گونه دیگری جلو احســاســش که ذره ای حقش نبود را بگیرم.

این زن گناهی نداشت.

این زن فقط خواســته بود یک کلاف سردرگم را درســت و درمان کند که نشده بود.

برابر هم روی کاناپه های ســالن انتظار مزون نشــســتیم و جیران خانم فلاســک غذا را گشــود و خورشــت بامیه بادمجان ، برایم چشم نوازی کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ یعنی نعمت زندگی من ، شما و مهلا و بچه هایین...میگن خدا یه چیز ازت می گیره هزار برابر بهترشـــو بهت میده ، راســـت میگن به خدا...همش می نالیدم خونوادم پســـم زدن...از خونشون روندنم ولی شما...!

با قـدرشـــناسی نگاهش کردم تـا زهر عـذاب وجـدان از وجودش پاک شود.

این زندگی یک ساله انتخاب خودم بین بد ، بدتر بود.

لبخند زد و روسری از سر برداشـــت و روی دســـته کاناپه شیری رنگ قرار داد.

▪ تو چطور اینقدر دلت بزرگه؟

با خنده پاسخ مهربانی اش را دادم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ نه به اندازه شـما...خدایی تحمل کردن یه خسـروانی به خودی خود کار سـختیه...دیگه سـه تا باشـن که آدم واقعا باید خیلی صبور باشه.

خندید و گوشت های خورشت را در ظرفم خالی کرد.
امتناعم را هم با اخم و تشر رد کرد.

▪ والا از خدا که پنهون نیسـت از تو چه پنهون...از همه سـخت تر حاجیه!...لجباز ، یه دنده...حرف ، حرف خودشـه...با من خوب تا می کنه ها ولی با بچه ها نه...شـاهرخ بچم از وقتی رفتم خونشـون ، خوب تا کرد باهام...انگار بی مادری بیشتر از شاهام به اون سخت گرفته بود...حاجی اما اواسـل زیاد دلش به بودنم نبود...مث مهمون سرزده بی تعارف خونش بودم...شـاهرخ هوامو داشـت...بچم همیشـه مهربون بود...کاری به این ندارم بدشـو میگن...میگن پوسـت کلفته ...بازاریه...روابط باز داره...ولی واقعا ، بچم عزیزمه...شـاهرخو یه جور دیگه دوست دارم...بچم کم نکشیده...حاجی خیلی بهش سخت گرفته...لجبازی کردن باهم...شاهرخ چوبشو خورده...ولی

@Romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

باز کوتاه اومده...وقتی دیشـــب کنار هم دیدمتون...نمی دونی چه حال خوبی بود...انگار به همه آرزوهام یه لحظه رســـیدم...ولی می دونم واقعی نیســـت...می دونم دلت با شـــاهرخم نیســـت...می دونم ولی...مادرم...آرزوم دیدن خوشبختیشه!

تمام مدت با حرف های او ، با غذایمان بازی کردیم.

آرزوهای مادرانه اش معذبم کرده بود.

مرا یاد دیشب انداخته بود.

دیشبی که تا صبح روی کاناپه و در تنهایی گذشت.

دیشبی که او بی اندازه به من تنهای همیشه ، نزدیک شد و قلب من بازی اش گرفت.

دیشـبی که بعد از رفتنش ، با خودم عهد بسـتم بر سر دل وامانده و تنها و بی کسم بکوبم.

- بعضی چیزا هیچ وقت درست نمیشن ، جیران خانوم!
- بعضی چیزا زمان میخوان عزیزم...زمان!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و مشغول غذایش شد.
غذایی که دیگر آن چنان به آن میلی نداشتم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۹۵

جیران خانم برای مراسم دعاخوانی در خانه یکی از همسایه هایشان که گویا خیلی هم عزیز بودند ، مرا بعد از نوشیدن چای و کمی گپ و گفت از گذشـــته و زندگی ســـختی که داشـــته ، تنها گذاشـــت و اصرار کرد اگر وقت کردم و تنها بودم بروم به مجلس و دلی سبک کنم.

واقعیت ماجرا ، تنها بودم و دلم تنگ شـــده بود برای این مدل مراسم ها که عمه گاها در خانه برپا می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا هم پیام فرستاده بود ، این میان که برنامه عصرانه ای که دخترانه چیده بودیم ، به خاطر طول کشیدن مهمانی خانه پدرش ، کنسل است و بگذاریم هفته دیگر و من واقعا بعد از بدوبدوهای هفته قبل ، تحمل عصر جمعه تنهایی را نداشتم.

یکی از ست های مزون را تن زدم و با انداختن شال مشکی رنگ با لبه های مرواریدی روی موهایم به پیام رسیدن اسنپ از مزون بیرن زدم.

در مسیر به جیران خانم زنگ زدم که اگر مشکلی نیست ، بماند منتظرم تا با هم برویم و گویی دنیا را دو دستی تقدیمش کردند ، اینقدر که از رفتن من همراهش خوشحال شد.

احساس عجیبی داشتم.

گویی می رفتم که یک مادر بی دختر و یک دختر بی مادر را به آرزوی یک عصر همراهی برسانم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از اســـنپ که پیاده شـــدم ، جیران خانم را دیدم که لبه سکوی کنار در ورودی با لبخند انتظارم را می کشید.

ســـمتش قدم برداشـــتم و ناراحت گفتم : چرا تو این سرما بیرون نشستین؟

در خانه را بسـت و کنارم برای قدم برداشـتن به محل مورد نظر گام برداشت و مرا هم در این راستا راهنمایی کرد.

▪ اینقدر خوشحالم که بعد این همه سال یه دختر قشنگ راضی شده ، منو همراهی کنه که این هوا برام بهشته.

چـادر را هم این میـان روی روسری ابریشـــمی اش بـالاتر کشید و دل من برای این همه مهرش رفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ من نمی دونســـتم چی باید بپوشـــم ...دیگه اگه حجابم بده...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم.

▪ این چه حرفیه عزیز من؟...خیلی هم خوبی...اصن خونه ای که ما داریم میریم ، خونه یکی از دوستا و هم محله ایای عزیزمونه...اینقدر خودشون به پوشس هم احترام میذارن ک آدم دلش با مجلسشونه...این مجلس هم دوساله بانو برگزار می کنه ، نذر زندگی عروس کوچیکشه...حالا خودت آشنا میشی باهاشون...خیلی ماهن.

لبخند زدم و گذاشتم حرف بزند.
از آدم هایی بگوید که دوست دارد و من نمی شناسم.
از خانه و غرهایش درباره حاج شاهد.
و من خوشحال بودم که با زنی به سن او، حرف می زنم.
دلتنگی ام برای عمه را کم می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه دو طبقه آجری در کوچه بعدی که رسـیدیم ، من نگاهم گیر کرد به دختر زیبایی که از ماشـین بزرگ و شـاسی بلندش پیاده می شـــد و زیبایی و اســـتایلش ذره ای به این مراسمی که داشتیم پا به آن می گذاشتیم ، نمی خورد.

▪ بـه بـه جیران خـانوم...چـه اعجـب جیران خـانومِ حـاج شاهد ، ما شما رو دیدیم!

جیران خانم هم نگاهش کشـیده شـد به سـمت دختری که بی قید شـــال کرم رنگ را روی شـــانه هایش انداخته بود و خنده با دیدنش به لب هایش رسید.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۹٦

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش گشـــود و دختر زیبایی که حالا نگاهش با کنجکاوی به من بود را به بر خود کشاند.

▪ سلام خوشگل خانوم...چطوری؟

دختر بـدون اینکـه نگـاه از روی من بردارد ، گفـت : چرا نمیای دیگه آرایشگاه موهاتو خوشگل موشگل کنم ، واسه حاجی؟

شـــانه های جیران خانم لرزید و چند زن چادری با پچ پچ و چشـــم غره به ســـمت دختر زیبارویی که بلندی موهایش تا زیر گوشـــش می رســـید و رنگ شرابی اش دل می برد ، از کنارمان گذشتند و پا به درون خانه آجری گذاشتند.

دختر با خنده رو به جیران خانم گفت : عروس دار شـــدی جیران خانوم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم با لبخند نگاهم کرد و گفت : دخترمه!

دست دراز کرد و من دست درون دستش گذاشتم.

مهربان نبود اما خاص به نظر می رسید.
خاص تر از هر دختری که تا امروز دیده بودم.

- من کمندم...عروس میرانا...عروس بانو!

مدل معرفی اش ، ابروهایم را به ســـمت بالا جهاند و من لبخند به لب هایم کشاندم.

- خوشبختم...من هم راحیلم.
- با وجناتی که داری بی شک عروس آرزوهای حاج شاهد و جیران خانومی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم چشم غره رفت و به سمتش تشر رفت.

▪ جا حرف زدن بیا برو تو خونه که بانوی بیچاره واسه تو این مراسمو می گیره هرسال.

خندید و با بی قیدی بعد از جیران خانم پا به خانه گذاشت.

همان در حیاط هم پالتویش را از تن کند و من به بافت ساده مشکی رنگش که جلوه پوست سفید و موهای شرابی اش را هزار برابر می کرد ، خیره ماندم.

بوت هایم را از پا بیرون آوردم و جیران خانم از ابتدای مجلس مشغول سلام و احوالپرسی شد و من معذب نزدیک اولین ستون روی صندلی خالی نشستم.

پیرزنی زیبا سمت جیران خانم رفت ، در آغوشش کشید و با اشاره جیران خانم سمت من گام برداشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دســت که ســمتم دراز کرد با لبخند ایســتادم و او گفت : ســـلام دخترم ، خوش اومـدی...قـدم سر چشـــم من گذاشـتی...من بانوام...جیران خیلی ازت تعریف کرده و باید بگم که کوتاهی کرده تو تعریفاش.

زن صیغه ای پسرشان دیگر چه تعریفی داشت که این زن چینین سخاوت در تعریفش خرج می کرد؟!

- نظر لطف شماست.

بانو با اخم به کمندی که هنوز نزدیک من بود و کاملا بی رغبتی اش از حضور در این جمع به نظر می رسید ، گفت : دیر کردی چرا؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۹۷

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـانه بالا انداخت و کنار من مانند یک مهمان نشـسـت و گفت : مشتری داشتم...بعد پسرت ، دلش زنشو خواست ، رفتم به دلش برسم.

برق خنده به لب های من و به چشـم های بانو رسـید و با سر تکان دادنی به تاســـف ، برای پذیرایی ما را گذاشـــت و رفت.

- جیران خانوم که زیرش در رفت تو بگو چی کارشی؟

لحن حرف زدن و این راحتی اش برایم جالب بود.

- والا خودم هم نمی دونم...یه نسبت مسخره موقت!
- زن شاهرخی؟

گردن چرخاندم و نگاهش کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ از سردار شـــنیـدم ، شـــوهرم...خود شـــاهرخ بهش گفته...خیلی می خواستم ببینمت .

لبخند تلخی زدم.

▪ چی تو من برات جالب بوده؟

▪ این که از خونواده خوردی که اینجا نشـسـتی...یه حس مسخره هم ذات پنداری باهات بهم دست داد ، وقتی ازت گفت.

لب هایم را با زبان تر کردم و به سـینی چایی که دختری هم سـن و سـالم با موهای پسرـانه کوتاه و بانمکش گرفت ، خیره ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سلام گفتم و او با لبخند پاسخم را داد و رو به کمند با اخم گفت : نذر و نیازش واسه توئه ، خرحمالیش واسه من و رودی بیچاره...یه کم خجالت بکش ترو قرآن.

کمند خندید و دختر با چشم غره به ادامه پذیرایی اش رسید.

▪ شاهرخوکم و بیش می شناسم...با حاج شاهد ، عقایدش متفاوته.

شانه بالا انداختم و در حالی که قلپی از چای خوش رنگ می نوشیدم ، گفتم : فرصتم به شناخت این آدم نمی رسه...احساس می کنم ، فقط باید این تایم رو بگذرونم .

▪ من هم فک می کردم ، یه ساله...تازه فک می کردم کمتر یه ساله.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و خودش خندید و از جیبش کارتی بیرون کشـــید و ســـمتم گرفت.

▪ این کارت منه...خوشحال میشم بیای سالنم.

من هم از دیدنش خوشحال شدم.
از دیدن دختری که نمی دانســـتم ، در آینده چقدر بودنش برایم حیاتی می شود.

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۹۸

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم به خانه بروم اما جیران خانم یک پا ایستاده بود که بعد از مراسم خانه بانو ، برای شام هم به خانه آن ها بروم.

کمند و بانو و خانه قدیمی زیبایشان ، حالم را بهتر کرده بود.
مجلسشان شبیه مجلس های خانه عمه نبود.
صمیمی بودند ، باهم می گفتند و می خندیدند.
این جا همه دل هاشان به هم بود.

لحظه آخر که خداحافظی می کردیم ، کمند دستم را فشرد و با چشم هایی که جدیت درونشان تاب می خورد ، گفت : هر وقت خواستی بیای آرایشگاه فقط یه تماس کوچیک بگیر.

سر تکان دادم و با مهری که در قلبم جوشید ، در آغوشش گرفتم و ممنونش شدم ، بابت محبت خاصی که با همه آدم های اطرافم متفاوت بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به خانه حاج شـــاهد و جیران خانم رســـیدیم ، هنوز هم از حاجی خبری نبود.
جیران خانم پیشـــنهاد داد ، با هم کیکی بپزیم و من قبول کردم.

با هم مشـغول شـدیم و این میان من دیدم که چگونه این زن همیشه آرام و لبریز آرامش ، شاد است.

این که این میان شـــادی اش را به بودن خودم ، ربط دهم نهایت خودشیفتگی تلقی می شد اما واقعا این موضوع گویا حقیقت داشت.

وقتی آرد را الک می کردم و او مواد را با هم زن به هم می زد و بوی خوش شـــکلات در آشـــپزخانه اش راه گرفته بود ، گفت : اصلا امروز روحیه منو از این رو به اون رو کردی با بودنت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من باید متشـکرش می شـدم که چنین مهربانانه ، آمده بود و مرا از دخمـه تنهایی ام بیرون کشـــیده ، با خود همراه ساخته بود.

▪ من ممنونم که شـــما اومدین ، منو آوردین به دنیای قشنگتون!

▪ شاهرخ میگه لطیفی ، راست می گه.

بهت زده از چیزی که شنیده بودم ، نگاهش کردم و صدای از پشـــت سرم باعث شـــد با ترس جیغ کوتاهی بکشـــم و با ضربـان بـالارفتـه قلبم بچرخم و بخواهم فحشی ـــ درخور دهم.

▪ لطیفه خب...راس میگم!

جیران خانم جای من فحش داد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ درد نگیری بچه که قلبمونو آوردی تو دهنمون...این چه طرز اومدنه؟...نمیگی سکته می کنیم؟

قدم جلو گذاشـــت و من با اخم های درهمم تماشـــایش کردم.
شلوار جین زغالی و دورس شیری به قامتش خوش نشسته بود.
بوی ادوکلن تلخش هم این میـان ، بوی خوش کیـک را لاپوشانی می کرد.

کنارم و به فاصله مرز پیراهن هامان که ایستاد و گذاشت شـانه من سـینه سـتبرش را لمس کند ، خم شـد و از روی سبد روی میز ، سیب سبزی برداشت و گاز محکمی زد.

▪ اولا ســلام خوشــگل حاجی...دوما من غلط بکنم خانم خوشگلا رو سکته بدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم لبخندش را خورد و مثلا چشـم غره ای رفت و گفت : دور از جونت!

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۳۹۹

شاهرخ را دوست داشت.
نمی شد به این عشق خرده ای گرفت.
مادرش بود.
مادری که عیب پسرش را نمی دید.
من اما دیده بودم.
تمام دیشـب هم وقتی دلم گرم به محبت هایش شـده بود و او میانه راه رهایم کرده بود ، به آن اندیشیده بودم.

من محبت ندیده بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بی جنبه بودم.
روابط باز و آزاد و عاشقانه نمی دانستیم ، چیست.
از دار دنیا یک مجتبی در دنیای من بود که بیشـتر وقت ها هم نبود.

اصـلا می خواسـتم صـادق باشـم ، من همیشـه برای آدم های زندگیم بودم و آن ها برای من نبودند.
ملیحه و مجتبی و عمه اولویت اول دنیای من بودند و من فکر آخرشان.

من بینوا دیشـب حق داشـتم ، لحظه ای دلم بخواهد این مرد کـه محبـت می کرد و راه محبـت کردن و جلـب نظر جنس مخالف را به خوبی از بر بود ، بیشتر کنارم باشد.

▪ کجا بودی؟!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم پرســـید و من ســـعی کردم به نگاه او که خیره نیمرخ من بود ، بی توجه باشـــم و آرد را نرم نرمک به مخلوطی که جیران خانم ساخته بود ، بریزم.

▪ جای خاصی نبودم...پیش ســـاعد...چندتا قرارداد بود باید مشکلشو برام رفع و رجوع می کرد.

▪ روز جمعه؟!

جیران خانم با تمسخری که به لحنش نشسته بود ، این حرف را زد و من ســـعی کردم لب هایم را درون دهانم فرو برم تا خنده ام بیرون نریزد.

▪ کم به ما خرده بگیر خوشگل حاجی.

▪ یه بار دیگه این خوشگل حاجی رو بگو ببین چطور بهت خوشگلی نشون بدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه خنده شاهرخ ، باعث شد شانه های من هم بلرزد و جیران خانم هم به خنده بیوفتد.

جیران خانم سمت فر رفت و من برای سر و سامان دادن به پیراهنم که آرد به آن نشسته بود ، سمت سرویس رفتم.

احساس این که عقب سرم ، کسی در حرکت است باعث شد ، گردن بچرخانم و میانه سالن خانه با شاهرخ خسروانی رخ در رخ شوم.

ردی از یک اخم کمرنگ به چهره اش بود.

کامل چرخیدم و نگاهش کردم.

- امری داشتین؟
- واسه چی اینجایی؟..نگفته بودی بهم.

شانه بالا انداختم و بی تفاوت گفتم : بانو اومد ، مزون ناهار خوردیم بعد دعوتم کرد باهم بریم خونه یکی از دوستاش جلسه و حالا هم که واسه شام نگهم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

داشـــته...فک می کردم امروز سرتون شـــلوغ تر از این حرفا باشه که مزاحمتون بشم ، واسه اطلاع از برنامه شخصیم.

روی کلمه شخصی تاکید ویژه ای کردم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۰۰

از خودم هم راضی بودم.
اخم های او اما به هم دوید.
ناراحتش کردم.
خب رضایتم هم بیشتر شد.

- شخصی؟!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ شخصی...درسته...من قرار نیست ، بابت رفت و آمدم تا جایی که به شـــما مربوط نیســـت و تو تایم همراهیمون نیست ، جوابی پس بدم جناب خسروانی!

چرخیدم و سمت سرویس گام برداشتم.
اما میانه راه بازویش کشـــیده شـــد و خیلی نرم و راحت به سینه اویی که عقب سرم ایستاده بود ، سنجاق شدم.

▪ جناب خسروانی؟!...دیشب که این خبرا نبود.

با اخم های در هم با تقلا ، ســـعی به فاصـــله گرفتم و با صدایی که غرشم میانش به راحتی مشهود بود ، توپیدم که :

▪ خوشـــم نمیاد دم و دقیقه از روی حواس یا بی حواسی منو لمس می کنین...اصـــلا خوشـــم نمیاد...این اجازه رو بهتون نمیدم!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رهایم که نکرد هیچ ، تازه این میان چانه ام را هم گرفت و گردنم را چرخاند و گردن خود را هم جلو کشاند و با چشم هایی که رگه های اخم ابرویش به آن سرایت کرده بود ، مانند من با صدای پایین غرید که :

▪ سندت به نامه...هر وقت هرجایی دلم بخواد لمست می کنم ، این یک...دو ، هیچ وقت سعی کن اعصاب منو قلقلک بدی.

رهایم که کرد ، زیرلب یک بی شـــعور نثار روح پر فتوحش کردم.

در سرویس آب به صورتم پاشیدم و گذاشتم رد داغ دست هایش روی بازو و چانه ام ، آرام بگیرد تا جیران خانم متوجه تنشم نشود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از سرویس که بیرون زدم ، دیدمش که میانه ســـالن روی کاناپه ای لم داده بود و سر در گوشی فرو برده با اخم به من بی توجهی می کرد.

این میان که من راه آشـــپزخانه را در پیش گرفته بودم هم تلفنش زنگ خورد و او با غرشی که صـدای به زیر کشـیده اش را همراه داشت ، پاسخ داد.

▪ دیگه چیه؟...مگه نگفتم زنگ نزن...دختر تو باس بری درمون بشی...گوه می خوری چپ و راســـت خودتو خط میـندازی زنـگ من می زنی بیـام پیـت...من کـه للـت نیســـتم...بگو اون بابای بی پدرت بیاد جمعت کنه...این نونی که تو و اون بابات می خواین بذارین تو دومن من ، وصله دهن من نیست سمیرا...نیست...آدم باش یکم!

تماس را قطع کرد و من ســـعی کردم ، این قدم هایی که ســسـت شـده بود را ، سرعت ببخشـم که کنجکاوی ام به چشمش نیاید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با همان دختر ســـاکت درون ســـالن خانه که دیده بودم ، حرف می زد؟

با همانی که روی پاهایش نشـــســـت و دســـت گرد گردنش انداخت و او صامت و بی حرکت تماشایش کرد و با آمدن من رهایش کرد؟

همانی که دیشـــب به خاطرش مرا میان ســـالن خانه برابر انیمیشنی که تا نیمه بیشتر ندیدم ، گذاشت و رفت؟

جیران خانم مشغول تمیز کاری بود و به کمکش شتافتم.

ذهنم با شستن ظرف ها آرام می گرفت.

اما سوالات ذهنم دم به دم زیاد می شد.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۰۱

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حاج شاهد را گویی دیدن رفقا سر کیف عجیبی آورده بود ، چون از وفتی آمد ، یک ریز بند جیران خانم از این ســـوی آشپزخانه به آن سو می رفت و حرف می زد.

این مدل حاجی هم نوبر بود به خدا.

اصلا من این مدل شوهر ندیده بودم.

در نظر من همه شـــوهرها شـــبیه حاجی ، شـــوهر عمه ، بودنـد کـه جز طلـب چـای و غـذا در مواردی دیگر بـا همسرشان حرفی نمی زدند.

رابطه این مرد و زن برای من جذاب بود.

برای منی که مامان و بابا را آنقدرها فرصـت نداشـتم ببینم و دائم درگیر مســـائل کاری و روزمرشـــان بودند و بعد به

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر نبودشان تبعید شده بودم به خانه سوت و کور عمه ، این سبک زندگی عجیب و ناباورانه به نظر می رسید.

من کم کم داشتم به خانه پر از آرامش حاج شاهد و جیران خانم دلبسته می شدم.
دلبســـته ای که هر چه ســـعی به انکار و بی تفاوتی اش می گرفتم ، موفقیتی این میان کسب نمی کردم.

▪ بابا اگه کمکی چیزی میخوای واســـه جمع و جور کردن مزونت من یکی از بچه ها حجرمو بفرســـتم فردا کمک دستت جمع و جور کنه.

به کابینت تکیه داده بود و با آن عبایی که روی دوشـــش انداحته و اســـتکان چایی که به دهان می برد ، با این جمله مهربانانه ، توجهی که به من داشـــت ، لبخند منی که خیارشـــور گوجه های کوکوی خوش بوی جیران خانم را مهیا می کردم ، به راه انداحت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جای من جیران خانم پاسخ داد که :

▪ دخترمون خودش از صـــبح زود رفته بود مزون...من که رسیدم ، همه جا می درخشید از تمیزی.

خجالت زده لبخند زدم و حاجی با افتخار چشم و ابرو برای جیران خانم آمد که :

▪ دختر منه!

محبتش ، می توانست اشک به چشمانم بنشاند.
دلم لک می زد برای بابا.
باید به مزارش سر می زدم.
باید می رفتم و دلی سبک می کردم.
دختر بی معرفتی شده بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ همه چی هم ماشـــالا حاجی ، خوب به نام خودت می زنی...زن منه!

حاجی چشم غره ای از گوشه چشم حواله شاهرخی که باز چســبیده به تن من ایســتاده و خم می شــد تا از ظرفی که خیارشـــور گوجه های خرده شـــده را درونش می ریختم ، خیارشـوری بردارد ، رفت و گفت : اصـن تو دم و دقیقه تو خونه ما چی کار می کنی؟

▪ زنم اینجاست...کجا برم؟
▪ برو بذار ما خونوادگی خوش باشیم.

ناباور حاج شـــاهد را نگاه کردم و شـــاهرخ زیر خنده زد و جیران خانم با لبخند دست سر شانه همسرش زد.

▪ کم اذیت کن بچمو!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۰۲

این دلبری ها امشب حسابی قلبم را درگیر می کرد و من باز بی جنبه می شدم و بیشتر دل می بستم.

در غفلت حاج شـــاهد و جیران خانم که آرام با هم حرف می زدند ، شـاهرخ خم شـد و زیر گوشـم آرام گفت : الان قهریم؟

گردن چرخاندم و در فاصله یک سانتی صورتم ، با چشم هایی که از شـــدت تعجب درشـــت شـــده بود ، خیره اش ماندم.

دیوانه ای چیزی بود؟!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ بله...قهریم...اصلا تا قیامت قهریم!

چشــم هایش ابتدا درشــت و بعد باریک شــد و پس از آن هم ما شاهد قهقهه اش شدیم.
به خدا خلی چیزی بود.
وگرنه این حد دیوانگی از یک انسان سالم ، بر نمی آمد.

قدمی عقب برداشتم و بی شک افکارم در چهره ام هم نمود پیدا کرده بود که حاجی متاســف رو به شــاهرخ گفت :بیا دختره هم فهمید ، بهش انداختیمت!

جیران خانم نام حاج شاهدرا بلند و با عصابنتی به لب راند و شاهرخ برایش بوسه ای فرستاد.

با گفتن من بروم دست هایم را بشویم از فضای آشپزخانه بیرون زدم تا بیش از این معذب نگاه های متوجه حاج شاهد و خیره شاهرخ نشوم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سمت همان گلخانه زیبایشان بعد از شستن دست هایم راه گرفتم و روی تخت چوبی نشستم.

برای گوشی ام پیام آمد و من از جیب شلوارم بیرون کشیدمش و به پیام همایی که فردا وقت مشاوره داشت و گفته بود با مادرش دیرتر می آید ، پاسخ دادم.

▪ برات کیک آوردم با چای....شاید زودتر آشتی کردی و تا قیامت قهرت طول نکشید.

لحن و حالت ایستادنش که دو ظرف محتوی کیک و چای حمل می کرد ، بانمک بود و من نتوانستم جلوی لبخندی که روی چهره ام می نشست را بگیرم.

▪ من تو نظر شما یه بچه ام؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به سر تا پایم انداخت و ابرو بالا داد و در حالی که نزدیک می شد و کنارم به فاصله نزدیکی می نشست و ظرف سرامیکی زیبای سبزرنگ را به دستم می سپرد ، گفت : قلبت مثه بچه هاست تو نظرم...صاف...زلال...بدون کینه!

- اتفاقا آدم کینه ای هستم.
- نیستی!...چون اگه بنا به کینه ای بودنم بود تو الان می بایست ، کینه اصلیت سمت خونوادت می رفت...اونایی که حقتو خوردن...اذیتت کردن...پشتت نبودن.

آنقدر حق گفت که خیره اش ماندم.

چرا تا به حال به این بعدش فکر نکرده بودم؟!

چرا از این دیدگاهی که او داشت ، مساله را ندیده بودم؟!

- ممنون.
- بابت؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ کیک و چایی.

▪ اونو که دارم رشــوه می دم قهر نباشی تا قیامت...تشــکر نداره.

نرم خندیدم و او با لبخند خیره خنده ام گفت : معذرت میخوام کـه بـدون اجـازت لمســـت کردم...وســـوســـه شـــدم...نتونســـتم جلو خودمو بگیرم...لمس کردنت حس عجیبیه!

حاح شاهد صدایش زد و او از کنارم برخاست و رفت و من ماندم و حرف هایی که با دهانی باز ، ناباورانه به ذهنم می نشست.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۰۳

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ما آشتی کرده بودیم اما در تمام مسیر بازگشتمان ، او بود که سکوت را برگزید و با انگشت هایی که به لب مهر کرده و آرنجی که روی دسته صندلی ماشین قرار داده بود، خیره فضای تاریک خیابان ها را می نگریست.

ما آشـــتی کردیم و دل من با جمله های عجیب او تپیده بود.
ما آشـــتی کرده بودیم و من هنوز به مزه آن کیکی بی نظیر کنار حرف های او فکر می کردم.

او در فکرم ماند و حتی وقتی کلید در در خانه انداخت و اجازه داد قبل از او وارد شوم ، هم سکوت انتخابش بود.
او نگاهم نمی کرد و من شدیدا دلم می خواست او باز حرف بزند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من واقعا دختر آفتاب مهتاب ندیده حریرفروش ها بودم و دلم حرف های خوب مردانه را گویی با تمام شـــعارهایم می خواست.

من دختر بی جنبـه حریرفروش هـا بودم و عـدم دریـافـت محبت ، گویی مرا بی اندازه محتاج کرده بود.

شب بخیر که گفت ، گویی شانه های من افتاد.
سمت اتاق قدم برداشتم.
دلم گوشه ای جمع شد.
برای خودش عزا گرفت.
دل بی جنبه خاک برسرم.
دل بی جنبه ای که ذره ای پیرو منطق و عقلم نبود.

- راحیل؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تا به حال به این نیندیشـــیده بودم که هجای نام راحیل چقدر می تواند ، زیبا باشد.

اصلا هیچ گاه تا آن شب در نظرم نامم زیبا نبود.

همیشـــه فکر می کردم راحیل انتخاب ناچارانه مامان برای عقاید سفت و سخت پدرشوهر سنتی و مذهبی اش بوده است.

اما...

اما آن شب من فهمیدم ، چقدر نامم خوش آهنگ است.

چقدر لطیف است.

و چقدر زیباست.

- بله؟

به سمتش چرخیدم و با چشم هایی که خیره نگاهش بود ، پاسخ دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ فردا صـــبح زود نرو...بمون بـا هم میریم واســـه گوشی...مرحمت کنی یه املت خوب و ردیف هم برامون بذاری ، ممنونتم.

چرا لب هایم کش آمد؟

چرا چنین وا دادم؟

آخر چرا اینقدر این راحیل دیوانه بود؟

▪ مخصوص سرآشپز باشه؟

▪ سرآشـــپز هر چی بپزه مـا دوس داریم دیگـه فـک کن ،مخصوص هم باشه.

لبخند زدم.

لبخندی که نباید ، اما زدم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٠٤

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پشـــت در اتاقش از نظرم پنهان شـــد و من لحظاتی همان جا ماندم.

این مرد ، مرد درستی نبود.

زبان باز بود و معامله گر.

این مرد ، مرد درستی نبود.

خانم باز بود و دون ژوان.

من نباید می گذاشتم دلم سر بخورد.

باید دو دستی می گرفتمش.

باید محکم غلافش می کردم.

ولی...

ولی دل سُر را هرچه محکم تر بگیری که زودتر از دست لیز می خورد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

لعنت...!

لعنت به منی که لباس از تن کندم و نشستم پای گوشی ام و برای دل وامانده ام ، موزیک غمگین عاشقانه گذاشتم.

این ها را باید همان هفده هجده ســـالگی ام ، تجربه می کردم.

اولین احســـاســـات خامم را باید ، همان روزها به جان می کشیدم.

باید همان روزها هم ضربه می خوردم.

اما همه چیز در خانه عمه برای من ممنوع بود.

همه چیز یعنی همه چیز!

من نه نوجوانی خوشی داشتم و نه جوانی عمیقی!

من همـان راحیـل سر بـه راهی بودم کـه از ترس رهـایی و آوارگی ، به تمام خواسـته های ریز و درشـت اطرافیانم تن می دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من همان راحیلی بودم که چون در سـیزده سـالگی ام بابت یک اشـتباه کوچک عمه و شـوهر عمه با داد و بیداد یتیمی و بی کسی ام را به رویم کوبیدند و منت گذاشتند که اگر به خانشـــان راهم نمی دادند ، باید در خیابان می ماندم ، فهمیدم حق اعتراض در زندگی ام جایی ندارد.

من حق آرزو و عاشقی و به قول ملیحه کراش زدن نداشتم.
دنیای من خیلی کوچک بود.
یک چرخ خیاطی و کلاس های دانشکده نصفه و نیمه رها شده ام و سریال های ترکی تمامش را تشکیل می داد.

من جان کندم تا بزرگ شوم.
که روزهای نوجوانی ام بگذرد.
که مهر طلاق شناسنامه ام را سیاه کند.
جان کندم و حال...!

مسخره بود!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من نباید به مردی که اشـتباه بود و تمام جانم می دانسـت که اشتباه است ، دل می سپردم.
آن هم با چند اتفاق و برخورد کوچک.

آن هم وقتی که از نفرتم به این مرد هنوز ماهی نگذشـــته بود.

مهلا برایم پیام فرستاد و من میان ناباوری ام از احساسات مســـخره ای کهن در نطفه در حال خفگی توســـط منطقم بودند ، در جایم نشستم.

« مهمونی امروز ، مهمونی خواســـتگاری بود...فعلا هیچی نپرس...چون از جنـگ برگشـــتم...فردا میـام مزون میگم بهت...الان باید به یکی می گفتم، از شـدت عصبانیت خفه نشم.»

****

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٠٥

بوی خوش املت قارچی که دســـت و پا کرده بودم ، کنار نان تازه ای که به محض بیدار شـــدن برای خریدش در هوای سرد اول صبح از خانه بیرون زده بودم ، تمام فضای آشپزخانه را پر کرده بود.

پادکسـت رادیوراه هم این میان از گوشی شـکسـته ام برای خودش راه گشـوده بود تا دنیای کوچک سـاده لوحانه اول صبح شنبه من.

شـــنبه ای که گویا احســـاســـات خام و بچگانه ام با تمام سرکوب هـای شـــب قبل برای خود انـدکی جـان کنـان در عرصه وجود مانده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی شـــکوری حرف می زد و من تربچه های ســـبزی خوردنی که شـــب قبل جیران خانم همراهمان کرده بود را کارد می زدم.

- انتظارم واقعا از یه املت اینقدر بالا نبود ، خداوکیلی.
-
- گردن چرخاندم و به او که حوله کوچک سرشـــانه اش قرار داشت و بوی شامپوی مردانه اش از فاصله نزدیکمان به شامه ام رسید ، خیره ماندم.

نم موهایش قیافه کم سـن و سـال تری از او سـاخته بود و من چرخیدم تا تابه ای که روی احاق بود را بیاورم.

- صبح بخیر.
- صبح تو هم بخیر...خودت رفتی نون گرفتی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تابه را روی دستگیره قراردادم و دو ظرف برابر صندلی های پشت کانتر گذاشتم و در حال نشستن ، سر به تایید تکان دادم.

اخم هایش به هم دوید.

▪ این وقت صبح تنها بیرون نرو...اینقدر خودساختگی و روی پا خود بودن هم خوب نی به خدا.

خندیدم و او قبل از نشستن ، دو لیوان چای تازه دم ریخت.

به حرکتش نامحسوس لبخند زدم.

جایی در وجود این مرد بدون این که بخواهد یا بداند ، فرزند حاج شاهد و جیران خانم بودن عیان بود.

این احترام به همنشین و مهمان خانه اش ، نمود همان تربیت سنتی خانه پدری اش بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ عادت دارم...خونه عمه هم که بودم وظیفه نون گرفتنو داوطلبانه خودم عهده دار می شـــدم...حس خوبیه صـــبح زود از خونه بزنی بیرون وایسی_ تو صـف ، آدمای خوابالو رو نگاه کنی و بوی نون تازه رو به خودت هدیه بدی.

لبخند زد و بدون اینکه به ظرف برابرش توجهی کند ، لقمه ای بزرگ از همان تابه میان نانش چپاند و در حالیکه از همان تربچه های کاردزده بر می داشـــت ، گفت : اینقدر لطیف بودن هم خوب نیســـت بـه خـدا...یعنی خوبـه هـا...خیلی خوبه...ولی حیفـه...واســـه این دنیا...واســـه آدماش...لطافت تو حیفه!

لحظاتی نگاهش کردم و او لقمه را به دهان برد و من فکر کردم که واقعا آدم لطیفی بودم در نظرش؟

با تعلل چند قاشـــقی در ظرفم کشـــیدم و گفتم : من آدم لطیفی نیســـتم اتفـاقـا...نگاه منفی هم بـه اوضـــاع زیاد دارم...فقط این باورمه که اگه چیزای کوچیک خوشـــحالم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نکنه ، هیچ وقت قدر شـــادیای بزرگ هم نمی دونم...این باورو دارم که نعمت خدا ، هر لحظه و هر تیکش لایق شـــکرگزاریه...باور دارم که اگه دنیا بده و اگه آدما بدن ، دلیل بر این نیســـت که من به بدیشـــون تن بدم...مثه خودشـون بشـم...من تلاشـمو می کنم که بد نشـم ، حالا چقدر موفقمو نمی دونم...ولی تلاش می کنم...واســـه این تلاش از خودم راضیم...تا چند وقت پیش دوست داشتم اطرافیانم هم ازم راضی باشـن اما دیدم نمیشـه...دیدم هر کاری کنم آدما قرار نیسـت ازم راضی باشـن ، پس تن دادم به همون رضایت خودم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٠٦

لقمه دومش را گرفت و این میان قلپی از چایش هم نوشید و بعد گفت : می دونی چیت برام خاصه؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با کنجکاوی و نبضی ـ که تپیدنش تندتر شـده بود و دلی که غنج بر می داشت ، خیره اش شدم.

▪ چی؟!

▪ این که کنار تموم سرخوردگیتت از ســـمت خونوادت ، اعتماد به نفس بالایی داری...شـخصـیتت بی نظیره...قابل تحســـینه...تو کمتر زنی هســـت...با وجود این که زندگی ناموفق داشتی ، هیچ وقت ناامید نشدی...حالا یه جاهایی کم هم آورده باشی حق داشـتی...ولی کلیت ماجرای تو اینه که تو نگاهت ، نگاه یه زن بی نظیر مثل جیرانه!

این که مرا با زن با سیایت و دنیا دیده ای چون جیران خانم مقایسه کرد را ناباور و با دهانی باز لحظاتی بهت زده تماشا کردم و او خندید.

صدای خنده اش انعکاس عجیبی میان خانه برداشته بود.

انعکاسی که لبخند را بعد از بهت به لب های من نشاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ در خانه که خورد ، او با ابروهایی که به هم نزدیک شد ، گفت : منتظر کسی هستی؟!

سر به نفی تکان دادم و او ســـمت راهروی ورودی خانه رفت.

صدای صحبتش با شاهان را شنیدم و برای سلام گفتن از جا برخاستم.
اخم های شاهانی که به نظر من همیشه مهربان و خنثی می آمد ، درهم به نظر می رســید و من چشــم های سرخش را هم از این فاصله دیدم.

رو به شـــاهرخ بدون توجه به منی که در آســـتانه در آشپزخانه بودم ، گفت : تو می دونستی؟

شاهرخ نگاه به سمت من کشاند و من قدم جلوتر گذاشتم و گفتم: سلام صبح بخیر!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شاهان سمت من کشیده شد و بی توجه به شاهرخ ، سمت من راه گرفت و در دو قدمی من با قیافه ای که چشم های خون برداشته اش در ذوق می زد ، گفت : تو می دونستی راحیل؟

نگاهم گیج به صورتش ماند و شاهرخ دست سر شانه اش زد و با اخم هایی درهم گفت : اول صبی اومدی چی میگی؟...خواب نما شدی؟

شانه از زیر دست شاهرخ کنار کشید و دست میان موهایش کشید و باز رو به من گفت : تو می دونستی که دیروز مجلس خواستگاری مهلا خونه باباش بوده؟

تازه دلیل این حالا را فهمیدم.
لب گزیدم.
حال نگاه دو خسروانی به من بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یکی بهت زده و دیگری کلافه و حیران.

شـانه بالا انداختم و کف دسـتم را پر اسـترس در هم قفل کردم و گفتم : والا نصفه شب بهم پیام داد...گفت امروز همو ببینیم توضیح میده...من هم زیاد نمی دونم آخه!

دلم برای چشم های سرخ شاهان خیروانی سوخته بود.
برای آن بوســـه ای که در لابی مزونم به جان مهلا با تمام جانش تقدیم کرده بود هم سوخته بود.
سوخته بود که نتوانستم ، زبان به کام بگیرم.

▪ زنگ بزن الان بیاد...تو رو جون مهبد قســـم...می دونم چقدر دوســـش داری...بگو بیاد...بگو بیاد ببینم چه گوهی به زندگی من و خودش زده.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٠٧

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ بازویش را کشید و او را تا کاناپه برد.

▪ چی میگی واسه خودت؟!...به تو چه اصن؟!

بلاتکلیف همان جا مانده بودم و به نزاع نرم دو برادر خیره نگاه می کردم.

▪ نمی بینی داره چه گوهی به زندگیم زده میشـــه؟!...نمی بینی داره از دستم میره؟!...به تو چه اصن؟!

شاهان ناراحت بود.
ناراحت و عصبانی.
خطر را حس کرده بود.
خطری که شاید سال ها پیش باید به آن فکر می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باید فکر می کرد که مهلا آنقدر خواستنی است که ماندنی نباشد.

شاهرخ روی شانه اش کوبید و غرید که :

▪ گوهو که تو زدی به زندگیتون...تو که می میری واسش گوه می خوری میری اونور...گوه می خوری ولش می کنی...فک کردی مال بده که بمونه؟!...تا الان هم اگه مونده واسه سنگاییه که من جلو پا خاطرخواهاش انداختم...واسه خودشه که به خاطر مهبد تن به رابطه با کسی نداده...پس بفهم که این دخترو از دست دادی...همون وقتی که رفتی...همون وقتی که تو فرودگاه گفتم پشیمون میشی ، از دستش دادی!

دادهایی که شاهرخ می زد ، شانه هایم را می لرزاند و دل من برای آن مردی که چشم هایش از شدت بی خوابی و غم به سرخی می زد ، بد گرفته بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قدم جلو گذاشــتم و بدون هیچ فکری دســت روی بازوی شاهرخ قرار دادم و او نگاه سمتم چرخاند.

صبح شنبه خوبمان ، به آنی تلخ شده بود.

▪ فک می کنم الان نیازی به این حرفا نباشــه...شــما هم بهتره اســتراحت کنی آقا شــاهان...شــاید بعدا منطقی تر بتونیم با هم حرف بزنیم...هممون!

سعی کردم این میان صدایم نلرزد.

دستم هم هنوز بند بازوی شاهرخ بود.

شاهان که خم شد و صورتش را میان دست هایش گرفت ، دلم باز برایش آتش گرفت.

سـمت اتاقم رفتم و شـاهرخ گفت : غلط اضـافه بکنی ، با من طرفی شـاهان...حالیته که؟!...داشــتی برمی گشــتی هم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پشـــت تلفن اتمام حجت کردم باهات...ســـمت مهلا نمیای...مهلا دیگه هوتوتو...واسه تو هوتوتو!

چرخیدم و به شـاهرخی که با چرخیدنم نگاهم کرد ، چشـم غره رفتم.
بیچاره بینوا را نمی دید؟!
این حجم استرسش را درک نمی کرد؟!
این مرد فروریخته ، راهی تا سکته نداشت.

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٠٨

دست به کمر به سـهیلاخانم الگوهای جدید را توضیح می دادم و این میان دســـتم روی کیبورد گوشی در حرکت بود

@Romanbaji
رمان بازار
romanbazar.ir

برای پیام به یکی از بلاگرها که خیلی زودتر از موعد و بدون انتظار من تبلیغ مزون را در صفحه اش گذاشته بود.

هنوز پنج پست جدیدم آپلود نشده بود.

عصبی بودم.

همه چیز در هم ریخته بود.

مهلا با شاهرخ در بنگاه بحث بزرگی به راه انداخته و با داد و بیداد بیرون زده و این خبر خوش یمن را به من رسانده بود که بعد از نوشیدن یک فنجان قهوه جهت تمدد اعصاب قرار است ، سر من بینوا خراب شود.

از سوی دیگر دلم مانده بود ، پیش شاهانی که وقتی با زنگ سهیلا خانم سریعا راهی مزون شدم هنوز مشغول بحث و بگو مگو با شاهرخی بود که ذره ای درکش نمی کرد.

گوشی هم که نخریدم و یک املت این میان از کفم رفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سهیلاخانم نگاهش را به همایی که در خودفرورفته تر از هر روز به نظر می رســـید ، داد و گفت : این بچه هربار میره مشـــاوره بدتر میشـــه برمی گرده...نمی دونم این هاشـــم خیرندیده چرا نمیذاره این بچه به حال خود باشه؟

ناراحت ، همایی که نمی دانستم دردش چیست و در خودم توان پرسشش را هم نمی دیدم ، نگاه کردم و آرام گفتم : تو دراز مدت اثرشـــو میذاره...همه آدما نیاز دارن برن یه جا حرف بزنن خالی بشن.

بازویم را نرم فشـــرد و در حال گذر از کنارم ، گفت : هی دختر... کجا کاری؟...همه درد من اینه این بچه نمی تونه حرف بزنه.

بغضی که با سوز صدایش به گلویم نشست را قورت دادم و فکر کردم ، واقعا روز خوبی نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی آن اول صـــبح و آن حرف هـای عجیب شـــاهرخ خسرـوانی که قلب به تپش وا می داشـت خوب بودها...ولی باقی اش...!

زنگ در مزون نواخته شـد و من با کشـیدن نفس عمیقی پا تند کردم ، ســمت در تا شــاهد عصــیان عجیب و غریب مهلا شوم.

در گشودم و دقیقا همین بود.

کوله اش را همان دم در به ســینه ام کوبید و پاکوبان تا وسـط لابی رفت و بعد دسـت به کمر چرخید و با ابروهایی که هفت و هشت شدنشام همچنان زیبا نشانشان می داد، غرید که :

▪ من دقیقا میخوام بدونم کی گفته این خسرــوانیا حق دخالت تو زندگی منو دارن؟...اون از کوچیکه که از دیشـب که مامان بزرگم به جیرانشـون گفته من خواسـتگار داشـتم ،

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی منو با زنگ و پیامش ســوراخ کرده...این از بزرگه که وسط بنگاه سوال پیچم می کنه.

کوله اش را روی کنســول دم در قرار دادم و راه گرفتم و از کنار ســـبدگلی که هم چنان بی نام بودن و آن حجم زیبایی اش سـوال پس ذهنم بود ، گذر کردم و دسـت زیر بازویش انداختم و کشاندمش تا آشپزخانه.

▪ حق ندارن؟

بازویش را از میان دستم کشیدم و روی صندلی چوبی میان آشپزخانه نشست و باز غرید که :

▪ یه چایی با کوکی زنجبیلی بده..کم هم طرف اون دوتا رو بگیر...ببین منو...اصــن من که عروس نمیشــم ولی خوب شد این شاهانه فهمید...بفهمه قزمیت گاو که من خواهون زیاد دارم...اگه رفته خوب هستن که جاش باشن.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم نخندم.
خنده هیستریکم آنقدر قهقهه وار بوز که بیچاره لحظه ای ماتش زد.

▪ چرا می خندی؟!

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۰۹

کمرم را به کابینت تکیه دادم و دست بند صورتم کردم تا از قهقهه ام جلوگیری شود.

▪ مرض...نخند خب...الان عز و جز من کجاس خنده داره آدم حسابی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دســـت به نشـــانه معذرت بالا آوردم و ســـعی کردم بر این حالی که تمامش نشـــانه اضـــطراب چند روز اخیرم بود ، فائق آیم.

غران از جا برخاست و از آبسردکن برایم لیوانی آب ریخت و به لب هایم چســـباند و من با نوشـــیدن چند قلپ از آن توانستم کمی آرام گیرم.

- من حالم خرابه...این از من بدتره.
- خب میای...غر می زنی...فحش میدی...من نمی دونم چه کنم.

با اخم لحظاتی تماشایم کرد و بعد با نوری که عجیب میان عصبانیتش درون نگاهش روشن شده بود و عجیب هم به نظر می رسید ، زیر لب به حرف در آمد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ طرف شـــاهـانو نـگـیر...چـون می دونـم مـیخـوای بگیری...چون می دونم دلت واسش سوخته...از تو چشات می خونم.

بغض به نگاهش نیش زد و التماس صدایش دلم را لرزاند.
دست به شانه هایش انداختم و او را تا سینه ام کشاندم.

گونه به شـانه ام چسـباند و من می دانسـتم احسـاس این دختر در نوسان یک کش و واکش به سر می برد.
باز این میان غرید که :

▪ خیلی خره...دیشـــب میگه من این همه ســـال پا رو مردونگیم گذاشتم اونور آب انگشتم یه دخترو لمس نکرده به خاطر تو که برگردم با هم زندگیمونو بسـازیم...خب الاغ نفهم این همه ســـال می مردی یه زنگ می زی؟...می مردی یه پیام می دادی؟...می مردی با دل خون کردن من لحظه آخر تو او پشت بوم کوفتی نمی رفتی؟...یعنی میگی واقعا با هیشکی نبوده؟...اینقدر خره؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از خودم فاصـــله اش دادم و با چشـــم های وق زده ام این بیرون ریزی روانی را به تماشا نشستم.

دلم هم این میان غنج زده بود.

از سوی دیگر هم غم فرا گرفته بودم.

این دختر و پسر ـ که دنیا و آرزوها و انتخاب عجیبشـــان از هم جدایشـــان ســـاخته بود ، به خدا لیاقت یک فرصـــت دوباره را داشتند.

اصلا این رابطه می توانست محشرترین رابطه ممکن شود.

- عاشقته ها!

با بهت گفتم.

مشتی به شانه ام کوفت و از من فاصله گرفت.

- غلط کرده...باید به گوه خوردن بیوفته.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و زنگ در مزون باز نواخته شد.

نگاه هر دوی ما به سوی در آشپزخانه کشیده شد و من سمت در رفتم و این میان گفتم : نمی دونم کی پشت دره ولی اگه حدسم درست باشه باید از همین الان بگم اگه تو مزون من صداتون از یه حدی بالاتر بره زنگ می زنم صدو ده تا به غلط کرپن نیوفتین هم شـــکایتمو پس نمیگیرم تا بفهمین متمدن بودن چقدر خوبه.

بهت زده با سوالش جایش گذاشتم.

▪ کیه مگه؟

حدسم این میان درست بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۱۰

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

از جلوی در کنار رفتم و شاهرخ یک یا الله گفت و شاهان بی سلام پرسید:

- این جاست؟

سر به تایید تکان دادم و مهلایی که در آستانه در آشپزخانه با بهت ما را می نگریســت را با شــانه بالا انداختنم توجیه کردم.

- اینا اینجا چه غلطی می کنن؟
- من بهشون گفتم نیان!

توجیه مسـخره ای بود اما تنها دسـت آویزم در این لحظه به شمار می رفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سمت شالش که همان ابتدای آمدن روی کاناپه لابی پرت کرده بود رفت و شاهان با اخم هایی درهم سمتش حرکت کرد.

شاهرخ خواست میانشان قرار گیرد که باز در اقدامی غیر ارادی مانند صبح بازویش را چسبیدم.

نگاهم کرد.

▪ خودشـــون باید حلش کنن...به ما هیچ ربطی نداره...تا همیت جاش هم زیادی دخالت کردیم.

می خواســـتم بگویم دخالت کردین که خب کم رویی باعث شد خودم را هم این میان جمع ببندم.

اخم هایش در هم شد.

▪ همو، می کشن.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ اتمام حجت کرم که اگه تو مزون من صداشون بره بالا زنگ می زنم صد و ده و از شکایتم هم عقب نمی شینم.

اخم هایش باز شد و تک خند زد.

▪ آخه بهت نمیاد.

▪ اتفاقا بهم میاد...فقط زمان و مکان درستش پیش نیومده بود.

جیغ آرام مهلا را نشیدم و گردن کشیدم به آن سو که دیدم شاهان دست های مهلا که مشت به سینه اش می کوفت را مهار می کرد.

لبخند به لب هایم نشست.

▪ به هم میان.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با ذوق گفتم و در حال راه گرفتن تا آشپزخانه میان صدای چرخ های خیاطی و خنده دخترها در اتاق دوخت ، گفتم : چای یا نسکافه؟

- چای دیشلمه لب دوز لب سوز.
- با کوکی؟
- با کوکی.

خندیدم و نگاه آخر را به آن دو که کم کم آرام می گرفتند و تقلایشان به آغوش می رسید ، انداختم.

خدا را شکر شاهرخ این صحنه را ندید.

وگرنه باز یک بســـاط جدید هم این میان از ســـمت او داشتیم.

- بساط این دوتا دیوونه تموم شد...بریم سمت گوشی!

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۴۱۱

نامحسوس لبخند زدم.
فراموش نکرده بود.

- اگه سرتون شلوغه که...
- نیست...واسه تو نیست.

قلبم باز تپش برداشت.
باز هم درگیر شدم.
درگیر احساس خام و نوجوانانه رویاگونه.

- همیشه اینجوری مخ خانوما رو می زنین؟
- کی از من واست اینقدر خوب تعریف و تمجید کرده؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم و توقعی که در صورتش راه گرفت ، پرسید و من به قامت بلندش پشت میز کوچک آشپزخانه خیره ماندم.

ناراحت شده بود؟!

از واقعیت غیرقابل انکار زندگی اش؟!

دهان باز کردم که رفع و رجوعی میان آورم که مهلا با صورت سرخ از عصیان تا آشپزخانه ام آمد و غرید که :

- به خدا می کشمشا...بگو جفتشون گورشونو گم کنن.

شاهرخ عصبانی تر گردن چرخاند و توپید که :

- اولا که مزون زنمه و می مونم...دوما با او لگوری مشکل داری به من چه؟...بزن فکشو صاف کن...تموم کن...برو عروس شو...این پخمه گاو هم نکنه فکرت از سرش بیوفته یه خونواده رو راحت کنه...ولمون کنین به خدا...چندساله عنتر و منتر دوتا دیوونه شدیم بسه به خدا...خواستگارت

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هم که خوب تیکه ایه...رییس بانکه...بابات پسندیده...زن بابات پسندیده...برو زنش شو...مهبد هم خودم با جون و دل گردن می گیرم اگه قراره شر تو و این شاهان از سرم کم بشه.

صدای بلند شاهرخ را خدا را شکر صدای چرخ های خیاطی اتاق دوخت کاور می کرد ، وگرنه میان این بلبشو ترس دخترها را کم داشتم.

اصلا این روی شاهرخ خسروانی عجیب و غریب بود.

این حد عصیان و توپیدنش را ندیده بودم.

همیشه با صدای پایین کشیده ، می غرید و خرفش را به کرسی می نشاند.

مهلا کمی عقب نشست.

انگار فهمید این تو بمیری از آن تو بمیری های سابق فی مابینشان نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ دارم چایی می ریزم...دیشـــلمه، لب دوز ، لب ســـوز...با چایی شاید به تفاهم بیشتری برسیم...هوم؟

این میان این ملات ناب را نمی دانم چگونه و با چه اعتماد به نفسی به عرصه ظهور گذاشتم اما گفتم.

گفتم و نگاه جمع از سـمت شـاهرخ به سـوی من کشـیده شد.

شـــاهان مکث کرد و ابرو بالا انداخت و صـــندلی برابر شـاهرخ را کشـید و در حال نشـسـتن گفت : حل میشـه...با چایی تو زودتر.

مهلا اما از جایش تکان نخورد.

نشانه خوبی بود.

نمی خواست برود.

نمی خواست بگریزد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤١٢

یکهو این میان ، مهلا با لب های جلو داده غرید که :

- مهبد باهامه...تا آخر عمر.
- می دونم...هیچ وقت مشکلی نداشتم.
- خودت گفتی که بین تو و مهبد انتخاب کنم و همرات بیام.
- بچه بازی بود...می خواستم بدونم چقدر دوسم داری.

شاهرخ و من بهت زده لحظه ای همدیگر را تماشا کردیم و بعد صــورت من از ذوق درخشــید و صــورت او به حالت چندش جمع شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعی؟
- به جون خودت که میخوام دنیات نباشه.

چرخیدم تا میزان ذوقم این میان دست و پاگیر این رویارویی احساسی نشود.

- واقعا با هیشکی نبودی؟
- نبودم...دلم پیش تو موند...با کی باشم جز تو؟
- چرا زنگ نزدی؟
- نمی خواستم هوایی بشم...نمی خواستم هوایی بشی.
- خیلی بی شعوری.
- بی شعورم.
- خیلی گاوی.
- گاوم.
- خیلی...
- هر چی تو بگی...هر چی تو بخوای.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ســـینی چای را روی میز گذاشـــتم و با چشـــم هایم که نم اشک برداشته بود ، گفتم : یعنی همه چی حل شد؟

شاهان با لبخند دست جلو آورد و لیوانی برداشت و گفت : با چای دیشلمه لب دوز و لب سوز تو آره.

- هنوز من نبخشیدمت.

نگاهمان سمت مهلا رفت.

شـاهان آنقدر عمیق و زیبا تماشـایش کرد که دل من آتش برداشت.

- نمی بخشمت...ولی...

شاهرخ لیوانی برداشت و جمله اش را ادامه داد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ قبوله...خر شـد...با تمام توصـیه های من باز دم به تله توئه بی شعور داد...و اگه یه بار دیگه بفهمم به خاطر توئه آشغال اشک تو چشاش جمع شده میکشمت شاهان...به خاک مامان ، به جون جیران قسم که می کشمت...حواست باشه.

به همین سادگی؟

به همین راحتی؟

به همین زیبایی؟

عشق همین بود؟

عشق باعث بخشش زودهنگام می شد؟

عشق لبخند به لب می نشاند میان اشک؟

من هیچ وقت نداشتم.

هیچ وقت حس نکردم.

هیچ وقت نخواستم که داشته باشم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ حـالا کووووو تـا قبولش کنم...فعلا یـه کم بـدوئـه...تـا ببینیم.

مهلا در حالی که خم می شـد تا چای دیشـلمه لب دوز لب سوزش را بردارد ، گفت.

خندیدم.

شاهان خندید.

شاهرخ لبخند زد.

و خدا را شکر موضوع به صد و ده و شکایت من نرسید.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۱۳

مهلا وعـده گـذاشـــته بود کـه بعـد از برداشـــتن مهبد از خانشان شب را در اتاق من می خوابد تا حرف بزنیم.

@Romanshi
رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا معلوم بود که هنوز شــوکه بخشــش احســاسی اش است.

من هم هنوز باو،ر نکرده بودم که این دختر با این همه پافشاری اش در عدم بخشش شاهان با همان یک توضیح و توجیه مرد عزیز زندگی اش ، رام شود.

- تو فکر مهلا و شاهانی؟

چطور می توانست چنین راحت فکر مرا بخواند؟

او که زیاد مرا نمی شناخت.

اصلا ما دوتا فرصتی برای شناخت هم پیدا نکرده بودیم.

دو آدم بودیم که از دو دنیای متفاوت در بدترین شرایط ممکن با وحشــتناک ترین نســبت ممکن به هم گره خورده بودیم.

- به نظر شما با هم خوشبخت میشن؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ از. مهلا مطمینم...از شـــاهان هم مطمینم...فقط این میون یه چیزی هسـت به اسـم سرکوفت...سرکوفت روزای رفته...عمر حروم شـــده...تنهایی...بغض...کینه...این میون ممکنـه مهلا زخم بزنـه...ممکنـه شـــاهـان خســـتـه بشـه...زندگیشـونه...درسته خیلی مخالفم با اینکه یه رابطه دوبار از سر گرفتـه بشـــه امـا اگـه اون دوتـا اینقـدر همو میخوان شاید بشه به دید مثبت بهش نگاه کرد.

▪ من فک می کنم ، این حجم گارد گرفتن شما و مهلا برابر شـــاهان فقط به خاطر اینه که هر دوتون از این موضـــوع وحشـت دارین که دوباره رها شـدن مهلا تکرار بشـه...مهلا بارها به من گفته رابطه بی اندازه رفاقتی و نزدیکی با شـــما داره و حتی گفته که تو روزای تلخ رفتن شـــاهان این شـــما بودین کـه کنـارش مونـدین و ســـعی کردین حـالشـــو بهتر کنین...من برداشـتم از تمام گارد شـما همینه...این که هنوز یـه عـدم اطمینـان وحشـــتنـاکو تـه نگـاهتون حس می کنم...شـاید درسـت نباشـه...ولی برداشت من اینه...و نظرم هم در این باره اینه که ما آدم ها هممون لایق یه فرصـــت دوباره ایم...یه عشـق عمیق که دیگه به نظرم لایق فرصت هزار باره است.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه چشم با لبخند نگاهم کرد.

- قشنگ صحبت کردن از دیگر خصایص شماست؟

دست به گوشه لبم کشیدم تا رد لبخندم پاک شود.
لبخند ذوق زده بینوایم.

- شما لطف دارین.
- من غلط بکنم به تو لطف نداشته باشم...اصن همه دنیا غلط می کنن به تو لطف نداشته باشن.

با چشم هایی که ناباور و ثمره هیجان ریخته به قلبم بود ، تماشایش کردم.
ماشین را نگه داشت.
به خودم آمدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با سر به مجتمع تجاری اشـاره زد و من دسـت به دسـتگیره بردم.

- به خواهش...در مورد هزینه و قیمت بعدا تو خونه به تفاهم می رسیم...این جا شما فقط انتخاب کن.
- آخه...!
- گفتم خواهش...رومو زمین ننداز.

ناراضی سر به تایید تکان دادم و در حال پیاده شـــدن تاکید وار گفتم : پس حتما فاکتور و هزینش رو تو خونه ازتون می گیرم.

خندید و پیاده شد.

- بچه بازاری بودن تو خونته.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤١٤

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

از روی جوی آب پریدم و او هم با برداشـــتن قدم بزرگی دوشادوشم قرار گرفت.

خدا را شـکر به واسـطه مزون و اسـتوری هایی که روزانه با تشرـــ زهره باید آپلود می کردم دائما به خودم می رســـیدم وگرنه که کنار این مرد خوش پوش اگر مانند روزهای خانه عمه لباس می پوشـیدم ، شـبیه یک دختر بیچاره و وصـله ناموزون به نظر می رسیدم.

در مجتمع ، دو طبقه را با آسانسور شیشه ای بالا رفتیم و من گاها نگاهم در نگاهش می نشست.

نگاهی که همچان مثل روزهای نخست ژرف و ناخوانا بود.

وارد مغازه پهناوری شدیم.

او ســـمت انتهای مغازه که مردی به احترامش ایســـتاد ، حرکت کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم دست دادند.

برای احترام سلامی با لبخند به مرد کم مو و حدودا چهل و پنج شش ساله گفتم و او برایم سری تکان داد.

شاهرخ چند نمونه از گوشی های به روز را خواستار شد و مرد که گویا با شاهرخ رابطه خوبی داشت ، چندنمونه جلوی رویم روی شیشه پیش خوان قرار داد و من با علم به قیمت یکایکشان، کمی ناراحت در جایم جا به جا شدم.

شاهرخ دست روی گوشی خوش دست سبزرنگ گذاشت و به من گفت : من میگم این خوبه...همین گوشیت هم دستت باشه اگه این یکی ریجستر نشد و آنتنش پرید کمک حالت باشه...واسه عکس و تولید محتوات فعلا این گوشی خیلی کار راه اندازه.

لبخند سرسری و معذبی زدم و گفتم: آخه...!

آخه ای که به لب راندم ، اخم هایش را کمی در هم کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

■ همینو می بریم موسی جان...!

مرد موسی نام مبارک باشدی گفت و برایم از تمام امکانات عـالی و خوب گوشی گفـت و من بـه خـاطر آن رو زمین نینداختن و قولی که دادم ، خفه شـــده ایســـتادم تا بدهی جدیدم را با غم برایم در پاکت بگذارند.

وقتی با پاکت گوشی از مغازه بیرون می زدیم ، من در ذهنم دودوتای رقم چکی که شاهرخ کشید را محاسبه می کردم.

قلبم داشت از شدت استرس این رقم می ترکید و اصلا نمی فهمیدم چرا این مرد تنها یک برگ چک روز کشید.

مگر نگفت ، گوشی قسطی؟

مگر نگفت ماهانه یک مبلغ مناسب بپردازم؟

حالا که من بیچاره می شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از مجتمع کـه بیرون زدیم و کنـار همـدیگر در مـاشـــین نشستیم ، من نتوانستم خودداری کنم و بدون فوت وقت گفتم : مگه نگفتین قسطیه؟

ماشـین را به راه انداخت و گفت : قسـطیه...ماهانه هفت تومن می کشم رو اجارت.

هنوز اجاره اول را هم نگرفته بود.

- شما نقد دادین پولشو!
- طرفت مگه قرار نشـــد من باشـــم؟...الان هم با من تو معـامله ای...پس طبق همون خواهش بحـث نـداشـــته باشیم.
- این کلاهبرداریه!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای شوکه نگاهش درگیر من پر اخم شد و بعد با بوق ماشـــینی نگاهش را معطوف خیابان کرد و خنده اش بالا گرفت.

■ الان ضرر تو کجاست خانم کلاهبرداری شده؟

لب به هم فشردم و تازه فهمیدم چه حرف مسخره ای زده ام.
لب گزیدم و خجالت زده تا انتهای مســـیر هیچ حرفی به زبان نراندم.
ولی این موضوع همچنان برایم حل نشده مانده بود.
این که او خرج کند و بخواهد بذل و بخشـــش بی جهت داشته باشد ، آزارم می داد.
هنگام پیاده شـــدن خودداری را کنار گذاشـــتک و حرفم را بدون انتظار پایخ از او به زبان راندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ ماهانه ده تومن می کشم رو اجاره!...با سود هم پرداخت می کنم!

من نیازمند نیودم.
تمام این مسیر را با تلخی اش برای استقلال دویده بودم.
نمی گذاشتم خدشه دار شود.
****
#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤١٥

گوشی خوش‌دست و با کیفیت میان مشتم اگر می‌خواستم با خودم صادق باشم خیلی جذاب و متفاوت بود از گوشی فکستنی و دست‌دوم ملیحه که چندسالی با خودم حملش می‌کردم.

مهلا هم به دیدن گوشی سوت بلند بالایی کشیده بود.

@Romanbazar.ir
رمان بازار
romanbazar.ir

من اما این میان دلم مانده بود پیش شاهرخ خسروانی که با من بالا نیامد.

بی‌خداحافظی رفت و بی‌شـــک حرف من ناراحتش کرد که این مسئله پیش آمد.

- داری یه ســوســیس بندری درســت می‌کنیاااا چرا اینقدر طولش میدی؟

نگاه از تابه برابرم برداشـــتم و چشـــم‌هایم گذر ریزی روی ساعت دیواری سالن گرفت.

دوساعتی از جداشدنم از شاهرخ می‌گذشت و نمی‌دانم چرا جایی از وجودم ناراحتِ ناراحت شدنش بود.

- دو مین بصـبر. میون صـبرت هم بگو چطور شـد گاردتو آوردی پایین؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باید ذهنم را از شـــاهرخ جدا می‌کردم، باید به آدم‌های ماندگار زندگیم می‌اندیشیدم.
مهلا ماندگار ترینم بود، رفیق تازه اما تا ابد ماندگارم.

- نمی‌دونم، یهو انگار همه خشـــمم تموم شـــد. وقتی بغلم کرد یهو انگار دلم باز خواستش. نتونستم بگم نه، نتونستم پا حرفم بمونم. انگار همه این چندســـال به خودم دروغ می‌گفتم که بدون اون می‌شه.

تابه را از روی اجاق برداشـــتم و روی کانتر میانمان قرار دادم.
مهبد هم با همان کیک و شـیرکاکائوی ابتدای آمدنش سـیر شده و به خواب رفته بود.

- می‌دونی چقدر برات خوشحالم؟
- چرا خوشحالی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چون می‌دونستم بدون شاهان زندگی برات تلخه. چون می‌شناستمت، می‌دونم زود جوشی می‌شی، می‌دونم غرغرویی، می‌دونم قراره شاهان‌و پیر کنی ولی دوست داشتم این فرصت‌و به زندگیت بدی. مهبد رو می‌تونی کنار زندگی شخصیت نگه داری، می‌تونی به خودت فکر کنی، می‌تونی لحظه‌های عاشقونه و بکر بسازی.

لقمه‌ای گرفت و با لبخند به دهان برد و این میان گفت: باید هم پیر بشه، می‌خواست نره. تقاص باس پس بده.

صدای باز شدن در خانه نگاهم را به آن‌سو کشاند.
شاهرخ بود.
با قیافه‌ای اندک درهم.

مهلا سلام گفت و او نگاهش سمت ما روانه شد.

- سلام، اینجایی چرا؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- اومدم خونه رفیقم.
- شاهان بیچاره رو گذاشتی تو آب‌نمک؟

لبخند روی لبم نشست.
مهلا خندید.

- آره دیگه.
#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤١٦

سمتمان آمد و میانه راه کیف و پالتواش را روی کاناپه انداخت.
در سینک دست هایش را شست و کنار من روی صندلی پشت کانتر نشست و خیره محتویات درون تابه گفت : انتظار داشتم ، شیرینی گوشی یه چیز پرملات تر باشه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پس قهر نبود.
لبخند زدم و شانه بالا انداخته گفتم : هر وقتی میگین شام بریم بیرون.

مهلا اخم به چهره نشاند و برای خودش ساندویچی گرفت و خیارشـور و گوجه های ناموزونی که خرد کرده بود را هم میانش چپاند و گفت : بیخود...تو پولاتو نمیخواد حیف و میل شکم ما کنی.

لبخند زدم و شاهرخ با اخم هایی در هم لقمه ای برای خود گرفت و گفت : بهش خسـاسـتو یاد میدی که چی؟...آدم باید به خودش برسه...لذت زندگیشو ببره...تلاش می کنه ، صب تا شب کار می کنه که حالشو ببره...که کیف کنه.

نگاهش کردم و ناخودآگاه لب هایم به دو سو کشیده شد.
مهلا خودش را جلو کشید و یقه شاهرخ را در مشت گرفت و با اخم و تشر توپید که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ این بچه یه ســـال دیگه باس یه خونه واســـه خودش پیـداکنـه...بره پی خرج و برج زنـدگی...نمیخواد کـار یـادش بدی...تو پولداری...تو وضـــعت خوبه...همه ما که مثه تو نیستیم...ماها باید حساب جیبمونو داشته باشیم.

▪ همین شـــماها اگه یه کم ریســـک پذیر بودین هزارتا راه جلو پاهاتون بود برا پیشرـــفت...وگرنه جلو چشـــم خودت بود که حاجی به خاطر این که از زیر درس خوندن شـــونه خالی کردم ، یه پاپاسی کمک حالم نشـــد...من خودم یاد گرفتم ، ارث مـامـانمو ده برابر کردم...اگـه الان دارم بهش میگم حالشـو ببره جون وقتی به سـن من برسـه ، می فهمه همه چی فقط جمع کردن نیسـت...مسیر و عشـق و حالش واجـب تره...جوونی کردن خیلی مهم تره...زنـدگی کردن و شاد بودن اصلشه.

دیدگاهم با او یکی بود.

لب هایم به دو سو کشیده شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همه این ســـال ها در خانه عمه منتظر بودم که به خانه خودم بروم و سـبک و سـیاق زندگی خانه عزیز بابا را تجربه کنم.

بابا هم نظرش همین بود.

زندگی و جوانی اش را با لذت می گذراند.

مانند خانواده اش نبود.

مهلا شـــانه بالا انداخت و قانع شـــده گفت : به هر حال راحیل قضـیش با هممون فرق داره...اون ریسـکای بزرگی تو زندگیش داشته...باید بیشتر حواسشو جمع منه.

خودم را وسط بحث انداختم.

▪ بابام خدابیامرز همیشـــه می گفت ، تا از کفت نره به دست نمیاری...اینو یادمه ازش.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا و شـــاهرخ خدابیامرز گفتند و من باز دلم پر زد که به مزارش سر بزنم و خـاکی کـه تنش را بـه بر کشـــیده بود ، ببویم.

▪ آخر هفته سـه روز تعطیلیه با سـاعد و مسـعود و مقداد برنامه کردیم واسـه شـمال...تو و شـاهان هم ببین میاین یا نه.

از جا بر خاسـت و در حال برداشـتن پالتو و کیفش از کاناپه شب بخیر گفت.

به راه رفته اش خیره ماندم و تکه خیارشـــوری در گونه ام کوبیده شد .

با بهت به مهلای پر اخم خیره ماندم.

▪ هووووی کجا رو نگاه می کنی؟...حواسم بهت هستاااااا!

چشم غره رفتم و یک گاو هم این میان بارش کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤١٧

گوشی میان مشت مهلا مانده بود و خرناسش خواب را از سرم می پراند.
کلافه در جایم نشـــســـتم و درگیر گوشی جدیدم ، میان صـفحات مجازی چرخ می خوردم که پیامی بالای اسـکرین گوشی ام نقش بست.

«بیداری؟»

ابروهایم به هم نزدیک شد و در جایم نشستم.
نگاهی به مهلا که آنقدر با شـــاهان پیام بازی کرد تا به خواب رفت ، انداختم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم روی کیبورد راه گرفتند.

«بله...کاری داشتین؟»

«میشه بیای بیرون یه لحظه؟»

از جا برخاستم و با ابروهایی بالا رفته سمت در اتاق راه گرفتم.

دستگیره را آرام کشیدم و پا به سالن گذاشتم.

کف پاهای بدون پوشش روی سرامیک سرد کف را جمع کردم.

به کانتر تکیه زده بود و ماگی میان انگشتانش حضور داشت.

در یک قدمی اش دست به سینه ایستادم و او با نگاهش نرم از بالا تا پایین منی که پوشیده در ست خانگی پشمی سبز رنگم نگاهش می کردم را کاوید.

لب هایش به یک سو خیز برداشت.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- بله ، کاری داشتین؟
- بله...کاری داشتم.
- خب...می شنوم.

با چشــم های متعجبم در این نیمه شــب سرد زمســتانی ، نگاهش کردم.

نزدیک تر شد.

فاصلمان خیلی کم شد.

شاید در حد چند سانت ناقابل.

برای دیدن صـورتش گردن عقب دادم و با چشـم هایی که از تعجـب این نزدیکی و هیجـانش گشـــاد شـــده بود ، تماشایش کردم.

نگاه او اما به دسته بافته مویم روی شانه ام بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ حرفت سختم شد...خیلی سخت...احساس نوکیسگی بهم دست داد...اصن تا حالا هیچ زنی اینطور بهم نگفته بود...نه جیران ، نه مهلا ، نه کس دیگه ای...سود پول یعنی چی؟...مگه من لنگ پولم؟

قدم عقب گذاشتم تا هیجانم کمی کمتر شود.

دست به بافته مویم کشیدم و نگاهم را بند نگاهش کردم.

▪ من نمی خواستم توهینی داشته باشم...محبت کردین...ولی من هم مثل باقی زنای زندگی شما نیستم...نسبتم متفاوته...نسبتم از ابتدا با شما درگیر یه معامله بود...همه چیز این زندگی معامله است...من و شما جز سر مسائل مالی دلیل دیگه ای برای هم نشینی نداریم ...پس باید دودوتا چهارتامون هم درست و به جا باشه...شما میاین محبت می کنین و یه گوشی گرون قیمت نقدی برای من می خرین ، من هم باید یه جور جبران کنم دیگه...نه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله را باز کم نمود و من دیدم که دست دراز کرد و ماگ را روی کانتر پشت سرش هل داد.

اخم هایی که از ابتدای حرفم رفته رفته درهم شـــده بود، حالا به حد اعلایش رسید.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤١٨

به صورتش خیره ماندم و سعی کردم ، ادامه دهم.

▪ من ممنونتونم بابت همه چیز...محبت دارین بابت همه چیز...ولی هیچ مدله نظرم عوض نمیشـــه...من با خرج کردن شـما ذوق نمی کنم ، عصـبی میشـم...من نمی تونم ذوق کنم...چون ذره ای رابطه نرمال بین من و شـما وجود نداره که دلیلی به خوشحالی من باشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به سمت سقف بالا برد و نفس عمیقی کشید.

عصبانی اش کرده بودم.

مهم نبود.

باید این حرف ها زده می شد.

هر چقدر هم که می خواستم ملایم برخورد کنم و دل نشکنم باز هم نمی شد که این حرف ها را نزنم.

باید این حرف ها گفته می شد.

بازویم را نرم فشرد.

ناباور به پیچش دست بزرگ مردانه پررگش به بازویم خیره ماندم.

▪ من خودم میخوام که این کارو بکنم...تو منو از جنگ اعصاب همیشگیم با حاجی نجات دادی...کم چیزی نیست برام...تو خونم داری زندگی می کنی...حال می کنم برات خرج کنم...حال می کنم خوب بپوشی ، خوب بگردی...اصن اونقدر بهت میاد که آدم حال می کنه...ببین

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بحث لیاقته...لیاقتشـــو داری...لیاقت بهترین چیزا...نشـــون دادی که داری!

قلبم ضرب گرفت و چشم هایم دودو زد.

▪ این تلاشتون برای زدن مخ من ستودنیه!

به سختی گفتم.
لحظه ای مات ماند و بعد خندید.
خنده ای ناباور.

▪ این یعنی چی؟!

بازویم را کشیدم و فاصله گرفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ یعنی این که درســـته من یه دخترم و حرف قشـــنگ دوست دارم...ولی شرایطم هیچ وقت فراموشم نمیشه که یه درصد با این حرفاتون دلم قیلی ویلی بره...من به هرحال متفاوتم...نه از نظر شخصیتی ، فقط از نظر شرایط...پس شبتون به خیر و امیدوارم ازم دلگیر نشده باشین.

چرخیدم که بروم.

▪ تو متفاوتی اتفاقا از لحاظ شخصیت...حداقل برای من!

لبم را گاز گرفتم و جان کندم که نچرخم تا چهره اش را ببینم.
چهره ای که صاحب آن صدای خش برداشته عجیب و متفاوت بود.
چهره ای که صاحب آن جمله ای بود که قلب مرا به تاراج برد.
جان کندم تا نچرخم و سریع به اتاقم بروم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ شـبت بخیر قشـنگ خانوم متفاوتی که نمیشـه مخشـو زد!

در را عقب سرم بستم و به آن تکیه دادم.

مهلا همچنـان خرنـاس می کشـــید و من قلـب درگیری را امشب به خودم با بیداری بی موقعم ارزانی کردم.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤١٩

سـبد گل را روی میز قرار دادم و به یادداشـت بدون نامش خیره ماندم.

«دیدن موفقیتت همیشه آرزوم بود!»

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این نوشـــته مرموز و دســـت خط زیبا و رنگ خودنویس ، برایم عجیب بود.
شبیه یک معمای لاینحل.

از میان گل هایی که می رفت پژمرده شود ، شاخه ای بیرون کشیدم و زیبایی اش را با سرانگشتانم لمس کردم.
جایی در رویایم این امید شـــعله می کشـــید که ملیحه یا مجتبی این گل را فرستاده باشند.
جایی که دیوانه بود.
جایی که اصلا متوجه نمی شد که من خیلی وقت است که از سمت آن ها رانده شده ام.

از روی رگال ، کت کرایی که مشتری ثبت سفارش کرده بود را بیرون کشـــیدم و شـــاخه گلی که فرســـتنده اش را نمی دانستم کیست روی میز قرار دادم و سعی کردم ذهنم را از تمام تنش هایی که درگیرم می کرد ، دور نمایم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام تلاشـــم ، همچنان ذهنم هل می خورد ســـمت شاهرخ.
شـــاهرخی که بعد از آن شـــب به علت یک معامله بزرگ سـمت تبریز عازم شـد و با یک پیام کوتاه این را به اطلاعم رساند.

من هنوز هم درگیر بودم.
درگیر تپش بی موقع قلبم.
درگیر آن شـــب بیداری که به خاطر حرف های او به جانم نشسته بود.
خیلی سخت توانستم به خودم مسلط شوم.
خیلی جان کندم که این حس ریشه نکند.
که روی جان و قلب و مغزم حک کنم ، این مرد ماندگار نیست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی ام که میان استوری گذاشتنم از ارسال محصول جدید ، زنگ خورد ، استرس به جانم نشست.

شماره مجتبی را این موقع شب ، آن هم بعد از این همه مدت باور نداشتم.

لب به دندان کشیدم و با استرس در حالی که نگاهم به ساعت دیواری بود که یازده شب را نشان می داد ، پاسخ دادم.

- الو؟
- بیا پایین...بیا کارت دارم راحیل.

قطع که کرد ، بهت زده به اسکرین خاموش شده گوشی ام خیره ماندم.

این جا بود؟!

آدرس مزونم را داشت؟!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را مشـت کردم و با برداشـتن پالتو و دسـته کلیدم از در بیرون زدم.

تصـمیم امشـبم ماندن در مزون و رسـیدگی به بسـته های سفارشی بود.

نمی خواستم به خانه بروم.

خانه سـوت و کور بزرگ شـاهرخ خسرـوانی بدون سر و کله زدن با اوی خوش خوراک و حرف هایش گویی هیچ صفایی نداشت.

پله ها را پایین دویدم.

حال بد و خوبی هم زمان در جانم ریشه می دواند.

حال بد و خوبی که درد به جانم می ریخت.

از دیدن مجتبی و سرکوفت ها و خشـــونتی که با وجود تصـــمیمم در جانش بود ، می ترســـیدم و هم زمان دلتنگی برای دیدنش در تمام جانم شعله می کشید.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۴۲۰

آن سوی خیابان خلوت سرمازده دیدمش.
به ماشینش تکیه داده بود.
خستگی از جانش بیرون می ریخت و من می توانستم رد غم و خشم را از همیت فاصله چند متری هم درون چشمانش ببینم.

قدم جلو گذاشتم و ماشینی با سرعت از برابرم گذشت.
دست بالا آورد و داد کشید که :

- مراقب باش راحیل!

پس هنوز هم نگرانم می شـــد و من می توانســـتم به این نگرانی اش دل خوش باشم.
لبخند دلتنگی زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قدم های بعدی ام سریـع تر برداشته شد.

در دو قدمی اش ایستادم.
با دلتنگی در صورتش نگاه چرخاندم.
صورت خسته اش دلم را آتش می زد.

▪ خوب دک و پزی به هم زدی.

لبخندم خشـــکید و چشـــم هایم از بابت هجوم یک باره اشک و بغض بسته شد.
قلبم تیر کشیده و منتظر شدم برای ادامه زخم هایش.

▪ فک نمی کردم دختری که رو اســـمش قســـم می خوردم اینقدر پولکی و خودفروش باشه.

چشم گشودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم چکید.

باید می دیدمش.

باید می دیدم کسی-که چنین دلتنگی اش آزارم می داد ، زخم به جانم زدن را چه راحت با تبر نگاه ســـتیزه جویش بلد است.

▪ دردم میـاد راحیـل...آتیش می گیرم وقتی اســـمتو می شـــنوم...وقتی تو اکســـپلور اینســـتام می بینمت و می فهمم مزون زدی...آتیش می گیرم وقتی می بینم با پول اون مرتیکه واســـه خودت بروبیا ســـاختی....کی یاد گرفتی اینقدر وقیح بشی؟...کی یاد گرفتی اینقدر خودفروش بشی؟

لب به دندان کشیدم و او تن خسته اش را به تن ماشینش تکیه داد و دست میان موهایش سراند.

اشک دیگری از چشم هایم چکید.

حرف هایش بد خنجری به قلبم زدند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ خونمو دادم اجـاره و رهن مجتبی...هرچی دیـدی و شنیدی با پول رهن خونمه...خونه ای که بابات داشت از چنگم در می آورد...من نخواستم اینطور بشه محجتبی...من نخواستم اینقدر دل چرکین بشم ازتون...شما کاری کردین که دلم خون بشـــه...شـــما رشـــته ها رو پاره کردین مجتبی...عمه نفرین کرد...مهلا ناحق گفت...بابات داغ به دلم گذاشت...تو هم که...ایراد نداره...من به حرمت نون و نمـک و عشـــقی کـه بهتون دارم هیچی نمیگم...خفـه میشـــم...ولی بـدون دنیـا دار مکافـاتـه مجتبی...وقتی من دلتنگ میام پایین تا تو رو ببینم و تو زخم می زنی بدون دنیا دار مکافاته!

صـدای لرزان و تنی که رعشـه برداشـته بود را چرخاندم و قدمی فاصله گرفتم.

حرف های دلم را زدم.

با تمام بغضم.

حرف زدم اما آرام نشدم.

بغضم کم نشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۲۱

▪ چی میگی واسه خودت؟...شدی صیغه ای...شدی زن صیغه یه آدم کثافت لجن...شدی هرزه...شدی تف سربالا راحیل!

چرخیدم.
با تمام جانی که در انگشتانم ریشه داشت ، در گوشش کوبیدم.
با تمام جانم کوبیدم.
او حق نداشت بگوید.
هرکس که می گفت ، او حق نداشت چنین یاوه بگوید.

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

من برای مجتبی و آینده و شـــادی اش خیلی جان فشـــانی کرده بودم.

خیلی کوتاه آمده بودم.

من تمام جوانی و نوجوانی ام را با یک شناسنامه سیاه شده و دنیا به دنیا دروغ و نقش بازی کردن گذرانده بودم.

من او را از منجلاب شرژ باباحاجی رهانیدم.

من باعث و بانی به وصال عشقش رسیدن بودم.

پس او حق نداشت.

اگر تمام دنیا هم می آمدند و حق این را داشـــتند که از من چرایی داشـــته باشـــند ، اویی که به خاطرش تمام چراها را زیرپا گذاشته بودم ، حق این چرا را نداشت.

ناباور نگاهم کرد.

به ناباوری اش با تمام خشم و بغضم پاسخ دادم.

▪ اگه کسی تو این دنیا به خودش اجازه میده بهم پیشنهاد صـیغه بده...اگه شـناسـنوممم سـیاه شـده...اگه اون بابات

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حیثیت برام نمیذاره ، فقط به خاطر توئه مجتبی...فقط تو...پس تو دیگه به خودت اجازه نده که آتیش قلبم بشی...من واسه آرامش تو ، واسه شادی تو هر کاری کردم...هرکاری که نبایدو کردم...پس به خودت اجازه نده حرمتمو بریزی...این همه سال سر خم کردم و به این که بالاخره تموم میشه فکر کردم...تموم شد ولی بد تموم شد...اونجور که این همه سال بهم قول دادی تموم نشد ، مجتبی...نذاشتین خوب تموم بشه...نذاشتین!

ناباور و با چشم هایی وق زده من ناراحت و این همه سال درگیر خفقان و به فغان آمده را تماشا می کرد.

چرخیدم.

سمت ساختمان دویدم.

پشت در مزون روی زمین نشستم.

قلبم درد داشت.

پاهایم را درون سینه جمع کردم.

اشک هایم مانند سیل فرو می ریخت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت این شب لعنتی را فراموش نمی کردم.
هیچ وقت دردی که مجتبی به جانم ریخت را فراموش نمی کردم.
هیچ وقت...!
****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۲۲

برای من این که دو روز گذشته را محو و مات زیسته بودم و بهت حرف های مجتبی و دل چرکینی خودم به حد اعلا رسیده بود ، شبیه یک کابوس تلقی می شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من عادت به کینه نداشـــتم اما کینه از مجتبی و حرف هایش چون ورای انتظارم بود ، سـخت و کشـنده در ذهن و قلبم نفوذ می کرد.

من اگر از تمام دنیا هم هیچ انتظاری نداشـــتم ، از مجتبی انتظار درک داشتم.

مجتبی روزهای تلخ مرا در آن اتاق دخمه مانند خانشـــان دیده بود.

تمام محدودیت ها و زندگی حقیرانه ای که به واسـطه یتیم بودنم به سمتم روانه می شد را دیده بود.

و من...

من محـدودی کـه دائمـا از تمـام منیتم بـه خـاطر مهمـان بودنم می گذشـــتم و تن دادم به خاطر او به بدترین اتفاق که می توانست وجود داشته باشد.

دسـت به چشـمی که با یادآوری حرف های محتبی باز هم تر شده بود ، کشیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تمام دو روز گذشته را عزلت نشین مزون شده و خودم را میان سفارشات و دوخت لباس ها غرق کرده بودم.

حال که به خانه آمده و شب را در جایی می گذراندم که به واقع مهمانش بودم ، حالم بدتر بود.

سکوت خانه و تداعی هزارباره حرف های مجتبی قلبم را داشت به مرز انفجار از شدت غصه می رساند.

هندفری را در گوشی قدیمی ام چپاندم و غمگین ترین موزیکی که شب های خانه عمه بودن گوش می دادم را به بزم غصه شبم دعوت کردم.

این میان هم بدون روشن کردن هیچ چراغی ، راه گرفتم تا آشپزخانه.

به همان نور هالوژن بالای کانتر بسنده کردم.

چاوشی انگار از میان غم من میخواند.

«تکون نخور نشونه ی تفنگ های نقره داغ

تکون نخور پرنده ی افتاده توی باتلاق»

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشـــه با همه آن هایی که می گفتند ، به من از ســـوی خـانواده عکـه ظلم شـــده کورکورانـه مبـارزه می کردم و حواســـم نبود که جایی در قلبم این باور پا می گرفت که شاید همه آن ها درست می گویند و من تاوان زیاده خواهی های شوهرعمه ام و بچه هایش را پس دادم.

«تویی که تو نقابتم دوباره صورتک زدی
چجوری بوسه میزنی به زخمی که نمک زدی»

من ظلم بی حدی به خودم روا داشـــتم و این تلاش بی ثمر برای نادیده گرفتنش تازه داشـت ، اثر سـوئش را به قلب و ذهنم می گذاشت.

«تو باغ گل نبودی نه ، نگو گلاب کردنت
تو مار بودی با عصا یه شب طناب کردنت
محاله اعتنا کنم به وعده های مبهمت

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

منی که مطمئن شدم شفا نمیده مرهمت»

من همیشــه امید به پناه و آغوش گشــوده مجتبی و ملیحه داشتم.
من خواهر و برادرم می پنداشتمشان.
من برای شــادیشــان ، شــاد می شــدم و برای غمشــان ، غمگین.
من ندانسته هیچگاه قضاوتشان نکردم.
من لاپوشانی تمام بدی هاشان را عهده دار بودم.
و گویی از آن ها زخم خوردن ، داشت مرا می کشت.

«چرا فرار میکنی به سمت سنگرای نو
به کی قراره لو بدی عقب کشیدن منو»

من دیگر هیچ دســت آویزی برای نجات باور کورکورانه ام به مجتبی و ملیحه نداشتم.
آن ها دلی را شکانده بودند که عجیب وصلشان بود.

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

دلی که خرده های شکسته اش هنوز جایی حوالی لاستیک های ماشین مجتبی جای داشت.

«اگه همین چراغی که زدن شکستنش تویی
اگه همین خرابه که به توپ بستنش تویی
خبر بده به آفتاب همون که گفته بود شد
به زیر ذره بین عشق یکی نشست و دود شد»

من دیگر آن راحیل سابق نمی شدم.
آن راحیلی که برایشان با سر می دوید.
آن راحیل همیشه آماده به خدمت و پذیرای بودنشان.
راحیل مهربانشان زیر پای حرف هایشان مرد.
زیر بار تهمت هایشان جان داد.
و زیر فشار روانی نارواهایشان ، هزارباره جان کند.

«بگو به اون لجن خورا که آبمون عوض شده

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بگو یه سطل گریه کرد ماهی آب پز شده»

همنه دنیا هم که می آمدند و برایشان توضیح می دادند که به پیر به پیغمیر ، راحیل راه دیگری نداشت ، قرار نبود آن دو قبول کنند.

چشم پدرشان به خانه من بود و چشم آن ها به پول پدرشان.

حق و ناحق آن ها را هم پول پدرشان تعیین می کرد.

مانند این که هیچ کدام دفاعم نکردند ، بابت آن بیست و هشت گرم طلای لعنتی.

بابت آن سفته هایی که مجتبی می دانست پشتشان چه کلاهبرداری است و هیچ نگفت و گذاشت ، من در حجره پدرش امضا کنم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۲۳

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مقداری گل گاوزبان دم گذاشتم تا این اعصاب نابود شده آرام گیرد و بطری شیر را از یخچال بیرون کشیدم و قوطی کورن فلکس را از کابینت.

شام مسخره ای بود اما بعد از بیست و چهارساعت که هیچ غذایی به معده ام راه پیدا نکرده بود ، به اجبار برای انرژی سفارش های این هفته ، خود را مهمانش کردم.

قاشق اول را بدون هیچ رغبتی خوردم و با دیدن قامت مردی که چند روزی در سفر به سر می برد و در این تاریکی سالن جز قد بلند و تلفن به دست بودنش ، چیز زیادی از قیافه اش نمی دیدم ، لحظه ای یکه خوردم.

یک دستم را بند چشمان اشکی ام کردم و دست دیگرم را بند هنذفری ها.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به محض خروج هنذفری ها از گوشـــم صـــدای بلند و عصبانی اش را که با تلفن حرف می زد ، شنیدم و الفاظ بی نظیری که به کار می بست ، باعث شد لب بگزم.

▪ اون مرتیکه رو که به گوه خورن میندازم من...بشـــین و نگاه کن...بشـین و ببین من چه بر سرش میارم...واســه من سوسه میاد؟...دست میذاره رو معامله من؟...ببین ساعد این بد داره منو می چزونه ، چکاشـــو بذار اجرا...باس ببینه دنیا دســـت کیه...باس ببینه گوهی که خورده زیادیش بوده...به حرمت نون و نمک تا حالا تحمل کردم...واســـه من وســط معامله اســم راحیلو میاره؟!...من بفهمم کی به گوشـــش رســـونده من زن دارم ، پاره می کنم حرومزاده رو...پاره می کنم اونی رو که اسم خونوادمو بیاره و گوهشو بخوره.

دست به دهانم بردم و همانطور بی صدا شاهد رفتنش به اتاقش شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایش و آن خانواده ای که بند من شـــد ، میان این غمی که داشـت از بی کسی۔ مرا می کشـت ، یک حال خوب داشت.

لب گزیدم و از جا برخاستم.

ظرف شـــیر و کورن فلکسی۔ که شـــاید دو قاشـــق بیشـــتر نخورده بودم روی کانتر تنها رها شد.

آن راحیل دلسوز گذشته میان جانم سر بلند کرد.

جـای یـک لیوان ، دو لیوان گل گاوزبان بـا نبـات زعفرانی ریختم.

یکی از لیوان ها را درون سـینی کوچک مسی۔ قرار دادم و با دودلی سمت اتاقش گام برداشتم.

انگشتانم مردد چند تقه نرم به در اتاقش که دیگر از پشت آن صـدای بلندش به گوش نمی رسـید ، نواختند و به آنی در گشوده شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از دکمه های باز شــده تا پایین ســینه و بدن ورزیده اش به سرعت و خجالت عبور کرد تا به چشـــمان خون برداشــته و اخم های درهمی که بی شــک نتیجه آن مکالمه بود ، نشست.

■ س...سلام...شبتون بخیر.

نگاهش میان سـینی درون دسـتم و چشـم هایم رفت و آمد نرمی کرد و بعد کم کم اخم هایش گشوده شد.

■ خونه ای؟...فک کردم مثه چندشب گذشته که نگهبان گفت موندی مزون ، اونجا باشی.

چکم می کرد؟

■ چکم می کنین؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با اخمی که ناخودآگاه درهم شد ، پرسیدم.

▪ تو بذار پا حس مســـئولیت پذیری...عادت ندارم ندونم کس و کارم کجان.

مرا کس و کار خود می دانست؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٢٤

لب به هم فشـــدم و برای پرت کردن فکرم از رویاهای پروانه ای و مسخره ام ، سینی را سمتش بالا بردم و گفتم : دیدم اعصابتون زیادی خرده ، گفتم یه لیوان گل گاوزبون شاید جواب باشه.

به ســـینی درون دســـتم لبخند زد و لیوان را برداشـــت و همانطور داغ داغ نوشید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سینی را پایین آوردم و چرخیدم که به آشپزخانه برگردم.

- راحیل؟

کمی چرخیدم و از سر شانه ام نگاهش کردم.
تصویر سینه های ورزیده و عضلانی اش باز به چشمم آمد و من خیلی سریع نگاه دزدیدم.

- شام خوردی؟
- دارم میرم ، بخورم.
- من نخوردم...سفارش بدم ، باهم شام بخوریم؟

باز لب گزیدم و شـــانه بالا انداختم و گفتم : هرجور میلتونه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

■ من یه نفرم...ول کن این شما شما حرف زدنو!

نایستادم که این بخث را ادامه دهد.

راه گرفتم تا آشـــپزخانه و پشـــت همان کانتر در همان نور اندک نشستم.

لحظاتی بعد او هم پوشیده در ست خانگی اش آمد و برابرم نشست.

نگاهش به کاسـه شـیر وکورن فلکسـم ماند و من لیوان گل گاوزبانم را میان انگشتانم چرخاندم.

■ چشات چرا قرمزن؟

در همین نور اندک خانه دیده بود؟

ناخودآگاه دسـت به چشـمانم کشـیدم و سـعی کردم لبخند تصنعی به لب برانم.

■ واسه خستگیه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ خســـتگی تو اینطوری نیســـت...دیدم که میگم...گریه کردی...وقتی گریه می کنی ، چشات اینطور میشه.

جدی گفت و به ســمتم خم شــد و دســت هایش را روی کانتر در هم گره زد.

به رگ های برآمده دستانش خیره ماندم.

نمی دانم انگشتان دستم چه مرگشان شد که دل دل زدند برای لمس این رگ ها.

بی شک دیوانه شده بودم.

▪ رااحیل؟

انگار زیادی به دستانش خیره ماندم که صدایم زد.

نگاهش کردم.

اخم هایش درهم شده بود.

▪ چی شده؟...بگو...حلش می کنیم!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ حلش کردم!

بغض میان گلویم چنبره انداخت و صدایم شکست.
دستم را گرفت.
با همان دست پر از رگ های برآمده.
بهت زده نگاهش کردم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۲۵

خواستم دستم را بکشم که نگذاشت.
اخم هایش درهم تر شده بود.

▪ دوباره اومدن با حرفاشون اذیتت کردن؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو می دانستیم از چه کسانی حرف می زند.
نتوانستم خودداری کنم.
اشکم چکید.
دســـت دیگرش جلو آمد و قطره گریزان را از میانه گونه ام برداشت.
رد انگشتانش تب به جانم انداخت.
قلبم لرزید.
چشم بستم تا رسوا نشوم.

- چرا زنگ نزدی؟
- مساله منه.

میان احساساتم گم می شدم.
میان غم ...
میان هیجان...
میان تپش قلب بی حد...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ مســاله تو ، مســاله منه!...هر چقدر هم که انکار کنی ، من و تو با هم نسبت داریم...یه نسبت نزدیک!

صدای زنگ در ، خبر از آمدن پیک رستوران می داد.

با نگاه خیره اش به من برخاست و سمت در رفت.

دســت های لرزانم را که ثمره نزدیکی به او بود به صــورتم کشیدم و در سینک به صورتم آب زدم.

وقتی برگشــت دســت به کلید برد و چراغ بیشــتری روشــن کرد.

به ســمتش چرخیدم و او جعبه های پیتزا را روی کانتر قرار داد.

سعی داشتم به چشم هایش نگاه نکنم.

سعی داشتم بگریزم از نگاهی که چنین واکاوی ام می کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برابرش که نشـــستم و در جعبه را گشـــودم و تکه ای پیتزا برداشـــتم و برای جلوگیری از هر حرفی ، بـه دهـان بردم گفت : همه مشـکل من با تو اینه که فک می کنی باید همه چیزو خودت تنها حل کنی...نمی فهمی یه وقتایی نباید ، تنها بود...اســـتقلال خوبه ها...خیلی هم خوبه...اگه من از چشـــم حاجی افتادم واس خاطر اینه که دلم خواســـته اســـتقلال داشـــته باشـــم...ولی به وقتش...الان وقتش نیســـت...الان وقت اینه اون آدما که میان زررز می کنن و چپ و راسـت حالتو خراب می کنن ، بفهمن یکی پشـتته که خوب بلده بزنه دهنشو آسفالت کنه.

خشم صدایش باعث شد ، به چشمانش نگاه کنم.

حرف هایش به دلم می نشست.

پشتم بود؟!

به خاطر من دعوا می کرد؟!

چشمانی که خیره ام بود.

لقمه گاز زده میان دهانم فرصت جویدن نداشت.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تکه مانده پیتزا را پایین آوردم و او مچ دســـتم را میانه راه گرفت.

ترکیب عجیبی بودیم.

در یک نیمه شــب سرد زمســتانی که بارش برفش تازه آغاز شــده بود ، در یک آشــپزخانه با نورکم برابر هم نشــســته بودیم و پیتزا می خوردیم و او این میـان خط و نشـــان میکشید.

ســت خانگی پشــمی من با طرح میکی موس و ســت خانگی مردانه او هم عجیب بود.

به هم نمی آمد.

اصلا من و این مرد تافته جدابافته بودیم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٢٦

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به دستش که دستم را گرفته بود ، نگاه انداختم و دستم را کشیدم و باز راه به جایی نبردم.

- میشه دستمو ول کنین؟
- نه...نه تا وقتی تو چشـــات ببینم که ملتفت شـــدی باید برم دهن مهن اون خونواده پیزوری عمتو بیارم پایین.

اخمهایم درهم شد.

- میشه توهین نکنین؟
- نه...نمیشه...وقتی این چشا دم و دقیفه واس خاطرشون به این حال میوفته ، نمیشـــــه...ببین راحیل ، دارم اتمام حجت می کنم باهات...دفعه دیگه بفهمم نزدیکت شـــدن، شستم خبردار بشه، ملاحظتو نمی کنم.

مچ دستم راکشیدم و با اخم های درهم تماشایش کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اما خشمگین نبودم.

جایی در وجودم از این که او چنین گفته و چنین پشـــتم درآمده بود ، خوشحال هم به نظر می رسید.

▪ دارین پشـیمونم می کنین ، که قبول کردم باهاتون شـام بخورم.

درسـت که جایی در وجودم از حمایت او شـاد بود ، اما او که نباید می فهمید!

تکه پیتزای درون دسـتم را کشـید و من با بهت تماشـایش کردم که همان تکه را درون دهانش گذاشت.

-دیر نشده...می تونی بی خیال پیتزا بشی و بری بخوابی.

نمی دانم چطور وچگونه...

ولی...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ولی به خنده افتادم.

در این شب غمکینی که داشتم ، درونش از شدت بی کسی جان می دادم ، خندیدم.

خنده ای که واقعی بود.

که لحظاتی مرا از آنچه شنیده و دیده بودم ، رهانید.

لبخند روی لب های او هم بود.

لبخندی که لب های خوش حالتش را زیبا می کرد.

خنده ام که آرام گرفت ، تکه ای پیتزا ســـمتم گرفت و با تشر نرمی گفت : بخور و واسه من قیافه نگیر!

تکه پیتزا را گرفتم و او، ادامه داد که :

▪ راحیل اینو می دونم که تو دختر خوش قلبی هستی...کمه ازت تو دنیا...اصـــن آدم بی توقع وجود نداره...تو، یه دونه ای...ولی اینو از من داشته باش که آدمی مثه تو جون میده واسه اینکه کیسه بوکسش کنن واسه عقده هاشون...و این

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هم بدون که آدم از کسایی که ذره ای انتظار نداره بیشتر می خوره...بدتر می خوره...دردش هم بیشتره.

گویی یک خاطره تلخ هم این میان برایش تداعی شد که اخم هایش به هم دوید.
حرف هایش را قبول داشتم.

تا انتهای شام سکوت شد و وقتی او برای استراحت به اتاقش می رفت ، درحالی که جعبه های نیم خورده پیتزا را در یخچال می گذاشتم ، گفتم : ممنون آقا شاهرخ.

- شاهرخ...وظیفه است...شبت خوش.

لبخندت نرمی زدم و او در اتاق را پشت سرش بست.
شب غمگینی شروع کردم و با حال بهتری به اتاقم برای خواب می رفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و تمام این حال بهتر را مدیون آدمی بودم که هیچ وقت فکر نمی کردم ، موجب حال بهترم باشد.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۲۷

کیفیت طاقه پارچه های جدید افتضاح بود.

این را جدای از تخصـــصـــم از فرزند بابایی که یک عمر در این کار بود، می فهمیدم.

در خونم بود.

کیفیت پارچه را بو می کشـــیدم و می فهمیدم که طرف قرارداد ، کلاه بزرگی سرم گذاشته است.

ســـهیلا خانم لیوان بزرگ شربت خیار ســـکنجبین را کنار دســـتم گذاشـــت و کنارم نشـــســـت و دســـت سر شـــانه ام

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و به منی که پنجه میان موهایم انداخته و عصبانی به نمونه قیچی شده پارچه ها خیره نگاه می کردم ، غرید که :

▪ مگه مراد میدن اینطور خیرشون شدی؟...فداسرت...پس می فرستی ، جدید سفارش میدی.

▪ سفارشا عقب میوفته...همینطوز همینذور هم عقبیم...هر چی هم آگهی میذارم نیرو جدید ، پیدا نمیشه که.

این میان از شدت ناراحتی که هورمون های بالا پایین شده زودهنگام این ماه و خبر تلخ این پارچه ها باعثش بود ، بغض کردم.

بعد از حرف های دیشب شاهرخ و آن انرژی که سمتم بابت همراهی اش روانه شد، این عادت ماهانه پر درد زودهنگام و بدقولی طرف قراردادم در پارچه ، واقعا موجب عصبی شدن بی حدم می شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ام را بیشتر فشرد و باز غرید که:

▪ دختر ، تو روزای ســـخت تر داشـــتی...الان نگاه کن منو...هنوز واســـه ســـفارشـــا تا هفته دیگه پارچه هست...واسه بقیه هم یا خودت با مهندس از همین امروز برین پیش درست میشه...الان بشینی اینجا واسه من گریه و ناله کنی ، چی درست میشه آخه؟

حق هم می گفت ، ولی واقعا در این لحظه تمام منطقم را گم کرده بودم.

نیاز داشتم یکی می آمد ، جمعم می کرد.

این مدت زیادی از خودم مایه گذاشته بودم.

همه این ها بار زیادی داشـــت برای دختر همیشـــه در کنج خانه مانده .

از جا برخاستم و سمت کمد دیواری که در آن پالتو و بوت و کیفم را قرار داده بودم ، رفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ فردا میرم پیش...دیرتر میام مزون...دعا کنین درســـت بشه دبه درنیاره.

از مزون که بیرون زدم ، برف باز باریدن گرفته بود.
صـورت به سـمت آسـمان بالا گرفتم و گذاشـتم دانه ریز برف صورتم را نوازش کند.

گوشی ام زنگ خورد و از جیبم بیرون کشیدم.
مهلا بود که تماس می گرفت و من با تعلل پاســـخش را دادم.

▪ سلام کجایی دختر؟!

به این سوالات غیرتمندانه اش که شبیه یک خواهر بزرگتر همیشه همراهم بود ، لبخند کوچکی زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین خیس قدم برداشتم و گفتم : دارم میام پیشت ، با هم بریم کیک موکا و لاته بخوریم.

ندیده چشم های برق افتاده اش را می توانستم تشخیص دهم.

▪ ای جونم، بیا دختر ...بیا که زود باس بریم چمدون ببندیم واسه فرداشب.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٢٨

ابروهایم از سر نافهمی کمی درهم شد.

▪ جایی میری؟!
▪ جایی میریم...شاهرخ مگه نگفت بریم شمال؟!

@Romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

- به من که نگفت ، به تو گفت ، از اونور هم من خیلی کار دارم.
- کم حرف بزن ، بیا اینجا راضیت می کنم.
- راضی نمیشم ولی نیم ساعت دیگه اونجام.

تماســمان خاتمه یافت و تمام مســیر رفتن را من با سرمای نرم نرمی که در جانم می نشست ، پیاده و فکری طی کردم.

رسیدنم زودتر از موعد بود و من دلتنگ سراغ امید رفتم.

به محض باز شـــدن در ، نگاهش بالا آمد و با دیدنم لب هایش به لبخند گشوده شد.

- به به ، دختر هنرمند ما...سلام خوبی؟

سلام و احوالپرسی کردیم و من برابرش روی کاناپه نشستم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ چای میخوری برات بیارم؟

▪ نه ممنون ، مهلا منتظره با هم بریم یه جا بشـــینیم گپ بزنیم.

لبخند به رویم زد و من گفتم : چخبر،همه چی خوبه؟

نگاهی به اطرافش انداخت و نفس عمیقی کشـــید و آرام گفت : بدک نیست.

▪ از ملیحه خبری نداری؟!

نگاهم کرد و اخم هایش کمی درهم شد.

▪ خبری ازش ندارم...چندباری اومد اینجا اما نقطه اتصال ما چون تو بودی بهش حالی کردم که قرار نیســـت اینجا باشی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم با ناباوری از هم فاصـله گرفت و صـدای زنگوله بالای در به صدا در آمد.

نگاهم به در ماند و مهلا با لبخند شـــادی که این روزها وصله جانش بود ، قدم داخل گذاشت.

▪ گفتم بیای اینوری اول میای اینجاها!

به رویش لبخندی که تصـــنعی بود ، زدم و دلم ماند پیش حرف عجیب امید.

یعنی ملیحه رادست به سر کرده بود؟!

من تمام روزهای گذشـته به این فکر می کردم که رابطشـان حتمابه جاهای خوبی رسیده است.

باورم نمی شد که شروع نشده ، پایان گیرد.

آن هم به خاطر من.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا کنارم نشـــست و سـلام و احوالپرسی کوتاهی با من و امید کرد و بعد شـانه به شـانه ام کوفت و گفت : من دلمو صابون زدم ولخرجی کنی حتی شام هم مهمونم کنیاااا.

نگاهم ماند در نگاه امید.

مفهوم نگاهم را خواند که لبخند بی تفاوتی زد و از جا بر خاست.

احساس تلخی نداشتم.

یعنی آنقدر روز تلخی را تجربه کرده بودم که احساس تلخی از این واقعه در من راه نگیرد.

تنها گفتم : خوشحال شدم دیدمت امید.

-من هروقت می بینمت خوشحال میشم دختر.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٢٩

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراه مهلا بیرون زدیم.
بارش برف سریع تر شده بود.
کف دستم را جلو بردم و چند دانه برف غنیمتم شد.

▪ نوک بینیت خیلی سرخ شده ها!

بی توجه به حرفش ، آرام گفتم : مهلا امید خیلی آدم خوبیه.

دستم را کشید و مرا تا وسط خیابان کشید و دست بالا گرفت برای تاکسی زردرنگی که رد می شد.
تنگ هم نشستیم و من سر روی شانه اش گذاشتم.

▪ امید آدم خوبیه ولی تو چته امروز؟
▪ دلم میخواد ، بی دغدغه، این تعطیلات بگیرم تخت بخوابم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ بیخود...میای باهامون سفر.

چشم غره رفتم و او به تماسی که حاصل شد ، پاسخ داد.

▪ جونم؟...داریم میایم...آره...باشه عزیزم...می بینمت...پررو نشو دیگه دودقیقه خوب باهات تاکردم...بی جنبه.

تماسش قطع شد و کرکر خندید.

از خنده اش ، لبخند به لبم نشست.

▪ داری منو می بری وسط خودت و اون عاشق دلخستت عنتر و منتر بشینم؟

▪ خیالت تخت که تا رفیقم هست ، شاهان جون باس بره سماقشو بمکه...امشب من دربست در خدمت توئه دل گرفته ام.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند خسته ای زدم و چشم بستم.

این بار تلفن من زنگ خورد.
شماره روی اسکرین برای شاهرخ بود.
با تعلل و دودلی پاسخ دادم.

- سلام.
- سلام ، کجایی؟...اومدم مزون نبودی.

مزون می آمد؟

بدون خبر؟!

در جایم صاف نشستم و به مهلایی که گویا پیام شاهان همه حواسش را درگیر خود کرده و نیشش را تا بناگوش چاکانده بود ، انداختم.

- نگفته بودین ، میاین اون سمت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ اومدم دنبالت ، خســته نخوای تاکسی_ بگیری برگردی خونه.

▪ اومدم پیش مهلا.

▪ مهلا که با شاهان قرار داره.

▪ آره...حالا من مزاحمشون شدم گویا.

▪ می بینمت.

بذون خاحافظ هم این میان قطع کرد.

صدایش یک حالتی از خستگی و کلافگی هم زمان داشت.

گویا تمام راه را دویده بود و به مقصد نرسیده بود.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۳۰

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به لبه فنجان بزرگ لاته انگشـت کشـیدم و به آرت روی آن که طرحی از یک قلب بود ، خیره ماندم.

شـــاهـان و مهلا از ابتـدای دیـدن همـدیگر ، بـه آرامی و لبخندی که گاه گاه روی لب هاشـان دیده می شـد ، حرف می زدند.

صدای موزیک عربی تمام فضای کافه را در بر گرفته بود.

نگاهم را گرد فضـای کافه رسـتوران کوچک و دنج سـنگی گرداندم و نگاهم گاها به زن ها و مردهای جوانی که هر کدام با لبخند به آن یکی خیره می نگریست ، خیره می ماند.

حرکتی را روی صـــندلی کنارم حس کردم و با ابروهای بالا رفته به قامت بلند مردی که کنارم با فاصـــله اندک روی صندلی حصیری جای می گر فت ، خیره ماند.

ایروهای او اما درهم بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یک حالتی از همان خســـتگی و کلافگی پشـــت تلفن در صورتش دیده می شد.
زیرلب به سلامی آرام که رو به جمع گفت ، پاسخ دادم.

دست جلو آورد و لاته مرا برداشت و چندقلوپی بی تعارف نوشید.
نگاهم ماند به فنجان دست نخورده ام.
مهلا تشر زد که :

- اووووی پسر ، مال راحیل بود.

واقعا حوصله نداشت.
حوصله نداشت که هیچ جوابی نداد.
فنجان را باز برابرم قرارداد و من به فنجان خیره ماندم.
نیمه خالی فنجان به چشمم می آمد و کنارش فکرم مشغول حال خراب این مرد می شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاهان دست بالا آورذ برای آمدن گارسون و برای شاهرخ یک فنجان قهوه سفارش داد.

این میان از من هم پرسید که فنجان دیگری سفارش دهد که با سر رد کردم.

واقعا با حجم استرسی که در جانم قل می خورد ، اشتهایی نمی ماند.

ظرف محتوی اسلایس کیک موکای دست نزده ام را به آرامی سمت شاهرخ هل دادم و گفتم :بفرمایید.

نگاهم کرد.

خیره به چشم هایم لحظاتی ماند.

میان قهقهرای چشم هایش ماندم.

میان سیاهی بی پایانشان.

اخم هایش نرم نرم باز شد.

کلافگی کمرنگ شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و من وقتی نگاه از چشـــم هایش کندم ، حفره ای بزرگ در قلبم خالی شده بود.
حفره ای که جای خالی اش دلشوره به جانم ریخت.

دست به شال در حال سقوطم کشیدم و نگاهم میان نگاه مهلایی که با چشـــم های باریک شـــده تماشـــایم می کرد ، ماند.
به رویش لبخند هل زده ای زدم اما لبخندم پاســـخ داده نشد.

شـــاهان روی میز خود را کمی جلو کشـــید و رو به شـــاهرخ پرسید :

- شب حرکت کنیم ، به ترافیک نخوریم.
- دیگه برنامه بچه ها اینطوره.

هنوز رد نگاه شاهر خ به نیمرخم را می توانستم حس کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۳۱

با اتمام نوشیدن قهوه و کیک ، شاهرخ برخاست.
رو به منی که با برخاستنش نیم نگاهی سمتش روانه کردم ، گفت : بریم ؟
از این که جمع عاشقانه مهلا و شاهان را خدشه دار کرده بودم ، خودم در عذاب به سر می بردم.
با وحود معذب بودنم کنار این مردی که در قلبم به راحتی حفره کند ، برخاستم.
اخم های مهلا درهم تر شد.

- تو کجا؟
- خسته ام...برم خونه.
- می برمت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـاهرخ سـمت مهلا خم شـد و با تحکم گفت : مسـیرمون یکیه...خونمون یکیه...با هم میریم مهلا!

مهلا خیره چشم های شاهرخ پوزخند زد.

- حواست که هست؟
- حواسم بهش هست.
- به خودت باشه.

شاهرخ نیشخند زد و چرخید و با یک خداحافظ راه افتاد.

از شاهان و مهلا تشکر کردم و راه گرفتم عقب سر شاهرخ.

شاهرخ دم صندوق ایستاده بود.

با فاصله چند قدم از او ایستادم.

لحظاتی گویا کارش طول کشـــید و من به نوک بوت های مشکی رنگم خیره شدم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دلهره ای که از قبل طاقه های پارچه در جانم بود ، خود را به یک استرس و هیجان بی مورد مبدل کرده بود.

استرس و هیجانی که حضور شاهرخ خسروانی مسببش بود.

- راحیل ؟

نگاهش کردم.

باکس کوچکی در دستش بود و در انتظار من به سر می برد.

سمتش قدم برداشتم.

باکس را سمتم گرفت و آرام گفت : جبرانی.

منظورش را تا زمانی که به ماشینش رسیدیم ، نفهمیدم.

وقتی باکس را گشودم و لیوان کاغذی بزرگ لاته و اسلایس کیک موکا را در ظرف شیشه ای دیدم ، با بهت نگاهش کردم.

- ممنون ولی...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ ولی نداره دیگه...هرچیزی باید جبران بشه.

لحنش شبیه همه شب های دیگر شوخ و بازیگوش نبود.
لحن خسته ای داشت.
یک ناامیدی بی حد.

▪ خوبین؟

نتوانستم نپرسم.
حالش ناراحتم می کرد.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۳۲

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ نمی دونم.

این جواب ، چشم هایم را بند نمیرخش کرد.

باکس را روی کنسـول میانمان گذاشـتم و کمی به سـمتش متمایل شدم.

▪ من شاید نتونم کمک خوبی باشم ولی گوش خوبیم.

لبخند نرمش که روی لب هایش کشیده شد را دیدم.

▪ شما همه چیت خوبه!

لـب گزیـدم و برای عمق برنـداشـــتن آن حفره لعنتی نگاه دزدیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ تا حالا شده از گذشته دورت یکیو ببینی؟

▪ نـه ولی خیلی دلم میخواد...مثلا دلم میخواد مـامـان و مامان بزرگمو ببینم.

باز از گوشه چشم نگاهم کرد.

▪ نه منظورم یه دوســـته...یه آدم که اومده تو زندگیت و یهو جا گذاشته رفته.

▪ نه.

▪ امروز بعـد ده دوازده ســـال یکیو دیـدم...عجیـب بود...اصلا شبیه اون دورنمایی که ا،ون زمون ازش داشتم ، نبود...همونی شده بود که حاجی می گفت...دلم براش تنگ نشــده بودااا...نههه...اصــن عادت ندارم وقتی یه چیزو می بوســـم میذارم کنار ، باز ســـمتش برم...ولی باختم...بد باختم...به حاجی که زد زیر گوشـم و حرفش حق شـد ، بد باختم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت در جایم جا به جا شـدم و با سـکوتش آرام گفتم : برای من برعکس شــما درگیر نشــدن به آدما ســخته...من نمی تونم آدما رو به راحتی ببوسم بذارم کنار...من فقط می تونم کناره بگیرم...پس نمی تونم این تکه رو درک کنم ولی وقتی آدما اون چهره ای که ازشـــون انتظار نداری رو تو بدترین شرایط رو می کننو خوب آشـــنام...ســـخته...واقعا سـخته...و بهتون حق میدم که اوقاتتون تلخ باشـه ولی این بعدش هم نگاه کنید که چه خوب ده دوازده سـال گذشـت و با اون سـپری نشـد و سر بزنگاه روی تلخشـو دیدین...خدا خیلی دوستتون داشته.

این بار گردن به ســمتم چرخاند و با لبخندی که واقعی بود ، تماشایم کرد.

لبخندش را با لبخند پاسخ دادم.

با دلی که دم به دم خالی تر می شد.

با دستی که برای مهار لرزشش ، روی زانویم مشت کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ کی یادت داده اینقدر قشنگ حرف بزنی؟...اصن چطور صدات اینقدر قشنگه؟

لب به هم فشردم و نگاه گرفتم.

این قلب بیچاره تازه به دوران رسیده ، تحمل این حرف ها را نداشت.

اصـلا مگر چندنفر تا به حال در دنیا از صـدا و حرف زدن من تعریف کرده بودند؟

اصـلا مگر من چندبار برای دلداری چنین سـخنرانی غرایی کرده بودم؟

اصلا مگر حرف های من به درد کسی می خورد؟

▪ شام بخوریم؟

به سختی توانستم پاسخ دهم.

▪ بیشتر دوست دارم برم خونه بخوابم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ خســتگی از صــورتت پیداســت فردا هم که باس راهی بشیم.

▪ کجا؟

ســکوت و نگاه خیره اش به نیمرخم باعث شــد ، گردن بچرخانم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۳۳

ابروهای هفت و هشــت شــده اش را دیدم و گفتم : من مزاحم اوقات دوستانتون نمیشم.

▪ همه اون آدما ، بیشتر از اینکه رفیق من باشن ، دوست و طرفدار توان...پس خواهشـا چمدونتو پر لباس گرم کن و فردا بشین تو ماشین.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه آوردم.

- من فردا خیلی درگیرم.
- سهیلا خانم گفت.

از سر استیصال چشم بستم و ناراحت دست به پیشانی ام کشیدم.

نمی خواستم کسی بفهمد.

مشکلات مزون برای من بود.

باید خودم حلشان می کردم.

- حلش می کنم.
- می دونم...مزون توئـه...حلش می کنی...فقط اگـه یـه درصـد فکر کردی کمکی نیاز داری بدون هیچ فکری به من زنگ می زنی...هاشـم هم باهات میاد که دسـت تنها نباشی...خوبه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گارد گرفتم.

▪ چرا هاشم بیاد؟

▪ چون قشنگ خانما رو یه مشت سیبیل کلفت اگه همراه نداشته باشه ، ممکنه قورت بدن.

اخم هایم درهم شد.

▪ من آدم مستقلی ام.

▪ بر منکرش لعنت...اســـتقلال ماشـــالا از سر و روت می باره...ولی گوش بده...هاشم قرار نیست دخالت کنه...میاد می برتت برت می گردونه...همین...خب؟

در پارکینگ ، ماشـین را پارک کرد و من در تاریکی به چشـم های براقش نگاه انداختم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خب.

حمایت زیرپوستی اش حال خراب امروزم را کم می کرد.

- ممنونم.
- بابت؟
- همه چیز.

لبخند زد و نگاه سیاهش برق برداشت.

- من ممنونم.
- بابت؟
- وجودت.

مات ماندم.

قلبم نزد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم زد.
قلبم لحظه ای نزد و بعد با ضربانی بالا زد.
شالم را چنگ کردم و از ماشینش پا بیرون گذاشتم.
زانوهایم می لرزید.
کنارش که در آسانسور ایستادم ، باکس را سمتم گرفت و من بی نگاه باکس را گرفتم.

▪ لاتشو برداشتم گفتم بی خوابی به سرت می زنه...خسته ای بخوابی بهتره...ولی کیکو بخور...شکم گرسنه نخواب.

سر به تایید تکان دادم و وقتی وارد خانه شـــدیم ، ســـمت اتاقم پا تند کردم.

▪ راحیل؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٣٤

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همان جا ایستادم.
نچرخیدم تا نگاهش کنم.
فقط ایستادم تا بگوید.

▪ یه دوش آب گرم بگیر و بخواب...پیاده رفتی پیش مهلا ، سرما نخوری.

دیگر نایاستادم و بدون حتی شب بخیر راه گرفتم تا اتاقم.
در اتاق را قفل زدم و به در تکیه دادم.
نفس هایم یک در میان بیرون می زد.
گویی دختری در وجودم ، آشفته حال به این سو و آن سو می دوید.
دختری که گویی قلبش را به تاراج برده بودند.
دختری که نبضش ، متفاوت می زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هایم را از تن کندم.

زیر دوش آب گرم ایســـتـادم ، نـه برای جلوگیری از سرماخورگی ، تنها برای شستن همه این حس ها از تنم.

اشک هایم تا میانه صورتم راه گرفت.

امروز طفلکی ترین موجود دنیا بودم.

یک دختر که عادت ماهانه و دردهای آزاردهنده و عذابش ، روانش را به ویرانی رسانده بود.

یک دختر که فکر قسـط و مشـکلات مالی داشـت ، دیوانه اش می کرد.

یک دختر که قلبش را مفت مفت بخشیده بود.

بخشیده بود به کسی که ...

کسی که...

کسی که متفاوت بود.

بد نبود.

واقعا بد نبود ، اما متفاوت بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از حمام بیرون زدم.
موهایم را سشوار کشیدم.
سرماخوردگی را نباید به جانم راه می دادم.
آنقدر سرم شـــلوغ بود و فکرم مشـــغول که اصـــلا نباید سرماخوردگی را به جانم راه می دادم.

پیام رسـیزه به گوشی ام باعث شـد ، فکر مشـغول و حال خرابم کمی مسیر منحرفی را طی کند.

« من رفیقتم مگه نه راحیل؟
امشب تو چشات یه چیزی دیدم که قبلا ندیده بودم.
حالمو خراب کرد.
فکری شدم راحیل.
خداکنه اونی که ازش می ترسیدم سرم نیومده باشه راحیل.
خداکنه.
خداکنه راحیل.»

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پیام مهلا اشک هایم را شدت بخشید.

فکرش درست بود.

چیزی که نباید به سرم آمده بود.

چیزی که حتی نباید به آن می اندیشـــیدم و به جانم راهش می دادم ، به سرم آمده بود.

بدبخت بودم و بدبخت تر شده بودم.

کاش مادرم بود.

کاش داشـــتمش تا به آغوش بکشـــمش و او به دلم وعده دهد که چیزی نیســت ، که درســت می شــود ، که او تا ابد آغوشش به رویم گشوده است.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۳۵

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هاشم لیوان بزرگ شیرموز بستنی را به دستم داد و من با لبخند مهربانی اش را سپاس گفتم.

▪ به خدا من اینطور خجالت زده میشم...واسه خاطر من از کار و زندگی افتادی ، حداقل میذاشتی من حساب می کردم.

▪ این چه حرفیه راحیل خانوم؟...شما هم واسه من مثه هما...بعد هم کار و زندگی یعنی هرچی آقاشاهرخ بگه...صبح امر کرده همراه شما باشم ،دیگه کار و زندگی من هم امروز همراهی با شماست.

لبخندی زدم و مقداری از شیرموز بستنی که واقعا با این هوای برفی هم خوانی نداشت را به جانی که با بحث زیاد و آخر گروکشی- بی حد با صاحب پارچه فروشی ، نیازش بود را به دهانم راه دادم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هاشم موقع بحث و ناراحتی ام از صاحب پارچه فروشی ، هیچ نمی گفت اما تمام مدت با اخم به بحث من و صاحب پارچه فروشی خیره بود.

همراهی اش را ممنون بودم.

واقعا شـــاهرخ درســـت می گفت که برابر این جماعت اگر یک همراه نمی داشتم ، مرا درسته قورت می دادند.

درســـت که هیچ حرفی نزد اما بودنش ، مانند یک دلگرمی بی حد بود.

روی صندلی پلاستیکی بستنی فروشی کمی جا به جا شد و بدون نگاه به صـورتم ، گفت : راحیل خانوم ...میشـه من یه سوالی ازتون بپرسم؟

لیوانم را روی میز قرار دادم و تمام حواسم را به او سپردم.

- حتما...جانم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

او هم مانند من لیوانش را روی میز قرار داد و خیره لیوانش با تعلل پرسید.

▪ میشـه این جلسـه که هما باید بره پیش مشـاور ، شـما همراهیش کنید؟...فک می کنم هما جلو مامانم نمی تونه حرفاشـو واسـه مشـاور بنویسـه ، بدی مامانم هم اینه که هما رو هیچ جا تنها نمی فرسـته...ولی به شـما اعتماد داره...همـه آرزو من اینـه کـه همـا خوب بشـه ،حرف بزنه...بدونم چشه.

بغض مردانه اش به گلوی من هم چنگ کشید.
کمی خم شدم تا چشمان غمگینش را ببینم.
به رویش لبخند زدم.

▪ من حتما با سـهیلا خانوم صـحبت می کنم...حتما با هما میرم مشاور...خیالت راحت باشه...همه چی درست میشه هاشم جان...روزای تلخ واسه همه هست ، روزای شیرین

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هم میاد...اصن تا روزای تلخ نباشه که ما مزه شیرینیو نمی تونیم بفهمیم.

سر به تایید تکان داد و سعی کرد ، لبخندی به لب براند.

■ خدا خیرتون بده...شما و آقا شاهرخ خیلی خوبین...مامان راست میگه ، گل شما دوتا رو از یه جا برداشتن.

سعی کردم پوزخندی که به لبم می نشست را کنترل کنم و خود را درگیر شیرموز بستنی ام سازم.

پیام رسیده روی گوشی ام اما این میان آهم را به راه انداخت.

« آماده ای واسه حرکت ؟...یه ساعت دیگه حرکته ها! »

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا هم که به هیچ صراطی مستقیم نبود.
مسافرت را کجای دلم می گذاشتم؟!
*

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٣٦

هودی ام را که روی کراپم تن زم و کلاهش را روی موهایم کشیدم ، با کوله پشتی ام از انتق بیرون زدم.

صدای حرف زدن شاهرخ با تلفن از اتاقش می آمد .
هنوز از زمان آمدنش به خانه همدیگر را ندیده بودیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کوله ام را روی صندلی گذاشتم و فلاسک را از آب جوش پر کردم و بسته های کاپوچینو و چای را درون ظرف دربدار قرار دادم و به نزدیک شـــدن صـــدای شـــاهرخ ، گردن چرخاندم.

موهایش نم حمام داشـت و بوی ادوکلنش فضـا را برداشـته بود.
به رویش لبخند زدم و او در حالی که کانتر را دور می زد ، سرکی به سـبدی که داشـتم پر می کردم ، کشـید و تماس را قطع کرد و گفت : اولین باره این سبد پر میشه.

لبخند زدم و گفتم : یه چایی بریزم تا بچه ها برسن ؟
سر به تایید تکان داد و در حالی که به تماس مقداد جواب می داد و با اخم در گوشی توپید که :

▪ دهنت سرویس مرد...یه بار دیگه زنگ بزنی ، خودت میـدونی...بیخود...سر ســـاعـت این جـایین...ننگی کنین ، وعده رو خراب کنین ، همتونو سرویس می کنم.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و نگذاشـــتم خنده ای که تا گلویم می آمد به صدا بنشیند.

این مرد ذره ای گویا خوش سفر و صبور نبود.

بسته کوکی هایی که عصر به محض آمدن پخته بودم را هم درون ســـبد قرار دادم و دو دانه را کنار بشـــقاب محتوی ماگش گذاشتم و خود نشستم.

تماس را قطع کرد و همانطور ایســتاده و داغ داغ هورتی از چایش کشید.

با داغی بی حدش صورتش در هم شد و غر زد که :

- با این جماعت مسافرت رفتن ، کار بیخوده!

لبخند زدم و نگاهم را گیر صــفحه اســکرین گوشی ام کردم که سفارش جدید را ثبت کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ مشکلت حل شد؟!

نگاه از صفحه بالا کشیدم و به چشم هایش دادم.
ابروهایم کمی درهم شد.

▪ هاشم مگه نگفته؟!

ایروهای او هم به سرنوشـــت ایروهای من دچار شـــد و تن جلو کشـــید و در حالی که خیره براندازم می کرد ، گفت : هاشـمو که واسـه آمار دادن همرات نفرسـتادم...در ضـمن اونقدر شخصیت دارم ، سوالمو مستقیم از صاحب سوال بپرسم.

لب هایم را به داخل دهان هل دادم و از برداشـــتی که از محبتش به جانم نشـــســـته بود، کمی حس شرمندگی پیدا کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ منظور من این نبود...فقط فک کردم...

▪ از این فکرا نکن...من دوس دارم حواسم بهت باشه ولی دوس ندارم بپات باشم.

لبخند زدم و چشم روی هم گذاشتم و گفتم : حالا اینقدر هم دیگه شرمندم نکنین.

حرفم خنداندش و بعد تماس مهلا و بچه ها بود که خبر از آمدنشان می داد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۳۷

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شـــاهان بلند قامت و مهلا درون آن پراید هاچیک بامزه مهلا ، ترکیب بانمکی بودند و از آن بانمک تر راننده بودن خود مهلا بود.

مهبد را همراه خودمان کرده بودیم که مثلا این دو نوگل شکفته ، در آسایش به نامزد بازی که هنوز علنی هم مثلا نبود و فقط خواجه حافظ شیراز نمی دانستش ، برسند.

گردن چرخاندم و به مهبدی که روی صـــندلی عقب به خواب رفته بود ، با لبخند نگاه انداختم.

- قراره خیلی بهش خوش بگذره.

راهنما زد و ماشین را در لاین سبقت کشاند.

- همش تو اون خونه تنهاست ، با تو حالش خیلی خوبه، حتما بهش خوش می گذره.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی که زد ، لبخند به لبم نشاند.

▪ این علاقه ای که به آدمای اطرافتون دارین جالبه برام.

از گوشـه چشـم نگاهم کرد و من میان نگاهش گفتم : چای بریزم؟!
چشـم به تایید بسـت و من دو لیوان چای تا نیمه ریختم و در کنسول میانمان قرار دادم.

▪ مهبد و مهلا رو دوســت دارم...مهلا رفیق خوبیه ، مهبد هم مگه میشه کسی. دوستش نداشته باشه؟!...من آدمای زیادی رو دوس ندارم ولی این دوتا تافته جدابافته ان.

نظرش با من یکی بود.
عجیب بود که این روزها نظرمان دائم یکی می شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ اولین روزایی که دیده بودمتون ، اصـــلا شـــبیه این مرد خوب نبودین.

▪ بد بودم ؟...الان خوبم؟

▪ نه!

هل زده به سوال پر از خنده اش جواب دادم.

خندید.

صدای خنده اش فضای اتاقک ماشین را دربرگرفت.

▪ یعنی خوب نیستم.

عصبی دست به پیشانی ام کشیدم و چشم غره ای سمتش رفتم.

مرا دست می انداخت؟!

▪ دقیقا!...الان هم خوب نیستین.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کفری گفتم و دیگر انفجار خنده اش را داشتیم.
بهت زده نگاهش کردم.
مردک چه برای من لوده هم می شد.

▪ واقعا بی خوابی زده به سرتون انگار.

خنده اش نرم نرم آرام گرفت و من از گوشه چشم نگاهش کردم.

▪ تو ولی خیلی خوب بودی ...همیشـــــه...از همون روز اول....از همون نگاه اپل!

لب درون دهانم کشـــیدم و به قلبی که گویی دیوانه شـــده بود وبه در و دیوار می کوبید ، به سختی چنگ نزدم.
حالا تا شمال قراره بود ، چگونه با این مرد سر کنم؟!
******

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۳۸

پارت۴
قاشـق آش رشـته را با لذت به دهان گذاشـتم و به شـوخی گلناز خندیدم.
خنده صـــدادار مهلا را با لذت تماشـــا کردم و برای این که همراهشـــان آمده بودم و این اتفاق خوب را از خود دریـغ نکرم ، خدا را شکر گفتم.

ساعد سیخ جگر را از کباب زن گرفت و سمت ندایی که با ملاحت به شـــوخی های زهره و گلناز خیره نگاه می کرد ، نزدیک شد و گفت : می زنی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش وافعا برای زنی با شخصیت و دیسیپلین ندا ، خنده دار به نظر می رسـید اما ندا شـانه بالا انداخت و لبخند به رویش پاشید.

- بدم نمیاد.

سـاعد گویی این همه ناز را تاب نیاورد که خم شـد و پایین گونه ندا را به بوسه نشاند.

مهلا هم سوتی کشید و زهره همراهی اش کرد.

به این مسـخره بودنشـان باز هم خندیدم و حضـوری که کنارم در این سرمای وحشتناک به گرما نشست ، نگاهم را از تصیر دوست داشتنی برابرم گرفت .

شـاهرخ بود که با جدیت تمام ، سـیخ جگر در دسـت ، به کاسـه آش من که با ولع بی حدم به طعم بی نظیرش به نیمه رسیده بود ، خیره نگاه می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم.

با دقت.

به خطوط چهره اش چشم دوختم.

به تمام اجزایی که تا به حال دقتی آنچنان بابت دیدنشـــان به جانم راه نداده بودم.

- آش دوست دارین؟

لب هایش کشیده شد و آن نگاه جدی در هم شکست.

- دوس دارم.
- الان میرم براتون میگیرم.

دست بالا آورد و گفت : نیازی نیست...یه معامله کوچیک می کنی...تو این سیخ جگرو می گیری و می خوری و من آش رشته تو رو...نه سیخ می سوزه و نه کباب.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم بالا جهید و با تمسخر گفتم : اتفاقا هم سیخ می سوزه هم کباب...بذارین برم یع کاسه آش بگیرم براتون...چه کاریه این آش نیم خورده رو بردارین آخه؟

خیره نگاهم لبخند زد.

-گفتم معامله...زیرش نزن!

شانه بالا انداختم و کاسه ام را سمتش گرفتم و او سیخ جگر را به دستم داد و این میان دستی گرد شانه من پیچید و من به مهلایی که پر از اخم به شاهرخ خیره بود ، نگاه انداختم.

-جونم شاهرخ جون ؟ امری داری این ورا می پلکی؟

انگشت سر بینی مهلا زد و با نیشخند گفت : با تو کار نداشتم نخود آش.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۳۹

پارت۵

جوابش باعث شـــد ، لب هایم کش بیاید و این میان ، خنده ای که اصــلا در این شرایط جایز نبود ، خود نشــان دهد و سقلمه مهلا به جانم بنشیند .

شــاهرخ ســمت ماشــین رفت و به آن تکیه داد و من به نم برفی که روی موهایش با خروج از زیر ســـایه بان دســـت فروش های کنار جاده می نشست ، خیره ماندم.

- تو خیلی دیگه داری شیش و هشت میزنیا...حالیته؟

به مهلا نگاه کردم و لبخند تلخی روی لب هایم نشست.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ حالیمه...ولی به روم نیارا!...خودم هر روز به روی خودم میارم مهلا...خودم هربار که اجازه میدم نزدیکم بشـــه ، با خودم می جنگم...من بـا خودم تو صـــلح نیســـتم مهلا...حواســم هم هســت که دائمی نیســت...تو به روم نیار...یه جا اگه دیدم خودم حریف خودم نمیشـــم و تو جنگ با خودم شکست خوردم ، دستتو می گیرم میگم بیا بزن زیر گوش دلم...میگم بیـا بهش حـالی کن قضـــیـه دوصـــبـاحیـه نـه بیشـــتر...ولی الان دلم میخواد آروم باشـــم...الان دلم میخواد تو این چند روز ، بعد این همه سال از مسافرتم لذت ببرم...میشه ؟...میشه مهلا؟

چشم هایش را نم اشک برداشته بود.

چانه اش هم داشت می لرزید.

طفلک غد لجبازم ، دل رحمی اش تا بی نهایت بود.

▪ من بمیرم واسه تو.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

▪ تو بمون واسه من...تو رو نداشته باشم بی کس ترینم مهلا.

در آغوشم گرفت و زیرگوشم غرید که :

▪ زیاد نگاش نکن...دق می کنم اگه یه روزی اشکتو به خاطرش ببینم...می کشمش به خدا.

▪ به خاطر من رفیقتو می کشی؟

▪ تو خواهرمنی به خاطرت هرکاری می کنم.

لبخند زدم و گذاشتم این حس خوب کس و کار داشتن درون تنم ته نشین شود.

نگاهم هم این میان در نگاه شاهرخ نشست.

شاهرخی که گویا در همین فاصله کوتاه کاسه آشش پایان گرفته بود.

با سر به سیخ جگر بلاتکلیف میان دستم اشاره زد و من حرکت لب های را دیدم که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ غذاتو بخور!

لب گزیدم و چشم بستم.
نگرانی هایش به جانم می چسبید.
حالم را خوش می کرد.
و من گویی داشتم معامله بدی با دلم می کردم.
معامله دو سر باختی که تمام مرا زمین می زد.

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٤٠

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با خستگی که در تمام جانم بود ، خودم را روی تشک پرت کردم و به مهلایی که همانطور نشسته بافت یقه اسکی اش را از سر رد می کرد و با کراپش زیر پتو می خزید ، خیره شدم.

ندا همان دم رســـیدن با یک شـــب بخیر کوتاه به خوابی عمیق فرورفته بود.

- رابطتون خوبه؟

باید از رفیقم حال دلش را می پرسیدم.

- یه وقتایی تو خط در میریم ولی هی بدک نیست.

به سمتم چرخید و من هم پتو را تا گردنم بالا کشیدم و رو در رویش شدم.

نور مهتاب اتاق تراس داری که نصـــیب من و مهلا و ندا شده بود را در بر گرفته بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ تو بگو...از خودت...از این روزای مزون.

نیشخند زدم و چرخیدم و خیره سقف ماندم.

▪ خسته میشم...کفری میشم...کم میارم...ولی...به خودم قول دادم به عقب برنگردم...به اون روزایی که واســـه یه ذرهخ آزادی و استقلال این همه تاوان دادم برنگردم.

سرانگشتانش لطیف گونه ام را نوازش داد.

▪ شاهرخ اگه هزار تا بدی داشته باشه عوضش یه خوبی داره که همه عیباشو می پوشونه...اون هم اینه که همه رو سر میده تو مســـیر موفقیت و تلاش...یعنی مجبورت می کنـه...نـخـواســـتن تـو ، کـتـش نـمـیره...مـجـبـوری بخوای...مجبوری به دست بیاری...این اخلاقشو دوست دارم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم به سمتش چرخیده بود با شاهرخی که به زبان راند.
تعریفش واقعا درست بود.
شاهرخ خسروانی مسبب خیلی از اتفاقات خوب مالی برای نزدیکانش بود.

خندیدم.
ناخودآگاه خندیدم.

▪ آدم عجیبیه...به روش خودش زور میگه...یه روش خوبی که کاملا نشـــون میده این مرد تو رابطه با جنس لطیف کارکشته است.

او هم خندید.

▪ مرتیکه جلبه...اصن می دونی چقدر راحت زمین و خونه می کنه تو پاچه این خانومای سانتال مانتال بالاشهری؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باز خندیدم.

او هم خندید.

▪ خدایی عاشقش نشو... گناه داره بخوام دهنشو سرویس کنم!

این بار خنده ام انقدر صدادار شد که از ترس بیدار نشدن ندا سر زیر پتو کشاندم و مشت به پهلوی مهلا کوبیدم .

▪ کوفت...تو می خندی تا اســـم اون مرتیکه میاد من باس مشت بخورم؟

این بار لگد بود که سمتش روانه کردم.

****

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۴۴۱

خواب مفیدم تنها پنج ساعت بود.

عوض شـدن جا و خوابی که دیدم باعث شـد ، بی خواب شـده سـاعت هشـت صـبح از ویلا بیرون بزنم و راه کوچه برفی را بگیرم و برسم به ابتدای خیابان.

از نانوایی ، چند نان داغ سـنگک گرفتم و از هایپرمارکت ، وسایل صبحانه را.

دلم می خواسـت از آن املـت هـای بـه قول شـاهرخ مخصوص خودم را بپزم.

وارد حیاط ویلا که شدم ، او را دیدم.

روی صندلی های تراس نشسته بود و در آن ست ورزشی سرمه ای رنگ ، خوش تیپ به نظر می رسید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با گوشی اش حرف می زد و اخم هایش در هم بود.

با سر سلامی گفتم و او خیره ام ماند.

اخم هایش درهم تر می شد.

از کنارش گذشتم و کشیده شدن کیسه خرید در دستم باعث شد بایستم و به دست او که کیسه را کشید ، خیره بمانم.

تماسش را با جمله نمی دانم، باید این معامله جوش بخورد ، خاتمه داد و برابر من ایستاد.

نگاهش کردم.

چشم هایش رگه هایی از خون داشت و این موضوع گویای از خسیـــ و چند ســـاعت رانندگی در جاده برفی و سرمازده بود.

- سلام صبح بخیر.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم با این مکثی که در پیش گرفته بود ، نیاز بود این چندکلمه را بگویم.

▪ صبح تو هم بخیر...زود بیدار شدی.

شـانه بالا انداختم و با اشـاره به محتویات دسـتم و سرمایی که کمی لرز به جانم انداخته بود ، گفتم : گفتم برم وسـیله های املتو بگیرم.

▪ یه پیام می دادی با هم می رفتیم...صــبح تعطیلی تنها تو کوچه به این درازی و خلوتی واسه چی راه میوفتی میری؟

اخم هایش درهم بود و لحنش اندکی تند .
ناراحت شدم.
انتظار لحن تندش را نداشتم.
گویی دم به دم بد عادتم می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گویی فراموش می کردم که او همچنان رئیس است.

▪ آخه...!

▪ اینجا ســـگ ولگرد زیاده راحیل...می دونم محبتته بلند شـــدی رفتی نون تازه گرفتی ولی واقعا با این کارت نگرانم کردی.

آن تندی را این جمله شست و برد.

لبخند زدم.

سر کج کردم و در حالی که قدم عقب می گذاشـــتم گفتم : بادمجون بم آفت مافت تو کارش نیست...خیالتون راحت.

ابرو بالا انداخت و دست به جیب شد.

▪ شما بیشتر شبیه سیب سرخ باغ حوا اینایی که!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و در حال چرخش گفتم : خواهشـــا تو این ســـفر تلاش بیهودتونو برای زدن مخ من کنـار بـذارین جنـاب خسروانی!

صدای خنده اش ، خنداندم و واقعا روز خوبی شروع شد.

مهم نبود که خواب تلخی دیده بودم.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٤٢

ســـیکل ماهانه لعنتی روز پر دردی برایم به ارمغان آورده بود.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عصبی و حساس هم شده بودم و این موضوع و تکرار هر ماهه اش واقعا عذاب الیمی به شمار می رفت.

گلناز لیوان بزرگ چای نبات را به دستم داد و با تشر گفت : بپوشون تو این سرما خودتو...کاش کیشه آبگرمو برداشته بودم با خودم.

مهربانی اش لبخند به لبم نشاند و پتو را کمی بالاتر کشیدم و از تراس طبقه بالا به همهمه ای که ساعد با پیشهاد برف پارو کردنش به پسرها ، به راه انداخته بود ، خیره ماندم.

- این جماعت عجیبن به خدا!

مهلا در حالی که لیوان های داغ شیرکاکائو را روی میز وسط تراس قرار می داد ، گفت.

ندا هم گردن کشید و به بساطی که دوست پسر عزیزش به راه انداخته بود ، با خنده خیره شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

■ بیشـتر شـبیه اینه که مشـکلات روحی و روانی عمده ای دارن.

خنده ام صدادار شد و گلناز پی درست کردن غذایش رفت و زهره هم به کمکش شتافت.

مهلا که کنارم نشست ، آرام گفت : بهتری؟

چشـــم روی هم گـذاشـــتم و نـدا در حـالی کـه لیوان شیرکاکائویش را از درون سینی بر می داشت ، گفت : همون اندازه که ســـیکل ماهانه برای بدن ما مفیده ، می تونه تلخ هم باشـــه...مراجع های من تو این دوران برون ریزی های حسی بیشتری از خودشون نشون میدن.

موضـوع صـحبتش برایم جذاب بود و گویا این را از نگاهم خواند که ادامه داد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ اگه بخوایم این موضوع رو ریشه یابی کنیم که واقعا هم کار سخت و عملا غیر ممکنیه باید بگم هشتاددرصد موضوع برمی گرده به تنش و استرسی که که تا روزای قبل از قاعدگی تحربه می کنیم....ببین نسلای قبل از ما اونقدر درگیر بچه ها و زندگی روزمرشون بودن که عملا سیکل قاعدگی براشون یه اتفاق طبیعی بوده و اگه حتی این میون ناراحتی هم بوده به زندگی ربطش می دادن...اما تو دوره زمونه حالا بار زندگی همون اندازه که رو شونه مرده رو شونه زن هم هست ، پس سیکل قاعدگی با افسردگی خیلی شایع تر میشه...من هربار که از مطب می زنم بیرون ، با حجم مشکلی که از مراجع هام می شنوم یه آدم له و لورده ام اما تو دوران سیکلم وحشتناک تر این موضوع خودشو نشون میده...اینا رو میگم که بدونی اگه این روزا ذهنتو کم تنش تر نگه داری ، حتی سیکل قاعدگیت هم برات راحت تره... گرچه می دونم شرایط تو متفاوت از همه ماست!

به این درک و توضیحش ناباور لبخند زدم.

▪ برام جالب بود!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ جالب تر وقتیه که بدونی تو الان یه زنی هســـتی که نیاز به یه مشـــاوره داری...این حجم حس های عجیبی که تو نگاه و رفتارت هست باید بیرون بریزه...اگه راغب باشی من شماره چندتا از دوستانم رو حتما بهت میدم.

واقعا نیاز داشتم.

به شرایط مشاوره.

بـا کسی‌ــ کـه در دنیـایم نبود و آدم هـای جهـانم را نمی شناخت.

نیاز داشتم که با کسی.حرف بزنم و او بدون قضاوت فقط به من گوش دهد.

▪ ممنون میشم.

▪ تراپیست مگه بهتر از من هم هست؟

لحظه ای بهت زده به مهلا که این خرف را به زبان راند ، خیده ماندم و بعد به خنده افتادم و ندا به مســخره گفت

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

: مشاوره صرفا جهت دعواهای خیابونی فقط تو تخصص توئه و بس.

مهلا از آن فحش های مخصوص خودش داد و ندا خندید و من این صمیمی شدن ندا را دوست داشتم.

- نداجان؟!

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٤٣

صدای شاهرخ نگاهمان را به آن سو کشاند.

یعنی صحبت هایمان را از کجا شنیده بود؟!

کمی در جایم جا به جا شـدم و با خجالتی که ثمره اسـترس شـــنیدن حرف هایمان بود ، به لیوان چای درون دســـتم خیره ماندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ندا جوابش را داد و او خبر داد که ساعد با او کار دارد.

مهلا لیوانی از شـیرکاکائو به او تعارف کرد و او جای سـابق ندا برابر من آن سوی میز تراس نشست.

قلپی از چای نباتم نوشیدم و مهلا آرام رو به شاهرخ گفت : رابطشون چطوره؟!

منظورش بی شـک به مهبد و شـاهانی بود که در حال تاب خوردن در محوطه ویلا بودند.

شـــاهرخ از همان بالا نگاهشـــان کرد و با اطمینان گفت : شـــاهان آدم خوبیه مهلا...کاری به این ندارم که خریت گرده و رفته ولی مرد خوبیه...داداشـمه...شـیر پاک خورده است.

- همون چون داداش توئه می ترسم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم تا نخندم ونگاهم ناخودآگاه به شـاهرخ کشـیده شد.

خنده در چشم های او هم بود.

▪ کم حرف بزن مهلا!

مهلا شـــانه بالا انداخت و خیره به پسرـــها که هوز در محوطه ویلا با برف ها درگیر بودند ، گفت : واقعا این پیشنهاد شمال اون هم وسط برفو کی داد؟!

هر دو بی جواب گذاشـتیم این ســوال را و من فکر کردم ، اتفاقا خوب بود.

تجربه جالبی به نظر می رسید.

سـفرهای توفیق اجباری چندسـاله اخیر با عمه که تمامش ختم به زیارت می شـد ، برای من آنقدرها جذاب و کارگشـا نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دردی که باز زیر دلم پیچید ، باعث در هم شدن اخم هایم شد و سنگینی نگاه شاهرخ خسروانی این میان ، عجیب به نظر می رسید.

گلناز که صدایمان زد ، از جا برخاستیم و من سعی کردم لیوان چایم را به انتها برسانم.

مهلا زودتر راهی شد و من همین که لیوان را روی میز قرار دادم ، او گفت : ندا حرف جالبی زد...شرایط تو خیلی متفاوته با همه!

نگاهش کردم.

پس کمی از مکالمان را شنیده بود.

نیشخند زدم.

در این حالت وحشتناک روحی و جسمی ، نتوانستم جلوی زخم زدنم را بگیرم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ شرایطم عجیبه...متفاوته...چون آدما همیشـه از شرایط من سواستفاده کردن!

جایش گذاشـتم و از پله های چوبی طبقه بالای این ویلای مدرن و زیبا پایین رفتم.

بعضی‌ـــ وفت ها می بایســـت یک حرف هایی را می زدم تا حس خفگی روی سینه ام برداشته می شد.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٤٤

قدم زدن کنار ندا در کوچه باغ ها برایم جذاب تر از قدم زدن لب ساحل آن هم دسته جمعی بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آخرین مکلمه زخم دارم با شـــاهرخ به طرز عجیبی هر دو از هم فاصله گرفته بوردیم و دل من گرفته بود.

نیاز داشــتم به این آرامش و در ســکوت کنار یک دوســت منطقی قدم زدن.

- چقدر اون ویلا قشنگه راحیل!

نگاهم با گیچی به خانه ای رســید که از پس حصــار کوتاه فلزی پیدا بود.

قدم هایم سست شد.

نزدیک شدم.

چشم هایم با ناباوری تمام نمای خانه را واکاوی کرد.

نمای سنگی سفیدی که یک لوستر بزرگ از آن آویزان بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم به قفل زنگ زده در کشیده شد و چشمانم علف های هرزی که در فلزی بزرگ را پوشانده بود ، خیره ماند.

انگشتان ندا گرد بازویم حلقه شد.

▪ راحیل جان؟...چیزی شده عزیزم؟

شاید اشتباه می کردم اما هجوم خاطرات و خوابی که صبح از مادربزرگ مادری ام دیده بودم ، تمامش منتهی به همین خانه می شد.

مادربزرگم در خواب برایم آغوش گشود.

سمتش دویدم.

محو شد.

من ماندم و این خانه خالی.

هرچه مادرم را صدا زدم پاسخی نشنیدم.

هرچه در پله های مارپیچش دویدم ، بابا را ندیدم.

هیچ کس نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کس...!

▪ خونه مامان بزرگم دقیقا این شکلی بود...من آدرسشو نداشتم...اصن حق نداشتم ، آدرسشو داشته باشم یا بپرسم.

دستم را گرم فشرد.

خواب لعنتی باز هم نفسم را به شماره انداخته بود.

و این خانه...!

این خانه متروکه که دقیقا شبیه خاطرات کودکی من بود ، عجیب به نظر می رسید.

▪ میخوای یه پرس و جویی بکنیم؟

گردن چرخاندم و ناباور نگاهش کردم.

هیچ وقت جرات پرسش نداشتم.

و حال...!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

■ میشه؟

■ حتما عزیزم...با هم می پرسیم...اصلا تا شب وقته...همه املاکیای این ســـمت هم بازن...می گردیم می پرســـیم...به هرحال یه محلی کسی خبر داره از صاحب اینجا دیگه.

سر تکان دادم و با امیدی که در چشمان و قلبم جوانه زد ، دستش را فشردم.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٤٥

یه میس کال از سمت مهلا داشتم و بی توجه وارد پنجمین بنگاه املاک این اطراف شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد مسنی بود.

از وجناتش کاملا عیان بود که از قدیمی های اینجاست.

با انرژی که بابت دیدنش در جانم ریشـــه دواند ، قم جلو گذاشـتم و گفتم : سـلام...من مزاحم شـدم بابت یه پرس و جوی کوچیک.

با لبخند از جا برخاست و تعارف زد که بنشینیم.

ندا بدون حرف نشست و گذاشت من صحبت کنم.

- جانم بفرما دخترم؟
- والا یه ویلای سـنگی تو کوچه بیسـت و پنجم هسـت که انگار سال هاست متروکه افتاده.

اخم هایش در هم شد و گویا گاردش ناخودآگاه بالا آمد.

- فروشی نیست...خداحافظ.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- من...
- گفتم فروشی نیست.

نگاهم بهت زده ســـمت ندایی که با این برخورد مرد ، اخم هایش درهم شده بود ، کشیده شد.

ندا خود را جلو کشـــید و آرام گفت : اما گویا یه چیزایی می دونین که عصبانی شدین.

مرد بی توجه سر در دفترش فرو برد و گفت : وقت ما رو نگیرین خانم بهتره.

دســـت هایم را روی میزش ســـتون کردم و گفتم : آخه چرا؟...من چندتا سوال دارم فقط.

عصبانی سر بالا آورد و توپید که :

- گفتم بیرون.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ندا بازویم را کشید و مرا دنبال خود کشاند.
ناراحت بود.
جایی در وجودم می دانستم که این مرد چیزی می داند.

ندا صورتم را با زست هایش قاب گرفت و گفت : یه زنگ به شـــاهرخ بزن...اون زبون این جماعتم خوب بلده...زنگ بزن...تیریه در تاریک دیگه.
سر به تایید تکان دادم و با چشمانی که اشک داشت و قلبی که امیدش گویی ناامید شده بود ، شماره مردی که گویی با من قهر بود را گرفتم.
به بوق دوم نرسیده صدایش درون گوشی پیچید.

▪ کجایین راحیل؟..دوساعته چرا تلفنتونو جواب نمیدین؟

صدای نگرانش را پشت سر گذاشتم و نالیدم که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

■ میشه بیای؟

مکث کرد و بعد صـــدای خش خشی‌ـــ آمد و گفت : کجایی؟...دارم میام!

چشـــم بســـتم و ندا گوشی را از میان انگشـــتان من بیرون کشید و آدرس را به شاهرخ گفت.

آن می آیم مطمئنی که گفت ، خوب بود.

در این شرایط وحشتناک خوب بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٤٥

بیشتر از ده دقیقه انتظار نکشیدیم.

در تمام این مدت ، من خاطرات کودکی و ترس هایی که بعد از مرگ بابا و نبود مامان در جانم بود را در ذهنم

@Romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

تداعی می کردم و ندا متفاوت از همیشـــه آرام بودنش با رفتار مرد املاکی ، زیرلب غر می زد.

شاهرخ رسید.

همراه ساعد آمد و به محض دیدن من گویی حالت صورتم خیلی عمیق ناراحتی و تشـویش را فریاد زد که شـاهرخ قدم جلو گذاشـت و بازویم را نرم فشرد و اخم هایش باز شـد و چشم هایش رنگی از نگرانی گرفت.

▪ چی شده؟!

ندا که فهمید من توان حرف زدن ندارم و نرم نرم در حال ته نشین شدن در میان حسرت ها و دلتنگی های این سال ها هستم ،خود برای توضیح دست به کار شد.

▪ یه ویلا دیدیم ...شـــبیه خونه مادربزرگش بود...متروکه بود...چند جایی رفتیم پرس و جو هیچکی از صـــاحباش اطلاع نداشـــت اما این املاکی تا فهمید از کجا حرف می

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

زنیم ، بیرونمون کرد... گفتیم شـما بیای شـاید راحت تر یه چیزی دستگیرت بشه.

ساعد دست گرد شانه ندا انداخت و سر به تایید تکان داد.

- میشه راحت فهمید.

شـاهرخ بدون رها کردن بازویم مرا با خود همراه سـاخت و این میان نگاه من به اخم های درهم ســـاعد از بابت این نزدیکی افتاد.

اما در این لحظه گویی توان کنار کشیدن نداشتم.

نیاز داشــتم دســت های قدرتمند این مرد ، توان راه رفتنم باشد.

گویی تکیه کردن می خواستم.

گویی تمام این سـال ها دویده و بی حاصـل به خودم دروغ گفته بودم و در لحظه مواجهه با واقعیت تلخ دنیایم که

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگی برای مادر و مادربزرگم بود ، این انرژی و بودن نیازم می شد.

در حالی که درگیر استرس بودم که آیا این خانه همان خانه است یا نه ، شاهرخ درگیر حرف زدن شد.

ندا حق داشت که می گفت ، شاهرخ زبان این جماعت را خوب بلد است.

وافعا بلد بود.

چون مرد به فاصله یک ربع بعد کم کم نرم شد.

رو به من کرد و با چشم غره به سمت شاهرخ ، گفت : لااله الا اله...حریف زبون این پسر نمیشیم...ببین دخترجان من نمی دونم با این خونواده چه صنمی داری؟...ولی اینو فقط بدون که نحسی- افتاد و بی آبرویی به جونشون...من نمی دونم چی شد، اون خانم سارانی با اون کمالات و سطح بالا ، اومد دخترشو داد به یه خونواده مه زمین ت آسمونت باهاشون فرق داشتن...

گفت سارانی...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

فامیل مادرم...

فامیل عزیز ماردم...

زیرلب گفتم : خودشه!...مامانم...!

ندا دستم را گرفت و شاهرخ محکم تر بازویم را فشرد و زانوهای لرزانم به مدد دستان او فرونریخت.

▪ همین خونواده شدن بلای جون دخترش...دومادش خوب بودا...کم می اومد ، کم می رفت ولی جوون مرگ شد...میگن سکته کرده...الله و اعلم...ولی اون خونواده آبرو ریختن از دخترش...تهمت ناروا زدن...زن بیچاره هم دختره رو وورداشت و شبونه از این جا رفت....سال هاست هیشکی خبری ازشون نداره...هیشکی اصن دربارشون حرف نمی زنه...بسکه پشت سر دختر بیچاره حرفای ناحق راه افتاد همه نزدیک اون ویلا هم نمیشن باباجان.

به پیراهن بافتم چنگ زدم.

به مادرم تهمت زده بودند ، همیشه ، برابر چشمانم ، اما...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این که آبرویش را هم در شـــهر مادری اش ریخته و فراری اش داده بودند ، درد بدتری به جانم می نشاند.

شاهرخ ، دست گرد شانه ام انداخت و مرا به خود چسباند و در این سرمای زمهریرگونه ، گذاشت گرمای تنش از ورای پیراهن های بافتمان قلبم را از مرگ نجات دهد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٤٦

ساعد عصبی جلو آمد و رو به من در مسیر مرگ گفت : چی برات عجیبه راحیل؟...مگه خودتو یادت رفته؟...موقعیت الانت فقط به خاطر نامروتی اوناست...چقدر چزوندنت...دهنشـــونو باس سرویس می کردیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ندا گویا ســـمتش اشـــاره زد که در این شرایط به من حرفی درراین باره نزند و همه از بنگاه بیرون زدیم.

پیدایشان نکردیم.

هیچ نشانی از آن ها نبود.

یک خانواده کم جمعیت بودند.

چگونه ردی از بودنشان می جستم؟!

▪ یه کاری می کنم...برگردیم تهرون ، پرس و جو می کنم اصلا ایرانن یا از کشور خارج شدن.

▪ این همه ساله یعنی دنبالم نیومده؟!

این سوال را پرسیدم و قدم های شاهرخ از حرکت ایستاد و من تکیه به جانش زده ، هم ایستادم.

نگاهش کردم.

اشک و گریه نداشتم.

فقط بغض و کینه بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از همه کینه داشتم.
از خانواده پدری ام...!
از مادرم...!
از مادربزرگم که دخترش را بدون من برداشت و برد...!

ندا قدم جلو گذاشت و دست هایم را گرفت.
خیره چشـــمانم گفت : ما هیچ چیز از واقعیت نمی دونیم راحیل...نمی دونیم چی به سرشـــون اومده...چی بهشـــون گذشــته...اصــلا شــاید بارها اومده دنبالت و به در بســته خورده...تو این جامعه ، زن و مادر ســـخت ترین شرایطو بعد از بی سرپناه شدن دارن...جامعه و گاها خونواده میشه بلای جونشون.

خشم و بغضم کمتر می شد.
شاید واقعا بارها آمده بود دنبال من.
بی شک آمده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با آن شخصیتی که پدربزرگم داشت ، محال ممکن بود که اجازه دهد من و مادرم دیداری داشته باشیم.

▪ به این موضوع به چشم یه نشونه نگاه کن...چند درصد امکان داشت ، ویلای شاهرخ نزدیک ویلای مادربزرگت باشه که سال ها حتی یه آدرس هم ازش نداشتی؟...درست میشه...من مطمینم!...پیداش می کنیم.

چشم روی هم گذاشتم و لبخند زد.

امید همین حروف ساده بود.

همین اتفاق که امروز در جانم ریشه کرد.

امید همین لحظات بود.

در ماشین که نشستیم ، شاهرخ از آینه نگاهم کرد و آرام گفت : خوبی؟

چشم روی هم گذاشتم.

لبخند زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رد خروف بی صدای لب های از آینه را دیدم.

▪ همیشه خوب باش!

خوب بود که بود.

شـــاید چندماه قبل اگر این لحظه ام را در خواب می دیدم به عقلم شک می کردم اما واقعا حضور این لحظه شاهرخ خسروانی میان زندگی ام خوب بود.

تنها حضـــوری بود که بعد از ســـال ها به من قدرت می بخشید.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٤٧

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

برای من ســـخت ترین کار این بود که بخواهم از گذشـــته بگویم.
فکر کردن درباره اش ، ســـخت بود اما گفتن از آن دردناک تر به نظر می رسید.

مهلا دســـتم را فشـرـد و من به رقص آتشی_ که پسـرـها در محوطه ساحلی ویلا تدارک دیده بودند ، خیره شدم.
مهبد سر روی پایم گذاشـــته بود و انگشـــتان من میان موهایش راه می گرفت.

▪ مامانم آدم خوبی بود...از اون مامانا نبود که بوی قرمه سـبزیش هفتا کوچه رو پرکنه ها...نه...ولی وایمیسـتاد کنار بابام تو مغازه و یه مغازه رو دوتا می کرد...از اونا بود که ریشـــه داشـــت...باکلاس بود...یادمه لاک ناخنش کنار نمی رفت...همیشه بهترینا رو می پوشید....بوی ادوکلنش دل می برد...بابام خیلی دوســـتش داشـــت...می دونســـتم...می فهمیدم...لبخندش به مامانم ، بی اندازه قشـــنگ بود...از وقتی بابام ســکته کرد ، همه چیز عوض شـــد...روزای اول

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سخت بود ولی مامان بود...اما یهو ریختن سرش...یادمه...یادمه چطور باباحاجیم دستمو از دست مامان کشید...یادمه تو دادگاه ، حسرت آخرین بغل محکمو به دلم گذاشتن....مامانم خوشگل بود...خیلی خوشگل بود ، مهلا!

شانه ام را نرم فشرد.

▪ چطور این همه سال خونواده پدریتو تحمل کردی؟

نگاهش کردم.

این بار نتوانستم گارد بگیرم.

یاد نفرین های عمه به جان مامان ، قلبم را به درد نشانده بود.

▪ اوایل بی قراری می کردم...اما کم کم دیدم چاره ای نیست...من اگه تن نمی دادم به سختیای اون خونه ، فقط

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سختی بیشتر بود و سختی بیشتر...پدربزرگ من واقعا آدم خشکه مذهبی بود...ایرادای سختی به من می گرفت...کم کم دیدم هر مخالفتی تاوان سخت تری داره...ببین مهلا ، من قبول دارم که تو خونه عمم و با خونواده پدریم بهم سخت گذشته اما واقعیت اینه که من به عمم بابت این همه سال نگهداری ازم مدیونم...مدیونم چون بارها به خاطر من از سمت شوهرش سرکوفت شنید...به بچه هاش مدیونم و دوسشون دارم ، چون منو میونشون راه دادن.

مهلا عصبی دست به صورتش کشید و من به شاهرخی که از آن سو در حال سیگار دود کردن خیره ام بود ، خیره شدم.

▪ همه این سالا از مادرت جدات کردن...چطور می تونی بهشون مدیون باشی؟...هرچی داشتی و نداشتی رو بالا کشیدن...خاک تو سر اون بابابزرگت...خاااک واقعا...اگه حلال حروم سرش می شد باس هرچی بابات واسش ساخته بودو می اومد به اسمت می کرد تا اون شوهرعمه بی همه

@Romanbmi
رمان بازار
romanbazar.ir

کســـت ، اینطور نکنه...راحیل به خورت بیا!...تو امروز تو نگات یه چی داری که همه این روزا من و بقیه خواســتیم ، حالیت کنیم...تو باور کردی که بهت ظلم شـــده...نگو نه که کلامون بد میره تو هم.

سر به زیر انداختم و فکر کردم ، شـــاهرخ خسرـــوانی مدل زیبایی سیگار دود می کند.

استایل مردانه و پرستیژی که داشت ، عجیب بود.

یک حال غریبی به قلبم می بخشید.

دلم را زیر و رو می کرد.

- میشه دربارش حرف نزنیم مهلا؟
- بـاز هم فرار کن...امـا این بـار کـارت ســـخـت تره راحیل...چرا؟!...چون باس از خودت فرار کنی.

لب به هم فشرـدم و مهبد با اشــاره شــاهان ســمت آتش رفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا هم کمی بعد با سکوتم ، به جمعشان اضافه شد و من دیدم که چگونه برا عدم هر تنشی. هم زمان دست گرد گردن دو مرد عزیز زندگی اش انداخت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٤٨

از جا برخاستم.

سمت ساختمان راه افتادم.

کمی تنهایی با وجود تنش و اعصاب خردی که عصر. تا این لحظه تحربه کرده بودم ، نیازم می شد.

در اتاق مشترکن با دختر ها ، روی تنها کاناپه نشستم و از پنجره به آسمانی که امشب مهتاب را شفاف نشان می داد ، خیره ماندم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مهلا حق داشت.
من با خودم به جنگ افتاده بودم.
کینه هایم داشت ، بیخ گلویم را می چسبید.

تقه ای به در اتاق خورد و من گردن چرخاندم و به قامت بلند شاهرخ در میان تاریکی چشم دوختم.
انتظار بودنش را نداشتم.
کمی درست نشستم و او شانه اش را تکیه به همان آستانه در داد و دست در جیب های شلوار ورزشی اش ، گفت :
پیدا مردن مادرت راحته!

شانه بالا انداختم و خیره همان پنجره شدم.

▪ راحته و هم زمان ســـخته...راحته چون به هرحال بعد این همه ســـال یه جرقه کوچیک به من جرات این که دل به دریا بزنم و پی ردی ازش برم رو داده...سخته چون هنوز اون جرقه پا نگرفته.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک شدنش را حس کردم.
بوی عطری که در بوی سیگارش ادغام شده بود ، حالم را بهتر می کرد.

- از چی بیشتر ا ز همه وحشت داری؟
- از این که بدون من خوشبخت باشه!

بدون تعارف گفتم.
عیان ترین حالت فکرم را به غریبه ترین آشنایم گفتم.

برابرم در فاصله نیم قدم ایستاد.
سر عقب بردم و به تصویر صورتش در تاریکی خیره ماندم.
انحنای سایه ها روی صورتش ، او را مرموزتر از هر لحظه ای نشان می داد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

روی تنم خم شد.

دست هایش به فاصله اندکی کنار دست هایم روی دسته کاناپه نشست و صورتش در چندسانتی صورتم.

نفسم حبس شد و او لب زد که :

▪ راحیل خودخواهو بیشتر دوست دارم...راحیلی که بغض و کینه داره هم دوست دارم.

قلب ایست کرده ام از این نزدیکی محکم نواخت.

دســـته کاناپه را فشـــردم و رد کمرنگی از یک لمس کوتاه به انگشتانم سرایت کرد.

▪ راحیل حریرفروش ، غم چشماتو دور بریز و براش فاتحه بخون...برو با حقیقت روبرو شو...اگه این همه سال ، اون زن پیت گشـته که می تونی دسـت و پاشـو ببوسی...اگه هم که بی تو خوش بوده ، یه تف بنداز جلو پاش و بالا قبرش گریـه کن...خودآزاریتو درک نمی کنم راحیـل...این کـه این همـه وقـت نرفتی با ترســـت مواجه بشی ـــ رو درک نمی

@Romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

کنم...این که با خوش خیالی و امید عبث نشـسـتی تا خود مادرت پیدا بشه رو درک نمی کنم.

قلبم را چنگ زدم و اشـــکی که از سر شـــب یارای ریختنش نبود ، چکید.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٤٩

▪ آبغوره نگیر ، راحیل!...تو بارها به من نشون دادی قوی تر از چیزی هسـتی که نشـون میدی...نشـون دادی که اگه همه دنیا هم بخوان زمینت بزنن ، تو یه ریســمون واســه چنگ زدن و سرپا موندن پیدا می کنی...واسـه همین واسـم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

فرق داری!...واســـه همنینـه یـه جور دیگـه ای قبولـت دارم!...واسه همینه که رو اسمت قسم می خورم!...پس...

مکث کرد و گویا خدا این مکث را خواست.

چون با دانه دانه کلماتش ، قلب بی مروت من از تپش می افتاد.

این مرد فکر نمی کرد ، من خامی که تا به حال عاشق نشده ام ، قلبم می ریزد؟

فکر نمی کرد ، منی که کلمات محبت آمیز نداشـــته ام ، غرق می شوم؟

نمی فهمید حتی در این وانفســا هم دلم می خواهد بیشــتر بگوید و بیشتر بگوید؟

▪ پس کم نیار!...این قائله ای که از عصر اسیرش شـدی و چشماتو به این روز انداخته و نفس آدمو می بره رو تمومش کن!...با خودت منار بیا...با اون نیمه ای که میترســـه و جلوی راحیل همیشه قدرتمندو می گیره ، کنار بیا!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

راست ایستاد.

کاش فاصله را بر نمی داشت.

و کاش کسی می آمد در گوش من می زد.

گوش منی که نمی فهمیدم ، در چه موقعیتی هستم و شاهرخ خسروانی کیست.

کاش یکی در گوشم می کوفت و من حالی ام می شد ،این آدم از آن من نخواهد شد.

که اصلا این آدم از آن کسی شدنی نبود.

و اصلا من چرا اینقدر بی شعور شده بودم که به از آن من شدن این مزد ، می اندیشیدم؟!

سمت در اتاق رفت.

دست به صوتم کشیدم.

به سختی و با وجود آن احساسات سخت کلمات از زبانم بیرون ریخت.

- مادر بودن سخته!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد.

▪ ســـخته ولی قدرتش تو همون ســـختیشـــه...مامان من واسه داشتن من از همه قدرتش استفاده نکرد.

به سمتم چرخید.

▪ اگه مادت نبود ، تو الان اینجا نبودی...اگه بود من هیچ وقت با راحیل حریرفروش آشنا نمی شدم...فقط همینو می دونم!

چرخید و به در رســـید و باز این میان قلب بیچاره من آب شد.

انگشت به لب هایم چسباندم و خیره قامتش از پشت سر ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ داریم ، چنجـه می زنیم...بیـا پـایین یـه کم بخور...سر مشکلات با شکمت هیچ وقت لج نکن!

لبخند تلخی زدم و او رفت.

کار این مرد همین بود.

می آمد.

ویران می کرد.

می ساخت.

ویران می کرد.

می ساخت.

و قلب من منارجنبان کلماتش می شد.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٥٠

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دستی در خواب تکانم داد.

خواب ناآرام و پر از کابوسم با تکان شدیدی که به جانم نشست ، موجب تشویش وحشتناکم شد و با بهت در جایم نشستم.

صورت مهلا را در تاریکی با وحشت می نگریسم و چشم های پر اشکش را نمی فهمیدم.

نمی فهمیزم چه شده است.

تمام تنم خیس از عرق بود.

خاطره دادگاه و دست هایم که از دست های مامان کشیده شد ، دمی در خواب رهایم نکرد و حال...

- مهبد...مهبد نیست!

آرام حرف می زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ندا خوابیده بود.

منظور حرفش را لحظه ای نفهمیدم و بعد...

از جایم جهیدم.

دست به تشک کنارم کشیدم.

مهبد نبود.

هل زده از جل برخاستم.

بند دلم پاره شـــده بود و این میان نمی دانســـتم دقیقا چه شده است.

▪ شـــاهان و شـــاهرخ دارن اطرافو می گردن...ولی نیســـت راحیل...نیست!

خاطره آن شـــبی که شـــاهرخ زخمی در کوچه پیدایش کرده بود ، تمام روانم را به هم می ریخت.

شـــال و پالتویک را از میان توده لباس های روی کاناپه در تاریکی جستم و تن زدم و به او توپیدم که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بلند شو بریم پِیش.
- نیست راحیل.
- کوفت و نیست...درد و نیست...بلند شو دختر!

نالان و با چشـم های سرخ شـده از شـدت گریه پی منی که پله ها را پایین می دویدم ، دوید.
گویا شـاهرخ ، سـاعد و مقداد را بیدار کرده و پی خود روان ساخته بود.

ماشین پسرها در محوطه نبود و این امر به دلم امید زودتر پیدا شدن مهبد را می داد.
مهلا هل دور خودش می گشـــت و من در این سرما ، به لباس نازک مهبد فکر می کردم.

کجا رفته بود؟
گرد ساختمان دوسدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمان دو طبقه ، یک سمتش به دریا می رسید و سمت دیگرش به کوچه باغ.

خیالم از سمت پسرها بابت گشتن کوچه باغ ها راحت بود اما سمت دریا می ترساندم.

مهلایی که گریان و خودزن روی همان ایوان نشسته بود را جا گذاشتم و در مسیر تاریک سنگ فرش هایی که به ساحل می رسید ، قدم براشتم.

صدای بچه گربه هایی که بعد از شام ، با مهبد در مسیر ساحلی پیدا کرده بودیم و برایشان شیر بردیم ، نگاهم را به پله هایی که به انبار طبقه پایین می رسید ، کشاند.

ناخودآگاه به آن سو کشیده شد.

پا روی اولین پله گذاشتم و در تاریکی سایه توده ای را کنار سبدی که برای گربه ها قرار داده بودیم ، دیدم.

دستم به کلید برق کشیده شد و ناباور نام مهبد را به زبان راندم.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۴۵۱

از پله ها پایین دویدم.
در این سرما با یک لا پیراهن در حالس که یکی از گریه ها در آغوش مهربانش جا خوش کرده بود ، در خواب به سر می برد.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و به مهلا زنگ زدم.
گوشی اش کنارش نبود.

دست به گونه های یخ زده مهبد کشیدم و آرام صدایش زدم.
بیدار نشد.
بی شک سرماخوردگی بدی در راه بود.
شماره بعدی ، شاهرخ به ذهنم رسید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ جونم راحیل؟

جان کندم که نگویم ، جانت صد و بیست سال مرد!

▪ پیداش کردم...تو پله های انبار کنار گربه هاست...بیاین بغلش کنید...خوابه بچه.

خودم هم این میان پالتویم را از تن کندم و روی شانه های مهبد انداختم و شال را دور سرش پیچیدم.

▪ خداروشکر ...داریم میایم...نزدیکیم.

صدای آسوده اش ، لبخند به لبم نشاند.

تماس را قطع کردم و از پله ها بالا دویدم تا به مهلا بگویم ، مهبد را پیدا کرده ام.

همانجا روی ایوان نشسته بود و همچنان اشک می ریخت.

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش را کشیدم و بی هوا دنبال خودم روانش ساختم.

- پیداش کردم...بیاااا...

ناباور گریه اش بیشتر شد.

تا پله ها کشاندمش و وقتی جسم مهبد را دید ، شبیه تشنه به آب رسیده ای از پله ها پایین دوید و در آغوشش کشید و مهبد خواب زده را با تمام جانش بویید و بوسید.

اشکم داشت بیرون می زد که دستی روی شانه ام نشست و من گردن چرخاندم و به شـــاهرخ و شـــاهان و ســـاعد ومقداد کنه عقب سرم ایستاده بودند ، نگاه انداختم.

- بچه ر و می ترسونی...زنجموره نزن.

شاهرخ رو به مهلا توپید و شاهان با چشم غره در حالی که کنار مهلا قرار می گرفت و شـــانه اش را نوازش می کرد ، گفت : نمی بینی چه حالیه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـــاهرخ نگاه گرفت و چرخید و من چشـــم های سرخ و نگرانش را دیده بودم.
شـــاهرخ نشـــان داده بود که برای مهبد ، همیشـــه نگران است.

شـــاهان و مهلا پسـرک خوب زده و گیجم را از پله ها بالا آوردند و مهبد رو به من گفت : گلبه تنا بود...ســـلدش می شد.

صـــورتش را بو،ســـیدم و در حالی که از این مهربانی و قلب رئوفش خجـل می شـــدم ، گفتم : مواظبشـــم قربونـت برم...مواظبشونم.
لبخند زد و مهلا به خانه بردش.

ساعد و مقداد هم با خدا را شکر گفتن ، راهی اتاق هاشان شـــدند و من به شـــاهرخی که با فاصـــله ابیســـتاده و رو به دریای تاریک سیگار دود می کرد ، خیره شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٥٢

با وجود سرمایی که نرم نرم در جانم رخنه می کردم ، پاین به رفتن ، نرفت.
با فاصله یک قدم عقب سرش ایستادم.

▪ آقا شاهرخ؟

از روی شانه نگاهم کرد.
اخم هایش درهم بود و درهم تر شد.
کامل به سمتم چرخید.
سـیگار را زیر چکمه هایش انداخت و کاپشـن از تن بیرون کشـید و به فاصله کوتاهی ، کاپشـنش روی شـانه های من قرار داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش که روی شانه هایم ماندگار شد ، بهت زده خیره اش شدم.

چشم هایم بی شک به قاعده دو نعلبکی گشاد شده بود که رد کمرنگی از لبخند روی لب هایش جا خوش کرد.

▪ سرما می خوری!

▪ قضیه رو با یه لیوان شیر داغ ، جمعش می کنم....شما خوبین؟

نفس عمیقی کشید و دست به جیب شد.

▪ ترسیدم...هیچ وقت اینقدر نترسیده بودم...هیچ وقت اینقدر نگران نشده بودم.

لبخند همدردانه ای زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

■ مهبد عزیز هممونه!

نیشخند زد و با نوک چکمه اش زیر تکه سنگ کوچکی زد.

■ مسـئولیت همینه...یعنی با همه جونت مراقب کسی باشی...نذاری خار به پاش بره...حاجی از من انتظارای بیخود داره...میگه زن بگیر...میگه بمون با یکی...من حریف یه بچه نشدم...نتونستم مراقبش باشم...چطو مراقب یکی که میاد و میشه وصله جونم بشم؟...حاجی انگار نمی فهمه من آدم مسئولیت نیستم...نمی فهمه من آدم نگران شدن نیستم...من اعصاب ندارم...اصن هیچیم به آدمیزاد نرفته.

در حق خودش بی انصافی می کرد.

در حال فاصله گرفتن ، گفتم : اما من میگم آدم مسئولیت پذیری هستین...آدم نگران شدنین...آدم پای یکی تا حد مرگ وایسادنین...آدمیتتون خوبه!...انشالا یکی هم پیدا میشه ، میشه اونی که به خاطرش همه اینا رو باور کنین.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیدم و سمت ویلا دویدم.
کلمات آخر ، بغض به گلویم نشانده بود.
به صـورت مسـخره ای ، فکر به این که روزی از زندگیش می رفتم و خانه و دیدنش حق من نمی شد ، بغض به جانم می نشاند.

وقتی کنار مهبد سر روی بالش گذاشـتم و دسـتش را بوسـیدم ، مهلا همچنان اشـک می ریخت و من منتظر بهانه ای همراهش گریه کردم.
در آغوشـش گرفتم و دلم ماند پیش مردی که هنوز از پنجره می توانسـتم قامتش را که رو به دریا سـیگار دود می کرد ، ببینم.

- از دست رفتی!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا وقتی از آغوشـــم تن بیرون می کشـــید و بینی اش را با آستین بافتش پاک می کرد ، این را گفت.

- بد هم از دست رفتی...بد!

چشم بستم و سرم را زیر پتو فرو بردم.
مهلا حق داشت.
از دست رفته بودم.
****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٥٣

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گشـــت زدن در بازارچه محلی آنقدر همگیمان را سر کیف آورده بود که حتی مهلایی که بابت دیشـب از صـبح دمغ و در خود فرورفته به نظر می رســـید هم دســـت گرد بازوی شـاهان حلقه کرده ، در مسـیر باران زده ای که بازار را تمام می کرد با خنده ای که گاه صدادار می شد ، قدم می زد.

گلناز دســت سر شـانه ام گذاشــت و به مسـیری که آن دو نوگل شکفته عاشق پیشه حرکت می کردند ، خیره شد و با خنده ای که در صدایش موج می زد ، گفت : چه دو دستی هم چسبیدتش در نره.

خنده بعد از ســاعت ها فکری بودن ، روی لب هایم جان گرفت.

سفر عجیبی داشتم.

ویلای متروکه مادربزرگم را پیدا کرده بودم و از ســوی دیگر ، از احساسم به مردی که نباید عاشقش می شدم ، مطمئن گشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این میان شـادی و خوشـحالی حق داشـت که از من روی گردان باشد.

خنده ام را مهبدی که به شـــاهرخ آویخته و طلب آن بادبادک بانک دستفروش را داشت ، تکمیل شد.

شاهرخ همه رنگ ها را می خرید و مهبد ذوق زده دست به هم می کوفت .

▪ این علاقـه ای کـه تو وشـــاهرخ بـه مهبـد دارین ، عجیبه...در واقع این علاقه ای که مهبد به جفتتو ن داره ، عجیبه...مهبد کلا با ماها هم زیاد نمی جوشـه...با شـما دوتا اصـــن رابطش عجیبه...کنارتون نه می ترســـه ، نه حالش بده.

لبخند زدم.

مهبد فرشته خدا بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ آقا شاهرخ به همه آدمای دور و برش اهمیت میده!

به حرفم ، نگاهش خیره شاهرخ شد لب هایش به لبخندی واقعی کش آمد.

▪ شـاهرخ با معرفته...رفیق خوبیه...اصـن یه جور عجیبی رفاقت می کنه...جونشـو میذاره پامون...به خدا سر قضـیه تو اگـه اینقـدر حرمـت رفـاقتش سرمون نبود ، رابطمون از اول پا نمی گرفت...کلا اینطوریه که دنیا تو رفاقت به دو زمان تقســیم میشــه...قبل از شــناختن شــاهرخ و بعد از شناختن شاهرخ.

حرف هایش ، لبخند به لبم نشاند.

اینطور مهربانی و رفاقتی ، عجیب و ناب بود.

من در تمام عمرم نداشتم.

اصـلا هیچکس نبود که پای من ایسـتاده باشـد ، چه رسـد پای رفاقتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گلناز با صدا زدن زهره در رابطه با خرید سبدی حصیری از من جدا شد و من به تخم مرغ های محلی که زنی دورتر از من می فروخت ، خیره ماندم.

قطره ای باران که روی صورتم باریدن گرفت و من با حال خوب صورت به سمت آسمان بلند کردم و چشم بستم و گذاشتم لبخندی که حال خوش حرف های گلناز به جانم نشانده بود ، در وجودم ته نشین گردد.

تمام این روزها که با شاهرخ خسروانی آشنا شده بودم و تنها منع شدن از وجودش را دریافتم و حال که بر خلاف این ممنوعیت ، به سمتش کشش بی حدی یدا می کردم ، نیازم بود که درباره اش سوای بدی ها ، خوبی و آرامش هم بشنوم.
گویی ضمیر ناخودآگاهم دنبااا بهانه بود و گویی قلب تپنده ام می خواست به عقلم ثابت کند ، پدر آمرزیده جان کوتاه بیا و اینقدر آزارم نده!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ببین ، این مرد خوب است!
گرچه برای من نه ، اما خوب است.
بگذار خوش باشم.
رهایم کن!

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٥٤

تنی به تنم کوبیده شد و دست هایی گردم پیچیده.
بوی تن مهبد را به جان کشـیدم و چرخیدم و آغوشـش را پاسخ دادم.

با ذوق تمام انگشـتان دسـتش را نشـانم داد و گفت : ببین شاهلخ بلام همشو خلید...شاهلخ خوبه!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را به شاهرخ دادم.

که ککه با آن همه بادبادک در دســـتش بلاتکلیف وســـط بازار محلی ایستاده و سعی داشت به تماسش پاسخ دهد.

تماسش اتصال پیدا کرد و اخم هایش درهم شد.

در گوشی غرید و بعد گوشی را به سختی درون جیب شلوار جین تیره اش فرو کرد.

ســنگینی نگاهم گویی زیادی بود که سر بالا آورد و من خیره به خودی که با این نگاه یکباره هل شـــده بودم را گیر انداخت.

اخم هایش نرم نرمک باز شد.

مهبد دستم را کشید.

مرا به سمت شاهرخ کشاند.

به موهای آشـفته ام که نم باران و رطوبت به فر شـدن می کشاندش ، دست کشیدم و وقتی مهبد رضایت داد در یک

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی این مرد بایستیم ، نگاه به نوک بوت های گلی شده ام کشاندم.

- چرا تو خرید نمی کنی؟

خرید را دوست داشتم اما لذت قدم زدن میان این فضا برایم بیشتر از هر چیزی بود.

شتانه بالا انداختم و مهبد بادبادک هایش را از میان دست شاهرخ کشید و سمت مهلا و شاهانی که کمی دورتر برابر لبوفروش ایستاده بودند ، قدم تند کرد.

رد نگاه شاهرخ هم به مهبد کشیده شد.

- بچه داره حساس میشه!
- کنار میاد...شاهان آدم خوبیه...مهبد به شاهان عادت می کنه!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـاهرخ دسـت به صـورتش کشـید و من بالا پایین پریدن مهبـد را برابر مهلا دیـدم و مهلایی کـه از ذوق مهبـد می خنـدیـد ، دلپـذیر ترین تصـــویر ممکن بعـد از شـــب وحشتناکمان بود.

- نگفتی چرا خرید نکردی؟

باز شـــانه بالا انداختم و گفتم : نمی دونم...انگار ترجیح میدم بیشتر قدم بزنم.

- پس قدم بزنیم.

لب هایم کشیده و گردنم به یک سو خم شد..

- الان این پیشنهاد بود. ، یا پرسش یا امر ؟!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شــانه هایش تکان خورد و دســت هایش مانند همیشــه با یک زیبایی مردانه بند جیب های شلوارش گشت.

▪ جَلبیا دختر!

تکه اش با نمک بود و خنداندم و وقتی به خودم آمدم از بچه ها دور شده بودیم و من چشمم به ردیف گردنبندهای چوبی دستساز گیر می کرد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٥٥

▪ کدومش چشتو گرفته؟!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زیر گوشم به فاصله اندکی حرف زد و بخار دهانش رشته موی فرخورده آویزان کنار صورتم را تکان داد.

گردن به سمتش چرخاندم و در فاصله اندکی که ایجاد کرده بود ، به چشم هایش خیره شدم.

چشم های نافذش ، شبیه یک حفره عمیق بود.

مرا به خود می کشاند و من هیپنوتیزم وار ، خیرشان ماندم.

- نمی دونم...همشون قشنگه!

با خیرگی به همان چشم ها و هیپنوتیزمی که در جانم راه می گرفت ، گفتم.

- پس همشو بخرم؟!

قامت راست کرد و با شیطنت پرسید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هل زده و به خود آمده ، گفتم : نههههههه!...اصـــن چرا شما بخرین؟!

خندید و سر به آســمان بلند کرد و گفت : من اگه اون روز اولی که دیدمت ، می دونستم قراره این شما شما صحبت کردنن چه پدرسی ازم درآره ، یه بند به اون قرارداد اضــافه می کردم که دیگر از تو ، شما و فعلا جمع نشنوم.

شانه بالا انداختم و لب گزیدم.

نگاهم به گردنبند چوبی که آویزش نام خدا را داشــت ، گیر کرد و دســت به آن گرفتم و او کمی بالاتر از انگشــتانم به مهره های گردنبند انگشت پیوند داد.

اتصــال کوتاهی بین انگشــتانمان برقرار شــد و من باز به نیمرخش خیره ماندم.

- همین؟!
- همین!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آرام و خیره به صورتش گفتم.

دست به جیبش برد و من دست عقب کشیدم از گردنبند و گفتم : میشـــــه مخ زنی رو تو این ســـفر بی خیـال بشـین؟...این روش روی من امتحان شـده اسـت...جواب نمیده.

نگاه خیره اش را به چشـــم هایم پیوند داد و آرام گفت : تو بذ ار پای هدیه ، نه مخ زنی!

گردنبند را خرید و من با یک قدم به عقب برداشـــتن به قامت بلندش خیره ماندم.

جعبه گردنبند را که سمتم گرفت ، گفت : مبارکه!

- ممنون.
- بابت؟
- محبتتون.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

▪ نباش...واسه دل خودم بود!

دل من با این حرف ، بی دل شد.
جعبه کوچکم را در مشت فشردم و چشم هایم برق افتاد.

ساعد صدایمان زد.
باران شدید می شد.
غر می زد که برویم یک چیزی بریزیم در این خندق بلا.
دوست بانمکمان ، طاقت گرسنگی نداشت.
****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٥٦

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

میان شـاهرخ و مهلا پشـت میزی در محوطه باز رسـتوران سـاحلی نشـسـته بودیم و سـقف آلاچیق ، نوای باران را زیباتر به گوشمان می نشاند.

هوای سرد دوستن داشتنی بود.

کاپشـنم را روی تن مهبدی که در ماشـین مهلا به خواب رفته بود ، انداخته بودم و خیلی هم با اعتماد به نفس اصرار داشتم که اصلا و ابدا سرمای هوا جانسوز نیست.

آسـتین های بلند بافت طوسی رنگی را برابر دهانم گرفتم و شاهرخ آرام زیرلب گفت : بعد میگه سردش نیست.

بی توجه به نیمرخ مهلا خیره شـدم و آرام گفتم : خوب شاهان می بینی ما رو فراموش می کنی.

چشـم و ابرو آمد و سر در گوشـم فروبرده گفت : مرتیکه خیلی خوبه فقط مشـکلش اینه هی میخواد ببرتم یه گوشـه

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ای خفتم کنه...به خدا ناموس سرش نمیشه...انگاری اونور خیلی ریاضت کشیده حالا میخواد سر من خالی کنه.

از حرف هایش ناباور دهانم باز ماند و چشـــم هایم بیرون زد و او با آرنج در شکمم کوفت و غرید که :

- حالا خوبه تو رو خفت نمی کنه اینطور سکته زدی!
- درد بگیری...این پسر بهش نمیاد به خدا.

نیشـــخند زد و با چشـــم و ابرو گفت : تو اون پسرـــعمه ببوگلابیتو نبیناااا...هیچ چیز از هیچ مردی بعید نیست.

به خنده افتادم و زهره از آن سـوی میز چشـمک زد که چه می گوییم و من اشاره زدم که بعدش می گویم.
این میان شاهرخ هم زیرلب گفت : سردته ؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به نیمرخش نگاه کردم و چشـــم هایش را متوجه اســکرین گوشی اش که نقشه هوایی یک منطقه بود ، دیدم.

- نه ، خوبه!
- بینیت سرخ شده.

همانطور زیرلب گفت و من لب گزیدم تا ذهن ضربآهنگ قلبم را منحرف کنم.

غذا آمد و مرا از این مکاله ای که باز داشـــت ، ســـمت و ســوی توجه او و بی جنبه بازی مرا به خود می گرفت ، دور کرد.

جز شـاهرخ که دیزی سـفارش داده بود ، همگیمان فسـت فودی بودیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ساعد در طول شام از خاطرات یکی از مراجعینش می گفت که زنش به راحتی تمام ثروتش را بالا کشـیده بود و پسرـها هم این موضــوع را دســت آویز کرده بودند که مظلوم دو عالمند.

آخر سر ، سـاعد با شـوخی که همیشـه با شـاهرخ داشـت ، گفت : شـما که دنیا دیده تری بگو آقا شـاهرخ...ما مظلوم تریم ، مگه نه؟

شاهرخ به صندلی اش تکیه داد و در حالیکه بطری نوشابه اش را به ســمت لب می برد ، گفت : یه تو مظلومی ، یه من!

همه خندیدند و من لحظه ای حالم گرفته شد.

توجه ها جایش را به واقعیت انکار ناپذیر داد.

او دنیا دیده بود.

زیادی دنیا دیده بود،.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۵۷

در ماشین که نشستیم ، بخار شیشه و نورهای رستوران ساحلی را با اوقاتی که کمی تلخ شده ود ، تماشا کردم .
او هم کنارم نشست.
ماشین را به راه نینداخت.
ظرف کوچک بیرون بری سمتم گرفت.

- این چیه؟
- گوشت کوبیده...کم خونی ، گفتم گوشت بخوری بهتره!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با دهانی که نیمه باز مانده و ابروهایی که بالا جهیده بود ، تماشایش کردم و او ماشین را به راه انداخت.

- کمربندتو نینداختی!

به جعبه ای که روی داشبورد قرار گرفته بود ، خیره ماندم.

- قفلشو نتونستم ببندم.

راهنما زد و گوشی را کنار گوشش چسباند و گفت : ساعد من میرم خرید واسه صبونه...اوکی...ویلا می بینمتون.

کمی گذشت و در سکوت هم گذشت.

ماشین را برابر هایپرمارکت نگه داشت و بی حرف پیاده شد و قبل از رفتن در گفت : تو چیزی نمیخوای؟

سر به نه تکان دادم و او رفت و من جعبه غذا را گشودم و لقمه ای که خیلی هم بی هوا پیچیده شده بود را تماشا کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به لقمه ام خیره ماندم و تمام این دقایق ، ذهنم میان حرف ساعد و قلبم میان تمام این چند روز گیر کرده بود.

در ماشین گشوده شد و من به شاهرخ که خریدها را صندلی عقب می گذاشت ، نگاه دوختم.

کنارم نشست.

ماشین را روشن نکرد.

خم شد و از روی داشبورد جعبه گردنبندم را برداشت.

گردنبند را بیرون کشید و گفت : بچرخ بندازم گردنت.

لحظه ای نفهمیدم چه گفت و وقتی متوجه اش شدم ، با خجالت و بهت گفتم : بعد میگم مهلا بندازه.

- به گردنبنده راحیل...بندازم گردنت!

لحنش نمی دانم چه داشت اما من سحر شدم.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیدم.
حرکت دستش میان موهای آویزانم را حس کردم.
موهایم به روی یک شـــانه ام لغزید و دســـتش با کندی از میانش برخاست.
قلب من بی جهت می نواخت.
نفس هایم شماره می گرفت.
و دست هایم لرزشی بی امان به خود راه می داد.
گردنبند را انداخت.
قفلش را بست و دستش همچنان با کندی از گردنبندم رها گشت.
و تمام این ثانیه های کشنده ، من بارها مردم و زنده شدم.

تمام راه دیگر به هم نگاه نکردیم.
نه او حرفی زد.
نه من سخنی گفتم.
حتی از خداحافظی و شب بخیر آخر هم خبری نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تنها من به محض رسـیدن به ویلا از ماشـین بیرون پریدم و او را تنها گذاشتم .

کمی بعد هم به بهانه سرما خود را زیر پتویم پنهان کردم.

نباید کسی این حالم را می دید.

این حـال دگرگون شـــده و دلی کـه دل دل می زد تـا لمس دوباره دسـت های او به موهایم را تجربه کند را نباید کسی. می فهمید.

*****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٥٨

در مسیر برگشت ، همه چیز متفاو ت بود.

نه من حرفی می زدم و نـه او از دیشـــب چیزی بـه من می گفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی هر دو ، در یک انتخاب عجیب همســـان تصـــمیم گرفته بودیم که این نزدیک تر شدن ها را کم کنیم.
گویی هر دوی ما بعد از دیشب و بسته شدن آن گردنبند ، فاصله گرفتن را انتخاب کرده بودیم.

ماشین برابر یک رستوران بین راهی نگه داشته شد و من با استرس تمام شدن بسته پد بهداشتی ام که قبل از حرکت متوجهش شده بودم ، از ماشین بی حرف پیاده شدم.
قبل از فاصـــله گرفتن از ماشـــین و ســـمت سرویس رفتن ، صدایم زد.

- راحیل؟

به سمتش چرخیدم.
اخم هایش در هم بود و کاپشن من در دستش قرار داشت.
ماشین را دور زد و کاپشن را سمتم گرفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ هوا سرده...کاپشن بپوش.

تشکر زیرلبی گفتم و باز خواستم سمت سرویس بروم که گفت : اگه چیزی نیاز داری یه هایپر اونور جاده هست ، بریم بخری.

در این شرایط گویی دنیا را به من دادند که فارغ از تمام احساسات خجالت گونه دیشب تا این لحظه ، گفتم : آره آره میرم...من باید یه آب معدنی بخرم.

سر به تایید تکان داد و من با احتیاط از جاده گذشتم و اویی که برعکس همیشه بدون دخالت و همراهی ام همانجا ایستاده بود را نیم نگاهی انداختم.

بسته خریداری شده ام را در کاپشنم پنهان ساختم و وقتی خواستم از جاده بگذرم ، او صدا بلند کرد که بایستم تا خودش ردم کند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم که قرار گرفت و بازویم را که فشرد و مرا کنار خود به حرکت درآورد ، شاید تمامش پنج ثانیه هم زمان نبرد اما برای من ، زمان به حالت کندی گذشت.

رد دست هایش آتش داشت.

به محض این که رهایم کرد ، لب هایم را با زبان تر کردم و سعی وافری به کار بستم تا به خودم بیایم.

▪ تو مغازه معذب که نشدی؟

منظورش را درک نکردم و خیره اش شدم و او لبخند مردانه ای زد و در حالی که بســـته ســـیگار و فندکش را از جیب کاپشنش بیرون می کشید ، اشاره زد که :

▪ بچه ها رســـیدن ، رفتن سرویس...برو تو هم یه آبی به دست و صورتت بزن.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر به تایید تکان دادم و ســـمت سرویس دویدم و با خیال راحت ، به استرسی که پایان می گرفت ، فکر کردم.

به محض اینکه همراه مهلا از سرویس بیرون زدیم ، مهلا آرام زیر گوشم گفت : من صبح یه سوتی بد دادم راحیل!

به سمتش چرخیدم و گذاشتم مانند همیشه که برون ریزی احساسی اش یک دفعه و هولکی بود ، به زبان بیاید.

▪ ببین...نزنیماااا...به جون مهبد یهویی شـد...همین صـبی گفتی پـدتو تموم کردی ، من داشـــتم از نـدا و زهره می پرسـیدم که پد همراشـون تو ماشـین دارن یا نه که شـاهرخ داشـت رد می شـد ، یهو اسـمتو شـنید...بعد کشـیدم کنار اصرار اصرار کـه بگم چی میخوای و اینـا...من هم کفری شـدم ، گفتم زنونه است...این هم حتمی حالیش شـد....به روت که نیاورد؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٥٩

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خون با سرعت هر چه تمام تر در صـــورتم پخش شـــد و ناباور لب زدم که :

- پس بگو چرا گذاشت تنها برم هایپر.

مهلا ، هم زمانی که شرمنده بود به خنده هم افتاد و من با تمام غیظم مشت در بازویش کوفتم.

- بابا عذاب نده خودتو...همین که به روت نیاورده نشون میده این پسرـ طرفشـــو شـــناخته...وگرنه این حیا و عفت سرش نمیشه به خدا.
- لال بمیری مهلا...من دارم می میرم از خجالت.
- بابا ، جهان سومی بازی درنیار دیگه...یه امر طبیعیه.
- واسه من نیست!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به حالت قهر او را جا گذاشـــتم و با خجالتی که لحظه به لحظه بیشتر می شد ، با قدم های کندی که پیش نمی رفت ، سمت رستوران رفتم.

خیلی سعی داشتم ، منطقی باشم و درست فکر کنم.

به واقع یک امر طبیعی بود.

اما....

اما برای منی که از همان دفعه اولی که پریود شـــدم و عمه متوجهش شـــد ، چنان پنهان کاری و بد بودن موضـــوع را برایم روشن کرد ، نه!

من خجالت می کشیدم ، چون اینطور یاد گرفته بودم.

من از این موضوع با نفرت یاد می کردم چون هیچ خوبی از بودنش درنیافته بودم.

من...

من چطور حالا شاهرخ را می دیدم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در رستوران ، دورترین نقطه نسبت به شاهرخ نشستم تا چشم در چشمش نشوم .
مهلا هم تنگ دلم نشست و زیر گوشم گفت : قهری؟

نگاهش کردم و با دیدن چشـــم هایش که مانند گربه شرک حالت گرفته بود ، نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.

▪ کوفت...به خدا دارم میمیرم از خجالت.

▪ به پیر به پیغمبر ، همه زنای دنیا همینو دارن...خجالت واسه چی؟

نگاهم را که دید ، دستم را فشرد.

▪ بی خیال...اصــلا من بهونه میارم تو بیای ماشــین من و شاهان بره ماشین اون...خوبه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

برای این جان فشـــانی اش در میان ناراحتی ام به خنده افتادم.

▪ این از خود گذشتگیتو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

خندید و من ناخواسته نگاهم به سمت شاهرخی که از آن سوی میز نگاهش وصلم بود ، چشم دوختم.
هم نگاه شدنمان ناخواسته بود و مرا معذب می ساخت اما چشم گرفتن از نگاه این مرد هم در این لحظه گویی از توان من رخت بربسته بود.

یکی از بچه ها صدایش زد و او نگاه گرفت و چشم های من ماند به نیمرخش.
دســت هایم را زیر میز ، در هم گره زدم و به جریان ســیالی که چشم های او در جانم به راه انداخته بود ، اندیشیدم.

****

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٦٠

در میان خواب و بیداری حس کردم که دستی کاپشنی که از روی تنم کنار رفته بود را مرتب کرد.
صدای ابی هم این میان در میان خواب و بیداری ام جان می گرفت.

« با تو این تن شکسته داره کم کم جون میگیره
آخرین ذرات موندن توی رگهام نمیمیره »

کاپشن را محمکم تر گرد تنم پیچیدم و رد بوی ادوکلن همیشگی شاهرخ که به جانش مانده بود را با ذهنی که هوشیارتر می شد ، نفس عمیق برداشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بم او هم لابه لای صدای ابی به گوش می رسید.

« با تو انگار تو بهشتم با تو پرسعادتم من
دیگه از مرگ نمیترسم عاشق شهامتم من »

وافعا همین بود.
از فرط خجالت آب شدم اما باز کنار او در ماشین نشستم.
با دل لعنتی ام راه آمدم.
گذاشتم این لحظات آخر همسفری با این مرد را با گوشت و خونش لذت ببرد.

« اگه رو حصیر بشینم اگه هیچ نداشته باشم
با تو من مالک دنیام با تو در نهایتم من
با تو انگار تو بهشتم با تو پر سعادتم من
دیگه از مرگ نمیترسم عاشق شهامتم من »

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار در زندگی ام عشـقی چنین بی قید را تجربه می کردم.
برای من همیشـه عشـق و عاشـقی برای فیلم ها و کتاب ها بود.
من اصلا تعریفی از خواستن چنین دیوانه وار نمی دانستم.

« با تو شاه ماهی دریا بی تو مرگ موج تو ساحل
با تو شکل یک حماسه بی تو یک کلام باطل »

باز حرکت دستش را حس کردم که کاپشن را روی تنم بالاتر کشید.
صدایش هم نزدیکتر شده بود.
این مرد از من چه می خواست؟
این مرد که ناخواســـته باعث خیلی از اتفاقات عجیب و متفاوت زندگی من بود از من چه می خواست؟
چرا مرا بدعادت می کرد؟
چرا به این دل لامذهب رحم نمی کرد؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

« بی تو من هیچی نمیخوام از این عمری که دو روزه
نرو تا غم واسه قلبم پیرهن عزا بدوزه »

چشم گشوده و نیمرخش را تماشا کردم.
سنگینی نگاهم را حس کرد.
نگاهم کرد.
به رویم لبخند زد.

▪ خوب خوابیدی؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٦١

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشم روی هم گذاشتم و او لبخندش را تکرار کرد.
وقتی لبخند می زد ، یک ســـمت گونه اش حفره ایجاد می شد.
تا به حال ندیده بودم.
به چال گونه ای که در میان ته ریشش محصور گشته بود ، دقت نکرده بودم.

▪ حالت اوکیه؟

خجالت با تمام توان بازگشت.
در جایم صاف تر نشستم و نگاه از شیشه به بیرون دوختم و زیرلب هم برای خالی نبودن عریضه یک بله آرام گفتم.

▪ من نمیخام مثه بقیه بگم ، این موضـــوعی که مطمئنا نگات به خاطرش ازم فراری شـــده ، عادیه و نباید ازش خجالت بکشی...انتخاب توئه که خجالت بکشی یا نه...اما...میخوام اینو بگم که من و تو هم خونه ایم...یا

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهم تر از اون محرمیم...حالا قید و شرط و این مسائلشو هم ضمیمه می کنیم ولی محرمیم...پس از من خجالت نکش.

نگاهش نکردم و دست های مشت شده ام را به سر زانوهایم فشردم.

- میشه دربارش حرف نزنیم؟
- نمی زنیم!

صدای بمش ، ناخودآگاه نگاهم را به خود کشید.

- قبل اینکه دربارش حرف نزنیم...خجالت که می کشی بامزه میشی...آدم همش دوس داره خجالت زدت کنه.

خشم و خجالت هم زمان به جانم تاخت و ناباور خیره اش ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ باشـــه ، دیگه دربارش حرف نمی زنیم...فقط یه ســـوال دیگه...درد هم داری؟...عصبی که میشی. ، همون روز اول متوجهش شدم...درد چی؟...هست؟

صورتم را با دست هایم پوشاندم و نالیدم که :

▪ بسه خواهشا!

▪ باشه ، باشه...من دیگه هیچی نمیگم.

تا انتهای مســـیر هم من هنذفری گذاشـــتم که ســـوالات مسخره نپرسد.

نمی خواستم بشنوم.

خجالت می کشیدم.

عمه اینگونه به من آموخته بود.

من از همان نوجوانی با هزاران عمل گنگسـتری می بایسـت این مرحله سخت هرماهه را طی می کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی پانقدر عمه این که درباره این موضـوع حرف بزنیم را ناشایست می دانست که اگر یادش می رفت ، برای مساله بهداشـتی ماهانه ام وسـیله تهیه کند ، من روی گفتن نیازم را نداشتم.

یادم اســـت یک بار در هنرســـتان از فرط درد و کم خونی وقتی با عمه برای بردنم به خانه تماس گرفتند ، عمه تمام مسـیر تا خانه را سرم غر زد و آنقدر خجالت زده ام کرد که خاطره اش شد کابوس تمام این دوران سخت هر ماهه ام.

به هرحال من اینگونه آموخته بودم.

با بدن خودم آشتی بودن را نمی دانستم چیست.

من فقط خجالت و شرم را آنگونه که تربیت عمه از من می خواست ، می دانستم.

همین و بس...!

******

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٦٢

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر هفته ای که گذشـــت ، سریـع و به درگیری کارهای مزون و سفارشات جدید گذشت که نبود شاهرخ خسروانی که دقیقا فردای صـبح رسـیدنمان بار سـفر بسـت و برای معامله چند زمین به قشم سفر کرد ، به چشم نیاید.

برایم بهتر هم بود.

کمتر می دیدمش و کمتر دل می بستم.

شـب ها جنازه خسـته ام به خانه می رسـید و صـبح ها علی الطلوع پر انرژی از خانه بیرون می زدم.

این زندگی جدید را فاکتور از قرارداد یک سـاله ام با شـاهرخ دوست داشتم.

این تکاپویی که سـال ها به خاطر نبود امکانات و تنش های ذهنی از خودم ستانده بودم را دوست داشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها به حرف های شاهرخ می رسیدم که می گفت ، تا خرج نکنم پول بزرگ ارزانی ام نمی شود.
این مرد راست می گفت که عقل مردم در چشم هایشان است.

دستی روی شانه ام قرار گرفت و من به همایی که غم چشم هایش این روزها کمتر به نظر می رسید ، خیره شدم.

- جانم عزیزم؟

با اشاره دستش به دختری ریزه اندام و بانمک که با استایل دانشجویی اش در آستانه در ایساده‌بود ، خیره شدم.
برای هما سر به تایید تکان دادم و ایستادم و سمت دختر قدم برداشتم.
به دیدنم لبخندی گشاده زد و ردیف دندان های خرگوشی اش با زیبایی هر چه تمام تر به چشم هایم رسید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

■ سلام خانم حریرفروش!

لبخند گشاده تری زدم و دست ظریفش را محکم تر فشردم و گفتم : راحیل...سلام عزیزم...خوش اومدی.

با دست اشاره زدم سمت ست کاناپه میان سالن قدم بردارد و این میان دیدم که هما مانند همیشه به صورت خودجوش برای تهیه تدارکات پذیرایی سمت آشپزخانه حرکت کرد.

برابر دختر نشستم و او با اعتماد به نفس کامل خود را روی مبل جلو کشد و گفت : از تصاویری که تو پیج مزون میذارین خیلی زیباترین.

با لبخند ممنونی گفتم و بعد گوشی ام را در دست گرفتم و اکانت مزون را بالا آوردم و گفتم : پیامت رو خوندم ، رزومت هم دیدم..واقعا خوشحالم که قراره پیج مزون رو

@Romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

بگردونی...فقط جز روزای دانشگاه همونطور که تو وویس بهت گفتم ، دوســـت دارم تایم کاریت مثه بقیه بچه ها باشه.

با تایید سر تکان داد و برقی در نگاهش جهید.

▪ واقعا برای من حله...خداروشکر پانسیونی هم که توش اقامت دارم نزدیکه.

خدا را شکری گفتم و ادامه دادم که:

▪ حقوقت هم همونی که تو پیام گفتم ، اوکیه؟
▪ عاااالیه.

به این ذوق صـــدایش خندیدم و هما فنجان های شـــیرنســـکافه و طرف کیکی که خود پخته بود را برابمان گذاشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مهربانی که هربار دیدنش به جانم می نشـاند ، بازویش را به نشـانه تشـکر فشردم و رو به دختر که می دانسـتم نازنین نام اسـت ، گفتم : هما پنجه طلای این مزونه...هرچی هنر اینجاست تو دستای این دختره.

نازنین با مهربانی نگاهش کرد و هما مانند همیشـــه که از ناتوانی اش در حرف زدن خجالت می کشـــید ، خیلی زود گریخت.

راه رفته اش را نگاه کردم و کمی بعد به خودم آمدم و اکانت و پسورد را در گوشی نازنین وارد کردم.

از پیج مزون که خارج شدم ، نگاهم گیر کرد به اولین پستی که روی صفحه اینستا می دیدم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٦٣

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مات مانده بودم.
نمی دانم چقدر گذشت.
چطور گذشت.
اما...
اما من نمی توانستم دست و پای یخ کرده و چشم های به اشک نشسته ام را از دختری که به آرامی صدایم می زد و بی شـک این ری اکشـن های مسـخره ام برایش عجیب بود ، پنهان کنم.
دستی مادرانه که شانه هایم را در بر گرفت ، به خود آمدم.

با بهت به سهیلاخانم نگاه کردم.
با بغض گفتم که :

- من باید برم!

سهیلا خانم اخم به چهره دواند و توپید که :

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ چت شـــد تو؟...کجا بری؟...مگه من میذارم با این حالت بری؟

▪ باید برم!

التماس صـدا و لحنم آنقدری زیاد بود که دسـت هایش از گردم فرو افتاد.

با قدم هایی که جان نداشـت ، سـمت کمد دیواری رفتم و پالتو و شالم را بیرون کشیدم و ناموزون به تن آویختم.

همه منی که به فاصـله چند ثانیه از این رو به آن رو شـده بودم را تماشا می کردند.

در را عقب سرم بستم.

کلید آسانسور را چندباری فشردم.

در گشوده شد.

خودم را بی توجه به داخل پرت کردم.

مرد جوانی که آنجا بود ، نگاهم می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم از آسانسور بیرون بزنم که سکندری خوردم.
مرد قدم بزرگی به سمتم برداشت.

- خوبین خانوم؟

پاسخی ندادم.
رمین از برف چند روز پیش لغزنده بود ؛
بی هوا قدم دیگری برداشتم ، لیز خوردم ، نتوانستم تن بی جانم را کنترل کنم ، روی زمین افتادم.
اشک هایم نه از سر درد که از سر حال بدم بیرون ریخت.
مرد برابرم زانو زد.
در آن کاپشن ، بزرگ هیکل دیزده می شد.

- ای بابا...خوبین شما؟
- تاکسی...تاکسی میخوام.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بی هوا گفتم.
تمام خواسته ام را گفتم.
تمام چیزی که به ذهن رنجور و دردمندم می رسید را گفتم.

سر تکان داد و کمی بعد من تاکسی ــ زردرنگی را دیدم که برابرم ایستاده بود و من به سختی از روی زمین خود را بالا کشیدم و سمت تاکسی رفتم.

- مراقب خودتون باشین.

نگاهش کردم.
حتی ممنون هم نگفتم.
اصلا راحیل همیشه نبودم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٦٤

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آدرس را به سختی دادم.

بیست دقیقه زمان برد تا برسیم.

از تاکسی ـ که پیاده می شـــدم و پول را حســـاب می کردم ، دقایق سخت تر می گذشت.

درد لگنم وقتی به زمین افتادم ، خیلی ســـخت و زیاد شـــده بود اما من می بایست با چشم های خودم می دیدم.

این آهنگ که بارها در ماشین مهلا شنیده بودم ، به ذهنم می رسید.

«همین قدر خسته و تنها بدون حتی دلداری

مسیرو با خودم بردم یه جا که پا نمیذاری»

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ماشـین شـاسی بلندی که گل زده شـده بود ، ماشـین حاجی بود.
حاجی دست و دل بازی می کرد.
برای بچه خواهرش همه اسلوب ها را زیر پا می گذاشت.

«خودم رفتم دلم پیشت همه گفتن چه بی احساس
ولی هیشیکی نمیفهمه چه رازا پست این اشکاست»

دل من مانده بود ، در همان سالن.
سالنی که می دانستم فذحناز دوست دارد.
پیش آدم هایی که کنارم گذاشته بودند.
پیش همان هایی که سال ها خانواده ام بودند.

«تو دور از من من از تو دور از این بدتر نمیشد که
نه من چشماتو بوسیدم نه دستامون یکی شد که»

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست به درخت پیاده رو بند کردم.
لبه جدول نشستم.
سرمت را نمی فهمیدم.
فقط می خواستم آن هایی که حتی مرا لایق دانستن زمان این به هم رسیدن فرخنده را ندانسته بودند ، ببینم.

بی پناهی نکشیدی قدر آغوشو بفهمی

دلم می خواست ، مجتبی را در لباس دامادی می دیدم.
مانند همیشه که خواهرانه و مادرانه پای درد و دل هایش می نشستم ، جواب روزهای عاشقی اش را ببینم.
دلم می خواست ببینم ملیحه چقدر زیبا شده است.
حقم بود.
حق این همه سال همراهیشان در روزهای سخت و آسان.
گوشی ان زنگ خورد.
به نام شاهرخ خیره ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جواب ندادم.
دوباره زنگ خورد.
گوشی را به گوشم چسباندم.
صدایم زد.

▪ راحیل؟

احساس نگرانی را لابه لای صدایش تشخیص دادم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٦٥

قلبم را چنگ زدم.
قلبم درد داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قلب لعنتی ام درد داشت.
مجتبی را در لباس دامادی دیدم.
در ماشین را برای فرحناز گشود.
فرحناز منانند همیشه غر می زد.
مجتبی با خنده در ماشین را به هم کوبید.
می خندید.
بدون بودن من کنارش در این شب مهم ، می خندید.
مرا فراموش کرده بود.

- راحیل کجایی؟

صدای شاهرخ را شنیدم.
ماشین گل زده از برابرم گذشت.
مجتبی مرا ندید.
منی که مات مانده بودم به کت و شـلوار مشـکی و کراوات جگری اش را ندید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی اصلا مرا یادش نبود.

▪ راحیل جان؟

لب های خشکیده ام را به سختی با زبان تر کردم.
قطره اشکم چکید.
همه دردهایم خاموش شد.
چه انتظاری داشتم؟
انتظار داشتم غم میان صورتش ببینم؟
دلتنگی ببینم؟
مرا چه می شـــد که به این حد دیوانگی و خوش باوری می رسیدم؟

▪ راحیل صدای منو میشنوی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در گوشی داد نمی کشـید اما نگرانی اش به وضـوح مشـهود بود.

- حالم خوب نیست.
- میدونم عزیزم...دارم میام پیشت...فقط بگوکجایی.

من عزیز هیچکس نبودم.
من جان هیچکس نبودم.
من تنهاترین بودم.

- لوکیشنتو می فرستی برام؟
- می فرستم.
- همین الان بفرست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تماس قطع شد و من با قلبی که گویی آنقدر لگد خورده که به مرز مرگ رسیده بود ، انگشت روی صفحه گوشی کشیدم و سر به تنه درخت تکیه دادم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٦٦

نمیدانم چقدر گذشت و چقدر اینجا ماندم که ماشین آشنای شاهرخ کنارم ایستاد و او به آنی از ماشین بیرون پرید و با قدم های بلند سمتم گام برداشت.

وقتی روی زانویش برابرم نشست ، در تاریکی خیابان به برق چشم هایش خیره شدم.

دیگر اشک و بغض نداشتم.

فقط غم بود و شکستگی قلبم که گویا ترمیم و درمان نداشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گویی داشتم به این غم و درد ، خو می گرفتم.
گویی عادت می کردم.

- چی شدی تو؟!...همه تو مزون نگرانت بودن.

دست به صورتم کشیدم.
با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد ، نالیدم که :

- باید باور می کردم.
- چیو؟
- بی ارزش بودنمو.

اخم هایش از سر نافهمی در هم شد.

- چی میگی تو؟
- عروسیش بود...عروسی مجتبی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای نگاهم کرد و بعد ایستاد و دست سمتم دراز کرد.
به زدست دراز شده اش خیره شدم.

▪ بلندشو...سرده هوا...بلند شو بریم تو ماشین...حرف می زنیم باهم.
▪ منو انداختن دور...بی کس شدم...امشب باورم شد که بی کس...بی پناه شدم...امشب باورم شد که بی پناه شدم

سر بالا گرفت و دستش را بیشتر به سمتم پایین آورد.

▪ بلند شو راحیل...بلند شو عزیزمن.

به من می گفت ، عزیزم.
داش برایم می سوخت؟
بی شک ترحم لیاقتم بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حتما که این راحیل بی پناه از همه جا رانده ترحم لیاقتش بود.

- من عزیز تو نیستم.

دست میان موهایش کشید.
راحیل همیشه نبودم.
گویی میخواستم دردهایم را سر کسی آوار کنم.

-باشه...هرچی تو بگی...بیابریم تو ماشین.

دیتش را نگرفتم و به سختی ایستادم و سکندری خوردم و او بازویم را محکم گرفت و من به سینه اش چسبیدم و او دست گرد شانه ام حلقه کرد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٦٧

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- دشمنی نکن با خودت آخه لامصب.
- ولم کن.

به حرفم گوش نداد.
به تقلای بی حاصلم هم بهایی نگذاشت.

سوار ماشین شدم.
صورت خسته و غمگینم را با دست هایم پوشاندم.
در ماشین رانبست و حضورش کنارم حسمی کشد.
روی تنم خم شد.
دست پایین آوردم و نگاهش کردم.
بطری آب معدنی نیم خورده را سمتم گرفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دید کاری نمی کنم ، خودش دربش را گشــود و به لب هایم چسباند.
به زور او قلپی نوشیدم.

اخم هایش درهم بود.
بازو به در تکیه داده بود و خیره براندازم می کرد.

▪ دوســش داشــتی؟...تو که دوســش داشــتی چرا طلاق گرفتی؟
▪ دوسش داشتم...دوسش داشتم ، خونوادم بود.
▪ گوه بزنــه این خونواده رو...گوه بزنــه بــه اصـــل و ریشش...اینا می کشنت...اینا تهش می کشنت.

این جای حرفش داد کشید.
گویی فشار زیادی روی سینه اش بود.
گویی از من ناراحت تر بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ مجتبی رفیقم بود .

▪ رفیق بی جربزه بمیره بهتره...گذاشت قلبت بگیره...گداشت تو اون بازداشتگاه بمونی...حواسش بهت بود؟...حواسش کی به تو بود؟

صورتم را باز با دست هایم پوشاندم.

-میدونم...خود لامصبم می دونم...نزن تو سرم...نزن...نمیخوام باورکنم...باور کنم بدبخت تر میشم...باور کنم بیچاره تر میشم...نزن توسرم...نزن.

نالیدم و بغضی که فکر میکردم نیست،سر باز کرد.

هق زدم.

هقی پر درد.

هقی که از ته جانم بر می خاست.

دستش بار دیگر گرد شانه ام نشست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مرا به خود کشید.
مرا به بر کشید.
سرم به فضای تونده و گرم سینه اش چسبید.
بوی عطرش تمام جان و شامه ام را درنوردید.
چانه اش روی موهایم نشست.
در تنش قفل شدم.

مات ماندم.
بغضم خفه شد.
اشکم خشکید.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٦٨

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ دهنشونوسرویس می کنم...وایسا...تو وایسا ببین چی کار می کنم.

زیرلب می گفت.

زیرلب می گفت و من به حرارت دست هایش می اندیشیدم.

زیرلب می گفت و آغوشش تنگ تر می شد.

زیرلـب می گفـت و نفس عمیق از روی موهـایم بر می داشت.

نمی دانم‌چقدر طول کشید.

چقدر زمان برد که قلب نابکار من با ملودی متفاوتی از لحظاتی قبل بنوازد.

اما...

اما تن عقب کشیدم.

کف دســـتم را به ســـینه تپنده اش فشـــردم و تن عقب کشیدم.

دست میان موهایش سراند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گویا خودش هم الزه به این لحظه پی برد.
به این در آغوش کشیدم یک دفعه ای.

نگاه دزدیدم.
اشک هایم را با پشت دست پاک کردم.

- بهتری؟
- میخوام برم خونه.
- میریم خونه.

ماشین را دور زد.
پشت فرمان نشست.
شقیقه به شیشه تکیه دادم.
حالا ذهن من به دو سو تقسیم می شد.
یک سویش به آغوش این مرد می رسید و سوی دیگرش به غمی که مجتبی و عمه و ملیجه به جانم نشانده بودند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه های راه بوزدیم که گفت : چطور ازت گذشت؟
نگاهم ناخودآگاه به سویش چرخید.

- گذشتی در کار نبود.

واقعا هم همین بود.
من و مجتبی روز طلاق خوشحال ترین بودیم.

- مسخره است.
- همه زندگیمون مسخره است.

نگاهم کرد.
سغی کرد کنترل شده تر حرف ب بزند.
عصبانی بود.
ناراحت بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ راحیل خودزنی نکن...به خاطر یه آشـــغال بزدل ، خودزنی نکن!

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٦٩

پارت۳۶

وقتی از ماشـــین پیاده می شـــدم ، حال به مراتب بهتری داشتم.

حداقل از آن لرزش های گاه و بی گاه و حال بد خبری نبود.

حـداقـل وقتی نـاراحـت و غمگین بودم ، کسی ــ بود کـه حواسش به تلو تلو خوردنم باشد.

کسی بود که وقتی در اتاقک آسانور بی هوا ایستادم ، برایم دکمه طبقه را بفشارد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کسی بود که وقتی روی کاناپه تن خسته ام را فرود آوردم ، برود ، بالش و پتو بیاورد و با یک هل نرم مجبورم کند دراز کشم.

کسی بود که تشر بزند ، پالتو و شالم را در بیاورم.

کسی بود که خود بیاید پایین همان کاناپه تشک و پتو و بالش بگذارد و تکیه زده به کاناپه بنشیند و من با چشمانی که دیگر نم اشک نداشت ، به حجم موهای پرش خیره شوم.

کسی بود که حواسش به من باشد.

تمام حواسش به من باشد.

▪ وسط ناراحتیات اشتهات که کور نمیشه مثه باقی دخترا؟

لب هایم را به هم فشردم و او گردن به سمتم چرخاند و از همان فاصله نزدیکی که ایجاد شده بود ، چشم های مرا دید.

سر به نفی تکان دادم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- اشتهام بازتر هم میشه.
- این مدل ناراحتیو دوس دارم.

سر در گوشی فرو برد و من بـاز بـه حجم موهـایش خیره شدم.

-ممنون.

ناخودآگاه گفتم.
نگاهم کرد.
اخم هایش همچنان در هم بود.
ناراحتی و عصبانیت از چشم های او جدانشده بود.
گویا حال او خرابتر از من بود و خبرنداشتم.

- بابت؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ اینکه هستین!

اخم هایش اندکی باز شد.
دست جلو آورد.
به دستش خبره ماندم.
دستی که تار موی افتاده روی بینی ام را بادقت کنار زد.
قلبم این میان نباید ضرب می گرفت.
قلبم اصلا در این شرایط چطور رویش می شد ، که ضرب هم بگیرد؟

▪ پشت تلفن ، شاهرخ بودماااا...عادت کردم به شاهرخ...به تو گفتنت...پس من بعد انتظار دارم شاهرخ بمونم. ، تو بمونم.

نگاه من هنوز به انگشت او بود.
انگشتش که پوستم را لمس کرد اما آتش به جانم نشاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ چه فرقی داره مگه؟

▪ داره...واسه من داره.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۷۰

پارت۳۷

به چشمانش نگاه کردم.

آنفـدر بودنش خوب بود و آنقـدر قلبم ضرب عجیـب برداشـــته بود و آنقدر دیواره دفاعی جانم ریخته بود که یارای مقاومتم در برابر خواسته اش نباشد.

▪ باشه...شاهرخ!

اخم هایش دیگر کامل باز شد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باز شد که هیچ ، لبخند هم زد.

گوشی اش زنگ خورد.
ایستاد و سمت در رفت.
به قامتش نگاه کردم.
به قامت بلندش.
به قامتی که هیچوقت قبل از این که خپدش را در دنیایم نرم نرم جا کند ، به چشمم نیامده بود.
به قامتش که ورزیدگی داشت.
مردانه بود.
اصلا می خواستم صادق باشم ؟ تمام شاهرخ خسروانی را جذابیت مردانه و با اصـــولی تشـــکیلی می داد که من با توصیه های بی حد مهلا از آن فراری بودم.

با بسته های پیتزا بازگشت.
در جایم نشستم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سرماخوردگی گوپی برایم کمین کرده بود که چنین تن و بدنم کرخت و بی جان می شد.

همان حای قبلی نشست و بسته پیتزا را سمتم گرفت.

- چانو مال تو...پپرونی واس من.

لبخند آرامی زدم.
لبخدم را دید.

- می دونستم غذا خوشحالت می کنه ،زودتر سفارش می دادم.

لب هایم بیشتر کش آمد و به چشمانش خیره شدم.
خیره ام بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ غذا اونقدرا مهم نیســـت...مهم اینه حواســـتون...یعنی حواست بهم بود.

با انگشـت شـسـت و سـبابه اش گوشـه های چشـمانش را فشرد و من لبخندش را دیدم.

▪ حالا اینقدر قشنگ هم حرف نزنی می فهمم ، باکمالاتی.

ناخودآگاه خندیدم.
میان غمی که هنوز در جانم جان داشت ، خندیدم.
و او به خنده هایم خندید.
****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٧١

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته گذشت.

یک هفته عجیب گذشت.

شاهرخ کمی از من دور شد.

کمتر دیدمش.

شاهرخ دقیقا بعد از آن شبی که بعد از شام در فاصله اندک و زیر یک سقف خوابیدن ، ازمن و دیدنم کناره گرفت.

مهلا هم درگیر شاهان بود و گویا این میان خواستگار مورد پسند پدرش باز پاپیش گذاشته و به دفتر املاک سر زده بود و مهلا کفری به نظر می رسید.

همه این اطلاعات ر ااز پشت گوشی دریافت می کردم و با نبود شاهرخ در خانه ، من هم چسبیده بودم به مزون.

سهیلاخانم و هما هم از اواسط هفته نگرانیشان بابت در خودفرورفتگی من برای زیارت به کشهد سفر کرده بودند و تنهاتر هم شده بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ماگ بزرگ کاپوچینویی که برای خودم دســـت و پا کرده بودم را به دســت گرفتم و از آشــپزخانه مزون بیرون زدم و در حالی که پشــت میز طراحی ام می نشــســتم به تماسی که روی اسکرین گوشی ام خود نشان می داد ، خیره شدم.

جیران خـانم تمـاس می گرفـت و من لـب گزیـدم از این بی معرفتی این مدتم که جویای حالش نبودم.

گوشی را به گوشم چسباندم و گفتم : سلام جیران خانوم.

لبخندش را از پشت گوشی هم حس کردم.

- سلام دختر بی معرفت من.
- به خدا شرمنده ام.
- نباش...شاهرخ گفت یه کم حالت ناخوش بوده.

شاهرخ درباره من با جیران خانم حرف می زد؟!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ نزدیک مزونتم...آماده شو باهم یه سر بریم پیش کمند ، تو سلیقم شو من یه رنگ مو بذارم به این موهام...شب عیده زشته این حال باشم.

مکث من او را به حرف آورده بود و من هل شده از جا برخاستم.

▪ نزدیکین؟

▪ آره عزیزم...با تاکسی پایین منتظرتون می مونم ، بیای...مزاحمت که نیستم؟

▪ نهههههه...شما مراحمین...الان می پوشم میام.

با عجله نکن آخرش ، تماس خاتمه یافت و من با قیافه ژولیده ای که ثمره صبح تا این لحظه آماده کردن سفارشات بود ، گرد خودم چرخیدم و کمی طول کشید تا به خودم مسلط شوم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بهترین لباسی که در مزون می توانستم برای خودم دست و پا کنم را تن زدم و با لوازم آرایش محدودم کمی به چهره زار و نزارم رسیپگی کردم.
موهای افشـــانم را هم یک کش که همیشـــه بلاتکلیف گرد مچ دستم جاداشت ، سامان داد.

وقتی کنار جیران خانم درون تاکسی نشستم و روی زیبایش را بوســیدم ، آرام دم گوشــم گفت : خســتگی از چهرت می باره دختر.
لبخند زدم و گذاشــتم با گرفتن دســتم ، مادرانگی را به جان منی که این هفته بی اندازه محتاج محبت بودم و محبت ندیدم ، بریزد.

▪ دســـتات هم که سرده ، فشـــارت خیلی پایینه ها...به خودت می رسی اصلا؟

خندیدم و گفتم : شما خیلی حساسین...خوبم من.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ نیســتی!...چشــات داد میزنه خوب نیســتی...چقد دلمو خوش کردم ، قراره پناهت باشـیم من و حاجی...نگو بد دل شکستیم که لایقمون نمی دونی واسه درد و دل حتی.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۷۲

ناراحت دسـتش را فشرـدم و چشـم در چشـمش گفتم : به خـدا اینطور نیســـت...نمیگم نـاراحـت نبودم ، بودم...اما تموم شـد...به هرحال تهش خودم انتخاب کردم...الان هم دیدم تنهایی واسه من بهتره تا با خودم کنار بیام....بحث بی معرفتی نیســـت به خدا ، بحث کنار اومدنه...باید کنار می اومدم با این کنار گذاشته شدن.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی مهمانم کرد و در انتها گفت : حق داری ولی انتظار دارم وقتی دلت از دنیا گرفت ، یادت بیاد که در خونه ما به روت همیشه بازه.

با همه مهری که کلماتش به جانم نشانده بود ، خم شدم و گونه اش را بوسیدم و گذاشتم انرژی مهرش را ببیند.

رسیدنمان به آرایشگاه لوکس کمند ، خیلی طول نکشید.
فضای سالنش پر از انرژی و زیبایی بود.
خودش به همه کارها با دقت مدیریت می کرد.
زیاده گو نبود.
در حد نیاز به مشتری هایش مشاوره می داد.
و گویی ارتباط گرفتنش فقط با آدم های خاصی ممکن بود که من هم شامل این سری می شدم.

وقتی با دیدنمان به سمتمان آمد و دست هایمان را فشرد من درگیر رد زخم بزرگ گردنش شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

درگیر جای سوختگی سیگاری که زیر گوشش بود.

با لبخند مخصـــوص خودش و آن چشـــم های تیره رنگ ، خیره در نگاهم گفت : خوشحالم می بینمت.

لبخندش را پاســـخ دادم و او جیران خانم را برای مشـــاوره رنگ همراه خود برد و من گوشه ای نشستم.

وقتی کمند با دو لیوان چای در دستش کنارم نشست و یکی را به سمتم گرفت، به پذیرایی صمیمانه اش لبخند زدم.

▪ چخبر؟!

شـــانه بالاانداختم و نگاهم درگیر جیران خانم که خود را به یکی از دخترهای خوش روی سالن کمند سپرده بود ، شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ درگیر کارم...درگیر یه هدلف جدید واســـه پیدا کردن یه گمشده...تو چخبر؟

▪ درگیر راضی کردن شوهرم برای سرپرستی یه بچه.

گردنم به آنی به سمتش چرخید.

در باورم نمی گنجید این دختر با این شـــمایل و قیافه خونسرد و عجیب ، به این موضوع حتی فکر کند.

▪ داری شوخی می کنی؟

▪ نه!...میخوام به یه بچه که خونواده خوبی نداشـــته بهترین خونواده دنیا رو هدیه بدم...خونواده شـــوهر من دنیـای متفـاوتی از یـه خـونواده و عشـــقو نشـــونم دادن...میخوام یه بچه دیگه هم طعم این حجم عشـــقو بچشه.

لبخند زدم و ناخودآگاه دستش را فشردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چقدر قشنگی کمند!
- من از یه آدمی شنیدم تو قشنگ خانومی!

ابروهایم به هم نزدیک شـــد و او خندید و با برخاســـتن و دســـت ســـمتم دراز کردن ، گفت : بلند شـــو مدل میکاپم شو...قیافتو دوست دارم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۷۳

با نافهمی نگاهش کردم و او دستم را کشید و وقتی به خودم آمدم او از شـوهرش و روحیات عجیبش برایم سـخنرانی می کرد و من زیر دستش میکاپ می شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی گذر زمان تازه حالی ام شـــد که آینه را دســـتم داد و گفت : چه قشنگ تر شدی.

به تصـو،یر خـودم در آینه خیره شـدم و لبخند تمام صـورتم را پر کرد.

جیران خانم که با موهای فندقی رنگش دلرباتر از همیشـــه به نظر می رسـید ، کنارم قرار گرفت و دسـت گرد شـانه ام انداخت و ذوق زده گفت : چشمم کف پات.

به مهربانی اش خندیدم و وقتی برابر کمند قرار گرفتم برای تشکر ، گفت : این هم باشه هدیه من به تو.

نفهمیدم منظورش از هدیه چیست اما ، با تشکر گونه اش را بوســـیدم و هر چقدر تلاش کردم تا هزینه کار را بگوید امتناع ورزید.

از سـالن که بیرون می زدیم ، جیران خانم در حال تایپ یک متن درون گوشی اش بود و کمی اسـترس در چهره اش نمود داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکسی. همیشگی اش هم این میان رسید و به محض سوار شدن ، تلفنش زنگ خورد.

با کمترین صـــدای ممکن درون گوشی گفت : ما راه افتادیم...آره الان.

به نیمرخ جیران خانم خیره ماندم و آرام گفتم : طوری شده؟

با هل زدگی نگاهم کرد و مصـلحتی هم خندید و گفت : نه قربونت برم...هیچی نشـــده...بریم خونه من یه شـــام خوشمزه برا تو بپزم یه کم جون بگیری.

دستش را نرم فشردم و با تمام قدردانی که در جانم بود ، گفتم : ممنونم بابت امشـــب...خیلی روحیم بهتر شد...اصلا از این رو به اون روشدم.

صورتم را نوازش کرد و با چشمانی که گویی احساسات نم دارشـــان کرده بود ، گفت : الهی من قربون این قلب قشنگت برم که اینقدر با چیزای کوچیک شاد میشه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کف دســتش را بوســیدم و او پیشــانی ام را بوســید و من شنیدم که زیرلب گفت : کاش لیاقتتو داشت.

واقعا حالم بهتر بود.

امشـــب برای حالم کاری نکرده بودم و تلاش بقیه را برای بهبود حالم تنها تماشا کردم.

همیشه من تلاش کرده بودم که حال بقیه خوش باشد.

همیشه حال بقیه برای من مهم بود.

و حال...

قلبم نوازش داده شده بود.

بعد از یک هفته تلخ ، قلبم آرام شده بود.

آرامشی عزیز و زیبا.

با رسیدنمان به خانه جیران خانم و حاجی ، جیران خانم باز گوشی به گوش چسباند و باز آرام درگوشی اش پچ زد که :

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ ما رسیدیم...آره...پشت دریم...الهی بگم خدا نکشتتون که اینقدر بی عرضه این...حناق بیست و چهارساعته.

تماس عجیبش که چشـــم های مرا به شـــادترین حالت ممکن مبدل ساخته بود را خاتمه داد و کلید در در خانه ای که چراغ هایش خاموش بود ، انداخت.

از حیاط گذشـــتیم و او گردن چرخاند ومن به اســـترســـش مشکوک نگاه می کردم.

در ورودی را با اشـــاره و تعارف او ، من گشـــودم و به آنی چراغ ها روشن شد و من از ترس با جیغی کوتاه قدم عقب گذاشـــتک و به صـــدای جیغ و موزیکی که تمام مجراهای گوشم را درنوردید با بهت تن دادم.

▪ سوپراااااااااااااااااایز!

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_٤٧٤

ناباور قدم دیگری به عقب برداشتم.
تصویر برابرم را باور نداشتم.
مهلا قوطی برف شادی را با تمام قوا فشار می داد.
مهبد با ذوق دست به هم می کوفت.
ساعد جیغ های کرکننده می زد.
شـــاهان با خنده به تشرـ جیران خانم بابت بی عرضـــگیش گوش میاد.
حاجی به جلف بازی های ساعد چشم غره میرفت.
دخترها هپی بردزدی می خوانند.
مقداد و بهادر هم خیلی شـیک مجلسیـ فشـــفشـــه در هوا تاب می دادند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم چکید.

اشک دومم هم چکید.

روی پاهایم نشستک و پیشانی به زانوهایم فشردم و شانه هایم لرز برداشت.

در باورم نبود.

در باورم نبود که کسی یادش باشد ، فردا تولدم است.

در باورم نبود که برایم جشن بگیرند.

به خودشان زحمت دهند.

گوش تا گوش بابت تولدم بخندند و شادی کنند.

اصلا نداشتم.

بعد از بابا تولد نداشتم.

بابا فردای تولد نه سالگی من فوت شد.

بعد از جشن زیبایی که با خودش و مامان گرفتیم ، خوابید و دیگر صبح برنخواست.

تولد من فراموش می شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه و ملیحه و مجتبی هم این سـال ها تنها با هدیه و یک تبریک کوچک دلم را گرم می کردند.

اما...

اما چنین تولدی نداشتم.

هیچ وقت...

هیچ گاه...

دستی روی شانه من نوازش به راه انداخت.

دستی که گرم بود.

دستی که بوی صاحبش را خوب می شناختم.

دستی که صاحبش دلم را ربوده بود.

نزدیک گوشم گفت : تولدت مبارکم خانم احساساتی.

پیشانی از زانویم برداشتم و نگاهش کردم.

زیرنور ایوان برق نگاهش دلم را برد و مرا باز دچار تلاطم کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

▪ اووووف کار کمند یکه ها...این همه اشــک تکون نخورد آرایشت.

حرفش باعث شد شانه هایم باز لرز بردارد.
اما...
این بار خنده شانه هایم را لرزاند.

مهلا زیر بازویم را گرفت و توپید که:

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۷۵

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ آدم شـــب تولدش گریه می کنه؟...این همه ما زحمت کشیدیم تو بیای بشینی جلومون اشک بریزی؟

صـدای حاجی و تشـرش باعث شـد ، چشـم و ابرویی برای مهلا بیایم که تا فیهاخالدونش دچار ســـوزش وحشـــتناک شود.

▪ عروســـمو غریب گیرآوردی فتنه خانوم؟...بیا برو کنار بذار ببینمش.

مهلا بـه مســـخره سری تکان داد ومن در آغوش مهربان حاجی حل شدم.

روی موهایم را که بوســـید ، آرام گفت : تولدت مبارک دختر بابا.

باز چشم هایم نم برداشت و نگاهش کردم.

بابا نداشتن سخت بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برای یک دختر ، بابا نداشتن سخت بود.

- قربونتون برم من.
- بمونی برام بابا.

خندیدم و دخترها دانه دانه در آغوشم گرفتند و تبریک گفتند و من در انتها ، جیران خانم را میان تنم چنان فشردم که دادش هوا رفت.

- لهم کردی دخترا!...برو لباستو عوض کن که حسابی برنامه ها داریم با این بی عرضگی این جماعت.

سمت اتاق رفتم و این میان ساعد کنارم راه گرفت و آرام گفت: خوب بریز بپاشی می کنه برات...حواست هست؟

گردن به سمتش چرخاندم و اخم هایم درهم شد و یک دفعه دستی گرد شانه ام پیچید و من به شاهرخی که صاحب این دست بود ، خیره ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ زیر گوشش چی میگی؟

▪ صاحبش شدی؟

▪ ملک نیست!

به دوئل سمی ساعد و شاهرخ و نگاه های خط و نشان دارشان ،خیلی توجهی نداشتم و تمام احساسم میان دست گرد شانه ام بود و بس.

ساعد قدم عقب گذاشت و نگاهش را به چشم های من دوخت.

▪ منتظرمون نذار...ازنیم ساعت پیش عنتر و منتر اومدیم جلو حاجی نشستیم...رومون نمیشه یه قر ناقابل بدیم...تو بیا نکنه یخ حاجی واشه ما هم از معذوریات بیرون بیایم.

لبخند زدم و او رفت و من می دانستم که یک ناراحتی عمیقی میان چشم هایش خانه کرده است.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست شاهرخ از شانه ام برداشته نشد و من با وجود عدم تمایلم ، کمی شـــانه ام را جا به جاکردم و او به خود آمده دسـت کنار کشـید و من به اسـتایل نیمه رسـمی اش خیره ماندم.

موهایش مدل زیباتری نسبت به همیشه کوتاه شده بود و انگشـــتان من نبض دیوانه واری برای لمســـشـــان به خود گرفتند.

- لباست تو اتاقه...امیدوارم دوسش داشته باشی.
- من...منو اقعا شوکه ام...
- همه امروزو منتظر دیدن این شـوکه شـدنت بودم...بهم چسبید.

لبخندش ، باعث شـد دسـت به گلویم بگیرم و با فاصـله گرفتنش با زانوانی که لرزشـــان از دلم نشـــات می گرفت ، سمت اتاق روم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٧٦

پارت۴۳

پشـــت در اتاق لحظه ای ایســـتادم و گذاشـــتم هیجانات ریخته به تنم ته نشـین شـود و این میان هیجان جدیدی به جانم ریخت.

لباس کاور شده وصل به کمد روبروی در ، را با دهانی نیمه باز تماشا کردم.

دقیقا همان لباسی بود که ســـفارشـــش را به خاطر قیمت گزافی کـه خریـدار بـا آن پیج عجیـب و غریـب و بـه قول سهیلاخانم گلاهبردار اصرار کرده بود ، دو روزه ارسال کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قدم برداشـــتم و وقتی به پارچه لباس که ســـاعت ها زیر دســـتانم بود ، دســـت کشـــیدم باور کردم ، این جماعت امشب کمر به سکته دادن من بسته اند.

لباس را تن زدم.

دقیا مناسبم بود.

موهایم را روی یک شانه ریختم.

همه امشب را می دانستمد و برای غافلگیری ام تلاش کرده بودند.

زیباترین چیزی بود که در عمرم اتفاق افتاده بود.

صـندل هایی که پایین لباس قرار داشـت را پا زدم و با چند نفس عمیق از اتاق بیرون زدم.

مهلا در حالیکه لیوان های شربت را بین بچه ها تعارف می کرد ، ســـوت بلندبالایی کشـــید و نگاه همه را به ســـمتم کشاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت زده دسته مویی پشت گوشم گذاشتم و جیران خانم در حالی که روسری اش را محکم تر می کرد از جا برخاست و گفت : برم برا بچم اسفند دود کنم.

ساعد پس ازنگاه متعجب من ، لیوانش را رو به جمع بالا گرفت و گفت : سلامتی هممون که گویا جیران جون فک می کنه چشا هممون بدون استثنا شوره.

از خنده بچه ها به خنده افتادم و ساعد دیگر نتوانست خودداری کند و سمت سیستم رفت و موزیک را پخش کرد و دست ندا را که صرفا جهت آبرداری جلوی حاجی ، نامزدجان صدایش می زد را گرفت و مشغول شد.

از شلنگ تخته انداختنش خنده ام بیشتر می شد و وقتی سنگینی نگاهی را این میان حس کردم ، به سوی نگاه چشم دوختم.

شاهرخ دو انگشت به لب هایش چسبانده بود و مرا با آن چشم های خمار منحصر به فردش نگاه می کرد.

نگاهمان به هم گره خورد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مغناطیس نگاهش رهایم نمی کرد.

بازویم کشیده شد و به میان جمع بچه ها کشیده شدم.

▪ جشن تو جشن تولد تموم خوبیایت...

مهلا بشـــکن می زد و برابرم گردن تاب می داد و من هنوز تمام خودم را برابر نگاه شاهرخ جا گذاشته بودم.

▪ قربونـت برم کـه اینقـدر قشـــنگی...تولـدت مبـارکم رفیییییقم.

به جیغی که کشید ، با تمام جان و قلبم لبخند زدم.

دست هایم در برش گرفت و کاش آن قلبی که برابر شاهرخ مانده بود ، به سمتم باز می گشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ســاعد دســتم را بالا گرفت و مرا چرخاند و قهقهه ام را به هوا برد.

نگاهم این میان به آشـپزخانه کشـیده شـد که چطور حاجی برای جیران خانم که درگیر شـــام بود ، گردن تاب میداد و تسبیح در هوا می چرخاند.

خنده ام بیشتر نمود پیدا کرد

خوشبختی همین بود دیگر...

همین جمع...

همین آدم ها...

همین هایی که جان می دادند تا من شاد باشم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۷۷

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ندا دست هایم را در دست گرفت و با هم چرخ خوردیم.

با لبخند سر جلو آورد و گفت : این چشـــما اولین باره که اینقدر قشنگ می خنده ها!

با حرفش بیشـــتر خندیدم و او با لبخندی که مهربان بود ، باز در میان صدای بچه ها و موزیک گفت : خوشحالم که خوشـحالی...سـاعد هم خیلی خوشـحاله...به قول خودش جای خواهر نداشـــتشی...پس باید بگم خواهر زیدجان ، خـوشـــحـالـم کـه خـوشـــحـالی...خـوشـــحـالـم کـه تولدته...خوشحالم که به دنیا اومدی.

در میان خنده ، اشک به نگاهم نشست.

این آدم ها ، پاداش کدام کار نیکم بودند؟

این آدم ها که خانواده ام نبوند اما یتیم نوازی می کردند ، پاداش کدام کار نیکم بودند؟

از میان جمع رقصنده ها که خودم را تا آشپزخانه کشیدم ، حاجی را دیدم که همانطور گردن می رقصـاند و لیوان ها را از. کابینت بالا ، بیرون می آورد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش ایســـتادم و با خنده ای که حرکاتش به جانم می ریخت ، گفتم : بذارین من انجام بدم.

روی موهـایم را بوســـیـد و گفـت : نـه بـاباجـان ، تولدته....امشب شب توئه.

لحظه ای نتوانستم خودم را کنترل کنم.

اشک آنقدر به چشمانم نیشتر زد و بغض آنچنان به گلویم آویخت که دست گرد گردن مرد انداختم و به او آویختم و پیشانی به شانه اش چسباندم.

- ممنون...ممنون به خدا.

دسـتش روی کمرم نشـسـت و دسـت گرم جیران خانم هم کنارش روی کمرم قرار گرفت.

- قربون اون دل نازکت بشم من.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پیشــانی بلند کردم و از آغوش حاجی با آغوش جیران خانم انتقال مکان دادم.

▪ من نمی دونم صـــلاح خدا چی بوده جا این دوتا نره خر زودتر بهم دختر نـداده...والا نیگـا الان دو دقیقـه این بلاگرفته واسه من ناز اومد ، انگار دنیا رو بهم دادن.

حرف حاجی خنده به لب من و جیران خانم نشاند و جیران خانم تشر گونه گفت : هی به بچه ها من نگو نره خر.

حاجی شـانه بالا انداخت و به ادامه کارش رسـید و گفت : مثلا من نگم نیستن؟

حرفش باعث شـد اشـکی که ریخته بودم در دم خشـک و خنده ام باز صدادار شود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ ببین این بچـه هم قبول داره...اصـــلا اینـا از همـه وجناتشون خریت میریزه.

▪ حاجی...!

صدای تشرگونه شاهرخ نگاهم را به آستانه در کشاند.

خنده در نگاه ژرفش نمود داشـــت و اخم هایش در تضـاد خنده نگاهش به نبرد برخاسته بود.

حاجی زیرچشمی نگاهش کرد و شاهرخ ادامه داد که :

▪ کم بد ما رو بگو.

▪ حیف که تولد این بچه اســت وگرنه میشــســتم طومار بدیاتو بالا می دادم می فهمیدی ، بد واسه یه ذرته.

شاهرخ به تاسف سر تکان داد و نگاهش را به من کشاند.

▪ بچه ها سراغتو میگیرن...چرا نمیای؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۷۸

حاجی و جیران خانم هم محکم اعلام کردند که دیگر تا آخر امشب حق ورود به آشپزخانه را ندارم و من ناچار کنار شاهرخ قرار گرفتم.

هنوز مساله لباس در ذهنم به قوت عمیقی باقی بود.

از آشپزخانه که دورتر شدیم ، خیره به نیمرخش گفتم : پس پیج فیک هم داری.

نیشخند زد و نگاهم کرد.

- مطمئن بودم ، بهت میاد.
- این همه محبتو من چطور جبران کنم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ مگه من خواستم جبران کنی؟

دسته مویی پشت گوشم گذاشتم و او خیره این حرکتم ، گفت : امشب فقط شاد باش...بعد از یه هفته ناراحتی چشمات و تو خودت بودن...امشب حقته که شاد باشی.

لب هایم را به درون دهان کشیدم و تمام احساسی که به سمت جانم ذره ذره ریخته می شد را با نگاهم به چشم هایش ، نشان دادم.

▪ ممنون.

▪ بابت؟

▪ همه چی شاهرخ...همه چی.

▪ همین که شاهرخ میگی بهم ، خودش نشونه ممنون بودنته.

خندیدم و مهلا صدایم زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از شاهرخ جدا شدم.

جدا شدم اما دلم پیشش ماند.

ماه ها بعد از او برای همیشه جدا می شدم.

شتاید باز در جمع همین دوستانم می دیدمش ، اما دیگر با هم صنمی نداشتیم.

شـاید همدیگر را می دیدیم ، اما اینگونه او دیگر برایم تولد نمی گرفت.

شـــاید همدیگر را می دیدیم ، اما دیگر نمی توانســـتم نام زیبایش را به راحتی به زبان برانم.

مهلا زیر بازویم را گرفت و مر ا تا کیکی که روی میز پایه بلند قرار داده بودند ، کشـــاند و گفت : والا دل این مهبد بیچاره پوکید از سر شب...بیا این شمعاتو فوت کن و کیکو ببر بده بهمون دیگه...ای باباااا.

پشت میز قرار گرفتم و شمع ها را با فیلمبرداری ندا ، فوت کردم و زهرا برایم سوت بلبلی زد و گلناز جیغ های کرکننده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این میان هم نگاهم به شاهرخ بود.

نمی دانستم آرزویم چیست اما نگاهم به او بود.

به او که شـانه به سـتون خانه تکیه داده بود و دسـت در جیب های شلوارش فرو برده ، مرا می نگریست.

حاجی و جیران خانم دو سـمتم برای عکس قرار گرفتند و کم کم برای این اتفاق همه گردم را پر کردند .

دسـت آخر بود که شـاهان بلند گفت : شـاهرخ بیا دیگه...بیا دوتایی عکس بگیرین.

شاهرخ تکیه برداشت و سمتم آمد.

در تمام مسـیر ، قلب من باز ضرب آهنگش متفاوت نواخت.

کنارم ایستاد و دست گرد شانه ام بند کرد.

به سینه اش چسبیدم.

به سینه گرم و تپنده اش.

ندا با لبخند و چشمکی سمت من ، عکس کرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم لاحول و لا قوة الا بالله خواند و ساعد باز مزه پراند که :

▪ بابا به پیر به پیبغمیر ما چشامون شور نیست ، جیران جون.

حاجی سر شانه اش زد و با خنده گفت : از همه این جمع خیالمون راحته ، الا تو یکی.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۷۹

صدای خنده ندا بلند شد و بهادر تکه پراند و حاجی اسغفرالله گفت.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

من اما همچنان به ســـینه مردی که قرار بود ، فقط برای عکس کنارم باشد ، چسبیده بودم.

دست او از گرد شانه ام فرو نیفتاده بود.

من هم قدمی فاصله نگرفته بودم.

حتی وقتی زهره و گلناز برای برش و تقسیم کیک در فاصله دو قدمیمان ایستادند هم این جدایی صورت نگرفت.

زیر گوشم آرام گفت : چرا باز اینقدر یخی تو؟

گردن بالا گرفتم و نگاهش کردم.

گونه هایم زیر آن میکاپ بی شـــک گلگون تر به نظر می رسید.

- خوبم من.

ظرف کیکی از روی میز برداشت و دستم داد.

فاصله هم گرفت.

و من می خواستم...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و من با تمام بی جنبگی ام می خواستم ، بگویم ، نرو...از من فاصله نگیر.

- بخور یه کم...جون بگیری...نهار اصلا خوردی؟

صدازدنش توسط مقداد ، باعث شد از من فاصله بگیرد و جواب من در دهانم بخشکد.

مهلا جایش را پر کرد.

اخم های تشرگونه اش درهم بود.

- میرم لهش می کنما.
- دلت میاد؟

ناخودآگاه گفتم و او اخم هایش باز شـــد و ناباور نامم را به لب راند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ معلومه که دلم میاد...داره بیچارت می کنه با این کاراش...والا من و عقلم هم بیچاره کرده...این کارا نمی کرد هیچ وقت.

قلبم باز ضرب گرفت.

برای کسی جز من تولد نگرفته بود؟

به قول ساعد ، بریز و بپاش نکرده بود؟

▪ چرت نگو...به قول خودت براب همه زنا از این کارا می کنه.

▪ والا ما ندیدیم...پیشـــنهاد تولدو که داد حاجی هم کپ کرد ، چه برسه به من و شاهان.

ناباور تماشایش کردم ث زهره از آن سوی سالن صدا بلند کرد که :

▪ راحیل گوشیت خودشو کشت!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۸۰

سـمت زهره قدم برداشـتم و میانه راه زهره برای کمک به جیران خانم گوشی را به دست شاهرخ سپرد و شاهرخ خیره به اسکرین اخم هایش درهم شد.
به گوشی که رسیدم ، تماس قطع شده بود.

- کی بود؟
- هیشکی...مهم نبود ...برو به بقیه مهمونی برس.

اخم هایم از این حواب سربالا ، کمی درهم شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- میشه گوشیمو بدین؟
- نه!

با ابروهای بالا جهیده نگاهش کردم و دســـت جلو آوردم برای گرفتن گوشی ام.
گوشی را با اکراه ســـمتم گرفت و من که خواســـتم از میان انگشتانش گوشی را بکشم ، گفت : شبتو خراب نکن...این آدمـا فقط حـالتو خراب می کنن...یـادت بیـاد چنـد روز گذشـــته به خاطر همین جماعت حالت گرفته بود...زنگ نزن...جواب نده...خب؟

با این تفاســـیر ، فهمیدم یکی از خانواده عمه زنگ زده است.
به اسکرن خاموش گوشی نگاه کردم.
به پیامی که رسید.
انگشتانم دل باز کردن پیام را نداشت.
شاهرخ درست می گفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نباید امشب را به خودم زهر می کردم.

گوشی را روی میز نزدیکمان قرار دادم و لیخند خاص او را دیدم.
خودم هم لبخند زدم.

- امشـــب اونقدر حالم خوبه که با هیچ چیز و هیچ کس خرابش نمی کنم.
- حال خوب بهت میاد.
- مدیون شماییم.
- مخلصتونیم.

حرفش با آن گردن کج شده و لبخند یک وری مرا به خنده انداخت.
گلناز از پشـت در آغوشـم گرفت و مرا کشـاند به سـمت میزی که هدایا روی آن قرار داشـــت و با چشـــم غره به شاهرخ گفت : خوب مخ رفیق ما رو به کار گرفتیا!

@Romanchill
رمان بازار
romanbazar.ir

کنار میز قرار گرفتم و با تمام قدردانی ام نگاه به همشان که گردم حلقـه می زدنـد ، انـداختم و گفتم :واقعـا از همتون بابت امشب ممنونم...واقعا هیچ وقت و هیچ وقت امشبو فراموش نمی کنم.

سـاعد کمی از حاجی که با لبخند تماشـایم می کرد ، فاصـله گرفت و باز مزه پراند.

▪ هندیش نمن موضـوعو...کادوها رو وا کن ببینیم کرم بر و بچ چقدر بوده.

ندا به سـاعد چشـم غره رفت و گلناز یک فحش زیرلبی داد و مقداد مشتی در بازویش کوفت.

من اما خندیدم.

کادوهاشان عزیز بود و محبوب.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همه زحمت کشیده بودند.

اما...

اما این میان ، حاجی و جیران خانم ،با آن تابلوی میناکاری « وان یکادی » که حاجی با دست های خود برایم ساخته بود ، مرا بیشتر شرمنده کردند.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۸۱

گونه هر دو را که بوسیدم ، جیران خانم گفت : بعد این همه سال ، اولین باره دیدم وقتی شاهرخ وسط هفته اومد ، گفت میخواد برات تولد بگیره ، خودش رفت تو کارگاه و دست به کار شد...خیلی به دل ما نشستی دختر...خیلی...خودت خبر نداری که چقدر عزیز شدی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تا انتهای شب که برای شام ، به قول ساعد شاهرخ سنگ تمام گذاشته بود و جیران خانم هم در این راستا حسابی کمکش کرده بود ، من درگیر خجالت بودم.

این حجم زحمتی که به خاطرم کشیده شده بود ، واقعا شوکه ام می کرد.

از سمت مردی که فقط یک سال قرار بود به مصلحت کنارش باشم ، انتظار این حد محبت را نداشتم.

اصلا از هیچ کس من ، انتظار محبت نداشتم.

مهلا که کنارم ایستاد ، آرام در گوشم گفت : امید الان زنگ زد... گفت کار واجب باهات داره.

اخم هایم از سر استرسی که در نگاهش بود ، در هم شد.

- نگفت این وقت شب چی کار داره؟

شانه بالا انداخت و نه والایی گفت.

سمت گوشی ام رفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

امید آدم بی ملاحظه ای نبود که وقت و بی وقت تماس بگیرد ، پس می بایست کار واجبی می داشت.

گوشی را که به گوشـــم چســـباندم ، صـــدای آرام امید در گوشم پیچید.

- سلام راحیل.
- سلام...خوبی؟
- خوبم...ببخش مزاحم شدم.
- نه این چه حرفیه؟
- راحیل جان ، واقعیت ملیحه اینجا بود.

اخم هایم به شـــنیدن نام ملیحه درهم شـــد و نگاهم درگیر نگاه شاهرخی که از آن سوی سالن درحالیکه لیوان نوشابه اش را مزه مزه می کرد ، مرا خیره می نگر یست.

- خب؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ حـالش یـه کم اوکی نبود...مثـه اینکـه دنبـالـه می گشت...انگار تا خونت هم رفته بود.

▪ نگفت چی کارم داره.

▪ نگفت.

▪ باشه ممنون که گفتی.

مکث میانمان جریان یافت و من همچنان به نگاه شـاهرخ خیره بودم.

▪ راحیل امشـب بهش زنگ نزن...عصبانی بود...یه کم هم با من بحث کرد.

▪ ببخش.

▪ تو چرا میگی ببخش؟...این آدم دلش از همه پر بود...پس بذار فردا بهش زنگ بزن.

▪ حتما.

▪ می بینمت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را خاتمه دادم و شـــاهرخ از آن فاصـــله لب زدم و فهمیدم که :

▪ خوبی؟

لبخند کلافه ای زدم و مانند خودش لب زدم که :

▪ خوبم.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۸۲

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و خستگی از چهره شاهرخ و من می ریخت.
خستگی شیرینی که من حاضر بودم ، بارها طعمش را مزه کنم.

بسته های هدیه را کنار در اتاقم روی زمین گذاشت و راست ایستاد.
نور چراغ خواب اتاق ، فضای نیمه تاریکی میانمان به جریان انداخته بود.

قدمی نزدیک شد و به فاصله تنها پنج سانتی متر از تنم ایستاد.
برای دیدن صورتش گردن به عقب خم کردم و او دست در جیبش فرو برد و دسته کلیدی که از آن یک ماکت مانکن گونه آویزان بود را بیرون کشید و بعد با دست دیگر دست راستم را گرفت و آن کلید را کفش قرار داد.
نگاهم از صورتش تا دستم که به نیروی دست او گرم می شد ، راه گرفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ این هم هدیه من.

نگاه گییجم باز به صورتش نشست و او با دست آزادش دسته موی رهایم را نرم پشت گوشم گذاشت و لب هایش را کنار گوشم نگه داشت و قلبم را درگیری بی حدی روگردان کرد ، آرام گفت : خیلی دوست داشتم بهتر از این یکیو بخرم ، ولی گفتم باز دادت بلند میشه و استقلال استقلالت به راه میوفته.

گردن چرخاندم و در این اقدام لب های او که نزدیک گوشم بود ، لمس آرامی روی گونه ام به راه انداختند.
چشم هایم گرد شد و نگاه او به خنده نشست.

▪ من اگه راز بوی تن تو رو می فهمیدم ، خوب بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قلب بیچاره من توان این همه اتفاق را در این لحظه کوتاه نداشت.

شوکه نگاهش کردم.

او کمی فاصله گرفت.

لبخند زد.

با کف دستش گونه ام را در بر گرفت.

نفس من به شماره افتاد.

▪ لیاقت تو خیلی بیشتر از یه ماشین ساده است ولی دوست داشتم ، خیالم از بابت رفت و آمدت آروم باشه.

چشم بستم تا به این قلب لعنتی دیوانه ، کنترلی کوتاه پیدا کنم.

▪ این یعنی چی؟

▪ یعنی بخوای نخوای هدیمو باید قبول کنی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی تونم!
- می تونی!
- اصلا چه دلیلی داره؟

نگاهم را ســعی می کردم ، مســتقیم به چشــمانش ندوزم و قلبم را تحت کنترل بگیرم تا نه رســوا شــوم نه از جبهه ام عقب بنشینم.

من نمی توانستم هدیه ای که بی شک یک ماشین بود را از او قبول کنم.

من هیچ کاره این زندگی بودم.

یک هم خانه سطحی که پای میز معامله اش نشسته بود ، ارزش این بریز و بپاش ها را نداشت.

- چون زنمی...دلیل از این بالاتر که دوست دارم واسه زنم خرج کنم؟...ببین ، حال می کنم زنم بهترین لباس مزونشــو بپوشــه...به خودش برســه...حال می کنم ، ماشــین براش

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بخرم خیالم راحت باشــه ، گوشــه خیابون تو سرما و گرما منتظر اسنپ نباشه...حالم خوش میشه ...مشکلیه؟

لحنش جدی بود.

زنم گفتنش جدی تر.

آن آرزوهای طول و تقفصیل دارش برای آن زنی که گفت ، هم که جای بحث نمی گذاشت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۸۳

چرخید تا برود.

فاصــله گرفت و جای دســتانش روی مچ و گونه من خالی ماند.

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایش قلب درگیرم را درگیرتر کرده بود.
نفس هایم شماره بیشتری برمی داشت.
دســـت هایم داشـــت به خروش می افتاد که تنش را به آغوش بکشد.

دیوانه بودم و دیوانه ترم می کرد.
من عاشقش شده بودم و او عاشق ترم می کرد.
من محتاجش بودم و او محتاج ترم می کرد.

▪ من زنت نیستم شاهرخ!

ایستاد.
مکث کرد.
به سمتم چرخید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله رفته را بازگشت.

این بار همان پنج سانتی متر هم فاصله نبود.

به قامتش چسبیده بودم.

خم شد و زیر گوشم آرام گفت : زنم که هستی ولی اگه با کلمش مشـــکل داری جاش می تونی به این فک کنی که عزیزمی...عزیز من...من واسه عزیزم هرکاری می کنم...هدیه که سهله ، واسش دنیا رو فرش زیرپا می کنم.

این حد هیجان و قلبی که دیگر تاب نداشت ، باعث شد با آن صندل پاشنه بلند به عقب قدم بردارم.

پایم به پایه صندلی گیر کردم.

سکندری خوردم.

دست او به آنی گرد کمرم پیچید.

وصل سینه اش شدم.

محکم و بی نفس وصل سینه تپنده و گرمش شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم سر شانه هایش قرار گرفت.
مرا بالا کشید.
صورتم در فاصله کم صورتش بود.

چشم هایم میان چشمان به خون نشسته اش دودو زد.
پیشانی اش روی پیشانی ام نشست.
نفس شماره دارم ، قطع شد.
لحظه ای در همان حال ماند و رهایم کرد و بعد رفت.

این میان با این قلب تپنده ، شـــنیدم که زیرلب گفت :
دیوونم کردی...دیوونم کردی!

بعد از صدای در اتاق ، صدای در خانه را هم شنیدم.
روی همان صندلی که موجب سقوطم بود ، نشستم.
دست به قلبم گرفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چرا تمام تنم می سوخت؟

چرا به تب نشسته بودم؟

چرا می خواســتم پیش بدودم و باز میان پهنای ســینه اش حبس شوم؟

چرا امنیت پیشانی اش را می خواستم؟

چرا؟

چرا؟

چرا؟

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٨٤

پارت۵۱

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چشم هایم از بی خوابی دیشب می سوخت.

روز جمعـه بود و هیچکس جز من در مزون حضـــور نداشت.

به صـورت خیلی مسـخره ای خودم را بند مزون کرده بودم تا از این خروش دیوانه واری که همچنان از دیشـــب با نزدیکی به شاهرخ در جانم بود ، کناره بگیرم.

هنوز تپش قلب با من بود و هنوز دســـت هایم لرزش بی امان با خود یدک می کشید.

من نیاز داشتم احساساتم را به کسی بگویم.

نیاز داشتم کسی باشد تا من با او درباره شاهرخ حرف بزنم و بگویم که چه احساس عمیقی از این مرد در جانم است.

نیاز داشـــتم که کسی ــ باشـــد تا به من بگوید که این احساسات اشتباه نیست.

کسی باشد که دست هایم را مطمئن بگیرد و مرا آرام کند.

دسته کلید زیبای هدیه ام هنوز روی میز آرایش اتاقم بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی دانســـتم این مرد چه ماشـــینی برای من خریده است.

لیو،ان نیم خورده چایم را روی کنسول گذاشتم و با دل دل زدنی که هنوز در جانم بود ، ســـمت لباس های رها شـــده روی کاناپه رفتم.

باید با یکی خرف می زدم.

یکی که نصیحت نمی کرد.

تاکسی- خبر کردم و کمتر از چند دقیقه برابر کسی- نشـسـته بودم که هنوز از آخرین دیدارمان یک روز هم نمی گذشت.

لیوان چای به دستم داد وخیره چشم های تب دار و بغضی من گفت : چی شده راه گم کردی؟

لیوان در دســـتم را روی کنســـول کنـارم قرار دادم و بـه آرایشـگاهش که مانند دیروز شـلوغ و پرهیاهو بود از ورای شیشه اتاق مدیریت ، خیره شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ نیاز داشتم حرف بزنم.

پشـــت دســـتم را نرم نوازش کرد و نگاه من از شـــیبشـــه به دسـت ظریف و کشـیده اش که ردهای عمیقی از سـوختگی مانند ته سیگار داشت ، خیره ماند.

▪ چی شده؟

نگاهم از دستش تا چشمانش راه گرفت.
چشمان زیبایی داشت.
صورتش به غایت شبیه یک تابلوی بی نظیر نقاشی بود.

▪ تو عاشق شوهرتی؟

نیبشخند زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به کاناپه اش تکیه داد و لیوان چایش را روی کنســـولی که لبه پنجره و در فاصله کمی از ما قرار داشت ، گذاشت.

▪ فراتر از عشقه!

برق نگاهش ، باعث شـد لحظه ای از دلشـوره بی امانم رها شوم و لبخند بزنم.

▪ تو بگو...تو الان داری عاشق میشی؟

سوالش باعث شد ، باز به قعر دره دلهره ام سقوط کنم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٨٥

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کف دســـت هایم را به هم مالیدم و با نفس عمیقی که از هوای اطرافمـان برداشـــتم ،گفتم : احســـاس می کنم عاشقش شدم.

نگاهش کردم.

لبخند زد.

قلپی از چایش نوشید و لیوان را میان انگشتاشن تاب داد.

▪ مطمئنا عاشـقش شـدی...عاشـقش شـدی که چشـمات دو دو می زنه...عاشقش که اینقدر مشوشی.

دست به پیشانی ام کشیدم.

دلهره ام افزون شد.

حرف زدن آرامم نکرد.

▪ کمند نباید این اتفاق بیوفته.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایش درهم و کمی به سمتم متمایل شد.

▪ دقیقا چرا نباید این اتفاق بیوفته؟...دلیلشو بگو.

▪ من و اون رابطه موندگاریو شروع نکردیم...من فقط یه اسمم.

نیشخند زد.

به کاناپه تکیه داد.

▪ من و سردار هم قرار نبود عاشق هم بشیم...قرار بود یه اسم باشه...یه اسم سوری باشه...قرار بود...

▪ اون زودتر عاشق شد یا تو؟

گویی سوالم باعث شداز سخنرانی اش باز بماند.

سوالی که واقعی بود.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شـــاهرخ هیچ وقت عاشـــق دختر ســـاده ای چون من نمی شد.

شاهرخ تنها به من احترام می گذاشت.

شاهرخ مرا مهم می پنداشت.

شاهرخ مرا یک عزیز می دانست.

همین و بس...!

- میخوای روی احساست سرپوش بذاری راحیل؟
- چیزی که برای من نیستو چرا ادامه بدم؟

واقعیت را پرسیدم.

از جا بر خاست.

با آن پاهای کشـــیده و خلخال زیبای پایش که از کوتاهی پاچه شلوارش نمایان بود ، قدمی این سو و آن سو رفت و بعد با یک حالتی که گویی می خواســـت به یک دختر بچه کم سن و سال حرفی حالی کند ، سمتم خم شد و خیره در نگاهم گفت : چون هرچیزی ارزش جنگیدن داره...اینو من

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تازه فهمیدم...همه احساسمون ارزش جنگیدن داره...اگه دنبالا انتقامیم ، ارزش داره...اگه دنیال عشقیم ارزش داره...اگه میخوایم بزنیم یکیو بکشیم ، ارزش داره...اگه میخوایم خونواده بسازیم ، ارزش داره...اینا رو به چشم دیدم که میگم...حسشون کردم که میگم...راحیل تو بچه نیستی...تمام این سالا نجنگیدی...چون ترسیدی...شاهرخ وقتی ازت حرف زد ، می دونی چی گفت ؟...گفت یه جوجه کوچولوی ترسیده کز کرده زیربارون...تشبیهت تو نظر شاهرخ واسه اولین بار همین بود...حالا تو دیگه اون جوجه ترسیده نیستنی...جالا نشون دادی جنگیدن بلدی...پس ادامش بده...همه میگن شاهرخ آدم درستی نیست ، ولی هست...عجیب هم هست...شاهرخ یکی از معدود آدماییه که من به چشم دیدم...پس میگم بجنگ...حتی اگه قراره تهش ببازی...حداقل مدیون خودت نمیشی...نمیگی کم گذاشتم...اگه نشد هم میگی ، تا تهش رفتم و نشد...سوزش کمتره.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٨٦

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضی که دم به دم میان گلویم بزرگ تر می شد ، سرباز کرد و اشک هایم را به خروش وا داشت.

کمند انگشت زیر چشمم کشید و خیره به گوشی اش که زنگ می خورد ، گفت : بشین فکر کن راحیل...ببین آدم جنگیدن هستی یا نه.

گوشی را به گوشش چسباند و من لابلای سکوت اتاق و اشک های بی صدای خودم شنیدم که مرد پشت خط گفت : کمند نیاز دارم الان تو بغلم باشی و نفس بکشم.

لبخند کمند را دیدم.

- دارم میام.
- بیا که نسخم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خنده کمند را دیدم و تماسی که قطع شد.

دست یه کت کوتاه جینش برد و گفت : من برم؟...اوکیی؟

این بی تعارف بودنش میان این اشـک هایم ، لبخند به لبم نشاند.

- ممنون.
- نباش...جنگجو باش.

از اتاق بیرون زد و کمی بعد من هم از ســـالنش قدم بیرون گذاشتم.

حال بهتری داشتم.

قلبم آرام تر می نواخت.

اما...

اما ذهنم درگیرتر شده بود.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

گوشی ام زنگ خورد.

به سر خیابان رسیده بودم و تازه متوجه هوایی که می رفت ، تاریک شود ، شدم.

باز هم ملیحه بود.

از دیشب پیامش را نگشوده بودم.

لحظاتی به اسکرین خیره ماندم و بعد با دودلی فراوانی گوشی را به گوشم چسباندم.

- الو.
- راحیل؟...چرا جواب نمیدی؟

صدای نالان و کلافه اشظ، باعث شد ، قدم هایم کند شود.

- کاری داشتی؟
- آره راحیل...آرههههه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه بود و به رسم تمام کلافگی هایش داد هم می کشید.

- چی شده؟
- میای خونه مجتبی؟...تروخدا...ترو خاک دایی.

خاک بابا را قسم می داد.

خاک بابایی که چون در مقبره خانوادگی دفن بود ، هفته ها نتوانسته بودم سراغش بروم.

- چی شده؟
- تو بیا من میگم...ترو خدا...الان لوکیششن میدم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٤٨٧

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

رســـیدن به آدرس خانه ای که برایم فرســـتاده بود ، کمی دشوار بود و حداقل یک ساعت و نیم زمان برد.

در تمام مسـیر هم راننده تاکسی- از همه چیز حرف می زد و مغز مرا به مرز نابودی می کشاند.

خانه مجتبی در یکی از محله های نسـبتا خوب تهران واقع بود ، گویا حرف فرحناز برای حاجی ناخن خشـــک ، برو داشت که بریز و بپاش می کرد.

زنگ سـوم را فشرـدم و آیفون به سریـع ترین شـکل ممکن پاسخ داده شد.

- سلام...بیا بالا.

صدای ملیحه آرامش بخش بود.

استرس دیدن فرحناز بدون ملیحه واقعا سخت بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر ملیحه با من قهر بود ، باز هم برابر فرحناز همیشه مدافع من می شد.

از آسانسور که خارج شدم ، ملیحه با قیافه آشفته و موهای گوجه ای که نشانه کامل کلافگی و ویرانی اش بود ، در آستانه یکی از سه واحد طبقه منتظرم بود.

به دیدن قیافه بهت زده ام ، قدم تند کرد.

مرا در بر گرفت.

های های گریستن و سر روی شانه ام فشردمش ، عجیب ترین اتفاق دنیا بود.

همیشه مامنش بودم.

همیشه دردهایش را به من می گفت.

اما...

اما بعد از دردهایی که به جانم ریخته بود ، انتظار این ویرانی و پناه آوردنش را نداشتم.

دست هایم به کندی گرد کمرش پیچید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشک می ریخت و هق می زد.

دست هایم نرم روی کمرش نوازش به راه انداخت.

کاری به این نداشتم که این دختر بارها دل مرا شکانده بود.

منطق من می گفت ، وقتی یکی به من نیاز دارد و حتی دشمنم است ، می بایست پناه امنی بشوم.

- ملیح...خوبی؟
- نیستم...نیستم راحیل.
- بریم تو خونه؟...یهو یکی میاد بیرون...زشته.

سر به تایید تکان داد و دستم را تا راهروی کوچک خانه کشاند.

نگاهم به سالن خانه که مقداری از آن قابل رویت بود ، کشیده شد.

بوی نویی وسایل و جهیزیه زیبایی که بی شک عمه هزاران ایراد رویش گذاشته بود ، از تمام خانه به جان آدم می نشست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما یک چیزی این میان غلط بود...!

آینه شـکسـته و کوسـن های در هم ریخته و ظروف خرد شـده پخش و پلایی که هر چه جلوتر گام بر میداشـتی خود را بیشتر در نگاهم می کوبیدند.

بهت زده به سمت ملیحه چرخیدم.

با افسـوس سر تکان داد و با اشـاره به نقطه تاریک سـالن ، مرا متوجه کسی ـ کرد که هیچگاه در تمام عمرم چنین ویران ندیده بودمش.

محتبی بارها از سکت پدرش ضربه دیده بود.

بارها اذیت شده بود.

اما...

اما این بار...

فرق داشت.

این بـار در نگاهش غم و خشـــم و درد و بهـت هم زمـان جریان داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٨٨

ناباور چند قدمی سمتش گام برداشتم.
برابرش روی دو زانو نشستم.
چشمانم تمام جانش که پر از آشفتگی بود را کاوید.

گویی روزها بود که تنش رنگی از حمام ندیده بود.
برای من دیدن این شرایط عجیب و ناباورانه بود.
این مرد که چنین فروریخته بود را باور نداشتم.

■ مج...مجتبی!

دیدن بهتم او را به نیخشند کشاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ می بینی راحیل؟...می بینی به چه روزی افتادم؟...الان باس ماه عسل باشم ولی زنمو تو اتاق زندونی کردم و خودم پشت در اتاقش مثه سگ نگهبون نشستم که بفهمم زنم قبل من با کی خوابیده که فیلم کثافت کاریش درست شب عروسیمون میرسه دستم...نمیگه بهم...بگه ولش می کنم...میخوام بدونم این همه سال عشقو به کی فروخته؟...میخوام ببینم ارزش داشته اصن؟...میخوام بدونم اون لامصب چیش بهتر من بوده که زنم تو اون فیلم براش لوندی می می کرد؟...می بینی راحیل؟...می بینی ؟...ویرون شدم...آه تو بود...مگه نه؟...آه توئه...بسکه مظلومی...بسکه دلتو شکستم..آخر آهت گرفتم.

دست هایم از شدت بهت و اشک به لب هایم چسبیده بود.

ملیحه از پشت در آغوشم گرفته بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی در حالی که از شـــدت هق های فروخورده مردانه اش به خفگی می رسید ، کف دست به پیشانی اش کوفت و با صدایی که دورگه می شد ، داد کشید که :

▪ راحیل دیدی چطور هممون از هم جدا افتادیم؟...دیدی چطور بدبختم کرد؟...دیدی چطور بی آبروم کرد؟...دیدی چطور جای کلیپ عروسیم تو تالار جلو چشم پونصد نفر آدم فیلم زنـای زنم پخش شـــد؟...راحیـل من چطور نمیرم؟...چطور زنـده بمونم؟...چطور بـا این بی غیرتیم بسازم؟

ملیحه هم اشک می ریخت.

سر به شانه ام فشرده ، اشک می ریخت.

همیشه همین بود.

حاجی که مجتبی را می چزاند ، سه تایی گرد هم در اتاق من جمع می شدیم و تا صبح عزا می گرفتیم.

حالا اما شرایط فرق می کرد.

شرایط افتضاح بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به حق ، ذهن من توان پردازش این همه موضـــوع را هم زمان نداشت.

من نمی توانســـتم بفهمم فرحنازی که تمام این ســـال ها مانده بود تا پدربزرگ ما بمیرد و من و مجتبی طلاق بگیریم ، چگونه خیانت کرده است؟

■ چ...چرا؟

مجتبی سرخ شـــده ، سر روی زانویش گذاشـــت و من به تماسی که روی اسکرین گوشی ام می افتاد ، خیره ماندم.

شاهرخ نباید در این لحظه تماس می گرفت.

الان که ویرانه جان مجتبی ، روی شـــانه هایم ســـنگینی می کرد ، نباید تماس می گرفت.

نباید ...!

******

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۸۹

کلید در در خانه انداختم.

ساعت از یازده هم می گذشت.

دلم هوس مزار بابا را داشت و فکرم مانده بود پی مجتبی و ملیحه ای که میان عزایشان ، تنها گذاشتمشان.

نمی توانستم مانند سابق باشم.

نمی توانستم قلب شکسته ام را وادار کنم ، باز هم مرهمشان شود.

نمی توانستم مانند همیشه انرژی بگذارم.

باید فکرم را جمع می کردم.

باید این روحی که آماج اتفاقات عجیبی بود در این مدت را ترمیم می کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بوی دود سیگار تمام فضای خانه را برداشته بود.

تنها چراغ لوستر بالای کانتر روشن بود و من به محبت این نور می توانستم قامت شاهرخی که روی کاناپه بزرگ برابر تی وی دراز کشیده بود را ببینم.

پنج تماسش را بی پاسخ گذاشته بودم ، چون واقعا توان حرف زدن با او را نداشتم.

می ترسیدم...!

از همان شب قبل و اتفاقت عجیب فی مابینمان می ترسیدم ببینمش!

▪ کجا بودی؟

متوجه حضورم شده بود.

شانه به دیوار تکیه دادم و گذاشتم تن خسته ام ، کمی آرام گیرد.

▪ سلام.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ آدمی که پنج بار زنگ می زنه ، جوابشـــو نمیدی دیگه سلام کردن نداره خانووووم!

متلکش را انداخت.

دست به چشمانم کشیدم و خجالت را ذره ذره مزه کردم.

او در جایش نشست.

گردن به سمتم چرخاند.

انتظار بودنش در این ساعت در خانه نمی رفت و حال من برابرش بودم.

▪ نمی تونستم حواب بدم.

مسخره ترین جواب ممکن را دادم.

ایستاد.

سمتم قدم برداشت.

در یک قدمی ام ایستاد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرات شـب گذشـته مانند یک فیلم تند برابر نگاهم رد شد.

دستانم را مشت کردم.

پلکم پرید.

نبضم تند شد.

و او...

او در حالی که کمی به سـمتم خم می شـد تا صـورتش برابر صـورتم قرار گیرد ، با چشـمانی که باریک شـده بود و جدی بودن را فریاد می کشـــید ، گفت : دقیقا چرا نمی تونســـتی جوتب تلفن منو بدی راحیل؟...اومدم مزون نبودی...مهلا ازت خبر نداشت...بگو!...کجا بودی؟

به این مرد نمی توانستم دروغ بگویم.

این مرد همه چیز را می فهمید.

- خونه مجتبی بودم!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۹۰

راست ایستاد.

اخم هایش درهم شد.

گویی لحظه ای متوجه حرفم نشد.

گویی حرفم را لحظه ای باور نکرد.

حق هم داشت.

من خانه همسر سابقم بودم و او بدون هیچ توضیحی این موضوع را شنیده بود.

▪ ملیحه رنگ زد...التماس کرد برم...رفتم...حالشون خوب نبود...یه ساعتی موندم...برگشتم...مجبور بودم...موضوع مهمی بود شاهرخ.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست به صورتش کشید و چرخید.
من رگه های قرمز نگاهش را دیدم.
من رگ بیرون زده شقیقه اش را هم دیدم.
حتی من به طرز لعنتی واری ، رگ نبض برداشته گردنش را از بازی یقه لباس چروک خورده مردانه اش هم دیدم.

پشت به من ایستاد.
قدمی نزدیکش شدم.
انگشتانم ناخودآگاه بالا آمدند که سر شانه اش بنشینند.
می دانستم کار اشتباهی کرده ام.
می فهمیدم که او خشمگین است.
انگشتانم به شانه اش نرسیده ، مشت شدند و بر خودم فائق آمدم.

- شاهرخ؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی از هوای گرفته سالن برداشت.
دست میان موهایش سراند.

▪ آبروشو بردن تو عروسیش!
▪ همون شـــبی که گوشـــه خیابون تو سرما پیدات کردم ، راحیل؟
▪ شاهرخ..!

با عجز صدایش زدم.
به سمتم چرخید.
بازوهایم را در بر انگشتانش گرفت.
محکم و آنقدر سریـع که توان هیچ واکنشی نباشد.
کمی تکانم داد.

▪ دلم میخواد داد و بیـداد راه بنـدازم کـه بیخود کردی رفتی...ولی تهش می دونم اونـا خونوادتن...خونوادتن ولی

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگترین دردا رو بهت دادن...می دونم نمی تونی نری سراغشون...ولی...ولی سختمه بری خونه شوهر قبلیت...سختمه بری بشی. آرامشش...سختمه راحیل...بد سختمه...اونقدر سختمه که می تونم الان برم فکشو بیارم پایین...بزنم زیر مشتام لهش کنم...بگم لامروت بی ناموس گوه می خوری سراغ زن من میای وقتی هربار باعث اشکاش شدی...سختمه راحیل...اونقدر که نفسم بالا نمیاد.

نبضم آنقدر شدید شده بود که هر آن توان سکته داشتم.

حرارت تنم بیداد می کرد و حرارت دستان او روی بازوانم ، سوزش عمیق اما جان افزایی به راه انداخته بود.

ناخودآگاه دست بالا آورد.

سر انگشتانم به سینه تپنده و داغش از ورای پیراهن مردانه اش چسبید.

خیره نگاهش شدم.

- شاهرخ...!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۹۱

نفس هایش کمی آرام گرفت.
خیره چشمانم ماند.

▪ اینقدر قشنگ نگو شاهرخ!

صدای فریادگونه اش ، آرام گرفته بود.
قلب من هم با جمله اش تپش متفاوتی گرفت.

▪ من کار اشـــتباهی کردم...بابتش هم متاســـفم...اما...اما ملیحه و مجتبی خونوادمن...خونواده همون اندازه که می تونه مامنت باشـــه ، می تونه باعث درد و عذابت باشـــه...خونواده همونقدر که می تونه بســـازتت ، می تونه

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

باعث فروپاشیت باشه...ولی خونواده ، خونواده است...نمیشه دورش انداخت.

نگاهش میان چشمان ملتهب پر آبم چرخ خورد.
اخم نگاهش کم شد و سرخی اش آرام گرفت.

دستانم از روی سینه اش فرو افتاد و انگشتان او از گرد بازوانم.
قدمی عقب رفتم و او دست میان موهایش کشید.

▪ بدون اطلاع من نزدیکشون نشو...اصلا و ابدا...آوازه آبروریزی اون شب بین خیلیا پیچیده راحیل...اینا دنبال یه مقصرن که همه چیزو بندازن گردنش...دنبال اینن که یه زهری بریزن...پس مواظبت کن...از خودت...از زندگیت...نذار مهربونی و این قلبت تاوان پس بده...بدون من ، بدون اطلاع من ، سمتشون نرو.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تاکیدی گفت.

دستوری گفت.

ممکن بود هر کس به شنیدن این لحن ناراحت شود.

اما...

اما من ناراحت نشدم.

دلگرم شدم.

گویی تکیه گاهی پیدا کردم و ایستادم و تکیه دادم و نفسی تازه کردم.

چشم روی هم گذاشتم و با تعلل پرسیدم که :

- تو می دونستی؟
- خبرش پیچیده...واسه همین می گفتم جوابشونو نده...واسه همین می گفتم ، سمتشون نرو.

ناراحت این پا و آن پا شدم و گفتم : کاش اینطور نمی شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او بدون پاسـخ با یک نگاه خیره و کش دار به من ، سـمت آشپزخانه رفت.

کیفم را که پایین پایم افتاده بود از زمین برداشتم و خواستم سمت اتاق بروم که صدایم زد.

- راحیل؟

خودش اینقدر قشـنگ نام مرا به زبان می راند و بعد از من شکوه می کرد؟

به سمتش چرخیدم.

در فاصـــله دو قدمم ایســـتاده بود و کیک خیلی کوچک سبزرنگ کف دستش بود.

یک شمع هم روی آن...!

نگاه شوکه ام به چشمانش رسید.

لبخند خسته ای زد.

هنوز رگه های ناراحتی درون چشمانش بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۹۲

▪ تولدت امروز بود...باید حتما شمع فوت می کردی.

چشم بستم و لبخند زدم.
این مرد همیشه مرا خلع سلاح می کرد.
دیوانه ام می کرد.
شیدایم می کرد.
عاشقم می کرد.

قدمی نزدیک شدم.
کیف از میان دستم رها شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ این...چرا...آخه!

نمی فهمیدم چه می گویم و این نافهمی ام باعث شـــد ، دلخوری نگاه او باز کمتر شـــود و لبخند لبلش پررنگ تر به چشم بنشیند.

▪ این کیکه...اسـمش کیکه...خیلی تخصـصی- بخوام بگم مینی کیکـه...خـامـه کشی- شـــده...روش هم یه شـــمع روشنه...شمع که دیگه می دونی چیه؟

به این حرف هایش نتوانستم نخندم.

شانه هایم لرزش برداشت.

خنده ام نرم نرم صدادار شد.

با پشـــت دســـت جلوی لب هایم را گرفتم و کناره چشـــم هـای او هم از خنـده نرمی کـه بـاعثش بودم، چین ریزی گرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

■ شـمعه آب شـد...بیا فوتش کن قال قضـیه را بکن...ای بابا!

قدمی نزدیکم شد.

خواستم شمع را فوت کنم که گفت : وایسا یه لحظه.

گوشی از جیبش بیرون کشـــید و در حـالـت فیلم برداری سلفی قرار داد و بالاخره من شمعی که واقعا به مرز نابودی می رسید را فوت کردم.

حس خوبی داشت.

حس عجیبی.

حس متفاوتی که اصلا درکش نمی کردم.

بعد از ســـاعت ها ناراحتی و اعصـــاب خردی ، این مرد توانسته بود مرا بخنداند.

حالم را خوش کند.

توانسته بود ، از شبی دهشتناک ، خاطره ای رویایی بسازد.

@romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ آرزوت چیه راحیل؟

هنوز فیلم می گرفت.

▪ نمی تونم بگم.

با شـــیطنت گفتم و او یک «ای جلب » گفت و فیلم را خاتمه داد.

▪ بریم با ماشینت یه دور بزنیم؟

به طرح کیک خیره بودم که این سوال را پرسید.
لبخند زدم و گفتم : من ماشینی ندیدم.

▪ می بینیم حالا!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باز خندیدم و او دست در جیب هایش فرو برد و با لبخند مخصوص خودش ، خیره خنده هایم شد.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۹۳

ماشین دویست و هفت سفید رنگ با آن صندلی های روکش چرم شیری رنگش را یادم نمی آمد آرزو کرده باشم اما گویی در پس ذهنم رویایش را داشتم.

ملیحه هم دویست و هفت داشت و حاجی برای تولدش خریده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ پشت فرمان نشست و لیوان کاغذی چای کرک را روی کنسول جلوی ماشین قرار داد.
با آن پاهای درازش ، گویی این ماشین برایش کوچک بود.
گویی فقط به درد همان ماشین غول پیکرش می خورد.

- آروم تری؟
- آروم ترم.

به چشمانش خیره بودم و می دانستم هنوز هم چشم های گلایه مند او ، آرام نیست.

- میشه یه خواهشی کنم؟
- امر کن!

جمله اش لبخندم را در پی داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

احساس عجیبی بود که یک نفر که زمین تا آسمان با عقاید و دنیای من تفاوت داشت ، حواسش را شش دانگ به من می داد و برای حرف هایم ارزش می گذاشت.

▪ هـدیتو پس بگیرا!...خواهش می کنم...من نمی تونم قبولش کنم...واقعا خیلی زیاده...من خیلی به تو بدهکارم...خیلی بیشتر از چیزی که باید ، بدهکارم.

اخم هایش با هر کلمه ام در هم می شـــد ولی من مجبور بوزدم به گفتن این حرف ها.

این مرد برای یک زن صـــیغه ای قراردادی بیشـــتر از حد ممکن داشت انرژی می گذاشت.

چشم های من می دید.

چشم های منی که از خشم نسبت به او فاصله گرفته و به سمت عشق سوق برداشته بود ، می دید.

▪ نمیشه...خودت هم می دونی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- من استفاده نمی کنم.
- می کنی!

نفس عمیقی از هوایی که بوی ادوکلن تلخ او را به همراه داشت ، برداشتم و بعد کلافه از لجباز بودنش ، گردن خم کردم و با بالا آوردن انگشت اشاره ام گفتم : پس فقط تا وقتی تو خونتم...بعدش این هدیه رو بر می گردونم بهت.

پوزخند زد و خم شد لیوان چای کرک خودش را برداشت و این میان گفت : خیلی به رفتن فک می کنی انگار!

لحنش یک تلخی بی حد داشت.

یک زهر مداوم.

گویی تمام کامش تلخش شـــده بود و این تلخی را به ذهن من هم سرایت داد.

- بالاخره که...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ برا بعدا ، بعدا حرف می زنیم راحیل....خب بگو!...امروز رفته بودی پیش کمند؟

لحظه ای از این که توانســت به راحتی موضــوع بحث را تغییر دهد ، خوشــحال شــدم و با مکث گفتم : از کجا می دونی؟

شــانه بالا انداخت و نگاهی به ماشــینی که چند دختر پسر_ جوان درونش بودند و با صـــدای بلند همراه موزیک تند ماشینشان هم نوایی می کردند ، انداخت.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٤٩٤

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ امروز عصر رفته بودم پایانه پیش امیر...اون گفت.

▪ اگه اینقدر رفیقین چرا تو جمعاتون نیستن؟

▪ چون اخلاقای امیر و کمند خاصـــه...با همه بر نمی خورن...کلا آدمای خاصین.

ابروهایم را بالا دادم و دســـت بردم و لیوان چای کرکم را برداشتم و قلپی نوشیدم و گذاشتم گرمای خوشش درون جانم راه بگیرد.

▪ امشب که رفتی ، پسرعمت چیزی نگفت؟

سکوتمان به اندازه همان یک قلپ نوشیدن چای کرک من طول کشسد و بعد من نگاه به سمتش چرخاندم و با مکثی که غم فضای آن خانه باعثش بود ، پاسخ دادم که :

▪ گفت آه منه...من آه نکشـــیدم شـــاهرخ...من خیلی دل چرکینماااا....خیلی....شـــاید اصـــلا تا آخر عمرم هم دلم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باهاشون صاف نشه ولی نفرین نکردم...آه نکشیدم...نون و نمکشونو خوردم...تلخی و شیرین خونشونو کشیدم...بی چشم و رو نیستم.

چشم های سخت شده اش ، میان نگاهم راه می گرفت و من عجیب کنار این مرد صادق می شدم.
کنار این مرد حرف های واقعی قلبم رو می شد.

- هنوز هم پسرعمتو دوست داری؟
- تا ابد دوسش ارم...ولی با دل گرفته از قضاوتاش.

فرمان میان انگشتانش مشت شد.

- طلاق می گیره از زنش...بعدش حاضری باز زنش بشی؟

قلپ چای کرک میان گلویم جهید.
با بهت به سمتش چرخیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم از سرفه ای که می زدم لبریز اشک بود و شوک با تمام قوا به ذهنم حمله می کرد.

چه پرسید؟

واقعا فکر می کرد ، انیقدر دم دستی و بیچاره ام؟

دست جلو آورد و پشت کمرم چند ضربه نرم زد و کم کم گلوی من صاف شد.

▪ چی کار می کنی با خودت؟

نگاهم درون چشمانش راه گرفت و با دلخوری غریدم که :

▪ همه سالایی که مجبور بودم اسمشو تو شناسنومم تحمل کنم ، برای روزای آزادیم برنامه می چیدم...روزا رو می شمردم...تا به اینجا برسم...تا به خونم و آرامشش که باز ازم گرفتن برسم...دیگه بر نمی گردم...اونا خونوادمن

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

درســـت...بد و خوب دارن درســـت...اما اون روزا حق من نبود و قرار نیست هیچ وقت تکرار بشن.

آنقدر قاطع و خشـــمگین گفتم که بفهمد هیچ گاه د یگر نباید این موضوع بیان شود.

من تمام برنامه آینده ام را تنها چیده بودم.

حتی با وجود عشـــقم به این مرد ، آنقدر منطقی بودم که بدانم آینده ای قرار نیست کنارش باشد.

پس این سـوال شـبیه یم دشـنه زخمی به جانم اصـابت می کرد.

بی حرف ماشین را به راه انداخت.

باید به خانه می رفتیم.

باید به اتاقم می رفتم.

باید می خوابیدم.

و تمام سم امروز را لابلای ملحفه ها دفن می کردم.

****

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۹۵

به دسته‌گل ارکیده و جعبه بزرگ حاوی وسایل طراحی با بهترین برند ممکن بازار، با بهت و اخم خیره بودم.
متن درون جعبه، عطر خوشی داشت و خطی زیبا.
«دست‌های تو لایق بهترین‌هاست.»

کارت درون جعبه را روی میزم قرار دادم و هما با لبخند، تکه‌ای از کیکی که بچه‌های مزون برای سوپرایزم تهیه کرده بودند، خورد و با چشم‌و ابرو اشاه زد که از کیکم بخورم.
ذهنم اما درگیر بود.
درگیر این گل و کادو.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

درگیر هدیه‌های بی‌نام و نشان قبلی.

احساس عجیب کلافه کننده‌ای داشتم.

از یک‌سو شاهرخ و هدیه عجیب و محبت‌هایی که قلب مرا شیداتر می‌کرد.

از سوی دیگر رسوایی وحشتناکی که برای مجتبی و خانواده عمه پیش آمده بود.

این میان هم دلتنگی‌ام برای مامان و بابا با خوابی که دیشب دیدم، آنقدر افزون گشته بود که سر صبح به محض بیداری، مرا به گریه‌ای نیم‌ساعته واداشت.

حالا هم که پیک با آوردن این بسته باعث شده بود، به صورت دیوانه کننده‌ای گیج و وامانده شوم.

سهیلا خانم که از در اتاقم گذشت و چادرش را روی دسته کاناپه قرار داد، خیره‌اش شدم و او گفت: ماشالا این آقا همسایه‌مون طبقه بالا، که دفتر تبلیغاتی داره چشمم کف پاش، چه قد و بالایی داره.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لحن سهیلا خانم لب‌هایم را کش داد.

این جماعت گناه نکرده بودند که می‌بایســـت، حال بد مرا فقط می‌دیدند.

نباید امروز که اینقدر زحمت کشـــیده بودند، با ذهن مشغولم، حالشان را خراب می‌کردم.

شانه به شانه هما کوفتم و با خنده چشم و ابرو آمدم که:

- مامانت لنگ دوماده‌ها!

هما چشـــم‌غره رفت و ســـهیلا خانم با اخم‌های درهم به دخترک بینوا توپید که:

- هان چیه هی چش و چالت‌و غر می‌کنی واسه ما؟ آرزو دیدن تو تو لباس عروسی شده خواب و خیالم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و به تماسی که روی اسکرین گوشی‌ام افتاد، پاسخ دادم.

همین صبح بعد از خوابم بود که در یک اقدام لبریز تردید اطلاعات شناسایی مامان را تا جایی که داشتم، برای ساعد فرستادم که ببیند می‌تواند ردی از حضورش برایم پیدا کند یا نه.

و تماسش در این لحظه می‌توانست اولین اتفاق مثبت روزم تلقی شود.

با یک ببخشید از اتاق بیرون زدم و راه تراس را در پیش گرفتم.

تلفن را هم این میان پاسخ دادم.

- الو سلام ساعد.

- سلام خوبی؟

- بد نیستم، تونستی خبری پیدا کنی؟

- برا من نشد معنی نداره دختر.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار، دســـت به لبه جان‌پناه تراس گرفتم و با قلبی که تپش برداشته بود، گفتم: خب. چی‌شد؟

لختی ســکوت از ســمت او برقرار شــد و بعد من صــدای فندک را شنیدم.

- همون سـالی که بابات فوت شـده از ایران رفته، هم اون، هم مادربزرگت. ببین من تونســـتم تو آشـــناهایی که تو سـفارت داشـتم بفهمم تا سـوئد رفته، ولی بقیه‌ش‌و دیگه نتونســـتم، یعنی واقعیت انگار ردا گم‌شـــده و من دیگه نتونستم بیشتر پیگیری کنم.

- پس زنده‌است.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۴۹۶

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هم‌زمانی که این جمله را امیدوار گفتم، یک غم پنهان لابه‌لای کلماتم جان داشت.

- بی‌شک زنده‌است.
- پس چرا...
- می‌خوای خودخوری کنی راحیل؟

دست به گردنم کشیدم و گذاشتم نسیم خنک اواخر اسفندماه حال دل خرابم را بهتر کند.

- ممنون بابت همه‌چیز ساعد، بهت زنگ می‌زنم.
- به شاهرخ سلام برسون.

تماسمان خاتمه یافت و بوی سیگار از تراس طبقه بالا به مشامم رسید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اگر اهل سیگار بودم، کمی در این اوضاع نا به سامان، حالم با کشیدن نخی آرام می‌گرفت.

اما...

اما به صـورت خیلی مسـخره‌ای من دردهایم را ذره ذره در قلبم ته‌نشین می‌کردم.

- بیا تو دختر، الان می‌چایی.

به تشرِ سـهیلا خانم نم اشـکی که می‌رفت درون نگاهم بنشـیند را با نوک انگشـت برداشـتم و سـعی کردم لبخندی روی لب بنشانم.

وارد مزون شـدم و این میان به پیام ملیحه بابت پرسـش اینکه امروز آیا به خانه مجتبی سری می‌زنم یا نه، یک نه نوشتم و تمام.

هر چقدر هم که صـوری و با قرارداد، اما من زن یک مرد دیگر بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نارضایتی و ناراحتی‌اش از بابت هم‌صحبتی و رفتن به خانه مردی که قبلاً در زندگی‌ام صوری و قراردادی حضور داشته بود را می‌دیدم، با شخصیت خودم و سخت‌گیری‌های خانوادگی که در آن پرورش یافته بودم به خودم اجازه دوباره پا گذاشتن به خانه مجتبی را نمی‌دادم.

****

بسته بزرگی که لبریز از وسایل طراحی گران‌قیمت بود را زیر بغل زدم و به سختی کلیدِ در، در مزون چرخاندم.

با تمام کدر بودن و ناراحتی‌ام، نمی‌توانستم از وسایلی که تمام سال‌های تحصیلم آرزوی هر دانه‌شان در جانم بود را بی‌تفاوت رها کنم.

- خسته نباشید، می‌خواید کمک کنم؟

قلبم لحظه‌ای از شدت ترس ایستاد و بعد پرقوا به ضربان افتاد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت و چشـــم‌های وق‌زده چرخیدم و به مرد بلندقامتی که خیلی اندک توانسـتم لابه‌لای پسـتوهای ذهنم تصـویر گنگش در آن روز کـذایی عروسی مجتبی و کمکش هنگام سوار شدنم به تاکسی را به‌خاطر آورم، خیره شدم.

- ببخشید، انگار ترسوندمتون.

انگار؟

یکی نبود بیاید بگوید، مرد حسـابی یک قلب درسـت درمان داشتم که آن را هم تو به سکته انداختی.

- سـ...سلام.

سلام گفتم و او لبخند زد.

خیلی معمولی.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۴۹۷

بعد از آن لبخندهای عجیب و متفاوت شـــاهرخ، گویی تمام لبخندهای دنیا، ساده و معمولی بودند.

شـاهرخ که لبخند می‌زد، کناره چشـم‌هایش چین عجیبی بر می‌داشت.

چین و شکنی که آدم را پاگیر می‌کرد.

- ببخشید سلام، عصرتون بخیر.

- عصر شما هم بخیر.

کم‌کم اثرات ســکته ناقصــم رخت بر می‌بســت و به خود می‌آمدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- آسانسور گویا خرابه، می‌خواید کمکتون کنم بسته‌تون و تا پایین ببرم؟

- نه ممنون، زحمت نمی‌دم.

- چه زحمتی؟ زحمت‌و که شـــما امروز با فرســـتادن کیک خوشمزتون انجام دادین.

پس سهیلا خانم چشمش را کف پای او انداخته بود.

حالا از حق هم نگذریم، قد و بالا و هیکل میزانی داشـت با مقداری ناچیز قیافه.

- نوش جونتون. سهیلا خانم زحمت کشیدن.

- بله، خیلی محبت دارن.

لبخند دم‌دستی زدم و چرخیدم تا سمت پله‌ها بروم.

- بذارین کمکتون کنم، گویا سنگینه.

- نه اصلاً، خودم می‌تونم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداخت و با فاصله یک‌پله از من عقب سرم، دو طبقه را پایین آمد.

- تبلیغات پیجتون عالی بوده تو این مدت.

گردن به سمتش چرخاندم و او باز همان لبخند معمولی‌اش را تکرار کرد.

- من کارم تبلیغاته، چک می‌کنم پیجا رو.
- لطف دارین.

به لابی رسیدیم و من خواستم با یک خداحافظی به رسم ادب ترکش کنم که دســـت جلو آورد و یک کارت ویزیت خوشرنگ روی جعبه درون دستم قرار داد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خوشحال می‌شم اگه تو تبلیغات کمکی خواستید در خدمت باشم.

نگاهم را از کارت تا صورتش کشاندم و لبخند دم‌دستی‌ام تکرار شد و گفتم: حتماً، روزتون بخیر.

نماندم تا پاسخش را بشنوم.

به حد کفایت دیر کرده بودم.

باید برای شام به خانه حاجی و جیران خانم می‌رفتم.

گویا جیران خانم مرصع‌پلوی محبوب شاهرخ را تدارک دیده بود.

بسته را روی صندلی کنار راننده قرار دادم و با استرسی که ثمره سال‌ها قبل گواهی‌نامه گرفتن بود، پشت فرمان نشستم.

مسافت کمی زیاد بود و می‌بایست این استرس را تا مقصد متحمل می‌شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۹۸

تلفنم این میان زنگ خورد و گوشی را من روی اسپیکر گذاشتم و با بستن کمربندم، ماشین را به راه انداختم.

مهلا بود و صدای گریه‌اش، باعث شد در دم ماشین را متوقف کنم.

- الو مهلا، مهلا خوبی؟ چرا گریه می‌کنی؟

- بد... بدبخت... بدبخت شدم راحیل!

- چی داری می‌گی؟

- حاجی... حاجی دیدمون... دیدمون بالا پشت بوم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با کف دست در پیشانی‌ام کوفتم.

می‌توانســـتم حدس بزنم چه‌چیز را هم آن بنده خدا دیده است.

همان صـــحنه‌های منافی عفتی که در شـــمال به وفور شاهدش بودم.

- خدا برسه به دادتون.

- چی کار کنم من؟ نکشه شاهان‌و.

- مگه بچه است، شاهان بالای سی‌و چندسالشه.

- حاجی با این‌چیزا شوخی نداره.

نفس عمیقی از هوا برداشـــتم و به بوق زدن ماشـــین کنارم، نگاه به شـــیشـــه انداختم و ماشـــین شـــاهرخ با شـــیشـــه پایین رفته را با بهت تماشا کردم.

شـــیشـــه پایین دادم و به مهلا گفتم: من دارم میام اونوری، بیام ببینم چه گلی باس سرمون بگیریم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ با اخم‌های درهم غرید که:

- به اون فتنه بگو با هیچ خاکی این قضـیه ماسـت‌مالی نمی‌شه.

خبر به گوش او هم رسیده بود، پس.
تماس را قطع کردم و او گفت: سـه‌بار زنگ زدم، چرا تلفنت‌و جواب نمیدی؟ بیا اینور سوار شو، باهم بریم، راه درازه تو ترافیک اذیت می‌شی.

تلفنم سـایلنت بود و حتماً موقعی که همسـایه طبقه بالا حرف می‌زد، متوجه تماسش نشده بودم.

از خدا خواسـته، بسـته را دسـت گرفتم و از ماشـین بیرون زدم و خودم را از صـندلی کنار راننده ماشـین غول‌پیکر شاهرخ بالا کشیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش هنگام راه انداختن ماشین از گوشه چشم به بسته اشاره زد و گفت: هدیه از طرف کیه؟

شانه بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم.

ابروهایش بالا جهید و من با استرسی که به‌خاطر برخورد حاجی بود، خود به صورت اتومات تمام موضوع را شرح دادم.

- نمی‌دونم واقعاً. چند وقته دسته‌گل و این‌سری هدیه‌ها میاد دم مزون، موندم خودم هم.

- اون کارت روش مال کیه؟

نگاهم به کارت سرمه‌ای رنگ خیره ماند و گفتم: شرکت طبقه بالا. یه آقایی هست، سهیلا خانم باهاش سلام علیک داره، اون گذاشته رو بسته واسه کارای تبلیغاتیم اگه نیاز بود برم پیشش.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست جلو آورد و کارت را از روی بسته برداشت.
نام مرد را زیرلب خواند و اخم‌های درهمش درهم‌تر شد.

- نمی‌دونی بسته‌ها از چه شرکتی ارسال می‌شن؟
- نه، هربار اسنپ‌باکس میاره. آخه چیزای گرون هم می‌فرسته، کِم کم محتوای این باکس بالای دویست تومنه.

دست به پیشانی‌اش کشید و بعد از لختی با اخم‌هایی که دیگر به انتهای خودش رسیده بود، پرسید:

- هیچ ردی از آدرس فروشگاهی که این وسایل ازش خریداری شده، نیست؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۴۹۹

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام مسیر با اخم‌های درهمش سکوت کرد.

نمی‌دانستم روز گندم چطور قرار بود تمام شود اما می‌دانستم که تاب اخم‌های او را در امتداد این شب لعنتی نداشتم.

به محض رسیدنمان، جیران خانم که در حیاط قدم‌رو می‌رفت، سمت‌مان دوید و رو به شاهرخی که شانه‌هایش را در بر گرفته بود، گفت: دردت به سرم برو سواشون کن، این حاجی اصلاً منطق حالیش نیست، بچه‌مو داره می‌کشه. اینقدر میونه گرفتم که آخر حاجی دستم‌و گرفت و گفت بیام اینجا هوا بخورم تو دست و پاش نباشم.

بازوی جبران خانم را نوازش کردم و کشاندمش تا نیمکت فلزی زیر سایه‌سار درخت بید مجنون حیاط.

شاهرخ نگاهمان کرد.

اخم‌هایش باز شده بود.

به رویش لبخند زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گویی لبخندم را نیاز داشـــت که صـــورتش از آن کدری و خستگی فاصله گرفت.

از پله‌های ایوان بالا رفت و جیران خانم خیره به راه رفته‌اش گفت: این بیچاره هم می‌ره و باز حاجی سرکوفت به جونش می‌زنه.
برای تســـلایش آرام زیر گوشـــش گفتم: اونـا حریف هم‌دیگه‌ان، هر ســـه‌تاشـــون مردی‌ان. بهتر از من و شـــما حرف هم‌و می‌فهمن.

در آغوشش گرفتم و او آغوشم را پاسخ داد.
زیر گوشـــم هم با خنده‌ای که اصـــلاً به این حال‌و هوایش نمی‌آمد، گفت: بلا بگیرن این دوتا، حالا این همه‌جا بدو بدو باس برین روی بوم؟

خنده من هم صدادار شد و صدای داد حاجی شانه‌هایم را پراند.
جیران خانم لب گزید و دست بر گونه‌اش کوفت.

@Romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

- آبرو واسه من تو این محل جا نمی‌ذاره این مرد.
- همه از این بحثا دارن قربونتون برم، اصـــلاً فکر نکنین بهش.

چشـــم غره‌ای ســـمت ســـاختمان رفت و بعد چادر افتاده روی شـــانه‌اش را روی موهای بلوند شـــده‌اش کشـــید و ایستاد و گفت: بیا بریم سمت خونه مهلا، ببینم دختره تو چه حالیه. باور کن تا حالا از گریه سیاه شده.

لب گزیدم و گویی زبان از میان دل من برداشت.
دلم پیش رفیقم بود.
رفیقی که همیشه در سختی‌ها کنارم بود.
باید کنارش می‌ماندم.
حتی این لحظاتی که در نظر من مســـخره اما در نظر او سخت بود هم باید کنارش می‌ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در که به رویمان گشود، استرس از جانش بیرون می‌ریخت.

می‌دانستم چقدر دیدگاه حاجی و جیران خانم، برایش مهم است.

تمام حرف این روزهایش هم به این منتهی می‌شد که اگر حاجی و جیران خانم، خانواده از هم پاشیده و مهبد را نپذیرند، چه؟

جیران خانم به دیدن استرس مهلا، او را در آغوش خود جا داد و اشک‌هایش را با پر چادرش پاک کرد.

- چرا حالا نشستی آبغوره گرفتی؟ فداسرت، دلتون با همه. تقصیر ماست، ما دست‌دست کردیم، زودتر نیومدیم خواستگاری.

خنده تا پشت لب‌های من رسید و دست جلوی دهانم گرفتم که در این وانفسا، این خنده مسخره‌ام رخ نشان ندهد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آوازه‌شـــان همه‌جا را گویا برداشـــته بود و حاجی تنها منتظر تلنگر بود و بس.

- به‌خدا اونجور که حاجی دید، نبود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۰۰

چشـــم های من و جیران خانم هم زمان گشـــاد شـــد و نگاهمان در هم پیچید و انفجار خندمان ، راهروی خانه را برداشت.
خدا را شکر گوش های مادربزرگ مهلا سنگین بود ، وگرنه بینوا از این خنده های ما سکته روی شاخش بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ خدا نکشـــتت دختر...دیگه بنده خدا با چش خودش دیده...این هم انکار می کنین؟

آنقدر شـــانه هایم از خنده می لرزید که مهلا تاب نیاورد و دق و دلی اش را سر من خالی کرد و یک مشـــت در بازویم کوفت.

▪ اینقدر نخند...مثلا زنگ زدم بیای دلداریم بدی.

به نشـانه تسـلیم ، دسـت بالا آوردم و خیلی سـخت این خنده وامانده را کنترل کردم.

مهلا هم کمی به این اسـترسـش با دلداری های جیران خانم فائق آمد و با خجالت دعوتمان کرد ، برویم در سالن خانه بنشینیم.

این میان نشستن برابر مادربزرگ مهلا که از بالای عینک و با نگاهی مشکوک ما و حالمان را برانداز می کرد ، سخت تر از همه چیز به نظر می رسید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من که خودم را بند گوشی ام کرده بودم و مهلا خودش را چسبانده بود به آشپزخانه.

می ماند یک جیران خانم بینوا که از بد ماجرا ، سوال های رگباری مادربزگ مهلا را می بایست با صدای فوق بلند پاسخ می داد.

حق هم داشت ، پیرزن.

ساعت ده شب یک دفعه ای آمده بودیم ، چاق سلامتی و مهلا هیچ مدله چایش دم نمی کشید.

زنگ خوردن آیقون و بیرون پریدن مهلا و هیاهویی که بعد از آن به بار نشست ، در باورم نمی گنجید.

با چشم های وق زده ، حاجی را با آن عبای روی دوش و شاهان را با آن ست اسپرت خانگی و شاهرخ را با یقه پاره شده تماشا می کردم که چطور برابر پیرزنی که از من شوکه تر بود و سلام و حال و احوال می کردند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خدا را شـــکر مهبد این میان خواب بود و این هجوم یک باره نمی ترساندش.

جای مهبد اما جیران خانم ، رنگش سـفید شـد و دسـت در صورت کوفت و سمت شاهرخ پا تند کرد.

دل من هم می رفت که پا تند کنم اما فقط نگاهم دنبال کرد ، مرد پر اخم و سرخ شـــده از عصـــیانی مه برایم هر لحظه عزیزتر می شد راه گرفت.

حاجی در نزدیکی مادربزرگ مهلا نشـسـت و مهلا با چشـم های سرخ و آن سـت خانگی توت فرنگی اش در آسـتانه در آشپزخانه ترسان و لرزان ایستاد.

▪ حاج خانوم ما دیگه دیدیم هر چی بیشـــتر لفتش بدیم ، بده...دیگه گفتیم همین امشبی قبل شـام بیایم یه مشـورتی با شما بکنیم ، تموم کنیم قال قضیه رو.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صدای رسای حاجی و دست میان مو فرو بردن شاهرخ و کف دست به پیشانی کوفتن شاهان ، باعث شد ، لب بگزم و همانطور ایستاده در جایم بمانم.

پیرزن از تمام این جمع بدتر ، هاج و واج حاجی را نگاه کرد و حاجی بی مقدمه با همان صدای بلندش گفت : حرف آخرو اول می زنم حاج خانوم...دختر دسته گلتو به پسر من میدی؟...همین فرنگ برگشته هه.

توصیفی که برای شاهان به کار برد ، می توانست موجب خنده هیستریک بعدی ام شود.

اصلا تمام این جملات می توانست مرا به مرز خنده از شدت استرس بکشاند .

آخر مگر در این شرایط هم خواستگاری می کردند؟

همه دسته به دسته با تیپ و اوضاع داغان ، نیمه نشسته و ایستاده ، تشکیل اجتماع داده بودیم

از همه قشنگ تر هم عروس و داماد بودند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۰۱

همه چیز به شکل مسخره ای ، مضحک بود.
تنها اخم های شـــاهرخ و نگاه بهت زده شـــاهان و قیافه وا رفته مهلا ، دل آدم را کباب می کرد.
این دیگر چه مدلش بود؟

بیچاره مهلا که چه آرزوها درباره خواستگاری اش داشت.
مثلا یک نمونه اش می خواســـت در یک ســـفر رویایی به شیراز ، شاهان برابر حافظیه زانو بزند و با یک انگشتر تک نگین برلیان از او خواستگاری کند ، در حالی که خیلی میزان شیک و آراسته است.
اصلا در کابوسش هم این مدل خواستگاری را به ذهن راه نمی داد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پیرزن بیچاره ، هاج و واج بین مهلا و شـــاهان نگاه چرخاند و چشم های بهت زده اش را تا حاجی کشاند.

▪ خواب نما شدی حاجی؟

لب گزیدم که به این حرف قاه قاه نخندم.
شاهرخ اما پوزخند زد و شاهان کلافه پیشانی خاراند.
حاجی اما اخم های درهمش ، کمی بازتر شد.

▪ نه مادر من...دیدم جوون عذب که دلش گیره ، ممکنه مایه گناه بشـــه...گفتم بیام خدمتتون ، حرف اولیه رو برنیم...چون پدر مادرش هر چقدر هم اجازشون مهم باشه ، قبل از اونا اجازه شما ملاکه...گفتم بیام کسب اجازه...به غلامی قبولش می کنین؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حرف های حاجی ، لبخند به لب من کشـاند و چشـم های مهلا را پر آب کرد.

جیران خانم ، با این حرف ها کمی آرام تر شـــد اما سرخی گونه هایش همچنان برقرار بود.

بی شک حساب زد و خورد حاجی و شاهرخ را مفصل قرار بود ، حاج شاهد بینوا پس دهد.

▪ کی از این بچه بهتر؟...تو چشـم خودم بزرگ شـده...تاج سرمونه....فقط ببینم بچم هم می خوادش؟

نگاه چرخاند و این بار من نتوانســـتم ، خنده ام را کنترل کنم.

صورتم را با کف دو دست پوشاندم و شانه هایم به لرزش افتاد .

صدای خندان جیران خانم و حاجی و شاهرخ هم این میان به گوشم می رسید که به همهمه افتاده بودند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم را که بعد از آن خنده بی صدا ، پایین آوردم ، نگاهم در چشمان خندان شاهرخ که خیره ام بود ، گیر افتاد.

نگاهش گویی نوازش داشت.

یک نوازش نرم.

شبیه احساس خوشحالی از شادی من.

ناخودآگاه به این نگاه لبخند زدم.

او هم لبخند زد.

بالاخره بعد از آن اخم های درهم و پوزخند های کنایه دار ، لبخند زد.

جیران خانم این میان کل کشید.

مهلا با خجالت ، لبخند زد.

شاهان هم خندید.

حاج شاهد ، از جا برخاست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مادربزرگ مهلا به تعارف افتاد که برای چای و شام بمانیم و حاجی با خندخ اشاره به سر و وضع های اتل متل گونمان گفت : باشه یه وقت بهتر حاج خانوم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۰۲

خاله بازی گونه از این خانه به آن خانه هجرت کردیم و به محض بسته شدن در حیاط ، جیران خانم پر عبای حاج شاهد را گرفت و توپید که :

- یقه بچه من چرا پاره است حاجی؟

حاج شاهد نگاه به شاهرخ انداخت و اشاره زد و شاهرخ خبیثانه شانه بالا انداخت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاهان اما گویی خوشحالی تازه در رگ و پیش جان برداشته بود که گفت : اومد ما رو سوا کنه ، بیچاره این میون پاتک خورد.

ناداحت ، نگاهش کردم و جای چنگ مانده به گردنش را زیر نور دالان دیدم.

فاصلمان کم بود.

آنقدر کم که نگاه ناراحتم را ببیند و وارسی ام میان یقه اش را متوجه شود.

خم شد.

کنار گوشم آرام گفت : نبینم چشات نگرون بشه قشنگ خانوم خوش خنده!

نباید قلبم ضربان برمی داشت؟

حق نداشتم ، عاشق شوم؟

ته نامردی بود اگر یکی می آمد می گفت با این لحن و این صدا. ، عاشق نشو!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ته نامردی بود...!

قلب من هم نامردتر که بی اجازه من شیدا می شد.

جیران خانم ، با کف دست به بازوی شاهان کوفت و غرید که :

▪ تو چرا حالا نیشت چاکیده؟...رفتنی همه رو انداختی تو جون هم ، باز به کامت شده...بمیرم واسه این بچم که تباه شما دوتاست.

منظورش دقیقا شاهرخ خسروانی بود؟

به شاهرخ خسروانی می گفت ، تباه؟

بچه را به این مردی که نزدیک به یک متر و نود سانت قد داشت و هیکلش ورزیده بود ، می گفت بچه؟

واقعا؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نگاه بهت زده و قلب ضربان برداشـــته من ، امشـــب مرا سکته می دادند.

تحمل این شدت هیجان و بهت را نداشتم.

شانه های شاهان لرز برداشا و حاج شاهد با چشم غره به سمت شاهرخی که از این حمایت جیران جانش، لبخند می زد ، گفت : حالا طوریش هم نشـــده...یه بار اینجور که واســه این نره خرا نگروان میشی_ ، واســه من نگران شــو خانوم.

حسادت بانمک حاج شاهد ، باعث شد بخندم.

واقعا خوش خنده شده بودم.

قلبم هم بی جنبه شده بود.

حاج شاهد دست سمتم دراز کرد.

کنارش قرار گرفتم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دســـت گرد شـــانه ام انداخت و در حالی که مرا تا خانه هدایت می کرد ، گفت : بیا بریم بابا...بیا بریم تا این مادر ، با پیراش خوش باشـه...بیا بریم تو یه شـامی دسـت و پا کن بده به ما بخوریم.

▪ واقعا با این الم شنگه انتظار شام هم داری حاجی؟

حرف جیران خانم ، جفتمان را خنداند.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۰۳

جیران خانم بیچاره ای که ســـاعت ها حرص خورده بود را فرستاده بودم برود در سالن استراحت کند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم با پختن کتلت ، بند آشـپزخانه شـده بودم و این میان به پیام های گاه و بیگاه مهلا درباره حرص هایی که خورده بود و ناباوری اش از این خواســتگاری مســخره را پاسخ می دادم.

گاهی هم چشــم هایم از میان در آشــپزخانه می ماند روی شاهرخ.

شــاهرخی که با حرف آخرش قلب بیچاره ام را ضربان دار تر کرده بود.

▪ کمک نمیخوای؟

چرخیدم و به شــاهرخ که شــانه به درگاه تکیه داده بود ، انداختم.

صدای باران سختی که از نیم ساعت پیش آغاز شده بود ، میان نوای سرخ شــدن کتلت ها ، ســمفونی میانمان را تشکیل می داد.

نگاهم روی یقه پاره شده اش ماند.

نزدیک شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از میز میان آشپزخانه ، سیبی برداشت.
کنار من به ردیف کابینت ها تکیه داد و خیره ام شد.

- خونواده من هم اینجورین...همیشـــه از این دعواهـا بوده...بـابـام دیکتـاتور بوده...زور گفتـه...ولی...قبولش داریم...بابام آدم خوبیه فقط...
- دوسشون دارم...خونوادتو خیلی دوست دارم.

حرف دلم را زدم.
با اشکی که به چشمانم نیشتر زد ، گفتم.
با بغضی ـ که هنوز از تماس سـاعد تاکنون در جان و پی تنم بود ، گفتم.
دست جلو آورد.

مچ دستم را گرفت.
روی نبضم انگشت کشید.
قلب من ضربان برداشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد.

چشم بست.

سر به سمت سقف بلند کرد.

▪ تو چرا اینقدر قشـــنگی؟...چرا بغضـــت قشـــنگه؟...چرا روحـت قشـــنگـه؟...چرا چشـــمـــاا اینقـدر قشـــنگـه راحیل؟...چرا؟

بغضم پر کشید.

جایش شعف نشست.

جایش گونه هایم گل انداخت.

جایش خجالت سرازیر شد.

دستم را از حصار امن و گرم انگشتانش کشیدم.

چرخیدم.

کتلت ها که می رفت تا بسوزد را نجات دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را سرگرم کردم.

▪ خونواده من ، خونواده توئه راحیل...در این خونه تا ابد با من و بی من به روی تو بازه...تو دختری هســـتی که هم جیران و هم بابا آرزوشـون بود داشـته باشـن و خدا بهشـون نداد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٥٠٤

▪ با ساعد حرف زدم امروز.

شــانه بالا انداختم و با کنار آمدنی که ثمره ســاعت ها غم بود ، گفتم : این همه ســال با این موضـوع کنار اومدم ، تو

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این چند ساعت برام راحت تر بود کنار اومدن با این قضیه که مامانم پشت سرشو نگاه نکرده.

■ شاید...

نگاهش کردم و او ادامه نداد.

خیارشور و گوجه های خرد شده را کنار کتلت ها چیدم.

شاهرخ کمک کرد و سبزی خوردن و نان ها را برد.

شـاهان برای بردن لیوان ها و نوشـابه آمد و این میان آرام از حال مهلا پرسید.

گویا میان بحث و دعوا ، حاجی گوشی این بنده خدا را به ستون کوبیده بود و بیچاره خبر نمی توانست بگیرد.

گرد هم که شـام خوردیم ، حاج شـاهد نگاهی از پنجره به باران سیل آسا انداخت و گفت : شب همینجا بمونین...تو این هوا تا اون سر شهر نرین...خطرناکه.

جیران خانم هم تایید کرد و شاهرخ نگاه به من کشاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم هایش از من می پرسید که قبول کند یا نه.

برای من فرقی نداشت.

یعنی بدون در نظر گرفتن جوانبی که کمی بعد ، متوجهش شدم ، برایم فرقی نداشت.

اما موضـــوع این بود که کمی بعد من تازه عمق فاجعه را درک کردم.

وقتی توســـط جیران خانم به اتاق دوران تجرد شـــاهرخ راهنمایی شدم و در اتاق با تم کرم قهوه ایش ، تخت یک و نیم نفره اش را دیدم.

فاجعه بزرگ بود.

بزرگ بود وقتی جیران خانم یک خوب بخوابی عزیزدلم به جانم بست و در را عقب سرش بست.

بزرگ بود وقت احظاتی مات زده به تخت خوابی که عملا بیشتر فضای اتاق دوازده متری را گرفته بود ، خیره ماندم.

بزرگ بود و بزرگتر شـد این فاجعه وقتی شـاهرخ در اتاق را گشود و به فاصله یک نفس عقب سرم ایستاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بستم.
جریان خونم به غلیان درآمده بود.
فضا تنگ می شد.
نفسم به شماره می افتاد.
و عطر این مرد تمام وجب به وجب این اتاق دوازده متری را به خود آغشته می کرد.

- معذبی من رو زمین می خوابم.

چرخیدم.
فاصله یک نفسیمان ، قلبم را بی تاب تر کرد.
دست مشت کردم.

- اتاق توئه...من رو زمین می خوابم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اخم به هم دواند و مهربان گفت : من میرم سرویس ، تو اگـه مـیخـوای یـه تی شرت شـــلـوارک از کـمـد بـردار بپوش...احتمالا شلوارک من برات دوتا شلوار بشه.

گفت و چرخید و رفت.

سمت کمدش رفتم.

ضربانم درست نمی شد.

هیجان در رگ و پیم جاری بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۰۵

تصویر بی نظیری بودم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تصـویری از یک دختر با شـلوارک و تی شرت مردانه نارنجی که قیافه خسـته و پر اسـترسـش در صـورت بیننده کوبیده می شد.

پتوی اضـافه ای از کمد دیواری بیرون کشـیدم و همراه یکی از دو بالش ، روی قالی دراز کشیدم.

نمی خواستم اتاقش را حصر کنم.

حد و مرزها و تعارف را می شناختم.

لحظاتی بعد آمد.

در جایم نشستم.

صورتش تا رستنگاه مو خیس بود.

آستین هایش را نامنظم بالا زده بود.

و همچنان یقه پاره اش ، به چشم هایم دهان کجی می کرد.

لبه تخت نشست.

به نشستنم روی زمین اخم کرد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

▪ کلا لجبازیا.

لبخند زدم.
خستگی از تمام چهره ام می ریخت.
خستگی از تمام جانش می ریخت.

▪ من راحتم...بخواب.

دراز که کشیدم در همان حالت ، تماشایم کرد.
با ابروهای بالا رفته و دقت تمام.
حتی دســـت هایش را ســـتون تخت کرد که به صـــورت و دیدنم اشراف کامل داشته باشد.
نگاهش طولانی بود.
شاید حتی دقایقی هم طول کشید.
و در تمام این مدت که او خیره ام بود ، که چشمان نافذش تمام صورتم را می کاوید ، من پلک هم نزدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پلک نزدم تا مبادا این نگاه ژرف و عمیق از دستم برود .

▪ هیچ وقـت فکر نمی کردم ، تو خونـه حـاجی تو اتـاق مجردیم ، دختر بیارم.

جمله اش میان آن همه احســـاسی که نگاهش به جانم می ریخت ، شبیه یک شوک تلقی می شد .

لب هایم کش آمد.

خنده با تمام قوا به جانم حمله ور شد.

در جایم نشستم.

بالش بالا آوردم و برابر دهـانم گرفتم تـار قهقهـه ام بیرون نریزد.

شانه هایی او هم می لرزید.

از شدت خنده به سرفه افتادم.

سرفه های عمیق.

چشم هایم تر بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم با فاصــله ای که نمی شــد ، با وجود تخت باشــد ، روی زانو نشست.
با کف دست اطراف شانه ام نوازش به راه انداخت.
با همان کف دست داغش.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۰۶

▪ خوبی؟...آروم...برم آب بیارم برات؟

سر به نه تکان دادم.
دستش داغ بود.
می سوزاندم.
دستش...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چرا شانه کنار نمی کشیدم؟
چرا می گذاشتم همچنان به آن نوازش سکرآور ادامه دهد؟
چرا دلم نمی خواست ، فاصله بگیرد؟
من چرا چنین بی جنبه و بی حیا شده بودم؟

سرفه هایم آرام گرفت و او دست برنداشت.
دست هایش از شانه ام گذشت.
نگاهش کردم.
چشمانش ژرف تر از لحظاتی پیش تماشایم می کرد.
انگشتانش روی برهنگی گردنم نشست.
به والله که آن تکه گردنم ، آتش گرفت.
چشمانم بسته شد.
انگشتانش راه گرفتند تا گونه ام...
گونه ای که تب برداشت.

▪ خوبی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانم بود.

نکرانم می شد.

همیشه همین بود...

حتی روزهایی که هیچ صنمی جز کارمند و رئیس نداشتیم ، او نگرانم می شد.

شریف بود.

همه می گفتند ، زنباره است ، حواسم جمع باشد.

می گفتند ، نباید نزدیکش شوم.

من نزدیک شدم.

خودی شدم.

نفسم به بودنش شماره برداشت.

ضربانم با نگاهش ، زیادتر شد.

من مبتلا شده بودم.

مبتلای بودنش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مبتلای دیدنش.
مبتلای همین لمسش.

▪ قرار نبود اینطور بشه راحیل...قرار نبود...!

مگر چگونه شده بود؟
مگر چه اتفاق افتاده بود؟
مگر چه خطایی رخ داده بود؟

سوال در چشمانم زبانه می کشید.
سوال همراه احساسی بی نهایت.
سوال و عشق هم زمان.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۰۷

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ هیچ وقت این اتاق برام حس خوبی نداشـت راحیل...تا جایی که یادمه ، دلم می خواســـت جدا زندگی کنم...تو تنهایی...قانون نداشته باشه ، خونم.

چشم هایم با گیجی صورتش را واکاوید.

چشـم هایش گویا خاطره ای دردناک را به خود دید که غم برداشت.

کمی در جایم جا به جا شـــدم و زانوهایم به زانوهایش چسبید.

به اتصالمان نگاه کردم.

او هم نکاه کرد.

لبخند زد.

تلاشی برای جدا شدن نکردم.

تلاشی برای جدا شدن نکرد.

خودمان را به نافهمی زده بودیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حالیمان بود و مثلا حالیمان نبود.

▪ نوزده بیست سالم بود که پاسه اولین بار ، گیر کردم به یکی...نمیگم عاشق شدم...اصلا عاشقی نمی دونستم چی هست...حاجی نمیذاشت من و شاهان اصن تکون بخوریم...گیرای سه پیچ...کنترلای مسخره...مستاجر همسایه روبروییمون بود...چندسالی ازم بزرگتر بود....شماره که بهش دادم ، زنگ زد...اولین بارم بود ، یکی می اومد تو زندیگم...حاجی فهمید...همین الم شنگه رو داشتیم...خونواده دختره فهمیدن...سر ماه از این خونه بلند شدن رفتن...بعدها فهمیدم تو دانشگاهه با یکی دیگه هم دوست بوده و با اون ازدواج کرده...شکست سختی بود برام...این که حاجی اینقدر عصبانی شد ، سخت بود...یه ارثی از مادرم بهمون رسیده بود ، سر لج گرفتمش از حاجی...افتادم تو کار...سر سال خونه سوا کردم...یه آپارتمان فکستنی ته شهر...ولی خوب بود...پشیمون هیچ وقت نشدم...هیچ وقت نخواستم به این اتاق برگردم...ولی...ولی امشب بعد این همه سال با این که فکر

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

می کردم ، ســـخته موندن ، حالم خوشـــه...حالم عجیب خوشه.

یک حسادت کمرنگ درون جانم ریشه دواند.

حســـادتی که موجب شـــد ، همانطور خیره به اتصـــال زانوهـایمـان کـه هیچ کـدام برای قطعش هم تلاشی نمی کردیم ، بگویم که :

- تموم این سالا .، هیچ وقت عاشق نشدی؟

سکوتش باعث شد ، نگاه بالا بکشانم.

با یک لبخند نرم همانطور که رد انگشتانش به گونه ام بود و من اصـــلا بـه روی خودم هم نمی آوردم و گویی در بی حیاترین و عجیب ترین حالتم به سر می بردم ، گفت : نمی دونم...نمی دونم !

ابروهایم به هم نزدیک شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را کنار کشیدم.
انگشتانش از صورتم جدا شد.

- مگه میشه؟
- چی میشه؟
- این که آدم ندونه چه حسی داره؟
- تو مثلا می دونی تا حالا عاشق شدی؟
- شدم!

قاطع و دیوانه وار گفتم.
خیره در نگاهش.
من عاشق شده بودم.
عاشق همین مردی که اصلا شبیه رویاهایم نبود.
عاشق این مرد که عاشقم نبود.
نمی دانم از کجا جرات جمع کردم و گفتم ولی گفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایش درهم شد.
انگشتانش را باز به همان جای قبلی چسباند.
محکم تر.
داغ تر.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۰۸

- چطور عاشقش شدی؟...لایق عشقت نیست.
- اینو خودم تشخیص میدم.

نمی دانستم درباره که می گوید و نمی دانست درباره که می گویم.
در این ندانستن مسخره گیر افتاده بودیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- میشه دستتو برداری؟
- اذیت میشی وقتی لمست می کنم؟
- نمی دونم!

درخواستی که کردم و پاسخی که شنیدم و نمی دانم آخری که گفتم ، به طرز جنون آسایی ، می توانست این شب را عجیب تر کند.

او اما با کلامش این شب را عجیب تر کرد.

- من دارم اذیت میشم.

اخم هایم در هم شد.

- واسه چی؟
- واسه این خواسته مسخره ای که افتاده تو سرم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ چه خواسته ای؟

مکالمه بی اندازه آراممان ، با همان لمس های کوتاه و زیرپوســـتی روی گونه منی که محتاج این لمس ها بودم ، ادامه می یافت.

باران به شیشه می کوفت.

هوا سردتر می شد.

انگشتان او داغ تر.

و من این شب را گویی در رویایم می دیدم.

▪ میخوام ببوسمت!

این یک اطلاع بود.

یک اطلاع کوتاه.

یک اطلاع که من تا اتفاقش شـــاید چند صـــدم ثانیه هم زمان برای هجای خواسته اش نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همان جایی روی گونه ام که گرمای رد انگشتانش را داشت ، به آتش سوزان تری نشست.

با لب های درشت او.

با مکثش.

با نفسی که برداشت.

با فشار نرمی که آورد.

لب که برداشـــت ، قلب ایســـتاده من برای زنده ماندن به تقلا افتاد.

پر توان تاخت.

عقب جهیدم.

چشم هایم با ناباوری صورتش را واکاوید.

دهانم چندباری باز و بسته شد.

برخاست.

دست میان موهایش کشاند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سوئیچش را از روی پاتختی چنک زد.
از اتاق گریخت.
و من ماندم و حال خراب.
من ماندم و بهت.
من ماندم و اشک.

اشک هایم چکید.
دلم تاب نداشت.
دیوانه وار دست به صورتم کشیدم.
اتاق را بالا پایین رفتم.
تا صبح دیوانه شدم.
تا صبح عاشق شدم.
تا صبح جای بوسه اش را بارها و بارها لمس کردم.
تا صبح مردم و زنده شدم.
تا صبح تب کردم و تب کردم و تب کردم.
****

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۰۹

پارت۷۶
تبی که به جانم افتاده بود را شـاید کسی_ حس نمی کرد اما من می دانستم که هست.
این تب درون قلبم بود.
درون فکرم.
روی گونه هایم.
جایی حوالی زانوهایم.
روی گردنم.

جیران خانم از نبود شاهرخ گلایه می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از دیشـــبی که به بهانه آب افتادن در یکی از خانه های در حال ساخت اطراف تهرانش نیمه شبی از خانه بیرون زد.
گلایه می کرد و نگران بود.
می گفت ، تلفن شاهرخ خاموش است.

من هم نگران بودم.
نگران این تب.
نگران دمای بدن او.
نگران تب او.
من می فهمیدم که نماند تا پیشروی کند.
می فهمیدم که حرمت نگه داشت.
می فهمیدم که شرافت خرج کرد.
می فهمیدم اما...
امایم اما داشت.
امایم درد داشت.
امایم خواستن بی حد و حصر داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

امایم تب داشت.

حاجی که به هنگام صحبانه کنارم نشست ، گفت : چرا زنگ زدی مزونو تعطیل کردی بابا؟

نگاهش کردم.

گیج بودم.

توان هیچ حرف و فکری نداشتم.

▪ دیدم بارون شدیده...سخته از اون سر شهر همشون بخوان بیان.

لبخند زد

روی موهایم دست کشید.

بغضی که نمی دانستم هست و گویا بود ، بزرگ تر شد.

نیاز داشتم ، سر به سینه اش بچسبانم و های های بگریم.

نیاز داشتم از اولین تجربه بوسیده شدنم برای کسی بگویم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز داشـــتم ، نوازش پدرانه این مرد ، روی موهایم دامنه دارتر شود.

▪ شاهرخ برنگشت دیشب؟

نگاه دزدیدم.
مردی که مرا بوسیده رها کرده بود ، بازنگشته بود.
تا صبح چشم به هم نگذاشتم و او بازنگشته بود.

اصلا نمی دانستم ، می خواهم ببینمش یا نه.
نمی دانستم دیدنش در توانم است یا نه.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۱۰

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پارت۷۷

▪ نه ،والا...تلفنش هم خاموشـــه...نگرانشـــم...بچم هل و ولا داشت وقتی داشت از خونه بیرون می زد.

هل و ولا داشت؟

اینقدر برای او هم خاص بود؟

اینقدر او را هم چنان من متحول کرده بود؟

چرا رویا می بافتم؟

چرا یادم می رفت؟

چرا فراموش می کردم که این مرد ، مرد رویاها نیست.

نمی دانســـتم چه مرگم شـــده اســـت که دلم رویابافی می خواست.

نمی دانستم چطور پا روی دلم بگذارم.

نمی فهمیدم چگونه تاب برای این دل بی تاب تجویز کنم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

▪ شـــاهرخ پسرــ خوبیـه...گِلش خوبـه...نبین بـدشـــو میگن...نه...بچه خوبیه...دســـتش به خیره....نمیگه...دادار دودور راه نمیندازه...ولی من می دونم دستش به خیره.

▪ چه اعجب از بچم تعریف کردی حاجی!

نگاهم میانشان رفت و آمد کرد.

حاجی تلخ خندید.

هورتی از چایش کشید.

جیران خانم گلایه مند تماشایش کرد.

▪ از این خونه که رفت ، دلم باهاش صاف نشد.

▪ دل این بچه هم صاف نشد...کم نچزوندیش حاجی.

▪ میخواســتم برگرده...برگرده تو این محل...مثه امیرسردار که وایساد وردست باباش ، وایسه وردستم...نموند...نشد.

جیران خانم اســـتکان کمرباریک خالی شـــده برابر حاجی را برداشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سمت سماور رفت.
دیدم که با نوک انگشت ، اشکش را چید.

▪ رفت ولی مایه افتخار شد...از این خونه رفت و حسرتش به دلم موند ولی خوشبخت شد.

شاهرخ خوشبخت بود؟
در آن پنت هاوس شیم و باکلاس بالاشهر خوشبخت بود؟
با آن استایل های مکش مرگ ما ، خوشبخت بود؟
با آن رستوران های شیک و لاکچری ، خوشبخت بود؟
با آن سفرهای فوق العاده ، خوشبخت بود؟
با آن رنگ و و وارنگ دوست دخترها ، خوشبخت بود؟

▪ دیشب خیالم ازش راحت شد...وقتی کنار اجاق داشت به دست پخت زنش ناخونک می زد ، فهمیدم خوشبخت شده.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به حاجی نگاه کردم.
به لبخندش که معطوف من بود.

خوشحال بود؟
نمی دانم...!
نمی دانم اما نتوانستم لبخند مطمئنی که بی شک مایه آسایشش می شد را از وجودش دریغ گنم!
******
#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۱۱

پانزده روز مانده تا عید را چسبیده بودم به مزون و کار.
حجم سفارش ها بالا بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نیرو کم داشتیم.

همه بسته های پستی به خاطر شلوغی آخر سال ، با تاخیر مواجه بود.

این میان هم...

شاهرخ نبود.

شاهرخ دقیقا از همان شبی که در اتاق خانه پدری اش مرا ترک گفت ، دیگر هیچ جا پیدایش نبود.

مهلا می گفت ، برای سرکشی ــ به پروژه تاجیکستان رفته است و ساعد لابه لای حرف هایش از سفر ادامه دارش به آدان اهم گفته بود.

و دل من...

دل من تنگ بود.

دل من تنگ مردی بود که بوسه روی گونه ام کاشت و رهایم کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم تنگ بود و از ســـوی دیگر این نبودنش برای این دل نابه سامان خوب بود.

خوب بود که نبود.

چون اگر بود من عنان از کف می دادم.

عنان از کف می دادم و راز دلم برملا می شد.

شاهرخ نباید می فهمید.

نباید می فهمید که عاشقش شده ام.

قرار ما چنین نبود.

قرار نبود دلی باخته شود.

من تمام حیثیتم را پای این معامله باخته بودم.

این دل باخته دیگر زیادی بود.

دستی روی شانه ام نشست و من به مهلایی که هنوز هم در پیچ و خم جمع کردن خانواده اش جهت مجلس خواستگاری در یک خانه بود ، نگاه انداختم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر خودش تنش ذهنی داشت که توان گفتن از جانی که با هر روز ندیدن شاهرخ و دوری اش ، فرسایش می گرفت را نداشتم.

▪ سه ساعت دیگه سال تحویل میشه...میخوای همینجا سالو تحویل کنی؟

به مزونی که نیروی خدمه برق انداخته بودند ، نگاه انداختم.
کاش یکی ذهن مرا برق می انداخت.
سم زدایی می کرد.
من پر بودم.
خسته بودم.
توانم کم بود.

من نمی توانستم پای دردو دل مجتبی بنشینم.
نمی توانستم تماس های ملیحه را پاسخ دهم.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانستم جای خالی شاهرخ را ببینم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۱۲

▪ معطلم شدی...ببخش!

▪ مهبد امشب توفیق پیدا کرده ، سال تحویل پیش بابام و خونوادش باشه...تنهام...شاهان هم دورهمی با دوستاش داشته...سرم خلوته.

▪ ولی تو سرت پر حرفه.

پالتویم را سمتم گرفت و گفت :؛ بیا برسونم خونه...تو راه از حرفای مغزم هم بگم بهت.

به رویش لبخند زدم.

لبخندهایم هم جان نداشتند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کنار هم که درون ماشـــین نشـــســـتیم و من آن را به راه انداختم ، گفت : بین تو و شاهرخ اوضاع شکرآبه؟

گردن به سمتش چرخاندم و قلبم با شنیدن نامش ، تپش برداشت.

سکوتم را که دید ، ادامه داد که :

▪ امروز زنک زد ، حالتو از من پرسـید...بهش گفتم چرا از خودت نمی پرسـه ، پیچوند...ا،وضـاتون شـکرآبه؟...دلتو نشکسته باشه ، یهو...دهنشو آسفالت می کنم اگه...

▪ خوبیم...شکرآب نبستیم...شاید فقط حالمو پرسیده.

▪ حالتو قشـنگ می پرسـه آخه...مثلا سـیر تا پیازی...زیر و بمی...واو به واوی!

قلبم ذ،وب شد.

لبخند کوچکی روی لب هایم جان گرفت.

مشتی در بازویم کوفته شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آخم به هوا برخاست.

▪ چرا لبخند مکش مرگ ما می زنی؟...مگه من نگفتم این پسره به درد نمی خوره؟...آب تو هاون کوبیدم؟

▪ مگه من چیزی گفتم؟

▪ مگه من تو رو نمی شناسم...تا اسمش اومد ، حواست جمع شد...تا حرفشو زدم حالت خوب شد،،،ماشالا خوب باخت دادی!

ماشین را برابر یک کافه میان راه نگه داشتم.

همان کافه قنادی بود که شـــاهرخ برایم نان خامه ای و کاپوچینو خرید.

همیشه حواسش به همه چیز بود.

حتی حالا که نبود...!

سرایدار خریدهای هفتگی را مو به مو انجام می داد.

نان داغ اول صبح هم دم خانه حاضر و آماده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و من ، هر روز در خود فرورفته تر به این دلی که می رفت و من نمی توانستم نگهش دارم ، می اندیشیدم.

- نون خامه ایای اینجا محشره...می خوری؟
- میخوای مثه شاهرخ منو بپیچونی؟

خندیدم.
خنده ام غم عمیقی داشت.

- نه والا...میخوام دم عیدی کامت شیرین باشه.
- خر خودتی...دوسه تا بخر...من یکی کفافمو نمیده.

خندیدم و کامم را با شیرینی که خاطره خوشی برایم داشت ، شیرین کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یا مهلا تا ســـاعت یک نیمه شـــب ، در خیابان ها چرخ خوردیم.
رانندگی دیگر برایم سخت نبود.
ماشین خوش دستی داشتم.
حتی می توانستم اقرار کنم ، ماشینم را خیلی دوست دارم.

مهلا را رساندم.
حوالی ساعت دو ، سال تحویل می شد.
میان خیابان بودم تا رسیدن به خانه که سال تحویل شد.

دلم سـفره هفت سـین و سـال تحویل های خانه مادربزرگم را می خواست.
عمه زیاد وقعی به این سری مراسم ها نمی گذاشت.
اصلا به قول خودش دل و دماغی هم نداشت.

کلید که در در خانه انداختم ، تلفنم زنگ خورد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شماره گویی از خارج از ایران بود.

کیفم را روی کاناپه انداختم و تماس را با اخم هایی که از سر بی اطلاعی بود ، در هم کردم.

- الو.
- عیدت مبارک قشنگ خانوم!

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۱۳

دسته کلید از میان انگشتانم فرو افتاد.

قلبم تپش برداشت.

زانوهایم لرزید.

بعد از پانزده روز...!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بعد از پانزده روز سخت...!
پانزده روز دلتنگی....!
صدایش جلایم داد.
قلب خاک گرفته ام را غبارروبی کرد.
لبخند به لبم و اشک به چشمم نشاند.

- س....سلام!
- قربون ادب...سلام خانوم!

صدایش مهربانی داشت.
صدایش نوازش داشت.
صدایش حال خوش داشت.

- برو زود چمدونت‌و ببند...لباس گرم هم بردار...ساعت هفت پروازته...ساعد داره میاد دنبالت!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم.

چه شد؟!

پرواز؟!

ساعد؟!

ساعت هفت؟!

چمدان؟!

- چ...چی؟!

- می بینمت...زود بیا...اینجا تنهایی خیلی مسخره است.

تنها بود؟!

هیچ کدام از آن دخترهای همیشه همراه ، کنارش نبودند؟!

سمیرا نبود؟!

همان که چشم های زیبایی داشت؟!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- م...من...نمی فهمم...!

- می فهمی...برو یه لیوان شیر نسکافه برای خودت درست کن ، بخور کم کم می فهمی...می بینمت!

بی خداحافظی قطع کرد.

همان جا هاج و واج با قلب تپش برداشـته و زانوی لرزان و بدنی که رعشه داشت ، ایستاده بودم.

به گوشی درون دستم خیره ماندم.

سفر در پیش داشتم؟

قرار بود پیشش بروم؟

بعد از پانزده روز؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٥١٤

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هیجان زده برای مهلا با آن چه مغز معیوبمدکج دار و مریز دریافته بود ، تایپ کردم.
به آنی جواب پیامم آمد.

« دوتاتون رد دادی...
ناصن پاک باختین...
به رو خودتون نمیارین...
من که حریف تو نمیشم پس برام سوغاتی زیاد بیار...خسیس بازی درنیاریاااا...
خوش بگذره پیش اونی که به خاطرش لبخند می زنی...دوستت دارم رفیق.»

پیامش لبخند به لبم کاشت.
مرا به خود آورد.
هیجانم را زیادتر کرد.
سمت اتاقم دویدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چمدان بیرون کشیدم.

خدارا شـــکر با ملیحه برای بیرون زدن از خانه پدرش ، این چمدان نونوار را خریده بودم.

هرچه به ذهنم می رسید ، درون چمدان می ریختم.

دوش آب گرم گرفتم.

این میان به توصـیه شـاهرخ عمل کردم و شـیرنسـکافه هم نوشیدم.

با هودی و شـــلوار و کاپشـــن که حاضر و آماده میان خانه ایستادم ، تماس ساعد روی اسکرین گوشی ام افتاد.

چمدان پشت خود کشیدم و تماس را پاسخ دادن.

- سلام...سال نو مبارک.

- ســـال نو تو هم مبارک...بپر پایین که حســـابی دیرمونه تا اون سر شهر بخوایم بریم.

چراغ های خانه را خاموش کردم.

این خانه را دیگر دوست داشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خانه ای که فکر نمی کردم هیچ گاه دوست داشته باشم را دوست داشتم.

در آسانسور که ایستادم برای حاجی و شاهان و جیران خانم ، پیام تبریک ارسال کردم.

جیران خانم به آنی تماس گرفت.

- سلام گل دختر...عیدت مبارک مادر...داری میری؟

می دانست؟!

- از کجا می دونین؟

- شاهرخ قبل تو زنگ زد بهمون گفت...برو مادر...برو خوشتون باشه...انشالا امسال هم شما به آرزوهاتون برسین و شاد باشین هم من و حاجب به آرزومون برسیم.

لبخند زدم و تماس را با توصیه های مادرانه اش قطع کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ساعد از ماشین پیاده شد و چمدانم را از دستم گرفت.
به دیدنم و آن شـعفی که میان چشـم هایم راه گرفته بود ، گفت : کبکت خوب خروس می خونه.
خندیدم و او با اخم های مهربانش تشر زد که :

- حواســم بهتون هســتا...زیادی دیگه دارین خودمونی میشـین...اون از اون نره خر که برگشـته میگه واسـت ســوپرایزی بلیط بگیرم ، این هم از تو کـه نیشـــت همینجور بازه.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۱۵

شعفم بیشتر شد.
شاهرخ دلتنگم شده بود؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگ منی که دلتنگی اش داشت می کشتم ، شده بود؟

- چه ربطی داره؟...سال نوئه...شادم.
- آره جون تیر و تبارت.

سوار شدم و ندا سمتم چرخید و گونه هایم را بوسید و این میان گفت : ساعد گفت همرامونی اینقدر خوشحال شدم ، حد نداشت.

من هم خوشحال بودم.

البته باید اقرار می کردم که خوشحالی ام بیشتر به خاطر این سفر عجیب و متفاوتی بود که ختم می شد به دیدم شاهرخ خسروانی!

حالا این میان ، من از کی اینچنین بی شرم و حیا شده بودم که برای همسفری با این مرد جان می فشاندم را نمی دانستم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به فرودگاه که رسیدیم و کارها را ساعد روی غلتک انداخت ، زمان سریع تر گذشت.

ندا صتدلی وسط نشست و به محض مطمئن شدن از خواب ساعد ، گفت : چشات چرا اینقدر برق می زنه؟...یه جور قشنگی قشنگ تر شدیاااا.

گویا این چشم های لعنتی می خواستند به همه دنیا بفهمانند که عاشق شده اند.

گویا بی شرمی و بی حیایی ام را می خواستند ، پیشکش عالم و آدم کنند.

- نمی دونم...!

- جلو ساعد نمی خواستم بگم...ولی قشنگ حالت معلومه...اصلا ایرادی نداره...یه اتفاق قشنگه...یه اتفاق قشنگ که هر کسی لایقش نیست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دزدیدم.
انگشتانم را فشرد.

- فقط تو این مسیر مواظب باش قلب قشنگت ، ضربه نبینه...خیلی مواظب باش راحیل جان.

لب هایم را با زبان تر کردم.
واقعیت را گویی این قلب بلاگرفته نمی خواست بپذیرد.
نمی خواســـت بپذیرد که همه چیز آنقدر ها که به نظر می رسید، آسان نیست.
شاهرخ از آن ها نبود که یک شبه عاشق شود.
شـاهرخ شـاید اصـلا هیچ گاه قرار نبود مرا جز یک دوسـت ببیند.
او همان سـال ها پیش دلش مانده بود میان خانه همسـایه و دیگر تمام شده بود.
او در این سال ها دلش هزاران جا مانده بود.
دلی دیگر برای من نمانده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شعفم حتی با این فکرها کم نشد.

ماند میان تنم.

آنقدر ماند تا دیدمش.

ایستاده میان سالن انتظار فرودگاه.

با موهای بلندتر شده و ته ریش چند روزه.

با پلیور شیری رنگی که سینه ستبرش را پهن تر نشان می داد و شلوار جین آبی رنگ.

چشم هایش همچنان ژرفا داشت و گونه هایش استخوانی تر شده بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۱۶

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

لبخندش....

آخ که لبخندش...

چرا تا به حال به لبخندش دقت نکرده بودم؟

لب های گوشـــتی اش مه زاویه بر می داشـــت ، بی نظیر بودند.

انحنایی کم نظیر داشتند و دل می بردند.

در دو قدمی اش ایستادم.

با ساعد و ندا دست داد و خوش و بش کرد و نوبت که به من رسید ، فاصله دو قدمیمان را کم کرد و دست سمتم دراز کرد و من با تعلل ، دست میان دست گرمش گذاشتم.

دستم را نرم فشرد.

- خوبی؟

- خوبم.

- اومدی!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

انگار باور نداشت که می آیم.

خودم هم باور نداشتم که آمده ام.

که برای اولین بار از کشورم به شوق دیدن کسی بیرون زده ام که با اولین بار دیدنش فکر نمی کردم هیچگاه در دنیای کوچکم ، چنین عزیز شود.

- به این سفر احتیاج داشتم...ممنون!

واقعیت را گفتم.

من به دیدنش احتیاج داشتم.

بعد از آن بوسه ، نیاز داشتم به دیدنش.

نیاز داشتم چشمانش را ببینم.

نیاز داشتم احساسی حتی کمرنگ میانشان ببینم.

گرچه این نگاه آنقدر ژرف و ناپیدا بود که من هیچ از محتوایش دستگیرم نمی شد.

دستم را کشید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رهایم نکرد.
چمدانم را با دست دیگرش گرفت.
دستم گویی در آرامش بود.
قلیم گویی تمام تپش های هیجانی اش به ســـاحل آرامش رسید.

- لاغر شـدی!...این شـونزده روز ، حواسـت به خورد و خوراکت بود؟

مواخذه ام می کرد؟
نگرانم می شد؟

- خوبه حداقل تعداد روزایی که بی خبر رفتی رو می دونی!

نمی گفتم ، حناق می شد.
بی خبر رفته بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق خانه پدری اش بعد یک بوســـه که روی گونه ام کاشت ، تنهایم گذاشت.

گردن به سمتم چرخاند.
نگاهش کردم و نگاهم کرد.

- نیـاز داشـــتم ، فرار کنم...واقعیـت همینـه...من فرار کردم!

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۱۷

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صرف صحبانه در یک کافه قدیمی نزدیک خیابان تکسیم و چای و باقلوا خوردن ، حالم را بعد از آن جمله آخری که از شاهرخ شنیدم ، بهتر کرده بود.

قند خونم تنظیم شده بود و گریزهای نگاهم از این مرد که معنای جمله آخرش را نفهمیده بودم، بیشتر.

دلخور شده بودم.

یعنی چه که فرار کرده بود؟

چینین چندشناک و نفرت انگیز بودم که شانزده روز فراری اش دهم؟

ندا اوقات تلخم را متوجه شده بود که هنگام خوردن چای سر در گوشم فرو برد و به آرامی گفت : خوبی؟

شـــانه بالا انداختم و نتوانســـتم به این دختر که بی نهایت مهر داشتم و صداقت ، دروغ بگویم.

- نه زیاد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- مردا کلا ســـاده ان راحیل جان...میون حرفاشـــون دنبال معنی نباش...لپ کلامشـــونو بگیر...این توصـــیه منه...اگه حرفی زده شده ، اصل کلمات معنی جمله ان...این موضوع رو من بارها با مراجعام به عینه دیدم.

حضور ندا خوب بود.

در این شرایط که من برای خودم به معنابافی افتاده بودم ، این حرف هایش خوب بود.

دریچه نگاهم عوض شد.

حالم بهتر شد.

در ماشینی که شاهرخ اجاره کرده بود تا نشستیم ، شاهرخ از آینه نگاهم کرد.

این بار نگاه گریز ندادم.

نگاهش کردم.

چشمک زد.

از همان ها که مختص خودش بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نظربازی می کردیم و گویی نوجوان چهارده پانزده ســـاله بودم که سرخ می شدم.

یکی نبود بیاید دم گوشم بکوبد و مرا از این حال دربیاورد و بگوید دخترجان حالی ات باشد ، شرایط چیست.

خانه شـــاهرخ یک آپارتمان هفتاد متری بانمک با یک اتاق خواب بود که از ابتدا به رســـم مهمان نوازی و با هزار تعارف تکه پاره کردن ، اتاق برای ندا و ساعد شد.

من و شـاهرخ درون سـالن می توانسـتسـم روی کاناپه های تخت خواب شو بخوابیم.

البته بعد از آن شـب فکر نمی کردم ، شرایط شـب هایمان خیلی نرمال و درست پیش رود.

اما به هر حال مجبور بودم ، آن شـــب را به روی خودمان نیاورم.

دررون حمام که لباس هایم را برای یک اســـتراحت کوتاه قبل از بیرون از خانه عوض کردم ، متوجه شـدم سـاعد و ندا زودتر برای یک چرت کوتاه رفته اند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـاهرخ در حال ور رفتن با دسـتگاه قهوه سـاز بود و من به قامتش از پشت خیره شدم.

بالاخره تنها شـــدیم و بالاخره تپش قلب من باز هیجان برداشت.

- قهوه می خوری؟

- نه ،ممنون.

متوجه حضورم بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۱۸

روی کاناپه ســفیدرنگ نشـــســـتم و پاهایم را بالا آوردم و درون شکمم جمع کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را روی یک شـــانه ریختم تا ببافم که گفت : نبافشون...همینطور خیلی قشنگه.

نگاهم از دسته موهایم تا صورتش راه گرفت.

چیزی میان دلم تکان خورد.

دهانم باز و بسته شد.

سمتم قدم برداشت.

فنجان کوچک قهوه اش را روی میز قرار داد و با فاصـــله اندکی از من روی کاناپه نشست.

چشـــم هایم با بهتی که کلامش به جانم ریخته بود ، در خیرگی به جانش ، ماندگاری داشت.

- سفارشات خوب پیش رفت؟

- خداروشکر خوب پیش رفت.

- همسایه طبقه بالا ، باز اومد سراغت؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای نفهمیدم از که حرف زد اما وقتی متوجه شـدم ، خنده از خاطره ای که مسببش سهیلاخانم بود تا لب هایم راه گرفت.

- آهان...اونو میگی؟...بنده خدا...یه بار فقط برای بچه های مزون شیرینی آورد پایین.

اخم هایش درهم شد.

- به چه مناسبت؟

- نمی دونم والا....اینقدر سـهیلاخانم تعارف تیکه پاره کرد با بنده خدا و بیچاره رو معذب کرد که من حیرون مونده بودم اون وسط.

اخم هایش بیشتر درهم شد.

- این صمیمی شدن یهوییش واسه چیه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـــانه بالا انداختم و ســـعی کردم ، به کلامش که ردی از حساسیت بی دلیل داشت ، بی توجه باشم.
هنوز هم رد کمرنگی از دلخوری ام بابت جمله آخرش در فرودگاه ، وجود داشت.

- تهران چطور بود؟
- سرد...دلگیر...خسته کننده!

واقعا تمام پانزده روز بعد از گریز او ، تهران برای من چنین بود.
من شـــب ها را به امید ردی از یک پیام از او به گوشی ام خیره می ماندم تا به خواب روم.
روزها هم دلم برای یک تماسش پر می کشید.
و خب تهران در این وانفسای احساسات من چنین تیره و تار به نظر می رسید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- کلا انگار حال و هوای همه جا همینجوری بوده.

حرفش ، نگاهم را سمتش روانه کرد.
گرنم چرخید و به فاصـــله اندک صـــورت هامان ، دلم ریخت.

- سـخت بود...انگار عادت کردم یه ردی از یه هم خونه تو زندگیم باشـه...عادت کردم منتظر باشـم...صـدای باز و بســته شــدن درو بشــنوم...بوی یه شــامپوی عجیب تو راهروی تـه خونم بپیچـه...عـادت کردم ، انگار راحیل.

لب گزیدم.
قرارمان واقعا چنین نبود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۱۹

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قرارمان این نبود که عادت کنیم.
این عادت کردن ، درست نبود.
ما هر دو می دانستیم.
هر دو بالغ بودیم.
او بیشتر...!
او داناتر به این موضوع...!

- نگفته بودی بوی شامپوم اذیتت می کنه؟
- اذیت؟!

نیشـــخند زد و گردنش را به عقب کاناپه تکیه داد و خیره به چشم هایم با نگاهی که خماری و خستگی داشت ، گفت : اگه مارکشو می دونستم دوتا قوطی می گرفتم ، همراه خودم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اینور اونور می بردم...اشــتهامو وا می کنه...حالمو میزون می کنه.

جان کندم تا دست به قلبم نگیرم.

داشت با من چه می کرد؟

نگاه دل باخته ام را بستم.

از جا برخاستم.

سمت آشپزخانه رفتم.

نیاز داشتم لیوان به لیوان آب بنوشم.

نیاز داشـــتم این حال منقلب را طوری که بلد هم نبودم ، کنترل کنم.

از یخچال کوچک قرمز رنگ بطری آب بیرون کشـیدم و از آبچکان لیوانی برداشتم و برای خودم ریختم.

قلپ اول را که نوشــیدم ، صــدایش را از فاصــله نزدیک ، پشت سیرم شنیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- به من هم یه لیوان بده.

دستانم لرز برداشت.

لیوان به نیمه نرسیده ام را لبه کابینت گذاشتم و خواستم از آبچکان لیوان دیگری بردارم که خرکت دستش به سمت لیوان دهانی ام را دیدم و با چرخش گردنم ، بالا رفتن یک نفس لیوان را از جایی که رد کمرنگ رژلبم را داشت.

لب هایش دقیقا همان نقطه را لمس کرد.

همان نقطه ای که که لب های من لمس کرده بود.

نگاهم مانند دستانم لرزید.

بطری را به سختی درون یخچال گذاشتم و خواستم از کنارش بگذرم که مچ دستم را با انگشتان داغ و پهنش به اسارت گرفت.

این بار زانوهایم هم به اجتماع زلزله زدگان تنم پیوستند.

- ندیده بردم این گردنبندو بندازی!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به رد نگاهش رسید.
به گزدنبند چوبی که با هم در شمال خریده بودیم.
همانی که خاطره عجیب بودنش را در در ذهن و قلبم گذاشته بود.

ناخواسته خیره به همان گردنبندی که جز مواقع حمام از گردنم جدا نشده بود ، لب زدم که :

- همیشه گردنمه!

دستش به سمت گردنبند دراز شد.
نفس من حبس شد.
دستش به گردنبند نرسید.
ساعد صدایش زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- شاهرخ ، حموم آبش گدرمه؟

شاهرخ چرخید.
دست میان موهایش سراند.
مچ دست من رها شد.
از آشپزخانه بیرون زد.
با آن زانوهای لرزان برای نیوفتادن، به کابینت تکیه دادم.
قلبم دیوانه وار خود را به قفسه سینه ام می کوفت.
انگشتان دستم ، گرد گردنبند حلقه شدند.
داشت با من چه می کرد؟!
این مرد ، داشت با من چه می کرد؟!
****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۲۰

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قدم زدن میان خیابان های سنگفرش شده و در سکوت و آرامش ندایی که بی شـــک بافهم و درک ترین موجود این دنیا در نظر من بود ، می توانست ، آرامش بخش باشد.

می توانست باشد اگر من چنین ضربان قلب نداشتم.

اگر نگاه من گریزهای بی شـــمار به ســـمت مردی که هر حرکت و نزدیکی اش مرا به جنون می کشاند ، نمی زد.

از خودم عاصی بودم.

از این من که از اختیار منطقم خارج شده بود.

از این من که خودش را بازیچه این قلب بی جنبه و بی حیا کرده بود.

عاصی بودم و دستم به جایی بند نبود.

روی عرشـه کشـتی که کنسرـت زنده چندتن از خوانندگان درونش برگزار می شد ، برای فائق آمدن به خودم ، ایستاده

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و کاپوچینویی که در این سرمای شــب ، جانم را گرم می کرد ، می نوشیدم.

هر نزدیکی و تلاقی نگاهی با شــاهرخ می توانســت موجبات برانگیخته شدن ، احساساتم را به وجود آورد.

سنگینی روی شانه هایم حس کردم و گردن چرخاندم.

شــاهرخ کاپشــن جینش را روی شــانه هایم انداخته بود و حال پشت به آب ، رو به من ، خیره ام بود.

لیلافروهر می خواند و صــــدای هم خوانی جمعیت درون کشتی می آمد.

به صــــورت مســــخره ای ، تنهایی و دور از هیاهو بودن را ترجیح می دادم.

ترجیح می دادم اگر شــــاهرخ نمی آمـد و بـاز درون قلبم انقلاب به پا نمی کرد.

- بهت خوش نمی گذره؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم.

بی چشـــم و رویی بود که با این همه زحمتش برای شـــاد کردنم و رسیدنم به این شهر ، در ذوقش می زدم.

مخصوصا وقتی با این چشم ها نگاهم می کرد.

- خوش میگذره بهم...چرا اینطور فکر کردی؟

- اومدی اینجا تنها وایسادی !

- یه کم خلوت کردم.

- اذیتت کردم راحیل؟

باز نگاهش کردم.

این بار متفاوت و با بهت.

این چه حرفی بود ، زد؟

این اخم های درهم ، چه می گفت؟

- چرا باید اذیتم کرده باشی؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- از هـمـون اولـش اذیـت کـردم...گـذاشـــتـمـت لا منگنه...چزوندمت!

هر کلمه اش اخم هایم را بیشتر در هم می کرد.

- این حرفا دیگه از کجا اومد؟

فاصله اش را تا من کم کرد.
گردن به عقب خم شد و صورتش را دیدم.
صورتی که گویی در یک هاله ای از عصبانیت شدید ، فرو می رفت.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۲۱

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- هنوز هم متنفری ازم راحیل؟

- نه!

بدون لحظه ای تردید گفتم.

صورتش از آن حال بیرون آمد.

گویی حالش بهتر شد.

- چطور می تونی متنفر نباشی؟

- چون اون چهره ای ازت رو دیدم که خیلیا ندیدن...چون می دونم شـــاهرخ خسرـــوانی اون چیزی که همون اولا بهم معرفی کردن ، نیســت...خیلی متفاوت تر از اونه...چون می دونم پسرـ حاج شــاهد خسرـوانی ، گِلِش گِل درســتیه...می دونم ذاتش ، ذات خوبیه.

لب هایش به یک ســو انحنا برداشــت و گردن چرخاند و با انگشت شست به نوک بینی اش کشید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرکت را چندبار دیگر هم از او دیده بودم.
وقتی که شاد می شد ، ناخودآگاه این حرکت را می زد.
این حرکتی که از او، یک پسرـــ دوازده ســـیزده ســـاله می ساخت.

نمی دانستم این حرکتش ، لبخندم را کش داده است.
نمی دانســـتم تا وقتی انگشـــتانش بند گونه ام شـــد و آن را کشید.

- چه قشنگ تر میشی با لبخند ، قشنگ خانوم!

لب گزیدم.
خجل شدم.
لپ هایم گل انداخت.
انگشتانش شل شد و من قدم عقب گذاشتم و چشم هایم را از نگاهش فراری دادم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- دارم مختو می زنم؟
- تلاش مسخره ایه چون راه به جایی نمی بره!

وقتی قدم عقب گذاشتم ، با مکث و خنده پرسید.
و من با مکث چرخیدم و پاسخش را دادم.

هم قدمم شـد و سر پایین آورد و دم گوشـم گفت : خسـته نمیشم از این تلاش!

لب گزیدم و جان کندم تا نگاهش نکنم.
مردک زبان باز بود.
جلب بود.
تمام زیر و بم ذهن مرا می دانست.
و من...
من باخته بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من قافیه را عجیب برابر این مرد که بلده کار بود و دون ژوان ، باخته بودم.

ساعد به دیدنمان ، لیوان کوچک میان انگشتانش را بالا آورد و گفت : به سلامتی همه اونایی که ما رو میذارن تو پیچش!

کنار ندا نشستم و خندیدم و ندا چشم غره ای سمت ساعد رفت.

بین عوض شدن دو خواننده ، موزیک ملایمی از ابی گذاشته بودند.

همانی که بارها در ماشین شاهرخ گوش داده بودم.

ساعد برخاست.

دست سمت ندا دراز کرد و به مسخره گفت : افتخار میدین بانو؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۲۲

میان این احساساتی که دادم میان جانم تقویت می شد ، به خنده افتادم.

ندا هم خندید.

ایستاد و میان جمعیتی که به آرامی می رقصیدند ، رفتند.

نگاهم به راهشان بود که شاهرخ گفت : می تونم تلاشمو ادامه بدم و به رقص دعوتت کنم؟

گردنم آنقدر سریع به سمتش چرخید که صدای جا به جا شدن مهره هایش را شنیدم.

دستم به گردن دردناکم بند شد و با بهت گفت : چ...چی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد و مچ دستم را میان انگشتان قوی اش گرفت و مرا دنبال خود کشاند.

سکندری خوردم و به بازویش با دست دیگرم آویختم تا با سر روی زمین نیوفتم.

در میان جمعیت ایستادیم و او دست روی کمرم گذاشت و من برای فرونریختن با آن زانوان لرزان ، دست به سینه ستبر و گرمش از ورای آن پلیور سفیدرنگ بند کردم.

صـــدای روح نواز ابی میانمان جریان می گرفت و من در تاریک و روشن رقص نور ، چشمانش را می دیدم.

چشمانی که خیره ام بود.

چشمانی که نگاهی گرم داشت.

چشمانی که گویی روحم را نوازش می کرد.

دلم میخواد کنارِ تو ، توو بارون گم بشم یک بار»

دلم میخواد جوون تر شم ، دوباره قبلِ هر دیدار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواد باهات باشم ، مثل یه شعر توو سینت
«دلم میخواد دو تا دستام ، یه هیزم شن توو شومینه ات

من دلم می خواست کنار این مرد بمانم.
می دانستم نمی شود ، می دانستم قرار هست ، می دانستم ...!
ولی دلم می خواست.
این دل که حرف حالی اش نمی شـــد ، این مرد را نمی خواست.
دستان گرم این مرد را می خواست.

دلم میخواد که یه آهنگ ، توی گوشیِ تو باشم»
تنت دنیائیه من هم میخوام مارکوپولو باشم
میخوام خوش بختیو عشقو ، ببینم تووی لبخندت
«میخوام دائم باهات باشم ، درست مثل گلو بندت

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر خم کرد و همراه ابی زیر گوشـــم خوانـد : میخوام خوشبختی و عشقو ببینم تو لبخندت!

سر بلند کرد و من با چشـــمانی نم برداشـــته تنایش کردم و لب هایم به لبخند گشوده شد.

مگر می شد ، لبخند نزد؟

مگر می شد؟

این مرد قلب مرا نوازش می کرد.

تمام روح آســـیب دیده و محبت ندیده مرا ، نوازش می کرد،.

دلم خیلی چیزا میخواد ، چشاتو واسه نقاشی»

یه خونه حتی نُقلی که ، تو پشتِ پنجره اش باشی

دلم خیلی چیزا میخواد ، چشاتو واسه نقاشی

«یه خونه حتی نُقلی که ، تو پشتِ پنجره اش باشی

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۲۳

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نوک انگشتانم را گرفت و مرا نرم چرخاند.
دامن پلیسه سبزرنگم در هوا تاب برداشت.
بـا قهقهـه همراه ابی خوانـد : دلم خیلی چیزا میخواد ، چشـــاتو واســـه نقاشی!...رنگی پیدا نمیشـــه واســـه نقاشی چشات آخه...این رنگ خیلی خاصه!

چشمانم بیشتر نم گرفت.
لبخندم گشاده تر شد.
قلبم ضرب آهنگش بیشتر توان برداشت.

تو چی میخوای از این دنیا؟ بگو غولِ چراغ اینجاست»
اگر چه خالیِ دستاش ، ولی قدِ تو بی پرواست

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همین که کلِ دنیا رو ، برات زیر و زبَر کرده
«همه ی راه ها رو رفته ، که به سمتِ تو برگرده

وقتی همراه ابی خواند : « تو، چی میخوای از این دنیا ؟ بگو غول چراغ اینجاست! »، اشکم چکید.
همین بود واقعا.
غول چراغ دنیای من ، شاهرخ خسروانی بود.
با این که روزها از بودنش دلگیر بودم و نفرت توشه می کردم ، اما جایی درون وجودم می دانستم که این مرد آمده است تا تمام رویاهای مرا با همراهی اش جامه عمل بپوشاند.
این مرد آمده بود که آرزوهای مرا خاطره کند.

بگو تا آرزو هاتو ، برآورده کنم تک تک»
برات از دفترِ شعرام بسازم صد تا بادبادک
چی میخوای تنها لب تر کن ، که با تو حله هر مشکل
«کنارِ تو شناسنامه ام ، نمیشه تا ابد باطل

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایش مرا بیشتر به خود نزدیک کرد.

در آغوشش بودم.

گرمای تنش ، مرا به التهاب می انداخت.

زیر گوشم این بار آرام خواند : چی میخوای تنها لب تر کن ، که با تو حله هر مشکل!

دست های لرزانم ، پلیورش را چنگ کردند.

مرا بیشتر به سینه اش فشرد.

برای پنهان کردن اشـــک هایم ، پیشـــانی به ســـینه اش چسباندم.

یکی از دسـتانش از کمرم بالاتر رفت و لا به لای موهایم راه گرفت.

مرا امشب می کشت.

به والله که این مرد ، مرا امشب می کشت.

این مرد که نمی دانست من چنیم دیوانه وار عاشقش شده ام ، امشب با این لمس ها مرا می کشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگ لحظاتی بود ، پایان یافته بود و ما همچنان در همان حال بودیم.
دست های او روی کمرم و پیشانی من روی سینه اش.

۱ بشینیم قشنگ خانم؟

ســـوالش باعث شـــد ، عقب بروم و همان گونه سر پایین بچرخم و از وجود گرمش فاصله بگیرم.
قلبم همان جا میان آغوشش مانده بود.
قلبم دیگر برای خودم نبود.
****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٥٢٤

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خر و پف ساعد تا سالن هم می رسید.

شاهرخ رفته بود ، دوش بگیرد.

ندا به شـــوخی پیم آمده بود که ، با ایرپادهایش خوابیده تا این صدای نا به هنجار ساعد را نشنود و صبح با زنگ به گوشی اش ، بیدارش کنم.

خوابم نمی آمد.

حتی با شـب بیداری شـب قبل هم خواب در چشـم هایم نبود.

اما به محض آمدن به خانه ، لباسی عوض کرده و روی کاناپه دراز کشیده و پتو روی صورت کشیده بودم.

می ترسیدم از دیدن شاهرخ.

می ترسیدم از نگاه به چشم هایش.

صدای سشوار شاهرخ تا سالن می رسید و بعد باز شدن در.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را زیر بالش سر دادم و همانطور صـامت و سـاکت در جایم خوابیدم.
پلک هایم را محکم بستم و نزدیک شدنش را حس کردم.

لحظاتی گذشـت و می دانسـتم که روی کاناپه ای که محل اقامت این چند شبش قرار بود باشد ، نشسته است.
صدای فندک زدن آمد.
بوی تلخ اما خوش سیگارش.
سیگار دوم را هم آتش زد.
سیگار سوم را هم.

دسـتم زیر تنم مانده بود و نتوانسـتم در جایم جا به جا نشوم.
این میان از سر کنجکاوی از کنار رفتگی پتو ، با چشـم های نیمه باز ، تماشایش کردم.
خیره ام بودم.
نگاه بازم را شکار کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بطری فلزی در یک دستش بود و سیگار به نیمه رسیده در دست دیگرش.

در جایم نیم خیز شدم و او همچنان خیره ام بود.

- بیداری پس!

- خوابم نمی بره!

نگاهم را از نگاهش گریز دادم و گفتم.

پاهایم را درون سـینه جمع کردم و او ایسـتاد و با یک قدم بلند ، سمت من آمد.

نزدیکم روی کاناپه نشـسـت و من با چشـم های وق زده ام تماشایش کردم.

- گفتی اذیتت نکردم؟

با مکثی که ثمره سوال عجیبش بود ، سر به نفی بالا بردم.

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

بطری فلزی را روی میز گـذاشـــت و ســـیگار را لبـه اش خاموش کرد.

- حتی وقتی بوسیدمت؟

خودش را به سمتم خم کرد.
نگاه شوکه ام در نگاهش نشست.
به حرکاتش ناباور خیره بودم.

پای موهای بافته ام را میان انگشتانش گرفت.
آب دهانم را به سختی قورت دادم.
لب هایم را درون دهانم کشیدم تا از این لمس های دوباره که آتشم می زد ، فریاد نکشم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۲۵

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- موهاتو نباف...موهات وقتی رو شونه ها میوفته خیلی دلبره!

چشم بستم و نفس حبس کردم.
داشتم به مرحله فرار می رسیدم.

کش کوچک موهایم به نرمی کشـیده شـد و بافتشـان میان انگشتان این مرد ، گشوده.
با آرامش می گشودچ.
با طمانیه گره باز می کرد.
و نمی فهمید...!
نمی فهمید ، قلب من در مراحل سخت یک سکته است.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- یه شـب تو سـالن خونه ، خوابت برده بود...موهات باز بود...از کاناپه ، ریخته بود پایین...همینجور چین و شـکنی...نمی دونم چرا ولی وایسـادم بـه نگـاه کردن...شاید یه ربعی وایسادم...به خودم که اوومدم ، گفتم ، پسر غیرتت کو ؟...چشـتو درویش کن...اما نشـد...چشـمم درویش نشـد...چشـمم حریص شد...حریص نگاه به این چین و شکنا...حریص نگاه به خندت...حریص نگاه به ملاحتت...حریص شـدم ، راحیـل...حریصـم کردی...کـاری کردی پـا رو قولم بـذارم...نمی تونم بـه خـدا...بـه جون خودت ، نمی تونم...ببخشم...ببخشم!

چطور ، چینن می گفت؟!

چطور قاب مرا چنین به چنگ می کشید؟!

اشک من چکید.

قلبم دیوانه تر شد.

دست هایم مشت شد ، تا به گردنش نیاویزد.

تا تن ستبرش را به آغوش نکشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم می مردم.
میان این همه حس.
عاشق بودم و عاشق ترم کرد.

روی زانوهایش ایستاد.
یکی از دستانش را پشت سرم میان موهایم ، سر داد.
دست دیگرش را به کمرم آویخت.
قلبم نزد.
قلبم میان این همه لمس و این تن نزد.
به خداوندی خدا لحظه ای قلبم نزد.
تا لحظه ای که لب هایش به لب هایم چسبید ، قلبم نزد.

انفجاری درونم راه گرفت.
دســـت های مشـــت شـــده ام به تی شرت تنش ، چنگ انداختند.
موهایم را بیشتر میان چنگش فشرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را عمیق کام برداشت.
تمام تنم لرزید.
احساسی بود ، که هیچ گاه نداشتم.
حجمی از احساسی که نمی دانستم چیست.
رهایم نمی کرد.
نفس نمی گرفت.
بی محابا می بوسید.

رها که شدم ، چشم هایم لبالب از اشک پر بود.
بهت زده بودم.
بهت زده بود.
عقب جهید.
ایستاد.
دست میان موهایش مشت کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

۱ بمونم ، نمی تونم...بمونم ، ازم دلخور میشیـــ...نباید بمونم!

گفت و رفت.
با همان لباس نازک رفت.
رفت و من در خودم جمع شدم.
با احساسب که اولین بار بود ، تجربه می کردم.
با قلبی که بی امان می کوفت.
با لب هایی که گزگز می کرد.

دست به لب هایش کشیدم.
این مرد مرا بوسیده بود.
این مرد ، من عاشق را عمیق بوسیده بود.
با بوسه اش روی لب هایم ، قلبم را هم بوسیده بود.
****

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۲۶

پایم روی سنگ‌فرش باران‌زده کوچه لیز خورد و ندا قبل از شاهرخی که به این‌سو قدم بلند برداشت، زبر بازویم را محکم گرفت و گفت: مراقب باش.

نگاه از نگاه خیره شاهرخ گریز دادم.
ساعت‌ها از آن بوسه گذشته بود.
ساعت‌های پر التهابی که تمامش را من مات‌زده مانده بودم.
قلب من بعد از آن همه شور با رفتن شاهرخ آرام گرفته بود اما می‌دانستم که شعله‌ای درونش به یادگار مانده است.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـــعله‌ای که از حجم آتش لب‌های این مرد به جانش نشسته بود.

- خوبم، زمین خیسه.

ندا لبخند نامطمئنی زد و دسته مویی پشت گوش گذاشت، نگاه بین من و شاهرخی که نزدیکی‌های صبح بازگشت و با من پنهان شده زیر پتو مواجه شد جا به جا کرد.

- تو هم حواست نیست.

ندا آرام به رویم آورد که چیزی میان من و این مرد درست نیست.

هیچ چیز از ابتدا درست نبود.

هر لحظه، همه‌چیز بدتر هم می‌شد.

از صبح هم که بیدار شده بودم، از هم گریخته بودیم.

حتی سلام و صبح بخیر هم در کارمان نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبم ندا.

- نیستی عزیزم، خوب نیستی.

چشـــم‌هایم بی‌اذن من گریز ریزی تا قامت شـــاهرخی که سنگینی نگاهش دست از جانم بر نمی‌داشت زدند.

نگاهمان درهم گره خورد.

نگاهش سرخ بود.

بی‌خوابی کشیده بود یا فکر زیادی داشت؟

- این طرفا کافه‌های خوبی داره، بریم این سمت.

ساعد گفت و دست ندا را کشید.

ندا قبل از جدا شـدنش از من آرام زیر گوش منی که مسـخ نگاه شاهرخ بودم گفت: حال هیچ‌کدومتون خوب نیست، اصلاً خوب نیستین.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ندا رفت و من به دیوار رنگی کوچه تکیه زدم.
نگاهم را به سختی گرفته بودم.
باید لحظه‌ای خلوت می‌کردم.
باید ذهن آوارم را جمع می‌کردم.
اما نشد.
نشد وقتی او آمد و در یک قدمی‌ام ایستاد.
نشـــد وقتی من کتانی‌هایش را دیدم و بوی عطرش را به شامه کشیدم.
نشـد وقتی دسـتش کنار سرم بند دیوار شـد و گردنش پایین آمد تا صورت به زیر افتاده مرا رخ در رخ شود.

- خوبی راحیل؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۲۷

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چگونه می‌توانست چنین زیبا نامم را به زبان براند؟
چگونه توان این را داشــت که با به زبان راندن نامم به این سادگی انقلابی بی‌امان در جانم به بار بنشاند؟

نگاهم در چشم‌هایش نشست.
در همان چشمان خون برداشته‌ای که عاشقم کرده بود.

- اذیتت کردم راحیل؟
- نه.

زبان بی‌حیایم قبل از منطقم به کار افتاد.
هر دو از پاسخم شوکه شدیم.
من با خجالت نگاه گرفتم و او لبخند خسته‌ای زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دســت بالا آورد و با پشــت انگشــت ســبابه‌اش گونه‌ام را نوازش داد.

جریان خون میان رگ و پیم راه گرفت و به گونه‌ام رسید.
به محل نوازشش.
به جایی که گرم می‌شد.

- خیلی قشنگی، قشنگ خانوم.

نتوانستم لبخندم را کنترل کنم.
نتوانستم چون حرفش به جان قلبم چسبید.
نتوانســـتم چون این مرد بی‌نهـایـت بلـد بود بـا منِ محبت‌ندیده چه کند.

- الان ســـاعد باز یه متلک می‌ندازه من هم بی‌اعصـــاب میوفتم به جونش، بریم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و انگشتانم را میان انگشتان دستش گرفت.
هنوز خجالت‌زده شب پیش بودم.
هنوز هم نمی‌دانستم دقیقاً کجای این رابطه ایستاده‌ام.
اصلاً نمی‌فهمیدم قرار است ته این راه چه شود.
هنوز اصلاً نمی‌دانستم اسم این حرکات ما چیست.

چند نوازنده خیابانی میان کوچه پر تردد بســـاط به راه انداخته بودند.
موزیک شاد ترکی لبخند کوچکی به لبم نشاند.
شاهرخ ایستاد.
در فاصله اندکی کنارش ایستادم.
در حالی که دستم میان دستش بود ایستادم و به نوازنده‌ها خیره شدم.

- اینقدر دنیات و چیزایی که شادت می‌کنن قشنگن، آدم هی می‌خواد وایسه به دنیای قشنگت نگاه کنه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حرف شاهرخ باعث شد گردن بچرخانم و نگاهش کنم.
فاصله صورت‌هامان کم بود.
لب گزیدم.
نگاهش به لب‌هایم رسید.

و کمی بعد من میان این خیابان مات مانده بودم، به لمس کوتاه لبش روی لب‌هایم مات ماندم.

سر که عقب برد، چشم بست و لب درون دهان کشید و با چشم‌هایی که گشود، رد سرخی کمرنگ شده میانشان را به نگاه بهت‌زده‌ام نشاند.

- گفتی اذیت نشدی.

دهانم از پررویی‌اش باز ماند و دستم کشیده شد و پی‌ش روان شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد می‌خواســـت در این ســـفر با منی که عملاً رام هر حرکتش شده بودم چه کند؟

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۲۸

ندا میان بازی نگاهم با شـــاهرخ ، آرنج در پهلویم کوفت و زیر گوشـــم آرام گفت : الان ســـاعد بلند بشـــه ، درشـــت بارتون کنه من جوابگو نیستما.

باز خجالت به جانم رسید.

نگاهم گریز زد تا روی ساعد.

ساعدی که با ابروهای هفت و هشت شده ، نگاه بین من و شاهرخ می چرخاند.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

گویا در نگاهم به ســـاعد ، شـــاهرخ را هم متوجه کرد که گفت : من خیلی خســـته ام ، اگه می خواین خریدو شـــما ادامه بدین...من با مترو بر می گردم.

ساعد دست سر شانه اش گذاشت و با چشم و ابرو گفت: من هم ریشب نمی خوابیدم ، خسته بودم دادش!
لبگزیدم.

- تو با خر وپفت گذاشتی کسی هم بخوابه؟!

خاطرات دیشـــب با کوچک ترین تلنگری ، به جانم می ریخت.
نگاه دزدیدم و ندا باز زیر گوشـم گفت : شـما قشـنگ یه چیتون شده!
خبری گفت و من نگاهش کردم.
طرز نگاهش ، باعث شـــد نگاهم میان نگاهش ماندگار نشود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم گریز دادم و به بهانه سرویس بهداشـــتی از جا برخاستم.

ندا هم پیم آمد.

دست هایم را زیر شیر آب گرفتم و ندا دست درون سینه چلیپا کرد و با لب های به لبخند آغشـــته گفت : من نمی دونم چی بگم...فقط اینو می دونم که اگه فک می کنی ، درسته پس درسته...اگه این تصمیمیه که بعدها وقتی به عقب نگاه میکنی باعث بیماری روحی و روانیت نشـــه، درسته...اگه فک می کنی اصلا جای درستی تو این رابطه وایسادی ، درسته...تو دختر باهوشی هستی راحیل...خیلی باهوش...پس خودت بسنج.

بازویم را هم این میان نوازش کرد.

لبخند زدم.

لبخندی که لرزان بود.

- من اصلا نمیدونم داره چی میشه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

خندید و نوازش را باز هم تکرار کرد.

به این قوت قلب ، نیاز داشتم.

- انگار شاهرخ هم نمی دونه داره چی میشه...اصلا تو هپروته.

لب های به لبخند گشوده شد.

این که مردی که داشتم برایش قلبم را گرو می گذاشتم به خاطرم در هپروت برود ، حس خوبی داشت.

- الان اگه مهلا بود ، می زد تو دهنم.

- من نمیتونم بزنم تو دهنت وقتی ذوق چشمات اینقدر قشنگه....فقط می تونم بگم مواظب باش...مواظب قلب مهربونت باش...قلب آدما راحت می شکنه...یه یه تلنگر ساده...زیاد می شکنه اما همیشه یه بار آخری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هســـت...خدانکنه برسی به بار آخر...چورن بار آخر که بشکنه ، سنگ میشه...یه سنگ سخت.

فکرم به جمله اش درگیر شد.

درگیر ماند.

تا وقتی به خانه برســیم و من از خســتگی با همان لباس ها روی کاناپه دراز بکشم ، فکرم درگیر ماند.

ســـاعـد و نـدا همچنـان پر انرژی لبـاس تعویض کرده ، خداحافظی کردند و برای تفریح شــبانشــان بیرون زدند و این میان باز ساعد سمت شاهرخی که برای خودش قهوه در فنجان می ریخت ، گفت : ما زود میایما...حواســـت باشه!

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۲۹

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شـــنیدم که شـــاهرخ زیرلب فحش بارش کرد و دیدم که ساعد چشم و ابرو آمد .

با بسته شدن در ، چشم بستم.

دو شب نخوابیدن مداوم ، چشم هایم را سوزناک ساخته بود.

این میان بدتر از دو شب نخوابیدن احساسات عجیبی بود که تجربه کرده بودم.

واقعا هنوز هندل کردن موضوع برایم دشوار بود.

هنوز نمی دانستم چه شده است.

هنوز نمی فهمیدم که قرار است ، چه شود.

■ خسته شدی حسابی.

به حرف شـاهرخ ، چشـم هایم گشـوده شـد و پنجه هایم درون پتو فشرده.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ خوش گذشت.

▪ کدوم قسمتش؟

سوالش ، چشم هایم را شاد کرد و نیشخندش ، صورتم را سرخ.

مردک چه بی حیا هم بود.

▪ دیگه انگار بهتره بخوابیم...خسته ایم...شب خوش.

چرخیدم و پشـــت به او دراز کشـــیدم و این میان هم این جمله را گفتم.

صدای تک خندش را شنیدم و لب گزیدم.

ضربان قلبم داشت باز بالا می رفت.

تازه می فهمیدم در این آپارتمان خیلی کوچک با او تنها هستم.

با اویی که تنها نبودیم و لب های مرا فتح کرد.

چه رسد حالا که تنها هم بودیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خش خشی ـ شـــنیدم و نزدیک شـــدنش را با صـــدای قدم هایش روی کف پوش حس کردم.
حس کردم دسته موی آویزانم لمس شد.
حس کردم که نفسی از دسته مویم برداشته شد.
حس کردم که دسته مویم رها نشد.
حس کردم که پای مبل نشست.

چشم هایم را بیشتر به هم فشردم.
پنجه هایم بیشتر در پتوی بینوا چنگ شد.
و قلبم...
آخ که قلب بیچاره ام.
قلبی که داشت مرا به مرز سکته می رساند.

▪ داری معتـادم می کنی راحیـل؟...داری بـا عطرت،بـا موهـات ، بـا هر حرکتـت معتـادم می کنی...نکن...آدمش نیســتم...آدم اعتیاد به کسی ـ نیســتم...بلدش نیســتم...بلدِ

@romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

مونـدن...بلـدِ این حـال و هوا نیســـتم...از دســـتم در میره...عجیبـه برام...نمی تونم کنترلش کنم...نکن بـا من اینطور...نبـاش اینطور...من کم میـارم...یـه جـا شرمنـدت میشم...یه جا که نباید بد شرمندت میشم.

اشکم چکید.

قلب ضربان گرفته ام ، به درد نشست.

او آدم ماندن نبود.

هم خودش می دانست و هم من.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۳۰

او آدم ماندن پای یک زن نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هم خودش می دانست و هم من.
او آدم اعتیاد به حضور کسی میان زندگیش نبود .
هم خودش می دانست و هم من.

نتوانستم حریف خودم شوم.
نتوانستم حریف این قلب لامروت شوم.
نتوانستم و چرخیدم.
دسته مویم از میان انگشتانش رها شد.
رخ در رخش شدم.
فاصله صورت هامان کم بود.
انگشتانم بی حیا شدند.
با تردید و ترس به گونه ته ریش دارش چسبیدند.
دلم تاب برداشت وقتی چشم بست و گونه اش را به کف دستم سایید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- من فقط می دونم خیلی میخوامت...یه طوری که تا حالا هیچی رو نخواستم ، میخوامت راحیل...یه خواستنی که عجیبه...یه جور متفاوت...شبیه عروسک چینی هستی برام...می خوامت و دلم نمیاد ، دست بزنم بهت که یهو خدای نکرده باعث بشم رو این عروسک چینی ترک بیوفته...راحیل خرابم...موندم...همه این شونزده هفده روز ، عین خر بلازده تو گل حال خرابیم موندم.

قطره دیگری از اشکم چکید.

خم شد.

قطره اشک روی گونه ام را با لب هایش میانه راه متوقف کرد.

چشم بستم.

انگشتانش میان موهایم نوازش به راه انداختند.

- راحیل میخوام بغلت کنم...میشه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه تنم را روی کاناپه پهناور عقب کشـیدم و چشـم گشودم.

به حرکتم لبخند زد.

پتو را بالا گرفت و چفت تنم دراز کشـید و دسـت هایش را یکی زیر گردنم و دیگری را از روی کمرم رد کرد و مرا قفل خود کرد.

از کجا به اینجا رسیده بودیم؟!

پیشـــانی ام را که به گردنش چســـباندم ، با صـــدای خش برداشـــته ای گفت : قشـــنگ خانوم ، نامرد عالم هم که بودم یه قول بده...به حرمت همین لحظه ها که به اسمت قسم ، رگمو پاش میذارم ، منو بی خبر از خودت نذاری...این پونزده روز که بی خبرت بودم که باس به این در و اون در می زدم تا ردی ازت بهم بدن ، خیلی سخت بود.

لب هایم را به هم فشـــردم و دل و جراتم را یک جا جمع کردم و با قلب تپنده و حال عجیبم ، رخ در رخ شدم و باز دســـت به گونه اش چســـباندم و با چشـــم های پر التهابم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم : مطمئنا می دونی که عزیزی...که عزیز شـــدی...که اگه نبودی الان تو بغلت نبودم...ولی اینو بدون شاهرخ که هیچ وقت ، تحت هیچ شرایطی عزیزیت از بین نمیره...حتی اگه خودت چشـم تو چشـمم بشی_ و بگی جل و پلاسـمو، جمع کنم و از زندگیت برم...آدما واسـه من تموم نمیشـن شـاهرخ...کم میشـن ولی تموم نمیشـن...هیچ وقت تموم نمیشی_...تروخدا کم هم نشـــو...من به یه مو بندم...من هـمـون عـروســـک چـیـنی ام کـه گـفـتی...تـرکـامـو برداشـــتم...حرمتمو نریز به حرمت همه این لحظه ها تا خرد و خاکشیر نشم.

اشـک هایم می چکید و صـدایم بالا و پایین می شـد و در تمام این مدت ، شاهرخ از نوازشم دست بر نمی داشت.

چشم بستم تا اشک نریزم.

چشم بستم و آنقدر بی حرف نوازش شدم و شقیقه ام نرم نرم بوسیده شد که به خواب سنگینی فرو رفتم.

****

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۳۱

دستم کشیده شد و از فکر بیرون آمدم.

لیوان بزرگ اســتارباکس که نام مرا با غلط املایی فاحشی_ به خود داشـت ، توسـط شـاهرخ به دسـتم داده شـد و من لبخند زدم.

دست گرد شانه ام حلقه کرد و مرا به راه رفتن واداشت.

صبح عجیب و خنده دار و پر استرسی را شروع کرده بودیم و حال آمده بودیم که در حین خرید ، از دســـت نگاه های توبیخ گرایانه ساعد رهایی یابیم.

به قتل شاهرخ ، خودش تمام تیک و تاک های ممکن را در این سـفر با دوسـت دخترش داشت و آن وقت به ما که می رسید ، وا می رسید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همه این ها را هم در حالی گفته بود که بعد از صـــدای باز شدن در خانه ، هل زده از آغوش من خواست بیرون بزند که پایش میان پتو ماند و با کمر روی زمین کوبیده شد.

دست که به کمر می زد و به ساعد و نگاه خیره اش می توپید ، من مانده بودم بخندم یا از خجالت آب شوم.

صحنه ای بس مضحک بود و ندا اصلا اختیار خنده اش را نتوانست به دست بگیرد.

ساعد که سمت اتاق رقت و شاهرخ سمت حمام ، ندا چشمکی زد و پشت ساعد روان شد و این میان رو به منی که مات مانده بودم ، گفت : این پسره لوسو بسپر به من.

برابر یکی از گالری های لباس مجلسی ایستادم و چشم هایم روی لباسی ساده ماند.

شاهرخ رد نگام را گرفت و با اخم های درهم و متفکر گفت : کارای خودت خیلی قشنگ تره!

نتوانستم لبخندم را کنترل کنم.

این مرد همیشـــه به من بالاترین حد اعتماد به نفس را می داد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حالم را خوش می کرد و به صورت دیوانه واری جانم را شاد می ساخت.

- والا اینقدی که تو به من ایمان داری اگه خودم داشـــتم خیلی خوب می شد.
- ایمان داشته باش...چون دستای تو معجزه می کنن!

کلامش باعث شـد ، گردنم به سـمتش بچرخد و چشـمانم از مهری کـه میـان هجـا بـه هجـای کلمـاتش جـاری بود ، بدرخشد.

- واقعی گفتم...تعریف بیخود نبود...میخوای بریم کفشـــای اونورو یه نگاه بندازیم؟!...کفش راحت کم داری...از صبح تا شب روی پایی و بهتره بی خیال قرتی بازیات بشیـــ و چند جفت کفش اســـپرت خوب تو بساطت داشته باشی.

مرا به سمتی که خود می دانست ، کشاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کفش هایی که قیمتشان را می دیدم و گوش هایم سوت می کشید را انتخاب می کرد و با مخالفت بی چون و چرای من روبرو می شد.

من و شاهرخ سر خرید گویا هیچ گاه به تفاهم نمی رسیدیم.

کفش اانتخابی آخرش زیبا بود.

راحت بود.

و حتی به خیلی از استایل های ساده من می آمد.

اما...

- ببین شاهرخ منطقی باش...من نمیخوامش!
- چشات ضایع است ، الکی نگوظ.

پوف کلافه ای کشیدم و شاهرخ کار خودش را کرد.

خیلی هم شـاد و خرم کیسـه خرید را میان انگشـتانش می تاباند.

این پیروز شدنش ، گویا خیلی او را کرده بود و من را کلافه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- شـــاهـرخ ، مـن دوســـت نـدارم دائـم بـرام خـرج کنی....متوجهی؟

- من دوس دارم....این مهمه.

- شاهرخ!

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۳۲

نـامش را کلافـه بـه زبـان رانـدم و او انگشـــتـان مرا میـان انگشتانش قفل کرد.

- ببین قشـــنگ خانوم...یه بار دیگه هم برات توضـــیح دادم...من آدم ولخرجی بیخود نیســـتم چون دودوتا چارتا کردم تا به اینجا برسـم...ولی حالم خوش میشـه واســـه تو خرج کنم...اصـــلا بهم می چســـبه...انگار از

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم راضی میشـم...انگار واسـه لایق ترین آدم دنیا ، یه حرکتی زدم که البته لیاقتش بیشـــتر از این حرفا هم هسـت....متوجهی الان؟...دیگه میشـه دربارش بحث نکنی؟

دلم غنج رفت.

لب هایم بی اذن من کش آمدند.

گونه ام را میان انگشـتانش گرفت و تاباند و آخ من به هوا رفت و او خندید.

گوشی اش که زنگ خورد ، گونه من نجات پیدا کرد.

با اخم گونه ام را با کف دست ماساژ دادم و اویی که تماس شـاهان را پاسـخ داده بود ، دم به دم اخم هایش درهم می شد.

- بـدو بـدو حـالا؟...مـا چـطـور بـلـیـط گـیر بیاریم؟...مسخرشو درآوردیا....خب بدون ما برین...ای بابا...یعنی تو گور جفتتون ، فقط ضررین...ببینم چه می کنیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مکالمه بی سر و تهش که تمام شـد ، به سـوال چشـم های من با اخم پاسخ داد که :

- خواســـتگاری جلو افتاده...فردا شـــب میخوان برن خواســـتگاری مهلا...جفتشـــون هم میگن الا و بلا ما باشیم.

چشم هایم از خوشی برق زد.

مهل بالاخره توانســته بوزد آن خانواده نابه ســامان را گرد هم جمع کند.

بی شک می خواست کنارش باشم.

بـه قول خودش ، آنقـدر درد هم را دیـده بودیم کـه در زیباترین لحظات می بایست شانه به شانه هم باشیم.

- بلیط گیر میاد؟
- تو هم دلت به رفتنه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- آره...رفیقم داره عروس میشه...باید برم.

راه افتاد و مرا به راه انداخت و گوشی را به گوشش چسباند و این میان گفت : چون قشـــنگ خانوم میخواد ، پیدا میشه.

لبخند زدم.

این مرد ،دلم را با کوچک ترین حرکاتش ، به تب و تاب می انداخت.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۳۳

برگشـــتمان به تهران ، خیلی سریع و دقیقا همان شـــب ، اتفاق افتاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که ندا غصـــه این را می خورد که ســـفر دســـته جمعیمان نیمه مانده و ساعد فکری بود.

ســـاعد حتی وقتی شـــاهرخ برای مراحل انتهایی کارش در اســـتانبول تنهایمان گذاشـــت ، در هنگام دوش گرفتن ندا آمد برابرم نشـــســـت و گفت : راحیل دوکلوم باس باهات حرف بی مقدمه بزنم!

نگاه متوجهم را که دید ، ادامه داد که :

- من نمیگم شـاهرخ پسر بدیه...خیل هم خوبه...سرش هم قسم می خورم...غیرتش هم می کشم...ولی...!

دسـت میان موهایش کشـید و به نگاه لرزان و خجالت زده من لحظاتی خیره ماند و ادامه داد که :

- شاهرخ آدم پابند شدن نیست راحیل...شاهرخ اصلا نمی تونه دل ببنده...انگار وابستگی خط قرمزشه...اصلا بلدش نیســـت...ســـختشـــه...اگه آدمش بود همون

@Romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

چندسال پیش که سمیرا اومد و خواست به واسط باباش پول به پاش بریزه و از قرض و قله هاش نجاتش بده ، خودش گیر میندا خت...گیر ننداخت و به هر دری زد که خودشو از اون مخمصه مالی نجات بده...ولی سمیرا هنوز پاش مونده...محل نمیذاره به دختره ها...ولی به هر روشی هست سمیرا تا خطر حس می کنه ، خودشو نشون میده....می ترسم از سمیرا....می ترسم از شاهرخ....می ترسم از تو راحیل...من خواهر ندارم راحیل ، تو جا خواهرم...حرمتت برام زیاده...نمیخوام حرمتتو بشکنن...نمیخوام سکه یه پولت کنن...تو کم سختی نکشیدی...خودم با چشا خودم دیدم که چقدر درد کشیدی تا قبول کردی تو این نقطه باشی...سمیرا کم کسی ـ نیست...آقازاده است...خرش میره...شاهرخو میخواد...مواظب باش...مواظب دلت باش...مواظب شاهرخ که دل میشکنه باش...مواظب سمیرا که از بودنت بویی نبره ، باش!

ندا که در حمام را گشوپ و ساعد ایستاد و سمتش رفت ،

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم ماند روی کاناپه برابر.

روی جای خالی ساعد.

سمیرا ، شاهرخ را می خواست.

همان دختر ساکت و آرامی که در سالن خانمان و روی پای شاهرخ نشسته بود؟

آنقدر حرف های ســـاعد ، ذهنم را مشـــغول کرد که تمام طول پرواز ، با وجود حرف ها و مهر شـــاهرخ در یک سردرگمی بی حد شناور بودم.

حتی وقتی شــاهرخ ، انگشــتانم را گرفت و مرا متوجه خود ساخت هم من حالم خوش نشد.

- خوبی راحیل؟
- خوبم...فقط خسته ام.

فهمید که دروغ می گویم.

فهکید که اخم هایش در هم شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- من تو رو خیلی راحت می خونم راحیل...تو برام یه کتابی که انگار هزار بار خوندمش...چشـــات اونقدر شفافن که همه احساساتت توشون پیداست...پس خوب نیستی به من دروغ نگو...خوب نیستی ، سرتو بذار رو شونم چشاتو ببند...شاید خواب دوای بهتری باشه.

میان سردرگمی ام ، نسیمی خنک وزید.

التهاب ذهنم کم شد.

سر روی شانه اش گذاشتم و انگشتانم را میان انگشتانش تاباندم.

رستنگاه موهایم بوسیده شد.

- با من تعارف نداشته باش ، راحیل!

چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بغضی در جانم ریشه می کرد.
بغضی که گویی رد و پایی از حسادتی عمیق داشت.
****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۳٤

به او که درون آینه با دقت رژلب نودی که ملاحت خاصی به صورتش می بخشید را به لب های قلوه ایش می کشید ، خیره می نگریستم.
لبخند به لب هایم بود.
همان اندازه ای که او اسـترس داشـت ، من هزار برابرش را به استرس می گذراندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یک خانواده فروپاشـیده و سـلایق مختلف و جمع شـدن این همه آدم در یک خانه ممکن بود ، به اتفاقات ناگواری منجر شود.

به عینه دیده بودم.

پیام سوم از سمت ملیحه روی اسکرین گوشی میان دستم افتاد و ناراحت در جایم جا به جا شدم.

متن پیامش گویای احوال به هم ریخته خانواده بود.

گویا مجتبی در بازداشـــتگاه به سر می برد وفرحناز از خانه گریخته بود.

پوسـت نیمه بلند شـده کنار ناخنم را به دندانم گرفتم و به اسکرین گوشی خیره ماندم.

مجتبی در بازداشتگاه بود.

ملیحه چه انتظاری از من داشت؟

من چه می توانستم بکنم؟

من که دستم به جایی بند نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من که اصلا در نظرشان جزئی از خانوادشان نبودم دیگر!

- خوبی راحیل؟

گوشی را پایین آوردم و لبخند متزلزلی زدم.

سمتم قدم برداشت.

در آن پیراهن زیبای خامه دوزی سـفیدرنگ با کمربند قهوه ای ، زیبا و چشم نواز به نظر می رسید.

آن موهای کوتاه و صـورت بی نظیرش، دل را به تب و تاب می انداخت.

و من...

من چقـدر نـاراحـت بودم کـه در بهترین روز زنـدگی اش ، ذهنم درگیر مجتبی شده است.

- خوبم!

- از چشـــات که تا همین چند لحظه پیش پروانه بود که بیرون می زد!...الان چرا غم گرفتت؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از صبح که به خانه رسیدیم ، دیگر راه من و شاهرخ جدا شد و تا همین لحظه ندیده بودمش.

اما رد احساساتی که به او داشتم ، گویا روی صورتم هویدا بود.

- انگار تو یه رویای عجیب دارم غرق میشم مهلا!

شانه هایم را نرم فشرد.

به رویم لبخند زد و این میان گفت : همه چیزو بهش گفتی؟...خبر داره ازدواجت با پسرعمت صوری بوده؟...خبر داره که باکره ای ، مگه نه؟

لحظه ای منظور حرفش را نفهمیدم.

مات زده نگاهش کردم.

دهانم لحظه ای باز و بسته شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با ابروهای درهم ، ناباور تماشایش کردم.

- مگه نمی دونه که ازدواج من و مجتبی صوری بوده؟
- نه...واسه چی باید بدونه؟
- مگه نگفته بودی بهش؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۳۵

- مگه وقتی اومد اون پیشـــنهادو داد ، از زندگی من نمی دونست؟
- والا وقتی دســـت گذاشـــت روی تو ، تنها چیزی که می دونســـت ، مطلقه بودنت بود و بس...من هم اونقدر اون مدت درگیر بودم باهاش که هیچ حرفی بینمون رد و بدل

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نشـــد ، در واقع اصـــلا فکر نمی کردم قرار باشـــه یه روز درگیرش بشی که این موضوع ، مهم هم باشه.

تنم را به دیوار تکیه دادم و به پیشانی ام دست کشیدم.
اضطراب شدیدی میان تنم پا می گرفت.

- ما هنوز...

تقه ای که به در اتاق خورد ، باعث شـد گردن جفتمان به آن سو بچرخد.
جیران خانم در حالی که چادر گلدار سبزش را از روی شانه تا روی روسری لیزش بالا می کشـــید ، لبخند به لب ، نگاهمان کرد و گفت : والا ما چشممون به این در خشک شد...چرا نمیاین پس؟

دقایقی می شد که آمده بودند و مادربزرگ مهلا ما را بعد از سلام و احوالپرسی فرستاده بود در اتاق تا وقتش برسد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم لب های فروافتاده ام را جان ببخشم و بالا بکشانم و لبخندی تحویلش دهم.
دست گشود و من میان آغوشش کمی آرامش یافتم.

مهلا را که پی چای ریختن فرستادیم ، جیران خانم دستم را نوازش کرد و آرام گفت : خوش گذشت؟
نتوانستم لبخندش را پاسخ ندهم.
خوش گذشته بود.
پس حقیقت را گفتم.

چشم هایش برق زد و دستم را گرفت و مرا میان سیل جمعیتی که یک جفت نگاهش بسی- آشنای این مدتم بود ، کشاند.
در آن کت و شلوار یشمی رنگ ، خوش می درخشید.
لباس من هم یشمی بود.
خیلی ناخودآگاه و بی برنامه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی اشاره زد ، کنارش بنشینم.
نشستم و خوش و بش کردیم.

دو خانواده عملا خانواده نبوده مهلا ، دیدنی بودند.
مادرش تنها آمده بود و پدرش با همسرش.
مهبد عزیزم حقیقی ترین عضو خانواده مهلا ، خوش پوش و پاپیون زده ، کنار شاهرخ نشسته و میوه هایی که شاهرخ پوست گرفته بود را به آرامی به دهان می گذاشت.

نگاهم در نگاه شاهرخ نشست.
آرام لب زد و من فهمیدم که :

- قشنگ خانوم!

لب هایم کش آمد.
نگرانی و ناراحتی رخت بربست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

درست بود که گفتنش سخت به نظر می رسید اما من باید می گفتم.
از واقعی نبودن ازدواجم با مجتبی می گفتم.

مهلا با سینی چای آمد.
لباسی که از مزون من ، به قول خودش کش رفته بود ، عجیب برازنده اش بود.
جیران خانم به دیدنش لا حول ولا خواند و حاجی به برداشتن چای گفت : همیشه می دونستم عروس خودمی!

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۳۶

دیدم که زن بابای مهلا برای پدرش چشم و ابرو آمد.

@Romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک انتظار داشت ، مهلایمان را دو دستب تقدیم فک و فامیلش کنیم.

مادر مهلا مردم داری به جا آورد و گفت : کی بهتر از شـــما حاج آقا؟...مهلا هم که کاملا مشخصه انتخابشو کرده.

شاهان لبخند زد و جیران خانم پی حرف را گرفت و گفت : والا اونقدر مهلا برامون خودیه که باید بگم خیالتون راحت که قرار نیست حاجی بذاره دخترش از گل نازک تر بشنوه.

پدر مهلا بحث را به مهریه کشاند.

رقم نجومی که گفت ، چشـــم های من و مهلا را گرد کرد و من دسـت مهلایی که تنگم نشـسـته بود را آرام فشرـدم که عصبانی نشود و باز هیاهو به راه نیمدازد.

حاجی اما قبول کرد.

بی چون و چرا.

خرده فرمایشات را شنید و بی هیچ سختی پذیرفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی میان قلبم تیر می کشید.
یک حسرت گنگ.
یک تلخی ممتد.
من بی عزت و احترام ترین دختر دنیای خودم بودم.
دحتری که از سر بیچارگی پا به این جمع گذاشته بود.

نگاهم باز در نگاه شاهرخ نشست.
نگاه ژرفی که همه چیز را نرم نرم از یادم برد.
اولین بار هم که دیدمش ، نگاه ژرفش در نظرم بی نظیر جلوه کرده بود.

- حالا اگه مصدع نگاه بازیتون نمیشم باس بگم بیا یه دستی برسون ، کمک بده تو پذیرایی!

مهلا عصبانی از حرف ها و خرده فرمایشات پدرش ، زیر گوش من غرید و من پیش روان شدم.
شیرینی میان جمع چرخاندم و حاجی گفت : کامت شیرین!

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و برابر شـــاهرخ که ایســـتادم ، زیر لب گفت : شیرینی که از دست شیرین ترین دختر دنیا نصیبمون بشه ، خوب چیزیه.
دیگر مگر می شد ، من این لبخند را جمعش کنم؟

کنار مهلا که ایستادم ، گوشی ام زنگ خورد.
اخم های مهلا به دیدن شماره افتاده روی اسکرین گوشی ام درهم شد.
گوشی را به گوشم چسباندم و قبل از وصل تماس ، گفتم : گناه داره...خیلی زنگ زده ، رد دادم.

- الو ملیح؟
- خدا رو شکر جوابمو دادی راحیل...خدا رو شکر...میای اینجا؟...

لحنش بغض داشت و صدایش خش.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- مامانم میخواد ببینتت...حالش بد شد...فشارش بالا رفت...آوردمش بیمارستان.

نگران در جایم چرخیدم و مهلایی که می رفت سمت سالن را از پشت تماشا کردم.

- لوکیشن بفرست...می رسونم خودمو.
- بیا حتما...تروخدا.
- میام...میام.

از راهرو خودم را به اتاق مهلا رساندم و لباس عوض کردم و به آشپزخانه که بازگشتم ، چون کسی نبود از در پشتی سمت حیاط دویدم که صدایی ترساندم.

- کجا داری میری؟

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۵۳۷

چرخیدم و به مهلا که با اخم های درهم تماشـایم می کرد ، ناراحت و شرمنده خیره شدم.

همان جا دست به سینه ایستاد و غرید که :

- داری میری پیش اونا؟

- باید برم...تو بیمارستانه عمم.

- وایسا بگم شاهرخ بیاد.

- آخه...!

چرخید و در حال رفتن سمت خانه ، توپید که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بفهمه هممونو پاره می کنه...باید بیاد همرات.

دقایقی بعد در ســـکوت و با اخم های درهم شـــاهرخ در ماشینش نشسته بودیم.
دست هایم را در هم می پیچیدم.
ناراحت بود و این را به وضوح حس می کردم.
استرس داشتم و از تمام وجناتم این موضوع هویدا بود.

- من...
- متاسـف نباش چون من متاسـفم...متاسـفم از خودم که باعث شـدم تو به جای اعتماد بهم و اطلاع این که همرات باشـم ، داشـتی تنها و بدون اطلاع می رفتی...متاسـفم واسـه خودم که هنوز اینقدر غریبه ام راحیل...متاسفم واقعا!

ناراحت نیم رخش را تماشـــا کرپم و دل دل کردنم را کنار گذاشــتم و دســـت روی دســـت روی فرمانش گذاشــتم و نگاهش را به خود کشیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- من متاســـفم کـه وقتی هـل می کنم ، هیچی حـالیم نیست.

اخم هایش نرم نرم باز شد و دستم را گرفت و روی زانویش گذاشت.

- شاید هم فکر کردی ، ممکنه بگم نرو...مگه نه؟
- دروغ نگم ...یه کم!

نفس عمیقی کشـــید و دســـت میان موهایی که به زیبایی آراسته شده بودند ، کشید.
معلوم بود ، حرفم برایش سخت تمام شده است.

- من اگه یه وقتایی میگم کم باش کنارشون واسه اینه که لیاقتتو ندارن...حالیشـــون نیســـت چه گوهر نابی هستی...قدرتو نمی دونن...ولی حواسم هم هست که

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خونوادتن...که بزرگت کردن...که باید تو لحظه های سخت کنارشون باشی...تا یه جایی کنارشون باشی...عمت به گردنت حق داره...حواسش بهت بوده...درسته تو رو خیلی وقتا فدای خونوادش کرده ولی به گردنت حق داره....نون و نمکشو خوردی.

لبخند زدم.

و این میان چیزی درون سینه ام تیز کشید.

او نمی دانست ، ازدواج من و مجتبی حقیقی نبوده است.

نمی دانست من هیچ وقت به معنای واقعی ، همسر نداشته ام.

نمی دانست و این موضوع می توانست بزرگترین معطل این روزهایم شود.

- ممنونم...ممنونم که اینقدر باشعوری!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایش را به لبخند مبدل کردم و وقتی برابر بیمارستان رسیدیم و من در حال پیاده شدن بودم ، گفت : ممنون که هستی...هرکاری کنم جبران بودنت نیست قشنگ خانوم!

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۳۸

با دلی که حالش خوب شده بود مرا فرستاد سمت حالی که قرار بود به زودی بد شود.

ملیحه را راحت پیدا کردم.

کنار عمه در بخش اورژانس روی یک صندلی نشسته بود و کلافه منتظر من بود.

به دیدنم برخاست و مرا در آغوش کشید.

نبود حاجی خیلی خوب بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست عمه را گرفتم.

عمه ماسک اکسیژن را پایین کشید و با چشم هایی که نم اشک داشت ، نالید که :

- خونه خراب...خونه خراب شـــدم راحیل...بچم آواره شد...بی آبرو شد...ذلیل بشن همشون...پتیاره خراب ، پسرمو انداخت بازداشتگاه.

شوهر او هم مرا به بازداشتگاه انداخته بود.

ناراحت در جایم جا به جا شدم و نتوانستم کلمه ای برای تسلایش بگویم.

- همش می گفتم مهرتون بـه دل هم میوفتـه...عقـد عاشـقتون می کنه...دیدی با طلاقت چه بر سر پسرـم اومد؟...افتاد تو چاه...افتاد تو برزخ.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باز من گناهکار بودم؟
باز تقصیر من بود؟
باز هم من این میان پایم گیر می افتاد؟

دست عمه را رها کردم و قدمی عقب گذاشت.
ملیحه پوف کلافه ای کشید و رو به عمه توپید که :

- مامان باز فراریش میدی که با این حرفا...ول کن تروخدا...خریت پسرت و اون عشق احمقانش تقصیر خودشه ، نه تفصیر هیچکدوم از ما...اونقدر به اون دختره خراب اعتماد داشت که همه زندگی رو دو دستی داده بود دستش...هر چی طلا و هدیه عروسی بوده و حساب مشترکو خالی کرده در رفته...معلوم نیست کدوم قبوستونیه...اون وقت تو دنبال زیر بغل ماری ، مادر من؟

دستب به پیشانی ام کشیدم و آرام زیر لب رو به ملیحه گفتم : ولش کن ، مریض احواله دست خودش نیست.

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

اشـک هایش به تلنگر کوچک من بیرون ریخت و سر روی دست مادرش گذاشت و شانه هایش لرزید.

توانای تسلا نداشتم.

این که هر حرکتم بد برداشت می شد ، مرا ترسانده بود.

من سخت شده بودم.

سخت برابر شکست های جدید.

توان نداشـــتم که ضربه مهلک دیگری به بدنه روحم وارد شود.

من هنوز دلگیر روزهای گذشته بودم.

التیامی نیافته بودم که توانی برای دردهای جدیدی از دست این خانواده داشته باشم.

- چرا بازداشتگاست؟

- یکی از همسـایه هاش مثه اینکه شـکایت کرده داره اونم زنیکه رو می زنه و پلیس هم اومده و اون ج...رو نجات داده و مجتبی رو برده بازداشتگاه....دختره هم در رفته...بابا

@Romanchil
رمان بازار
romanbazar.ir

هم لج کرده نمیره پی مجتبی...وســـط این جمـاعـت موندم...دیوونم می کنن.

ناراحت تماشایش کردم.
حق مجتبی این زندگی نبود.
مجتبی مرد خوبی بود.
بزدل بود اما خوب هم بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۳۹

ساعتی ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

عمه که مرخص شـــد و سرمش تمام شـــد ، همراه ملیحه کمکش دادیم تا در ماشین ملیحه جاگیر شود.
نگاهم آن سوی پارکینگ بود.
شاهرخ به ماشینش تکیه داده و ما را نگاه می کرد.
مانده بود.
این همه وقت منتظرم مانده بود.

ملیحه که رد نگاهم را گرفت و به شـــاهرخ رســـید و اخم هایش درهم شد.
حساسیتش به شاهرخ را درک می کردم.
به هر حال انتظار نداشـــت من چنین حقارت بار به قول خودش یک صیغه ای پاپتی شوم.

- همه جا هم که هست!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

طعنه وار گفت و من بی تفاوت به شاهرخی که تماشایم می کرد ، لبخند زدم و گفتم : برعکس همه که هیچ وقت نیستن ، اون تو مهم ترین لحظه ها همیشه هست.

قدمی فاصله گرفتم و رو به عمه که با صورت بی حالش و دست به چادر افتاده ای که سعی داشت روی سرش بکشد ، تماشایم می کرد ، لبخند تصنعی زدم و گفتم : مراقب خودتون باشین...همه چیز درست میشه.

- برگرد پیش ما راحیل...حاجی می بخشتت!

نیشخند زدم.

ملیحه کلمه مامان را با عتاب به لب راند.

دست سر شانه اش گذاشتم و سمت شاهرخ رفتم.

- راحیل!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بازنگشتم.

ملیحه بی شک حرف مهمی نداشت.

عمه هم حالش آنقدرها بد نبود.

بیخود و بی جهت مجلس شادی عزیزم را رها کردم و اینجا آمدم.

برابر شاهرخ که ایستادم سوز شب های بهاری به جانم نشست.

در ماشین را گشود و اشاره زد سوار شوم.

کنار همدیگر که نشستیم ، گفت : بچه ها دوشب دیگه میخوان بریم شمال...ما زودتر بریم؟...مثلا فردا ظهر بزنیم تو دل جاده؟

لب هایم به لبخند نشستند.

کنار این مرد ، تمام تلخی ها کم می شد.

تمام سموم ذهنم شسته می شد.

و حالم...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این حالی که با حرف های عجیب عمه ، هنوز بد بود ، رو به بهبودی می رفت.

- شاهرخ؟

گردن به سمتم چرخاند.
به رویش لبخند زدم.

- ممنون که هستی شاهرخ.

گونه ام را کشید و لبخند دلفریبی زد.

- دلبری نکن...شام چی دوست داری بخوریم؟

چشـم بسـتم و گذاشـتم جریان سـیال درمان روحی درون ذهن خسته ام پا بگیرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵٤۰

از صبح درگیر چندتا سفارش کوچکی بودم که باید با پیک به دست مشتری می رساندم.
دلم از سوت و کوری مزون می گرفت.
عاشق هیاهوی این مزون بودم.
هیاهویی که در سال های بودن در خانه عمه ، خیلی محدود و دور از ذهن به شمار می رفت.

صندلم را از پا بیرون کشیدم و پاهایم را روی کاناپه مزون دراز کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی که زنگ می خورد را به گوشم چسباندم و صدای شاهرخ میان گوشم راه گرفت و لبخند به لبم نشاند.

- سلام ، کجایی؟...خونه نیستی!

دیشب که به خانه رسیدیم و در آغوش همدیگر روی کاناپه میان سالن ، برابر سریال جدیدی که شروع کردیم به خواب رفتیم و صبح هر کدام پی کارهایمان از خانه بیرون زدیم ، دیگر هیچ خبری از هم نداشتیم.

من از همان خانه وسایلم را برداشته بودم و با خود به مزون آورده بودم.

- مزونم...وسایلم هم آوردم اینجا.
- یه ربع دیگه میام دنبالت.

لبخند زدم و مکالمه بی خداحافظی قطع شد و من با لبخند ، خیره به گوشی که بک گراندش عکس دونفرمان در محله

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بالات ترکیه ، پشـــت یک میز دونفره در یک کافه خیابانی شده بود ، خیره ماندم.

شاید حرف های مهلا درست بود.

همین صـبح با تمام جانش توجیهم کرد که خیلی شـیک و مجلسی. موضوع را به سمت ازدواج زوری و غیرواقعی ام با مجتبی بکشانم.

باید به شـاهرخ می فهماندم که قبل از خودش کسی ـ نبوده است.

بی شک بعد از خودش هم کسی نمی آمد.

دست به پیشانی ام کشیدم و زنگ زدن در ، ابروهایم را به هم نزدیک کرد.

انتظار نداشتم اینقدر هم زود برسد.

مانتویم را تن زدم و چمدانم را دنبال خودم کشـــیدم و در حالی که شال را روی سرم می کشیدم ، در را گشودم و گفتم : چه زود...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده قدمی عقب رفتم و مرد جوان همسایه دست بالا گرفت و گفت : شرمنده خانوم.

دست به سینه ام گرفتم و با نفس عمیقی سعی کردم که بر خودم و این ترس کنترل پیدا کنم.

لبخند متزلزلی هم این میان جهت خوش مشربی به لب کشاندم.

- سلام سال نو مبارک...البته ، فک کنم ترسوندمتون!

بی شک که ترسیده بودم اما سعی کردم ، موضوع ترس را عقب برانک و رسم همسایگی را درست تر به جا بیاورم.

- سلام ، سال نو شما هم مبارک...فک کردم کس دیگه ای پشت دره ، برای همین یه کم جا خوردم.

سر به تایید تکان داد و بسته ای سمتم گرفت و من سوالی به بسته نسبتا بزرگ میان دستش خیره ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم که کمی به هم نزدیک شـــد ، گفت : والا پیک دیروز نبودین آورد ، گفت واســه شــماســت...نگهبان هم قبول نمی کرد...من قبولش کردم ، برسونم دستتون.

بی شک از همان بسته های مرموز و بی نام و نشان بود.

- اسم کسی که فرستاده رو نگفتن؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵٤۱

در حالی که بسته را از دستش می گرفتم ، پرسیدم.

- نه واقعیت...پیک نگفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- زحمت کشیدین.
- وطیفه بود.

باز شـدن در آسـانسـور و خروج شـاهرخ ، نگاهم را از پس شانه مرد همسایه ، به اخم های درهم او کشاند.

مرد که گویا متوجه حضـور شـاهرخ شـده بود ، کنار رفت و شـــاهرخ رو به من سر ســـتکان داد و من لبخند به رویش پاشیدم.

- راحیل ، مشکلی پیش اومده؟
- نه...زحمت کشـــیدن بســـته ای که پیک آورده رو به دستم رسـوندن...راسـتی معرفی نکردم...همسـایه طبقه بالا هستن و ایشون...
- همسرشون هستم ، خسروانی!

سبکی که شاهرخ خود را معرفی کرد و دست مرد را به آرامی فشرد ، مرا لحظه ای شوکه زده بر جا گذاشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همسرش بودم؟

همسرم بود؟

واقعا چنین بود؟

مرد نگاهش را با یک بهت کوتاه میان صورت من و شاهرخ جا به جا کرد.

- خوشبخت شدم از دیدنتون ، من برم ، مصدع اوقات نشم...روز خوبی داشته باشید.

بدون انتظاری از پاسخ ما راه پله ها را به سمت طبقه بالا در پیش گرفت و شاهرخ با یک قدم بلند داخل واحد شد و من از سر راهش کنار رفتم و بسته بزرگ میان دست هایم سنگینی می کرد.

بیشتر از بسته ، ذهنم بود که یک سنگینی عجیب داشت.

شاهرخ مرا واقعا همسرش می دانست؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست شاهرخ جلو آمد و بسته را از من گرفت و روی میز گرد میان لابی قرارش داد.

به دست های بزرگ و حمایتگرش خیره ماندم.

هیچ وقت ، به انتهای این رابطه نیندیشیده بودم.

هیچ گاه نمی دانستم تهش چه می شود و اصلا ته راهش کی می رسد.

- نمیخوای بازش کنی؟

به کندی سمت میز رفتم و در بسته را گشودم.

میان حجم زیادی از گل های رز سفید ، یک بسته مخملی قرار داشت.

این بار شاهرخ کمک کرد و بسته را برایم گشود.

دستبند طلایی که تقریبا می شد گفت شبیه همان مدلی بود که من گم کدره بودم و حاجی به خاطرش سفته به من داد ، تا امضا کنم و مرا به بازداشتگاه انداخت ، میان بسته مخملی قرار داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـتبند و انگشـــتر و یک گردنبندی که مدلش ، طرحی از یک مادر و دختر بچه ای در آغوشش بود.

اخم هایم به هم نزدیک شـــد و شـــاهرخ بدتر از من خیره هدیه گران قیمت میان انگشتانش بود.

- کی آورده؟
- نمی دونم...اسم نداره تو جعبه؟

نگاهی میان جعبه چرخاند.

گل ها را زیر و رو کردیم.

هیچ کارتی نبود.

عصبی به موهای افتاده روی پیشانی ام دست کشیدم و شـــاهرخ با اخم های درهم گفت : دیگه داره عجیب میشه...از نگهبان می پرسم شماره ای از پیکه داره یا نه...به هرحال یه ردی باس باشه.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۵۴۲

سر به تایید تکان دادم و با فکر درگیر ، هدیه را رها کردم و چرخیدم تا بروم سمت آشپزخانه و لیوانی آب بنوشم و تنشم را آرام کنم .

این میان رو به او گفتم : من واقعا ذهنم نمی کشه.

لیوانی آب پر کردم و به دهان بردم و شاهرخی که پیم آمده بود ، چسبیده به تنم ایستاد و به اخم های در همم خیره ماند و با لبخندی که برعکس همیشه اینبار مطمئن نبود ، گفت : پیدا میشه این فرستنده ناشناس...فکرتو درگیر نکن.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست به پیشانی ام کشیدم و او انگشتانش را پشت گردنم قفل کرد و پیشـــانی ام را به ســـینه اش چســـباند و من ناخودآگاه لبخند ریز و خسته ای میان فکر مشغولم زدم.

- فـکـرم درگـیره چـون انـگـار ایـن آدم خـیـلی مـنـو میشـــناســـه...منو می ترســـونه...به نظر تو ترســـناک نیست؟

پیشانی ام را از سینه اش برداشتم.

نگاهش کردم.

حرف نگاهش با حرف من هم نظر بود.

- جمع کنیم بریم...اعصـــابمون بیشـــتر خط خطی نشه...در ضمن ، نترس...تا روزی که هستم ، حواسم شش دانگ بهته.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و چشــم هایم را بســتم و برای اولین بار برای به آغوش کشیدنش ، پیش قدم شدم.

دســـت هایم را گرد تنش به هم پیچیدم و بوی تنش را با تمام جانم به ریه کشیدم.

معلوم بود ، شوکه شده است.

معلوم بود چون با تاخیر دست هایش گرد تنم حلقه شدند و مرا محکم به جان کشید.

سر پایین آورد و از حوالی گردنم نفس برداشت.

زیر گوشم زمزمه کرد و مرا به خنده واداشت با زمزمه اش.

- بذار بریم...شــیطون زیر جلد ما نشــو خانووووم....ما همینطور خراب هستیم.

لبخند زدم و با طمانینه فاصـــله گرفتم و اویی که با لبخند تماشایم می کرد را پشت سر گذاشتم و گفتم : بریم!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- مصبتو شکر!

خندیدم و این لحظات گویی خودم نبودم.
آن دختر پنهان شـــده پس چهره همیشـــه ماخوذ به حیایم بودم.
خودی بودم که هیچ گاه به او اجازه پیشروی نمی دادم.
اما این لحظات...
این لحظات که دلم سریده بود.
که لبخند میان اوج غم ها و اســترســم توســط این مرد به جان دلم نشانده می شد...
من...
این من...
این من همیشه محافظه کار...
دســـت به کارهایی می زدم که با راحیل همیشـــگی زمین تا آسمان تفاوت داتشت.

شاید درست نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاید بعدها پشیمان می شدم.

شاید...

شاید،...

شاید...

ولی من این لحظات را با تمام گوشـــت و خونم زندگی می کردم.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۴۳

پتوی مسـافرتی که روی تنم میزان شـد ، لای چشـم های خواب آلودم را به نرمی گشـــودم و به نیمرخ شـــاهرخی که میان جاده با جدیت می راند و پشت انگشت سبابه اش را

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

به لب هایش چسبانده و استایل جذابی به خود گرفته بود ، خیره شدم.

خیرگی ام لحظاتی به طول انجامید و گویا سنگینی نگاهم به جانش نشست که گردن به سمتم چرخاند.

لبخندی به رویم زد و من در جایم صاف نشستم و پتو را روی پاهایم مرتب کردم.

- خوب خوابیدی؟

خجالت زده از همسفر نیمه راه بودنم ، پیشانی خاراندم و گفتم : ببخش...خیلی خسته بودم.

- تماشات توی خواب ، می چسبه بهم.

این مرد چگونه می توانست با یک جمله ساده ، چنین قلب مرا زیر و رو کند؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد که فردا تولدش بود و من همین دیشب وقتی مهلا میان بحبوحه لیست خریدش برای راهی شدن فردایشان و به ما پیوستنش گفت و تازه من توجه شدم.

لب به هم فشردم و با مکثی که ثمره آن جمله ساده اما جادویی بود ، گفتم : چقدر دیگه می رسیم؟

نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گفت : نیم ساعت دیگه...میخوای وایسم یه چی بخوریم بعد بریم ویلا یا یه سره بریم ویلا؟

به سمتش چرخیدم و بسته آجیل را سمتش تعارف زدم و گفتم : بریم ویلا....غروب دریا رو ببینیم.

لبخند زد و پایش را بیشتر روی گاز فشرد و مشتی آجیل هم این میان برداشت.

باقی مسیر را در سکوت بودیم.

این سکوت را دوست داشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این درکی که از ســـمت او بود و مرا در معذوریت قرار نمی داد.

اما...

ذهنم هنوز درگیر تولدش بود.

قرار بود به قول مهلا ، بچه ها یک ســـوپرایز کوچک به محض ورودشـان ترتیب ببیند و با سـاز و دهل وارد شـوند ولی من تصـــمیم داشـــتم یک تولد دونفره متفاوت هم برایش برگزار کنم.

نمی دانســـتم چقدر درســـت اســـت اما حس می کدرم که شـــاهرخ ، شـــاید از یک تولد کوچک دونفره هم خوشـــش بیاید.

هدیه ای که صـــبح ســـفارش داده بودم و قرار بود مهلا تحویلش بگیرد و فردا بیاورد ، تپلد توبد دونفره ای که می خواستم همین امشب برایش بگیرم ، نمی رسید اما حداقل می توانستم یک شام خوب و یک کیک مناسب دست و پا کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در وســـایلی که همراه خود آورده بودم ، تدارک هر چیزی که به نظرم برای یک تولد دونفره لب ساحلی مناسب بود ، را دیده ودم.

برای باز کردن در فلزی ویلا از ماشـــین بیرون زد و من به قامتش خیره ماندم و ناخودآگاه لبخندی زدم.

نمی دانستم ته این ماجرا چه می شود.

اصلا هیچ گاه در آن برهه به تهش فکر نکردم.

مهم لحظه ای بود که جریان متفاوتی به زندگی همیشـــه راکد و تلخم داده بود.

- چیه ؟...می خندی؟

سوار شد و این سوال را پرسید.

شانه بالا انداختم و لبخندم صدادار شد.

- چه قشنگ می خندی شما!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٥٤٤

اتاق شـاهرخ یک تخت سـاده دو نفره با روتختی قهوه ای مخملی داشت.
هوای ویلا سرد بود.
شاهرخ شوفاژها را چک می کرد.
من به تخت دو نفره خیره بودم.
چند نفر روی این تخت آمده بودند؟
چند زن پا به آن گذاشته بودند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایی که دون دهان جمع کرده بودم ، با پیچیده شـدن دسـت شـاهرخ گرد شـکمم و چسـبیدنش از پشـت به من و قرار گرفتن چانه اش روی شـــانه ام ، به حالت ســـابقش بازگشت.

کاش به قول مهلا به یک روشی می توانســـتم به این مرد حالی کنم ، من اولین بارهایم را با تو در حال تجربه ام.

کاش زبان داشتم که بگویم من نابلدم.

کاش توان داشـــتم که داد بزنم ، ای مرد من گاهی گیر می کنم.

دقیقا الان گیر کرده ام.

میان دنیای تاریک قبل تو و حال و احوال کنونی ات.

- به چی فکر می کنی؟

- هیچی.

کاش حرف دلم را می زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کاش اینقدر آن روی ماخوذ به حیای مســـخره ام بالا نمی زد.

مرا چرخاند.

در آغوشش ، رخ در رخش شدم و او دسته موی رهایم را میان انگشتانش به نوازش انداخت.

لبخند زدم تا میزان فکری بودنم ، عیان نشود.

- داشـــتی به اون تخت نگاه می کردی...داشـــتی فکرای منفی می کردی...مگه نه؟

چطور ذهن مرا می خواند؟

چطور چنین مرا بلد بود؟

- نه...!

- راحیل...بیا بشینیم...بشینیم و حرف بزنیم...بشینیم و واسه خودمون فکرای مزخرف نکنیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه همان تخت با اشاره اش نشستیم.
دستم را گرفت و با دست دیگرش باز هم موهایم را بازی داد.

- تو زندگی شخصی- من...جایی که آدمای مهم زندگیم ، رفت وآمد داشتن....مثلا اون خونه ای که با هم توش زندگی می کنیم ، تو این ویلا که رفیقامو و خونوادم میان و میرن...هیچ زنی غیر از تو نیومده...خواستن بیان ، اومدن درست مثه مهمونای دیگه چندساعتی پذیرایی شدن و رفتن...من اونقدرایی هم که بقیه گفتن هول زن نیستم...بوده رابطه هایی ولی واقعا طرف هم می دونسته جدی نیست ، که قراره چند صباحی بیشتر تو زندگیم نباشه...خودش خواسته ، اومده ، رفته...من بی غیرت نیستم راحیل...بی غیرت نیستم که کثافت بزنم به حرمت خونواده و رفیقام!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه کف دست رهایم به گونه ته ریش دارش چسبید و چشـم او بسـته شـد و خود صـورتش را مانند یک بچه جدامانده از مادر به کف دستم نوازش داد.

چشم های نم برداشته ام را بستم و تن بالا کشیدم و گونه اش را بوسیدم.

زمان در همین نقطه متوقف شد.

زمان میان تن این مرد که مرا به بر کشـــید و بویید و بارها بوسید و چنین درک داشت ، متوقف شد.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٥٤٥

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

یکی از بنگاه های روستای بالایی که با شاهرخ یک همکاری کوچک داشت ، متوجه آمدنمان شده و شاهرخ گفته بود ساعتی می رود و باز می گردد..

فرصت خوبی بود.

کیکی که به کیک فروشی سفارش داده بودم و پیکشان با انعام عجیب غریبی به دستم رساند را دم در تحویل گرفتم و به ساحل آرامی که در شب با دکور بانمکی که تدارک دیده بودم ، جلوه زیباتری داشت لبخند زدم.

کیک را روی میز پایه کوتاه چوبی که روی روفرشی قرارد داده بودم و اطرافش را با کوسن های سفید پر کرده و با ریسه های نور تزئینش نموده بودم ، قرار و به تماس شاهرخ پاسخ دادم.

- جانم؟

- جونم برا جونت قشنگ خانووووم... کجایی؟...نیستی تو ویلا؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحن و کلماتش ، دلم ریخت.

- لب ساحلم.
- اومدم.

لبخند زدم.
اســپیکر کوچک را روشــن کردم و صــدای گوگوش میان صدای امواج نرم دریا ، پا گرفت.

از کدوم خاطره برگشتی به من؟
که دوباره از تــو رویایی شدم
همه ی دنیا نمیدیدن من و
من کنار تــو تماشایی شدم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ایســـتادم و به قامتش که با یک بهت و ناباوری میان نگاهش ، نزدیکم می شد ، با ابخند خیره شدم.

در چند قدمی چادر کوچک تزئینی که به سختی و با وسایل اندک دست و پا کرده بودم ، ایستاد.

نامم را با ناباوری به لب راند.

از کدوم پنچره می تابی به شب؟
که شبونه با تــو خلوت می کنم
من خدارو هرشب این ثانیه ها
به تماشای تــو دعوت می کنم

- تولدت مبارک!

چند قدم مانده را برداشت.

منی که ســـوز هوا ، به لرز نشـــانده بودم را به گرمای تنش کشید.

دست هایش محکم ،گرد تنم پیچید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مرا از زمین جدا کرد.
چرخاند.
خندید و جیغ کشیدم.
نامش را با خنده فریاد زدم.

تــو هوایی که برای یک نفس
خودم و از تــو جدا نمی کنم
تــو برای من خودِ غروری
من غرورم و رها نمی کنم

مرا روی زمین گذاشت.
دست هایش گرد صورتم نشست.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٥٤٦

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همراه گوگوش رو در روی چشم هایش خواندم که :

تا به اعجاز تــو تکیه می کنم
شکل آغوش تــو می گیره تنم
اون کسی که پیش چشم یک جهان
به رسالت تــو تن میده منم

همراهم بیت آخر را خواند.
سپس خم شد و لب هایم را نرم و آرام بوسید.
بوسه ای کوتاه و دلنشین.
زیر گوشــم این میان گفت : قشــنگ خانووووووم چرا همه کارات اینقدر قشنگن؟...تولدی نداشتم به این قشنگی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دســـت هایم را گرد گردنش حلقه کردم و میان تنش نرم با موزیک تاب خوردم و از این که توانســـته بودم ، شـــادش کنم ، غرق شعف شدم.

تو هوایی که برای یک نفس
خودم و از تـــو جدا نمی کنم
تو برای من خودِ غروری
من غرورم و رها نمی کنم

دست هایش میان موهایم راه گرفتند.
کنار هم پشت میز کوتاه ، کوچک نشستیم.
مجبورش کردم شمع را فوت کند.
در تمام این لحظات دوربین گوشی ام ثبت خاطره می کرد.
گوشی را برداشـــتم و یک عکس از خودمان هم این میان گرفتم.
با لبخند.
در آغوش هم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم هایی شفاف.
این لحظات را ذخیره می کردم.
برای دلم.
برای خودم.
برای روزهای دلتنگی.

- باز هم تولدت مبارک شاهرخ.
- مبارکه...با تو همه چی مبارکه.

سر به شانه اش تکیه دادم و دست او گرد کمرم حلقه شد.

- یادته شاهرخ گفته بودم ، عاشق شدم؟

نگاهش می کردم و دیدم که لبخندش خشکید.
به آنی نگاهم کرد.
اخم هایش درهم دوید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رگ شقشه اش نبض برداشت.

کف دستم را به گونه اش چسباندم و ادامه دادم که :

- می تونی عاشـــقم نباشی...می تونی حتی دوســـتم هم نداشته باشی...ولی من عاشقت شدم...برای اولین بار و آخرین بار ، عاشق شدم شاهرخ خسروانی...عاشق مردی که نباید...عاشـــق مردی که قرار بر این نبود عاشقش بشم.

گفتم.
حرف دلم را گفتم.
به سختی.
با صدای لرزان.
با حالی منقلب.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۵۴۷

اما گفتم...!
گفتم و نگاه او ناباور و لبرز از بهت ، خیره ام بود.

چرخیدم و برای عوض شدن فضا ، گفتم : کیک بخوریم؟
نگذاشت فاصله بگیرم.
دستش مرا چرخاند.
بلندم کرد.
روی پاهایش قرار گرفتم.
با دهان باز خیره حرکاتش ماندم.
دست پشت گردنم مشت کرد و لب هایم را عمیق و محکم به کام کشید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یک شتاب زدگی بی حد میان حرکاتش بود.
یک خواستن بی بدیل.
یک حال متفاوت.
یک چیزی که تا به حال میان بوســـه هایمان از ســـویش تجربه نکرده بودم.
قلبم تپشی بی امان پیدا می کرد.
تنم داغ می شد.
نوازش های او در تمام تنم راه می گرفت.
مرا بلند کرد.
به سختی برخاست.
پاهایم از زمین فاصله گرفت.
مرا روی دست هایش بلند کرد.
سمت ویلا با قدم های بلند راه گرفت.
در چشم هایم با نگاه سرخش نالید که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نـمی تـونـم بـگـذرم راحـیـل...از تـو نـمی تـونـم بگذرم...ببخشم...ببخش.

و بوسه اش نگذاشت ، حرفی که باید می زدم ، عیان شود.

بوسه هایش امان نداد.

قلب چهار نعل تاخته ام نگذاشت.

اصلا میان آن بوسه ها و این تپش بی امان قلب ، فراموشم شـــد که بگویم این مرد ، من اولین هایم را به واقع با تو تجربه می کنم.

اولین در هر چیزی را...

در هر چیزی را...

روی تن تخت کوبیده شدم.

دکمه های پیراهنش را گویی از جا می کند.

دست که به کمربند شلوارش برد ، چشم بستم.

چکمه هایم را از پایم بیرون کشید.

دست انداخت و شلوارم را بیرون کشید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از شـدت خجالت و بهت و خواسـتن ، کف دسـت هایم را مشت کرده بودم.
لب به هم فشردم که فریاد نکشم.

- اجـازه مـیـدی راحـیـل؟...بگـو...بگـو راحـیـل...بگـو میخوای...بگو همون اندازه که دارم تو تب خواسـتنت می میریم ، منومیخوای.

چشم گشودم و زیر لب با نم اشکم گفتم : میخوام!

پلیور بافتم را از گردنم رد کرد و تنم آماج بوسه هایش شد.
تنم را پرستید.
بارها و بارها...
مانند یک بت...
******

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۵۴۸

چشم‌هایم میل به باریدن داشتند، قلبم مچاله بود. حالم را درک نمی‌کردم، حالم را بعد از آن لحظات پر شوری که تمامش به پرستیده شدن جانم توسط شاهرخ و انتهایش به یک درد و ناله من خاتمه پیدا کرده را نمی‌کردم.

در تمام آن لحظات لذت و حالی را تجربه می‌کردم که هیچ‌گاه نداشتم، شاهرخ مهربانی‌ای در طول رابطه خرجم کرد که در باورم نمی‌گنجید. اما... اما گویی بعد از آن همه‌چیز خراب شد.

شاهرخ ناباور گشت، به خون‌هایی که روتختی را رنگین می‌کرد و او را بهت‌زده تا که می‌اندیشیدم حالتی لبریز از

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تهوع به جانم می‌نشست، وقتی زیر لب ناباور گفت: تو... تو... تو باکره‌ای؟

چطور چشم در چشمش ماندم؟ چطور اشک‌هایم همان دم چکید؟ چطور نمردم؟

خجالت تمام جانم را می‌خورد، دقیقاً نیم ساعتی بود که به سکوت می‌گذشت. نیم ساعتی که در سکوت، او قبل از جداشدن از تنم به آرامی و با اخم و نوازش پتو روی تنم کشیده بود، که پشت به من لبه آن‌سوی تخت نشسته و سیگار آتش زده و سیگار دوم و سوم و چهارم و پنجم را هم در پی‌ش روان ساخته بود.

پاهایم را از تخت آویزان کردم. ضعف و درد تازه خود نشان می‌داد، احساس یک دستمال چرک و کثیف در جانم شعله می‌کشید، احساس همان نصیحت‌های نفرت‌انگیز عمه بابت مراقبت از خودم، احساس بچه بدی بودن.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همین که ایســـتادم او چرخید. چشـــم‌هایش سرخ بود، رد اشک داشت نگاهش. سیگار را در جاسیگاری پرت کرد و با آن بالا تنه برهنه‌ای که در تمام رابطه پیشـــانی‌ام را به آن چسـبانده بودم سـمتم گام تند کرد بازویم را گرفت، چشـم در نگاهم دوخت.

- طوری شده؟ خوبی؟ درد داری؟

لب‌هایم لرزید، نگاهش از چشم‌هایم تا لب‌هایم سر خورد.

دســـت گرد شـــانه‌ام انداخت، مرا تا سرویس اتاق آرام و با طمـانینـه همراهی کرد. پتویی کـه گرد خود گرفتـه بودم را می‌ترســـیدم رها کنم گویی تمام آن شرمی که دقایقی قبل برابرش ریخته بود با انتقامی شدید به جانم می‌تاخت.

- درد داری راحیل؟

- نـ...نه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم دکتر؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۴۹

می‌رفتیم دکتر؟ می‌رفتیم چه می گفتیم؟ می‌گفتیم من اولین رابطه‌ام را با یک عشــق پرشــور و بعد یک حال عجیب به پایان رسانده‌ام؟

سر به نه تکان دادم و او رســـتنگاه موهایم را بوســـید، لبه ســـکوی حمام مرا نشـــاند و بعد خود آب شـــیر حمام را مشغول تنظیم شد.

لب به‌هم فشـــردم و ناخودآگاه اشـــک‌هایم بیرون ریخت، دســـت‌هایم صـــورتم را پوشـــاند. حس کردم که پایین پایم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نشـــســـت، دســـت‌هایم را به نرمی گرفت و از صـــورتم جدا کرد، چشم‌هایش باز نم برداشته بود.

- اینقدر بد بود؟ اینقدر اذیت شـــدی؟ اینقدر درد بهت دادم؟

هق‌هایم بیشتر شد، من چه حسی داشتم و او چه می‌گفت. من از کم بودنم برای این مرد شکوه داشتم و او نگران حالم بود، دیوانه بودیم. به‌خدا که دیوانه بودیم.

صورت سرخ شده از گریه‌ام را با دست‌هایش قاب گرفت. اشـــک‌هایش می‌ریخت، اشـــک‌هایش بدون هیچ اِبایی برابر من می‌ریخت. این مرد که ســـــنگی بود و همه از غرورش می‌گفتند برابر من اشک می‌ریخت.

- بگو! یه چی بگو راحیل، بگو تا سر به بیابون نذاشـــتم، بگو دارم از خودم بیزار می‌شم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دســـت‌هایم روی شـــانه‌های عریانش نشـــســـتند، یکی از دســـت‌هایم همان حوالی که رد کمرنگی از یک تتوی قدیمی داشـت، همان جایی که نام شـاهرخ به نسـتعلیق زیبایی به یادگار مانده بود جای گرفت.

- کم بودم. کم بودم که ولم کردی، کم بودم که پشـــت کردی بهم، کم بودم که نخواســـتیم، مثه یه دســـتمال کثیف، مثه یه...

انگشـتش به لبم چسـبید، محکم. اخم‌هایش درهم شـد، از جا جهید.

- چی میگی واســـه خودت؟ اینا چیه؟ من موندم، من مات موندم. باکره بودی، هیچکس نگفته بود. نگفته بودن اون شـوهر آشـغال پیزوریت دسـت بهت نزده. مونده بودم، فقط همین. چی میگی؟ کم بودی؟ کمی؟ کم منم. کم منِ آشغالم، کم منم واسه تو. کم منی‌ام که

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بارمه با کسی. خوابیدم که اولین بارشه، کم منم، کم منِ پفیوزم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۵۰

اشـــک‌هایم نرم نرم از ریختن می‌افتادند. ناباور مرد برابرم را تماشـا می‌کردم، ناباور تماشـایم می‌کرد. نفس نفس می‌زدم، نفس نفس می‌زد.

دســت ســمتم دراز کرد و گفت: بیا یه‌کم زیر آب گرم آروم شو و اون مخ کوچولوت‌و واسه فکرای بی‌خود به کار نانداز. الان دقیقاً نمی‌دونم چه غلطی باید بکنم. اصــلاً باید به کی

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ بزنم، از کی بپرسم چی واست خوبه چی بده، یه چی بگو خودت.

دست‌های آزاد شده‌ام از گرد پتو باعث شد آن روی زمین بیوفتد. دست شاهرخ پیش آمد جای بوسه‌های حوالی سینه‌ام را دست کشید، اخم‌هایش با دیدن هر رد درهم‌تر می‌شد. این مرد داشت با من چه می‌کرد؟ این مرد می‌فهمید قلب نوازش ندیده من یارای این مهربانی‌ها را ندارد؟

ضربان تند شده قلبم باعث شد ناخودآگاه مچ دستش را بگیرم، چشم‌هایم را تماشا کرد گویا ضعف میان نگاهم دید که دستش گرد کمرم پیچید و هر دو زیر دوش ایستادیم.

جریان آب گرم دردها را می‌شست. چسبیدن پیشانی‌ام به سینه‌اش تمام فکرهای دردناک را می‌شست، نوازش دست‌هایش روی کمرم قلبم را از ریشه تمیز می‌کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- برام تعریف کن. از اون خونواده، از بلاهایی که سرت آوردن، بگو راحیل. بگو خواهش می‌کنم. چرا شناسنومت سیاست و تنت برگ گله؟

لب به‌هم فشردم و دستم برای این ضعفی که گذشته به جانم می‌نشاند شانه‌اش را چنگ کرد، دست او گرد کمرم محکم‌تر شد.

- مجتبی مثل داداششم بود، مثل خواهرش بودم.

مرا بیشتر به تن کشید.

- چطور راضی شدن باهات این کار و بکنن؟ چطور؟
- اونا پولشون‌و می‌خواستن، اونا ارثشون‌و می‌خواستن.

رد شدن برق نفرت و خشم را میان چشم‌هایش دیدم، برق خطرناکی که نمی‌دانستم از چه رو میان چشمانش جهید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا من با تو این کار و کردم؟ چرا اینقدر آزارت دادم؟

صورتش را با کف دست نوازش کردم، لبخند زدم. پشمیان نبودم، انتخاب خودم بود. تا ابد انتخاب خودم بود، حالا درست یا اشتباه.

- ممنون که اومدی تو زندگیم شاهرخ خسروانی.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۵۱

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این که چطور و چگونه ســاعت ده صــبح برای من چنین کاچی خوش بو و رنگ و لعابی در این روسـتای شـمالی پیدا کرده بود ، خود جای بحث داشت.

ظرف نیمروهای عســلی را هم میان میز گذاشــت و من به رویش لبخند زدم.

خم شد و روی موهایم را بوسید.

لقمه ای از نیمرو گرفت و به دهانم نزدیک کرد.

با خجالت دهان گشودم و لقمه را درون دهانم چپاند.

آن لقمه مردوارش اصـلا متناسـب دهان بینوای من نبود و دست جلوی دهانم گرفتم که از خنده هم زمان و خفگی ام جلوگیری کنم.

او هم بـه خنـده افتـاده بود و من کـاش می توانســتم این لحظات نابی که فقط مختص خودم و خودش بود را برای روزهای مبادا ذخیره داشته باشم.

- اینقدر ظریف نباش خب...بابا من بلد نیستم نازکشی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بلد نبود و چنین از دیشب مانند پروانه گرد من می گشت؟

بلد نبود و برایم کاچی می جست و نیمروی مخصوص می زد؟

بلد نبود و دم و دقیقه بوسه روی موهایم می گذاشت و قلبم را نوازش می کرد؟

- خوبم به خدا شاهرخ...خودم لقمه می گیرم.

- بذار کیف دو نفرمونو ببرم...تا عصر_ این قوم اعجوج و معجوج از راه می رسن و کیف تنهایی با تو رو ازم می گیرن.

بیچاره بچه ها داشتند می آمدند که ایشان را سوپرایز کنند و او به غایت از آمدنشان گویی ناراضی بود.

فکر به این موضوع لبخند به لبم نشانده بود که او خم شد و لبخندم را نرم بوسید.

- مثلا همین موردو دیگه نداریم...همشون میخوان حالیت کنن از من دوری کنی...من

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جیزم...اهم...بدم...حق هم دارنا...مثلا ساعد همه جیک و پوک منو می دونه....مهلا تو رو بیشتر از من دوست داره...نگرانتن...عاشقتن...دوستت دارن...ولی نمی فهمن من بیشتر از همشون میخوامت...بیشتر از همشون هواتو درم...بیشتر از همشون دلم باهاته.

دل تاب برداشته ام با بوسه اش ، به ممض شروع حرف هایش بیشتر ضرب گرفت.

کف دستم را به گونه اش چسباندم و نوازشی نرم به راه انداختم.

- من وقتی دیشب بهت گفتم دوستت دارم به تهش فکر نکردم...چرا؟!...چون همیشه به تهش فکر کردم...تو متفاوتی...زندگی باهات...خودم باهات....متفاوتم وقتی کنارتم....برای اولین بار ، برای آخرین بار میخوام به تهش فکر نکنم شاهرخ...همه میان نصیحتم می کنن...بذار بکنن...مهم نیست...اگه قراره چندماه باشه ، بذار چندماه باشه....اگه قراره ته داشته باشه ، بذار ته داشته باشه...از من و تو گذشته

@romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

، حرص خوردن واسه حرف بقیه...از من و تو گذشته چون من و تو دیشبو گذروندیم.

به این جای حرفم ، لپ هایم گل انداخت و او تنم را به بر تن بی لباسش کشید.
لب هایم را با دودلی به محل تتوی شاهرخش چسباندم.
بوسیدم و بوییدمش.
او هم مرا نفس کشید.
عمیق و حبسی.
گویی از میان گردنم کام های عمیقی برمی داشت.

- تو جواب کـدوم کـار خوبمی؟...من کـه آدم خوبی نیستم.

این حرف را برنتابیدم.
او بهترین بود.
بهترینی که قدرش را خیلی ها نمی دانستند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۵۲

- تو فوق العاده ای شـــاهرخ...بهترین پسر...بهترین رفیق...بهترین پناه....تو بهترینی...همیشه....تو حواست به همه هســـت....به مهلا...به هاشـــم...به جیران خانوم...به من!

لبخند زد و ضربه ای نرم به نوک بینی ام زد.

لقمه دیگری که گرفت و باز مرا خنداند .

این بار بعد از خنده ام اما او ســوالی پرســید که رفته رفته خنده ام را خشک کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی نمی خواستیش ، چطور مجبورت کردن ، زنش بشی؟

نگاهم لحظه ای رویش ماند و خاطرات تلخ و آزاردهنده ای که سمتم هجوم می آورد ، لحظه ای اشک به چشمانم نشاند.

- گفتم نه....عمه اومد تو اتاقم....گفت حلالم نمی کنه...هفده سالم بود همش ....وابسته تربیت غلط خونواده....وابسته عذاب وجدان بیخود...گفتم باشه....مجتبی هم مخالف بود....مثل من....ولی با نفرین و کتک مجبورمون کردن.

اخم هایش درهم می شد با هر کلمه و من برای او ناراحت می شدم.
برای ناراحتی اش ، ناراحت می شدم.

- بهش فکر نکنیم....خب؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- مجتبی هیچ وقت نخواستت؟

این سوال را با رگ برآمده گردنش پرسید.

- من و مجتبی مثه خواهر برادر بودیم....من هنوز هم دوسشون دارم....هنوز هم با همه ناراحتی هام ازشون ، نمی تونم نگرانشـــون نشـــم....مجتبی از اول عاشـــق فرحناز دخترعمش بود...جونش براش می رفت.

اخم هایش کمی باز شد و یک وری لبخند زد و گفت : بهتر!

به خنده افتادم از این رندی که به کار برد.
مردک خوب بلد بود ، جان مرا با هر حرکتش بگیرد و باز پس دهد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن شاهرخ که زنگ خورد و از من فاصله گرفت ، ناخنکی به ظرف کاچی خوش بو زدم و وقتی گوشی ام را این میان چک کردم ، با پیام محتبی مواجه شدم.

« اون بیست و هشت گرم طلایی هم که به خاطرش الان زیر یوغ اون مرتیکه قرمساقی رو فرحناز از اتاقت برداشته بود...من می دونستم...من پوفیوز می دونستم...من پوفیوز می دونستم و به خاطر او زنیکه هرجایی خفه خون گرفتم.»

گوشی از میان انگشتانم سر خورد.
ناباور به شاهرخی که نزدیک می شد ، مات ماندم.

مجتبی می دانست...!
مجتبی می دانست...!
مجتبی می دانست...!

دست به قلبم گرفتم .

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم درد می کرد.
از روی صندلی افتادم .
شاهرخ سمتم می دوید و نامم را فریاد می کشید.

مجتبی می دانست.
چشم هایم بسته می شد.
مجتبی می دانست...!

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۵۳

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از من جدا نمی شد.

از منی که بعد از آن رساندنم به درمانگاه و گرفتن یک سرم ، همچنان بی جان و بی حال بودم و ســـعی داشـــتم با کمی میکاپ آن حد بی حالی را برابر بچه ها که در راه بودند ، بپوشانم.

عصبی بود.

می فهمیدم.

حق هم داشت.

روزش را به گند کشیده بودم.

هیچ نمی گفت.

جز مراقبت از من ، کاری نمی کرد.

اما من می فهمیدم.

از آبنه نگاهش کردم.

خیره ام بود.

با اخم های درهمی که ثمره تنش بی اندازه تا این لحظه بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاهرخ من خوبم.

- الان اونقدر ســـگم که حد نداره راحیل...می تونم همه این مســافتو بکوبم برم زیر مشــت و لگد بگیرم اون مرتیکه بی ناموسو....می تونم بکشمش....می تونم رنده رندش کنم.

چرخیدم و دامنم چین برداشـــت و نگاه او به ســـاق پایم کشیده شد.

به این نگاهش که پرت شد ، لبخند زدم.

کیف کردم.

با تمام غمی که هنوز از سـمت حرف های مجتبی در جانم بود ، کیف کردم.

- بچه ها دارن میان،...بیا اوقاتمون تلخ نباشـه...من باور دارم زمان همه چیزو درسـت می کنه...این مشـکل منه بـا خونوادم ، بـایـد خودم حلش کنم...بـه مرور...بـه آرومی...مگه نه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از لبه تخت برخاست و سمتم گام برداشت و دست هایش دو سوی من ، روی میز قرار گرفت و روی صورتم خم شد و لب هایم را عمیق بوسید.

- با هم حلش می کنیم...این بار به من اعتماد کن...اعتماد کن و ببین چی میشه.

حرف هایش دلهره به جانم می انداخت.
آن برق خشم میان نگاهش که بی شک تبعات خطرناکی داشت.

دست هایم را روی شانه هایش قرار دادم و با نگاه ملتمسم گفتم : من طاقت جنگ و مرافعه ندام شاهرخ.
مرا به بر کشید و روی هوا چرخاند و خنده مرا به راه انداخت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی من دارم قشنگ خانوم...من خیلی اعصاب جنگ و مرافعه دارم.

صـدای پیچیدن ماشـین ها در محوطه ، امکان این را که با او بحث کنم را از من گرفت.

خشمش را درک می کردم.

وقتی با آن حال کف آشپزخانه مرا به بر کشید و بلافاصله به درمانگاه رساند را کج دار و مریز در خاطر دارم.

استرسی که در نگاهش بودم.

موهایی که چنگ می کرد.

این مرد به حق امروز خیلی نگرانم شده بود.

ابن مرد بیچاره از شـب قبل دائم در نگرانی برای من به سر می برد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٥٥٤

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شاهرخ زودتر از من برای استقبال از بچه ها رفت و من با فاصله عقب سرش به راه افتادم.

در سالن که باز شد ، مهلا با آن کیک بزرگ و برف شادی و جیغ های بنفش قل خورد وسط سالن و لبخند مرا بعد از ساعت ها غم و حسرت و ناراحتی بی اندازه به راه انداخت.

جیغ های بنفشش فحش مقداد را به همراه داشت و تشر گلناز را.

از آن سو شاهان با اسپیکر بزرگ در دستش عقب سر همسر خل وضعش راه گرفت تا وسط سالن و آهنگ کودکانه تولد تولدت مبارک را به سمعمان رساند.

از شدت خنده از بابت این دیوانه بازی هاشان روی پله نشستم و شاهرخ هاج و واج پر اخمی که با این حرکات دیوانه منشانه این جماعت مانده بود را خیره شد.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شاهرخ به من کشیده شد.
اخم هایش با خنده های من باز شد.
از همان فاصله لب زد که :

- تو می دونستی؟

شانه بالا انداخت و او لبخند زد.
مهلا از گردن شاهرخ آویزان شد و جیغ کشان می گفت : تولدت مبارک رفیق شفیق!
شاهرخ نرم چند ضربه به کمرش زد و گفت : ممنون.

یکی یکی بچه ها در آغوشش گرفتند و من با لبخند به این صحنه که نشان از محبوبیت عزیزترین فرد این روزهایم داشت ، خیره بودم.

مهلا کیک را روی میز گذاشت و تازه متوجه منی که میانه پله ها نشسته بودم شد و به ضرب به سمتم دوید و مرا در

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش گرفت و با نگاهی که یک نگرانی عجیب لا به لایش بود گفت : دیشـــب خوابتو دیدم...صـــبح به جیران جون گفتم صـــدقه برات کنار گذاشـــت...خیلی ترســـیدم دختر...خیلی.

بیشتر در آغوشم نگهش داشتم.

خوابش گویا تعبیر شـــده بود و غم یادآوری اش باز به نگاهم حمله کرد.

به صورتم دست کشید و گفت : چشات چرا اینجوریه؟

- هیچی میگم بهت.

اشاره به گلناز و زهره بود که نزدیک می شدند.

هر دو را به آغوش گرفتم و زهره زیر گوشـــم گفت : خوب می پیچونی ما رو با شاهرخ خان اینور و اونور میریا.

خندیدم و باز نگاهم درگیر نگاه شـــاهرخ که متوجهم بود ، شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حواس این مرد به من بود.
در بطن تولدش...
میان رفقایش...
حواسش شش دانگ به من بود.
نگرانم بود.
نگرانی که به جانم می چسبید.
نگرانی که حال دلم را خوب می کرد.
نگرانی که گویی سال ها عقده اش با من بود.

- شاهرخ؟

مقداد صدایش زد و شاهان از پایین پله ها رو به من گفت :
زن داداش چه خوشگل شدی امروز!

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۵۵۵

آن زن داداشی که گفت ، شاید برای بقیه یک شوخی تلقی شد اما برای من در آن لحظه لبخند به همراه داشت.

توهم این که زن واقعی شاهرخ خسروانی باشم هم در این لحظه که تلخی ها را به سختی پشت سر گذاشته بودم ، هم زیبا بود.

لبخند زدم و نگاهم درگیر شاهرخی که لب هایش به یک سو انحنا برداشته بود ، رسید.

اشاره زد ، کنارش قرار بگیرم.

اشاره زد تا عکسی با کیکش داشته باشیم.

اشاره زد و من همراه مهلا از پله ها سرازیر شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش که قرار گرفتم و مهلا گوشی شـــاهرخ را برای گرفتن عکس گرفت ، رو به هر دومان با چشـــمکی ریز گفت : چه به هم میاین.

زهره و گلناز هم تایید کردند و این میان ســاعدی که تازه از راه رســـیده بود و گویا ندا همراهش نبود ، گفت : از این حـــرفـــای مســـــخـــره لـــوس نـــزنـــین...تـــولـــد داوشمونه...بزنین...برقصین...چیه سوسول بازی عکس؟

شـــاهرخ زیر لب دم گوشـــم در حالی که هنوز دســتش دور گردنم بود ، گفت : بر خرمگس معرکه لعنت.

خندیدم و او باز زیر گوشـــم گفت : بخند ، حالم خوش بشه...هنوز دیوونه ام.

در بی حواسی بچه ها نرم دســتش را نوازش کردم و فاصـله گرفتم تا برای کمک به مهلا جهت آوردن ظرف بشتابم.

صـــدایش را زیرلب شـــنیدم که گفت : زیاد از خودت کار نکشیا!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گردن چرخاندم و لبخند به جانش زدم.

هنوز کیکی که دیشب برایش گرفته بودم و شاهرخ صبح از میان بســـاط در هم ریخته لب ســـاحل آورد ، در یخچال بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٥٥٦

کیک‌ها را برش دادیم، تقســـیم کردیم. آرام زیر گوش مهلا از حال و احوال هدیه‌ام پرسیدم و او به آنی به سمتم چشم غره رفت.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- رفتی کادو به این گرونی سفارش دادی که چی؟ آخر ماه این‌همه چک داری.

چشم غره‌اش را باز پس دادم و گفتم: حواسم هست، تو چرا اینقدر گیر دادی به شاهرخ؟

با آرنج در دلم کوبید و من از درد ناله کردم و سنگینی نگاه شاهرخ را با اخم به این‌سو کشیدم.

- واسه من لات نشو با اون شوهر دوزاریت. به خدا سر همدیگه واسه من شاخ شونه بیاین دهنتون‌و صاف می‌کنما.

شاهرخ سمتمان قدم برداشت. قدم‌هایش بلند بود و اخم‌هایش درهم. به ما که رسید مهلا دست به کمر سمتش براق شد و او زیرلب رو به مهلا غرید که:

- چرا می‌زنیش؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- به تو چه؟ رفیق خودمه.
- زن منه.
- برو بابا بذار باد بیاد، انگار ما نمی‌دونیم چه خبره.
- نمی‌دونی چه خبره.
- می‌زنم لهت می‌کنما شاهرخ، حواست باشه‌ها.

شاهرخ بی‌توجه کنارش زد، به منی که هاج و واج نگاهشان می‌کردم و هنوز دست به شکمم داشتم آرام گفت: خوبی؟ سر به تایید تکان دادم و مهلا با نوک پا به ساق پای شاهرخ کوبید و غرید که:

- مرتیکه حواســـت به کار و حرفات باشـــه‌ها، مخ رفیق منو نزن.

مخم را خیلی وقت بود زده بود. نتوانســـتم نخندم، این دیوانه بازی‌هاشان دوست‌داشتنی بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا کوفت گفت و شـــاهرخ که خیالش راحت شـــد از ما فاصـــله گفت، مهلا باز با آرنج به شـــکمم ضربه کوبید و غرید که:

- می‌شـــینی ریز به ریز به جزئیات بهم میگی دیشـــب تو این ویلا چـه خبر بوده. دروغ و زیر و رو کشی‌ـــ هم نـداریم، ملتفتی که؟

- تو کادو رو بده هرچی تو بگی.

- خیلی خرِ مرد ذلیلی.

از داخل کیف کوله‌اش که پای کانتر آشـــپزخانه بود جعبه کادویی را بیرون کشـــید، ســـمتم گرفت و من هدیه را روی میز کنار باقی هدیه‌ها قرار دادم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۵۷

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شـاهان هم این میان مچم را کشـید و مرا وسـط معرکه‌ای که به راه انداخته بود کشـــاند، دســـت‌هایم را بالای سرم گرفتـه بود و تـابم می‌داد و من بـا خنـده التمـاس می‌کردم رهایم کند.

کمرم که کشـیده شـد به بدن آشـنای شـاهرخ چسـبیدم و غرش شـاهرخ رو به شـاهان را شـنیدم که گفت: دسـتش شیکست.

شـــاهان ابرو بالا انداخت و اوه مای گاد گفت، به ســـمت شاهرخ چرخیدم و او زیر گوشم گفت: خوبی؟

چشـم روی هم گذاشـتم و برابرش تاب خوردم و او لبخند زد، هنوز رد عصبانیت میان نگاهش بود.

من و این مرد از دیشـــب دنیای متفاوتی را باهم گذرانده بودیم، دنیایی سراسر هیجان را.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- به افتخار تازه متولد.

مقداد گفت و بهادر شیشه نوشیدنی را گشود، زهره و گلناز دست‌هایم را گرفتند و چرخیدیم، مهلا در آغوش شاهان می‌رقصید. دوست داشتم دست‌های شاهرخ را بگیرم، دوست داشتم با او برقصم.

وابستگی و دلبستگی هم‌زمانم به این مرد لایتناهی بود، من داشتم در یک حال خوب غوطه‌ور می‌شدم. با این مرد غم‌هایم را پشت سر می‌گذاشتم، با این مرد راحیلِ میان تنم پنهان نمود پیدا می‌کرد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۵۸

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شام لذت‌بخشی خوردیم. بساط شام را مردها در محوطه باغ برپا کردند.
خاطرات من از این ویلا زیبا بود و زیباتر هم می‌شد، شروع عاشقی و دلبستگی‌ام را به همراه داشت و حال هم که...

انگشتر بزرگی که حکاکی نام شاهرخ را داشت درون انگشت مردانه شاهرخ می‌درخشید و من از این فاصله می‌دیدم که وقتی کباب‌ها را باد می‌زند چه به دستش می‌آید.

زهره زیر گوشم به این خیرگی‌هایم گفته بود که دختر از دست رفته‌ای، گلناز پس گردنی زده بود و مهلا در چشمانش یک نگرانی بی‌بدیل خواهرانه داشت.

پشت میز تراس که برای خوردن شام نشستیم مقداد موزیک گذاشت، بهادر با خنده گفت: شاعرانش کردی مررررد!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگ عاشقانه نگاهم را به چشم‌های شاهرخ کشاند، به واقع عاشق شده بودم.
در این راه هیچ ابایی هم به تنم راه نداده بودم و با این مرد تا ته خط را رفته بودم. شـــعارهایم بابت این که هیچ‌گاه عاشق نمی‌شوم هم به دست نیستی سپرده شده بود.

شاهرخ در غفلت بقیه انگشتی که انگشتر داشت را آرام بالا آورد و برابر نگاه من بوســـید. چیزی میان قلبم تکان خورد، دســـت‌هایم را مشـــت کردم و لبخند ذوق زده‌ام را خوردم.
نگاه گرفتم تا رسوای عالم و آدم نشوم.

«تو این فکر بودم که با هر بهونه یه بار آســـمون‌و بیارم تو خونه
حواســـم نبود که به تو فکر کردن خود آســـمونه، خود آسمونه»

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب همراه چاوشی خواندم، شـــاهرخ بشـــقاب کباب را برابرم گذاشـت. با مدل خودش خیلی نامحسـوس به رویم لبخند زد، چشمانم درخشید و لبخندش را پاسخ دادم.

شـاهان بلند همراه چاوشی خواند و دسـت گرد گردن مهلا و مهبـد انـداخـت، حواس این مرد هم مـانـند برادرش بـه همه‌چیز بود.

«تو دنیای سردم به تو فکر کردم که عطرت بیاد و بپیچه تو باغچه
بیای و بخندی تا باز خنده‌هات‌و مثل شـــمعدونی بذارم رو طاقچه»

مهبد خندید و مهلا با لبخند به خنده‌های مهبد خیره ماند. نگاهم که به شـــاهرخ برگشـــت اشـــاره زد غذایم را بخورم، نگرانی هنوز میان چشـمانش بود. روز عجیبی را پشـت سر گذاشته بودم، یک بیست‌و چهار ساعت غریب و متفاوت را.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۵۹

زهره دستم را از روی پایم گرفت و فشرد و زیر گوشم آرام گفت: این برق تو چشات من‌و کشته، بپا یاروی روبرویی رو نکشه!

گردن به سمتش چرخاندم و لب‌هایم را درون دهان کشیدم و او قاه قاه خندید. مشت روی ران پایش کوبیدم و او شانه بالا انداخت و باز زیر لب گفت: چی‌کار کنم من؟ خودت نور بالا می‌زنی.

خنده دوباره‌اش مرا به خنده انداخت و نگاهم را به سوی شاهرخی که از همان لبخندهای زیرپوستی داشت کشاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

«به تو فکر کردم به تو آره آره، به تو فکر کردم که بارون ببباره
به تو فکر کردم دوباره دوباره، به تو فکر کردن عجب حالی داره»

ساعدی که حسابی نوشیدنی رویش تاثیر گذاشته بود درون گوشی برای ندا همراه چاوشی خواند و مقداد و بهادر را از خنده به مرز سکته رساند. مهلا مشت روی شانه ساعد زد و گفت: خاک بر سرت، می‌گرخه که!

شـــاهرخ تکه‌ای گوشـــت سر چنگالش زد و رو به مهلا بی‌تفاوت گفت: این خل وضـــع‌و همه‌جوره ندا قبول داره، کاملاً نشون داده.
ساعد بسته دستمال کاغذی را سمت شاهرخ پرت کرد.

شـــب خوبی بود، آدم‌هایی کنارم بودند که از خانواده خودی‌تر می‌شـــدند. آدم‌هایی که به من نارو نمی‌زدند،

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آدم‌هایی که حرمت نان و نمک سرشـــان می‌شـــد و هنوز بغض حرف‌های مجتبی به جان قلبم بود.

هنوز قلبم درد داشـــت، هر چقدر هم که خود را به کوچه علی چپ می‌چپاندم باز هم این قلب درد داشت.

تکه‌ای گوشـــت سر چنگال زدم و به دهان بردم، بغضـــم شـــاید اینگونه قورت داده می‌شـــد، شـــاید تلخی حرف‌های مجتبی از جانم شسته می‌شد.

«تو و خاک گلدون باهم قوم و خویشـین، من و باد و بارون رفیق صمیمی
از این برکه باید یه دریا بســازی، یه دریا به عمق یه عشــق قدیمی»

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این‌بار صدای شاهرخ نگاهم را بالا کشاند، چشمانش به من بود و با آن تن گیرای صدایش همراه چاوشی می‌خواند.

مقداد سر شانه‌اش زد و گفت: می‌گم صدات سگ داره‌ها، میگی نه.
صدایش واقعاً گیرا بود. صدایی بود که جان می‌لرزاند، قلب آرام می‌کرد و در این لحظه اشک به نگاهم می‌نشاند.

اشک‌ها را با جان کندن پس زدم، نباید امشب خراب می‌شد. نباید!
پس لبخندی به مردی که صدایش عجیب گیرا بود زدم.
******

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۶۰

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا با دهان باز به متن پیام مجتبی خیره بود، آنقدر پیام مجتبی و ناراحتی از این بابت دیوانه‌اش کرد که دیگر از دیشب هیچ نپرسید.

- چطور تونسته؟

- نمی‌دونم. نمی‌دونم چرا به حاجی نگفته، چرا به بقیه نگفته.

گوشی را روی تشک پرت کرد و عصبی دست به صورتش کشید، عصبانی بود. خون خونش را می‌خورد.

- بیا جمع کنیم همین امشـــب بریم تهرون بزنیم تو فکش من آروم بگیرم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- که چی بشــه؟ آبروی رفته من بر می‌گرده؟ تلخی اون روزا کم می‌شه؟ حال دل من بهتر می‌شه مهلا؟

روی تشکش دراز کشید و خیره به سقف غرید که:

- داشـتی سـکته می‌کردی. دکتر تو بیمارسـتان گفت اونقدر فشـار روت بوده که حمله پانیک داشـتی. چطور تونسـته، مگه باهم بزرگ نشدین؟

- عاشق فرحناز بود.

- مرده‌شـور عشـقش‌و ببرن، آدم که به‌خاطر عشـق کثافت نمی‌شه.

- آدم به‌خاطر عشق هر کاری می‌کنه.

- گوه می‌خوره آدم کـه هر کاری کنـه. مگـه منیـت نـداره؟ شخصیت پس کجای این معادله است؟

کنارش دراز کشیدم و پیامی به گوشی‌ام رسید، هنوز دست به گوشی نبرده بودم که مهلا گفت: شـاهرخه. رفته سـیگار

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بکشـــه، حتماً دلش هوات‌و کرده می‌گه بپیچونی منو بری پایین.

پیام افتاده روی اســـکرین هم دقیقاً همین بود. لب درون دهانم کشـیدم و او با خنده گفت: کاش حداقل این مرتیکه رفیقم آدم باشـه. کاش این یکی نچزونتت که اگه بچزونه به جون خودش قسم پارش می‌کنم، لهش می‌کنم.

روی پیشـانی‌اش را بوسـیدم و آرام دم گوشـش گفتم: همه دنیا رو که نداشـته باشـم باز خیالم راحته تو رو دارم، برام بسه مهلا.

لبخند زد. اشـارپ روی شـانه‌هایم انداختم و سـاعت سـه و نیم نیمه‌شـب درون محوطه ویلا که سرما را با قوا به جانم می‌تازاند در پی شـــاهرخی که گفته بود روی پله‌های انباری که به زیرزمین راه داشت نشسته است، راه گرفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پیدایش کردم، ســـیگار دود می‌کرد. به دیدنم لبخند زد و سیگار را روی سنگ پله خاموش کرد.

تی‌شرت نازکی را در سرما به تن داشـــت، خواســـتم کنارش بنشینم که نگذاشت و مرا روی پاهایش نشاند.

- سرده زمین. خوبی تو؟ درد نداری؟

به نوازشش روی گردنم لبخند زدم و چشم بستم، در این لحظه خوب بودم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۶۱

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در این لحظه که دســـتان او به گردنم بود خوب بودم، در این لحظـه کـه گرمـای تنش جـانم را حرارت می‌داد خوب بودم.

دسـت روی شـانه‌هایش گذاشـتم و گفتم: الان خوبم، کنار تو خوبم.

لحظه‌ای ناباور نگاه میان صـــورتم چرخاند و بعد با یک دلتنگی که گویی ســـاعت‌ها به جانش نشـــســـته بود روی صورتم خم شد و لب‌هایم را به کامی عمیق کشید.

لب‌هایش را نابلد در بوسـه به کام کشـیدم، دسـت‌هایش از پـایین شـــومیزم راه گرفـت تـا برهنگی کمرم. دســـت‌هـای حرارت‌دارش دلم را لرزاند.

- می‌خوامت دختر، من تا ابد می‌خوامت.

خندیدم و او باز خنده‌ام را بوسید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بخند واسم، بخند که خندت جونمه.

سر روی شـــانه‌اش گذاشـــتم و او کمرم را نوازش کرد. زیر گوشم آرام گفت: هدیه‌ت خیلی قشنگ بود.

- ببخش، قابلت‌و نداشت.
- تا ته دنیا قشنگ‌ترین هدیه‌ای بود که گرفتم.

سر بلنـد کرد تـا چشـــمـانش را ببینم و مطمئن شـــوم، چشمانش جز صداقت هیچ نداشت.

- شـــاهرخ اگه امروز نبودی، اگه امید بودنت نبود من ســکته می‌کردم، می‌مُردم، دق می‌کردم. زخم خوردن از خودی ســخته ولی انگار درمون داره. یه خودی‌تر باید باشــه که درمونت کنه، درمونم کردی. بودنت درمونم کرد، بدون تو نمی‌شد، بدون تو می‌مردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌هایش درهم شـده بود، رد عصـبانیت باز میان جانش راه می‌گرفت.

موهایم را نوازش کرد، صـورتم را نوازش کرد. مرا بوسـید، عمیق و با عتاب.

- کار من تـاوان گرفتنـه راحیـل. تـاوان می‌گیرم، بـد هم می‌گیرم. بشین و تماشا کن.

من حرفش را جـدی نگرفتم، جـدی نگرفتم چون آنقـدر بوسـه‌هایش حرارت به جانم می‌ریخت که از خود بیخود می‌شـدم. از خود بیخود می‌شـدم و بی‌حیا وار آرزو می‌کردم کاش باز تنها می‌شدیم و شب قبل تکرار می‌شد.

مرا بوسید، ساعت‌ها تا طلوع خورشید.

****

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۵۶۲

آنقدر از صبح با بچه‌ها سرگرم بودم و محیط شلوغ بود که نیاز داشتم کمی در سکوت قدم بزنم.

در این قدم زدن مهلا همراهم آمده و شاهرخ پیام فرستاده بود که مراقب خودم باشم، پیام و نگرانی‌اش دلگرمم می‌کرد.

از برابر ویلای کودکی‌هایم که گذشتم تمیزی محوطه و رنگ خوردگی درِ آهنی توجهم را جلب کرد.

قدمی نزدیک شدم و مهلا بازویم را کشید، نگاهش کردم. در نگاهم یک حال غریب بود، یک حس مرموز، یک امید مسخره.

- انگار یکی اومده تو این خونه، نونوار شده مهلا.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر به تایید تکان داد و بیرون آمدن همسایه روبرویی باعث شد چشم‌هایم روی قامت کهن‌سالش بچرخد.

بی‌فکر سمتش قدم برداشتم، مهلا صدایم زد. به مرد رسیدم و سعی کردم نفس‌های تند شده‌ام را سامان ببخشم.

- سلام.

- سلام بابا جان.

- ببخشید شما اینجا ساکنین؟

- بله دخترم.

نگاهم روی درِ آهنی رنگ خورده چرخید.

- این خونه مگه متروکه نبود؟ چطور اینقدر یهو نونوار شده؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چند روز پیش یه مرد و چند تا کارگر اومدن افتادن به جون این خونه، سال‌هاست ما از ساکناش خبری نداریم. نمی‌دونم مرده خریده بود ویلا رو یا چی کارشون بود، فرداش هم جمع کرد رفت.

شانه‌هایم فرو افتاد، امید روشن شده میان دلم خاموش شد.

تشکری زیرلب گفتم و فاصله گرفتم. مهلا دست گرد شانه‌ام انداخت و بازویم را نوازش کرد.

به دری که رنگ خورده بود و دقیقاً همان رنگِ سبز قدیمی را داشت خیره ماندم. مامان رنگ سبز دوست داشت، مبل‌های خانه سبز بود. پرده‌های خانه هم سفید و سبز بودند، بیشتر ظرف‌ها و ملحفه‌ها هم ردپایی از سبز رنگی داشتند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یادم است مامان حتی یک پیراهنِ کوتاه سبز داشت که هر گاه می‌پوشـــید من هم آرزو می‌کردم زود بزرگ شـــوم و آن لباس را بپوشم.

- رنگ در انگار همون رنگ سابقه.
- باز سر می‌زنیم.

مسیر آمده را به قصد بازگشت قدم برداشتم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۶۳

- ساعد گفت نیست، هیچ ردی ازش نیست. من بیخود امیدوارم اون فراموشـــم کرده. چرا من فراموشـــش نمی‌کنم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ام را فشرد و من ادامه دادم که:

- به شـاهرخ چیزی نگو. نمی‌خوام درگیر یه مشـکل دیگم هم بشه، درگیر یه امید عبث.

سر به تایید تکان داد، مسیر را با قدم‌های آرام بازگشتیم.

- به نظرت این‌که هنوز دوســـت داری مـامـانـت‌و ببینی اشتباهه راحیل؟

- اشـــتباهه. چون یه جانبه اســـت، هیچ‌وقت نفهمیدم تلاشی برای دیدنم کرده باشه.

دستم را فشرد و سر به فهمیدن تکان داد.

- من احساس می‌کنم مادرت آدم بدی نیست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- من هم احســـاس می‌کنم آدم بدی نیســـت اما من‌و از زندگیش حذف کرده مثه بقیه. مثه ملیحه، مثه مجتبی، مثه عمه. من انگار دم‌دســـتی ترین آدمی‌ام که می‌شـــه آدما وقتی حوصله کسی و ندارن حذفش کنن، مگه نه؟

ناراحت ایســـتاد و مرا هم نگه داشـــت، با اخم‌های درهم گفت: همه ما عاشقتیم راحیل.

سر به زیر انداختم و ناراحت ســـنگ برابر پایم را جا به جا کردم.

- شاهرخ هم یه روز ولم می‌کنه، می‌دونم.
- شاهرخ شبیه هیچ‌وقتش نیست راحیل.

نمی‌دانســـتم این جمله را مثبت یا منفی تلقی کنم، پس به چشم‌هایش نگاه کردم و او نیشخند زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- دمِ اومدن بهم گفت مراقبت باشم، شاهرخ جز واسه چندتا از ماها نگرانی بلد نیست خرجِ کسی کنه.

به راه افتادم و به حرفی که مهلا زد میان غمم لبخند زدم.

- عجیبه مهلا، شاهرخ برای من شبیه معجزه شده. وسط دردام وقتی بیاد خوب می‌شم، انگار دارم معتادش می‌شم.
- از دستم رفتی رفیق.
- رفتم، بد از دست رفتم.

لبخند زد و دســـت گرد شـــانه‌ام انداخت و حین قدم برداشتنمان گفت: شوخی شوخی جاری هستیماااا.

خندیدم، خنده‌ای که پشـــتش یک کوه خاطره از کودکی‌ام بود. خاطره‌هایی پشت آن درِ آهنی سبز رنگ، خاطره‌هایی شیرین و تلخ.

******

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٥٦٤

به قرار این چند شبمان روی پله‌های انباری نشسته بودیم و او مرا در آغوش داشت و آرام آرام سیگار دود می‌کرد. به قول خودش این جماعت هم ولمان نمی‌کردند دو دقیقه اختلاط منافی عفت داشته باشیم.

سر روی شـــانه‌اش قرار داده بودم و به ســـیگاری که میان لب‌هایش گرفته بود خیره می‌نگریستم.
از گوشـــه چشـــم نگاهم کرد. لبخند زدم، کمرم را بیشـــتر نوازش کرد.

- از عصری که با مهلا زدی بیرون یه چیت هست، نمیگی به من؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- یه‌کم دلم گرفته.
- دلیلش؟
- چیز خاصی نیست، یهویی دلم گرفت.

سیگار را زیر پایش انداخت و له کرد، سر از شانه‌اش برداشتم و او نگاهش را میان صورتم چرخاند.
خودش هم از عصری فکری بود، خودش هم حواس درستی نداشت، خودش هم گاهی در خود فرو می‌رفت.

- حالا من بپرسم تو از عصر چته میگی بهم؟

خندید، خنده‌ای که بی‌اندازه بی‌حال و بی‌رمق بود.

- خوب جلبیا.
- نمک پرورده‌ام.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باز همان خنده بی‌رمق تکرار شـد و من ناراحت گونه‌هایش را نوازش کردم. این مرد برای من یـک کوه بود، یـک کوه محکم. دوست نداشتم چشم‌هایش غمگین باشد.

- اگه می‌خوای بگی بگو، من گوش خوبی‌ام.
- تو همه‌چیت خوبه.

به حرفش و آن نوازشی که پایین موهـایم به راه انداخت لبخند زدم.

- نمی‌خوای بگی؟
- حلش می‌کنم.
- بهت ایمان دارم.

حرفم این‌بار لبخندی واقعی به صـورت و نگاهش بخشـید. مرا میان میان سـینه‌اش کشـید، روی موهایم را بوسـید و من لبخند زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۶۵

گویی امشـــب آغوش‌هامان برای تیمار همدیگر بود. وقتی برای بوسـیدنش پیش‌قدم شـدم گویی واقعاً تیمارش کردم، وقتی برای بوسیدنم بی‌تاب شد گویی به حق آرامم کرد.

مـا برای هم خوب بودیم، مـا کنـار هم خودمـان بودیم. خودی که نیازی به ویترین نداشت.

سر که روی شـــانه‌اش گذاشـــتم گوشی‌اش زنگ خورد، ساعت از سه نیمه‌شب هم می‌گذشت.

گوشی از جیب بیرون کشـــید و برای رد تماس فوری اقدام کرد و من این میان نام افتاده روی اســـکرین را دیدم، نامی

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

که تمام آرامش تازه به دست آورده‌ام را به دست نیستی داد.

ناخودآگاه از آغوشش جدا شدم، ایستادم. با زانوهایی که نمی‌دانم چرا لرز برداشته بود.

اخم‌های او بدتر درهم بود، گویی رنجی عظیم به خاطرش آمد. برابرم ایستاد، شانه‌هایم را در مشت‌هایش گرفت.

- برو بخواب. خسته‌ای، فردا حرف می‌زنیم.

سر به تایید تکان دادم، سر به تایید تکان دادم اما دون جانم زلزله بود. درونم جانم دختری می‌گریست، درون جانم دختری به در و دیوار می‌کوفت، درون جانم دختری عزا گرفته بود.

- شب بخیر.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نایســـتادم که ببوســـمش، نایســـتادم تا وقتی خم شـــد تا ببوسـدم ببوسـمش. چرخیدم و دویدم، چرخیدم و تا زمانی که زیر پتویم سنگر بگیرم دویدم.

چرا باید نام او روی اسـکرین می‌افتاد؟ چرا باید شـبم چنین وحشتناک خراب می‌شد؟ چرا باید آرامشم به دست نیستی می‌رفت؟ چرا آن نام برایم اینقدر دیوانه کننده بود؟

نام «ســـمیرا» برای من وحشـــتناک بود، نام هر زنی کنار شاهرخ برای من وحشتناک بود.

****

#پارت_٥٦٦

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گریز من ناخودآگاه بود. من از شـــاهرخ می‌گریختم، از نزدیکی با او.

نام سمیرا تمام ذهن و قلبم را دستخوش ترس ساخته بود، تمام اعتمادم را.

می‌ترســـیدم تنها شـــوم با شـــاهرخ و حرفی بزنم که نباید، می‌ترسیدم حرفی بزنم و کاری کنم که در شأن و شخصیتم نباشد. می‌ترسیدم سوالی بپرسم که شاهرخ را دل‌زده کنم.

من آنقدرها اعتماد به نفس نداشـــتم، من هنوز همان راحیل طفلکی بودم که هر کسی- از راه می‌رسید از سر ترحم دستی روی سرش می‌کشید.
من توان این اتفاقات و این هجوم یک باره اسمی که از آن وحشت داشتم را نداشتم.

ســـاعد بدجور مرا از نام ســـمیرا ترســـانده بود، ســـاعد با حرف‌هایش در ذهن من از ســـمیرا یک دیو ســـاخته بود و

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چرا درون من بیشتر از سمیرا نسبت به شاهرخ وحشت پرورانده می‌شد.

می‌ترسیدم، واقعاً می‌ترسیدم. می‌ترسیدم شاهرخ باز سمت او کشیده شود، می‌ترسیدم رها شوم، می‌ترسیدم خوشبختی چند روزه‌ام از میان دستانم لیز بخورد و برود.

دستی گرد کمرم پیچید و من از سینک به آنی جدا شدم و به دیوار کنار یخچال که هیچ دیدی به سالن نداشت نرم کوبیده شدم.

با ترس و نفسی ـ که میان سینه‌ام گیر کرده بود به اخم‌های درهم شاهرخ خیره ماندم، شاهرخی که دست‌هایش را دو سمت سرم به دیوار کوبید و غرید که:

- چی کار کردم؟ چه غلطی کردم؟ چی شـــده؟ چرا نگام نمی‌کنی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب و با یک عصبانیت بی‌حد می‌گفت، گویی ساعت‌ها در خفقـان مطلق گیر افتـاده بود. نگـاه دزدیـدم و او انگشتانش را محکم به چانه من چسباند و باز زیرلب غرید که:

- نگات‌و ازم نگیر. صب تا حالا تو عذابم، بیشترش نکن دختر. بیشتر نکن این آتیش‌و.

بغض نگاهم خود نشـــان داد، ترس‌هایم هم. برابر این مرد خودم می‌شـــدم، برابر این مرد راحیل ترســـیده و رنجور می‌شـــدم. برابر این مرد از این‌که ضـــعف‌هایم نمایش داده شود گویی نمی‌ترسیدم.

بغض نگاهم اخم‌هایش را نرم نرم گشـــود، دســـتانش روی شانه‌هایش نشست، نرم تکانم داد.

#پارت_٥٦٧

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چی‌شده؟ چرا چشات بغض داره؟
- دلم... دلم گرفته.

نرم شد. تمام آن عصیان پر کشید، تمام آن عصبانیتی که اصـــلاً باورم نمی‌شـــد اینقدر سریع پر بکشـــد، از نگاهش گریخت.

- بریم تو ماشـــین، بریم یه دور بزنیم. حرف بزن، حرف می‌زنم. باشه؟

درِ کنار من که به محوطه باغ راه داشت را گشود و خدا را شـکر بچه‌ها همگی برای اسـتراحت عصر- در اتاق‌هاشـان بودند. کلاه سـویی‌شرتم را روی سرم کشید و در سـمت من را در ماشین گشود و من سوار شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌هایم باریدن گرفته بودند، با آستین سویی‌شرت سعی کردم پاکشان کنم.

ماشـــین را به راه انداخت و از باغ بیرون زد. خیلی دورتر از ویلا جایی در یک ساحل خلوت ماشین را نگه داشت و به سمتم چرخید. در تمام این مدت هر دو ساکت بودیم، در تمام این مدت من نمی‌دانســتم باید به این مرد که بی‌اندازه تیز است چه بگویم.

- چی‌شده راحیل؟ راست‌و حسینی بگو، راست‌و حسینی بگو تا راست‌و حسینی جوابت‌و بدم.

دل به دریا زدم یا رومیِ روم بود و یا زنگیِ زنگ. نمی‌توانستم نترسم، نمی‌توانستم نگویم. هر چقدر هم دلم می‌شکست و غم تمام زندگی‌ام را می‌گرفت مجبور بودم با حقیقت روبرو شوم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش چرخیدم و او دستم را میان دستان بزرگش گرفت و پشت دستم را با انگشت شستش نوازش کرد.

- بگو اون حرفی‌و که از صبح میاد تو چشات و قورتش میدی، بگو قشنگ خانم من.

لب‌هایم را با زبان تر کردم و او با انگشت شست دست دیگرش لب‌های ترم را نوازش کرد و گفت: از صبح تو تب و تاب این لبام. چطور اینقدر بی‌رحمی که مزه می‌چشونی و بعد مثه مرغ سرکنده ولم می‌کنی؟

چشم بستم و نامش را نالیدم.

- جون؟ جونِ شاهرخ؟ عزیزِ شاهرخ، شاهرخ فدات.

چشم گشودم و گفتم: خدانکنه.
لبخند زد و گفت: حالا دیگه بگو، حالا دیگه حرفت‌و بزن.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دل دل کردم و آخر سر با آن نگاه خیره و پرسشگر شاهرخ به حرف آمدم.

- سمیرا... سمیرا کجای زندگیته شاهرخ؟

#پارت_۵۶۸

اخم‌هایش درهم شد، نیشخند زد. دست به موهایش کشید و نگاهش را به دریای خروشان داد.

- وصله ناجور می‌دونی؟ یعنی وصله‌ای که زوری می‌خواد به زندگی بچسبه، وصله‌ای که شرف نداشته باشه، وصله‌ای که فقط پول و قدرت داشته باشه. سمیرا

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ جای زندگیم نیست راحیل، سمیرا زوری می‌خواد زندگیم‌و واسه خودش کنه.

نگاهم کرد، یک برق نفرت بی‌انتها میان چشـــم‌هایش بود، نفرتی که واقعی‌ترین بود.

- بهت زنگ زد. دیشب... وسط بوسه‌مون.

به اینجای حرفم بغضم ترکید، هق هقم در فضای ماشین انعکاس گرفت. دســـت‌های شـــاهرخ کمرم را گرفت و کمی بعد من روی پاهایش بودم.
دست‌هایش یکی درون موهایم بود و دیگری وصل کمرم.

- کی الان اینجاست راحیل؟ اشک کی واسه من مهمه؟ اعصابم واسه نگاه نکردن کی خط میوفته؟این حس‌و نمی‌شـــناســـم راحیل، نمی‌فهمم ولی هســـت. بهت معتادم، شـــدی مخدرم. بدون تو نمی‌شـــه، بدون تو می‌خوام اصلاً نشه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور با همان چشم‌های اشکی و تار صداقتِ چشم‌های طوفانی‌اش را تماشا کردم. ناباور تماشایش کردم و او خم شد و با یک آرامش بی‌بدیل لب‌هایم را بوسید.

بوسه‌اش احساس شگرفی داشت. بوسه‌اش متفاوت بود، از همیشه متفاوت‌تر بود. بوسه‌اش آرامم کرد، بدن منقبضم را میان تنش رها کردم.

بعد از بوسه آرامش بخشش سرم را به سینه‌اش چسباند، گذاشت سمفونی صدای دریا و ضربان قلب او تنش‌هایم را بشوید و با خود ببرد.

بی‌صدا آرامم کرد، بی‌صدا از آن همه تلاطم نجاتم داد.

- تا حالا فک می‌کردم وابستگی یه حس مسخره است که آدما ازش دم می‌زنن. الان دقیقاً تو این نقطه فهمیدم وابستگی قشنگ‌ترین حسه، وابستتم راحیل.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سینه‌اش را بوسیدم، روی موهایم را بوسید. چشم‌هایم با نوازش‌هایش سنگین می‌شد.

بعد از آن بی‌خوابی و اوقات تلخی‌ها حق داشـــتم که میانِ آرامش، چشم‌هایم را به بزم خواب دعوت کنم.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۶۹

باورم نمی شـد که سـه سـاعت تمام درون آغوش شـاهرخ خوابیده ام.

هوا تاریک بود.

چشــم های شــاهرخ هم پف آلود بود و گویی همراه من از این خلسه بی نظیر بیدار شده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت خواستم از آغوشش خود را کنار بکشم که نگذاشت.

- پاهات درد گرفت.

- مگه تو چقدر وزن داری اصلا؟...بهترین خوابم بود...آرثم...بی فکر...اصلا اگه زنگ این مهلای پدر صلواتی نبود ، تا فردا می خوابیدیم.

لبخند زدم و گوشی که سمتم گرفت را گشودم و به پیام های مهلا خیره شدم و تنها در جواب همشان نوشتم ، به زودی باز می گردیم.

شاهرخ زیر گوشم گفت : دروغ بهش نگو...حالا حالا ها بر نمی گردیم.

نفسش که به گوشم خورد و قلقلک به جانم نشست و خندیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چقدر تو قشنگ می خندی ، قشنگ خانوم.

با کف دست ، گونه اش را نوازش کردم.

دسته موی افتاده روی پیشانی ام را کنار زد و گفت : بریم لب ساحل و قدم بزنیم؟

سر به تایید تکان دادم و کمی بعد هر دو دست در دست همدیگر لب ساحل با پاهای برهنه قدم می زدیم.

- داشتم فکر می کردم ، این لحظه رو مدیون اون سفته هام.

دستم را رها کرد و جایش دور بازویم انداخت و مرا به خود چسباند.

- رفته بودی تو مخم...حتی اگه اون سفته ها نبود ، یه جوری مختو می زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور نگاهش کردم و او چشمکی زد.

۱ واقعا؟

شانه بالا انداخت و خم شد و عمیق لب هایم را بوسید.
با دلی که تپیدن برداشته بود ، همراهی اش کردم.
نابلد بودم اما همراهی اش کردم.
با هر بوسه اش میان ساحلی که سوز سرما به جانمان می زد ، داغ می شدم.
با هر بوسه اش قلبم تپشی بی حد بر می داشت.

- بریم تو ماشین؟

نفس نفس می زد.
گردن و صورتش سرخ شده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تا ماشین دویدیم.

جای صندلی های جلو روی صندلی عقب ماشین با قلب های تپش برداشتمان ، خاطره ای جدید و بکر ساختیم.

صـــدای نفس نفس زدن هامان ، میان اتاقک ماشـــین انعکاس می گرفت.

صدای ناز و قربان های او.

صدای امواج دریا و عشق بازی که گویی هیچ کدام دوست نداشتیم انتها داشته باشد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۷۰

لحظاتی از آرام گرفتنمان در آغوش همدیگر می گذشت.

سرم روی شانه اش بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست او کمر برهنه ام را نوازش می کرد.

- واقعا مخمو زدی!
- تلاش سختی بود.

خندید.
خنده ای که بی نهایت جاندار بود.
خنده ای که حس و حال خوش داشت.

- اولین بار که تو دوربین بنگاه نگات کردم ، داشـــتی بی حواس موهاتو می بافتی...هی خواســـتم زنگ بزنم بگم ول کن اون لامصبا رو...بذار بیوفتن رو شونه هات.
- خیلی هیزی.
- واسه تو آره.

خندیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنش زنگ خورد.
خنده ام ته کشید.
گوشی روی کنسول بود و من به آن دید داشتم.
نام سیمرا رویش افتاده بود.

خم شـــد و از میان کنســـول گوشی را چنگ کرد و با تمام حرص و نفرتی که داشت ، تماس را ریجکت کرد.
زیر لب هم این میان گفت : لعنت بهت آشغال.

دست به صورتم کشیدم.
خم شدم و از پای پایم پیراهن بافت را پیدا کردم.
خواستم تن بزنم که چانه ام را گرفت.
نگاهش کردم.

- سمیرا که سهله...همه دنیا هم بیان حق ندارن چشاتو بغضی کنن.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جشم بستم و روی چشم هایم را بوسید.
به آغوشش پناه بردم.
باز گوشی اش زنگ خورد.
اما این بار مقداد بود که متلک می انداخت ، چندســـاعتی است هیچ خبری از ما ندارند.

خاطره تلخ و شیرینم در این ماشین برایم ماندگار می شد.
خاطره ای که می ماند و باز عاشقم می کرد.
این مرد برای من ابدی بود.
عشق اول و آخری که ماندگار شده بود.
#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۷۱

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره به خانه بازگشتیم.
خانه ای که در آن دیگر معذب نبودم.
آرامش داشتم.
آرامش و آسایشی بی حد.

کارهای مزون را تلفنی هندل کرده بودم.
سیکل ماهانه ای که درگیرش شده بودم ، انرژی ام را کامل گرفته بود و می خواستم امروز را فقط استراحت کنم.

ماگ حاوی کاپوچینو را در میان انگشتانم فشردم و زانوهایم را درون سینه جمع کردم و به پیامی که شاهرخ برایم فرستاده بود ، لبخند زدم.

«مواظب خودت که هستی؟...مواظب باش تا بیام عهده دار وظیفت بشم.»

این مرد راه و رسم دل بردن را خوب از بر بود.

@Romanchir
رمان بازار
romanbazar.ir

آنفـدر دلنواز بود حرف هـا و حرکـاتش کـه این اعتیـاد بیمارگونه به وجود مهربانش را نمی دانســتم چگونه ، تاب بیاورم.

گوشی ام که زنگ خورد ، با لبخند پاسخ دادم.

جیران خانم را آنقدر دوســـت داشـــتم که نامش هم می توانســت انرژی ام باشــد در این لحظات درد و اعصــاب خردی سیکل ماهانه.

- جانم؟...سلام.

- جونت سلامت....سلام به روی موهات.

لبخند زدم.

این مادر و پسرـــ در حرف زدن جادو به کار می بردند ، بی شک.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیزدلم ، میتونی واسه شام بیای اینجا ما روی ماهتو ببینیم از دلتنگی بیرون بیایم؟

لبخند زدم و ماگ را روی میز گذاشتم و در حال برخاستن برای سرکشی به کمدم ، گفتم ک حتما میام.

- پس بیا...حاجی حرف مهم باهات داره.

لباس های درخور خانه حاجی را جستم و دوشی گرفتم و این میان به شاهرخ پیام دادم که خانه پدرش دعوتیم.
برایم نوشت که خیلی زود خودش را می رساند.
دلم گرم می شد به بودن و حواس جمعی اش.

وقتی سوار ماشین که شدم و مهلا پیام فرستاد که :

« حاجی حکومت نظامی داده که من و شاهان سمت خونش نریم...چه خبره؟ »

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم بالا جست و استرسی کوتاه به جانم نشست.
حاجی چه کار مهمی با من داشت؟
****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۷۲

جو خانه جیران خانم و حاجی مثل همیشه نبود.
یک سایه سنگین روی خانه افتاده بود.
یک سایه سنگین سکوت که مرا معذب می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم کف دســـت ها را به هم می مالید و حاجی در حالیکه تســبیح میان انگشــتانش می چرخاند ، به گل های قالی خیره بود.

ناراحت بودند.

می فهمیدم.

اما این را نمی فهمیدم که از من ناراحتند یا کس دیگری.

حاجی که سر بالا آورد و نگاهم کرد ، نفس میان ســـینه ام گره خورد.

نگاهش یک ناراحتی بی حد داشت.

- امروز سر ظهر یه دخترخانمی اومد اینجا...

نگاهم روی جیران خانم لیز خورد که نگران به دهان حاجی چشم دوخته بود.

- سمیرا نامی بود!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر آنی گردن به سـمت حاجی چرخاندم که درد در تمام رگ و پی نخاعم شره کرد.
دست به گردنم گرفتم و ناباور به دهان حاجی خیره شدم.

- می شناسی باباجان؟

دهان گشودم و باز دهان بستم.
چه می گفتم؟
می گفتم دورادور از زبان ســـاعد ، تعریف و حســـنش را شنیده ام؟
یا می گفتم شاهرخ فراری است از دست این زن؟

- نگفتی بابا؟...می شناسیش؟
- نه...یعنی نمی دونم...من فقط تعریفشو شنیدم.
- تعریفی هم بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

غیظ لانه کرده میان صـدای حاجی ، باعث شـد در خودم جمع شوم.

- بی حیا...چشـم دریده...سـلیطه...وقیح...این تعریفا رو شنیدی باباجان؟

لب هایم را با زبان تر کردم و پوســـت برآمده کنار ناخنم را به دندان کشیدم و پر استرس نگاهش کردم.

چرا سمیرا اینجا آمده بود؟

شاهرخ می دانست؟

چرا می بایست پایش به این خانه باز می شد؟

- شـــاهرخ امشـــب جواب خیلی چیزا رو باس به من بده...تو ناراحت نشو...هرچی گفتم تو به دل نگیر...من و این پسر حرف زیاد داریم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش همان دعوا و مرافعه های خانوادگی مخصوصشان بود؟

جیران خانم دست روی ران پایش کوبید و نالید که :

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۷۳

- شر درست نکن مرد.

- شرو شاهرخ خیلی وقته درست کرده...دستی دستی خودشو انداخته تو هچل...حالیته زن؟...حالیته؟

صدای بالا رفته حاجی شانه هایم را می لرزاند.

جیران خانم اشک می ریخت.

پس چرا نمی گفتند ، سمیرا چه گفته است؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چرا حـالی ام نمی کردنـد ، ســـمیرا چـه آتشی‌ـــ در خرمن زندگیمان روشن کرده است؟

سمت جیران خانم رفتم.

از پارچ آب روی میز ، لیوانی آب برای جیران خـانم و بعـد برای حاجی پر کردم و به دستشان دادم.

حرف نمی توانستم بزنم.

این جو ، نیازی به صدای من نداشت.

۱ خدا بگم چی کارش کنه این دختره رو...

۲ نفرینو اول به جون شـــاهرخ ببند زن...این پسرـ حیثیت واسه من نذاشته.

خدا نکندی زیرلب گفتم.

شاهرخ که پشیمان بود.

شاهرخ پشیمان مراوده با این زن بود.

من صداقت را میان چشمانش دیده بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- شاهرخ...

- باباجان تو طرفشـو نگیر...تو طرف این پسرـو نگیر...این پسر چوب خطش پره.

باز شدن در سالن ، نگذاشت پاسخی دهم.

قامت شاهرخ نمایان شد.

لبخندش به دیدن جو ما و اخم های درهم و اشـــک های جیران خانم همان دم در ، خشکید.

نمی دانستم چه می شود.

نمی دانستم سمیرا چه گفته است.

نمی دانسـتم و این ندانسـتنم قلبم را پر از اسـترس سـاخته بود.

- چی شده؟

- ما باس از تو بپرسیم چی شده؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

غرش حاجی شانه هایم را لرزاند.
چشم بستم.
لحظات وحشتناک تر آغاز شده بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۷٤

شاهرخ قدم جلو گذاشت.
کفش ها را از پا کند.
اخم هایش درهم شده بود.
سمت من آمد.
بازویم را کشید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گویی می خواست از من دفاع کند.
انگار فکر می کرد من مورد شماتتم.
مرا عقب سر خود هل داد و حاجی از جا برخاست.

حاجی انگشت اشاره اش را به سینه شاهرخ کوبید و گفت :
چه گوهی خوردی پسر؟...چیو امضا کردی؟

دادی که حاجی کشید ، شانه هایم را پراند و شاهرخ مچ دستم را محکم تر میان انگشتانش فشرد.

- چی میگی حاجی؟
- دختره اینجا بود...اومد پا رو پا انداخت جلو من...زر مفت زد...زر مفتی که تو باعثشی.

شاهرخ گردن چرخاند و منی که نگران نگاهش می کردم را کوتاه تماشا کرد.
اخم هایش درهم بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- گفت قول و قراری داشـــتی با باباش...گفت ســـفته امضـــا کردی...گفت اشـــاره کنه پات وســـط یه کلاهبرداری بزرگ گیر میوفته...گفت...

بازویم رها شد.

شاهرخ دست میان موهایش سراند.

همان دست را تا روی صورتش پایین کشید.

زانوهای من شل شد.

روی کاناپه کنار جیران خانم سقوط کردم.

- دختره پتیـاره میگـه ، نجـاتـت میـده...بـا شرط و شروط...با عقد و سر و ســـامون...می فهمی پسرـــ چه گوهی خوردی؟...می فهمی چه غلطی کردی؟

دادهای حاجی دم به دم بالاتر می رفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی داد می کشید و تمام جان من رعشه بر می داشت.

پای شاهرخ کجا گیر بود؟
سمیرا چه کرده بود؟
ساعد درست می گفت؟
سمیرا واقعا خطرناک بود؟
سمیرا می خواست شاهرخ را از من بگیرد؟

به دست های لرزانم روی زانوهایم خیره شدم.
قطره اشک گریزانم کف یکی از دست هایم افتاد.

شاهرخ بلندتر از حاجی داد کشید که :

- هیچ گوهی نمی تونه بخوره!

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۵۷۵

حاجی یقه شاهرخ را در مشت گرفت و غرید که :

- گوهو تو خوردی وقتی با هر کس و ناکسی_ نشستی برخاستی.

حاجی یقه آزاد کرد و بازوی مرا گرفت و مرا از جا بلند کرد و میانه حرکتمان به سمت در خروجی خانه ، بلند گفت : حلش می کنم!

- اون سند و مدرکی که من دیدم ، حل نمیشه شاهرخ....این دختره سلیطه تر از این حرفاست...برو باهاش حرف بزن.

- با حیوون حرف نمی زنن...حیوون حرف حالیش نمیشه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کیف و مانتوی مرا از جا لباسی دم در چنگ زد و وقتی میان حیاط ایستادیم ، تازه به چشم های من خیره شد.
چشم هایم دو دو می زد.

- ساعد گفت خطرناکه!
- سر جاش می شونمش.
- ساعد گفت کله گنده ان!
- هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

لب هایم را درون دهان کشـــیدم و ســـعی کردم این بغض لعنتی را کنترل کنم.

صورتم را با دست هایش قاب گرفت.
صورتش سرخ بود.
چشم هایش رگه های خونی داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چرا فکر می کردم ، او هم ترسیده است؟
جرا رگه های یک وحشـــت عجیب را میان چشـــمانش می دیدم؟

- شاهرخ؟!

نامش را نالیدم.
مرا به بر کشید.
از ورای شـــانه اش دیدم که جیران خانم از پنجره ما را می نگرد و اشک می ریزد.

چشم بست.
چه می شد؟
سمیرا داشت چه می کرد؟

- بریم خونه...بریم خونه راحیل.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- شاهرخ درستش کن!
- درستش می کنم.
- مطمئن باشم؟
- مطمئن باش!

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۷۶

ساعتی بود که خوابیده بود.
بدون هیچ حرف و توضیحی.
من اما حتی درون آغوشش آرامش را نیافتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به خواب نرفتم.
خود را از تنش جدا کردم و راهی سالن شدم.
عصبی بودم.
حرف های حاوی تهدیدی که نمی دانستم از کجا نشات می گیرد و توسط سمیرا بود ، مرا اشیر چنگال وحشت کرده بود.

باید با کسی حرف می زدم.
کاش در این نیمه شب که به درازا کشیده بود ، راهی داشتم برای بیرون زدن از زیر این سقف.
نیاز به هوا داشتم.
نیاز به تنفس.

ماگ نسکافه را میان انگشتانم فشردم و با پوشیدن سویی شرتم در تراس را گشودم و پا روی کف پوش چوبی اش گذاشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همین دیشب بود که شاهرخ پیشنهاد داد ، دکور تراس را عوض کنیم.

گفت مهمانی دهیم.

گفت خانواد اش را دعوت کنیم.

شاهرخ همین دیشب شبیه مردهای متاهل حرف زده بود و من میان حرف هایش دل غنجه گرفته بودم.

به شهری که که ردپایی از بیداری ساکنینش داشت ، خیره شدم.

به جان پناه تراس تکیه دادم.

کاش مهلا بیدار بود و می توانستم با او درد و دل کنم.

کاش اصلا رویم می شد ، به ساعد زنگ بزنم و پرس و جو کنم.

- بی خوابی زده به سرت؟

صدایش باعث شد ، شانه هایم از ترس جمع شود.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم.
موهای آشــفته و چشــم های خون برداشــته اش ، دلم را ریش کرد.

روی صـندلی فلزی تراس نشـسـت و اشـاره زد ، روی پایش بنشینم.
باز تعلل سـمتش گام برداشـتم و وقتی میان آغوشـش جمع شـدم و سر به سـینه اش فشـردم ، با دسـت موهای ریخته روی پیشانی ام را عقب زد.

دستم را بالا آورد و از ماگم ، قلپی نسکافه نوشید.
بعد فنجان را به لب های من چســـباند و مجبورم کرد ، قلپی بنوشم.

سعی کردم به رویش لبخند بزنم.
به روی مردی که گویی امشــب بار دنیا روی شــانه هایش سنگینی می کرد ، لبخند بزنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ماگ‌را پایین آوردم و گویی سوال نگاهم را دریافت که گفت : قرار نبود اینطور بشـــه راحیل...قرار نبود ، تو دام مار خوش خط و خالی مثه سمیرا بیوفتم.

سر روی شانه اش گذاشتم تا چشم هایم که می رفت تا تر شود را نبیند.

- همه چیز اون معامله ای که باباش ترتیب دیده بود ، شسته رفته و تمیز بود.

مکث کرد و گویی عصـــبانیت ، به تمام جانش چنگ می انداخت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۷۷

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- باباش کله گنده است...به مقامای سیاسی وصله...نمی دونستم زمینای شهرک شمالو بدون مناقصه و با رانت و پارتی بازی تونسته معامله کنه...پای همه سندا اسم منه...معامله رو رو اسم من جوش داد و قرار این شد ، ته پروژه ده تا از ویلاهای شهرکو واسه شیرینی ورداره...الان اون دختر همه کارش واسه من سند رانت رو کرده...واسه من تهدید می کنه...شاهرخ نیستم به خاک سیاه نشونمشون.

لب هایم را با زبان تر کردم و ترسیده و ناراحت ، صورت از شانه اش بردشتم و نگاهش کردم.

از این دختر هر چیزی برمی آمد.

ساعد اینگونه گفته بود.

- چی میخواد ازت؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- میخواد ازدواج کنیم...میگه تنها چیزی ام که خواســته و به دست نیاورده.

نگاهم دو دو زد.
چیزی میان قلبم شکست.
دست هایم را مشت کردم.
دست هایم که بند تی شرت تنش بود را چنگ کردم.

- اگه لج کنه ، چی؟

صــــورتم را با دســـــت هایش قاب گرفت و با لبخندی که ردپای تنش عصبی میانش به وضوح شفاف بود ، گفت : هیچ غلطی نمی تونه بکنه...نمیذارم هیچ غلطی بکنه.

- من می ترسم شاهرخ.
- از هیچ چیز نترس...من حواسم به همه چیز هست.
- حتی به خودت؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- فعلا مهم ترین آدمی که باید مواظبش باشم تو بغلم مثه گنجشک بارون خورده داره می لرزه...هیچ چیز و هیچ کس مهم تر از تو نیست ، راحیل.

صورتش را با کف دست نوازش کردم و قطره اشک گریزانم روی گونه ام چکید.
خم شد و قطره اشکم را با لب هایش متوقف کرد.

- درستش می کنم راحیل!

در آغوشش گرفتم.
در آغوشم گرفتم.

تلفن زنگ می خورد.
تلفنش از فاصله دور زنگ می خورد.
وقت و بی وقت فقط یک نفر تماس می گرفت.
وقت و بی وقت فقط یک نفر مزاحممان می شد.

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

- لعنت به جد و آبادش.

شـاهرخ گفت و من چشـم بسـتم تا رد ناراحتی و حسـادت میان چشمانم عیان نباشد.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۷۸

خسته و لهیده بودم.

خســـته ســـفارشی که یکی از شرکت های هواپمایی برای پرســـنلش از ماه پیش رزرو کرده بود و بچه ها چون درگیر عید و تعطیلاتش بودند نرســـیده بودند همگی را در زمان مقرر تمام کنند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از دو شب پیش با وجود اخم و تخم ها و تشرهای شاهرخ نتوانسته بودم به خانه سر بزنم.

راســـتش را بگویم هم دل و دماغی برای رفتن به خانه نداشتم.

می ترسیدم.

از خودم و نگاهم که از شـاهرخ و ترس از دســت دادنش ، دو دو می زد ، می ترسیدم.

از این که شاهرخ بو ببرد که جایی در من حفره ای عمیق از ترس ایجاد شده است ، می ترسیدم.

شـاهرخ در این لحظات پر تنش ، به انرژی نیاز داشــت نه یک دل نگرانی جدید.

کیفم را روی کاناپه پرت کردم و پا گذاشـــتم به آشـــپزخانه برای خوردن لیوانی آب.

ســـاعت از یازده و نیم شـــب هم گذشـــته بود و اثری از شاهرخ در خانه نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باید تماس می گرفتم.
حتما از من دلگیر بود.

زنگ واحد که خورده شد ، با لیوان آب در دستم سمت در پا تند کردم و در را به روی مهلا گشودم.
توپش پر بود.
از پشت تلفن این موضوع را دریافته بودم.

او و شاهان تازه موضوع پرونده کلاهبرداری را فهمیده بودند.
درست وسط بحبوحه تدارکات مراسم نامزدیشان.

شال را از دور گردنش برداشت و روی کاناپه پرت کرد.
لیوان در دستم را گرفت و یک نفس سر کشید.
ناراحت بود.
ناراحت و ناامید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- الان ما باید بفهمیم؟

ناراحت لبه کاناپه نشـــســـتم و نگاهم را به قالی لاکی رنگی دوختم.
ناامیدی درون جان من هم جریان می گرفت.
آنقدری که نمی دانستم دقیقا باید چه کنم.

جلوی پایم روی دو زانویش نشست.
دست هایم را گرفت.
اشک من روی اتصال دست هامان چکید.

- بابای سمیرا یه کثافتیه که دومی نداره راحیل...سمیرا از اون هم بدتره.

به چشم هایش نگاه کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشـک نگاهم دلش را ریش کرد که روی زانوهایش ایسـتاد و در آغوشم گرفت.

- امروز اومدن بنگاهو پلمپ کردن.

ناباور از آغوشش تنم را بیرون کشیدم.
بنگاه شاهرخ را پلمپ کردند؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۷۹

- یع...یعنی چی؟
- ریختن تو بنگاه...ســندا رو جمع کردن...هر چی فایل بود بیرون کشـیدن...کیسـا رو بردن...میگن اون زمینای معامله شده مسالش امنیتیه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از جا جهیدم.
در صورتم کوفتم.
چه می گفت؟
چرا یک دفعه همه چیز چنین وحشتناک خراب شد؟

- تو آروم باش...درستش می کنه شاهرخ.
- کجاست؟...کجاست شاهرخ؟

پر از استیصال ایستاد.
یک پشیمانی بی حد میان نگاهش بود.
پشـیمان بود از این که موضـوع را با من در میان گذاشـته است.

- سـاعد و شـاهان رفتن پِیش...شـاهان گفت امشـب بیرون میاد از بازداشتگاه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چنگ به قلبم انداختم.
دردی طاقت فرسا در رگ و پیم پا گرفت.
دردی عظیم و وحشتناک.
دردی که تمامش به خاطر این عشق بود.
عشقی که نوپا بود.
هنوز میان قلبم بروبیا داشت.
که حقش این نبود.

روی زانوهایم افتادم.
مهلا با دو دست در سرش کوفت.

- لال بشم من...بمیرم من...بمیرم زبونم نچرخه.

مرا در آغوش گرفت و گوشی به گوشش چسباند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- الو حاجی؟...تروخدا بیا خونه شـــاهرخ...این بچه داره از دســتم میره...من غلط کردم گفتم چه اتفاقی واســه شاهرخ افتاده.

صدای داد و بیداد حاجی می آمد.

مهلا اشک می ریخت.

من درد می کشیدم.

دردی که از روحم بود.

نه جسمم...

دردی که عزای یک عشق بینوا بود.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۸۰

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صدای هق هق آشنایی می آمد.

چشم گشودم.

جیران خانم چادر را تا روی پیشـانی کشـانده بود و هق می زد.

تمام لحظات گذشته ، در ذهنم رژه می رفت.

از همان وقتی که حاجی و مهلا زیر بغلم را گرفتند و به بیمارستان رساندنم تا وقتی جیران خانم در این چندساعت مانند پروانه گردم گشت.

چشـم گشـودنم را که دید ، کتاب دعایش را روی میز کنار تخت گذاشت و اشک چشمش را زدود و دستم را گرفت.

با التماس گفتم : شاهرخ خوبه؟

اشکش باز روان شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- بمیرم واســـه جفتتون...بچم اونجا فهیده حال تو بد شده داره به در و دیوار می زنه و تو اینجا...بمیرم واسه جفتتون...چرا قضا و قدرمون چنین بود؟

چشم بستم و گذاشتم میان اشک هایم نوازشم کند.
شاهرخ را می خواستم.
دست های مهربان او را.
دست های نوازشگرش را.

- آبغوره بس نیست جیران جون؟

صدای کمند ، چشم هایم را گشود.
با دو لیوان در دســتش ، در را عقب سر خود می بســت و اخم داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- مگـه من نگفتم بـه صـــبح نکشـــیـده ، سردار بیرون میارتش؟...مگه نگفتم خرش برو داره؟

- خداکنه مادر...خداکنه.

در جایم نیمخیز شدم و کمند تشر زد که :

- به خـدا حوصـــله شـــاخ و شـــونـه اون شـــوهرتو نـداریم...بخواب عین آدم تـا جواب آزمـایشـــات بیاد...این همه ســـال درد تحمل کردی ، هیچی نگفتی که چی بشه؟...که به کوچیک ترین تلنگری بیوفتی؟

داد و بیداد می کرد و بی شـک او هم مانند ما شـب خوبی را از سر نگذرانده بود.

- شاهرخ خوبه؟

- والا از من و تو هم بهتره...تازه شـــامش هم خورده...به خدا خونواده ســسـتی هســتینا!!!...اون از مهلا که غش و

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ضـــعف کرد و رفت زیر سرم...این هم از تو...حاجی عروس نیاورده که...یه مشت مریض بینوا رو دست موندن.

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.

- چی میشه کمند؟

- درست میشه.

- مگه من بچه ام امید واهی میدی؟

- اعدامش که نمی کنن...ته تهش هرچی داره و نداره رو می گیرن.

دست به صورتم کشیدم.

جیران خانم یا خدا گفت.

تمام زحمات شاهرخ در این سال ها دود هوا می شد؟

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

#پارت_۵۸۱

شاید موضوع از نظر هر آدمی ساده و راحت بود.

اما برای من نه.

من سخت و طاقت فرسا داشتم جان می کندم.

سخت و جان فرسا چون فکر می کردم ، اگر شاید این احساسات عجیب فی مابین من و شاهرخ نبود ، شاهرخ لجبازی با سمیرا را کنار می گذاشت و سمیرا هم از خر شیطان پیاده می شد.

به مردی که عصبی برگه های آزمایش را به شاهانی که اخم هایش درهم تر از او بود نشان می داد ، خیره بودم.

مردی که صبح ساعت هشت در بیمارستان پیم آمد و مرا به بر کشید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی که وقتی کنارش درون ماشین همسر کمند ، امیرسردار می نشستم اخم داشت.

مردی که دستم را رها نمی کرد اما گویی شانه هایش خم شده بود.

- اوضاعش چطوره؟

- فعلا با دارو مساله حله...ولی حملات پانیکش زیاده...زیادتر بشه ممکنه منجر به سکته بشه.

شاهان این را رو به شاهرخ گفت و عینک از چشم برداشت و مهلا در سر خودش کوفت.

- یادته اولین بار چزیدم بریم یه متخصص؟...یادته مسخرم کردی؟...ببین...ببین کاراتو.

حاجی لا اله الا الله گفت و چشم غره ای به مهلا رفت.

فشارش بالا بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این را می شـــد از صـــورت سرخ و قرص فشـــاری که دم و دقیقه زیر زبان می گذاشت ، فهمید.

جیران خانم هم بدتر از او بست نشسته بود در گلخانه اش و نماز می خواند.

دلم برایشان ریش می شد.

شـــاهرخ از جا برخاســـت و با اخم هایی که حرف های شاهان بیشترشان کرده بود ، رو به من گفت : بریم خونه!

حاجی باز لا اله الا الله گفت و توپید که :

- نمی بینی رنـگ و روشـــو؟...ببریش تو اون خونـه کی پرستاریشو کنه پسر؟

- خودم هستم.

- تو کجایی؟...تو رو که امروز درآوردن فردا باز میندازن همون تو.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیت سیلی وار در صورتم کوفته شد.

هیچ چیز درست نشده بود.

هیچ چیز درست نمی شد.

- اگه حالش برات مهمه حاجی ، جلوش همه چیو نگو.

- تو گوه زیادی خوردی ما باس زبون به دهن بگیریم؟...رفتی با ما از بهترون نشستی برخاستی ، فک کردی خر داغ می کنن؟

صدای داد حاجی بالا رفت.

مهلا خود را میانشان پرت کرد.

شاهان بازوی شاهرخ را کشید.

- بسه بابا...نمی بینی حال هممونو؟...الان به نظرت وقت سرکوفته؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــاهان نالید و مهلا ســـعی کرد ، حاجی را روی همان مبل قبلی بنشاند.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۸۲

از جا برخاستم.
سمت حاجی رفتم.
روی شـانه اش دسـت گذاشـتم و لبخند تلخم را به رویش پاشیدم.

- مـن خـوبـم حـاجی...بـریـم خـونـه...الان هـمـمـون ناراحتیم...آروم که شدیم دور هم جمع میشیم...اجازه میدین حاجی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی دستم گذاشت و من رد اشک را میان چشم هایش دیدم.
رد اشکی که ثمره یک استیصال بی پایان بود.

- مراقب خودت هستی باباجان؟
- هستم.

آرام طوری که فقط خودم و خودش بشنویم ادامه داد که :

- مراقبش باش بابا...داره منفجر میشه.

سر تکان دادم.
سمت در رفتم.
مانتویم را از چوب لباسی برداشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ پیم می آمد.

مهلا سمتمان دوید.

دست شاهرخ را گرفت و سوئیچ ماشینش را کف دست شاهرخ گذاشت.

با خنده ای که تلخی اش ، اشک به چشم های خودش هم نشانده بود ، گفت : آخرش محبوری سوار قراضه من بشی رفیق!

لب به هم فشردم که از شدت ناراحتی دیدن آن شانه های فروافتاده ، جیغ نکشم.

لب به هم فشردم و جلوتر از در بیرون زدم.

کنار هم که درون پراید هاچبک قدیمی مهلا نشستیم و ماشین به سختی استارت خورد ، به نیمرخ شاهرخ نگاه کردم.

نگاهم کرد.

اخم های درهمش باز شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زد.
دست بالا آورد و گونه ام را نوازش کرد.

- درست میشه...تو خوب شو...تو خوب باش...همه چیز درست میشه راحیل.
- شاید نباید باشم که همه چیز درست بشه شاهرخ.

حرفی که ماند بود سر دلم را گفتم.
حرفی که دائم می آمد تا نوک زبانم و باز می گشت را گفتم.
حرفی که داشت ، باعث حناقم می شد را گفتم.

ماشین به راه نیوفتاده را خاموش کرد.
به سمتم چرخید.
اخم هایش باز در هم شد.

- از حال رفتی ، سرت به جایی خورده راحیل؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۸۳

نگاه از چشم هایش فراری دادم و به باران بهاری که در این عصر_ دلگیر شروع شـد و قطراتش روی شـیشـه ماشـین ریخت ، خیره شدم.

چانه ام را گرفت و نگاهم را به نگاه خود پیوند زد.

- هرچی شـد ، می مونی تو اون خونه...اون خونه به اسـم جیرانه...نه کسی_ می تونه ازم بگیرتش...نه کسی_ حق داره سـمتش بیاد...می مونی تو اون خونه....منتظرم می مونی...باشه راحیل؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بستم و او تکانم داد.

- بگو باشه راحیل.
- با...باشه.

به سختی گفتم.
ماشین را به راه انداخت.
اوقاتش را تلخ کردم.
تلخ که بود ، من تلخ تر کردم.

دست روی دست روی دنده اش گذاشتم و او نگاهم کرد.

- ببخش...یه چی گفتم.
- نگو...از رفتن نگو...من دچار شـــدم راحیل...بد بهت دچار شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم لرزید.
قلب دردمندم ، لرزید.
سر روی شانه اش گذاشتم.
سر روی سرم گذاشت.

- چی میشه شاهرخ؟
- درست میشه...همون اندازه ای که سمیرا از من مدرک داره ، من از جد و آبادش دارم...منتظرم ببینم تا کجا پیش میره.

ترس بیشتری به جانم ریخت.
سر بلند کردم و نگاهش کردم.
این مرد ، داشت با حاصل عمرش چه می کرد؟

- شاهرخ خواهش می کنم سر لج نندازش.
- بچرخه تا ببینه دنیا دست کیه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- شاهرخ...

دســـتم را گرفت و به لب برد و رد سرم پشـــتش را عمیق بوسید.

- جواب خیلی چیزا رو باس بده...بزرگترینش این رده.

چشــم بســتم و به قلبم که از ترس می لرزید ، بدون جلب توجه دست کشیدم.

می ترسیدم.

از هر چیز به نام سمیرا می رسید ، می ترسیدم.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۸٤

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

برایش لیوانی نوشابه ریختم و سمتش گرفتم.

از فکر بیرون آمد.

اولین بار بود بشقاب غذایی که برایش با جان و پا می پختم را نیمه رها می کرد.

- دستت درد نکنه...خیلی خوشمزه بود.

- چیزی نخوردی که؟

از جا برخاست و گونه ام را میان انگشتانش تاباند و لبخند زد.

دوستم داشت؟

نمی دانستم.

فقط می دانستم ، بی نهایت برایش مهم هستم و نگرانم می شود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این را حس می کردم.
منی که سـال ها برای کسی ـ مهم نبودم ، این مرکز اهمیت بودن را به خوبی حس می کردم.

- نگران من نباش...مواظب خودت باش.
- می تونم نگرانت نباشم؟

روی من خم شـــد و رســـتنگاه موهایم را عمیق بویید و بوسید.

- نگرانی رو بذار واســه من راحیل...حالا شـامتو بخور ، بیا تنگ هم بشینیم واسم حرف بزن.

سر تکان دادم.
راهی نشیمن شد.
لحظاتی همان جا نشستم.
استرس و وحشت هنوز در جانم بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف ها را در ماشین چیدم.

دو فنجان نسکافه درست کردم و سمت نشیمن رفتم.

با تلفنش حرف می زد.

اخم هایش در هم بود و رگ برآمده شقیقه اش ناراحتم می کرد.

سینی محتوی فنجان ها را روی میز گذاشتم و دامن چین دار کوتاهم را در مشت فشردم.

دست مشت شده ام را گرفت.

مرا به سمت خود مشید.

روی پاهایش نشستم.

پیشانی عرق کرده اش را به شانه ام که از بازی تاپ دکلته ام ، عریانی داشت ، چسباند.

دستش را گرد کمرم پیچید.

گوشی را بدون هیچ حرفی گوشه مبل پرت کرد.

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

به بدنه مبل تکیه داد و مرا به سینه اش فشرد.
از گردنم نفس برداشت.

مو هایم را در مشت گرفت.
مشتی از آن ها را روی صورتش ریخت.

- آرومم کن راحیل!

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۸۵

بغضی به گلویم چنگ زد.
انگشتانم لرزان میان موهایش راه گرفتند.
لب هایم به رگ برآمده گردنش چسبیدند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش از لبه تاپم روی پوست عریان کمرم راه گرفتند.
خودم را بالا کشیدم.
این بغض عجیب بود.
این بغض که در آن لحظه داشتم ، بوی دلتنگی داشت.
بوی دلتنگی برای تنی که در آغوشش بودم.

لب هایمان به هم متصل شدند.
لب هایمان در هم آمیختند.
دستانم میان موهایش چنگ شدند.
دستان او میان موهایم راه گرفتند.

تاپم را از تنم بیرون کشید.
تی شرتش را از تنش کندم.

کنار گوشم غرید که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط تویی که مرهمی!

لبخند بغض آلودم را به نگاهش دادم.
لبخندم را عمیق بوسید.

درد در جانم بود.
درد در جانش بود.
درد در جانمان بود.
با همین درد ، عشق بازی می کردیم.

کنار گوشش با صدای مرتعشم نالیدم که :

- تا ابد دوستت دارم شاهرخ...تو اولین و آخرین عشق منی!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مرا به تن کاناپه کوبید.
روی تنم خیمه زد.
اشکی از گوشه چشمم تا میان موهای شقیقه ام راه گرفت.
اشکش روی صورتم چکید.
اشک مردانه اش.

- تا ابد راحیل منی!

گفت و لب هایم را شکار کرد.
گفت و عشق بازی پر از درد و دلتنگیمان را آغاز کرد.
*****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۸۶

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شب را در آغوشش صبح کردم.
شب گرمی که تمامش به بغض گذشته بود.
صـــبح که از آغوشـــم جدا می شـــد ، قول داد که شـــب همدیگر را ببینیم.
من هم هوای خانه را نتوانستم تاب بیاورم و رهسپار مزون شدم.

در مزون ، هما می فهمید ، حالم خوش نیست.
سـهیلاخانم نگران من و شـاهرخ بود و از پلمپ شـدن بنگاه می پرسید.
نمی دانستم چه بگویم.
چطور دلداری بدهم حجم نگرانیشان را.
من اصلا هیچ چیز نمی فهمیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نـازنین هم این میـان در خود فروفرتگی ام را کـه می دیـد ، برایم دم و دقیقه یک شربت مقوی شیرین درست می کرد و می آورد و من روی این را نداشتم که دستش را پس بزنم.

جیران خانم هم همین صـــبحی تماس گرفته بود و از حال من و شاهرخ پرسیده بود.

لا به لای حرف هایش از این که فهمیده اتفاق دلبســـتگی میانمان رخ داده است ، گفت.

گفت خوشحال است که بالاخره دل به هم داده ایم.

من هم خوشحال بودم.

خودم از این دلبستگی خوشحال بودم.

خوشحالی که خیلی زود غمگین شده بود.

خوشحالی که ترسیده بود.

خوشــحالی که مدت زمان عاشــقانه هایش به یک ماه هم نمی رسید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا از میان طاقه های پارچه خود را رد کرد و به سرعت دست سهیلا خانم هنگام برش خیره شد و این میان آرام به منی که در نزارترین حالت ممکنم بودم ، گفت : یکی اومده میخواد ببینتت.

با پرسش نگاهش کردم.

اخم داشت.

اخمی که ثمره یک عصبانیت خفته بود.

از کنارش گذشتم و سهیلا خانم گفت : داروهاتو خوردی راحیل ، مادر؟

نتوانستم به روی مهربانش لبخند نزنم.

سری تکان دادم و گفتم : می خورم.

مهلا اما با همان اخم ها گفت : قبل دیدن ملاقاتیت بخورشون...فک نمی کنم زیاد برات دلچسب باشه.

حرفش دلهره به جانم انداخت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق برش و دوخت بیرون زدم و میان لابی مزون کسی۔ را دیدم که ذره ای در این شرایط انتظار و طاقت دیدنش را نداشتم.

قدم اولی که به لابی گذاشتم به دومی نرسید.

شـــالی که میانه راه روی سرم انداخته بودم ، لیز خورد و روی شانه هایم افتاد.

متوجهم شد.

گردن بالا آورد و نگاهم کرد.

صورت تکیده و ریش بلند شده و موهای نامرتبش از نظرم گذشت.

آن اندام لاغر شـــده و رنگ و روی زرد ، باعث شـــد نگاه بگیرم.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۵۸۷

- سلام راحیل!

نگاهم باز درگیرش شد.

چشم هایم دو دو زد.

می گفتند ، خون خون را می کشد.

پس چرا در این لحظه چنین سـخت و عجیب ، احسـاس می کردم بینمان فرسنگ ها فاصله و نفرت است؟

- چرا اومدی اینجا؟

تنها چیزی که در این لحظه توانستم بگویم ، همین بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- ازت هیچ خبری نداریم چند وقته...جواب تلفن هیچ کدوممونو ندادی!

پوزخند زدم و با این فشار پایین و حال خراب ، به میز میان لابی چنگ زدم تا تکیه گاهم باشد.

- برای چی باید بهتون جواب می دادم؟...شـــما مگه منو بیرون نکردین؟...مگـه حیثیتمو سر چوب حراج نزدین؟...مگه عین یه تیکه آشـــغال هر بلایی دلتون خواست ، سرم نیاوردین؟

اخم هایش با هر کلمه ام درهم تر می شد.

چه انتظاری داشت؟

انتظـار همـان بره رام و مطیع و سر بـه زیری کـه خود را مدیونشان می دانست ، را داشت؟

خبر نداشت ، آن راحیل تمام شده است؟

خبر نداشت ، آن راحیل را زنده به گور کردند؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- راحیل!

قدم جلو گذاشت و صدایش را بلند کرد.
دست بالا گرفتم و اجازه ندادم ، نزدیک تر شود.

- اومدی اینجا چی کار مجتبی؟...اومدی دیگه به چی اعتراف کنی؟...به کدوم کثافت کاریت که من سرپوشش بودم؟
- داری تند میری راحیل!

عصبانی گفت و من نیشخند زدم.

- تند میرم؟...کجاشو تند میرم مجتبی؟...همه این سالا ، همه اون لحظه هایی که پیش مرگ تو و ملیحه بودم ...همه اون وقتایی که به خاطر شما دوتا از خودم و آرزوهام گذشتم...همشونو به این امید گذروندم که

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـــما مثه باباتون نیســـتین اما بودین...بدتر از باباتون بودین...بابای من خیلی اشـــتباه کرد که به خونوادش چشـــم بســـته اعتماد داشـــت...اشـــتباه کرد که زود مرد... که منو داد گوشـــت قربونی شـــماها...بابامو نمی بخشـــم که زود مرد...بابابزرگمون هم نمی بخشـــم که اینقدر ذهن پوســـیده و لجنی داشـــت...بابای تو هم مســـالش کاملا معلومه...می مونه شـــماها محتبی...شـــماهایی که باورتون داشـــتم...رو اســـمتون قســـم می خوردم...لعنتون نمی کنم...نفرینتون نمی کنم...ولی...فراموش هم نمی کنم...هیچ وقت مجتبی...هیچ وقت نزدیکم نشو مجتبی...نزدیکم نشو تا نفرتم بالا نزنه...تا حالم بد نشه...تا زبونم نچرخه به نفرین...شـــماها اعتقادتون خیلی بیشـــتر از منه...می دونین آه یتیم می گیره...مواظب باش آهم نگیرتتون....حالا برو...برو چون وقتی می بینمت حالم بد میشـــه...دلم آشـــوب میشـــه...از خودم و اون همه سال عشق بی چشم داشتم ، متنفر میشم.

شانه های فروافتاده اش ، فروافتاده تر شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قدم عقب گذاشت.

باورش نمی شد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۸۸

این راحیل را باور نداشت.

این راحیل متفاوت بود.

این راحیل ، راحیلی که او می شناخت ، نبود.

- داری اشتباه می کنی راحیل.

- تمومش کن مجتبی...تنهام بذار...برای همیشـــه...برای همیشـــه برو...من بدون شـــما فهمیدم معنی خوشـــبختی چیه...بدون شـما فهمیدم معنی خونواده چیه...بدون شـما فهمیدم راحیل کیه...خداحافظ.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخیدم.

صدای بسته شدن در آمد.

چشم بستم.

دست به قلبم گرفتم.

درد داشتم.

درد یک اعتماد شکسته.

درد یک عشــق بی چشــم داشــت به خانواده ای که هیچ ارزشی برایشان نداشتم.

مهلا در اتاق را گشود.

سمتم آمد.

بی شک تمام حرف هایم را شنیده بود.

در آغوشم گرفت.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

او نـه هم خونم بود و نـه مرا از ابنـدای این زنـدگی می شناخت.

اما...

شبیه یک خواهر جانش را فدایم می کرد.

با غصه ام غصه می خورد و با اشکم اشک می ریخت.

- می دونم خیلی درد داشـــت اما باید این زخمو بخیه می زدی...بـایـد یـه جـایی این خونریزی دلتو تمومش می کردی.

مهلا گفت و من پیشانی به شانه اش چسباندم.

- عمه همیشـه می گفت ، اگه خدا یه چیزیو ازمون می گیره حتما مصـــلحتی درشـــه...مصـــلحت بود...من خونواده جـدیـدی پیـدا کردم مهلا...خونواده ای کـه دوســـم دارن...خونواده ای که همششون نگرانمن.

- ما همیشه هستیم راحیل...همیشه...تا ابد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به بودن مهلا تا ابد ، ایمان داشتم.

اما...

اما جایی در وجودم هنوز از پیام نیمه شـــبی که به دســـتم رسیده بود ، می لرزید.

هنوز یک وحشت عمیق در من جاری بود.

وحشتی بزرگ تر از وحشت چند روز گذشته.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۸۹

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کمند میان آشــپزخانه ام بیخود از این ســو به آن ســو می رفت.

کاملا هم معلوم بود ، هیچ کاری بلد نیست.

بـه این تقلای بیخودش ، نـاخودآگاه لبخنـد زدم و وقتی ســمتش رفتم ، گفتم : خواهشــا برو بشــین و ســعی نکن آشپزخونه منو به هم بریزی!

با ابروهای بالا رفته روی صــندلی پایه بلند پشــت کانتر نشــســت و ســوتی زد و گفت : آشــپزخونه تو؟...خوشــم اومد...از این مالکیته خوشم اومد.

نگاهش کردم.

خودم هم مات زده شدم.

آشپزخانه ام؟

از کی تا حالا من به این خانه حس مالکیت داشتم؟

از کی تا حالا آنچه مال شاهرخ بود را مال خود می دانستم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خب تعریف کن...شاهرخ چطوره؟

- از صـــبح زود ندیدمش....تماس هم نگرفته...من هم می ترسم زنگ بزنم ، مزاحمش بشم.

شـــــانـه بـالا انـداخـت و توت فرنگی از ظرف روی کانتر برداشت و در دهان گذاشت.

- تا زمانی که قرار باشه ، اینطور فک کنی ، هیچ چیز واقعی نمیشه راحیل.

- چی باید واقعی بشه؟

- رابطتون.

- رابطه ما واقعیه...شاید هیچ وصل و ربطی نداشته باشه ولی واقعیه...مهم نیســت بهم نگفته که دوســتم داره یا نه ولی من می دونم براش مهمم...هیچ چیز مهم تر از این نیست ، مگه نه؟

نگاهم کرد و لبخند زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

می دانســـتم اتفاق افتاده که به خانه ام بعد از ماه ها پا گذاشته است.

می دانستم و نگاهم گاهی گریز می زد به دسته گل بزرگی که آورده بود.

- کمند؟

- هوم؟

- اتفاق افتاده؟

با نوک انگشت ، گوشه ابرویش را خاراند و گفت : ممکنه همه اموالو فعلا توقیف کنن...همه رو...هرچی به اســـمشـــه...خیلی سریع داره پیش میره و کاملا معلومه پارتیای سمیرا پشتشن.

به کابینت تکیه دادم و سر پایین انداختم.

شاهرخ می شکست.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شـــاهرخ برای دانه به دانه این اموالی که کمند می گفت ، زحمت کشیده بود.

- هیچ راهی نیست؟

- تنها راهش صلح با سمیراست...چون سند اصلی دست اون آشغاله.

به پیام دیشب فکر می کردم.

به همان پیامی که تیره کمرم را لرزانده بود.

- به چی فک می کنی؟

- به این که میخوام سمیرا رو ببینم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۹۰

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ابروهایش بالا جهید و ناباور تماشایم کرد.
دانه بعدی توت فرنگی را که برداشته بود را در ظرف انداخت و از جا برخاست و سمتم آمد.

امیرسردار میران حق داشت عاشق و جان فدای این دختر باشد.
این دختر در زیبایی بی مثال بود.

انگشت تراشیده و زیبایش را بالا آورد و رو به من تکان داد و غرید که :

- اون دیوونه زنجیری رو ببینی که چی بشه؟
- باید باهاش حرف بزنم...چون میخواد باهام حرف بزنه.
- اون وقت شاهرخ از این تصمیمت باخبره؟
- نباید خبری هم داشته باشه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به تمسخر خندید.

بلند خندید.

رد عصبانیت لابه لای خنده هایش بود.

شانه هایم را در دستانش گرفت و غرید که :

- شـــاهرخ اگه بفهمه اون زنیکه هرجایی از ده کیلومتری تو رد شـــده ، می کشـــتش...اون وقت تو میخوای بری ببینیش؟...خبر داری که شـدی نقطه ضـعف شـاهرخ خسروانی؟...نقطه ضـعف آدمی که هیچ نقطه ضـعفی نداشـته؟...خبر داری این مرد داره واسـت سـینه چاک میده؟...می فهمی واســـه خاطر یه شـــب بیمارســـتان بودنت تو پاســـگاه چه قشـــقرقی به راه انداخته؟...می فهمی چی میگی؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ناراحت شـــانه هایم را کنار کشـــیدم و پشـــت به او رو به سـینکی که به پشـتش پنجره ای دلباز داشـت و منظره ای زیبا از شب این شهر را نشان می داد ، ایستادم.

- شاید اگه من نبو دم...شاید اگه این رابطه جدید بینمون نبود ، تصمیم براش راحت تر بود.

- می فهمی داری زر اضافه می زنی راحیل؟

- می فهمم دارم به در و دیوار می زنم که یه کاری کنم تا شاهرخ اینطور غرق نشه.

مرا به سمت خود چرخاند.

در صـــورتم نامم را داد زد و همین لحظه شـــاهرخی که صدایمان زد ، نگاه هر دویمان را به سمت خود کشید.

- چی شده؟

نگاهش کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با یک دلتنگی وافر.

نگاه دلتنگم را از همان فاصله دید که دست گشود و من سمتش پرواز کردم.
میان حجم آغوشش حبس شدم و او محکم مرا به سینه چسباند.

- چی شده کمند؟...چرا چشاش اشکیه؟

کمند سمت کاناپه رفت و مانتو و کیفش را برداشت و در حال رفتن سمت در خانه گفت : هیچی...دیوونه شده ، بهش توجه نکن...سردار پایینه؟
شاهرخ سر تکان داد و کمند رو به منی که با صورت چسبیده به سینه شاهرخ تماشایش می کردم ، غرید که :

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۹۱

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بهت زنگ می زنم راحیل...باید حرف بزنیم!

در را محکم عقب سر خود بست و شاهرخ مرا کمی از خود فاصله داد و با چشمان خسته و ناامیدش تماشایم کرد.

این نگاه را نتوانستم تاب بیاورم و صورتش را با دست هایم قاب گرفتم.

- بمیرم من...بمیرم!

اخم هایش در هم شد و انگشت به لب هایم چسباند.

- حرف مسخره نزن...گشنمه راحیل...شام میخوام...از اون املتات...از همون خوباش...بعد بغل میخوام...بوس میخوام...ادامش هم بگم یا می فهمی؟

@romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

با همان چشمان اشکی خندیدم.
خم شد و خنده ام را بوسید.
بوسه اش عمیق و کش دار بود.
ادامه دار و طولانی.
گویی او هم از صبح تا این لحظه بارها دلتنگم شده بود.

- برنامه رو از آخر به اول بریم...اونقدرا هم گشنم نیست.

دست انداخت و مرا روی دست هایش بلند کرد.
خندیدم.
این مرد می توانست وسط تمام دغدغه و ناراحتی هایم یک نیروی بی حد به جانم ببخشد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت که مرا خواباند و لباس از تن بیرون کشـــید ، لحظه ای که به سرخی روی ســـینه اش و جای چنگ های گردنش خیره ماندم.

از جا جهیدم.

به جای چنگ ها دســـت کشـــیدم و با چشـــمان دو دو زده گفتم : اینه چیه؟

- چیزی نیست...ولش کن.

نتوانستم رها کنم.

لباسی که تا نیمه بالا کشـــیده شـــده بود را پایین کشـــیدم و گفتم : بگو چی شده؟

- یه دعوای کوچیک بود.

- با کی؟...با میرا؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پاســـخی نداد و من موهایم را چنگ زدم و او در حالی که روی تخت دراز می کشید و به سینه اش می کوفت ، گفت : جای این که اون موهای خوشگلتو چنگشون کنی ، بیا تو بغلم...بیا آرومم کن...بیا راحیل...بیا که نسختم.

لحظاتی نگاهش کردم و بعد تاب نیاوردم و سر به سینه اش چسباندم و او فهمید که اشک می ریزم.

نگذاشت این اشک ریختن ادامه دار شود.

نگذاشـت و لباسـم کمی بعد در حالی که نفس هایم تند می شد ، کف اتاق پرت شد.

- تو بغل من فقط بخند...بخند راحیل...بخند واسم.

لب هایش را با بغض بوسیدم.

****

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۵۹۲

پیام تکرار شده بود.
دقیقا ساعت سه نیمه شب.
گوشی را زیر بالشم قایم کرده بودم.
از ترس آن که شـــاهرخ متوجه پیام شـــود ، پنهانش کرده بودم.

پیام که رسید ، از جا برخاستم.
پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زدم.

شاهرخ به سختی خوابیده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ساعت ها در آغوش گرفتنم و بوییدن و بوسیدنم خوابیده بود.

به اسکرین گوشی خیره نگاه کردم و دلم از ترس لرزید.
با دستان لرزانم، اسکرین شاتی از پیام گرفتم و برای کمند فرستادم.
پیام ها را پاک کردم.
اسکرین شات را هم حتی پاک کردم.
کمند گویا بیدار نبود که پاسخم دهد.
به مهلا نمی توانستم پیام دهم.
مهلا می ترسید.
مهلا هل می کرد.
مهلا اولین کاری که انجام می داد ، تماس با شاهرخ بود.
این را نمی خواستم.
نباید اتفاق می افتاد.
شاهرخ اگر می فهمید ، خون به پا می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کمی گذشت ، چای برای خودم دم کردم.
استرس داشتم.
خواب به چشم هایم نمی آمد.
ماگ به دست ، میان سالن راه می رفتم.

نوتیف پیام که آمد ، سمت گوشی خیز برداشتم.
به اسکرین خیره شدم.
کمند پاسخ داده بود.

"شاهرخ بفهمه ، خون به پا می کنه راحیل!"

می دانستم.
پیام بعدی اش بدون انتظاری برای پیامم رسید.

"فردا میام مزون...یه فکری می کنیم!"

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تا فردا می مردم و زنده می شدم.
تا فردا ، هزار بار درد می کشیدم.
هزار فکر سخت و منفی به ذهنم می رسید.
تا فردا دیوانه می شدم.

- بی خوابی داری چند شبه راحیل؟

شانه هایم بالا پرید و گردنم به سمت شاهرخ چرخید.
خیلی سریع گوشی را زیر کوســـن کاناپه سر دادم و در جایم ایستادم.
لبخند تصنعی زدم و خیره به قامتش گفتم : بعضی شبا کلا بی خوابم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۹۳

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی خوابی پیشم ، بی خوابم می کنی!

لبخند زدم.
ماگ را روی میز گذاشتم.
سمتش رفتم.
در دلم رخت می شستند.
اعصابم ضعیف بود.
دلم شور می زد.
استرس در رگ و پیم پا می گرفت.

دســـت که گرد گردنش انداختم ، کمرم را در بر دســـتانش گرفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به چشـــم هایم با لبخندی که اخمم هم در انتهایش داشت ، گفت : داری یه چیو از من قایم می کنی راحیل؟

کمی فاصله گرفتم.

سـمت آشـپزخانه رفتم تا چراغ را خاموش کنم و این میان گفتم : چرا باید ازت چیزیو قایم کنم؟

- چون نگرانمی!...و اگه بفهمم و بو ببرم به خاطر نگرانی بابت من کاری کردی که من یه درصـــد حس کنم خودتو تو خطر انداختی...دیوونه میشـــم...دیوونگیم قشنگ نیست راحیل...دیوونگیم خود دیوونگیه!

همان جا ایستادم.

نگاهش کردم.

اخم داشت.

مطمئن حرف می زد.

بدون ذره ای تزلزل.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خواب نما شدیاااا!

سمتش رفتم.
بازویش را کشیدم.
تا تخت خواب کشاندمش.

تخت خوابش را همان بعد از شـــمال به خاطر امتناع من در خوابیدن رویش ، عوض کرده بود.
تخت خواب بزرگ و پهناور جدیدمان را دوست داشتم.
ملحفه های مخملی سبز رنگ را دوست داشتم.
همه چیزی که دو نفره شده بود را دوست داشتم.

خودم را که روی سینه برهنه اش کشیدم ، اخم هایش کمی باز شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- حواسم بهت هست راحیل!

دست به ته ریشش کشیدم و زیر گلویش را بوسیدم.
با لذت غرشی کرد و نالید که :

- وسوسم نکن دختر!

من تلاشی برای وسوسه اش نداشتم اما او وسوسه شد.
و ذهن من میان این وســـوســـــه در آن پیامی که جانم را لرزانده بود ، ماند.

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٥٩٤

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- مادر این داره گربه رقصـــونی می کنه!...این مشـــتری نیست ، هند جگرخاره.

کلافه دست به پیشانی ام کشیدم.

دیشـب خواب به چشـم هایم راه نیافته بود و اسـترس در جانم بزرگ و بزرگ تر می شد.

از این سـو ، شرکتی که برای طراحی استایل کارمندانش با ما قرارداد بسته بود ، برای پنجمین بار طراحی را رد کرده بود.

طراحی از هر نظر زیبا بود.

هیچ نقصی نداشت.

با تمام المان های کار می خواند.

- باید باهاشون تماس بگیرم...دلیلشونو باید بدونم.

هما سر تکان داد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از من و سهیلاخانم ، او ناراحت بود.
برای دوخت نمونه خیلی زحمت کشـــید و وقتی نتیجه را دید ، لبخندش دیدنی و زیبا بود.

زنگ مزون که به صـــدا درآمد با این امید که کمند آمده اســت ، دســت روی شــانه ســهیلاخانم فشـردم و گفتم : درسـتش می کنم...شـما بی زحمت امروز حواسـتون باشـه ، سفارشای هفته پیش تموم بشه که فردا پست کنیم.

حتما گفت و من از اتاق دوخت و برش بیرون زدم.
صدای چرخ های خیاطی برایم تراپی محسوب می شدند.

موهایم را در آینه قدی لابی دست کشیدم و به صورت بی رنگ و حالم که ثمره عدم حوصله ام بود ، خیره شدم.

- مزون شیکی داری!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گردن چرخاندم.
زنی که در چند قدمی ام ایســـتاد بود را با دهانی که بدون هیچ آوایی باز و بسته شد ، تماشا کردم.

فکر می کردم ، حرف یامفت زده است.
فکر می کردم ، عمرا سراغم بیاید.
فکر می کردم ، می خواسته ترس به دلم بیندازد.
اما آمده بود.
برابرم ایستاده بود.
با آن استایل شیک و منحصر به فرد.
با موهای بالیاژ و کرلی شده.
با رژ لب سرخ رنگ.

قدم عقب گذاشتم.
نازنین نگاهم کرد.
سعی کردم ، صدایم نلرزد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نازی جان ، ممنون...فک کنم هما باهات کار داشت.

نازنین متوجه شد که باید تنهایمان بگذارد.
با سر تکان دادن رفت.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۹۵

رفت و من ماندم و این زن.
زنی که خواب و خوراک را این مدت از من و خانواده ام ربوده بود.

قدم جلو گذاشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارم گذشت.

با آن کفش های پاشـــنه بلند ، صـــدای دیوانه کننده ای درون ذهنم به راه اندخت.

چرخیدم.

تماشایش کردم که به رگال لباس های طراحی شده جدید ، دست کشید.

یکی از شومیزها را بیرون کشید.

براندازش کرد.

پوزخند زد.

- فک نمی کردم ، شاهرخ اهل خانم خانباجی ها باشه!

دست به یقه ام گرفتم و کمی پایین کشیدمش.

احساس خفگی داشتم.

احساس یک ترس مفرط.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- از من چی میخوای؟

شومیز را روی زمین انداخت و بعد تا کاناپه قدم برداشت.
نشست.
پا روی پا انداخت.
کاکائویی از ظرف میان میز برداشت.
به دهان برد .
تماشایم کرد.
گویی دیدن وحشت و ترس من ، برایش لذت بخش بود.

- اومدم نگات کنم!...ببینم چیت می ارزه؟...اون بار تو خونه شـــاهرخ که دیدمت دوزار هم نمی ارزیدی به نظرم!

تحقیر میان کلام و نگاهش باعث شد ، دامن پلیسه ای که به پایم بود را میان مشت بفشارم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بهتره از این جا بری!

لبخند زد.

خندید.

بلند.

به قهقهه.

مرا مسخره می کرد؟

- برم؟...تو بـایـد بری!...هرچی داره و نـداره رو ازش می گیرم...انیجا هم واســـه اونه...عین ســـگ میندازمت تو خیـابون...از اینجـا...از خونش...از زنـدگیش میندازمـت بیرون!

- سگ تیر و طایفه و آبا و اجدادتن زنیکه!

گردنم با این صدا ، به عقب چرخید.

اشکی که تا چشم هایم می رسید ، پس رفت.

قلب از ترس گوشه ای جمع شده ام ، جان گرفت.

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۹۶

از کنارم گشت.

سمیرا با اخم های درهم ایستاد.

مهلتی به سمیرا نداد.

یقه سـمیرا را با یک دسـت چسـبید و کیف در دسـتش را گوشه ای پرت کرد.

سمیرا دستش را گرفت و غرید که :

- داری چه غلطی می کنی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- دارم یه تیمه آشغالو از اینجا پرت می کنم بیرون!

قدمی جلو گذاشتم.
کمند برای جلو نیامدنم دست بالا آورد.

- حالیته داری با کی حرف می زنی؟

سمیرا با نیشخند گفت و کمند او را تا میان لابی همانطور با یقه مشت شده کشاند و بعد پرتش کرد.
سمیرا سکندری خورد.
چند قدمی تلوتلو خورد تا توانســـت تعادلش را با آن کفش های پاشنه دار حفظ کند.
با نفرت نگاهم کرد.

- ضـعیف ترین رقیبی هسـتی که به عمرم داشـتم...اونقدر ضـعیفی که خودت بدون قایم شـدن پشـت کسی. نمی تونی هیچ غلطی بکنی!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- گوه زیادی نخور...تن لشتو جمع کن ، گمشو بیرون!

کمند داد کشید و سهیلاخانم سراسیمه بیرون دوید.

سمیرا خندید.

یک خنده هیستریک و دیوانه وار را نشانم داد.

با انگشت به سمتم اشاره کرد و خیره در چشم هایم غرید که :

- کار من و تو تموم نشـــــده...میام سراغت...وقتی که دیگه‌همه چی رو از دست دادی...از همین امروز هم از دست دادنات شروع میشه...منتظر باش!

گلدان روی میز لابی را هم میان در آینه قدی کوبید و صدای خرد شدن آینه و جیغ سهیلاخانم در هم پیچید.

تمام تنم رعشه برداشته بود.

با آن تهدید آخر...

با آن چشم های مطمئن ، تنم رعشه برداشته بود.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از ترس خود را به در و دیوار می کوفت.

سهیلا خانم سمتم آمد.
در آغوشم گرفت.
می لرزیدم.
خود پیرزن هم حال و اوضاعی بهتر از من نداشت.

کمند عصـــبی میان ســـالن قدم رو می رفت و در گوشی با غرزدنی وافر چیزی می گفت.
بی شک به امیرسردار می گفت.
امیرسرداری که منتظر بود ، کمندش حرف از دهان بیرون بزند و او اطاعت امر کند.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۹۷

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هما که لیوان آب قند را به دســـتم داد ، به چشـــم هایش نگاه کردم.

او هم ترسیده بود.

دیگر هیچ کدامشـــان در این محیط احســـاس امنیت نمی کردند.

دیگر مثل سابق احساس راحتی نداشتند.

- ذلیل بشه که اینطور به خاطرش داری می لرزی!

- به خدا اگه به خاطرش باز قلبت بگیره و بیوفتی گوشـــه بیمارستان ، اون رومو نشون میدم.

کمند انگشت بالا آورد و به حالت تهدید برابرم تکان داد.

عصبانی بود.

عصبانی و ترسیده.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ترس را میان چشمان زیباش تشخیص می دادم.

- من خوبم!

- رنگو نیگـاااا....خوبی؟!....نرســـیـده بودم کـه خورده بودت...وایسادی بر و بر نگاش می کنی که چی؟

دست به صورتم کشیدم و سهیلاخانم میانه داری کرد.

- دخترم ، نگاه کن حال و اوضاعشو!

- دارم می بینم که آتیش می گیرم...این زنیکه که ای اومد ، اگه آدم هم بکشه ، پرونده قرار نی براش راه بندازن...دمش کلفته...می فهمی یعنی چی؟...سردار حریفش نمیشـــه...بانو با اون همه اوهون و دوهون میگه با خونواده این عقده ای نمیشه درافتاد.

دست جلوی دهانم گرفتم.

هما شانه ام را فشرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشک هایم می چکید.
سرم به زیر بود و اشـــک هایم مســـتقیم روی سرامیک می افتاد.

کمند پای پایم نشست.
صورتم را با دست هایش قاب گرفت.

- شـــاهرخو نابود می کنه...این زنیکه شـــاهرخو نابود می کنه!

برعکس روزهای پیش ، کمند ناامید بود.
گویی میان چشمانش یک باور مهم شکسته بود.
گویی واقعیتی را دریافته بود که بیانش واهمه داشت.

دست هایم را مشت کردم.
التماس میان لحنم دل خود را آب می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- شـــاهرخ همه دنیل منه کمند...چی کار کنم؟...چی کار کنم که سقوط دنیامو نبینم؟

دست از دست هایم کشید و بی خداحافظی از مزون بیرون زد.

چشم بستم.

سـهیلا خانم در آغوشـم گرفت و کنار گوشـم گفت : مادر درست میشه...آقا شاهرخ درستش می کنه!

چشم بستم و اشک هایم فروچکید.

این مصیبت تازه آغاز شده بود.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۵۹۸

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چشم هایم می سوخت.
از دردی که لحظه لحظه تجربه می کردم ، می سوخت.
جیران خانم برایم آبمیوه می گرفت.
رنگ به صـــورت خودش نبود و برای من و رنگ و حالم نگرانی خرج می کرد.

- جبران خانوم؟
- جونم؟

کنارش ایستادم و دستی به چشم های ملتهبم کشیدم.
شاهرخ پیام داده بود که دیر وقت به دنبالم می آید.
ماشـین را صـبح زوری به دسـتش سـپرده بودم و از بابت آمدن و رفتنش ، نگرانی ام کمتر بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- شما با بانو حرف زدین؟

- حرف زدم.

صدایش لرزید و قطره اشکش چکید.

این صدای بغضی و اشک ، خودداری ام را درهم شکست.

- خیلی می ترسم.

- من به خدا ایمان دارم...خدا رو قســـم دادم...این همه ســـال چیزی از خدا نخواســـتم...بعد این همه ســـال رو انداختم بهش.

حاجی از میان حیاط ، جیران خانم را صدا زد.

از خرید برای شام بازگشته بود.

من و چشــم های ملتهم را که دیده بود ، گفت می رود نان تازه و سبزی خوردن بگیرد که جان بگیرم.

می دانستم رفته است که برابر من بغض نکند.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم همه چیز را می داند.

و می دانستم که از هر کسی. برای شاهرخ ، نگران تر است و کاری از دستش ساخته نیست.

جیران خانم سمت حیاط رفت.

مثل همیشه نبود.

موهایش را همینطور ساده بسته بود و لباسی ساده تر به تن داشت.

به قول مهلا ، روح این خانه در عذاب به سر می برد.

کتلت ها را زیر و رو کردم و صـــدای حاجی را از عقب سرم شنیدم.

- برات بستنی یخی خریدم بابا!...بیا تا آب نشده بخور.

چرخیدم.

چشم هایش سرخ بود؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود ، می رود مسجد و نان و سیزی می خرد و می آید.
اشک که نریخته بود.
ریخته بود؟

لب به هم فشردم.
لب هایم جان لبخند نداشتند.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۵۹۹

- حاجی؟

جیران خانم صدایش زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید.
خوب شد که چرخید و ندید ، چطور اشکم چکید.
ما ناامید شده بویدم.
با حرف های ساعد و بانو و کمند ، ناامید شده بودیم.

ساعد همین صبح پشت تلفن برایم داد می کشید که :

- دیدی گفتم ، این بی آبرو زندگی براش نمیذاره؟...دیدی گفتم؟...این زنیکه هرجایی همه گوهی داره می خوره که شاهرخو به خاک سیاه بشونه...داره زجرش میده که برگرده سمتش...می فهمی راحیل؟...دقش تویی!

دست به پیشانی ام کشیدم.
سعی کردم کمی به خودم مسلط شوم.
وارد سالن شدم.
حاجی بستنی به دست جیران خانم می داد.
بستنی دوقلوی یخی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا بابا بیا الان آب میشـــه...جیران این بســـتنیو خیلی دوست داره.

لبخند زدم.

حواسش به جیران خانم بود.

حواســش بود که جیران خانم غصــه را کیلو کیلو قورت می دهد.

می خواست جیرانش لبخند بزند.

بســـتنی را از دســـت حاجی گرفتم و با بی میلی که نمی خواستم به چشم های حاجی بیاید ، بسته اش را باز کردم.

به دو رنگ صورتی و نارنجی اش خیره شدم که حاجی گفت : به دختره زنگ زدم فردا برم باهاش حرف بزنم...شـــاید از خر شیطون پایین اومد.

بستنی را پایین آوردم.

منظورش از دختره ، سیمرا بود؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همان زنی که هیچ چیز جز حرص و خشم در ذهنش نبود؟

- شاهرخ...

- نمیذارم بفهمه...میخوام برم ببینم حرف حسابش چیه.

- شاهرخو میخواد!...به ساعد گفته همه چیزو درست می کنه اگه شاهرخ برگرده سمتش!

من با صدای لرزانم گفتم.

مکالمه صبحم با ساعد تلخ بود.

مکالمه ام با ساعد تلخ تر از تلخ بود.

- چی میگی بابا؟

- واقعیتو...ساعد رفته سراغش...صحبت کرده ، التماس کرده...به در زده ، به دیوار زده...مرغش یه پا داره...شاهرخ نمیدونه...نمی دونه ساعد رفته پی سمیرا...ولی ساعد به من زنگ زد ، همه چیو گفت...دیروز هم اومد سراغ من...

- چی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی داد کشید.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۰۰

باید حاجی می فهمید.
باید یکی که معتمدم بود ، همه چیز را می فهمید.
چه کسی بهتر از حاجی و جیران خانم؟

- کمند جوابشو داد...پرتش کرد بیرون.
- دستش درد نکنه!...باس یکی می خوابوند زیر گوشش!

جیران خانم از جا عصبی جهید و این را گفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی نگاهش کردم.
این مدت بیشـــتر از من عذاب نکشـــیده ، کمتر هم درد به جان نخریده بود.

- اینا رو داری میگی که چی بابا؟

نگاهم روی حاجی چرخید.
لب هایم را با زبان تر کردم.
دست هایم را درهم پیچیدم.
یک خار بزرگ در قلبم فرو می رفت.
خون به پا می کرد.
درد می نشاند.

- ســـاعد میگه ، اگه من نبودم شـــاید شـــاهرخ از خر شیطون پایین می اومد!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جان کندم تا صدایم نلرزد.
جان کندم اما لرزید.
لرزید.
شکست.
فقط صدایم نه...
همه جانم با همین یک جمله شکست!

- ساعد بیخود کرده چنین حرفی زده!

جیران خانم داد کشید و حاجی لا اله الا الله گفت.
صورتم را با دست هایم پوشاندم.
چه می کردم؟
چه باید برای عدم نابودی شاهرخ می کردم؟
چه از دستم بر می آمد؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- این فکرای بیخودو بکنی بچم بیشـــتر می شـــکنـه راحیـل!...تـازه داره بر می گرده بـه مـا ، از مـا نگیرش راحیل!...با فکر بیخود نگیرش!...تو رو به هر اعتقادی داری قسم میدم راحیل!

اشک ریخت و اشک مرا هم به راه انداخت.

در آغوشـم گرفت و نمی دانسـت چه زجری می کشـم وقتی نمی توانم هیچ کنم.

- شاهرخو نابود می کنه!

- شاهرخ درستش می کنه!

نمی توانست.

نمی شد.

ساعد گفته بود ، سمیرا مشتش پر است.

*****

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۰۱

ندا یکی از چرخ های خیاطی را درون جعبه قرار داد و به منی که مات زده به تمام رویایی که تنها چند ماه عمر کرده بود ، خیره می نگریستم ، نزدیک شد.
کنارم روی زمین نشست.
دست گرد شانه ام انداخت.
همگی دلشان برایمان آتش بود.

زهره از آن سوی سالن گفت : خوب شد نذاشتیم سهیلاخانوم و هما بمونن واسه جمع و جور کردن...غصه داشت از چشاشون بیرو ن می زد.
لب هایم را بهم فشردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ در بدترین شرایط ممکن بود.
همدیگر را عملا نمی دیدیم.
دیشب اصلا به خانه بازنگشته بود.
زمین های لواسان را توقیف کرده بودند.
با شرکایش درگیر شده بود.
ساعد و امیرسردار پا به پایش بودند.
و تنها دلگرمی من همین بود.

- چرا اینقدر رنگت پریده راحیل؟

به مهلا که در تمام این چند روز پا به پای من غصـــه می خورد ، خیره شدم .
بغض نگاهم را حس کرد که چشـــم گرفت و ســـمت یکی از کارت ها رفت.

گلناز گوشی در حال زنگ خوردنم را سمتم گرفت و گفت :
شاهرخه!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ندا کمرم را نوازش کرد و به رویم لبخند زد.
از جا برخاستم.
سمت تراس رفتم و تماس را پاسخ دادم.

- شاهرخ!
- جون شـــاهرخ؟...کجایی؟...رفتم خونه یه دوش گرفتم ، نبودی!
- دارم مزونو خالی می کنم با بچه ها.

سکوت برقرار شد.
بغض کرده بودم.
می فهمیدم ، حالش خوش نیست.
می فهمید حالم خوش نیست.

- من درستش می کنم راحیل.
- می دونم عزیزم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید و با غم گفت : راحیل؟
راحیلی که گفت ، اشکی ام کرد.
جلوی دهانم را گرفتم که هق نزنم.

- راحیـل؟...می دونم دارم فرو میرم...می دونم اشـــتبـاه کردم...ولی تو یه چی بگو!...یه چی که دلگرمم کنه!
- دوستت دارم شاهرخ!

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۰۲

باز نفس عمیقی کشید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این بار نفسش راحت تر بود.

- خیلی می خوامت دختر...خیلی!

اشکم روی نرده تراس چکید.
صدای او هم بغضی بود.
صدایش شبیه همیشه رسا نبود.
صدایش خش داشت.
خشی دردآود.

- شاهرخ؟
- جون شاهرخ؟
- دلتنگتم شاهرخ.
- من هم دلتنگتم دختر...دلتنگ بغل کردنت...بوسیدنت...نفس کشیدنت...دلتنگم برام حرف بزنی...نگات کنم ، ببینم هیچ مشکلی ارزش اشک چشاتو نداره.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشک دیگرم هم چکید.
همین صبح با ساعد حرف زده بودم.
همین صبح از ساعد ، شماره سمیرا را خواسته بودم.
همین صبح بود که ساعد داد و بیداد برایم به راه انداخته بود.

- شاهرخ!
- جون شاهرخ؟
- امشب بیا خونه...امشب زودتر بیا...امشب حتما بیا.
- میام عزیزم...میام .
- می بوسمت.
- من هم !

تماس را قطع کرد.
به غروب آفتاب این شهر بی رحم خیره شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی شانه ام نشست.
مهلا از پشت در آغوشم گرفت.

- درست میشه!
- درستش می کنم.

اشک دیگرم هم چکید.
چشم بستم.
چشم بستم و غم میان دلم بزرگ تر شد.
*****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۰۳

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خانه را فردا می آمدند که تخلیه کنند.
با غمی وافر میان آشپزخانه راه می رفتم.
غمی که ذره ذره قلبم را می خورد.
لحظه به لحظه به آن تصمیم لعنتی سوق داده می شدم.
کمند همین عصر ـ زنگ زده بود که دیوانه نشـوم ، خریت کنم.
اما واقعا داشتم دیوانه می شدم.
دیوانه می شدم و کاری از دستم بر نمی آمد.
نمی توانسـتم بنشـینم و از دسـت رفتن تمام چیزی که این سـال ها ، شـاهرخ با زحمتش به دسـت آورده بود را تماشـا کنم.

مرصع پلو را درون دیس کشیدم و به شاهرخ که سر در لپ تاپش داشت و اخم هایش درهم بود ، نگاه انداختم.
آمده بود بسـاطش را درون آشـپزخانه پهن کرده بود و به قول خودش می خواست کنارم باشد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ســـاعد صـــبح گفته بود اگر خیلی هم بتوانند مثبت فکر کنند با آن پرونده اصلی که در مشت سمیراست ، ممکن است ، تا آخر همین ماه همه چیز نابود شود.

- شاهرخ؟
- جونم؟

همچنان نگاهش به اسکرین لپ تاپ بود.

- حالت خوبه؟

نگاهم کرد.
نگرانی را میان نگاهم دید.
نگرانی را دید و به من گفت : از همین شبی جمع کنیم بریم خونه بابام؟
نگاهم لرزید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قرار همین بود.

قرار بود ، برویم مدتی خانه حاجی بمانیم.

لب به هم فشـــدم و ســـعی کردم ، لبخندم مانند نگاهم متزلزل نباشد.

- بریم...جیران خانوم خوشحال میشه.

سر تکان داد و به دیسی‌ـــ که روی کانتر گذاشـــتم ، لبخند خسته ای زد.

آن ته ریش نامرتب و چشـم های خســته ، دلم را ریش می کرد.

- شاهرخ؟

- جونم؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تکه های مرغ سرخ شـده را درون دیس قرار دادم و سـیب زمینی هـا را هم بـه خـاطر علاقـه وافر شـــاهرخ اطرافش دست و دلبازانه ریختم.

- با سمیرا حرف زدی؟

- بـا اون زنیکـه چـه حرفی دارم کـه بزنم؟...حرف مـا تو دادگاهه...اگه بحث کثافت بودنه ، من از اون بدترم.

دیس را روی کانتر گذاشـــتم و آمدم روی صـــندلی برابر شـاهرخ بنشـیبنم که دسـت سـمتم دراز کرد و من سـمتش قدم برداشتم.

مرا روی پایش نشـاند و من دسـت هایم را بند شـانه هایش کردم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٠٤

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- غم چشات چی میگه؟
- غم چشام بیشتر حال نگرونی داره شاهرخ.
- نگران من نباش.
- می تونم؟...می تونم نگران کسی که عاشقشم نباشم؟

لبخند زد.
لبخند خسته ای که رگه های امید میانش لانه داشت.
لبخندی که دل می برد.

- یه حال خوشی میشم ، میگی عاشقمی.

غمگین خندیدم و دست میان موهایش کشیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- یه حال خوشی میشم ، دست می کشی تو موهام.

باز خندیدم و گونه اش را با کف دست دیگر نوازش کردم.

- یه حال خوشی میشم ، لمسم می کنی.

لبخندم این بار حال بهتری داشت.
پیشانی ام را به گردنش چسباندم.

- یه حال خوشی میشم ، می چسبی بهم.

کمرم را نوازش کرد و کنار گوشم گفت : هر چیزی که شد ، هر اتفاق که افتاد ، تو باش...عادت به بودن کسی ــ نداشتم...عادت به التماس برای بودن کسی ـ نداشتم...اما برای تو همه چیز فرق می کنه راحیل...برای بودنت ، حتی التماس می کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لب هایم را به هم فشردم و جریان سیال بغضی ـ که درون جانم راه گرفت را با تمام جانم عقب راندم.

نباید این لحظه زیبا را خراب می کردم.

این لحظه که قلبم تپش برداشـــته بود را نباید خراب می کردم.

- شـاید حواسـت نباشـه راحیل...اما این صـبرت...این مهربونیت...این متفاوت بودنت با عالم و آدم...یه حال عجیبی برام داره...یه حال خوش...انگار به تو که می رسم همه صداهای تو مغزم خاموش میشن...انگار آرومم می کنی راحیل.

سر از شـــانه اش برداشـــتم و لب هایم را به گوشـــه لبش چسباندم و با تمام عشقی که در این لحظه میان قلبم پرپر می زد ، بوسیدمش.

لب که از گوشه لبش برداشتم ، با چشم های نم برداشته ، نگاهم کرد.

احساسات میانمان ، عجیب بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خاص بود.
شاید منطقی نبود اما همین منطقی نبودنش ، زیبا بود.

شاید اولین این مرد نبودم.
شاید حتی خیلی زود دلش را می زدم.
اما...
اما من برای همین لحظات جان می دادم.
نه گذشته مهم بود و نه آینده.
همین لحظه از تمام زندگی ام مهم تر بود و بس.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۰۵

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- میشـــه حالا این شـــام خوشـــمزتو بخوریم خانومی که داری با چشات جای شام منو می خوری؟

نرم خندیدم و او خم شـــد و لب هایم را عمیق بوســـید و خنده ام را متوقف کرد.

سر که فاصله داد ، با حالی منقلب تماشایش کردم و او پر اخم و عاصی گفت : چطور می تونی با یه خنده اینطور از خود بیخودم کنی؟...این اصلا درست نیست.

باز خندیدم و این بار خیلی سریع از تنش فاصله گرفتم و با عقب راندن لپ تاپ و پوشـــه های روی کانتر ، به ظروف غذا اشـــاره زدم و گفتم : غذا سرد میشـــه!...بعد باید خیلی سریع وســـایلمونو جمع کنیم و بریم خونـه حـاجی...دیر میشه ، زشته.

چشم هایم گویا رد شیطنت داشت گه او از جا جهید و مرا با یک حرکت روی شـانه اش انداخت و سـمت کاناپه میان سالن قدم تند کرد.

جیغ خفیفی کشیدم و غریدم که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- شاااااهرخ!

- عواقب خنده هاته...از خودت شـــاکی باش!...من خیلی تلاش کردم امشب بهت راحت بگیرم دختر!

باز نامش را جیغ کشیدم که روی تن کاناپه پرت شدم.

خیل سریـع روی تنم خیمه زد.

دســـت انداخت لبه های تی شرتم و آن را از سرم بیرون کشید.

گویا خیلی همکاری داشـــتم که ابرو بالا انداخت و با خنده ای فروخورده گفت : بدت که می اومد!

مشـت درون سـینه اش کوفتم و او با خنده خم شـد و قبل از شروع بوسیدنم ، گفت : قربون خنده هات میرم...قربون خـودت میرم...فـدات میشـــم...غـذای سردشـــــدتو می خورم...همه چی با تو خوبه...همه چی دختر!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و بوســه هایش انگار آب گوارای آتش بعد از حرف هایش درون جانم بود.

به سر شانه هایش چنگ زدم.

تی شرتش را از تنش بیرون کشیدم.

بوسه هایم را تا گردنش امتداد دادم.

عمر این زندگی و عشق بازی ها چقدر بود مگر؟

مگر این زمانه می گذاشــت ، این خوشــبختی و حال خوب بپاید؟

پس باید تمام استفاده ام را می کردم.

باید شاهرخ را با تمام جانم نفس می کشیدم.

باید برای بودن و خواســتنش ، تا جایی که توان داشــتم ، مقاومت می کردم.

کنار گوشـم در حالی که از بوسـه هایم مسرـور بود ، غرید که :

- میخوامت راحیل...تا ابد میخوامت!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم.
لبخندی که اشک داشت.
لبخندی که خودم عمق تلخی اش را می دانستم.

******

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٠٦

باز بی خوابی به سرم زده بود و گویا حاجی هم بی خواب شده بود که وقتی برای نوشیدن آب راهی آشپزخانه شدم ، درون گلخانه دیدمش که قرآن به دست نشسته است.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـانه به درگاه گلخانه تکیه دادم و نگاه حاجی سـمتم روانه شد.

حاجی قرآن را بسـت و بوسـید و روی رحل گذاشـت و باز نگاهم کرد و گفت : بی خواب شدی بابا؟

قدمی جلو برداشـتم و لبه تخت برابرش نشـسـتم و خیره زمین شدم و گفتم : می ترسم!

دسـت به صـورتش کشـید و من لا به لای مژه هایش رد اشک دیدم.

- وقتی به شـاهرخ گفتم ، این دختر به دردت می خوره ، مسـخرم کرد...میخوام الان برم بالا سرش یه چک بخوابونم تو گوشش بگم ، خاک بر سر ، دیدی هر چی گفتم ، درسـت دراومد؟...کجا می تونسـتی کسـیو پیدا کنی که واسه نگرانی بابتت بی خواب بشه؟

بغضی که از سر شب درون جانم بود ، ترکید.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهایم را از تخت بالا کشـیدم و سر رویشـان گذاشـتم و هق زدم.

- گریه کن بابا...گریه خوبه بابا...بعد گریه است که آدم می فهمه باید چی کار کنه.

هق زدنم ، دقایقی به طول انجامید.

در تمام این لحظات ، می فهمیدم که حاجی هم درگیر حال بدش است.

می فهمیدم و حس می کردم.

سر که از روی زانوهایم برداشـــتم ، حاجی گفت : آروم تر شدی بابا؟

سر به تایید تکان دادم و او باز گفت : پسرـــ منو دوســـت داری بابا؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت از این سوال بی پرده چشم بستم و حاجی گفت : ممنون بابا...ممنون که پسر منو درست داری.

از جا برخاست.

سمت در گلخانه رفت.

آن میان گفت : این دختره باز امروز اومد...انداختمش از خونه بیرون...این خونه دخترش تویی...دخترش مهلاست...غیر شما ، فقط دوست و آشنا حق دارن به رسم مهمون بیان و برن...دشمن هم اگه بخواد بیاد پاشو می برم.

چنگ به یقه ام زدم.

سمیرا به هر ریسمانی چنگ می زد.

- حاجی؟

هنوز از در نگذشته بود که ایستاد و سمتم چرخید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- آدم برای عشق از عشقش هم می گذره؟

قدم های رفته را بازگشت.
بالای سرم ایستاد.
اخم هایش درهم شده بود.
ترس میان چشمانش لانه کرده بود.

- این حرفا یعنی چی بابا؟

******

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۰۷

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چای به دست به مشاجره نازنین با همسایه طبقه بالا از روی تراس خیره بودم.

حدود پانزده دقیقه ای می شد که بحث می کردند.

نازنین صدایش را بالا و پایین می برد.

برایم عجیب به نظر می رسید که به این زودی وارد یک رابطه ای شده بود که دعوا هم کنارش داشت.

من و شاهرخ چقر عمیق درگیر رابطمان شدیم.

چقدر عجیب به هم پیوند خوردیم.

چقدر کنار هم بودیم.

چقدر با هم و لحظه لحظه هم را ساختیم.

شاید عمر رابطه اصلیمان کوتاه بود اما تمام این چند ماه آشنایی و در هم آمیختن زندگیمان ، ذره ذره و عجیب بود.

- راحیل اینا رو بذارم تو کدوم جعبه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به ردیف دوک های نخ میان دست مهلا با گیجی نگاه کردم و او متوجه حالم شد که دوک ها را روی میز تراس قرار داد و کنارم قرار گرفت.

همه این مدت شاهان و او دلداری ام داده بودند.

همه این مدت ، اگر رفقایم نبودند ، کم می آوردم.

همه این مدت ، شرمندشان بودم.

- خوبی راحیل؟

- نمی دونم.

- می دونم.

- امروز با کمند حرف زدم.

اخم هایش درهم شد.

می دانست ، خبر بدی در راه هست.

آنقدر این مدت غصــمان را خورده و جوشــمان را زده بود که دلم نمی آمد ، غمم را با او قسمت کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب؟
- اوضاع داره بدتر میشه...همه چیو مصادره می کنن!

به میز تراس تکیه زد و پیشانی اش را فشرد.
خسته بود.
بار احساسی هممان روی دوشش سنگینی می کرد.
بار غم های جیران خانم.
بار استرس شاهان.
بار من.
بار رفیقش شاهرخ.

- چی شد یهو؟...چرا اینطور شد؟

تلفنم زنگ خورد.
به شماره افتاده روی اسکرین خیره شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به شـماره کسی ـ که حدود دوماه بود هیچ خبری از خودش و خانواده اش نداشتم.

- کیه؟

- ملیحه است!

- میخوای جواب بدی؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۰۸

شانه بالا انداختم.

نمی دانستم .

واقعا هیچ احساس و انگیزه ای درون جانم نبود.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- شـــاید کار خاصی داره...جواب بده...میرم بقیه وســـایلو جمع کنم.
- خسته نکن خودتو...فردا هاشم میاد کمکم.

به خودم مربوطی است ، گفت و من تماس را پاسخ دادم.

- سلام ملیحه.
- سلام.

سکوت شد.

بعد از لختی پرسید :

- خوبی؟...تو پیجت دیدم مزونو برای یه مدت داری می بندی؟...چرا؟
- یه مشکلی پیش اومده...باز اوکیش می کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- از اون مرتیکه جدا شدی؟

پوزخند زدم.
نفرت ملیحه از شاهرخ ، عجیب و غیرقابل قبول بود.

- نه ملیحه.

نفس کلافه ای کشـــید و بعد گفت : تو دیشـــب رفتی مزار خونوادگی ، قفلو شکستی؟
ابروهایم با گیجی درهم شد.
مزار خانوادگی؟
همان جایی که بابا را دفن کرده بودند و از بعد از بیرون زدنم از خانشان ، نتوانسته بودم سراغش بروم؟

- چی؟...چرا باید این کارو بکنم؟
- بابا گفت از امامزاده زنگ زدن ، قفل مزار خونوادگی شکسته...گفت حتما کار توئه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بابات بیجا کرده...بابات غلط کرده...بابات...

- درست صحبت کن!

داد کشـــید و من هم با مفرتی که لحظه لحظه میان جانم بیشتر می شد ، داد کشیدم که :

- درســت ؟...واســه اون آدم رذل؟...عمرا...لیاقتش خیلی بدتر از ایناست.

- خیلی بی شـــعوری راحیل...ما توئه یتیم در به درو تو خونمون راه دادیم.

- من یتیم در به در کاش می مردم پام به خونه شـــما نمی رســـید...تا این بلاها سرم نمی اومد...همتون در حقم بدی کردین...همتون ملیحه...همتون!

تماس را قطع کرد و من با نفس نفس و حرص و اعصـــاب خراب به مهلا که با ناباوری تماشایم می کرد ، خیره شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم...حرفامو گفتم...هرچی تو دلم بودو گفتم!

دست گشود و من سمت آغوشش پا تند کردم.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۰۹

موهایش را نوازش کردم.

چشم های خسته اش را گشود.

از همین یک ربع پیش که در میان خوابم بازگشت و تنم را به آغوش کشید ، هیچ حرفی نزده بود.

من هم در سکوت تنها تماشایش کرده بودم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صورت خسته اش را نوازش کرده بودم.

- آدما خســـته میشـــن راحیل...همه آدما خســـته میشن...خسته شدم.

به نوازشم ادامه دادم.
گذاشتم حرف بزند.
گذاشتم از آنچه درد بهه قلبش نشانده بود ، بگوید.

- این روزا فقط می دوئم...با همه می جنگم...با همه دســت به یقه میشم...این روزا سختن راحیل...خیلی سختن.
- این روزا تموم میشن شاهرخ.

به سمتم چرخید و مرا در آغوشش محکم تر حبس کرد.
گویی نیاز داشت ، حسم کند.
گویی می خواست ، بار دردش را کم کند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- می ترسم از بعد این روزا.

- تو بت منی...بت محکمم...همون بتی که یه روزی می خواست بزنم خرد و خاکشیرش کنم و نتونستم...نتونستک و معتاد پرستیدنش شدم...نترس...تو که بترسی ، می لرزم...نو که بترسی جونی برام نمی مونه.

موهای ریخته روی پیشانی ام را با نوک انگشت عقب راند.

نگاهش با یک دلتنگی وحشتناک میان صورتم چرخ خورد.

- ممکنه خیلی بد تموم بشه راحیل.

قلبم لرزید.

قلبم از شدت ترس لرزید.

نوازشم جانش تمام شد.

همان جا روی گونه اش از حرکت ایستاد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- منتظرم می مونی؟
- منتظر چی؟
- منتظر روزی که بتونم درستش کنم.

نگاهم مانند قلبم لرزید.
اشکم چکید.
به دیدن اشکم ، چشم بست.

- یه حس عجیبی دارم...یه حس دل نگرونی وحشتناک...انگار می ترسم...می ترسم سمیرا یه غلطی بکنه...نمی دونم چرا ته همه ترسام می رسه به تو...می رسه به ترس نبودنت.

دستش را گرفتم و روی قلبم گذاشتم.
چشمانش به دستش که روی قلبم بود ، خیره ماند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۱۰

- جات اینجاست شاهرخ...تا ابد جای تو این جاست.

لبخند زد.
لبخند خسته غمگین.
لبخند خسته ای که رگه های اشک داشت.

- چرا زودتر پیدات نکردم؟
- شاید باید همینطور همو می دیدیم.
- ازم متنفر بودی.
- خیلی!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

خندیدم.

واقعا از کجا به کجا رسیده بودم؟

هیچ گاه فکر نمی کردم عاشق شاهرخ خسروانی شوم.

شاهرخ خسروانی کابوس من بود.

کابوسی که رویا شد.

- من ولی می خواســـتمت...از همون لحظه اول....می تونی بهم بگی هیز...ولی بـا همون شـــــدت هیزی می خواسـتمت...یه حرکتی داری توجه کردم وقتی عصـبی هستی انجام می داد...گوشه لبتو گاز می گیری...پرد منو با این حرکت درمیاری...اصـــلا به جنون می رســـم می بینم حرکتتو.

ناخودآگاه انجام دادم.

همین حرکتی که به جنون می رساندش را انجام داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به آنی همان تکه که به دندان کشـــیده بود ، اســـیر دندان های او شد.

نرم به دندان کشید و عمیق بوسید.

قلبم نرم شد.

اشکم خشکید.

این مرد مرا وی ان می کرد و از نو می ساخت.

این مرد نگرانم می کرد و تا اوج مرا می برد.

این مرد حالم را دگرگون می کرد و جان به جانم می افزود.

- دلم تنـگ میشـــه برات...من از این عـادتا نـداشـــتم راحیل...دلتنگی بلد نبودم.

حال دگرگونم را به بســتن چشــمانم ، آرام کردم و به قلبی که با حرفش فشرده می شد ، اجازه دادم خون بگرید.

- مــراقــب خــودت بــاش...مــراقــب عــزیــز مــن باش...عزیزمی...عزیز بی چون و چرای منی راحیل.

@Romanelm
رمان بازار
romanbazar.ir

چشم گشودم و خیره نگاهش ماندم.
با تمام عشقم خیره نگاهش ماندم.
نگاهم را تاب نیاورد.
پیشانی اش را به گردنم فشرد.
غمگین و افسرده مرا به خود فشرد.
******

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۱۱

این بلبشـــویی که این مرد بی وجدان به راه انداخته بود را باور نداشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آن آدم هایی که برابرم آن ســوی حیاط امامزاده ایســتاده بودند را باور نداشتم.

میان تمام غم ها و دردم ، این موضوع کم بود.

این موضــوع مســخره ای که به خاطرش مجتبی دم مزون پیم آمده بود و با خود زنی و دیوانه بازی ، مجبورم کرده بود ، سـوار ماشـینش شـوم و مهلا هم با تهدید همراهی ام کرده بود را همچنان باور نداشتم.

مهلا بازویم را فشـرد و من رو به نگهبان امامزاده که همراه مجتبی و آن مرد منفور سـمتم قدم بر میداشـت با ناراحتی گفتم : این مسخره بازیا یعنی چی؟

- به خدا و این امازاده قســم دخترم ، من هم به این آقا میگم که نـه قیافـه اون خـانوم و آقـایی کـه قفـل درو شــکســتن دیدم نه هیکل اون خانم شــبیه شــما بود...اصلا معلوم بود خانومه میانساله.

آن مرد نفرت انگیز غرید که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- باس معلوم شه قفل در چرا شکسته و سنگ قبر پدرزن من چرا تیکه داره شده...شکایت می کنم...آبرو برا تو دختر پتیاره بی حیا نمیذارم.

- شغل مادرتو به این و اون نبند مرتیکه.

مهلا داد کشـــید و من بازویش را کشـــیدم که یورش نبرد سمت آن مردک.

قلبم باز درگیر درد می شد.

از این حرف ها پر بودم.

خاطره آن بازداشتگاه در ذهنم تداعی می شد.

- بابا بسه.

مجتبی نالید.

تا کجا باید این می شد؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تا کجا باید برای انی مرد که مثلا پدر بود ، آتش به جان و زندگی اش می افتاد؟

- چیو بســـه؟...این دختر ، میخواد نابودمون کنه...فک کردی نمی دونم این و اون مرتیکه ولدالزنا واســه عروســم پاپوش دوختن؟

- عروست ج...دو عالمه ، کلاتو بذار بالاتر مرد...نابود هم می کنیم...ایل و طبار تو...دار و ندارتو...دست کم گرفتی ما رو...بشین و تماشا کن چی کارت می کنیم حاجی دوزاری.

مهلا داد می کشید.

مردم امامزاده ، گردمان جمع می شدند.

نگهبان امامزاده گوشی به گوش می چسباند.

درد قلب من بیشتر می شد.

مجتبی شرمنده نگاهم می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

عمه دم در شـــکســـته مزار خانوادگی به سر و رویش می کوفت.

ملیحه با خشم نگاهم می کرد و او را آرام می ساخت.

چه انتظاری داشت؟

انتظار داشـــت ، باز بیخود و بی جهت گناه گردن گیرم که نلیحه ختم به خیر شود؟

ملیحجه از من چه می خواست؟

ملیحه را خودم بدعادت کردم؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۱۲

نتوانتسم تاب بیاورم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

روی زانویم افتادم.
مهلا جیغ کشید.
داد و بیداد کرد.
فحش داد.
مرا در آغوش گرفت.

مجتبی سمتم دوید.
بر سرش می کوفت.

- چی شدی؟...چت شد؟...غلط کردم..گوه خوردم.
- خدا ذلیلتون کنه...خدا همتونو ذلیل کنه.

مهلا جیغ می کشید و گوشی به گوش می چسباند.
کاش نفس تکه تکه و سینه پر دردم می گذاشت ، التماسش کنم ، جیغ نکشد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کاش توان داشــتم که التماســش کنم اینقدر خودش را آزار ندهد.

- کمند بیا...کمند بیا کشــتنش...کمند بیا اگه به شــاهرخ زنگ بزنم همشونو سر می بره...کمند بیا تروخدا.

اشک می ریخت.

دستش را می فشردم.

ملیحه کنارم زانو زد.

هنوز اخم داشت.

- چته؟...داری ننه من غریبم بازی در میاری؟

مجتبی شانه اش را گرفت و با خشم از من دورش کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- گمشـــو اونور...گمشـــو...خاک بر سرمون...خاک بر سرمون که اینقدر پست شدیم.

مهلا دست زیر بغلم زد.

- بلندت کنم ، می تونی همرام بیای تا اون نیمکت؟

سر به تایید تکان دادم و او به سختی بلندم کرد.
مجتبی قدم جلو گذاشت برای کمک که مهلا داد کشید :

- نزدیک بشیـــ به جون خودش ، پاره پارت می کنم مـــرتـــیـــکـــه پـــفـــیـــوز...بـــه خـــدا زنـــده نمیذارمتون...آشغالا...حرومزاده ها.

نگهبان سمتی دوید.

دیدمش.

برابر یک مرد ایستاد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زنی دورتر بود.

زنی خوش لباس که از این فاصله نمی توانستم صورتش را تشخیص دهم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۱۳

مرد با آن کت و شلوار گران قیمت و قامت کشیده با قدم های بلند سمتمان آمد.

مستقیم سمت من آمد.

نگاهش به من بود.

صورتش آشنا به نظر می رسید.

موهای جوگندمی داشت.

چشم های نافذ و نگاهی گرم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نگاهی گرم و دلتنگ.

سمتم آمد.
برابر پایم رو یک زانو روی آن زمین خاکی نشست.
سر زانوی شلوار گران قیمتش خاکی شد.

با گیجی میان صورتش نگاه می چرخاندم.
زن نزدیک می شد.
آرام.
با قدم های وارفته.

چرا بوی یاس می پیچید؟
چرا مشام من دیوانه می شد؟
در میان بوی خاک ، این بوی یاس چه بود؟

سر به زیر انداختم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا با گیجی گفت : این آقا کیه؟...فاملیته؟

نمی دانستم.
می دانستم؟

چشم بستم.
روز داد گاه بود.
حاح بابا بازویم را کشید.
از آغوش مامان کنده شدم.
مامان التماس کرد.
به پای حاج بابا افتاد.
هق زد.
حاج بابا مرا کشید.
مانند مامان التماسش کردم.
مرد بلند قامت سمت مامان رفت.
زیر بغلش را گرفت و از روی زمین بلندش کرد.

@Romanchil
رمان بازار
romanbazar.ir

مامان صدایم می زد.
مامان با گریه صدایم می زد.
با گریه مامان را صدا می زدم.
بوی یاس را گم می کردم.
بوی یاس میان راهروهای دادگاه گم می شد.
*****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦١٤

روزهای کودکی ام روزهای عجیبی بود.
روزهایی میان تقابل دو خانواده با دو فرهنگ متفاوت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای جنگیدن بی حد بابا برای باورهایی که با خانواده اش مغایرت داشت.

روزهایی که رفت و آمدمان به خانه عمه کم بود.

روزهایی که هربار رفتن به خانه آن ها ، یک جنگ مفصل در خانه خودمان در پی داشت.

بابا و مامان با دوست هایشان خوش بودند.

دوست هایی که می زدند و می خواندند و شب ها تا نیمه شب به شب نشینی می نشستند.

دوست هایی که هدایای خوبی برایم می آوردند.

یادم است ، بابا که رفت ، همین دوستانش گاهی به خانه حاج بابا برای دیدنم سر می زدند و با برخورد بد حاج بابا کم کم پای همشان بریده شد .

خبری از هیچ کدامشان دیگر به گوشم نر سید.

و به خاطر دنیا بچگی ام هیچ رد و نشانی از هیچ کدامشان در ذهنم نماند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم اســـت ، بابا همیشـــه می گفت ، دوســـت خوب از خانواده مهم تر است.
دوست خوب انتخاب ما برای ادامه مسیر است.

نگاهم را به کمند و مهلا دادم.
کمندی که ســـیگار دود می کرد و مهلایی که با ناراحتی به تماشایم نشسته بود.

به رویش لبخند زدم.
حرف بابا میان ذهنم جان می گرفت.

۱ بابام همیشه می گفت ، دوست خوب از خونواده واسه آدم مهم تره...تا شماها تو زندگیم نیومدین ، معنی حرفشو نفهمیدم.

مهلا دستم را فشرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم را تکرار کردم.
بهای رفاقت با من ، برای این دختر گران تمام شده بود.
رفاقت با من فقط حرص و جوش داشت.

- نمی خواستی وایسی باهاش حرف بزنی؟

کمند پرسید.
بدون این که نگاهم کرد.
کام های حبسی اش یک درد عمیق به همراه داشت.

- چه حرفی؟
- بپرسی ازش چرا تا حالا نبوده!

به سمتم چرخید.
سیگار را بیرون پرت کرد.
مهلا به سمتش چشم غره رفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من اما لبخند زدم.
هنوز شوک دیدن آن زن و مرد درون جانم بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۱۵

- آدم از آشنا سوال می پرسه کمند ، مگه نه؟
- اون آدمی که من دیدم داشـــت می مرد که بغلت کنه راحیل.
- اون آدم منو ول کرد.
- اون آدم شاید...

مهلا نام کمند را بلند به لب راند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کمند عصبی چرخید.
شال افتاده اش را روی سر کشید.

ماشـــین را به راه انداخت و آرام گفت : باید باهاش حرف می زدی راحیل.
لبخندم نرم نرمک جمع شد.
اشک هایم فروریخت.

مامان تلاش کرد.
برای داشتنم.
برای دیدنم.
بارها آمد. بارها دم خانه حاج بابا آمد.
دیدم که حاج بابا در رویش کوبید.
شـــنیدم که حاج بابا همان حرف هایی را به او زد که حاجی به من زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چرا یادم رفته بود؟

چرا تمام این ســـال ها یادم رفت که خانواده پدری ام چه کردند؟

چرا به بودنشان خو گرفتم؟

چرا نجنگیدم؟

چرا در همان روزها که اسیر خانشان بودم ، نجنگیدم؟

- منتظرش بودم...خیلی منتظرش بودم...نیومـد...وقتی حاج بابا زد تو صـورتش دیگه نیومد....شـبا نشـسـتم پشـــت پنجره...منتظرش موندم...شـــبا ، روزا...کم کم عادت کردم...به این که قرار نیست زنگ خونه رو اون بزنه.

مهلا در آغوشم گرفت.

کمند غرید که :

- لعنت به همشون...لعنت به ننه باباهامون!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا محکم تر بغلم کرد.
کاش کسی کمند را در آغوش می گرفت.
کاش جان در آغوش گشیدنش را داشتم.
این دختر دلش پرتر از من بود .
این دختر غمش بیشتر از من بود.

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦١٦

جیران خانم سر سجاده بود.
صدای هق هایش را می شنیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با هر هقش ، ضربان قلب من درگیر درد می شد.

شاهرخ بازداشت شده بود.

شاهرخم بازداشت شده بود.

ساعد نتوانسته بود جلوی طلبکارهای زمین های شمیران را بگیرد.

از جایم برخاستم.

زانوهایم می لرزید.

مهلا نگاهم کرد.

سمت اتاق رفتم.

می خواستم دراز بکشم.

می خواستم فکر کنم.

می خواستم صدایی نباشد.

زانویم به میز کوبیده شد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سکندری خوردم.
مهلا نیمخیز شد.
شاهان زیر بازویم را گرفت.
حاجی نامم را صدا زد.
اشکم چکید.

- خوبی راحیل جان؟

شاهان پرسید و من نگاهش کردم.
می شد ، خوب باشم؟
روز سختم ، شبیه یک زهر ، قلبم را مسموم می کرد.

- من می برمش اتاق.

حاجی نگاهم می کرد.
نگاهم بند حاجی بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به یک چیز فکر می کردیم.
هر دو ترسیده بودیم.
هر دو نمی توانستیم ، بدتر از این را ببینیم.

مهلا مرا تا اتاق همراهی کرد.
شاهان به آستانه در اتاق تکیه زد.
لبه تخت نشستم.
نگاهش کردم.

- خودتو داری عذاب میدی.

مهلا به جانش چشم غره رفت.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۱۷

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- میشه تنها باشم؟...با حاجی.

حاجی عقب سر شاهان ایستاده بود.
شاهان کنار رفت و سر به تایید تکان داد.
مهلا دستم را فشرد و برخاست.

حاجی بعد از رفتن مهلا ، در اتاق را عقب سرش بست.
روی صندلی اتاق نشست.
عبا از روی شانه اش سر خورد.
دقیقا مثل اشک دوم من روی گونه ام.
هر دو شکسته بودیم.

- چی کار کنیم بابا؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- به قولمون وفا کنیم.

حاجی اخم در هم کشید.
تسبیح را میان مشت فشرد
شانه هایش خمیده تر شد.

- این قول اگه از سمت اون زنیکه بشکنه چی؟
- نمی شکنه...مطمئنم حاجی.

تسبیح را به پیشانی چسباند و چشم بست.
شانه هایش دم به دم خمیده تر می شد.

خودم را روی زمین سر دادم و با زانو سمتش رفتم.
برابر پایش نشستم.
التماس میان صدایم ریختم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- حاجی باید درستش کنیم.
- بیاد بیرون یه تف هم تو رو باباش نمیندازه!
- یادش میره!

عصبی به سقف خیره شد.
زیر لب استغفرالله گفت.
نگاهش را روی من چرخاند.

- چطور یادش میره بابا؟...چطور؟...من بچه خودمو نمی شناسم؟...این بچه آدم این بود که برای دیدن یه زن اینقدر به عز و جز بیوفته؟...امروز پشـــت تلفن بهم میگه ، مواظبت باشم...چی جوابشو بدم بعدا؟

اشک هایم روی گونه شره کرد.
اشک هایم فروریخت و حاجی هم اشک از گوشه چشمش برداشت.
این درد تمام نمی شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این درد ، خانمان سوز شده بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۱۸

- حاجی به هم قول دادیم...نباید زیرش بزنیم.

شانه هایش لرزید.
به پیشانی اش کوفت.
دست هایش را گرفتم.
نالیدم که :

- حاجی راهش فقط همینه...راه دیگه ای نیست...امیرسردار میگه نیست...کمند میگه

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نیست...ساعد میگه نیست...چی کار کنم حاجی وقتی راهی نیست؟

- چی کار کنم وقتی بیاد؟

- بگین مُرد.

- بمیره اونی کـه مردنتو بخواد...بمیرم و نبینم خـار بـه انگشتت بره بابا.

پیشانی به سر زانویش چسباندم.

کنار اشک هایم ، هق هایم هم انقلاب به راه انداختند.

- حاجی باید تمومش کنیم...به خاطر شاهرخ.

خم شد و روی موهایم را بوسید.

زیر لـب گفـت : تـا ابـد دختر منی...دختر این خونـه ای...عروسمی تا ابد.

برخاست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سمت در رفت.

- بهشون چی بگم؟
- خودم میگم.

در را عقب سرش بست.
پیشانی به همان صندلی چسباندم.
دل کندن برایم سخت بود.
دل بریدن برایم جانکاه بود.
اما اجبار...
این اجبار لعنتی ، تصمیم گیرنده تمام زندگی من بود.
این اجبار مرا با خود همراه می کرد.

در اتاق گشوده شد.
مهلا به دیدنم ، سمتم دوید.
در آغوشش بلند هق زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چطور تمامش می کردم؟
چطور؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۱۹

سفارش ها را به هما و سهیلاخانم تحویل دادم.
هاشم خیالم را راحت کرد که همه سفارش ها را خودش شخصا به دست مشتری ها می سپارد.
اتاق خالی شده خانه سهیلاخانم که پر از وسایل کارگاه و تاقه های پارچه بود را با شرمندگی نگاه کردم و سهیلا خانم دست سر شانه ام فشرد.

لحظه آخر در آغوشش گرفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز داشـــتم ، زنی که بوی مادرانگی داشـــت را به آغوش بکشم.

حتی همین صـــبح جیران خـانم را بـارهـا بغـل کردم و بو کشیدم.

مهلا درون ماشین انتظارم را می کشید.

هیچ نمی گفت.

نگران بود.

به قول خودش ، رفیقش در هلفـدانی بود و او هیچ کاری نمی توانست بکند.

شاهرخ برای مهلا با همه رفیق های دنیا فرق داشت.

شـــاهرخ ســـوای رفاقت ، برادری را در حق مهلا تمام کرده بود.

- چـــرا یـــه چـــوری ام امـــروز راحـــیـــل؟...چـــرا غریبم؟...دلتنگم؟...چه مرگمه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی انگشتانم دو دو زد.

روی انگشت بدون حلقه ام.

کاش یادگاری داشـــتم تا هربار به آن خیره می شـــدم ، خاطرات دلربای اندک عاشقانه ام زنده می شد.

کاش چنین نمی شد.

کاش بیشتر می توانستم با شاهرخ بمانم.

- مهلا؟...میشـــه نگه داری؟...زیر همین درخت...حرف بزنیم یه کم.

نگاهم کرد با تعجب و بعد ماشـــین را زیر همان درختی که گفتم در آن خیابان کم تردد کشاند.

به سمتم چرخید و من دست هایش را میان دستانم گرفتم.

مهلا تا ابد بهترین همدم و خواهر دنیا برایم می ماند.

مهلا هیچگاه رهایم نکرد.

- چی شده راحیل؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.
چطور می گفتم؟
به سختی لب گشودم.

- شاهرخ عزیز همه است.
- هست.
- همیشه معرفت خرج کرده برای همه.
- بی دریـغ خرج کرده.

دست هایش را بیشتر فشردم و خیره نگاهش شدم.
نگاهش می لرزید.
دست هایش هم...
فهمیده بود.
او همیشه حرف هایم را قبل از بیان ، می فهمید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۲۰

- به کجا میخوای برسی راحیل؟
- به تنها راه مونده.
- چه راهی؟

نگاه از نگاهش گرفتم.
اشک به چشمانم یورش می آورد.
دلم مانده بود ، پیش صـدای گرفته شـاهرخ که شـب قبل پشت تلفن شنیده بودم.
دلم مانده بود ، پیش «مراقب عزیز من باش » گفتنش.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دلم مانده بود ، پیش آن «خوبی؟ » ابتدای مکالمه که رنج هایم را از خاطرم برده بود.

- سمیرا رو دیدم.
- چی؟...چی کار کردی؟
- با حاجی رفتم و دیدمش.

فردای همان شــب که در گلخانه توانســتم حاجی را مجاب دیدن سمیرا کنم ، با هم رفتیم.
در حجره حاجی دیدیمش.
وقتی من لرزش بی امان دســت هایم را نمی توانســتم کنترل کنم .
حاجی به دیدن سمیرا و آن پوزخند لعنتی اش ، عصیان زده بود.
شانه اش را می فشردم که آرام شود.
سمیرا یک کلام گفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گفت یا حاجی مرا از زندگی شاهرخ همانطور که بند کرده ، حذف می کند و همه چیز درست می شود و یا...

آن یایی که گفت ، کمر حاجی را خم کرد.

مرا دیوانه ساخت.

حاجی غرید که :

- فک کردی شاهرخ نگات می کنه؟

- بلدم نگاشو به خودم بکشونم...شما نگران این موضوع نباشین.

لحظه آخر گفت.

وقتی رفت حاجی فشارض بالا رفت.

من قرص زیرزبانی اش را به دســـتش دادم و همان جا پیش پایش فروریختم.

همان جا فروریختم و التماس گونه گفتم : حاجی یه قولی میدین؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی نه قاطع گفت.

من اصرار کردم.

حاجی به زمین و زمان قســم خورد که مرغش یک پا دارد و من التماسم را بیشتر کردم.

شاهرخ کم زحمت نکشیده بود.

شاهرخ جوانی اش را پای این زندگی داده بود.

مهلا دســتم را فشــرد و التماس گونه گفت : نگو میخوای اون کاریو بکنی که دارم بهش فکر می کنم.

نگاهش کردم.

اشکم چکید.

اشک او هم چکید.

راه دیگری مگر داشتم؟

راه دیگری مگر بود؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۲۱

کمندچمدان را از دستم گرفت.
جیران خانم مچ دستم را چسبید.
تنش درگیر تب بود.
تبی عصبی که شاهان را ذله کرده بود.
تبی عصبی که با تمام نسخه های شاهان پایین نمی آمد.

- نرو دختر...نرو راحیل...بری ما رو مقصر می دونه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشک چشمانش خشک نمی شد.

مادر خونی شـاهرخ نبود اما جانش به جان شـاهرخ وصـل بود.

شـــاهرخ بارها گفته بود که این زن هر چه مهر داشـــته به پایش ریخته است.

- یادش میره...من همونی بودم که برای وســواس حاجی پا به زندگیش گذاشـتم...خواسـته نبودم که ناخواسـته رفتنم به چشم بیاد جیران خانوم.

در آغوشم گرفت.

هق زد.

جان کندم تا جلوی هق هایم را بگیرم.

از آغوشش که بیرون زدم ، نگاهم در چشم های حاجی گیر کرد.

نگاه این مرد مقتدر شرمنده بود.

شرمنده و کلافه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش قدم برداشتم.
برابرش ایستادم.
دست سر شانه هایم گذاشت.
روی موهایم را بوسید.

- کاری به شـــاهرخ ندارم...تا ابد دختر منی...اولش فک نمی کردم اینقدر مهم بشی_ ولی شـــدی...جای دختر نـداشـــتمو گرفتی...در این خونـه تـا ابـد بـه روی تو بازه...چشم من هم به راه اومدنته باباجان.

چشم بستم و اشکم چکید.
یتیم نوازی می کرد.
این مرد گرچه در ابتدا با پیشـــنهادش برای پا گذاشـــتنم به زندگی شـاهرخ دل شـکانده بود اما در تمام این مسـیر یتیم نوازی کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون...بابت همه چیز...بابت این که اصرار کردین شریک کوتاه روزای شاهرخ بشم...ممنون.

چشم بست و رو گرداند.
این مرد بیشتر از تمام ما بغض داشت.
این مرد ثمره عمرش را رو به زوال می دید.
می رفتم که به زوال نرسد.
که شاهرخم بیشتر از این عذاب نکشد.

با شاهان دست دادم.
نگاهش از پس عینک غمگین بود.
نگران بود.
نگران و مایوس.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۲۲

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از من قول گرفت که مراقب خودم باشم.
لبخند ناامیدی به رویش زدم.
مراقبت از خودم سخت بود.
مراقبت از جانی که در آخرین مکالمه ام با شـــاهرخ مانده بود ، سخت بود.

مهبد را در آغوش گرفتم.
رویش را بارها بوسیدم.
تا چه موقع نمی دیدمش را نمی دانستم.
مهلا هر دوی ما را در بر گرفت.
صدایش رعشه داشت.
صدایش دم گوش من ، رعشه داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- التماســـت هم کردم بهم نگو ، کجایی....شـــاهرخ بیاد بیرون ، چش تو چشم بشه نمی تونم لو ندم کجایی.

فاصله گرفت.

رو گرداند.

سمت خانشان رفت.

مهبد پیش دوید.

در خانه را بستند.

شـاهان به دلجویی گفت : از همین الان بهونه دلتنگیتو می گیره.

جیران خانم روی سکوی جلو خانه نشست.

بانو شـــانه اش را فشرــد و رو به او با مهربانی و غم گفت : مواظبشم جیران...مثل چشام مواظبشم.

کمند بازویم را فشرـــد و رو به جیران خانم گفت : از جاش مطمئنم که می برمش...خیالم راحته.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم چادر روی صورت کشید و شانه لرزاند .
زندگی و آرامشش به آنی کن فیکون شده بود.
حق داشت.
حق داشت این زن که فرو بریزد.

سوار ماشین شدم.
کمند پشت فرمان قرار گرفت.
بانو کنارش نشـــست و من سر به شـیشــه تکیه دادم و به حاجی که زیر بغل جیران خانم را می گرفت و او را به خانه می برد ، خیره ماندم.

این خانه خاطرات عجیبی برایم داشت.
اهالی این خانه قرار نبود مامنم شوند اما شدند.
اهالی این خانه جای بزرگی در قلبم پیدا کردند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- راحیل جان اگه فک می کنی ، دور شـــدن از این شـــهر سخته برات می خوای فکر دیگه ای بکنیم؟...میخوای بریم خونه ما؟

به بانو که گردن به سمتم چرخانده بود ، لبخند تلخی زدم.

باید می رفتم.

باید تمام پل های ارتباطم را با مردی که احســاس می کردم وابسته ام شده است را قطع می کردم.

برای خودش.

بر ای دوامش.

برای رویایی که به خاطرش سال های جوانی اش را گذاشته بود.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۲۳

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- رفتن بهترین انتخابه بانوجان.

سر تکان داد و کمند زیر لب گفت : بهترین انتخاب کشـــتن اون زنیکه است.

بانو دستش را فشرد و من چشم بستم.

رفتن شاید انتخاب درستی بود.

اما قلب من بنای ناسازگاری داشت.

قلب من ماندن می خواست.

جنگیدن می خواست.

شاهرخ را می خواست.

قلب من تمام این سال ها رنجیده بود.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ســاحل امن هم که یافته بود باز درگیر ناملایمت ها شــده بود.
قلب بینوایم بیچاره بود و بیچاره تر می شد.
و ســـخت ترین مرحله این بود که قلب بینوای من اســـیر چنگال منی شده بود که عادت کرده بودم به سختی و درد.
عادت کرده بودم به دل کندن و نماندن.
عادت کرده بودم به ریاضت و دلتنگی.

شاهرخ وابسته ام بود و وابستگی آسان درمان می شد.
من اما دلبسته بودم و دلبستگی درمان نداشت.

اشکی از لابه لای پلک هایم بیرون ریخت.
اشکی که آخرین اشک این شهر بود .
آخرین تاوان دل نازک بودنم.

- عشق تاوان سختی از آدم می گیره راحیل جان.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بانو گفت.
بانو مگر می دانست که عاشقم؟

- عشــق تاوان می گیره...تاوانای ســخت...نمی دونم اون گل و بلبلایی که اطرافمونن چرا تاوان نمیدن؟

کمند غرید و بعد برای ماشـــین همراهمان چراغ زد و وارد فرعی شد.
بانو غمگین نگاهم کرد.
ترحم نگاهش آزاردهنده نبود.
ترحم نگاهش قلب عاصی ام را رام می کرد.

- کاش حداقل باهاش خداحافظی می کردی.

کمند گفت و من لب به هم فشردم که به گریه نیوفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی؟!

با مردی که در مکالمه آخرمان گفته بود که نســـخ هوایم است؟!

می شد؟!

می توانستم؟!

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٢٤

فصل آخر...این بار خودم را هم از دست دادم!

یک ماه کم نبود .

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

یک ماه یعنی سی روز.
یعنی هفتصد و بیست ساعت.
یعنی چهل و سه هزار و دویست دقیقه.
یعنی دو میلیون و پانصد و نود و دو هزار ثانیه.

یک ماه اصلا کم نبود.
کم نبود وقتی روزهایم در اتاق کاروانسرا می گذشت و شب هایم در خلوت حیاط میانی اش.

کم نبود وقتی محیای بینوا با آن شکم برآمده و نفس نفس زدن هایش راه می گرفت تا اتاقم و نگران می نشـــســـت تا لقمه ای غذا بخورم و چیزی از گلویم پایین نمی رفت و او دست از پا درازتر اتاقم را ترک می گفت.

کم نبود وقتی ماهور شب ها برای این که مرا از آن حال بد جدا کند ، سه تار می نواخت و وقتی اشک هایم را می دید ، دست از زدن بر می داشت و ناراحت ترکم می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همه این یک ماه را زندگی کردم و زندگی نکردم.
انتظار کشیدم و انتظار نکشیدم.
همه این ماه در جریان سیال یک حال بد شناور بودم.

کمند وقتی مرا تنها می گذاشت و به محیا سفارشم را می کرد ، حال عجیبی داشت.
در چشم هایش نگرانی بود.
کاش نمی رفت.
کاش می توانست بماند.
کمند به من قوت قلب می داد.

- نظرت در مورد یه لیوان چای چیه؟

از تاریکی آسمان شب چشم برداشتم و نگاهم را به محیا که به سختی سینی به دست کنارم روی سکو می نشست ، خیره شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی چشم های او هم غمگین می شد.

- اینقدر برام زحمت نکش محیا.

- دوســت دارم حواســم بهت باشــه دخترخوب...من کلا دوسـت دارم تو زندگی مردم باشـم...باهام دردودل کنن...یه جوری میخوام بچسبم بهشون.

به سختی لبخند زدم.

لب هایم گویی همکاری نمی کردند.

- خانه دارای کاروانسرـا فردا میرن ســفر باهم...می تونی بهم کمک کنی؟

لیوان چایی که به دســت گرفته بودم و میان انگشــتانم می چرخاندم از حرکت ایستاد.

می خواست در این کاروانسرا که به نسبت شلوغ و پر رفت و آمد بود ، کمک حالش باشم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دلش به حال تنهایی و عزلت نشینی ام سوخته بود؟

- میخوای از این گوشه نشینی بیرونم بکشی؟...کمند بهت زنگ زده؟

- کمند که دم و دقیقه زنگ می زنه...ولی خودم دلم میخواد مجبورت کنم زندگی کنی...میخوام مجبورت کنم چون این شرایط انتخاب خودت بوده...من هم انتخاب کردم بین بد و بدتر تو چه شرایطی باشـــم...الان اینجام...کم کم از اون حال بد جدا شدم...میخوام تو هم امتحانش کنی.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۲۵

نیشخند زدم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

او چه می دانست از دردهای من؟

- من انتخاب کردم ، فرار کنم.
- تو انتخاب کردی از خودگذشتگی کنی.
- تهش راهم همین بود...یه زن صـیغه ای بودم که بعد یه سال کنار گذاشته می شدم.
- خودتو گول می زنی؟...حال تو حال یه زن صـیغه ایه که ته راه یه سالشو می دونه؟

لیوان چای را کنارم لبه سکو گذاشتم.
لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم.
انتظار چه چیز را از من داشت؟
انتظار کنار آمدن؟
با چه چیز کنار می آمدم؟
با زندگی که احساس می کردم از دست داده ام؟
با آرزوهایی که یک شبه نقش بر آب شد؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- کارمو از دست دادم...رویامو!
- اگه برگردی به عقب همین راهو نمیری؟
- مجبورم برم.
- اگه حق انتخاب داشته باشی چی؟
- من نمی دونستم قراره عاشق شاهرخ بشم.

اعتراف سختی بود.
اما هر روز به خودم همین را گفتم.
هر روز همین یک ماه را.

- من هم نمی دونستم قراره یه روز عاشق رفیقم بشم...فک نمی کردم تو دنیای من و ماهور ، اسمی به عنوان عشق وجود داشته باشه...اما بود...هربار از خودم می پرسم محیا اگه باز ماهور بخواد از اون تهرون واموندہ بکنه بیاد تو این کاروانسرا همراش میشی؟...هربار به خودم گفتم آره.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم.
چشم هایش یک غم انکارناپذیر داشت.

- ما هممون داســـتانای متفاوتی داریم راحیل اما تهش هممون می رســـیم به یه نقطه...انتخاب بین بد و بدتر...اگه بدو انتخاب کردی ، راحت تر می تونی خوبش کنی.

از جا برخاست.
کمی از من دور شد.
همانطور که پشـــت به من داشـــت ، گفت : فردا هشـــت بـیـدارت می کـنـم...بـایـد بـرام پـرده هـای جـدیـد بدوزی...مجبورت می کنم...می دونی که تو کار اصـــلا آدم رئوفی نیستم.

وارد ساختمان شد و من به راه رفته اش خیره ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی واقعا مرا به اینجا کشانده بود؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٢٦

رو بالشـــتی مخمل را مرتب کردم و به محض این که کمرم صــاف شــد ، ماهور در آســتانه در اتاق پدیدار شــد و با شرمندگی گفت : محیا داره بیگاری ازت می کشه .

ســـعی کردم لبخند بزنم تا این حس شرمندگی نگاهش کم شود.
زن ذلیل ترین مرد دنیا را برابرم داشــتم و می دانســتم فقط جرات دارد پشـــت سر محیا بســـاط عذرخواهی به راه بیندازد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- حداقل سرگرمم.

سر به تایید تکان داد و در حالی که پوشه درون دستش را با نگاه بالا پایین می کرد ، گفت : این تور دنش آموزی داره رمقمونو می کشـــــه...هرچی جز می زنم محیـا تور دانش آموزی قبول نکنه ، مگه گوشش بدهکاره؟

لبخند تصـــنعی ام تکرار شـــد و او با این پا و آن پا کردن ، ادامه داد که :

- کمند امروز بهم زنگ زد...!

گوش هایم تیز شد.

دوری کردنم از گوشی و تمام وســـایل ارتباطی ام باعث می شـــد ، کمند برای پرســـیدن حالم دســـت به دامن محیا و ماهور شود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خب؟

پوشه را بست و پایین آورد.
محیا عقب سرش ایستاد و او از گوشه چشم نگاهش کرد.

- آخرش اومدی بگی بهش؟
- حقشه بدونه.

محیا ناراحت از جواب ماهور و من کنجکاو و پر از دلشوره گوش به دهان ماهور دادیم.

- چی شده؟

من پرسیدم و ماهور باز نیم نگاهی به اخم های محیا روانه کرد و گفت : آزاد شـده...زمینای لواسـون هم از مصـادره دراومده.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

درد و حسرتی بی امان میان سینه ام پا گرفت.
دلتنگی زجرآور این روزها شعله کشید.

لبه تخت نشستم.
نگاهشان کردم.
محیا به ماهور توپید که :

- گفتم نیا بگو...حرف گوش نمیدی دیگه.

ماهور تنهایمان گذاشت.
محیا سمتم قدم برداشت.
دست بالا گرفتم.
این روزها تعارف هایم هم کنار رفته بودند.
این روزها راحیل جدیدی درون من می زیست.
راحیل بی مبالاتی که تنهایی می خواست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۲۷

- میشه تنها باشم محیا؟

همان جا ایستاد.
ناراحت نگاهم کرد.
جنس ترحمش مانند دلسوزی های کمند و مهلا بود.

- هر وقت نیاز به حرف زدن داشتی ، من هستم راحیل.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان دادم و او در اتاق خالی از مســـافری که ملحفه هایش را عوض کرده بودم ، تنهایم گذاشت.

ملحفه تخت را مشـــت می کردم و فشـــاری که روی جانم بود را نمی دانستم چطور تاب می آورم.

نام شاهرخ...

رد شاهرخ...

حرف شاهرخ...

می توانست هوایی ام کند.

هوایی آغوشش.

هوایی عطر تنش.

هوایی محبت های ریز و درشتش.

یعنی از من پرسیده بود؟

در این یک ماه نبودنم ، پیگیرم شده بود؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سمیرا پا به زندگی اش می گذاشت؟

سمیرا گفته بود ، بلد است نگاه شاهرخ را باز به خود بکشاند.

سمیرا گفته بود که من فقط یک حواس پرتی کوچک میان زندگی شاهرخ بوده ام و بس.

به یقه پیراهنم چنگ زدم.

بغض هوای اطرافم را کم می کرد.

بغض قدرتش خیلی زیاد بود.

شاهرخ از من بیزار می شد.

از منی که بی رد و نشان رفته بودم.

از منی که در سخت ترنی روزها ، بی هیچ ردی تنهایش گذاشته بودم.

قرار همین بود.

قرار رفتنی بود که نفرت شاهرخ را به جان کشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور توانستم؟

چطور نقش یک نفرین شـــده را به چنین خوبی ایفا می کردم؟

چطور فراموش می کردم که در آخرین مکالمان گفت ، دلتنگی با من است که برایش معنا شده؟

چشم بستم.

اشکم چکید.

بغض سرباز کرد.

من به هدفم رسیدم.

شاهرخ آزاد شد.

شاهرخ آزاد شد و حال من خوب نشد.

******

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۶۲۸

تمام آن یک ماه یک طرف ، این یک هفته ای که نمی گذشت هم یک طرف!

درد داشتم.

میان قلبم...

میان مغزم...

میان استخوان هایم...

گویی داشـــتم اعتیـادی را ترک می گفتم کـه اجبـاری و ناخواسته بود.

من آدمی را ترک گفتـه بودم و چنین ســـختی بـه جـانم می نشـسـت که روزهای زیادی آرزوی نبودنش را در جانم راه می دادم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آدمی که روزی به خونش تشنه بودم و حال...
لعنت به این حال...
لعنت به این حالی که چنین ویرانم می کرد.
چنین مرا آواره ساخته بود.

چنگ میان موهایم انداختم و در ارسی اتاق ، بدون اذنم گشوده شد.
با چشـم های خون برداشـته ای که ثمره سـه شـب مداوم نخوابیدن بود ، به در باز شـــده اتاق خیره ماندم و اویی که ذره ای در این لحظه انتظار حضــورش را نداشــتم ، برابرم قد علم کرد.

عصبانی بود.
عصبانی با اخم هایی درهم.

محیا عقب سرش هل زده وارد اتاق شـــد و رو به من نالید که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- به خدا گفتم بهش میخای تنها باشی...خودش سرشـــو عین گاو انداخت پایین اومد تو اتاقت.

- گاو اینه نه من...گاو اینه که اوضاعش اینه.

کمند غرید و سمتم چند قدم بلند برداشت.

زیر بازویم را گرفت و مرا از تن تخت کند.

فرصـت ایجاد تعادل نبود و تلوتلو خوردم و عقب سرش تا حمام کشیده شدم.

- چی کار می کنی کمند؟

- دارم می فرستمت تو حموم تا یه کم مغزت هوشیار بشه بفهمی دنیا این آغشـالدونی که تو از این اتاق واسـه خودت ساختی ، نیست.

شیر آب را باز کرد و من به دیوار حمام تکیه دادم.

محیا بیرون از حمام با دلسوزی نگاهم می کرد.

@Romanchir
رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا ولم نمی کنی کمنـد؟...چرا نمیـذاری کم کم آروم شم؟

نالیدم و او داد کشید که :

- یه ماه گذشـته...یه ماه گذشـته راحیل...داره دونه دونه مشکلاشو اون بیرون حل می کنه و تو تو این اتاق واسه خودت گور می سازی...فراموشت می کنه و تو...

۲ فراموشم کرده؟

میان حرف هایش این سوال را با اشکی که چکید ، پرسیدم.

این سوالم باعث شد از تب و تاب بیوفتد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۲۹

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

محیا آرام صدایش زد.
کمند از برابرم گذشت.
در حمام را عقب سرش بست.
تنها شدم.
لباس هایم را از تن کندم.
شاید جریان آب آرامم می کرد.
شاید این آتشی که میان دلم بود ، آرام می گرفت.
شاید...
شاید...
شاید...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دانم چقدر زیر آب ایســـتادم که کمند به در کوفت و صدایم زد.

شیر آب را بستم.

حوله آویزان در حمام را تن زدم.

در را گشـــودم و برابر چشـــمانم ، کمندی را دیدم که لباس سبک کرده بود و نگرانی میان نگاهش داشت.

- خوبی؟

- مگه نفرستادیم زیر دوش که خوب بشم؟

- معجزه کرد؟

- معجزه می کنـه؟...فکرمو می شـــوره؟...دلتنگیـامو می شوره؟...قلبمو می شوره؟

چشم بست و عصبی زیر لب لعنت فرستاد.

به چه کسی را نمی دانم.

اما عمیق و از ته دل لعنت فرستاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- میخوای موهاتو سشوار بکشم؟

نیشخند زدم.

کمند چرا اینقدر مستاصل نشان می داد؟

برای دل رنجیده من چرا نوازش های مســـخره به کار می بست؟

- مگه بچه ام کمند که ترحم می کنی؟

- ترحم نمی کنم...می دونم آدم تنها نیاز داره تو ســـختی یکیو داشته باشه...شاید فک کنه نمیخواد ولی میخواد...بد هم میخواد.

- من همیشه تنها بودم کمند...عادت دارم.

دستم را کشید و مرا لبه تخت نشاند.

کنارم نشست.

نگاهش کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این زن ، قوی ترین زنی بود که می شناختم.
قوی ترین زنی که به وجودش افتخار می کردم.

- شاهرخ خوبه؟
- خوبه!

نگاه از چشم هایم برداشت و پاسخ داد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۳۰

- هیچ سوالی درباره من نپرسید؟
- نه!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نگاهم نمی کرد؟
چرا کمند همیشه نبود؟

- چی گفت؟...وقتی دید نیستم...
- هیچی نگفت...نه به جیران...نه به مهلا...نه به بابا...نه به من...هیچی نگفت...انگار می دونست...
- دنبالم نگشت؟

چرا بغضم بزرگ تر می شد؟
چرا درد قلب و مغز و استخوانم شدت می گرفت؟
چرا؟

اصلا چه مرگم بود که چنین توقعی داشتم؟
مگر جز یک صیغه ای بودم؟
مگر ارزشم بیشتر از یک موقتی یک ساله بود؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نه!...دنبالت نگشـــت...از چشـــمم افتاد...شـــاهرخ خسروانی از چشم کمند حشمت افتاد.

چرا صدایش لرزید؟

چرا با صدای من ، صدای او هم لرزید؟

- نگو اینجور...شاهرخ خیلی دوستت داره.

- اومد بیرون...با هیچکدوممون حرف نزد...محل سگ به جیران نذاشت...باباشو رد کرد...سردارو رد کرد...مهلا رو رد کرد...منو رد کرد.

دست هایم روی زانو مشت شد.

آب از موهایم چکه می کرد و لرز وحشتناکی به تیره کمرم می نشست.

- الان کجاست؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم...نمی دونیم...فقط می دونیم همـه چی داره حل میشه...زمینا...پلمپ بنگاه...همه چی!

به قلبم چنگ زدم.

بغض نفس می برید.

اشک قیامت به راه می انداخت.

- دلم براش تنگ شـــده کمنـد...دلم خیلی براش تنـگ شده...خیلی خیلی دلم براش براش تنگ شده.

با صدای لرزانم گفتم.

کمند آغوش گشود.

به جانش چنگ زدم.

نیاز داشـتم کسی- چنین قوی صـفتانه مرا میان حجم تنش حبس کند.

نیاز داشتم ، هق بزنم.

نیاز داشتم ، درون خودم نریزم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

*****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۳۱

لقمه نیمرو را سمتم گرفت و من نگاهش کردم.
در این دو روزی که اینجا بود ، می فهمیدم عصبی است.
عصبی گونه غذا می خورد.
اشتهایش عجیب زیاد بود.

لقمه را بی میل از دستش گرفتم و او در حال جویدن لقمه خودش ، گفت : چندباری اون مرده که تو قبوستون دیدیم...همون شیک و پیکه رو میگم...همونه که کنار...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خب؟

نگذاشتم ادامه دهد.

ادامه می داد مطمئنا ، حالم بدتر از همینی که در جریانش بودم ، می شد.

- سراغتو می گیره ازم...میگه نیستی...میگه مزون نیستی...پیجت نیست...چه می دونم...خیلی سوال پرسید...با مهلا بودیم اومد سراغمون.

- چیزی بهش که نگفتی؟

- نه...ولی...

- ولی نداره کمند...انتخاب من اینه نبینمشون...حالم به قدر کافی افتضاحت هست...نمی تونم یه معظل جدیدو هندل کنم واقعا.

- مگه دنبالش نمی گشتی؟!...حالا پیدا شده.

- این همه سال کجا بوده؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه در دســـتش را میان دوری پرت کرد و رو به من با صدای پایین کشیده ، غرید گه :

- د همنیو من میگم...بیا برو ازش بپرس زن حســابی کجا بودی؟...چرا ولم کردی؟

عصبی به صندلی آشپزخانته تکیه دادم.

کاش محیا می آمد ، کمند را کمی با خودش می برد و این فرصت را به من می داد که کمی تنها باشم.

- چــرا نــمی فــهــمی راحــیــل؟...مــن بــدتــرشـــــو داشــتم...وحشــتناک ترشــو...یه ننه بابا داشــتم که اگه نمی ترسیدم بگیرنم اعدامم کنن ، جفتشونو می کشتم و چالشون می کردم...ولی اون زنی که میاد التماس منو می کنه که تو رو ببینه شـــبیه اون زنی که منو زاییده نیست...این زن با این شخصیت و کلاس و فرهنگی که داره خیلی انســانه...خیل آدمه...خیلی با شــعوره...من از اشــک آدما ناراحت نمیشــم...من بی احســاس تر از

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این حرفام ولی این زن اشـــکش دل آدمو آب می کنه راحیل...اشک این زن خیلی غم داره.

این حرف را زد و ایستاد.
چیزی میان جان من دستخوش تلاطم می شد.
قلب حسرت زده ام باز به تپش می افتاد.

سال ها آرزوی جستن ردی از مامان را داشتم.
اصلا آن خانه را نگه داشتم که روزی مامان درش را بزند.
اما حال...
حال نمی توانستم.

حال که با آن دبدبه و کبکبه و لباس های فاخر دیده بودمش ، گویی رنج و سـختی این سـال ها و روزهای تلخم به جانم هجوم آورده بود .
گویی توقعی بزرگ درون قلبم شکل گرفته بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۳۲

- جمع کنم ظرفا رو؟

محیا با رفتن کمند پرسید و من ایستادم و ظرف های کثیف شده را در سینک گذاشتم و دست به کار شدم.
این مدت با بودنم در اینجا ، شبیه یکی از کادرشان شده بودم.
خودم دوست داشتم.
حداقل از فکر و خیال کنده می شدم.

- بذار من بشورم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- تو برو بشین از صبح زود سرپایی.

روی صـندلی نشـسـت و رو به من گفت : امروز صـبح یه مهمون عجیب داشتیم.

بی خوصله تماشایش کردم و او ادامه داد که :

- یه زن و مرد میانســـالن که خیلی هم قشـــنگن...سر و وضــعشــون هم خیلی خوبه...اونوخ از صــبح اومدن نشستن تو حیاط جای این که برن تو اتاقشون و اینور اونورو نگاه می کنن.

بی تفاوت و درگیر حرف های کمند ، چیزی نگفتم و محیا باز گفت : به نظرت واسه چی اومدن؟

شانه بالا انداختم و او از جا برخاست و در حال بیرون زدن از آشــپزخانه کاروانسرا گفت : تو هم که دو کلوم نمیشــه باهات غیبت کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش لبخند کوتاهی به لبم نشاند.
سخت ترین روزهایم را می گذراندم.
درگیر اتفاقات زیادی شده بودم.
و محیا واقعا انتظار داشت در این بلبشو بنشینم با او به غیبت؟

من تمام شب گذشته را به شاهرخ اندیشیده بودم.
کمند با شاهپور تلفنی حرف زده بود و من شاه اول نام شاهپور را که شنیده بودم ، دیوانه وار فکر کردم شاهرخ تماس گرفته و گوشی را از دست کمند چنگ زدم به امید شنیدن صدای شاهرخ ماندم و بعد شبیه یک لشکر شکست خورده در جنگ در خود فرورفته گوشه ای نشستم.

کسی مرا درک نمی کرد.
حق هم داشتند.
من درک شدنی نبودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من همان دختر لوس وحشـــتناکی بودم که باید به ســـختی روزگار می گذراندم.

باید عادت می کردم.

سخت بود.

اما به هرحال روزی از همین روزها عادت می کردم.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۳۳

در قوری گل سرخی چای دم می کردم و به نگرانی چشـــم های دنیا و کمندی که نمی دانم چه مرگش شده و چسبیده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بود به آشـــپزخانه کاروانســـرا و یک ریز برابرم قدم رو می رفت ، نگاه می انداختم.

این دو یک چیزیشان بود.

می ترسیدم بپرسم که چه شده است.

می ترسیدم خبر بدی از سوی شاهرخ باعث عذابشان شده باشد.

- با بگین چی شده یا اینطور جلوم جلز و ولزی نباشین.

تاب نیاوردم و گفتم.

کمند از حرکت ایســـتاد و دنیا گوشـــه ناخنش را با دندان کند.

کمند دو قدم بلند برداشـت و سـینی که برای مهمان جدید کاروانسرا آماده کرده بودم را از روی پیش خوان برداشت و گفـت : تو بمون تو آشـــپزخونـه ، حواســـت بـه غـذا باشه...فشار این افتاده بیاد همرام.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره اش به محیا بود.

محیا هم به تایید سر تکان داد و با آن شکم برآمده و حالت پنگوئنی زودتر از کمند از آشپزخانه بیرون زد.

دیوانه شده بودند؟

بی شک...

وگرنه کمند برای خودش هم زورش می آمد یک لیوان چای بریزد ، چه رسد برای مسافر کاروانسرا سینی چای ببرد.

ماهور ساکتی که گوشه آشپزخانه نشسته و سر در دفتر دستکش داشت ، نگاهم کرد.

او بی شک می دانست این دو چه مرگشان است.

- طوری شده؟...برای شاهرخ...

- مساله شاهرخ نیست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

عینک مطالعه را از چشــمانش برداشــت و میان موهایش دست کشید.

کلافه بود و بی شک حرفی که می خواست بزند ، سخت و عجیب بود.

- به نظر من حرف کمندو گوش نده...از آشــپزخونه بزن بیرون...برو تو حیـاط میونی...همونجـایی کـه میز و صندلی های کافه هست.

ابرو درهم کشیدم.

منظور حرفش را در نیافتم.

- چی میگی ماهور؟

- برو...به نظرم ضرر نداره.

- برای چی برم حیاط میونی؟

- نپرس...برو...این توصیه منه.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ابرو بالا انداختم.

از من بی حس و حال و بی انگیزه چه انتظاری داشت؟

اما این میان هم این حرف ماهور کم حرف برایم تعجب برانگیز بود.

گویی ترغیبم کرد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٣٤

به خودم که آمدم میان حیاط میانی ایســـتاده بودم و به کمندی که با چهره برافروخته از میز انتهایی حیاط فاصـــله می گرفت و سمتم قدم تند می کرد ، خیره می شدم.

قامت کشـــیده زنی که عقب سر کمند ایســـتاد و قدم جلو گذاشت را دیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم مشت شد.

ماهور چرا گفته بود به این حیاط بیایم؟

چرخیدم.

قدم های بلند برداشتم.

کمند صدایم زد.

قدم های سریع کمند بیشتر از قدم های من جان داشت که توانست بازویم را چنگ بزند.

- حالا که اومدی ، نرو...حالا که دیدیش نرو...وایسا...بذار یه بار واسه همیشه تموم شه.

چشم بستم و عصبانی نفس کشیدم.

جریان خون لعنتی ام گویی سرعت بالایی گرفته بود که رگ های شقیقه ام به مرز انفجار نزدیک می شد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- راحیل!

صدایم زد!

بعد از این همه سال.

بعد از آن روزهایی که می آمد جلوی خانه داد و بیداد راه می انداخت و حاج بابا راهش نمی داد.

بعد از انتظارهای بی حد.

بعد از قریب به هفده سال.

- راحیل وایسا...تروخدا...ترو خاک بابات!

قسم خاک بابا را داد؟

چرا؟

چرخیدم.

با تمام خشمم چرخیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- اسم بابامو نبر...اسم بابامو نبررررر!

جان کندم که فریادم خفه باشـــد و مخل آســـایش مهمان های کاروانسرا نشود.
جان کندم که حرمتش را برابر کمند آنقدرها نریزم.

دست بالا گرفت.
صورتش پر از اشک بود.
شال حریر روی شانه هایش افتاده بود.
موهایش بلوند و زیبا بود.
مثل همان سال ها.
رنگ لاک ناخن هایش هم حتی به رسم همیشه سرخ بود.
زیبا بود.
زیباتر از همان سال ها.
زیبا بود و چرا عمه حتی عکس هایش را از من گرفت؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۳۵

کمند برایم حرف زده بود.
فحشم داده بود.
با حرص تکانم داده بود.
اما من سکوت کرده بودم.
تمام گذشته باعث سکوتم شده بود.

وقتی از آن زن که برابر پاهایم زانو زد و دســـت هایم را با التماس میان انگشتان کشیده و زیبایش گرفت ، جدا شدم ، به این حال دچار گشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به این حال لعنتی.

به این حال مسخ.

به این سکته ای که دم به دم قلب و روحم را به خود مبتلا می کرد.

زن که تمام این ســال ها حق بردن نامش را هم نداشــتم ، التماسم کرد.

پیشانی به نبض دستم چسباند.

هق زد.

مردی که عقب سرش ایســتاده بود ، همان جا ایســتاد و با تاثر تماشایمان کرد.

مرد همانی بود که در دادگاه آخر دیده بودمش.

همانی که بازوی زن را کشــید و نگذاشــت التماس حاج بابا را بکند.

پس چرا جلو نمی آمد تا جلوی التماس زن را به من بگیرد؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نمی آمد و این زنی که با این اشک ها قلبم را به درد می نشاند ، از من دور نمی کرد؟

چرا نمی آمد؟

چرا؟

کمند دنده به دنده شد.

عصبی نگاهم کرد.

نگاهش کردم.

رو به من غرید که :

- بـایـد بـاهـاش حرف می زدی...بـه خـدا خیلی عجیبی راحیل...به خدا درکت نمی کنم.

- خودم هم خودمو درک نمی کنم کمند.

اشکم چکید.

چرخید.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پاهایم را از تخت آویزان کردم.
لبه تخت را مشت کردم.
گذاشتم ، چشم هایم بی دریـغ ببارند.

- می دونی کمند؟...می دونی چقدر سخته؟

مانند من نشست.
مانند من پاهایش را از تخت آویزان کرد.
مانند من اشکی از نگاهش فرو افتاد.

- می دونم سخت ترش چطوره....می دونم وحشتناک تر بودنش چطوره.

ایستادم.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۶۳۶

سمتش گام برداشتم.
کنارش نشستم.
سر روی پایش گذاشتم.
انکشتانش میان موهایم راه گرفتند.

- فک می کردم رفته پی زندگیش...فک می کردم ولم کرده...
- خیلی خونواده بابات آشـغالن راحیل...خیلی...چطور می تونی بذاری زنده بمونن؟...چطور نمیری آتیششون بزنی؟

اشک هایم بارششان بی امان شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چطور الان تو گور خوابیده؟...چطور راحت مرده؟

این را نالیدم.

این را آنقدر دردناک نالیدم که قلب خودم برای صـــدایم هزار پاره شد.

- گور به گور بشـــه...خبر مرگ یکی یکیشـــون بیاد راحت شیم.

- خونوادم بودن.

- از صـدتا دشـمن بدترن...خونواده یعنی جایی که شـب بری توش آغوشـشـون برات باز باشـه ، نه که باعث همه بدبختیات باشن...خونواده یعنی جیران...یعنی حاجی...یعنی شاهان...یعنی مهلا...یعنی مهبد...یعنی...

٤ شاهرخ...

صدای هق هایم بلندتر شد.

درد هق هایم عمیق تر شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون زن الان حالش بهتر از تو نیســت...می دونی چقدر ســـخته فک کنی عزیزت مرده بعد یهو بعد این همه سال یکی خبر بیاره نه بابا کجا کاری بهت دروغ گفتن و یه قبر الکی نشـونت دادن ، دختره زنده اسـت...راحیل گناه داره...من دلم واسـه آدما نمی سـوزه ولی این زن ، خیلی گناه داره.

قلبم پر از درد می نواخت.

این حرف هایی که شنیده بودم ، باعث این درد بودند.

این واقعیت هایی که در صــورتم کوبیده شــده بود ، دلیل غمم بودند.

این زجرهایی که مانند یک داستان تلخ برابر نگاهم گذشت ، زنجیر مرگ امشبم بودند.

چطور نمردم؟

چطور هنوز نفس می کشیدم؟

چطور؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا این کارو کرد؟...من که سربارشون بودم...من که...

- کثافت بودن دلیل نداره...عقده دلیل نداره...حاج بابات عقده داشـــت...اون عمت و شـــوهر و بچه هاش عقده دارن...عقده دارن...حقیرن...یه مشت آشغالن...

قلبم را چنگ زدم.

تا کی از دستشان می کشیدم؟

تا کجا مرا می کشاندند؟

تمام نمی شد؟

آن زن که نامش را جرات نداشــتم جلوی عمه ببرم ، گفت ، یک قبر نشانش دادند و گفتند مرده ام.

وقتی ماه ها آمده و رفته بود و خبری از من نداشت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۳۷

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

گفت یک سنگ به نامم بوده با مشخصاتم.

می گفت وقتی این را دیده و با آن آبروریزی که در شـــهر کوچک مادرش اتفاق افتاده ، با عزایی که قلبش را تکه تکه کرده است با همان مرد و مادرش راهی غربت شده است.

با عجز می گفت.

مرد نگران نگاهش می کرد.

من چطور نفهمیده بودم؟

من اصلا حق پرسیدن داشتم؟

من حق اعتراض داشتم؟

من اسیری بودم که به هر سازشان رقصیدم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- کمند میخوام ببینمش.
- الان؟...الان که نصفه شبه.

بغض چشم هایم را که دید برخاست و بازویم را کشید.
مرا دنبال خود از اتاق بیرون کشاند.
اتاق آن ها در راهروی دیگر بود.
دستش روی در ننشسته بود که در رویمان گشوده شد.
مرد میانسال به رویمان لبخند زد.
به دیدنم لبخند زد.

آرام گفت : من می دونستم میای...بهش گفتم قرصاشو نخوره...بیدار نگهش داشتم...برو تو دخترم...برو تو عزیزم...برو که خیلی منتظرت موند...تمام این مدت از دور نگات کرد...دلش پوکید.

کنار ایستاد و من دو دل و با تردید و چشمان اشک بارم قدم جلو گذاشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زن با همان لباس های خاکی میان تخت نشسته بود.

نگاهم کرد.
چشمانش ناباور بود.

همان جا ایستادم.
در اتاق عقب سرم بسته شد.

ایستاد.
سکندری خورد.
ناخودآگاه بازویش را گرفتم.
بازوهایم را چنگ زد.

- بذار بغلت کنم...بذار...

التماس کرد و جانش را به تن کشید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

التماس کرد و التماسم میان التماسش گم شد.
صدای هق هامان به هوا برخاست.

تمام جانم را می بوسید.
دست ها...
صورتم..
موهایم...

- بمیرم برات...بمیرم...بمیرم...چطور زنده موندم؟...خاک تو سرم که نفهمیدم جلو گرگ و شغالا ولت کردم؟...خاک تو سرم که حرفشونو باور کردم؟...خاک تو سرم که یادم نبود ، بابات می چزید که اگه خونوادش گفتن ماست سفیده ، بفهمم سیاست...خاک تو سرم...

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۳۸

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بی مادری سخت است.
بی پدری هم سخت است.
بی خانواده بودن و حس سرباری سخت تر.
من همه این سختی ها را تنها تحمل کردم.
تمام روزهای آن اتاق انباری مانند کوچک را تحمل کردم.
انتخاب های تحمیل شده را تحمل کردم.
تهمت و افترا به جان خریدم.
و از آن ســـخت تر دلتنگی بود که تمام لحظات عمرم مرا همراهی می کرد.

- من نمی تونم خودمو ببخشم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب حرفش سکوت کردم.
نوازشش روی موهایم از حرکت ایستاد.
سر از پایش بلند کردم.

نگاهش کردم.
زن میانسالی که زیبا بود را تماشا کردم.

- هیچ وقت دلت برام تنگ شد؟

اشکش چکید.

- هر لحظه...هر دقیقه...هرباری که به عکســـت روی دیوارای خونم و تو گوشیم نگاه کردم...مگه میشه دلم تنگ نشـــه راحیل؟...من تمام این ســـالا با حسرـــت بوسیدن و بوییدنت روزگار گذروندم.

اشکم چکید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این سال ها من هم با حسرت دیدنش روزگار گذراندم.

- چطور باورشون کردی؟

- همه چیز دقیقا اونی بود که اونا می خواســـتن من باور کنم...من ماه ها جلو خونه بابابزرگت نشــسـتم...تو سرما، تو گرما...خبری از تو نبود.

تا ماه ها بعد از دادگاه حاج بابا اجازه خروج مرا از خانه نداد.

یادم است ، حبس خانگی بودم.

بادم اسـت وقتی ملیحه و مجتبی لباس بیرون تن می زدند ، گریه و بغض می کردم و عمه با هزار ترفند راضـــیم می کرد به ماندن در خانه.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۳۹

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- کاش باور نمی کردی!

- کاااااش!

بغض میان صدایش ، بغضی ترم کرد.

دست هایش را گرفتم.

با حسرت به دست های کشیده زیبایش خیره شدم.

تمام این سال ها از نیاز و حمایتشان دور بودم.

- کی با این مرد ازدواج کردی؟

- وقتی از ایران رفتیم...کارای اقامت من و مامانو اون درست کرد...دوست صمیمی بابات بود...اوایل حمایتش مثل یه دوست بود ولی کم کم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

درک شده تماشایش کردم.
اگر این مرد نبود ، بی شک مادرم دوام نمی آورد.
با آن حد غم و شکست دوام نمی آورد.

- بچه دیگه ای داری؟
- آره.

لبخند به درد آغشته ای زد و من چشم بستم تا اشک میان نگاهم بیرون نریزد.
خواهر یا برادری داشتم.
خواهر یا برادری که تمام این سال ها از حضورش ناآگاه بودم.

- اسمش چیه؟...چندسالشه؟
- ده سالشه...اسمش رهاست....دقیقا شبیه توئه...همین چشما...همین معصومیت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانستم جلوی اسم هایم را بگیرم.
چشم گشودم و اشک هایم چکیدند.

- میخوام ببینمش.

- این هم از پارســال که فهمیده هســتی داره خودشــو به زمین و زمان می زنه که ببینتت...اگه صــالح اینقدر اصرار نمی کرد که تو ذره ذره آماده بشی ــ برای دیدنمون ، من همون روز اول جای از دور دیدنت ، ســمتت پرواز کرده بودم.

لبخند دردآلودم تکرار شد.
مرا به بر کشید.
حس امنیت آغوشش آرامم می کرد.
دردهای سال های گذشته را از یادم می برد.
غم ها را نرم نرم می شست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٤٠

علاقه ام به حرف زدن را از دست داده بودم.
ریحانه به مدد قرص هایی که صالح به او خورانده بود بعد از گریه های فراوان به خوابی اغماوار فرو رفته بود و ما اتاقش را ترک گفته بودیم.

چشم هایم می سوخت.
چشم هایم از اشک هایی که ریخته بودم ، می سوخت.

صالح فنجان چای را میان انگشتانش تاباند و خیره به من با لبخندی مهربان ، گفت : خیلی بزرگ شـــدی...خانوم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـدی...اولین بار که بعد این همه سـال تونسـتم ببینمت ، تو دلم گفتم ، انگار عزیزتر از این هستی که فکر می کردم.

غمگین تماشایش کردم.
به موهای جوگندمی اش دست کشید.
سیگاری آتش زد.
کام عمیقی گرفت.
کام گرفتنش مرا یاد شاهرخ انداخت.

- چطور پیدام کردین؟

- یکی از دوستام اومد بهمون سر بزنه و چون نمی دونست ما فک می کنیم تو دور از جونت به رحمت خدا رفتی ، از طلاق و این چیزا گفت...ریحان باورش نمی شـــد...زنگ می زد اینور اونور...هر آشـنایی داشـتیمو فرسـتادیم تا فهمیدیم حقیقت داره...اومدم ایران...کارای ریحان درسـت نمی شـد برای برگشـــت...اومدم پیت...دقیقا وقتی بود که متوجه شـدم با اون خونواده به مشـکل خوردی...نمی تونسـتم تا وقتی ریحـان نیســـت ، بیـام جلو...می ترسـیدم از

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

واکنشت...تنها کاری که از دستم براومد این بود که خونه رو ازت اجاره کنم تا یه خبری ازت داشته باشم...وقتی خبر رسید واسط رسیدن ما به تو یعنی خسروانی درگیر مشکل مالی شده ، کم کم خودم پا جلو گذاشتم...ریحان هم اومد و افتاد دنبالت...خیلی جلوشو گرفتم که شوکت نکنه...هدیه هایی هم که برات می فرستاد هم هر کدومو با عشق می خرید...حتی ما افتتاحیه مزونت اومدیم...تو اونقدر سرت شلوغ بود ، متوجهمون نشدی...خیلی سخت و زود از اونجا بردمش که شبت یهو خراب نشه.

لب هایم از بغض می لرزید.

او هم غمگین تماشایم می کرد.

روی میز به سمتم متمایل شد و گفت : راحیل جان تو عزیز مایی...نور چشم...تاج سر...اینا رو نمیگم که فک کنی به خاطر ریحانه...تو یادگار رفیقمی...عزیز عشقمی...من به رفیقم خیانت نکردم...چشمم هرز نپریده...وفتی رفت...وقتی ریحانو بی پناه دیدم دلم لرزید...خواستم اینا رو بدونی...خواستم نگی نمک خوردم ، نمکدون شکستم.

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی اشکی که می آمد بریزد را با دست پاک کردم و رو به او با لبخند تلخم گفتم : ممنون که تنهاش نذاشتین...ممنون که رهاش نکردین...خونواده بابای من خیلی اذیتش کردن.

از جا برخاست،

دست روی شانه ام گذاشت.

گردن به عقب سر دادم و نگاهش کردم.

مهربان لب زد که :

- ریحان پر از بیماریه...روحش بیماره...فکر از دست دادن تو ، بیمارش کرد...نابودش کرد...با قرص سرپاست...تراپی میشه...امیدوارم ، بودن تو سالمش کنه...خواهش می کنم خودتو ازش دریغ نکن راحیل جان...خواهش می کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشم روی هم گذاشتم.

آنقدر انتظار مادرم را داشــتم که با وجود غم لایتناهی ام و حسرــــت هـایم قرار نبود آن زنی کـه دیگر می دانســـتم ناخواسته از من دور شده را از دست دهم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٤١

چشـــم که روی هم برای اطمینانش گذاشـــتم ، گفت : راستی...کلید خونتو آوردم...اون خونه تاابد برای توئه...مال توئه.

لبخند زدم.

لبخند به درد آغشته ای که قلبم را می لرزاند.

پای همین خانه بود که شاهرخ به دنیایم راه گرفت.

@Romanehll
رمان بازار
romanbazar.ir

پای همین خانه بود که شاهرخ مرا مال خود ساخت.
پای همین خانه بود که قلب من عاشق شد.

صالح از من فاصله گرفت و من به کمند که برابرم نشست ، خیره شدم.
چشمانش یک لبخند عجیب داشت.

- حرف زدین؟
- زدیم.
- چطور گذشت؟
- بهش گفته بودن ، مردم.

تلخ نیشخند زد.
سیگار آتش زد.
کام عمیقی گرفت.
ناراحت به آسمان خیره شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- مـامـانـت آدم خوبیـه...فـک می کرده مردی و اینقـدر عـاشـــقـت مونـده...مـادر من منو مرده فرض کرده همیشـــه!...اما عوضـــش بانو رو دارم...بانو جای تموم اون حسرتا رو پر می کنه.

انگار این حرف ها را برای دلگرمی خودش می زد.
انگار می خواست ذهن خودش را آرامش ببخشد.
می خواست غم دل خودش را سبک کند.

محیا که نزدیک شـــد و حال هل زده اش را دیدیم ، از جا برخاستیم.
رو به کمند گفت : امیرسردار اومده.

نگاهم روی کمند چرخید.
ابروهایش به هم نزدیک شده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار حضـــور این مرد کم حرف و جدی در این لحظه ، دور از ذهن بود.

- برا شاهرخ اتفاقی افتاده؟

کمند چشـم غره رفت و سـمت مردی که نزدیک می شـد ، قدم برداشت.

مرد قوی هیکل تمـام تن ظریف و زیبـای کمنـد را بـه بر کشید.

سر در گردنش فرو برد و چیزی زیر گوشش گفت.

محیـا زیرلـب گفـت : بهترین مخ تـاریخو زده بـا اختلاف فاحش.

با حسرت تماشایشان کردم.

شاهرخ هم همین گونه بغلم می کرد.

همینقدر مالکانه.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٤٢

کنار هم سمت ما قدم برداشتند و امیرسردار با من و محیا دست داد و محیا نگران پرسید :

- طوری شده امیرجان...این وقت شب اومدی؟

امیرسردار نگاهش را میان صورت هایمان چرخاند.
روی من فوکوس کرد.
چیزی در قلبم تکان خورد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یک نگرانی مضمن و لعنتی.

- شاهرخ خوبه؟

- خوبه.

کمند بازوی امیرسردار را فشرد و نگاه او را به خود کشید و با اخم گفت : جون به سرمون کردی...چی شده؟

امیرسردار نفس عمیقی کشید و در جوابش گفت : وسایلتونو جمع کنین...باید بریم.

کمند نگاهش را به من کشاند و من قدم جلو گذاشتم.

- چرا نمیکین چی شده؟

- میگم...شما وسایلتونو جمع کنین ، تو راه میگم.

کمند جای من گفت : آخه...مامانش...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

محیا راه گرفت سمت ساختمان کاروانسرا و گفت : من به آقاصالح میگم باید برین.

گویا محیا حســـاب ویژه ای از امیرسردار می برد که برایش مهم بود ، حرفش روی زمین نماند.

بـه خودم کـه آمـدم چمـدان کوچکم را جمع و جور کرده بودم و ریحانه هم از خواب برخاســـته و به در اتاقم تکیه داده بود.

محیا از همه بدتر با عزا و دلتنگی کنارش ایسـتاده بود و من نمی دانستم دلیل رفتن یک دفعه ایمان چیست.

- همه چیو جمع کردی؟

- مگه برنمی گردین؟

محیا نالان پرسید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کمند شـــانه بالا انداخت و ریحانه گفت : انشـــالا بر می گردیم...اینجا دختر منو بهم برگردوند...بر می گردیم.

محیا دست گرد شانه های فروافتاده ریحانه انداخت و من به زنی که چشم هایش از شدت درد سرخ بود ، خیره شدم.
غم من چنینش کرده بود؟
زیر لایه های زیبای صورتش ، زنی رنجور پهان بود.
زنی درد کشیده.

- تو ماشین ما جا نیست...تو با ریحانه جون اینا برگرد.

کمند این را گفت و محیا را در آغوش کشـــید و از اتاق بیرون زد.
هاج و واج جای خالی اش را تماشا کردم.
چرا یک دفعه ای جن زده می شد؟

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_٦٤٣

ریحانه کنار من صندلی عقب نشسته بود.

دستم را در تمام مسیر می فشرد و سکوت عجیبی در این سه ساعت در پیش گرفته بود.

- مامانت زنده است ؟

سخت بود پرسیدن این سوال اما باید می پرسیدم.

زنی که با متانت و مهربانی و زیبایی اش خاطرات زیبای کودکی ام را ساخته بود ، برایم هنوز هم مهم به شمار می رفت.

- زنده است...منتظرته...خیلی میخواد ببینتت.

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم.

میتن تمام تلخی های پیدا شـــدن ریحانه و مادرش ، اتفاق زیبایی بود.

- با شاهرخ خسروانی نسبتی داشتی؟...تو خونش زندگی می کردی یک تایمی.

گردن به سمتش چرخاندم و لبخند تلخی زدم.

پس نمی دانست.

نمی دانست که چه سخت مجبور به انتخاب شده ام.

- زنش بودم.

ناباور نگاهم کرد.

صالح از صندلی جلو گردن به سویمان چرخاند و تقریبا با صدای بلندی گفت : چی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زدم.
چقدر سخت که مادرم از زندگی ام هیچ نمی دانست.
چه سخت که باید همه چیز را می گفتم.
چه ســـخت که خاطرات تلخ بیشـــتر از خاطرات شـــیرین بودند.

- ازدواجمون موقت بود ، تموم شد.

گردن به ســـمت شـــیشـــه کناری ام چرخاندم تا مجبور به توضیح اضافه نباشم.
گردن چرخاندم و ریحانه بیشتر دستم را فشرد.

- چی کار کردن با تو؟
- مجبورم کردن انتخاب کنم...بین بد و بدتر...همه این سالا...همنه ریزایی که نبودی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بالا گرفته شد.
گردن به سمتش چرخاندم.
پشت دستم را بوسید.
با تمام عشقش بوسید.
با تمام بغصش بوسید.
بغض و عشقش ، بغضی ام کرد.

در آغوشش گرفتم.
میان تنم هق زد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٤٤

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صالح ماشین را نگه داشت.

از آغوش هم جدا شدیم و من به ماشین امیرسردار که برای استراحت ایستاده بود از شیشه خیره شدم.

باید دلیل برگشتمان را از خودش می پرسیدم.

دلم شور می زد.

از ماشین بیرون زدم و سمتش گام برداشتم.

برابرش که ایستادم ، گفت : خوبی؟

- من خوبم ولی میخوام بدونم چی شـــده که داریم برمی گردیم.

نگاهش را از من گرفت و نفس عمیقی کشید.

ناراحت این پا و آن پا کرد و در آخر گفت : مهلا بهت نیاز داره...میریم که پیش مهلا باشی.

ترسیده گامی جلو گذاشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا چه غمی داشت که باید کنارش می ماندم؟
نکند مهبد...

- چی شده؟...مهبد طوریش شده؟
- نه...خودت می فهمی...فقط اینو بدون مهلا خیلی بهت نیاز داره.

دیگر چیزی نگفت.
مرا رد کرد و وارد فضای هایپر مارکت بین راهی شد.
چه انتظاری از من داشت؟
انتظار داشــت با این دلشــوره ای که به جانم افتاده بود تا تهران دوام آورم؟

****
- بد به دلت راه نده....اتشالا چیز مهمی نیست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صـالح ماشـین را درون کوچه می گرداند و ریحانه این را دم گوشم می گفت.
اما چیزی بود.
پارچه های مشکی و جمعیت جلوی خانه گواه همین بود.

صالح ماشین را نگه داشت.
دستم به سمت دستگیره نمی رفت.
چه شده بود؟
چه شـده بود که پارچه سـیاه زینت آن خانه دلنشـین شـده بود؟

- عزیزم؟...نمیخوای پیاده بشی؟

گیج و منگ به ریحانه نگاه کردم.
شالم را روی موهای درهم ریخته ام کشید.
دست روی شانه ام گذاشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشم به اطمینان بست.

- برو عزیزم...برو رفیقت بهت نیاز داره.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٤٥

از ماشین بیرون زدم.
صالح هم همراهم پیاده شد.
گیج بودم هنوز.
پایم به لبه جدول گیر کرد.
صالح بازویم را گرفت تا زمین نخورم.
سر بالا گرفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم در چشمانی نشست که...
چشمانی که...
چشمانی که...

- حواست کجاست دختر؟...خوبی عزیزم؟

گردنم به سمت صالح چرخید.
نگاهم فراری شد.
نگاهم از آن چشم ها فراری شد.

- رااااااااااااااحیل.....رااااااااااحیییییییییل....

فریاد مهلا و بردن نامم ، قلب زیر و رو شده ام را آتش زد.
گردنم به سویش چرخید.
در آیتانه در بود.
روی زانوهایش فرود آمده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قلب من هم روی زانوهایش افتاده بود.
رخت عزای تنش ، جانم را آتش می زد.
جان آتش برداشته باز هم آتش می گرفت؟
به سختی قدم جلو گذاشتم.
جانم در اختیارم نبود چه رسد قدم هایم.
دست صالح از بازویم جدا شد.
کاش نگهم می داشت.
نگهم می داشت تا چنین مستاصل از برابر آن چشم ها نگذرم.

قدم هایم کند بود.
موهای کوتاه مهلا درهم ریخته تر از این نمی شد.
جان من هم درهم ریخته تر از این حال را محال بود ، تجربه کند.
چشمانش کاسه خون بود.
قلب من هم خوب بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم دست هایش را مهار می کرد که به سر و رویش نکوبد.

قدم های کندم به یک باره سرعت گرفت.

سمتش دویدم.

قلب آتش برداشته ام به در و دیوار می کوفت که باز به آن سو نگاه کنم.

دویدم تا قلبم حرف نزند.

برابر پایش روی زانوهایم افتادم.

جانش را به تن کشیدم.

جان عزادارش را به تن کشیدم.

عزای قلبم را میان آغوش و عزای مهلا پنهان کردم.

- رفت...مادربزرگم رفت...بی کس و کار بودم ، بی کس و کارتر شدم...بیچاره شدم راحیل...بیچاره و بدبخت...

قلبم آتش بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جانم آتش بود.

چشمانم آتش بود.

و نمی دانم چرا این چشـــمان پر از آتش گریز کمی گرفتند سمت جای خالی او...

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٤٦

در زندگی من هیچ گاه همه چیز مطابق خواســـته ام پیش نرفته بود.

همیشه یک جای کار می لنگید.

همیشه یک وصله ناجور وجود داشت.

من همیشه روزهای سخت را می دیدم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

روزهای سخت را می زیستم.
و به روزهای سخت فکر می کردم.
و الان دقیقا در قلب ســخت ترین روزهای زندگی ام به سر می بردم.

ســخت بود وقتی هر گوشــه ای نگاه می کردی ، خاطره ای از مردی قرار داشت که بهترین خاطراتت را رقم زده بود.
سخت بود و من داشتم پرپر می زدم برای فرار.
برای چنک انداختن به یک ریســمان تا از شر این اوضـاع نا به سامان رها شوم.

برای من سخت ترین جنگ دنیا همین بود.
همین جنگ با خود...
همین جنگی که درونم به پا بود.
جنگ برای نگاه نکردن به سویی که نباید.
نگاه نکردن به سوی اویی که نگاهم نمی کرد.
که گویی مرا نمی دید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- می خوابی همین جا تو؟

کمند بود که دم گوش منی که شاید دقیقه ها برای شستن همین یک استکان درون دستم پای سینک ایستاده بودم ، حرف زد.

می ماندم.

رفیقم را در تلخ ترین روزش تنها نمی گذاشتم.

هربار که مهلا سر خاکسپاری شیون کرد ، اشک ریختم.

کمی برای خودم و بیشتر برای او.

برای حجم تنهایی که نرم نرم مانند من دامنش را می گرفت.

- می مونم.

- خیالم راحت باشه اگه مشکلی بود ، زنگ می زنی؟

- راحت باشه.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شانه ام را فشرد و رفت.

زهره و گلناز هم کم کم کارهای جمع و جور کردن سالن را تمام کردند و راهی شدندش.

ساعد و شاهان روی ایوان خانه ایستاده بودند و سیگار دود می کردند.

شاهان به دیدن من خیالش جمع بود.

به قول خودش ، مهلا کنار من آرام تر بود.

ساعد اما ناآرام بود.

همان دم اول که مرا دید ، آمد و دم گوشم گفت : به خونت تشنه است ، اینطور که نگات می کنه!

اصلا او که نگاهم نمی کرد.

اصلا مرا نمی دید.

اصلا گویی وجود نداشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٤٧

دست هایم را با دستمال خشک کردم و از میان سالن راه گرفتم تا اتاق مهلا.

مهبد روی تخت خواب بود و مهلا پای تخت نشسته و دست مهبد را نوازش می کرد.

با دیدن این صحنه بغض کردم.

مهلا نگاهم کرد.

تلخ لبخند زد.

- بمیرم براش...اون مامان جونو تو اون وضع پیدا کرده...تا پرستار برسه یه ساعتی گذشته و تنها پای

@romanbazar_ir
رمان بازار
romanbazar.ir

تخت مامان جون مونده...هی صـــدا زده ، هی مامان جون بیدار نشده.

اشکش چکید.
غم به سینه ام فشار آورد.
دست به قلبم گرفتم.

مهلا ترسیده ایستاد.
سمتم قدم تند کرد.
شاهان را بلند صدا زد.
مهبد در خواب تکان خورد.
به سختی گفتم : آروم...بچه بیدار شد.

ترسیده بود.
از دست دادن ، آدم ها را ترسو می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبی؟...الهی بمیرم از دیشـــب اومدی ، یه سره رو پایی...بمیرم حواسم بهت نیست.

لب به هم فشردم.

شانه اش را نرم فشردم.

- خوبم من.

- اون مادر بیچارت دیشـب تو رو گذاشـته رفته با اون دل خون...چرا موندی همه زحمتا گردنت باشه؟

- مگه من تو رو ول می کنم تو این اوضاع؟

اشکش چکید.

شاهان در آستانه در ایستاد.

- جونم عزیزم؟

- این باز قلبش درد گرفته.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شاهان اخم در هم کشید و سمتم آمد.

پایین پایم نشـــســـت و رو به مهلا گفت : برو یه آب قند براش بیار...از صـبح رو پاســت...فشــار عصـبی هم براش سمه و گوشش هم بدهکار حرف ما نیست.

لبخند تلخی زدم.

- برم تنهاش بذارم؟

- برو نبینیش اینطور پرپر بزنه چشات.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٤٨

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

منظورش را فهمیدم.
نگاه دزدیدم.
عصبی زیرلب غرید که :

- فک نمی کردم بی معرفت باشه.
- نیست.
- هست...هست این مردک...هست که فقط برا تشییع جنازه اومده...هست که حواسش به این دوتا نیست...هست که پی تو نیومده.
- مگه نرفتم که همین بشه؟

عصبی چشمان خسته اش را فشرد.
برنامه عروسی اش عقب افتاده بود.
عروس زیبایش عزادار شده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

▪ من عادت کردم.

▪ یه چیزی بگو به قیافت بیاد آخه عزیز من.....تو عادت کردی؟

چشم دزدیدم و مهلا از در گذشت.

لیوان‌آب قند را دستم داد و من قلپی نوشیدم.

▪ اصـــن هیچی خوردی تو این مدت؟...چرا اینقدر لاغر شدی تو؟

▪ با این چشا معلومه فقط غمباد خورده.

شـاهان گفت و ایسـتاد.سـمت در رفت ، این میان هم باز غرید که :

▪ اتمام حجت می کنم راحیل...این خط این نشون ، یه بار دیگه تو این حـال ببینمـت ، می برمـت پیش متخصـــص مجبورت می کردم تحت درمان قرار بگیری...این شـــوخی

@Romanehir
رمان بازار
romanbazar.ir

نیســـت...یا درســـت زندگی کن و بی خیال باش ، یا درمان شـو...تو واسـه مادر پدر من ، واسـه عشـق من ، واس خود من عزیزی...پس حواست به خودت باشه.

از در گذشت و رفت.

مهلا در آغوشم گرفت.

با بغض گفت : راس میگه دیگه...قرار این بود که اگه دارو مصرف نمی کنی ، حداقل خودتو کنترل کنی.

گونه اش را نوازش کردم و او سر روی پایم گذاشت.

- شاهرخو دیدی؟
- دیدم.
- از وقتی اومده با هیچ کدوممون حرف نزده...فقط امد ، مهبدو بغل کرد و رفت...همین...شاهرخ اینطوری نبود.
- درست میشه.
- نمیشه...شاهرخ ما رو ول کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ خانواده را رها نمی کرد.
خانواده با تمام خوبی و بدی ها برای شـــاهرخ مهم ترین اتفاق بود.

▪ الان درگیره...اون آدم ول کردن شماها نیست.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٤٩

- اون آدم ول کردن تو هم نبود راحیل....اون چشـــما وقتی تو رو نگاه می کرد اون آخرا ، داد می زد که رگ

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بده هم تو رو ول نمی کنه...دیدی ول کرد؟...دیدی سراغت نیومد؟

اشک گریزانم روی دستش چکید.
سر بالا گرفت.
نگاهم کرد.
غمیگن نگاهم کرد.

- بمیرم واســـت که هیچ وقت نتونتسی_ کامل شـــاد باشی...بمیرم که همیشه یه چیزی بود که غمگینت کنه.
- غصــه منو نخور...تو مراقب خودت باش مهلا...مراقب این بچه.

نگاهش روی مهبد نشـــست و گویی غم خودش به یادش آمد.
ساعتی کنارش ماندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از اتـاق کـه بیرون زدم ، حـاجی و جیران خـانم عزم رفتن داشتند.

حاجی کنارم ایســـتاد و به مهربانی گفت : بابا ، کاری چیزی بود بگیا.

سر به تایید تکان داد.

هنوز دخترش بودم.

هنوز مرا عروس خود می دانست.

و هنوز واقعا عروسش بودم.

تا پاییز من عروسش بودم.

خانه که خالی شد ، به مهلایی که خوابیده بود ، سر زدم.

پتویی روی تن مهلا و مهبد انداختم.

روی کاناپه سالن دراز کشیدم.

بوی حلوایی کـه بـا زهره پختـه بودیم، میـان خـانـه جریـان داشت.

بوی ماتم بیشتر در ذوق می زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ریحانه پیام داد که :

"خوبی عزیزم؟"

تماس گرفتم.
به آنی جواب داد.

- سلام مامان جان.

از همان کودکی با این لفظ صدایم می زد.

- سلام.
- گوشیو بده من.

صدایی در پس زمینه این را می گفت.
لبخند زدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رها بود.
رهای خوشبختی که خانواده داشت.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۵۰

- بذار حرف بزنم...میدم گوشیو...الان خسته است.
- رهاست ؟
- آره عزیزم.
- گوشیو بده بهش.

در جایم نشستم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنی که ماه ها خاموش بود را به خاطر ریحانه روشـــن کرده بودم و احساس غریبی داشتم.

به آنی صدای شاد زیبایی درون گوشم جان گرفت.

- سلام آبجی...سلام عشقم...سلام خوشگل.

به این مهربانی و عشـــق لانه کرده میان صـــدایش ، لبخند زدم.
من خواهر داشتم.
خواهری زیبا.
خواهری که موهایش مانند موهای خودم خرمایی بود.

- سلام عزیزم.
- خوبی؟...من خیلی میخوام ببینمت.
- من هم عزیزم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا ببینمت...بیا خونه...بیا پیش ما.

خانه؟

من خانه داشتم؟

من آلاخان والاخان ، خانه داشتم؟

- میام عزیزم...میام.

با ابراز دلتنگی اش ، بالاخره راضی شـــد گوشی را به ریحانه دهد.

- مامان جان خوبی؟...اون آقا رو دیدی؟...من دیدمش از دور...اذیت نشدی؟...مشکلی پیش نیومد؟

ریحانه بیچاره که از زندگی و تصـــمیم و دنیای من خبری نداشت.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

او که نمی دانست چطور ازدواج موقت کردم و چطور جدا شدم.

حق داشت نگران باشد.

حق داشت بترسد.

- نه هیچی نشد.

- بمیرم واسه دوستت...خیلی غصه خورد...حواست بهش باشه مامان جان.

- هست.

- من تلفنو قطع می کنم ، اســـتراحت کنی عزیزم....فردا میام پیشتون...باشه؟

- باشه.

- شبت بخیر.

- شبت بخیر...مامان.

- بالاخره بهم گفتی مامان.

- آره مامان...شب بخیر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره دهانم به مامان گفتن ، خو گرفت.
بالاخره ریحانه را مامان گفتم.
*****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۵۱

زهره با سر به مسیری که تهش شاهرخ با آن استایل زیبا و جذابش ایستاده بود ، اشاره زد.
جز با ساعد و مقداد و بهادر ، با کسی حرف نمی زد.
از جمعیت فاصله داشت و مهبد را کنار خود نگاه داشته بود.
چشم هایش را از آن فاصله و از پس آن عینک دودی نمی توانستم ببینم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رد نگاهش را نمی توانستم بگیرم.

یعنی با سمیرا تا کجا پیش رفته بود؟
چطور و چگونه کنارش بود؟
او را بخشیده بود؟
دل به دلش داده بود؟
سمیرا واقعا فاتح این نبرد نابرابر شده بود؟

- نمی شناسمش دیگه.

گلناز گفت و زهره تایید کرد.
روی سکوی سیمانی نشستم و صالح نزدیک شد.
دست سر شانه ام گذاشت و بطری آب معدنی را به دستم داد.
برای تشکر به رویش لبخند زدم.
ریحانخ امروز نمی توانست همراهم باشد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

میگرنش عود کرده و مادرش در بیمارستان بستری بود.
آنقدر درگیر مهلا و مهبد بودم که مادربزرگم را هم ندیده بودم.
رهایی که هرشب تماس می گرفت را هم.
کمی البته این میان احساس غریبگی داشتم هنوز.
هنوز جایی در تنم با این که مادرم بازگشـــته اســـت ، کنار نیامده بود.
هنوز این موضوع را نتوانسته بودم ، هندل کنم.

- رنگت پریده عزیزم ، میخوای بریم؟
- مهلا...
- ما حواسمون بهش هست ، تو برو با آقا صالح...به خدا ببرینش آقا صالح...رنگ به روش نیست.

زهره گفت و زیر بازویم را گرفت و مرا از جا بلند کرد و صالح گفت : بریم عزیزم؟
سر به تایید تکان دادم و مهلا سمتمان قدم برداشت.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

با صالح احوالپرسی کرد.
از این که آمده بود ، تشکر کرد.
مهلا را در آغوش گرفتم و دم گوشـــش گفتم که شـــب کنارش باز می گردم.
همراه صالح که راه افتادم ، کمی سرم گیج رفت.
سکندری خوردم.
صالح زیر بغلم را گرفت و مرا از حرکت متوقف کرد.

- وایسا عزیزم ، وایسا یه لحظه...می خوری زمین.

سر بلند کردم.
چشـمان تار شـده ام ، به نگاه مردی که عینک از چشـم برداشته و مستقیم خیره ام بود ، گیر کرد.
چشمانی که بدون پلک زدن مرا می نگریست.
چشمانی که غضب داشت.
چشمانی که خون برداشتگی اش از این فاصله هم در ذوق می زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۵۲

قلبم ضربان برداشت.
جریان خون درون رگ هایم جاری شد.
حال منقلبم ، منقلب تر گشت.

- همینجا بشین ، بریم ماشینو بیارم...همینجا بشین.

لبه جدول مرا نشاند.
آن سوی خیابان شاهرخ ، درون ماشین لوکسش نشسته بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز برایش درست شده بود.
همه چیز را به دست آورده بود.

صالح سمت ماشینش رفت.
با آن استایل کلاسیک و خوش پوش ، شبیه یک ناپدری نبود.
شبیه یک برادر بزرگتر به شمار می رفت که مواظب دخترک بی دست و پایی چون من است.

خسته و در هم شکسته ، نگاه بریدم.
نگاه بریدم و پیشانی به زانوهایم فشردم.
چشم هایم سیاه تر می شد.
این وضع و بی حالی را درک نمی کردم.
این بی اشتهایی و عدم میل به هر غذایی را.
در این وانفسا باید جان می داشتم و از سنگینی آن نگاه خون برداشته می گریختم.
اما جانی نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم بود و نمی خواستم از آن استفاده کنم.
شاید محتاج همین نگاه خون برداشته بودم.

صالح برابر پایم ترمز گرفت.
یه سختی دست لبه جدول گرفتم و بلند شدم.
چند قدم برداشـــتم و ترســـیده به در ماشـــین ، روی زمین افتادم.
صـــدای باز شـــدن در ماشـــین آن ســـوی خیابان زودتر به گوشم رسید.
پاهایش را دیدم.
قدمی برداشت.
قدمی پس رفت.

صالح زیر بغلم را گرفت.
مرا سوار ماشین کرد.
گذشتیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از او و ماشینش گذشتیم.

- اول میریم اورژانس بیمارســـتان مادربزرگت ، یه سرم بهـت وصـــل کنن...ریحـانـه تو رو اینطور ببینـه پس میوفته.

چشم بستم و هیچ پاسخی ندادم.

در من حسرت ها باز بیدار شده بودند.

در من عشقی که هنوز به خاکستر هم ننشسته ، باز شعله کشیده بود.

چشم بستم و به چشم ها و نگاهش فکر کردم.

به نگاه پر از خشمش.

******

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۵۳

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دست چروکیده اش را میان انگشتانم نوازش کردم.
لبخند به رویم می زد.
ریحانه می گفت ، سکته قدرت تکلم را از او گرفته است.
می گفت ، اولین بار همان ســـالی که مرا از آن ها گرفتند و حاج بابا در شهرشان آبروریزی به راه انداخت ، برای اولین بار سکته کرد و هیچ وقت روحیه اش مثل سابق نشد.
تازه از بیمارســـتان به خانه آپارتمانی و راحت مامان آورده بودیمش.

رها دست گرد گردنم انداخته بود.
زیبا بود مانند نامش.
مهربان بود.
با لهجه حرف می زد.
کلمات را نیمه نیمه انگلیسی و فارسی می گفت.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

من اما نمی توانستم زیاد حرف بزنم.
حتی سرم هم خوبم نکرده بود.
پزشک کشیک دستور یک آزمایش کلی داده بود.
ولی من درد خود را می دانستم.
درد من شاهرخ بود.
مخدری به نام هوای شاهرخ.
من اعتیاد داشتم.
من معتاد شاهرخ بودم.

- بیا عزیزم...این شربت گلابو بخور قربونت برم...چرا اینقدر تو بی رنگ و حالی....اصلا امروز غذا خوردی؟

در این هفت روز و حتی قبل ترش ، زیاد اشتها نداشتم.
غذا کششی در من ایجاد نمی کرد.
اصلا زندگی برایم جذاب نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خوردم.

دروغ گفتم و او فهمید.

فهمید که اخم کرد و دست سر شانه ام گذاشت و تشر زد که :

- دروغ نگو به من...چی دوســـت داری برات ســـفارش بدم؟

جمله اش ، لبخند به لبم نشاند.

مامان همیشه همین بود.

یک مامان که بی نهایت کافی و به اندازه بود.

نـه از خودگـذشـــتگی بی انـدازه داشـــت و نـه نبودنی دلسردکننده.

مامان ، رسم مامان بودن را به اندازه می دانست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با همین حرفش نه معذب شدم و نه فکرم درگیر احساس عذاب وجدان خستگی اش شد.

- من هیچی نمی خورم مامان...بیا بشین حرف بزنیم...شب میخوام برگردم پیش مهلا و مهبد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٥٤

کنارم نشست و میوه برایم پوست گرفت.
این میان هم آرام گفت : با مجتبی خوشبخت نبودی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- ازدواجمون الکی بود...فقط چون حاج بابا می خواست ، بله گفتم...نه اون منو می خواســت ، نه من اونو...ما مثل خواهر برادر بودیم.

ناراحت ، میوه را تعارفم زد و من ظرف را گرفتم.
چشم هایش را باز غم فرا گرفته بود.

- چرا قبول کردی؟
- بهشون حس دین داشتم.

شانه ام را نرم فشرد و رها گفت : خیلی خوشگله...مثل تو.
به محبتش لبخند زدم و او عکسی از من گرفت.
به این که از عصرـــ تا به این لحظه بالای سی بار از من عکس گرفته بود ، می توانستم بخندم.
البته اگر انرژی اش بود.

- شاهرخ خسروانی چطور؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- یه انتخاب بود تو سخت ترین لحظه زندگیم.

- و...

- تبدیل شد به بهترین انتخاب.

- پس چرا...

- مجبور شدم.

- دوسش داری مامان جان؟

- دارم.

- اون چطور؟

- فکر نمی کنم...حتی ممکنه ازم بیزار باشه.

دســتم را نرم فشرـد و رها گفت : مگه میشــه کسیـ از تو متنفر بشه؟

نیشخند زدم.

می شد.

واقعا می شد که از من متنفر بود.

شوهرعمه ام از من متنفر بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملیحه دیگر از من متنفر بود.
شاهرخ هم می توانست ، متنفر باشد.

- تو عاشقی؟

رها پرسید و درون آغوشم خزید.
مامان تشر زد که مرا به حال خود بگذارد.
اما من این حس خانواده داشتن را دوست داشتم.

- مامان بذار راحت باشه...خیلی خوشحالم که هستین.

مامان لبخند زد و کمی بعد من به اصرار یک تاکسی ــ خبر کردم و راهی خانه مهلا و مهبد شدم.
سکوت آن خانه برایم بهتر بود.
فضای آن خانه برایم عزیز بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۵۵

دستم به زنگ نرسیده بود که صدایی درون جانم پا گرفت.

- پس بهترشـــو پیـدا کردی!...پولـدارتره...کلاســـش بالاست...بالاشهریه...از ما بهترونه....

انگشتانم رعشه گرفتند.
انگشتان به زنگ نرسیده ام رعشه گرفتند.
زانوانم تا شدند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به دیوار آجری کنار در چنگ زدم تا نیوفتم.
باز حالم منقلب می شد.
باز قلبم عجیب می نواخت.
قلبم پر درد می نواخت.

تهمت می زد؟
درد به قلبم می نشاند؟
زخم به جانم می تازاند؟

- چیه؟...چته؟...

صدایش نزدیک تر شد.
در به رویم گشوده شد.
مهلا با چهره تکیده اش و چشمانی سرخ مرا دور زد.
در روی شاهرخ داد کشید که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بـه تو چـه؟...تو کی بـاشی بـاهـاش اینطور حرف بزنی؟...تو برو همون گورســـتونی کـه بودی...همون جایی که این مدت هیشــکی ازت خبر نداشــته...اصــلا چرا اینجایی؟

مهلا حرف هایش را از پس آیفون شنیده بود؟
رنج حرف هایش را همراه من کشیده بود؟

شاهرخ هیچ نمی گفت.
چرخیدم.
نگاهش کردم.
چشمانش به من بود.
چشمانش به چشمانم بود.

همان غضب بیشتر شده بود که کم نشده بود.
همان خون میان نگاه پررنگ تر شده بود که کم نشده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا بریم تو...وایسادی که چی؟...بیا بریم.

مهلا زیر بازویم را گرفت.
حال منقلبم بدتر می شد.
معده ام اسید ترشح می کرد.
مهلا را کنار زدم.
به سختی تا لبه باغچه جلوی خانه خود را کشاندم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٥٦

زردآب بالا آودرم.
آنقدر عق زدم که طعم خون را میان دهانم حس کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گلویم زخم شده بود.
چشـمانم از شـدت اشـکی که نمی ریخت ، به خون افتاده بود.
این حال وحشتناک بود.
این حال برابر اویی که مهلا پســش می زد و نمی گذاشــت سمت من بیاید ، وحشتناک بود.

عطرش به شامه ام چسبید.
عطرش غوغا پیدا کرد.
عطرش را بلیعدم.
عطرش حال بدم را ترمیم کرد.

- چشه؟...بذار ببینم چشه؟...برو کنار.

پیشانی ام را به تنه درخت فشردم.
حاجی از خانه بیرون دوید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ عقب رفت.
حاجی برابر پایم نشست.

- بابا خوبی؟...بابا چته؟...این سر و صدا چیه؟
- اومده حرف یامفت می زنه.

مهلا غرید و شاهرخ عقب تر رفت.
سوار ماشینش شد.
گازش را گرفت و رفت.

حاجی به رد رفتنش خیره ماند.
جیران خانم با چادر افتاده روی شـــانه اش پا برهنه بیرون دوید.
با پر شالش و قربان صدقه های پر مهرش صورت به عرق نشسته مرا خشک کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چته مادر؟...چته عزیز من؟
- شاهرخ چزوندش...شاهرخ حرف ناحق زد.

مهلا می غریـد و جیران خـانم ، غمگین من و چشـــمـان حسرت زده به راه شاهرخ را می نگریست.

- بمیرم واسه جفتتون...بمیرم واسه دلاتون.
- جیران ببرش تو خونه...ببرش رنگ به رو نداره.

به کمک جیران خانم ایستادم.
نگاهم در نگاه حاجی نشست.
حاجی نگاه دزدید.
نتوانستم نپرسم.

- با سمیراست؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی تنها گفت : برو دخترم...برو عزیز من...برو استراحت کن.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۵۷

لیوان دم نوش بابونه را به دست داد و خود آن سوی میز نشست.

مهبد بهانه گیر را با داد و بیداد خوابانده و اشـــک من و جیران خانم را هم به راه انداخته بود.

حق داشت عصبی باشد.

حق داشت ، کم بیاورد.

هیچ کس کمک حالش نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جز خانواده همسر_ آینده اش و رفقایش هیچ کدام از اهل خانواده و فامیلش کمک که نبودند ، هیچ ، نمک روی زخم هم بودند.

عمویش تنها امروز برای هفتم آمده و آخر سر هم اعلام کرد ، میخواهد ، تکلیف ارث این خانه مشخص شود.

دلم برای آن پیرزن خوش قلب بیشـــتر از مهبد و مهلا می سوخت.

پیرزنی که زیرخاک بود و فرزندانش بی محبت ترین بودند.

- کارمو از دست دادم ، هزینه های کلاس مهبد بالاست ، پرستارو گفتم نیاد ، این خونه هم که...

ناراحت دستش را فشردم.

دردهامان که یکی دوتا نبودند.

دردهامان زیاد بودند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- میریم خونه من...صـــالح گفته اســـباب اثاثیه رو قراره بچینن برام.

لبخند زد.

لبخند تلخی که می دانستم ثمره دیدن شاهرخ با آن اوضاع و حرف هاست.

- شاید اگه مامانت زودتر خودشو نشون می داد ، اسنقدر عذاب نمی کشیدی.

- زندگی من روی شاید می چرخه مهلا...شاید اگه بابام نمی مرد...شـــاید اگه مامانم می تونســـت منو از چنگ اون خونواده نجات بده...شـاید اگه سر سـفره عقد مجتبی نمی نشـــســـتم...شـــاید اگه اون تکه طلا رو فرحناز بر نمی داشت...شاید اگه...

لب هـایم را با زبان تر کردم و با حـالـت تهوعی کـه میان حرف هایم به جانم مستولی شد ، مقابله کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبی راحیل؟...به خدا تو یه مرگیت هســـت...کمند می گفت اونجا هم که پیشـــت بوده یهو میوفتادی به نفس تنگی و استفراغ.

- آزمایش دادم...حالا ببینم شاید معدم...

- بسکه حرصت دادن.

دم نوش بابونه را هم این میان بیشتر سمتم هل داد.

- چرا جوابشـــو ندادی؟...باس می زدی تو دهنش...باس می گفتی به خاطر اون از هرچی دوس داشـــتی و براش برنامه ریخته بودی ، کنده شـــدی...واســـه اون کار و زندگیتو ول کردی رفتی تو یه کاروانسرـــا تو ناکجاآباد بس نشستی تا کسی خبری ازت نداشته باشه.

قطره اشکم درون لیوان بابونه چکید.

به موج هایی که روی مایع دم نوش ایجاد شـــد ، خیره ماندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اثر همین موج های خروشـان زندگی بود که مرا چنین درهم می شکست.

- می گفتم چی عوض می شـــد؟...نـدیـدیش؟...کنـار اومده...با سـمیرا...با برگشـتن به روتین زندگی شـاهونه قـبـلـیـش...بـا نـبـود مـن...فـقـط مـن بـراش یـه ســوالم...همیشـــه کنار میذاشـــته یه بار یکی مثل من قالش گذاشـته و رفته...سـخته براش...اما کم کم هضـم می کنه...فراموش می کنه...درسـت مثل تمام این مدت که یه سوال درباره من از شماها نپرسیده.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٥٨

زنگ در به صــدا درآمد و نگاه او از من تا آیفون خانه گریز زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایمان درهم شد.

ساعت از سه نیمه شب هم گذشته بود.

نگاهمان به هم گیر کرد و او برخاست و گفت : کیه یعنی؟

از آیفون تصـــویری ، با ابروهای بالا انداخته نگاهش را به سمت من کشاند و گفت : مامانته.

از جا برخاستم.

اتفاقی افتاده بود؟

برای مادربزرگم؟

برای رها؟

قدم جلو گذاشتم و مهلا کلید باز شدن در را فشرد.

سمت وردی ساختمان پا تند کردم و مامان که از حیاط می گذشت را ترسان و لرزان تماشا کردم.

کاغذی میان انگشتانش بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم از کاغذ تا چشمانش راه گرفت.
در دوقدمی ام ایستاد.

سلام گفتم.
او نگاهم کرد.
با یک ناباوری و غم بی نهایت میان چشمانش.
صورتم را هم این میان با دست هایش نوازش کرد.

- باید حرف بزنیم عزیزم.

مهلا از عقب سرم ، گفت : بفرمایین داخل...من برم چای دم کنم.

وارد خانه شدیم.
مامان روی اولین کاناپه نشست.
روسری روی موهای ابریشمی اش سر خورده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ پریده به نظر می رسید.
گویی ساعت ها اشک ریخته بود که چنین چشمان ملتهبی داشت.

- خوبی مامان؟....اتفاق افتاده؟...کسی طوریش شده؟

نگاهش ناراحت تمام جان مرا زیر و رو کرد.
نگاهش روی شکمم ماند.
همان جا متوقف شد.
نگاهش ماند و مهلا سینی چای را برابرش گرفت.
بی توجه به مهلایی که خم شـــده بود ، رو به من گیج و منگ گفت : مگه نگفتی برای مصلحت صیغه خسروانی شدی؟

نگاه من و مهلا به هم کشیده شد.
ابروهایم درهم رفت.
این دیگر چه سوالی بود؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت سه نیمه شب از آن سوی شهر کوبیده و آمده بود اینجا که این را بپرسد؟

- یعنی چی؟

کاغذ درون دستش را بالا آورد و با صدای لرزانش نالید که :

- یعنی این!

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۵۹

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

انقلاب بزرگی رخ داده بود.

در خانه مهلا ، انقلابی شدیدتر از تمام انقلاب های دنیای من رخ داده بود.

مهلا داد و بیداد می کرد.

شاهان ناباور با آن چشمان سرخی که ثمره از خواب بیرون کشیدنش به بدترین وضع ممکن بود ، برگه برابرش را می نگریست.

مهبد بیچاره ، ترسیده بود.

مامان نگران مرا تماشا می کرد.

و من...

من مات مانده بودم به دیوار برابرم.

دروغه مگه نه؟

مهلا رو به شاهان داد کشید که :

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- درد بگیری تو...چرا هیچی نمیگی؟...چـه خـاکی بـه سرمون شده؟

شاهان نگاهش را به من داد.

اخم داشت.

چشمان خون برداشته اش ، بی شک تنها ثمره کم خوابی و بد بیدار شدن نبود.

- بلند شـــو بریم...باید مطمئن شـــم...باید چکاپ بشی_ دوباره.

مامان سمتم آمد.

دست روی شانه هایم گذاشت.

کاش زودتر پیدایش کرده بودم.

کاش مسیر دنیایم با نبودنش چنین دگرگون نمی شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بلند شو مامانجان...آقاشاهان راست میگه...بریم عزیزم ، خیال خودمون راحت بشه.

- دروغه...مگه نه؟

باید مامان تایید می کرد.

باید مانند بچگی هایم وقتی جایی کم می آوردم و به او پناه می بردم و خیالم را راحت می کرد.

باید می گفت که چیزی نیست.

که درستش می کنیم.

که یک کابوس و وهم مسخره بیش نبوده است.

- درست میشه مامان جان...به قول آقاشاهان ممکنه خطا باشه آزمایشش.

مهلا هم تایید کرد.

برایم مانتو و شال آورد.

به زور تنم کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ملتمس به شاهان خیره بودم.

شـــاهانی که دســـت میان موهایش می کشـــید و آرام و قرار نداشت.

شـــاهانی که گویی دل دل می زد ، برود جیران خانم را بیاورد و راست و حسینی همه چیز را به او بگوید.

حق هم داشت.

جیران خانم باید می آمد.

جیران خانم بهتر از همه این جماعت مرا تسلا می بخشید.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٦٠

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- من میرم ماشـــینو روشـــن کنم مامان جان...عزیزم من کنارتم...خب؟

شـانه ام را فشرـد و مطمئن درون چشـمانم این جمله تکه تکه را گفت.

مامان کنارم بود.

مامان قرار بود ، بماند.

وقتی درون ماشـین نشـسـتیم و مهلا دسـتم را از روی پایم بلند کرد و میان مشت خود فشرد ، تازه توانستم عمق تلخ این فاجعه را درک کنم.

به خیابان های خلوتی که به سرعت از برابر دیدگانم رد می شد ، خیره بودم.

شاهان و مامان آرام حرف می زدند.

صدای هق هق نرم مامان را می شنیدم.

صدای ناراحتی بی امانش را می شنیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مامان کاش می ماندی.
کاش مرا میان همان راهروی لعنتی دادگاه رها نمی کردی.
مامان کاش همیشه بودی.
کاش...

مهلا دم گوشـــم گفت : چیزی نیســـت...خب؟...بود هم فداسرت این قدر راه هست!
چه راهی بود؟
چه راهی می توانست ، ته این اتفاق برای ادامه باشد؟

به کلینیک دوست شاهان رسیدیم.
آزمایش ها و حرف زدن هاشان به یه یاد نمی آورم.
تنها می دانســـتم که حس عجیب و ســـختی تمام جانم را گرفته است.
من ترسیده بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من بعـد از آن حـد تحمـل غم و دلتنگی، حـال ترسی وحشتناک را هم به جانم راه داده بودم.
ترسی که سخت ترین ترس دنیایم تا همین لحظه بود.

کاش تمام این تاییدهایی که دوست شاهان انجام داد ، یک کابپس مسخره بود.
کاش می توانستم فرار کنم.
کاش راهی بود تا زمان به عقب بازگردد.

چشم بستم.
چشم بستم و حال منقلبم باز خود نشان داد.
باز درگیر تلاطم شدم.
باز هم زندگی ، روی سختش را در رویم کوباند.

- بریم مامان جان...بریم عزیزم...درســـت میشـــه...من هستم کنارت عزیزم.
- بلند شو راحیل...اصلا چیز مهمی نیست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

۳ راحیل جان؟

مهلا و مامان و شاهان حرف می زدند.
دنیا گم می شد.
گیج می شدم.
و چشم هایم هیچ میلی به گشودگی نداشتند.
*****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٦١

مهلا شبیه اسپند روی آتش بیود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کمند را ساعت هفت صبح به خانه اش کشیده بود و حال کمند بهتر از او به نظر نمی رسید.

مامان با میگرن عود برداشته اش بالاخره رضایت داده و در اتاق خوابیده بود.

زندگی ام پا در هوا بود و لحظه به لحظه وضعیت مسخره تری هم به خود می گرفت.

- چطور نفهمیدی؟...چطور تمام این مدت نفهمیدی؟...یه ماه و خرده ای می گذره...سیکل ماهانتو چک نمی کنی مگه تو؟

- بابا این هیچ وقت دوره هاش شبیه آدمیزاد نبود که بفهمه.

۳ اصلا کی...

نگاهم تا صورتم کمند بالا آمد.

شاهرخ اگر می فهمید چه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اگر...

- یه چی بگو تو...چرا هیچی نمیگی راحیل؟...چرا بی فکری کردی؟

- من...من نمی دونستم.

واقعا هم هیچ نمی فهمیدم.
از آن رابطه های پرشور ، تنها خاطره های زیبایش به یادم بود.
تنها حسرت هایی که بر روی دوشم سنگینی می کرد.

- من یه دکتر خوب می شناسم...راحت حل می کنه قضیه رو.

- یه زنگ بزن الان .

کمند می گفت و مهلا تاییدش می کرد.
کمند تماس گرفت و مهلا نفس آسوده کشید.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

بابت چه نفس آسوده می کشید؟
بابت قضیه ای که داشت حل می شد؟
اما خاطره ها هیچ وقت تمام نمی شد.
ردپایش گم نمی شد.

از جا برخاستم.
سمت اتاق رفتم.
باید با این موضوعی که هنوز باورش نداشتم و مرا در یک بهت و گنگی بی حد هل داده بود ، کنار می آمدم.
مگر می شد؟
مگر وسط این بحبوحه ، خدا شوخی اش می آمد؟

لبه تخت نشستم.
کاش رویم می شد ، به خانه حاج شاهد می رفتم و در اتاق دوران جوانی شاهرخ ، همانی که آخرین شب زیبایمان درونش رقم خورد ، روی تختش می نشستم.
شاید آن جا هوا بهتر بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شـاید حال و اوضـاع این معده لعنتی من کمی سر و سـامان داشت.

شاید این قلب بیچاره من نارسایی هایش کم می شد.

دست به صورتم کشید.

واقعا درست بود؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٦٢

واقعا این آزمایش ها حقیقت را می گفت؟

موهایم را دست کشیدم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

موهایی که او بارها نوازش کرده بود را دست کشیدم.
من در این لحظه ، نوازش می خواستم.
من در این لحظه ، حل شدن موضوع را برای ذهن خسته و بیمار خودم می خواستم.
من تنها می خواستم کسی التیامم دهد.
می خواستم شاهرخ باشد.
شاهرخ در آغوشم گیرد.
بگوید ، مانند همیشه همه چیز را حل می کند.

آخ که اگر شاهرخ می فهمید.
آخ...
آخ...
آخ...

در اتاق گشوده شد.
مهلا به چهارچوب در تکیه داد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــمانش از بی خوابی و غم و حرص خوردن متوالی سرخ بود.
قلب من هم خون برداشته بود.
پس چرا چشمانم نمی بارید؟
چرا چشمان بیچاره ام سدشان بسته شده بود؟
چرا کلام میان دهانم نمی چرخید؟
چرا هیچ نمی توانستم بگویم؟

- کمند واسه ظهر وقت گرفته...استرس نداشته باش.

استرس؟
من بیشتر ناباور بودم.
ناباور بیچاره ای که دست و پا می زد ، برای فهمیدن.
برای درک کردن.
برای بیدار شدن از کمایی که گرفتارش بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- شاهرخ نباید بفهمه!

- نمی فهمه...اصلا مگه هست که بفهمه؟

لب هایم را با زبان تر کردم.

نیشخند زدم.

به چشمان خشکیده ام دست کشیدم.

- حس این زنایی رو دارم که برای نگه داشـــتن یه مرد ، دســـــت بـه هر کـاری می زنن...حس زنـایی رو دارم کـه چشـمشـون سـیر نمیشـه...که له له می زنن برای دیدن اون طرف...دارم میمیرم کـه ببینمش...دارم میمیرم کـه بوش کنم...دارم جون میدم که یه بار دیگه ، منو بغل بگیره...و حالا...مســـخره اســـت زندگیم مهلا...مگه نه؟...من تو وحشــتناک ترین و مســخره ترین شرایط ممکن دارم زندگی می کنم.

- این یه اتفاق ناخواسته است.

- چرا الان باید خودشو نشون بده؟...چرا دقیقا الان؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بست و ناراحت نفسی عمیق از هوای دم کرده خانه برداشت.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٦٣

برای من سخت بود.

ســـخت بود دیدن این همه تغییر و عجایب در عرض کمتر از یک سال زندگی ام.

من از خانه عمه بیرون رانده شدم.

از زندگیشان حذف شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از دلتنگیشان محروم شدم.
از نفرتشان بهره مند شدم.
و هم خانه یک مرد غریبه شدم.
مردی که خیل زود خودی شد.
مردی که عاشقم کرد.
و حال...

چطور می توانستم اینقدر سریع همه چیز را هضم کنم؟
من هنوز به حضور مامان عادت نکرده بودم.
هنوز رها برایم غریبه بود.
و هنوز احساس یک سرگشته بی پناه درونم جریان داشت.

- به من نگاه کن راحیل...تا حالا درستش کردی...همه چیزو درست کردی...این زندگی را به چنگ و دندون کشیدی...الان هم می تونی.
- چطور؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در چشم هایش زل زدم و پرسیدم.
واقعا چطور می توانســـتم از این مخمصـــه آخر خلاصی یابم؟
این مخصمه که هیچ چیزش تقصیر من نبود.

- به خدا اینقدر راه هست...تازه خیلی فرصت داری.
۲ فرصت چی؟

عصبی میان موهایی که از آن کوتاهی پسرانه اوایل فاصله گرفته بود ، کشید.

- معلومه که دارم چی میگم.
- چی معلومه مهلا؟...پس چرا من حرفاتونو نمی فهمم اگه معلومه؟

شانه هایم را در بر دستانش گرفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تکانم داد.
محکم و بدون ذره ای انعطاف.

- سقطش می کنی...تمومش می کنی.

لب هایم را به هم فشردم.
پلکم پرید.
مگر چیزی برایم شروع شده بود که باید تمامش می کردم؟
اصلا مگر حسش کرده بودم؟
اصلا هنوز باورش نداشتم!

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٦٤

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از نیمه شب گذشته بود.

دو شب گذشته هم به بی خوابی گذشت.

چیز عجیبی نبود این حد فکر و خیال.

این حس هایی که گمشـان کرده بودم و میانشـان گاه شـکل یک روح سرگردان راه می گرفتم.

هیچ چیز عجیبی نبود این من گمشده.

من با این همه درد اصلا توان خوابیدن نداشتم.

گوشی ام را بی هدف چک کردم.

میان صـــفحات مجازی بدون این که ذهنم هیچ چیزش را بفهمد چرخ خوردم.

اکانت اینستاگرام شاهرخ بارها و بارها چک کردم.

آخرین عکســش همانی که بود که در اســتانبول من از او گرفتم و پستش کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روی عکسش دست کشیدم.
دلم تنگ بود.
دل لعنتی ام خیلی تنگ بود.

پیامی روی اسکرین افتاد.
بعد از ماه ها از سمت کسی که انتظارش را دیگر نداشتم.
واقعا انتظار

انتظار دریافت پیام از سمت ملیحه آن همه ساعت سه و نیم شـــب بعـد از آن حرف هـا و آن برخورد سر مزار را نداشتم.
انگشتم روی پیامش نشست.

« ما بیمارســتانیم...به خاطر مجتبی بیا...تو رو خدا...تو رو خاک بابات بیا...مجتبی حالش بده»

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

انتهای پیام عجیبش که رعشـه به جان بی جانم نشـاند هم آدرس بیمارستان را نوشته بود.

مجتبی عزیزم بود.

سال ها عزیزم بود.

مجتبی پشت و پناهم در آن خانه بود.

اصلا ملیحه و مجتبی شبیه بچه هایم بودند.

بچه هایی که از من بزرگتر بودند ولی مامنشان من بودم.

از جا جهیدم.

سمت در اتاق دویدم.

میانه راه از روی جالباسی ، مانتوی خاکی و بی قواره ام را چنگ زدم.

مهلا نباید می فهمید که می یم روم.

اگر می فهمید ، نمی گذاشت.

از در خانه گذشتم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

گرفتن اسـنپ این موقع شـب ، از صـبر من خارج بود اما هیچ راه دیگری نداشتم.

چشم هایم بدون هیچ اذنی از من ، می باریدند.

تمام خاطرات ریز و درشـــتم با مجتبی جلوی چشـــمانم ردیف می شد.

سوار اسنپ شدم.

سر به شیشه چسباندم.

دلم خون بود از دســـت مجتبی اما راضی نبودم خار به انگشتش رود.

مجتبی هم سوخته تصمیمات بی رحمانه پدرش بود.

مجتبی هم ضربه کم نخورد از این خانواده.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٦٥

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی بارها به خاطر من اذیت شد.

ازدواج ناخواسته اش با من را به جان کشید.

وقتی دید من از این ازدواج ناراضیم برابر پاهایم نشست و انگشتان دستم را میان دستانش گرفت و به شرافتش قسم خورد ، هیچ وقت نگاهش جز برادری از روی من رد نشود.

نشد.

مجتبی در حقم شرافت به خرج داد.

شاید دلم را بارها شکاند اما هیچ گاه نگاهش روی من هرز نچرخید.

برابر بیمارستان با زانوان لرزانم پیاده شدم.

ملیحه را دیدم.

برابر در بیمارستان شبیه یک مرغ سرکنده از این سو به آن سو می رفت.

بی شک مثل همیشه وقتی جانش به لب رسیده بود ، تمام گوشه ناخن هایش را کنده و به خون انداخته بودشان.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا چنین ملیحه و مجتبی را حفظ بودم؟
چرا اینقدر بلدشان بودم؟

- م...ملیحه؟

صدای لرزانم به گوشش نشست.
ایستاد.
چرخید.
چشمانش ناباور تماشایم کرد.
باورش نمی شد بیایم؟
مگر مرا نمی شناخت؟

- اومدی؟...اومدی!

سمتم دوید.
به گردنم آویخت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گویی پناه می خواست.
گویی ساعت ها بی پناهی کشیده بود و حال به ساحل امنش رسیده بود.

- اومـــــــــــــــــدی...اومـــــــــــــــــدی راحیـل...اومـدی...مجتبی...مجتبی...مجتبی...راحیـل ، مجتبی...

دست هایم گرد کمرش حلقه شد.
سرش روی شانه ام نشست.
تمام تنش می لرزید و من با جان لرزانم ، تکیه گاهش می شدم.

- محتبی چی شده ، ملیح؟...چی شده؟

با التماس نالیدم که بگوید.
صدایش می لرزید ، هنگام ادا کدرن کلمات.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آقدر رعشه داشت که روی زمین نشستم تا بنشیند.

تصویر غم انگیزی بودیم.

هر دو برابر ورودی بیمارســـتان روی زمین سرد و ســـخت نشسته و اشک می ریختیم و می لرزیدیم.

لباس هایش رنگ خون داشت و دل من خود خون بود.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٦٦

سر ملیحه روی پایم قرار داشت و نگاه من از تارهای بیرون زده موهایش تا عمه که شبیه یک مرده متحرک به در اتاق جراحی خیره مانده بود ، گریز می زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه مرا تا دید ، بر سرش کوفت و نالید که نفرینشان کرده ام؟
آنقدر بر سر و رویش کوفت که نتوانستم خودداری کنم و جلو نروم.
دست هایش را به سختی مهار کردم.
مهلا برایش آب قند آورد.
و من با ضجه هایش گریستم.

به هر حال این ها روزی خانه و کاشانه ام بودند.
گرچه در حقم درد نشاندند.
گرچه جانم را مملو از حسرت ساختند.
اما روزگاری خانواده ام بودند.

از حاجی خبری نبود.
حاجی باید می بود.
حاجی تمام قد به زندگی و جان مجتبی مدیون بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی ای که از معشــوقه همسرـش ، در زد و خورد چاقو خورده بود.
مجتبی ای که طحالش پاره شده بود و خونریزی اش عمیق بود.
مجتبی ای که جانش در خطر بود.

دکتر از در گذشت.

ملیحه جهید.

سمت دکتر دویدیم.

عمه نتوانست قدم از قدم بردارد و همان جا با صورتی که رنگ گچ به خود گرفته بود ، خیره دهان دکتر ماند.

- خطرو رد کردیم...اما باید تحت نظر باشـــه...وخامت زخمش خیلی زیاد بود.

ملیحه روی زانوانش افتاد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر روی زمین گذاشت.

عمه خدا را شکر ، خدا راشکر گویان به صورتش دست می کشید و های های می گریست.

خم شدم.

زیر بازوی ملیحه را گرفتم.

بلندش کردم.

در آغوشش گرفتم.

محتبی زنده بود.

مجتبی زنده می ماند.

- تموم شد ملیح...تموم شد.

به گردنم آویخت.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- بدبختیمون تازه شروع شده راحیل...بدبختیمون شروع شده!

*****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٦٧

مامان تنها نگاهم می کرد و من جای داد و قالی که مهلا به راه انداخته بود ، تمام توجهم را داده بودم به چشمان او.
دوست داشتم ، او بگوید کارم اشتباه بوده است یا نه.
دوست داشتم تایید یا عدم تاییدم از سمت او باشد.
به هرحال او سـختی هایی بیشـتر از من از سـمت خانواده پدری ام به جان کشیده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به هرحال حق او در این اظهار نظر بیشتر بود.

- جواب من بده تو...چرا بلند شـدی رفتی؟...اصـلا به درک کـه می مرد...یـادت رفتـه اینـا بـا تو چی کـار کردن؟...یـادت رفتـه چقـدر بی شرفن؟...یـادت رفتـه راحیل؟

نگاهش کردم.

از یادم نمی رفت.

هیچ گاه آن حجم درد را فراموش نمی کردم.

هیچ گاه آن حقارت هایی که یک تنه به دوش کشیده بودم را از خاطر نمی بردم.

- بحـث الان فرق داره مهلا...اونـا یـه روزی خونوادم بودن...مجتبی پنـاهم بود...ملیحـه رو مثـه خواهرم می دونسـتم...حقم بود تو سـخت ترین لحظه کنارشـون باشـم...حقشـون بود به حرمت همون روزا بدونن که هستم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- درست میگه!...اک نمی رفت ، شک می کردم که ذره ای از اخلاق باباشو به ارث برده باشه...خوب کرد که رفت.

مامان رو به مهلا گفت.

مهلا ناباور نگاه به سویمامان چرخاند.

- آخه ریحانه خانوم...

- مهلا جان می دونم نگرانشی...می دونم ناراحتی از این که اونا بهش آســـیب زدن...اما باید می رفت...به هرحال اون پسرـ ، یک روزی عزیز دختر من بوده...به حرمت عزیزیش ، بـایـد تو این شرایط کنـارش می بوده...همـه مـا دلخور میشـــیم...همـه مـا متنفر میشـــیم...امـا یـک جـایی دنیـا مجبورمون می کنه تو سخت ترین لحظه کنار اونی که ازش دلخوریم وایســیم...دیشــب راحیل من مجبور بوده...و من به این شعور و شخصیتش غبطه می خورم.

مهلا سر پایین انداخت.

گویی مامان توجیهش کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گویی حرف های مامان را بیشـــتر از حرف های من قبول داشت.

- ولی به خدا من میگم اشتباهه.

- صـــد در صـــد اشـــتباهه...خیلی از روابط ما اشـــتباهه مهلاجان...اما ما یه جایی نمی تونیم از این رابطه بیرون بریم...یه جایی دست ما نیست عزیزم.

مهبد ، مهلا را صدا زد.

مهلا نگاهم کرد و رفت.

هنوز میان چشمانش عصبانیت موج می زد.

- ازم ناراحت نیستی؟

- برای چی مامان جان ناراحت باشم؟

- رفتم دیدن اون خونواده ای که بهت ظلم کردن.

- به هر حال تو یه روزی دوسشون داشتی...و شاید هنوز دوسشون داری.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر به زیر انداختم.
کنارم نشست.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٦٨

روی موهایم را دســـت کشـــید و من سر به شـــانه اش چسباندم.

- یه روزی تو رو از من گرفتن...من رددر از دســـت دادن بچـه رو بـا جون و خونم کشـــیدم...راضی نیســـتم حتی

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خودشـــون این دردو بکشـــن...مجتبی نباید تاوان گناه مادر پدرشو بده...اون هنووز جوونه.

- بیچاره شدن مامان...انگار کارما یقشونو چسبیده.

سکوت کرد و منتظر شد من ادامه دهم.

- باباشـــون رفته...همه ثروتو دلر کرده و با یه دخت هم سن ملیحه رو هم ریخته و رفته...هیچی نذاشته...حتی خونه...آوارشون کرده...آواره.

مامانم دستم را فشرد.

تمام ســـال ها زحمت و ایده و فکر بابا را آن لاشـــخور بی صفت بالا کشیده بود.

- فکر نکن بهش.

- ملیحه داغون بود...هیچی براشون نمونده.

- درست میشه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خونه زندگی ندارن مامان.

سر از روی شانه اش برداشتم.
نگاهم کرد.
در نگاهش یک ناباوری عمیق موج می زد.

- میخوای به خونت راهشون بدی؟
- ندم؟...بذارم بی جا و مکان باشن مامان؟

کف دستش را به گونه ام چسباند.
نوازشم کرد.
قطرات اشک میان چشمانش جهید.

- از اون خونه بیرونم کردن....با خفت و خواری بیرونم کردن راحیل.
- می دونم...بمیرم برات.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- بمون برام...من می میرم اگه تو چیزیت بشه مامان جان.

کف دستش را بوسدیم و او ادامه داد که :

- بهت خونه دادن...بزرگت کردن...اینطور خانومی برابر من نشسته و حاصل تربیتشونه...حقته راهشون بدی خونت...حقته مامان جان...فقط حواست باشه که در خونت با کینه به روشون وا نشه...مهمون حرمت داره راحیل....مهمون که پا گذشات تو خونت باید دشمنی پشت در بمونه...نه زخم زبونی باشه و نه دردی...متوجهی عزیز من؟

چشم هایم از این حد شعور و فرهنگش بارید.
از این قلب مهربانش که زیباترین بود.
این زن خیلی درد کشیده بود.
این زن با درد صیقل خورده بود.
*****

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٦٩

ظروف را در کابینت می چیدم و به مهلا که شبیه میرغضب بالای سرم ایستاده بود ، سعی داشتم بی توجهی کنم.

دو موضوع مهم در جریان بود.

دو موضوع که هر دویش خون مهلا را در شیشه کرده بود.

دو موضوع سخت که برای تصمیم هر کدامشان هیچ ایده ای نداشتم.

- شاهان میخواد بیاد دنبالت...ببرتت پیش زن رفیقش...می فهمی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- که چی بشه؟

- تو حالیت نیست یا خودتو می زنی به نفهمی؟

٤ حالیم نیســـت...هنوز حالیم نیســـت مهلا....تو می فهمی؟....تو می تونی بفهمی؟...من هنوز هیچی حالیم نیست...هنوز درک نمی کنم...هنوز وسط یه مه لعنتی دارم راه میرم که ممکنه باعث ســـقوطم بشـــه...هنوز دیوونه ام...هنوز خیلی دیوونه ام.

روی زانویش نشست.

شانه ام را فشرد.

تکانم داد.

با تمام جانش جیغ کشید که :

- لـعـنـتی داری خـودتـو از بـین می بـری...داری ویـرون میشی...داری تباه میشی...چرا لج می کنی؟

- لج نمی کنم...نمی تونم....نمی تونم بفهمم داره چی میشه...هنوز گیجم...به خدا گیجم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- گیج چی ای؟

- گیج اون آزمایش...گیج مجتبی...گیج این زندگی...گیج مامان...گیج خودم....چی کار کنم؟...چی کار کنم؟...برم تمومش کنم؟...من هنوز نفهمیدم شروعش چی بوده که تموم بشه مهلا...من هنوز نمی فهمم داره چی میشه.

تن لرزانم را به بر کشید.

کنار گوشم غلط کردم ، غلط کردم گفت.

قلبم درد داشت.

خودم درد داشتم.

من نمی توانستم...

من هر چقدر در این چند روز اســـباب کشیـــ و قبلش با خودم کلنجار رفتم هم نتوانستم قانع شوم.

من نمی توانستم ، قاتلش باشم.

من توان نداشتم.

من...

لعنت به من...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوانه بودم؟

بودم!

اما واقعا در این لحظات سخت ، توان فکر کردن به از بین بردن این مهمان ناخوانده را نداشتم.

خیلی سعی کردم.

خیلی جان کندم.

خیلی کلنجار رفتم.

اما نتوانستم این من دیوانه را قانع کنم.

گویی در من زنی می زیست که دنبال یک رویای مسخره بود.

رویای عبثی که هیچ گاه رنگ واقعیت نمی گرفت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۷۰

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- چی شده باز؟

مامان بســـته های خرید را روی کانتر گذاشـــت و ترســـان تماشایمان کرد.

مهلا فاصله گرفت و من جهت رفع و رجوع موضوع گفتم : هیچی...یه کم دلم گرفته.

مهلا شـــانه بالا انداخت و عبوس گفت : دروغ میگه...زده به سرش...کاش شما حریفش بشین...من میرم ، مهبد پیش جیران خانمه.

مهلا رفت و مامان برای کمک دهی ، جایش را گرفت.

قرار بود تا فردا ملیحه و مجتبی و عمه برای مدتی در خانه ام ساکن شوند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا و مهبد هم مجبور بودند تا آخر ماه خانشان را تخلیه کنند.

همه چیز درهم شده بود.

اصلا فرصت فکر کردن نداشتم.

مجال یک تصمیم درست هم.

چه انتظاری داشــتند این آدم ها که می خواســتند ، تن به خواسته هاشان دهم؟

- مشکل کجاست راحیل جان؟

- چه مشکلی مامان؟

- چرا نمیخوای با ما بیای دکتر؟

- نمی دونم.

راست و حسینی گفتم.

نمی دانستم.

هیچ نمی دانستم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- داری خودتو گول می زنی مامان جان؟...تو اصـــلا این بچه رو نمیخوای...این بچه دقیقا وسط بدبیاریای زندگیت خود نشون داده.

- من اصلا نمی تونم هنوز بهش فکر کنم.

- می ترسی آخرین راهی که تهش شاهرخه از بین بره؟

- شاهرخ که نمی دونه.

- یه روزی که می فهمه.

- براش مهمه اصلا؟

- اون مردی که من دیدم ، براش مهمه...ولی این تصـــمیم توئـه...چون الان ازش جـدایی...چون تمـام ســـختی و مسئولیتش رو دوش توئه!

لب های خشـــکیده ام را با زبان تر کردم و به کابینت تکیه دادم و پاهایم را درون سینه جمع کردم.

این روزها تحلیل می رفتم.

لاغرتر می شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بی بنیه تر به نظر می رسیدم.
و تمامش تقصیر نداشتن شاهرخ بود.

- مامان جان این دندون لقو بکن بنداز دور...این قبری که بالاش نشستی گریه می کنی ، مرده توش نیست یه خدا.
- مامان...من نمی تونم.
- بیا بریم دکتر...اصلا ببینیم اون چی میگه...شاید اصلا....
- میسه دربارش جرف نزنیم؟

به احترام خواسته ام دهان بست و باقی عصر را در سکوت کنارم خانه چید.
اسباب و اثاثیه قدیمش را.
همان هایی که با سلیقه خود خریده بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۷۱

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زخم مجتبی را پانسمان می کردم.
بوی خون زیر بینی ام می زد.
حالم منقلب می شد.
تمام معده ام را گویی می خواستم بالا بیاورم.
به سختی جلوی خودم را می گرفتم.

- جدا شدی ازش؟

مجتبی با نگاه بی فروغ و رنگ پریده اش پرسید.
دستم از حرکت ایستاد و نگاهم به چشم هایش رسید.

- آره.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من آدم دروغ گفتن به این بشر نبودم.
مجتبی مرا بلد بود.

- دوسش داشتی...از چشات می خوندم...خیلی دوسش داشتی که به خاطرش زیر گوشم زدی...چی شد؟

صدای پر از دردش ، غم دلم را تازیانه زد.
دلم سوخت.
نباید اینگونه می شد.
نباید عاشق می شدم.
نباید بقیه می فهمیدند که عاشق شده ام.

- تموم شد ، مجتبی...من میرم چیزی نیاز داشتی صدام بزن.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سمت در قدم برداشتم که باز گفت : راحیل؟...چرا رامون دادی خونت؟

گردن به سمتش چرخاندم و لبخند تلخی زدم.

- چون یه زمونی خونوادم بودین.

- ما در حقت بد کردیم.

- یادم نمیره.

چشم بست و من از در گذشتم.

ملیحه روی کاناپه نشسته بود و بی حواس به صفحه تی وی خیره نگاه می کرد.

از زندگیشان فقط ماشین ها و خانه باغ دماوند حاج بابا مانده بود.

هیچ کدام از مغازه ها و انبار دیگر برای حریرفروش ها نبود.

- چیزی می خوری برات بیارم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من بودم که با حرفم او را از فکر بیرون کشیدم.
عمه به مدد قرص های آرام بخش و با نفرین به جان حاجی و گریه های فراوان خوابیده بود.
وعده های غذایی هم در این دو روز آمدنشان به این خانه گم شده بود.
اوضاع نابه سامانی بود.

- نه...میل ندارم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۷۲

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اگر نان و پنیر و خیار گوجه می آوردم ، می خورد.

غذای مجبوبش همین بود.

در آشـپزخانه مشـغول مهیا کردن موارد در ذهنم شـدم که به دیوار کنار یخچال تکیه داد و گفت : این دوســـتت که وکیله...همین مرده...می تونه بهمون کمک کنه؟

گردن به سمتش چرخاندم.

ساعد به خونشان تشنه بود.

اگر نامی از آن ها برابرش می بردم ، اول مرا می کشت و بعد می آمد سراغ همین ها.

- فک نمی کنم علاقه ای به کمک بهتون داشته باشه.

- اگه تو بگی چی؟

- منو می کشـه...اونقدر سر بازداشـتگاه افتادنم اعصـابش داغون شـده که اگه بفهمه از صـد فرسـخیتون رد شـدم ، دهنمو سرویس می کنه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت در جایش جا به جا شد.
بی شک این اتفاق برای او از همه سخت تر بود.
او عادت به رفاه داشت.
عادتی که از من و مجتبی سلب می شد و برای او بود.
رفاهی که شامل حال حتی مجتبی نمی شد ، برای او بود.

- چرا بابام باهامون این کارو کرد؟

او کاری که پدرش در حق من کرد را دیده بود.
او دید که پدرش چه جفاها کرد.
و حال این سوال مسخره را می پرسید؟

بی پاسخ گذاشتمش و او خود گفت : یه وقتایی میگم شاید مامان راس میگه...شاید تو خیلی نفرینمون کردی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زدم و گوجه ها را ورقه کرد و رویشان نمک و فلفل پاشیدم.

- جای فکرای مسخره بشین یه چندتا لقمه بخور.

از آشپزخانه گذشتم و تلفنم زنگ خورد.
ساعت از یک و نیم شب هم می گذشت.
شماره مهلا دلم را به شور انداخت.
گوشی به گوش چسباندم و صدای جنگ و دعوا و داد و بیداد قبل از صدای مهلا به گوشم رسید.

- مه...مهلا...
- الو...الو راحیل...به خدا یه تاکسی ــ چیزی بگیر...من و جیران خانم به خدا حریفشون نمیشیم...دارن همو می کشن.

صدای داد و بیداد را می شناختم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خشمگین حاج شاهد را هم می شناختم.
این عربده ها از پشت تلفن چهارستون تنم را می لرزاند.

سمت راهرو دویدم.
هنوز صدا در گوشی می آمد.

- به کی زنگ زدی؟...به خدا بهش زنگ زده باشی ، هر چی دیدی از چشم خودت دید مهلا.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۷۳

صدای دادش تیره کمرم را لرزاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو روی تن کشـــیدم و شـــال به سر انداختم که ملیحه بازویم را کشید.

- کجا میری این وقت شب؟
- تاکسی...باید برم...باید برم.

نمی دانم چطور اما ملیحه سوئیچ میان مشتم گذاشت.
نتوانست راضی ام کند و همراهم باشد.

در ســـاعت یک و نیم شـــب ، پا روی گاز می فشـــردم و از شدت استرس و تهوع وحشتناکم ، نفسم بالا نمی آمد.
ماشین را کج و معوج برابر خانه پازک کردم.
صدای دعوا تا بیرون خانه می رسید.

ترسیدم زنگ بزنم.
اصلا زنگ می زدم که چه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من که جزئی از این خانواده نبودم.
من که دیگر کاره ای نبودم.
اصلا چرا آمدم؟
چرا فکر کردم ، بودنم درست است؟
من که خیلی وقت بود ، خود خواسته رفته بودم.

دستم روی زنگ ماند.
بدون حرکت.
اشک چشمم چکید.

در روی صورتم باز شد.
در فاصله ای اندک ، رخ در رخ کسی ماندم که باعث شد ، هل زده قدم عقب گذارم.
پایم پیچ خورد.
نزدیک سقوط بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بودم دردی که در قلبم بود ، در صـورتی که تا زمین فاصله ای نداشت ، بپیچد.

دست گرد کمرم حلقه کرد.
مرا نگه داشت.
میان زمین و هوا.
رخ در رخ خود.

نفس نفس می زدم.
ترس...
استرس...
حال بد...
فکرهای مختلف...
دلتنگی...
عطش بوی تنش...
هم زمان به جانم یورش آورد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رهایم نکرد.
نمی دانم چقدر زمان گذشت ، اما رهایم نکرد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٧٤

چشم در چشم هایم دوخته بود.
دنبال چه می گشت؟
در ازدحام آن رگه های سرخ ، من به دنبال چه می گشتم؟

مهلا صدایم زد.
وحشت زده صدایم زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت صدایش ، باعث شد وحشت جانم بازگردد.

شاهرخ رهایم کرد.

قدمی عقب گذاشتم.

شاهرخ انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید برای مهلا بالا برد و غرید که :

- گفتم بهش زنگ نزن...گفتم به اون ربطی نداره.

- داشـتی خونمونو تو شـیشـه می کردی...جیران خانم بنده خدا داره سکته می کنه...حالیته چه آشغالی شدی؟

مهلا جیغ می کشید.

چرا حواسشان به ساعت نبود؟

چرا حواسشان به آبرو و حیثیت حاج شاهد و جیران خانم در این محله نبود؟

- آروم تر...نصفه شبه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

التماس گونه گفتم.
هنوز اثرات آن لمس و نگاه شاهرخ میان جانم بود.
هنوز کرخت بودم.

نگاه شاهرخ سوی من کشیده شد.
نگاهش چرا چنین سرخ بود؟
چرا اینقدر ناراحتی و خشـــم میان چشـــمانش حضـــور داشت؟

- ســاکت بشــیم که آبرو حاج شــاهد نره؟...آره راحیل خانوم؟...آره؟...که چی بشه؟...من زدم کاسه کوزه رو بـه هم ریختم...خیلی وقتـه...تـا بوده و بوده بی آبروییام...حالا هم زندون و دادگاه بازیام...چی مونده از آبرو که نگرانشی راحیل خانوم؟

چرا چنین صدایم می زد؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چرا با هر راحیل خانمی که می گفت ، موجی از هوای سرد تیره کمرم را می لرزاند؟

چرا این لحن و این حرف هایش را نمی شناختم؟

چرا شبیه شاهرخ همیشه ام نبود؟

چرا نمی شناختمش؟

چرا این متلک هایی که مستقیم مرا هدف می گرفت و لا به لای راحیل خانم گفتنش حضور داشت را بر نمی تابیدم؟

مگر این روزها را حدس نمی زدم؟

مگر نمی دانستم یک روزی رخ در رخ این مرد می شوم و بدتر از این ها را به جان می کشم؟

- راحیل باباجان تو اینجا چی کار می کنی این وقت شب؟

صدای گرفته حاج شاهد و حضورش در آستانه در ، سرم را به زیر انداخت.

امشب را نباید می آمدم.

امشب را باید دندان سر جگر می گذاشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۷۵

- من گفتم بیاد حاجی!
- اشـــتباه کردی بابا...این دختر از اون سر شـــهر پا شـــده اومـده اینجـا...حـالش بـده...مهمون تو خونشـــه...نبـاید آلاخون والاخونش می کردی که تو.
- هل کردم حاجی.

مهلا هم ناراحت بود.
مهلا هم مانند من پشیمان آمدنم شده بود.
اصلا انگار هر دو جایی در وجودمان به شاهرخ و آرامشش از قبل من امید داشتیم که آمدن امشبم را رقم زدیم.

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

ساده بودیم و نمی دانستیم که خشم نگاه شاهرخ با بودن من بیشتر می شود.

نمی دانستیم که شاهرخ ، از من و هرچه به من مربوط است ، بیزار است.

- گفتم زنگ نزن...مهمون داشته...مهمونش مهم بوده حتما...نباس زنگ می زدی!

لحنش زهر داشت؟

داشت.

بد زهری هم داشت.

چرخیدم .

سمت ماشین ملیحه راه گرفتم.

باید خودم را به خانه می رساندم.

باید یک جایی این موضوع سخت را که برای این مرد پایان گرفته ام را تمام می کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهمونت ماشـــین هم زیر پات انداخته...میگم با از ما بهترون می پری بـه خودت برس...زیر چشـــات دو انگشـــت نره تو...خوشـــگلیاااا....خیلی خوشـــگلی ولی خب از ما بهترون خوشگل تر می پسنده.

چرخیدم.
با چشمان اشکی ام نگاهش کردم.
پوزخند زدم.
نگاهش مات پوزخندم ماند.
نگاهش به لب هایم گیر کرد.
همان جایی که بارها آماج بوسه هایش بود.
همان جایی که مامن لب هایش بود.

- حد خودتو بدون پسر...برو...برو و همینطور که این چندماه ما رو به هیچ جات گرفتی ، بگیر...برو...حرمت این دختر ، برا من از همه بالاتره...حرمتشـــو بشـــکنی ،

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

منو شـکسـتی...دلم از اون عربده هات نه گرفت و نه خم بـه ابرو آوردم...حق داشـــتی...اومـدی ، گفتی شـــنیدی...ولی این دختر خط قرمز منه شـــاهرخ...این دختر تاج سر منه...تاج سرم بشـــکنه ، قد و هیکلتو می شکونم شاهرخ.

در ماشین را گشودم.

پشت فرمان نشستم.

مهلا در سمت شاگرد را گشود و خم شد و نالید که :

- فک کردم ببینتت آروم میشـــه...حواســـم نبود عوض شـــده...فک می کردم اون نگاهی که آخرا ازش می دیدم راســـته...فک می کردم فقط عصـــبانیه...هنوز بهش ایمان داشتم راحیل.

اشکم چکید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- اشکال نداره...اشکال نداره مهلا!

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٧٦

ماشین را به راه انداختم.
محسن چاوشی بلند میان اتاقک ماشین می خواند که :

" تکون نخور نشونه تفنگ های نقره داغ
تکون نخور پرنده افتاده توی باتلاق"

راحیل میان باتلاق بود.

راحیلی که درون من می زیست ، امشب با تمام توان درک کرد که میان باتلاق است.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این راحیـل خودش انتخـاب کرده بود کـه میـان بـاتلاق حسرت و درد گیر کند.

“ تویی که رو نقابت هم دوباره صورتک زدی
چطوری بوسه می زنی به زخمی که نمک زدی “

من برای خودم هم نقش بازی می کردم.
تمام این مدت برای خودم نقش بازی کردم.
من تمام این مدت و امید به برگشت شاهرخ داشتم.
امید به وصالش.
بابت همین بود که این بچه را نمی توانستم از بین ببرم.
بابت همین بود که دست آویز برای خودم گذاشته بودم.

“ تو باغ گل نبودی نه ، نگو گلاب کردنت
تو مار بودی با عصا یه شب طناب کردنت “

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من خودم را بدبخت کرده بودم.

من خودم ، خودم را به این حال کشانده بودم.

من برابر چشـــمان شـــاهرخ به موجود منفوری بدل شـــده بودم که بی توضیح گذاشته و رفته بود.

شـــــاهرخ حتی در مکالمه آخرمان هم گفت که منتظرش بمانم.

من حرفش را گوش ندادم.

من به قلبم هم گوش ندادم.

من فقط بزدل وار ترسیدم و رفتم.

" محاله اعتنا کنم به وعده های مبهمت

منی که مطمئن شدم شفا نمیده مرهمت "

رفتنم سودی داشت؟!

رفتنم جز به دنبال کشـــیدن نفرت شـــاهرخ ، ســـودی داشت؟!

حتما داشت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما داشت که ماشین آخرین مدلش را می دیدم و برگشت اموالش یکی یکی به گوشم می رسید!

" چرا فرار می کنی به سمت سنگرای نو
به کی قراره لو بدی بغل کشیدن منو "

من بزدل بودم.
بزدل بودم که همین امشب نایستادم و حرفم را نزدم.
من بزدل بودم که در رویش نگفتم که هر چه بود و نبود به خاطر خودش بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۷۷

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

“ اگه همین چراغی که زدن شکستنش تویی
اگه همین خرابه که به توپ بستنش تویی “

من خراب کردم.
من زندگی ام را به توپ بستم.
من عشقی که دچارش شده بودم را در نطفه خفه کردم.

“ خبر بده به آفتاب همون که گفته بود شد
به زیر ذره بین عشق یکی نشست و دود شد “

من سوختم.
راحیل را سوزاندم.
راحیل خو گرفته به عشق شاهرخ را بد سوزاندم.

“ بگو به اون لجن خورا که آبمون عوض شده

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بگو یه سطل گریه کرد ماهی آب پز شده "

حال سمیرا می توانست روی این لجن زاری که من ساخته بودم ، زندگی بنا کند.
توانسته بود.
زودتر از آنی که من فکرش را بکنم.

اشک نگاهم را کور می کرد.
پشت دستم را به چشمانم کشیدم.
این اشک های داغ و سوزان تمام نمی شدند.
این اشک ها برابر جانم قد علم کرده بودند.

پایم را روی گاز فشردم.
مسافت تمام نمی شد.
به خانه نمی رسیدم.
خسته بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم جایی میان رخت خوابم سنگر بگیرم.

گربه ای برابر ماشین پرید.
هل کردم.
فرمان را پیچاندم.
نتوانستم کنترلش کنم.
فرمان از کنترلم خارج بود.
جیغ می کشیدم.
به گارد ریل کوبیده شدم.
درد در تمام استخوان هایم پیچید.

شوکه به گارد ریل کج شده و شیشه ترک برداشته برابرم خیره بودم.
در ماشین گشوده شد.
گردنم چرخید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مرد برابرم با همان چشمان خون برداشته و سینه ای که به سختی بالا و پایین می رفت ، وحشت زده تماشایم می کرد.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۷۸

مردی که به دیوار ســـمت چپ اتاق تکیه داده بود و مرا خیره برانداز می کرد رت نمی توانستم نگاه کنم.

آن چشــم های به خون نشــســته و آن نگاه توبیخ کننده و آن حجم نفرت و حس عذابی که میان آن دو گوی خونین بود را نمی توانستم تاب یاورم.

عصبانی بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانیتش را می شناختم.

به خوبی هم می شناختم.

گرچه تا حالا این عصـبانیت شـامل حال من نبود ، اما به خوبی می شناختمش.

و حال که شـامل حال من بود ، این عصـیان و عصـبانیت بیشتر و پر شتاب تر به نظر می رسید.

- بهش میگن حاملگی پوچ...اگه به پزشـــک مراجعه می کردی متوجهش می شـدی...فقط کیسـه تشـکیل شـده ، بچه ای در کار نیسـت...تا این لحظه برای سـلامتیت پر خطر بوده...باید سریعا کورتاژ بشی.

دکتر میانســالی که از بالای عینک مرا تماشــا می کرد ، نمی تواســنت مســیر فکرم را از مردی که در ســمت چپم قرار داشت ، منحرف کند.

این مرد که مرا از ماشین بیرون کشید.

این مرد که سینه اش از وحشت بالا و پایین می شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد که وقتی شلوار پر از خون مرا دید ، وحشتش هزار برابر شد.

اشکم چکید.

دل بسته بودم؟

من به آن بچه ای که نمی دانســـتم وجودش چه ثمری می تواند داشته باشد ، دل بسته بودم؟

دکتر شـــانه ام را فشـرــد و مهربان گفت : تو هنوز جووونی عزیزم...خیلی فرصـت داری...الان سـلامتی خودت از همه چیز مهم تره...این تصادف گرچه یه آسیب جزئی تو ناحیه شـقیقه و دسـتت بهت زده اما باعث شـد از خطر بزرگتری جلوگیری بشه.

دکتر ترکمان کرد.

با این مرد که ، من وحشت زده از دیدن خون روی شلوارم را روی دسـت هایش در بیمارسـتان بلند کرده و روی تخت خوابانده بود ، تنها شدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این مدت که کنارم بود ، وحشـت آن خون گریبانگیرم بود و نمی توانستم به تنهاییمان فکر کنم.

اصلا فرصت نداشتم به این که چرا در آن لحظه او بود که وحشـت زده در ماشـینم را گشـود و به نجاتم پرداخت فکر کنم.

- از کی می دونستی؟

با پشـت دسـت سـالمی که در آتل نبود ، اشـک چشـمم را زدودم.

گرگ و میش صبح بود.

دلم می خواست در خانه باشم.

دلم می خواسـت تمام امشـب تنها یک کابوس وحشـت آور باشد.

سمتم گام برداشت.

از گوشه چشم دیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در خودم جمع شدم.
من حال خوشی نداشتم و نباید در این ناخوشی ام این مرد می بود.
نباید این لحظه ام را می دید.
نباید این چنگ انداختن بی هدفم به یک دست آویزی که از اول هم نبود را تماشا می کرد.

- با توام...از کی می دونستی؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۷۹

گردن به سوی پنجره ای که لحظه طلوع خورشید را نشان می داد ، چرخاندم و او چانه ام را در میان انگشتان داغش گرفت و صورتم را به سمت خودش چرخاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده نگاهش کردم.
نگاه او میان چشمانم چرخ خورد.
از نگاهش خون می چکید.

شاهرخ همیشه با عطوفت تماشایم می کرد.
در نگاهش همیشه یک مهربانی خاص بود.
و حال...
لعنت به این حال.

- چرا جواب نمیدی راحیل؟...از کی قضـــیه این حاملگی رو می دونستی؟

لب هایم لرزید.
اشک میان چشمانم هم لرزید.
همین دیشب بود که دست به شکمم کشیدم.
همین دیشب بود که می خواستم باورش کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همین دیشـــب بود که فکر کردم ، خدا حتما همدمی برای ادامه این زندگی پر از تنهایی برایم مقدر کرده است.

- یه چی بگو د لامصب!

- چی بگم؟...حتما میخوای تهمت بزنی دیگه...بزن...بزن و برو...تهمتتو بزن...هر چی دلـت میخواد بگو...بگو و برو...برو فقط.

التماس گونه گفتم.

با تمام حسیـ که حرف ها و نگاهش در این مدت به جانم نشانده بود.

- بذارم برم؟...تمومش کردی؟...اینقدر راحت؟...اینقدر راحت واسـت تموم شـد....زوری بودی؟...اولش زور بود ولی مگه عوض نشـد؟...مگه نگفتی دوسـم داری راحیل؟...مگه نخواستی منو؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور بود.

ناباور حرف می زد.

من هم ناباور بودم.

ناباور تمام امشب.

ناباور چیزی که تازه داشتم به آن خو می گرفتم و گویی یک امید واهی بود.

- از کی می دونستی راحیل؟...به من لامصب بگو از کی می دونستی؟

- چه فرقی به حالت داره؟

- خیلی فرق داره...خیلی!

گردن چرخاندم.

تاب آن نگاه را نداشتم.

نگذاشت نگاهم از نگاهش جدا شود.

لبه تخت نشست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صــورتم را باز با انگشــتان داغش اینبار بدون رها کردن به سوی خود چرخاند.

- بگو راحیل!
- یه ماهه...یه ماهه که می دونم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۸۰

نگاه لرزانش میبان نگاهم ثابت شد.
اخم هایش در هم فرو رفت.

- خودمو نمی خواستی ....بچمو می خواستی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه نگفتی با ما از ما بهترون می پرم...چه می دونی که...

انگشتانش محکم به لب هایم چسبید.
خون چشمانش بیشتر شد.
حرارت دستانش به بالاترین حد رسید.

- حرف نزن...حرفی نزن که دیوونه تر بشم!

اشکم روی انگشتانش چکید.
بچه ای نبود.
بچه ای نبود و ما سر هیچ چیز با هم دعوا می کردیم.
سر یک گور که مرده نداشت.

- چرا الان اینجایی؟...تو که تمام این مدت کنار هیچکس نبودی چرا الان این جایی شاهرخ؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چون باید باشـــم...چون مثه تو نیســـیتم...چون آدم جا گذاشتن و بی خبر رفتن نیستم.

- هیچکس هیچ خبری ازت نداشت.

پوزخند زدم و گفتم.

- پس دنبال ردی ازم بودی راحیل...همین هم خوبه.

به مسخره خندید.

خنده هیستریکش ، ناراحت ترم کرد.

پای دردمندم را بالا آوردم و درون سینه جمع کرد و پیشانی به آن چسباندم.

تصادف مسخره ، ماشین ملیحه را داغان کرده بود.

من و رویای پوچم را از هم سوا کرده بود.

و حال تنها چیزی که برایم به ارمغان آورده بود ، خشـــم بی حد شاهرخ بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- من دنبال هیچ چیز نیســـتم شـــاهرخ...من فقط میخوام تنها باشم.
- تحمل کن چندســـاعتی ، بعد تنها میشی...ردی ازم نمی بینی...همونطور که دنبالش بودی.

لب هایم را با زبان تر کردم.
اشکم زانویم را خیس کرد.
چرا همه چیز به یکباره دگرگون شد؟

کاش مامان بود.
کاش مامان بود و مثل تمام این مدت ، مرا مدیریت می کرد.
کاش بود و احساساتم را قبل از خودم درک می کرد و سر و سامانم می داد.

- بچمو میخوای ، منو نمی خوای؟...مسخره نیست؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

یک ناباوری عمیق میان لحنش بود و من به خاطر این صدای درهم شکسته سر بلند کردم و از پس پرده اشک تماشایش نمودم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۸۱

پرستاری وارد اتاق شد.
رو به من لبخند زد.
بچه ای که نبود را از دست داده بودم.
دلشان حتما برای عواطف مادرانه ام می سوخت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- باید آماده بشیم برای کورتاژ...اوکیه حالت؟

فقط نگاهش کردم.

شاهرخ از لبه تخت برخاست و عصبی گفت : چرا اینقدر سریع؟...هنوز خودشو پیدا نکرده.

جوش مرا می زد؟

این مرد که بی اندازه حرف ها و کارهایش عزیز بود ، جوش مرا می زد؟

با این که نفرت و ناراحتی میان چشم هایش شناور بود ، جوش مرا می زد؟

- بهتره تو مساله سلامتی ایشون ، احساسی برخورد نکنید...برای کارای اداریش هم بهتره زودتر اقدام کنید...همسرشون هستین دیگه نه؟

به شاهرخ نگاه کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی روی گونه ام چکید.
دست جلو آورد.
رد اشکم را با انگشت شستش پاک کرد.
خیره چشمانم گفت : همسرشم!

قلبم تپید.
قلبی که پر از درد بود و وحشت ، تپید.
با این لمس کوتاه.
با این توجه عمیق.
با این کلمه که نسبیتمان را فریاد می زد.

- هرچه زودتر اقدام کنیم بهتره...خیالتون راحت باشه...چیز سختی نیست.

شاهرخ نگاهش را از چشم هایم گرفت.
در نگاهش ردپای آن همه خشم نبود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نبود یا من ندیدم؟

هنوز هم مثل سابق نسبت به آدم های اطرافش احساس مسئولیت داشت؟

هنوز هم دلش نمی خواست ، رفقای قدیم و جدیدش در سختی باشند؟

- من می تونم یه تماس بگیرم؟...گوشیم نیست.

به پرستار گفتم و او خواست دهان باز کند که شاهرخ گوشی اش را سمتم گرفت.

بی شک این رفتار و مدلمان برای این پرستار بینوا بحث برانگیز بود.

اما...

واقعا زندگی ما اما داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار خارج شد و من مستاصل به اسکرین گوشی چشم دوختم.
اگر به مامان زنگ می زدم ، بی شک از دلواپسی تا به اینجا برسد ، می مرد و زنده می شد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۸۲

ناگزیر شماره رند صالح را گرفتم.
به بوق دوم نرسیده ، صدای خواب آلودش در گوشم پیچید.

- بله بفرمایید؟
- الو صالح؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گویی نفس میان سینه اش حبس شد.
حق هم داشت.
در گرگ و میش دم صـــبح تماس گرفته بودم و با صـــدای لرزانم نامش را می بردم.

- راحیل؟...بابا؟...خوبی؟...چی شده؟...کجایی؟

صدایش وحشت زده بود.

- من بیمارستانم...میشه بیاین؟...من...
- کجا؟...کدوم بیمارستان؟...چی شده؟...خوبی؟

وحشت صدایش دم به دم بیشتر می شد.
این مرد برای پیدا کردن من خیلی تلاش کرده بود.
بی شک نگرانم می شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

و من مهر و محبتش را در همین زمـان کوتـاه بـاور کرده بودم.

- بیمارستان...بقیه رو نگران نکنین.
- دارم میام بابا...دارم میام...عزیزم خوبی که؟
- خوبم...خوبم!

تماس را قطع کردم و گوشی را سـمت شـاهرخی که با ابروهای درهم شده ، نگاهم می کرد ، گرفتم.
گوشی را گرفت و از اتاق بیرون زد.

نگاهش خشمگین شده بود.
این را به وضوح درک کردم.
تا نیم سـاعت بعد هم که صـالح و مامان هراسـان پیم آمدند هم بازنگشت.

مامان که آغوشم گرفت گویی به ساحل امنم رسیدم.

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی به شانه اش چسباندم و های های گریستم.
نمی دانستم به خاطر چه اشک می ریزم.
نمی دانستم چرا ، ولی بغض داشتم.

مامان کنار گوشم مهربانی می ریخت.
قربان صدفه می ام می رفت.
پا به پایم اشک می ریخت.
و صالح بینوا شانه ام را می فشرد و دلداری می داد که :

- عزیزم مشـــکلی که نیســـت...خدا رو شـــکر به خیر گذشته...دخترم...راحیل؟

در اتاق گشوده شد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۸۳

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سر از شـانه مامان برداشـتم و شـاهرخی که با چشـم های باریک شده و ابرو درهم متوجهمان شد را نگاه کردم.

مامان نگاهم کرد.

منتظر تاییدم بود که بداند این مرد همانیســت که فکر می کند و من پلک روی هم گذاشتم.

صالح نزدیکش شد.

دست دراز کرد و رو به شاهرخ گفت : مشتاق دیدار آقای خسروانی.

شاهرخ به دست دراز شده صالح نگاه کرد و این نگاه را به من امتداد داد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مامان باز مرا به بر کشید و به این سکوت شاهرخ پوزخند زد.

شاهرخ بی توجه به دست دراز شده صالح گفت : یه روزی مشتریم بودین...اصرار شدیدی هم برای رهن و اجاره خونه راحیل داشتین...بودنتونو اینجا درک نمی کنم.

صالح خواست حرفی بزند که مامان از من فاصله گرفت و قدم جلو گذاشت و در فاصله ای نزدیک برابر شاهرخ ایستاد و سد نگاه ما به هم شد.

- خانوادشیم...خانواده راحیل.

تاکید مامان روی کلمه خانواده را درک نمی کردم.
شاهرخ قدم جلو گذاشت.
با آن قد افراشته باز نگاهمان را درگیر هم کرد.
منتظر تایید من بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بود ، بگویم مادرم را بعد از آن همه ناامیدی پیدا کرده ام.
نگاهم گویای همه چیز بود که گره ابروهایش از هم باز شد.

- مادر راحیل؟

مامان گردن چرخاند و نگاهم کرد.
با افتخار و عشق تماشایم کرد.

- بله آقای محترم...راحیل دختر منه.
خوشبختم.

شاهرخ گفت و مامان گردن باز به سویش چرخاند و گفت : ولی من اصلا از دیدن شما خوشحال یا خوشبخت نیستم...و در واقع من دلیل بودن شما رو اینجا درک نمی کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- راحیل زن منه و بودنم اینجا منطقیه...از بودن من تو زندگیش که مطلع هستین؟

- بله...شنیدم...اما این هم شنیدم و دیدم که در ماه های اخیر شما هیچ صنمی با دختر ما نداشتی...الان هم ما هستیم...ممنون میشم خاطر دختر منو مشوش نکنین و الان برین...چون دختر من همینطور هم ناراحت و عصبی هست.

شاهرخ با ابروهای بالا رفته و ناباور مرا نگاه کرد.

انتظار این برخورد را نداشت؟

حق داشت.

من هم نداشتم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_٦٨٤

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام آن پروســـه دردناک و ناراحت کننده بیش از ســـه ساعت طول کشید.

عصر هنگام بود که مرخص شدم.

شاهرخ را دیگر ندیده بودم.

شاهرخ رهایم کرده بود؟

میان آدم هایی که خانواده ام بودند.

شاهرخ بی شک رفته بود.

- باید بریم راحیل جان مامان...کمک کنم مانتوتو تن بزنی؟

سر به نفی تکان دادم و خودم بی رمق مانتو را تن زدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملیحه و مجتبی بی شک نگرانم شده بودند.

با آن اوضاع از خانه بیرون زده بودم و حال ساعت ها بود که از من خبری نداشتند.

وای ماشین ملیحه...!

چه می کردم با آن خسارتی که میان این شرایط روی دستشان گذاشته بودم؟

مامان دست زیر بازویم انداخت و تن رنجور و بغضی ام را تا محوطه بیمارستان همراهی کرد.

به راحتی می توانستم همان میان بنشینم و های های بگریم.

سنگینی نگاهی را حس کردم.

سر بالا گرفتم.

شاهرخ آنجا در محوطه لبه باغچه سیگار به دست نشسته بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بودنش بغضی ترم کرد.
قلبم را گرم کرد و بغضی ترم کرد.

ایستاد.
سمتمان گام برداشت.
سیگار را میانه راه بر زمین انداخت و مامان به دیدنش اخم کرد.

در دو قدمیمان که ایستاد ، رو به من پرسید :

- خوبی ؟...اذیت شدی؟
- به شما ربطی داره آقای خسروانی؟

مامان شمشیرش را از رو بسته بود؟
چرا چنین می کرد؟
چرا نمی گذاشت لحظه ای توجه این مرد را به جان کشم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چرا قرار برای این مرد بی قرار نمی گذاشت؟

-,مربوطه...حالش موبوطه...همه چیش مربوطه....زنمه.
- یادم نمیاد ، تو شناسنومش اسم شوهر دیده باشم.

چشم بستم و اشک دیگرم چکید.
من صیغه اش بودم.
چند ماه دیگر هم مدتش تمام می شد.
واقعیتی کتمان ناپذیر.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۸۵

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- حتی اگه صـیغم هم نبود ، دلیل این کورتاژ مسـخرش من بودم خانوم.

نگاهش روی مامان چرخید و گفت.
سر به زیر انداختم.
مامان کمرم را نوازش کرد.

- پای تصمیمات دخترم هستم آقای خسروانی...چه درست ، چه غلط...تا ابد هم پاش هستم...اگه الان ترجیحش این بوده که تو زندگی شما نباشه هم پاش هستم.
- ترجیحش اینه نباشه؟...ترجیحت اینه نباشی راحیل؟

سرش را خم کرد و نگاهش را به نگاهم دوخت و پرسید.
در چشمانش نیشخند بود.
او هم می دانست که من مبتلاتر از این حرف ها هستم.
مرا می شناخت.
می دانست عشق را با خودش تجربه کرده ام.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

می دانست جانم برایش می رود.
می دانست و من برابر نگاهش خلع سلام بودم.

- الان بچه منو رو پا نگه داشـــتین با این اوضـــاع و احوالش ، درسته آقای خسروانی؟

نگاهش میان چشمانم جا به جا شد.
قد راست کرد.
کنار کشید.
مامان مرا به راه رفتن واداشت.
صالح ماشین را برابر پایمان نگه داشت.

گردنم چرخید.
نگاهش کردم.
با تمام قلبم لب زدم که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خداحافظ.

چشم بستم.
چشم بست و سر به سمت آسمان بلند کرد.
حق دنیای ما این نبود.
حق آن احساساتی که آن اواخز رو به تغییر می رفت ، این جدایی نبود.
ما حق داشتیم بیشتر کنار هم باشیم.
حق داشتیم بیشتر به هم مهر بورزیم.
حق داشتیم و این حق را دنیا از ما گرفت.
دنیای لامروت لاکردار.

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٨٦

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ملیحه درون خانه مامان چرخ می خورد.

از وقتی با او تماس گرفتم و داد و بیدادش را شـــنیدم از بابت نگرانی ، ناگزیر شدم آدرس انیجا را به او دهم.

به دســـت و بال زخمی و باندپیچی شـــده ام خیره بود و خداراشکر از کورتاژ شدنم هیچ نمی دانست.

مامان پیش دستی را از میوه پر کرد و برابرش گذاشت و رها نگاهش را میانمان تاب داد.

ملیحه زیر لب تشکر کرد.

انتظار نداشت و مامان با روی باز از او پذیرایی کند.

- ماشینت...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی من نشست.
صالح گفته بود ، شاهرخ ماشین را به تعمیرگاه سپرده و تنها سوئیچ را به واسطه پیک فرستاده است.

- فداسرت...خداروشکر خودت خوبی.

ملیحه چنین گفت؟ ملیحه عاشق ماشینش بود.

- میخوای بریم خونه؟

لبخند زدم.
خانه مرا ، خانه می دانست.
من اما هیچگاه خانشان را خانه نپنداشتم.

- بمونه همینجا...مراقبش باشم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- برم مـامـان...ملیحـه مراقبمـه....خودم هم مراقبم...برم راحت ترم.

مامان ناراحت تماشایم کرد.

می دانستم که جان می کند که مرا در منگنه نگذارد.

می دانسـتم که تراپیسـتش او را در رابطه با من راهنمایی می کند.

به سختی از جا برخاستم.

درد داشتم.

درد جسمی و روحی با هم.

اما درد روحی ام می چربید به تمام باری که روی جســـمم بود.

می خواستم در اتاق خودم های های بگریم.

می خواستم خلوت کنم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

می خواستم برای یک روایت نصفه نیمه و بی جان اشک بریزم و عزاداری کنم.

مامان نگذاشت تاکسی بگیریم.

خود ما را رساند.

در تمام مسیر هم با نگرانی مرا نگاه می کرد.

دم آخر که که خواستم ، پیاده شوم هم دستم را گرفت و آرام گفت : مراقب خودت هستی مامان جان؟

بوسیدمش و برای اطمینانش دستش را فشردم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۸۷

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اما می دانستم که مراقب خودم نیستم.
می دانستم که نمی توانم مراقب خودم باشم.
هیچ چیز دیگر مهم نبود.
هیچ چیز در این دنیا بعد از آن نگاه ناامید آخر شـــاهرخ دیگر مهم نبود.

عمه به دیدنم خداراشکر گفت.
عمه دوستم داشت؟
داشت.
بی شک داشت اما منفعت فرزندانش در این سال ها مهم تر بود.

مجتبی با دلخوری تماشایم می کرد.
ناراحت بود که چرا زودتر خبردارشان نکرده ایم.
غر می زد که از نگرانی مرده اند و زنده شده اند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من اما دلم در همان حیاط بیمارستان مانده بود.
پیش همان چشم هایی که بارها به دامم کشیده بود.
من دلم می خواســـت جای همه این آدم ها او باشـــد که مانند پروانه گردم می چرخد.
دلم او را می خواست و نمی توانستم ، داشته باشمش.

گوشی مفقودی ام وقتی حوالی ساعت نه شب به واسطه پیک به دستم رسید ، توانستم روشنش کنم.
سیل پیام ها و تماس ها بود که روانه گوشی ام می شد.

از همه بیشتر مهلا بود که داشت از نگرانی پرپر می زد.
نتوانستم بی تفاوت بمانم.

تماس گرفتم و صدای گریانش را شنیدم که داد می زد :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- کجایی تو؟...اومدم خونه مامانت نیســـتی...شـــاهرخ گفـت تصـــادف کردی...چرا بـه من نگفتی؟...چرا نگفتی؟...کجایی؟...خوبی؟...بمیرم من...بمیرم من.

با اشک ها و هق هایش اشک ریختم.
ملحفه تخت را مشت کردم و عزاداری را آغاز.
مهلا محرم بود.
مهلا می دانست.
مهلا می فهمید.

- بچه ای نبود مهلا...بچه ای نبود و امروز فهمیدم.
- خودت خوبی؟

می نالید و می دانستم جان شاهان را به لبش رسانده است.

- شاهرخ کنارم بود...شاهرخ بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- می دونم عزیزم...می دونم قربونت برم.
- مهلا بچه رفت.
- خودت خوبی راحیل؟...به من بگو.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۸۸

- شاهرخ هم رفت.
- راحیییییل!

هق می زد و من هم هق می زدم.
کاش چنین نمی شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کاش جور دیگری شاهرخ را می دیدم.
کاش زمان بهتری می شناختمش.
کاش چنین به هم گره نمی خوردیم و از هم نمی گسستیم.

تماس قطع شد.
اشک ریختم.
به دیوار برابرم که قاب عکسی ــ از کودکی ام را به خود داشت و خیره می شدم و اشک می ریختم.
دنیا همه چیزش اشک داشت.
دنیا برای من ناامیدی داشت.

مهلا دقایقی بعد رسید.
مرا به بر کشید.
شاهان عقب سرش ایستاده بود.
در چشمانش غم و ناراحتی توامان جان داشت.
می دانستم که نمی خواستند چنین شود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

می دانستم که صلاحم را می خواستند.

با مهلا که خوب اشـــک هامان را ریختیم و هق هامان را زدیم ، شاهان کنارمان نشست.

دستم را معاینه کرد.

زخم پیشانی ام را چک کرد.

به ملیحه که هاج و واج این اشک ها در آستانه در ایستاده بود ، گفت ، وسایل پانسمان و داروهایم را بیاورد.

مجتبی با اخم به صمیمیت شاهان خیره بود.

هنوز برنمی تابید کسی نزدیکم باشد.

هنوز هم مانند روز نخسات مرا همان دختر محبوس خانه می خواست.

- ضربـه بـدی خـوردی...ممکـن بـود خـیلی خـطرنـاک باشـد...ممکن بود اون اسـترس و اضـطراب برا قلبت ضرر داشته باشه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- قلب؟

مجتبی پرسید و قدم جلو گذاشت.
اخم هایش درهم تر شده بود.

- آره...قلب...همونی که شما این همه سوال نفهمیدین ، مشکل داره.

مهلا رو به مجتبی توپید.
ناراحت دست مهلا را فشردم که تمامش کند.
این دختر ول کن ماجرا نمی شد.
تا زهر نمی ریخت ، ول کن ماجرا نمی شد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۸۹

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی بی توجه خیره من بود و ملیحه وسـایل پانسـمان را آورد.
شاهان دست به کار شد و مجتبی نزدیک شده ، پرسید که :

- چرا اینقدر گریه می کنی؟

اشک هایم می ریخت.
مجتبی می دانست ، آستانه تحمل دردم بالاست.
می دانست به خاطر درد های جسمی اشک نمی ریزم.

- یعنی یه چی بارش می کنماااا....بگو اینقدر دم پر ما نیاد راحیل.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا عصبانی بود.
احترامی هم برای خانواده پدری من اصلا قائل نبود.

- من با شما حرف نمی زنم خانوم...روی صحبت من با راحیله.

مهلا ایستاد.
رخ در رخ مجتبی ، دست هایش را به پهلوهایش گرفت و غرید که :

- هرچی بلا تا حالا سرش اومده از صدقه سر شماهاست...هرچی کشیده به خاطر شماهاست...پس اگه اینجا جاتون داده ، راتون داده دور برندارین...این ذاتش ساده اس...گلش درسته...مثه شماها نیست...غریب نوازی می کنه...برو از اتاق بیرون...نمیخوام حرمت مهمون رفیقمو بریزم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی از ورای شانه مهلا نگاهم کرد.
اشک تصویرش را تار می کرد.
حرف های مهلا گرچه تلخ ، اما حقیقت بود.

مجتبی از اتاق بیرون زد و شـــاهان زیر لب گفت : کارت درست نبود.
روی صـــحبتش با مهلا بود و مهلا بروبابایی نصـــیب این مبادی آداب بودن کرد.

نمی دانم چقدر گذشـــت اما تمامش را مهلا در آغوشـــم گرفت و برای اشک هایم ناراحت شد.
در تمام مدتش ، شـــاهان نگاهمان کرد و عصـــبی چشـــم بست.

می دانستم این مرد ، خجل است.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

می دانســـتم ، مانند پدرش گوشـــه ای از این اتفاقات را تقصیر خود می داند.

می دانســتم و نمی توانســتم برای این حس عذاب وجدانی که درست و به جا هم نبود ، کاری کنم.

ما همگی بعد از شاهرخ و عوض شدنش در یک سیر باطل احساسات غیر منطقی گیر افتاده بودیم.

هیچ کدام خودمان را نمی نشاختیم.

گویی شاهرخ کفه بزرگ ترازوی زندگیمان بود.

گویی کفه بزرگ ترازو بود و هیچ کدام تا این لحظه از این بابت خبری نداشتیم.

****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۹۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تشنگی بیدارم کرده بود.

بیداری نیمه شب هم خواب از سرم پرانده بود.

میان تشک تخت نشستم و گوشی را به دست گرفتم.

گویی در پس زمینه وجودم بعد از سه روز نقاهت و تلخی ، دنیال ردپایی از شاهرخ بودم.

ردپای یک احوالپرسی ساده.

ردپای یک نگرانی!

از همان جنس نگرانی که در بیمارستان و هنگام تصادف وقتی مرا به بر کشید ، درون چشمانش دیدم.

همه چیز در این سه روز سخت بود.

نبود شاهرخ سخت ترینش و سکوت مجتبی و نگاه های سنگینش ، آسان ترینش.

مهلا و شاهان درگیر بودند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

درگیر بحثی که خانواده مهلا مسببش بود.

درگیر عقدی که می خواستند ، گرفته شود و پدر مهلا به خاطر حرف مردم و عزاداریشان نمی گذاشت.

شاهان از نداشتن مهلا و این آوارگی که قرار بود نصیب مهلا شود ، گلایه می کرد.

مهلا از عدم درک شاهان.

نمی دانستم به کدامشان باید حق دهم.

نمی دانستم و این میان دلم برای مهبدی می سوخت که ویلان و سیلان خانه جیران خانم بود برای آن تخلیه خانه لعنتی مهلا.

این سه روز سخت بود.

سخت بود وقتی کمند روی زانوهایش برابرم نشست و به چشمانم خیره شد.

سخت بود وقتی از من اعتراف خواست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت بود وقتی اعتراف کردم به آن بچه ای که نبود ، دل بسته بودم.

چشم هایم را میان صفحات چت به گردش در آوردم.
هیچ پیامی نبود.
حتی روی نام شاهرخ ضربه زدم.
روی همان قفلی که جای نامش ذخیره شده بود.
عکسش را پاک کرده بود.
عکسی که دل به آن خوش داشتم را پاک کرده بودم.

گوشی را گوشه ای پرت کردم.
سمت سالن راه گرفتم.
امشب بعد از روزها تنها بودم.
امشب عمه و خانواده اش رفته بودند ، شهرستان پیش یکی از اقوام شوهرش.
رفته بودند تا بدانند از شوهر خدا بی خبرش خبری دارند یا نه؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

برای خودم نسکافه ای درست کردم.
از این که آرام بخش بخورم و بخوابم خسته بودم.
باید بالاخره یک جایی تمامش می کردم.
باید یک جایی این حد دلتنگی را کنترل می کردم.
با خوابیدن هیچ چیز دنیایم درست نمی شد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۹۱

تقه ای به در خورد.
فکر کردم اشتباه کرده ام.
میان سالن ماگ به دست ایستادم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به در وردوی خیره شدم.
تقه باز تکرار شد.
ساعت از سه نیمه شب هم می گذشت.
ترس برم داشت.

- راحیل...راحیل؟

درست می شنیدم.
توهم نزده بودم؟
آن داروهای لعنتی که شاهان برایم تجویز کرده بود ، توهم زا که نبودند؟

ماگ را روی کنسول میان راه قرار دادم.
بی توجه به اوضاع پوششم ، قدم تند کردم سمت در.
اگر توهم هم بود ، توهم خوبی بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در را گشودم.

توهم نبود.

خودش بود.

مهبد بی حس و حال را به خود تکیه داده بود و با اخم های درهم سرتا پای مرا وجب می کرد.

نگاه من بند چشمانش بود.

دستم روی دستگیره مانده بود.

تپش قلبم بی امان می شد.

- بریم یا از جلو در میری کنار؟

هل زده تن کنار کشـــیدم و او مهبد را تا ســـالن برد و روی کاناپه نشاند.

چشـــمانش مثل تمام این چند باری که دیده بودمش ، خشمگین و غرق خون بود.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

در را نبسته بودم.
همان جا ایستاده و تماشایش می کردم.
باور نداشتم که درون سالن خانه ام است.
باور نداشتم که هست و چنین نزدیک است.

- درو ببند...چرا وایسادی؟

در را بستم.
قدمی جلو گذاشتم.
دست هایم را در هم پیچیدم.
آن شلوارک و تاپ راحتی و آن موهای بافته و رنگ و روی نزار ، بی شک مضحکم می کرد.

- این دوتا باز افتادن به جون هم...دیدم این بچه گرخیده گفتم ببرمش بیرون....این هم از اول نشستن تو ماشین اسم تو رو گفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۹۲

مهبد ناجی قلب من بود.
مهبد امشب مرا از دلتنگی این مرد ناخواسته بیرون کشیده بود.

نگاهم با لبخند غمگینی از روی مهبد گذر کرد و او روی کاناپه برابر مهبد نشست.
می ماند!
ناباورانه لبخندم کشدارتر شد.
نمی خواست برود.
نمی خواست تنهایمان بگذارد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کرد و از کنسول ، ماگ نسکافه ام را برداشت.
ماگ را به دهان برد و قلپ بزرگی نوشید.

من ایســتاده بودم در ابتدای راهروی خانه ام و او را هاج و واج می نگریستم.
او هم نگاهم کرد.
ماگ را پایین آورد.
نیشخند زد.

- مهمون نداری؟...مهمونات رفتن؟
- رفتن شهرستان.

نیشخندش تکرار شد.
مهبد روی کاناپه دراز کشید.
برای آوردن پتو سمت اتاق پا تند کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

با فاصله از کاناپه شاهرخ گذشتم و او مچ دستم را محکم چسبید.
سگندری خوردم و ایستادم.
ناباور و با تپش قلبی که دیوانه می شد ، نگاهش کردم.

او هم خیره ام بود.
با نگاهی که گویی دیگر خون نداشت.
نگاهی که من خوش بین فکر می کردم ، دلتنگ است.

- خوبی؟...اذیت که نشدی؟

لب هایم را با زبان تر کردم.
به مچ دستم میان انگشتان پهن و مردانه اش خیره شدم.
حالا هیچ از اذیت و ناخوش بودن را به خاطر نمی آوردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در این لحظه که او بود و می توانستم کنارم داشته باشمش ، هیچ به خاطرم نمی آمد.

- تو خوبی؟

بعد از تمام این مدت پرسیدم.
بعد از روزها بی خبری.
بعد از ماه ها دلتنگی.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۹۳

- کجا میری؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- میرم پتو بیارم براش.
- کجا رفتی؟

چشمانش میان چشمانم دو دو زد.
ایستاد.
رخ در رخم.
به فاصله یک نفس.
چسبیده به تنم.
سینه ام از هوایی که میانمان نبود و بالا و پایین شد.
قلبم از این حد هیجانی که دامنم را می گرفت ، تپش های نامنظم به خود گرفت.

- کجا رفتی راحیل؟...کجا رفتی وقتی گفتم بمون؟

چشــمانش میان نگاه مات شــده و شــیدایم ، جا به جا می شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه او هم مانند چشمان من می لرزید.

بوی الکل داشت؟

کمی جایی در تنش بوی الکل داشت.

مهم بود؟

نه!

نبود!

وقتی نیمه شـــب بود و او اینجا بود و از من صـــداقت می خواست.

وقتی نیمه شـــب بود و من اینجا بودم و دلم هوایش را داشت.

- یه چی بگو!...یه چی بگو بذار این رگ لامصـــب گردنم از فکرای بیخود به مرز ترکیدن نرســـه...یه چی بگو و این جونی که داره آتیش می گیره رو آروم کن راحیل!

دستم بالا آمد.

دست لامذهب بی دین و بی فکرم بالا آمد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

بالا آمد و به همان رگ برآمده گردنش چسبید.
انگشتانم آن رگ لعنتی را بی اذن من نوازش کردند.
انگشـــتانم بی حیا بودند و قلب بی حیاترم ، ترغیبشـــان می کرد ، به پیشروی.

ابتدا از این حرکتم ، چشمانش گشاد شد.
نگاهش خیره دستم ماند.
و...
و کم کم چشمانش بسته شد.
گردنش کج شد.
گویی محتاج این نوازش بود.
گویی ماه ها بی تابی این نوازش را در جانش پرورانده بود.

- دیوونم کردی...دیوونم کردی راحیل!

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_٦٩٤

فاصله گرفت.

فاصـله گرفت و من به فاصـله اش ، با نگاهی غمگین خیره شدم.

دستم در هوا ماند.

لحظاتی بعد چرخیدم و سمت اتاق رفتم.

نفس های سنگنیم را میان اتاق رها کردم.

دســـت به قلب دردمندی که یارای این حد هیجان را به خود نداشت و گرفتم.

غمگین پتو را برداشتم و وقتی وارد سالن شدم ، ندیدمش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسان و لرزان این سو و آن سو را در جستجویش چشم گرداندم.
صدایم زد.

- اینجام راحیل!

نگاهم به او که زیر نور هالوژن آشپزخانه ش بود ، گیر کرد.
داشت آب می نوشید.
آب می نوشید و مرا خیره و با نگهی عجیب می نگکریست.

پتو را روی مهبد مرتب کردم.
خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم.
دلم برای ان بیشتر از خودم کباب بود.

- اگه به این کش و واکششون ادامه بدن ، اون روی سگ منو می بینن راحیل...بهش بگو...بهشـــون بگو تاوان خریت و بی شـــعوری و گاو بودن تیر و تبار مهلا رو نباس این بچه

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

بده...بگو تا من نگم...من بگم بد میشـــه...من بگم متنفرتر میشن...من بگم دلخوری چشاشون بیشتر میشه.

- پس هنوز دوسشون داری!

لحنم دلخور بود؟

بود.

باید می فهمید که بد کرده است.

که نبودنش دردی روی جان عزیزانش بوده است.

- خودشون خواستن...خودشون با نگفتنشون از تو.

- مگه پرسیدی؟...از هیچ کدوم نپرسیدی.

نیشخند زدم و گفتم.

اشک میان چشمانم لرزید و گفتم.

تلخ شد کامم و گفتم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ناباور نگاهم کرد.

ابروهایش به هم نزدیک شد.

فاصله بینمان را به آنی طی کرد.

منی که چرخیدم تا نگاهش نکنم را به واســـطه کشـــیدن بازویم به سینه خود سنجاق کرد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۹۵

ضربان قلبش روی شانه ام جان گرفت.

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

با چشـمان وق زده ام چشـمان خون برداشـته اش را تماشـا کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی می پرسیدم؟...اصن واسه چی می پرسیدم؟...وقتی حرفم دوزار برات ارزش نداشت چطور می پرسیدم؟...سنگ رو یخم کردی...رفتی و سنگ رو یخم کردی...به خاطر حرف یه زنیکه هرجایی رفتی...باورم نداشتی...باور نداشتی درستش می کنم.

- همه چیز داشت از دست می رفت شاهرخ...همه چیز داشت نابود می شد...واسه خاطر خودت رفتم.

با کف دست به پیشانی اش کوفت و من چشم بستم.

حرف هم را نمی فهمیدیم.

حرف هم برا بلد نبودیم.

گویی این جدایی فرسنگ ها از هم دورمان کرده بود.

- آخه لامروت...آخه لامصب...مگه من نگفتم درستش می کنم؟...واسه خاطر من رفتی؟...بیخود کردی...بیخود کردی از خود گذشتگی کردی...که چی بشه؟...که دربیام از اون زندون لعنتی و ببینم

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

نیســـتی؟...که کل شـــهرو زیر و رو کنم و نباشی؟...که هیچ کدروم لب از لب وا نکنن بکن خوبی ، زنده ای ؟....که این قلب من لامصب آروم بگیره؟

جان می کند که صدایش بالا نرود..

جان می کند بالا نرود تا آن طفل معصوم از وحشت بیدار نشود.

جان می کند و من با اشـــک هایی که روی گونه هایم می ریخت ، این تلاش بی ثمرش را تماشا می کردم.

دنبالم گشته بود؟

دنبال من؟

نگرانم بود؟

نگران من؟

- من نمی خواستم...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- به خواســتن تو نبود راحیل...همه دنیا رو گذاشــته بودم پشـــت سرم...به خاطر خودت...به خاطر تویی که کم کم دنیام می شدی...دنیای منی که بی هوا می خواستمت!

قلبم لحظه ای تپیدن را فراموش کرد و ســـپس با سرعتی مافوق انتظار تپش برداشت.

چه گفت؟

گفت دنیایش شده بودم؟

می خواست مرا؟

او...

همین اویی که روز اول سخت ترین پیشنهاد را بر ای گره خوردنمان به هم داد ، مرا می خواست؟

همین اویی که عاشقم کرد ، مرا دنیایش می خواند؟

- چ...چی؟

فاصله گرفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من همان جا ماندم.
من مات شده و ناباور همانجا ماندم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_٦٩٦

دنیا همان جا ایستاد.
دنیا میان کلماتی که درکشان نمی کردم ، ایستاد.
دنیا میان حجم تن این مرد که نزدیکی اش نفس هایم را شماره دار می کرد ، ایستاد.

- رفتی...تمومش کردی راحیل...اشتباه کردی راحیل...نباید می رفتی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گویی هلم داد.
از بلندای امید هلم داد.
با سر به زمین خوردم.
با قلبم به زمین خوردم.
چنین شکستنی با چنین ارتفاع بی بدیل ممکن بود.

- نباید می رفتی راحیل...من همه کار کردم که نری...به در و دیوار زدم که نری...قول داده بودی نری.
- باید می رفتم...تو مهم تر از قولم بودی.
- من لامصـــب بی دین ، مهم تر بودم؟...من؟...بـه من اعتماد نداشتی...مگه نگفتم حلش می کنم؟
- اون مطمئن بود که برنده اون جنگه...سمیرا مطمئن بود.
- تـو بـه ایـن زنیکـه هـرجـایی بیشـــتر از مـن اعتمـاد داشتی؟...بیشتر؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدایش بلند شـــد و من با اشـــک هایی که می چکید ، التماس گونه انگشت به لب هایی که بارها بوسیده بودم و طعم خوشـشـان هنوز زیر دندانم بود ، چسـباندم و گفتم : مهبد خوابه!

عصبی فاصله گرفت.

دست میان موهایش کشید.

یکبار...

دوبار...

ده ها بار...

کلافه بود.

من هم کلافه بود.

منی که همان جا با زانوهای لرزانم روی زمین نشـسـتم هم کلافه بودم.

منی که به پهنای صـورت اشـک می ریختم و قلبم از حرف هایی که شنیده بودم درد داشت ، هم کلافه بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

برابرم روی زانوهایش نشست.
زانو به زانوهایم...
چسبیده...
صورتم را در بر دستانش گرفت.
پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.
چشمان خون برداشته اش برابر چشمانم جان گرفت.
داشت دیوانه می شد.
داشتم دیوانه می شدم.
این دگیر چه شبی بود؟

- رفتی...کجا رفتی؟...چرا ردی ازت نبود؟...شــهرو زیر و رو کردم، چرا نبودی؟...چرا راحیل؟

اشک هایم شدت گرفتند.
اشک هایم بیشتر و بیشتر جان گرفتند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۶۹۷

- من داشتم می مردم از نگرونی...از تهدیدای اون زنیکه هرجایی...داشتم می مردم و ردی ازت نداشتم...بابام نمی گفت کجایی...جیران نمی گفت کجایی...من به این دوتا اعتماد داشتم...دست این دو تا آدم سپرده بودمت...من فک می کردم پیش اونایی...نگفتن کجایی...حاجچی گفت برم...گفت فک کنم راحیلی نبوده...مگه می شد؟...مگه می تونستم؟...شما درباره من چی فکر می کردین؟...شماها منو چرا اینقدر بی غیرت می دونستین؟

قلبم از شدت هیجان داشت پرپر می زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم باز اوج بر می داشت.
قلبم از نگرانی که می گفت ، دیوانه می شد.
قلبم باز هم عاشق می شد.

- قسم دادم حاجی رو...تقصیر اونا نیست.
- هست!...تقصیر همه است...تقصیر همه است که شاهرخو بی غیرت دونستن...که گذاشتن زنش آواره بشه...تقصیر همه است راحیل...تقصیر خودت...تقصیر بابام...تقصیر جیران...تقصیر کمند...تقصیر امیرسردار...تقصیر شاهان...تقصیر مهلا...تقصیر...

صدایش لرز برداشت.
صدای مرد همیشه محکم من لرز برداشت.

- من فقط می خواستم...

صورتم را محکم تر فشرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کلام میان دهانم ماند.
لب هایش به لب هایم چسبید.
بوسه ای در کار نبود.
فقط یک لمس ممتد بود.
لمسی که آتش داشت.
لمسی که قلبم را جان می داد.
نوشدارو بود.
نوشدارویی که زنده ام می کرد.

لب هایش که فاصــله گرفت ، جان کندم که التماس نکنم تا این لمس را تکرار کند.
جان کندم و دلم ماند پیش لب هایش.

ایستاد.
سمت در رفت.
ناامید تماشایش کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم باز هم چکید.

- نباید این کارو باهام می کردی راحیل...نباید....من به همه دنیا کافر بودم...ایمانم تو بودی...کافرترم کردی راحیل...کافرترم کردی!

در را پشت سر خود بست.

همان جا روی سرامیک ها دراز کشیدم.

در خودم مچاله شدم.

هق زدم.

و نمی دانم چرا هنوز جایی در تنم امید به بازگشت این مرد داشتم.

*****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۹۸

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حلقه ای که درون انگشـــت مهلا بود ، را خیره نگاه می کردم.
یک تک نگین ساده بود.
یک حلقه که به روحیات مهلا می خورد.
حلقه زیبایی بود.
او قرار بود ، خوشبخت شود.
قرار بود خانواده بسازد.
خانواده ای که باب طبعش باشد.

من اما مانده بودم میان آن شب.
با وجود گذشت دو هفته هنوز درگیر آن شب بودم.
عمه و خانواده اش هم مرا تنها گذاشـــته بودند و زندگی مستقل به من این امکان را می داد که ساعت ها و روزها به آن احساسات پابرجای آن شب بیندیشم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

در من هنوز راحیل عاشق شاهرخ بود.
در من هنوز حسرت لمس دوباره آن مرد شعله می کشید.

- به نظرت لباسه مسخره نیست؟

مهلا در مزون جلویم چرخ خورد و من بـه رویش لبخنـد زدم.
می دانستم که آرزویش اینست که حال بهتری داشته باشم و بتوانم برایش لباس را بدوزم.
و نمی دانستم چرا بی جهت با منی که مایل به این کار بودم ، مبارزه می کرد.

- مســخره اســت...میریم الان پارچه می خریم و من اون مدلی که عاشــقشیــ رو برات می دوزم...نه میخوام غرغراتو گوش بدم نه پاسخ منفیتو...پس خواهشا برو این لبـاس مســخره رو بیرون بیـار و وقتمونو تلف نکن...آخر هفتـه مراســمتـه و تو هنوز جز یـه حلقـه چیزی نخریدی.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شاهان خندید.

خوشحال بود.

این که توانسته بود حرفش را به کرسی بنشاند و آخر این هفته مراسم عقدش را به راه بیندازد ، او را خوشحال ترین مردی که در حال حاضر اطرافم داشتم کرده بود.

به قول جیران خانم ، مانده بود یک بلندگو دست بگیرد بیوفتد در کپچه و محله و اعلام کند که مراسمش است.

حاج شاهد هم می گفت ، اگر می دانسته این مرد اینقدر هول زن است ، زودتر آستین برایش بالا می زده است.

دلم تنگ بود.

تنگ آن خانه قدیمی ساز حاج شاهد و جیران خانم.

تنگ آن خانواده.

تنگ امنیت خانشان.

تنگ آدم هایی که هنوز هم مثل روز نخست ، احوالپرسم بودند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا با غرولندی که می دانستم پشتش هزاران ذوق نهفته است ، راهی اتاق پرو شد و فروشنده به منی که لباس مزونش را مسخره خوانده بودم ، چشم غره رفت.

مهم نبود.

مهم این بود که رفیقم آن چیزی که دوست داشت را بپوشد.

آن شب زیبا ، شب او بود.

شبی که ممکن بود خروار خروار حسرت راهی جانم کند.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۶۹۹

شاهان به من نزدیک شد و آرام پرسید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- حالت بهتره راحیل؟

- خوبم.

- با پزشـــک زنان صـــحبت کردم...گفت وقتتو کنســـل کردی...چرا؟

لحنش کمی دلخوری داشت.

شاهان نگرانم بود.

شـاهان بهتر از همه درک می کرد ، خلا امید آن بچه ای که تازه و نرم نرم حضـورش را باور می کردم ، چه ضربه سـختی برایم بوده است.

- فعلا برام مهم نیست.

- من از دســـت تو و اون مرتیکـه کلـه خراب ذلـه ام راحیل...دوتاتون لجبازین...دوتاتون خون همه رو تو شیشه کردین...حالیتون نیسـت دارین چطور به خودتون آسـیب می زنین با این لجبازی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا آمد و نتوانستیم بحث را ادامه دهیم.
آمدن مهلا خوب بود.
حوصله بحث های تکراری را نداشتم.

مامان گفته بود ، رها التماس کرده است که شب را کنارش روی تخت او بخوابم.
این رویای دخترانه و عزیز و خواهرانه اش ، باعث می شد ، به دعوت شام جیران خانم زودتر راهی خانشان شویم.

پارچه لباس مهلا را خریدیم و او اصرار کرد ، پارچه آبی زنگاری حریر را هم برای خودم بخرم.
می خواست در آن شبی که مخصوص او بود ، به قول خودش رفیقش بدرخشد.

جیران خانم که در را به رویمان گشود ، از شدت شوک قدمی عقب رفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تمام صورتش از اشک خیس بود.

صـورتش سرخ و حاج شـاهدی که با فاصـله عقب سرش ایستاده بود ، در مرز سکته به سر می برد.

آن چشـمان خون بورداشـته و رگ برآمده گردن و شـقیقه اس هم می توانست هر کسی را بترساند.

مهلا شـــوکه قدم جلو گذاشـــت و جیران خانم بی توجه با چادری که روی شـانه هایش افتاده بود ، سـمت من قدم برداشت.

مرا لحظه ای نگریست و بعد مرا میان جانش کشید.

محکم در آغوشم گرفت و های های گریست.

حاج شـــاهد لا اله الا الله می گفت و شـــاهات خواســـت سـمتش برود و علت این حرکات را متوجه شـود که حاجی نه گذاشـــت و نه برداشـــت برابر چشـــمان من و مهلا یکی محکم زیر گوش طفلک بینوا خواباند.

شانه هایم بالا پرید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم ترسیده ، چرخید.

شاهان شوکه خیره پدرش شد.

- من الان باس بفهمم؟...الان باس بدونم که این دختر...لا اله الا الله...مگه من نون حروم به تو دادم که پنهون می کنی؟...باس اون شـــاهرخ از خدا بی خبر بیاد تو چشام زل زل نگاه کنه و خفتم بده؟

شـاهانی که هنوز نمی دانسـت داسـتان چیسـت و محو و مات بود را کنار زد و سمت ما آمد.

مهلا ترسـیده و گوشـه ای سـنگر گرفت و جیران خانم کرا عقب سرش پنهان کرد.

- چیه چرا قایمش می کنی؟...مگه من نازک تر از گل بهش میگم؟

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۷۰۰

جیران خانم کلمه حاجی را فریادگونه به زبان راند و بعد غرید که :

- آخه مرد بذار نفس بکشـــن...چته میوفتی به جونشـــون؟...نگاش کن...صـــورتش رنجوره...بدنش لاغر شـــده...این همون بچه ایه که پا به خونمون گذاشت؟

حاجی این بار حتی جیران خانم را کنار زد و بازوهای مرا در بر دستانش گرفت.

ترسیده به چشمانش خیره شدم.

چشمانی که میانشان اشک را به راحتی می توانستم ببینم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا به ما نگفتی بابا؟...مگه قرار نبود هرچی شـــد و نشدو ما بدونیم بابا؟...چرا نگفتی حامله ای؟

تکان سختی خوردم.

قرار نبود بدانند.

نه مهلا و نه شاهان قرار نبود حرفی بزنند.

نزندند.

رازداری کردند.

حتی به وقت آن تصـــادف کذایی هم لام تا کام زبان نجنباندند.

مهلا قدم جلو گذاشت و ناباور گفت : از کجا...

جیران خانم غمگین بازوی مرا نوازش کرد و نالید که :

- شاهرخ اومد گفت... گفت امانتشو آواره کردیم... گفت زن حاملشو در به در کردیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم چکید.

اشکی که دل دل می زد از بابت آن بغض چنبره زده در گلویم با یاد حاملگی ، با برده شدن نام شاهرخ چکید.

حاجی هم اشکش چکید.

اشـک این مرد که قوی بود و عالم و آدم ازش حسـاب می بردند برابر من چکید.

گویی شانه هایش خم شده بود.

گویی باری سنگین را گذاشته بودند روی شانه هایش و او تاب نیاورده بود.

- حامله بودی و نگفتی بابا؟...چطور نگفتی؟...خفتم داد بابا...خفتم داد...حق هم داشت...اولین بار بود که گردنم از مو باریک تر بود جلوش...اولین بار بود بابا.

بغض صدایش زانوهایم را لرزاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

شانه هایم را لرزاند.
جانم را لرزاند.

پیشانی به شانه اش چسباندم.
مرا به بر کشید.
محکم و عمیق و با تمام جان پدرانه غمگینش.

****

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۰۱

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم اشـکش را پاک کرد و مهلا غمگین سـعی کرد ، فضا را کمی التیام بخشد.

- اصلا حاملگی پوچ بوده...نه خانی اومده ، نه خانی رفته.

- هم خانی اومده و هم خانی رفته...خانش هم بد یوغور بوده...زده ویرون کرده و رفته ...خانش شاهرخ خان بوده!

حاج شاهد گفت و من معذب در جایم تکان خوردم.

شاهرخ چرا چنین می کرد؟

چرا افتاده بود به جان این آدم ها؟

چرا تازه بعد از این چندماه یادش افتاده بود به این خانه و آدم هایش رجوع کند؟

جیران خانم لیوان آب قند را برابرم گذاشـت و شـانه ام را فشرد.

این زن خیلی در آغوشم گریه کرد.

غصه ام را خورد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

غصه خورد که چرا نگذاشتم باشد و بفهمد و حواسش به جانم باشد.

- چی می گفت شاهرخ؟

شاهان از زبان من گویی حرف زد.
بعد از ساعتی که بالاخره همه چیز آرام گرفته بود.

- حساب کشی می کرد.
- از چی؟

مهلا با اخم و تخم پرسید.
هنوز داغ داشت.
هنوز از نبود شاهرخ شاکی بود.
این دختر به بودن رفیق و حامی اش عادت داشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- می گفت هنوز یه ماه مونده تا صـیغه تموم بشــه...می گفت چرا راحیل تو خونم نیست؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۰۲

- این دقیقا یعنی چی؟

مهلا با تهاجم بی نظیرش پرسید و شاهان بازویش را کشید که او را به خود آورد.

- نمی دونم چه مرگش شده.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- این زده به سرش به خدا...به خدا زده به سرش.

- دور از جونش.

جیران خانم گلایه مند رو به مهلای عصـــبانی گفت و من مات زده ، تماشایشان می کردم.

شاهرخ چرا این حرف را زده بود؟

چرا مساله مدت صیغه را بیان کرده بود؟

از جا برخاستم.

نگاه همه با من قیام کرد.

کلافـه ســـمـت در رفتم و این میـان گفتم : من بـایـد برم...ببخشید.

مهلا پیم آمد و جیران خانم هم ناراحت همراهش.

کفش هایم را پا زدم و گیج و منگ خواســـتم ســـمت در خروجی حیاط بروم که مهلا بازویم را کشـید و جیران خانم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

گفت : کجا میری قربونت برم؟...شام موردعلاقتو گذاشتم عزیزم.

نگاه گیج و کلافه ام را که دید ، گویی اصرار را بی نتیجه دانست که عقب نشست.

چشمانش هنوز از بابت آن اشک ها سرخ بودند.

مهلا همراهم تا دم در آمد و وقتی من بالاخره توانستم یک اسنپ را با اعصاب خرابم پیدا کنم و سوار شوم بالاخره به حرف در آمد که :

شـاهرخ یه مرگیش هسـت...نمی دونم چه مرگشـه ولی به خدا یه مرگیش هست.

چرا؟

به خاطر این که دیوونه شده.

چرا این حرفو زده؟

نمی دونم به خدا...نمی دونم راحیل.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

راننده ماشـــین را به راه انداخت و من سر به شـــیشـــه چسباندم و چشم بستم.
تا رسیدنم به خانه مامان ، عذاب کشیدم.
تا رسـیدن به خانه مامان همه این یک سـالی که از آشـنایی ام با شاهرخ می گذشت را برای خودم دوره کردم.

مامان که در را به رویم گشـــود ، حال بدم را از چشـــانم خواند.
میان آغوشش خودم را جا کردم.
گذاشتم نوازشم کند و رد درد ها را از جانم نرم نرم بزداید.
من در درد دلننگی داشتم جان می دادم.
در درد دلتنگی برای مردی که نمی فهمیدم این کارها و رفتار و حرکاتش چه معنی دارد.

مامان که مرا فارغ از حرف زدن با مادربزرگ و رها دید ، به آشپزخانه کشاند و گفت : چی شده عزیزم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- شاهرخ...
- شاهرخ چی؟...کاری کرده؟
- رفته به باباش و جیران خانم گفته حامله بودم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۰۳

ابروهایش بالا پرید.
فسنجانی که داشت می پخت را به هم زد و گفت : عجیبه برات؟

نگاهش کردم و منتظر شدم ادامه دهد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد به قیافه ماتم زده ام.

- این مرد گیر کرده...میون احســـاســـش به تو...عادت نداشته پابند بشه...پابند شده...دلبند شده.

نگاهم به این حرف لرزید.

او هم این میان برابرم آن سـوی میز نشـسـت و گفت : این مرد دلگیرت کرده...به روش بدی تو رو خواسـته...گناهش هـم بـرای مـنی کـه جـونـم بـه جـونـت بـنـده تـا ابـد نابخشـــودنیه...ولی نمی تونم منکر این بشـــم که این مرد طوری نگرانـت میشـــه کـه من مـادر نگرانـت نمی تونم بشم...این مرد خشمگینه...حق داره و نداره هم به خودش مربوطـه....امـا من این حرفو درک می کنم...این مرد نمی دونه به چه ریسـمونی چنگ بزنه...نمی دونه و داره بدترین بازیشـو رو می کنه...بلد هم نیسـت...بلد نیسـت واسـه نگه داشتنت کاری بکنه.

- من دوسش دارم مامان.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نگی هم همه می فهمن چطور هلاکشی قربونت برم.

با اخم گفت و من لب گزیدم.
گونه ام را نوازش کرد و مهربان گفت : من هم عاشق بابات بودم...گرچه کارمون اشتباه بود...گرچه نباید با هم ازدواج می کردیم چون از فرهنگ متفاوتی بودیم...ولی درکت می کنم...درک می کنم خواستن بی دلیل و توجیه ناپذیر یعنی چی.

چشم بستم و گذاشتم نوازشش آرامم کند.
باقی شب را فکر کردم.
با رها خودم را سرگرم کردم.
به حرف های مادربزرگم و مهربانی هایش خودم را بند کردم.
بند کردم تا زمان بگذرد و بتوانم به خلوتم بازگردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی کلید در در خانه ام انداختم گویی آرامش به جانم بازگشت.

بالاخره هوای خانه و تنهایی می توانست همنشین جانم شود.

نیاز داشتم.

برای فکر کردن به این تنهایی و خلوت نیاز داشتم.

- دیر کردی!...شبا همیشه اینقدر دیر میای؟

شانه ام از ترس بالا پرید و جیغ کوتاهی کشیدم.

دست به قلبم بند کردم و چرخیدم و او را در تاریکی پله هایی که به طبقه بالا می رفت دیدم.

ایستاد.

دو پله را پایین آمد.

ته ریش چند روزه داشت و چشم هایش به رسم تمام این مدت خون.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- ترسیدی؟

- تو...اینجا...

- نباید می اومدم؟...قدغنه؟...هنوز که تموم نشـــده...مگه نه؟

قلبم لرزید.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۰٤

- تعارف نمی زنی؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه از جلوی در کنار رفتم و او پا درون خانه ام گذاشت و در را عقب سرش بست و به آن تکیه داد.

هوا سرد شده بود.

از چه موقع در راهرو مانده بود؟

- کی اومدی؟

- دو ساعتی میشه.

- چرا...زنگ نزدی؟

لب هایم می لرزید.

از هیجان دیدنش جانم می لرزید.

دلتنگ بودم.

حرف های عجیب شنیده بودم.

و دقیقا شبی که گیج و منگ بودم ، او آمده بود برابر خانه ام نشسته بود.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- مگه شماره منو جواب میدی؟...اصلا داری؟...گوشی داری مگه؟...نداشتی که....هر چی پی شمارت گشتم که نبود.

متلک می انداخت.

تکه می پراند.

دلم را می شکست.

حق داشت؟

نداشت!

این مرد که نمی آمد درست و درمان سوال های ذهن مرا پاسخ دهد ، حق نداشت ، دلم برا بشکند.

- دلمو نشکن شاهرخ!

- دلت می شکنه؟...دل من هم شکست...اصلا فک نمی کردم قلبی داشته باشم ولی تو یا شکستنش یادم آوردی که هست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشم بستم.
کیف و کیسه پارچه ها از میان دستانم رها شد و چرخیدم تا خودم را به کاناپه برسانم.

قدم که برداشتم ، دستش از پشت گرد شکمم پیچید و مرا از پشت به خودش سنجاق کرد.
قلبم تپش بی امان برداشت.
این لکس و نزدیکی خاطره ها را تداعی می کرد.
عشق بازی ها و بوسه های پر تب و تاب را.

چانه اش روی شانه ام نشست.
دست دیگرش شالم را از گرد گردنم برداشت و حوالی پایم روی زمین انداخت.

چشم بستم و او تیغه بینی اش را به گوشم کشید و نفسی عمیق از گردنم برداشت.
قلبم تاب این همه احساس را نداشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

به دســـتش که گرد شـــکمم حلقه بود ، چنگ زدم و او زیر گوشم با صدای خش برداشته اش غرید که :

- چطور تونســـتی ولم کنی؟...چطور راحیل؟...من که دنیا رو برات می خواستم راحیل.

اشـــکم روی دســـتش که گردنم را نرم در بر گرفته بود ، چکید.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۰۵

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا دارم دیوونه میشم راحیل؟...قسم خوردم اسمتو نیارم...قسم خوردم پی ردی ازت نرم...چرا از وقتی دیدمت خوره شدی افتادی به جون مغزم؟

مرا در آغوشش چرخاند و انگشت زیر چانه منی که می ترسیدم به چشمانش نگاه کنم گذاشت و سرم را بالا آورد.

خیره چشمانم باز غرید که :

- نمی تونم بی خیالت باشم...نمی تونم خبر نداشته باشم ازت...این چه حال سگیه که من دارم راحیل؟...چی کار کردی با من؟

اشکم باز چکید.

خم شد.

رد اشکم را به لب هایش کشید.

لب هایش را همان جا نگه داشت.

چشم بست و عمیق نفس کشید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- من فـک می کردم تموم شـــده...تموم نمیشی...کم نمیشی...از مغز لامصـــبم کم نمیشی...از جونم نمیری...موندی...ریشه کردی...دیوونم کردی...دیوونم کردی راحیل.

لب از گونه ام برداشـــت و نفس قطع شـــده مرا به راه انداخت.

چشم گشودم و نگاهش کردم.

از پس پرده اشک تماشایش کردم.

قلبم عجیب می نواخت.

قلبم لبریز از عشق می نواخت.

- شاهرخ...

صورتم را حبس دستانش کرد.

پیشانی به پیشانی ام سایید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- امشـــب خرابم راحیل...امروز از صـــبح خرابم...امروز هــوایی ام...هــوایی بــودت...هــوایی هــوات...هــوایی جونت...نتونستم کنار بیام....نتونستم نیام...نتونستم نگم...نتونستم لمست نکنم.

او می غرید و قلب من ضرب آهنگش جان می گرفت.
او می گفت و جان من درگیر عشق می شد.
او می گفت و تمام دلتنگی ها کم می شد.
او می گفت و من به پیراهنش چنگ می انداختم که رهایم نکند.
او می گفت و من می مردم اگر جایم می گذاشت.

- شاهرخ من...
- تو چی راحیل؟...تو چی راحیل؟...چطور اون نبودنو هضم کنم؟...چطور یـادم بره در بـه درت بودم؟...چطور نمی

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تونم کینـه بـه دل بگیرم؟...چطور نمی تونم بی خیـالـت بشم؟

صدایش می لرزید.
صورتش را با دستانم قاب گرفتم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۰٦

اشک هایم می ریخت و او عصبانی بود.
عصبانی تر از تمام لحظاتی که دیده بودمش.
گویی از دست من و خودش هم زمان عصبانی بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- من هنوز هم عاشــقتم شــاهرخ...تا ابد عاشــقتم...به خـاطرت بـاز هم همین مســـیرو میرم...اگـه بـدونم صــلاحت تو رفتنمه باز هم میرم...میرم و پشـــت سرم هـم نـگـاه نـمی کـنـم...قـرار نـبـود بـیـام...قـرار نـبـود برگردم...چون مطمئن بودم صـــلاح ته این رابطه به نبودن منه.

عصبی خندید.

رهایم کرد.

قدمی عقب رفت.

خنده اش نرم نرم تمام شد.

از آن خنده فقط اشک های من ماند و اخم های خودش.

وقتی به حرف درآمد ، دلم پوسید.

تمام آن تب و تاب پایان گرفت.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تمام آن لحظات خوش و عشـقی که باز میان جانم شـعله کشیده بود ، رو به زوال رفت.

- ولی تو بزرگترین اشتابهو کردی راحیل...من آدم عاشق شـــجـاع میخواســـتم...آدمی کـه تو هر شرایطی پـام بـمـونـه...هـیـچـکس هـیـچ وقـت پـای مـن نـمـونـد راحیل...من دلم به تو قرص بود...می دونســـتم پام می مونی...می دونستم دنیا پشتمو خالی کنه راحیل جا نمی زنـه...ولی رفـتی...نـمـونـدی...نـبـودی...دیـوونـم کردی...نبودنـت...نـدیـدنـت...نـداشـــتنـت ، منو کشـت...از عشـق نگو راحیل...از عشـق نگو و خراب ترم نکن راحیل.

وقتی در را محکم عقب سرش به هم کوبید ، قلبم به درد نشسته بود.

قلبم درد داشت و جانم پر از حسرت بود.

حق من این نبود.

حق من این نبود که این مرد چنین گناهکار بداندم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من به خاطر او رفتم.
به خاطر او از خودم و حسرت هایم گذشتم.
به خاطر او دلتنگی به جان خریدم.
به خاطر او...
همه چیز به خاطر او بود.

******

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۰۷

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دوخت لباس محبوب مهلا را از شبی که تا صبح خواب به چشـــمم نرســـید شروع کردم و حال دقیقا بعد از دو روز بی وقفه وقت صرفش کردن ، باب دل مهلا شده بود.

مهلا میان آن لباس می درخشید.

می درخشـید و می چرخید و چشـمان من قامت زیبایش را با حسرتی که به دلم چنگ می انداخت ، تماشا می کردم.

من خواستگاری نداشتم.

هیچ گاه.

مراسم نامزدی هم که اصلا.

- خیلی خوشگل شدی.

- ممنونم راحیل....خیلی خوب شده.

- خودت قشنگی و به این لباس جلوه میدی.

چرخیدم تا حسرـت زبانه کشـیده میان چشـمانم را نبیند و دو لیوان چای ریختم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از شاهرخ خبری نداشتم.

دیشـب را تا صـبح خیره در شـدم تا زنگ بخورد و او از آن وارد شود.

چشم انتظاری سخت بود.

چشم انتطار مردی بودن که دیگر از چشمانش افتاده بودم ، سخت تر بود.

- لباس خودتو دوختی؟

- می دوزم.

- تو فکر مزون نیستی؟

- مامان هم داره اصرار می کنه ولی نمی دونم...

بسـه اینقدر عزلت نشـینی...بخدا بسـه...شـاهرخ تموم شـد راحیل...ول کن...برو پی زندگیت.

لبخند تلخی زدم.

چه راحت می گفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- بحث شاهرخ نیست...بحث خودمه.
- خودت عاشق این کاری...پس دوباره بسازش.

برای ادامه پیدا نکردن این بحث سر تکان دادم و او لباس را از تن بیرون کشید و چایش را خورد و به من گفت |: من باید برم بنگاه...چندتا قولنومه رو راس و ریس کنم...تو جایی نمیری برسونمت؟

نام بنگاه هم می توانست قلبم را نوازش کند.
می دانستم که به خاطر مشکلات عمیق مالی اس باز به کار برگشته است.
می دانستم که با وجود فرسنگ ها فاصله باز هم نمی توانسته است جایی جز پیش شاهرخ کار کند.

- میخوام برم پیش امید...زهره و گلناز گفتن برای سفره عقدت باید گل سفارش بدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و برق ذوق میان نگاهش جهید.

به ذوقش لبخند زدم.

ســـفره عقد موقت من و شـــاهرخ در آن محضرــ درب و داغان خیلی خاص نبود.

*****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۰۸

نگاهم به بنگاه کناری بود.

ماشین لوکس و جدید شاهرخ دم در آن پارک بود.

ماشین ساعد هم بود.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

امید فنجان لاته را برابرم گذاشـــت و نگاهم را به خود کشید.

در این مدت و این فاصـــله ای که ایجاد شـــده بود ، می توانستم درد گلگی را میان چشمانش ببینم.

- بی معرفت شدی راحیل.

- مجبور شدم.

- اجبار سختی بوده...خیلی مریض احوالت کرده.

لبخند تلخی زدم و او ادادمه داد که :

- حالتو از هما می پرسیدم.

گوش هایم تیز شـد و نگاهم با کنکاش میان جهره اش چرخ خورد.

لبخند خجالت زده ای زد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- رابطه خاصی با هم نداریم...یعنی از سـمت اون خاص نیست...ولی با پیام گاهی با هم حرف می زنیم.

لبخند زدم.
امید لیاقت دختر نرم و آرام و نجیب دنیایم را داشت.
دختری که می دانستم سختی کم نکشیده است.
سختی هایی که میان سکوتش دفن کرده است.

- هما بی نظیره.
- بی نظیره.

تایید کرد و خندید.
همراهش خندیدم.

- صاحبش هم که اومد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

رد نگاهش را گرفتم و از ورای شیشه های ویترین ، به مردی که آن سوی خیابان نزدیک ماشینش ایستاده و با ساعد صحبت می کرد و نگاهش مستقیم به ما بود را دیدم.

تیره کمرم از هیجان دیدنش لرزید.

دلتنگی باز میان جانم به فغان نشست.

کاش این مرزهای لعنتی بینمان نبود و می توانستم بدوم و بروم او را محکم به آغوش بکشم.

کاش این حال بد جدایی نبود.

کاش این پا در هوایی نبود.

- اون روز که اومدن بنگاه رو پلمپ کردن...فک نمی کردم اینقدر زود سرپا بشه...مرد باجنمیه.

لب هایم را به هم فشردم و از نگاه خیره اش ، چشم گرفتم و چرخیدم و فنجانم را با لرزش نامحسوس انگشتانم برداشتم و به لب بردم.

نیاز بود خودم را سرگرم کنم تا نگاهم باز به آن سو نچرخد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۰۹

- هنوز هم دوسش داری راحیل!

نپرسید و تنها به رویم آورد.
از ورای فنجان نگاهش کردم.
در چشـــمانش مثل باقی آدم های زندگی ام سرزنش جریان نداشت.
او فقط می دانست که احساس من ، دست من نیست.
امید همیشـــه همه چیز را خیلی خوب می فهمید و درک می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- دوســت داشــتن انتخاب ما نیســت...دوســت داشــتن احساسیه که میاد و میشینه تو دلمون امید.

- می دونم...می فهمم...خودمم درگیرشم.

لبخند تلخی زدم.

فنجان را روی نعلبکی گذاشتم و زنگوله بالای در صدا داد.

گردنم چرخید.

چقر مسخره که امید داشتم ، شاهرخ آمده باشد.

شاهرخ نبود.

ساعد بود.

ساعدی که به دیدنم لبخند زد و شانه ام را فشرد و گفت : ستاره سهیل که میگن شمایین راحیل خانوم؟

سـعی کردم این عدم دیدن شـاهرخ در صـورتم نمود خیلی وحشتناکی نداشته بود و لبخند بزنم.

ایستادم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سلام و احوالپرسی کردم.

به پیشنهاد ساعد برای رساندنم پیش گلناز و زهره و ندا ، سفارش های گل را به امید دادم و خیالم را از بابت سفره عقد مهلا راحت کردم.

در ماشین که کنار ساعد نشستم و پی رد نبوده ماشین شاهرخ نگاه گرداندم ، گفت : نیست...رفت.

دستم گویا پیش همه باز بود.

همه می فهمیدند چقدر هلاک دیدنش هستم.

همه می فهمیدند جز خودش.

- خیلی سگه...پاچه هممونو بالا میره...درست از وقتی از زندون زد بیرون همین بود...حالا که دیگه بدتره اخلاقش.

نگاهم را به گذر خیابان دادم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- سمیرا رو گیر انداخت...نمی دونستم داره با پلیس مفاسد اقتصاد سر پرونده زمینای شمال سمیرا همکاری می کنه...خوب دورش زد...خودش و خونوادشو گیر انداخت.

گردنم به سوی ساعد چرخید.

سمیرا نبود؟

دیگر میان دنیای شاهرخ نبود؟

آن زنی که وحشت به جان همه ما انداخته بود ، دیگر نبود؟

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۱۰

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

- یعنی چی؟...چرا زودتر...

حاج شـــاهد می دونه...شـــاهرخ اصـــن دور همه رو خط کشید...همین که اومد بیرون اخلاقش صد و هشتاد درجه عوض شد.

لب هایم را به هم فشرـــدم تا از گریه ای که می رفت میان صورتم بنشیند ، جلوگیری کنم.

الان زمانش نبود.

- من فک می کردم...

- من دیدم شـاهرخ پیت نگشـت نیومدم چیزی بگم...فک کردم براش مهم نیستی.

سر به زیر انداختم.

گوشـه شـالم را میان انگشـتانم تاباندم تا این فشـاری که روی قفسه سینه ام بود ، کمی عقب بنشیند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- سمیرا آدم خطرناکی بود...خوب کردی رفتی راحیل.
- تو نظر همه آره ولی تو نظر شاهرخ نه.

ماشین را متوقف کرد و من پیاده شدم.
حقیقت همین بود.
همه فکر می کردند ، رفتن من بهترین کار بوده است.
خودم هم حتی همینطور فکر می کردم.
اما...
اما شاهرخ اینطور فکر نمی کرد.

پیاده شدم.
سرش را خم کرد و نگاهم کرد.
در چشمانش دلسوزی بود.

- شاهرخ نیاز به زمان داره راحیل.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- زمان زیادی گذشته...زمان حلال مشکل ما نیست...فقط یه نمکه که رو زخممون پاشیده میشه.

از ماشینش فاصله گرفتم.
دخترها در خانه گلناز دور هم جمع شده بودند.
باید خودم را شاد نشان می دادم.
باید راحیلی می شدم که نقش بازی می کرد.

برای مراسم آخر هفته برنامه ها داشتیم.
من با قلب پر از خونم و دخترها با خنده و رقص و شادی.

ندا فقط درکم می کرد.
حال چشمانم را می فهمید.
دستم را می گرفت.
و نشان می داد که حواسش جمع من است.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

******
#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۱۱

از روی کاناپه برابر در برخاستم.
دیگر نمی آمد.
ساعت از سه نیمه شب گذشته بود.
می دانستم که دیگر نمی آید.
مثل شب های گدذشته دیگر نمی آمد.

چقدر دوست داشتم که بیاید.
در آغوشش بگیرم.
ببوسمش.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ببویمش.
و به او بگویم بابت روزهایی که تنهایش گذاشـــته ام و او را از خودم ناامید کرده ام ، متاسفم.

چقدر دوست داشتم که بیاید تا برابرش عصبانیتم را نشان دهم.
در رویش داد بکشم که چرا نگفت سمیرا دیگر نیست.
که وحشت حضورش دیگر بر سرمان سایه نمی اندزد.
که خودش در آرامش است.

نمی آمد و همه این احسـاسـات ضـد و نقیض درون جان من دفن می شد.
می ترسیدم.
از آینده خودم.
از آینده ای که می دانستم ردپای شاهرخ و احساساتش به او را فراموش نمی کند.
من به شاهرخ متکی بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نه که نیازی به اتکا داشته باشد.

نه...!

اما او آمد و گذاشـــت بفهمم تکیه گاه داشـــتن چقدر زیباست.

او آمد و خود پناه شد.

بدون خواسته من.

بدون انتظار من.

او همیشه بود.

همیشه می خواست که باشد.

می خواست که مشکلاتم را حل کند.

و من نرم نرم به داشـــتن مردی که حواســـش به همه چیزم باشد ، عادت کردم.

چراغ آشپزخانه را روشن کردم.

کلید کتری برقی را زدم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صدای قل خوردن آب تنها سمفونی این خانه سوت و کور بود.

باید مهلا را راضی می کردم حداقل در دوران یک هفته ای سفر بعد از عقدشان ، مهبد را به من می سپرد تا از این تنهایی و غربت بیرون کشیده شوم.

هرچقدر هم جان می کندم باز با مامان و خانواده اش ، احساس غریبی داشتم.

نمی توانستم فاصله سال ها را به این زودی جبران کنم.

نمی توانستم خودم را قانع کنم و وجودم را با رهایی که در آرامش و عشق بزرگ شده بود را با نوجوانی و کودکی از دست رفته ام مقایسه نکنم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۱۲

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صـــدای قل زدن کتری که پایان گرفت و برای خودم لیوان آب جوش ریختم و تی بگ را درونش گذاشتم ، صدای باز و بسته شدن در خانه باعث شد ، ترس و شوک و استرس هم زمان به جانم بریزد.

چرخیدم و در نور اندک سالن ، قامت شاهرخی که خیره ام بود را در آستانه راهرو دیدم.
کلید در دســـتش را بالا آورد و به منی که دســـت به قلبم گرفته بودم ، گفت : کلید یدک اینجا از پارسال دستمه.

به کابینت تکیه دادم و به انتظاری که تقش بر آب نشـــده بود و این آمدن شکوهمندی که ترسانده بودم ، اندیشیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

او نزدیک شد و این را از بوی خوش ادوکلن و سیگار درهم آمیخته اش حس کردم.

- یه قفل کتابی بزنی به در نرده ای پشـــت خونه طوری میشه؟...همه اهالی این ساختمون می دونن تنها زندگی می کنی...حواست نیست کلا به هیچی؟

پاسخی ندادم.

سر بالا نگرفتم.

نمی دانســتم این تپش قلبی که از کنترلم خارج شــده بود را چگونه کنترل کنم.

با نفس های عمیق؟

نفس های عمیقی که بوی جان او را در پی داشت و دلتنگی بیشتر مرا؟

در یک قدمی ام ایستاد.

جوراب های مشکی اش را دیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- چیه؟...خیلی ترسیدی؟...من نمی خواستم...
- چرا اومدی؟

این را من پرسیدم؟!
منی که تمام امشب و شب های قبل در انتظار آمدنش ، چشم به در دوختم؟!
این را من پرسیدم؟!

این من چه مرگش بود؟
چه مرگش بود که سر ناسازگاری می گذاشت با خودش؟
چه مرگش بود که جان می داد برای بودن این مرد و از سوی دیگر ، پسش می زد؟

- نباس می اومدم؟...انگار نبودنم بهت ساخته....عادت کردی...خوب بوده برات...خوب بوده که پشت سرت هم نگاه نکردی...مثه همین عصری...نشستی جلو اون

@Romanehll
رمان بازار
romanbazar.ir

پسره گلفروش ، قهوه خوردی و یه نگاه سمتم نینداختی...همه خوبن من بدم...آره؟...آره راحیل؟

برای خودش رگباری می گفت و بدون ذروه ای مراعات جلو می رفت.

اصلا این مرد شبیه چند ماه پیشش بود؟

اصلا این مرد همان شاهرخی بود که در هر شرایطی درک می کرد و مدارا؟

آن شاهرخ را کجا قایم کرده بود؟

من آن شاهرخ را می خواستم.

- چقدر عوض شدی.

- میخوای بگی عوضی شدم؟...بگو...تعارف نکن.

سر بالا گرفتم و نگاهش کردم.

با عصیانی بی سابقه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۱۳

برابر این مرد گارد گرفته بودم.

برابر این مرد که همیشه مراعات می کردم ، عصیان نشان دادم.

- شاید...شاید همینو بخوام بگم...شاید همینو بگم و به روت بیارم چطور هممونو بازی دادی...می تونستی بگی...می تونستی اون بابای بیچاره و جیران بینوا رو اینقدر آزار ندی...می تونستی بگی سمیرا قضیش چیه...می تونستی آروممون کنی..ولی نکردی...آتیش جونمون شدی...آتیش زدی ما رو.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم رفته رفته بالا می رفت.
تمام خشمی که از عصر در جانم بود را بالا آوردم.
تمام غصه دوری این چندماهه را فریاد کشیدم.

این مرد چه می دانست؟
این مرد چه می فهمید؟
من داشتم آتش می گرفتم از دوری اش.
من در آن چندماه نبودن و دوری و بی خبری ذره ذره آب شدم.

قدم عقب گذاشت.
قدم عقب گذاشـــت و با اخم ها و نگاه ناباورش تماشـــایم کرد.
حق داشت ، ناباور باشد.
اولین بار بود که چنین راحیلی برابر خود می دید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

راحیلی که خشمگین بود.
راحیلی که داد می زد.
راحیلی که به خاطر خودش ، به چنین حالی افتاده بود.

- اینا رو کی بهت گفته؟
- عه...نباید می فهمیدم؟...نباید می دونستم؟...آره خب ، من چی کاره ام؟...یه صیغه ای بدبخت که یه ماه دیگه مهلتش سر میاد؟...بیشتر که نیستم...اصلا ببخش من پررو شدم...منو خریده بودی...عروسک که حق حرف...

دو گام بلند برداشت و دست به لب هایم چسباند.
از چشمانش خون چکه می کرد.
انگار آتش به جانش انداختم.
سرخ شد.
رگ شقیقه اش نبض زد.
رگ گردنش باد کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- اینا چه زریه می زنی؟...اینا چیه میگی؟...عروسک؟...تو عروســـکی؟...آره راس میگی...عروســـکی...همونی که گـذاشـــتم بـالا طـاقچـه نگـاش کردم و دلم آب شـد...همون که حق نداشتم دست بزنم بهش که جیز نشـــه...آره...راس میگی عروســـکی...ولی مهلتت سر نمیاد...مهلت منه که سراومده...از همون اول منو نمی خواســـتی...زوری آوردمـت...زوری نشـــونـدمـت تو خونم...زوری بود و فکر فرار...

حالا این دســـت من بود که به لب های داغ و ملتهب او چسبید.

حالا چشمان من بود که به خون نشست.

حالا نبض شقیقه من بود که میدان برداشت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۱٤

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو سینه هامان از خشم و نفس های مانده بالا و پایین می شد.
هر دو عصبانی بودیم.

دستش نرم نرم پایین آمد.
نوازش وار.
گویی لمس لب هایم را می خواست.
گویی تشنه این لمس بود و محتاجش.

انگشتان من هم شبیه او.
لب های آشنا او را نوازش وار ترک گفت.
قدم عقب گذاشت و قدم عقب گذاشتم.
سر به زیر انداختم.
از آن تب و تابمان کاسته شده بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نفس های عمیق بود و دست های مشت شده.

من دســـتم را مشـــت کرده بودم که ردپای لمس او از میان انگشتانم نگریزد.
او هم بی شک به خاطر خشمش چنین مشتشان کرده بود.

- من نمی دونم مشـــکل کجاســـت راحیل...تو رفتی...تو نموندی...تو آتیش زدی...اونوخ من بدهکارم؟

صدایش هنوز اثرات عصبانیت داشت.
چرخیدم.
پشت به او ایستادم.
فنجان دیگری برداشتم.
آب جوش ریختم.
چای کیسه ای را میانش تکان دادم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از سه و نیم شب می گذشت و عصبانی بودم و چای هم برایش دست و پا می کردم.
دیوانه نبودم ، چه بودم؟

- چرا حرف نمی زنی؟...کم آوردی؟
- حرف زدن باهات مثه آب تو هاون کوبیدنه انگار.

فاصله اش کم شد.
به پشتم چسبید.
دستش بازویم را فشرد.

چشم بستم.
چشم بستم و گذاشتم جریان سیال این لمس حالم را بهتر کند.
محتاجش بودم.
باید ذخیره اش می کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظاتی که نداشتمش باید ذخیره اش می کردم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۱۵

- چی می خوای راحیل؟
- چی میخوام؟...نمی فهمی؟...واقعا نمی فهمی؟

به سمتش چرخیدم و ناباور نالیدم.
میان آن دخیره انرژی تابم را براند و مرا ممجبور کرد از لذتم دست بکشم.

این دیگر چه سوالی بود؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

من چه می خواستم؟

من خودش را می خواستم.
من داشتم از نداشتنش دیوانه می شدم.
من تمام این مدت فکر می کردم ســـمیرا هســـت و او را در مشت دارد و چنین نبود.
من عصبانی بودم بابت این خیال وحشتناک.
عصبانی بودم بابت کابوس حضور سمیرا.
عصبانی بودم چون این مرد هیچ نگفته بود.

- بگو!....بگو بفهمم!...اصلا فک کن من نفهم عالمم!

فاصله گرفتم.
دورش زدم.
سمت در خانه رفتم.
در را گشودم و غریدم که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- برو...برو...اگـه نفهمیـدی ، برو...چون ارزش نـداره واســه خاطر یه ماه مدت صــیغه اینقدر خودمونو به آب و آتیش بزنیم...تموم میشه...خودش تموم میشه!

از شدت بغض نفس نفس می زدم.

از شـدت بغضی ـ که نداشـتن و ندیدن و وحشـت از دسـت دادنش در این مدت به جانم ریخته بود ، نفس نفس می زدم.

این من بیچاره خیلی هم تاب و توان نداشت.

لحظه ای مکث کرد.

با قدم های آرام و شمرده سمت در آمد.

دست روی دستگیره گذاشت.

نگاهم کرد.

با دقت ، تمام مرا برانداز کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- راس میگی...یه ماه دیگه هنوز مهلت صیغمونه!

و در اقدامی ناباورانه روی صـور تم خم شـد و لب هایم را بدون هیچ مراعاتی به لب کشید.

بوسه اش داغ و ملتهب بود.

قلب مرا گرم کرد.

بوسه اش خشم هم داشت.

قلبم را به تپشی بی امان وا داشت.

بوسه اش دیوانه ام کرد.

بوسه اش دلتنگ ترم کرد.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۱۶

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به خودم که آمدم ، هلش دادم.
به سختی از جان لب هایم جدا شد.
نفس نفس می زد.
نفس نفس می زدم.
چشمانش ملتهب بود.
چشمانم دو دو می زد.

دستگیره در را محکم تر فشرد.
با چشمانی که خیره لب هایم بود ، غرید که :

- برم؟...برم راحیل؟

دست به در گرفتم.
با نگاه خیره ام به چشمانش ، در را هل دادم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره از دستش رها شد.
در به هم کوبیده شد.

فاصله را پر کردم.
به گردنش آویختم.
دست زیر ران پاهایم انداخت و مرا بالا کشید.
چرخید و نرم تتم را به دیوار کوباند و لب هایم را عمیق تر از قبل به کام کشید.

دست هایم میان موهایش راه گرفت.
بوسه هایش گردن و شقیقه و بناگوشم را در می نوردید.

دکمه های پیراهن مردانه اش را هل زده می گشودم.
تی شرتم را از تنم بیرون می کشید.

مرا در آغوش خود تا کاناپه می برد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هامان در مسیر کم می شد.
بوسه هامان کشدار می شد.

داغ می شدم.
تب می کردم.
و این بوسه ها آب حیاتم می شد.

مرا روی تن کاناپه کوباند.
دست به کش شلوارکم گرفت.
نگاهم کرد.
چشم هایم میان چشمانی که ملتهب بود ، دو دو زد.

- نمی گذرم ازت!...اینو یادت باشه...نمی گذرم!

شلوارکم را به سرنوشت لباس های دیگر دچار کرد.
و خود را به بزم تنم با بوسه های عمیقش دعوت کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

******

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۱۷

رفته بود.
تمام خانه را دنبالش گشته بودم.
وحشت زده وقتی جای خالی اش را دیدم ، پیش گشتم.
نبود.
هیچ جای این خانه نبود.

ســـاعت از ده صـــبح گذشـــته بود ، که بعد از آن خواب عمیق و عزیز که در آغوش گرم او بعد از آن هم آغوشی

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پر تب و تاب در جانم نشست ، چشم گشودم و با جای خالی اش مواجه شدم.

- راحیل؟

نگاه گیجم را از گیفت عقدی که مدتی بود بی هدف میان انگشتانم تاب می خورد ، گرفتم و به جیران خانمی که با نگاه مهربانش مرا می نگریست ، چشم دوختم.

مراسم در خانه حاج شاهد بود.

افترپارتی هم بچه ها می خواستند که حاجی را به هزار مکافات ، جیران خانم راضی کرده بود که شب بروند ویلای دماوندشان که جوان ها راحت باشند.

حالا من آمده بودم ، اینجا که سفره عقد را با دخترها بچینم،

زودتر رسیده بودم .

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

از دوشـــب پیش که شـــاهرخ را داشـــتم و دیگر صـــبحش نداشتم ، در خانه بند نمی شدم.
قلبم میان دیوارهای خانه به درد می نشست.

- خوبی عزیزم؟
- خوبم.

برابرم روی زانوهایش نشست.
دست هایم را گرفت.
چشمانم را تماشا کرد.
با دقت مادرانه اش نگاهم کرد.

- شاهرخ دلتو شکسته؟

اشکم چکید.
اشکم بعد از دو روز تلخی که در بی خبری گذشت ، چکید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دست به اشکم کشید.

اشک خودش هم چکید.

- نفرینش نکن...تو خیلی قلبت پاکه راحیل...نفرینش کنی ، می گیره...نکن.

- نمی تونم...اونقدر دوســـش دارم که نمی تونم بدشـــو بخوام.

مرا به بر خود کشـید و صـدای زنگ در که آمد با چشـمان اشکی اش از من فاصله گرفت.

با پشـت دسـت اشـک هایم را پاک کردم و خود را مشـغول سفره ساختم.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۱۸

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حضـــور دخترها و جنب و جوشـــمان برای تزئین ســـفره ، باعث سد ، کمی از آن حال و هوا بیرون بیایم.

بیرون می آمـدم ولی بـا هر ســـکوتی یـادم می آنـد چطور شاهرخ مرا با تمام جانش می بوسید.

چگونه بدنم را می پرستید.

و یادم می آمد آن ســـوال لعنتی از خودم که چرا ترکم گفته است.

بی خبر و بی پیامی.

- راحیل ، باباجان...میای یه لحظه؟

حاج شـاهد که صـدایم زد ، از دخترها فاصله گرفتم و پا به گلخانه و خلوتش گذاشتم.

اخم هایش درهم بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایش درهم بود و صورتش به سرخی می گرایید.

- جونم حاجی؟

- جونت صد و بیست سال بابا...بیا بشین ، یه کم حرف بزنیم.

تعجب به جانم نشست.

نزدیکش نشستم.

قرآن روی رحل را گشود و خیره کلمات گفت : شاهرخ زنگ زد بابا.

لب به هم فشردم و مشتم را سر زانویم محکم تر کردم.

نام شاهرخ کافی بود که جریان خونم ، سرعت یابد.

- خب؟

- گفت صیغه بینتونو فسخ کنم... گفتم وکیلت و وکیلش بشم و صیغه رو فسخ کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

هلم دادند.
گویی از یک ارتفاع بی نهایت هلم دادند.
هلم دادند و با جان به زمین کوبیده شدم.
هلم دادند و به زمین اصابت کردم و جانم تکه تکه شد.

- چ...چی؟

حاجی شرمنده نگاه گرفت.
غرورم خرد می شد.
غرور و شخصیتم لگدمال می شد.

حاجی هم می فهمید.
همه می فهمیدند.
همه جز شاهرخ.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

همه جز شاهرخی که می خواست ندیده و بی توضیح و بی حرف و صیغه فسخ کند.

- ف...فسخ کنین...فسخ کنین ، تموم بشه حاحی...باید تموم بشه.

نفس هایم شماره بر می داشت و قلبم به درد می نشست.
اما باید جان می کندم تا شخصیتم له نشود.
تا راحیلی که ســـال ها برایش جان کنده بودم ، غرورش بر باد نرود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۱۹

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی چشم گرفت و آیات را خواند.
وقتی از کنارم بر می خاســـت ، خم شـــد و روی موهایم را بوسید.
جیران خانم در آستانه در ایستاده بود و اشک می ریخت.

حاجی از کنار جیران خانم گذشـــت و قبل از رفتن کاملش ، گفت : تا ابد عروس این خونه تویی...عروس شـــاهرخ تویی...شاید اولش اینقدر عزیز نبودی اما الان نفسمون به نفســـت بنده بابا...در این خونه همیشـــه به روی تو بازه...همیشه بابا...عروس بابا.

لب گزیدم و چشم بستم و اشکم روی گونه ریخت.
جیران خانم تاب نیاورد.
سمتم قدم تند کرد و مرا به بر کشید.

بچه ها نباید می فهمیدند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نباید در این شـــب که فردایش برای رفیقم بس عزیز بود ، شستشان خبردار غمم می شد.

- بـه خـدا نمی دونم چـه مرگشـــه...بچم لـه لـه می زد برات...جونش به جونت بند بود...من می فهمیدم...من بزرگش کرده بودم...من می دونســـتم میخوادت...می دونســـتم و دلم روشـــن بود که چشـــمش دیگه جز تو کسیو نمی بینه.

هق هایم را میان سینه اش خفه کردم.

این چه دردی بود که چنین بر قلبم نشاند؟

حق من این نبود.

حق منی که جانم برایش می رفت و چنین نبود.

- ای خدا...ای خدا...من چی کار کنم برات مادر؟...چی کار کنم دردت به جونم؟...چی کار کنم که پرپر نزنی اینطور؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

جیران اشک می ریخت و مویه می کرد.
شانه اش را چنگ زدم.
بچه ها نباید می فهمیدند.
نباید می دانستند.
کسی نباید خبردار می شد.

- نفهمن...هیشکی نفهمه...نفهمن...تروخدا.

التماس می کردم.
غرور خش برداشته ام ، دیوانه ام می کرد.
شخصیت له شده ام داشت خفه ام می کرد.

آن شبی که فکر می کردم صبحش پر از اتفاق خوش باشد و نبود ، آتشم می زد.
آتش...

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آتشی مرگ بار به جانم می نشاند.

*****

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۲۰

- چقد قشنگ شدی!

لبخند ز دم.

مهلا نباید بویی می برد.

حتی مهلا هم نباید می فهمید.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

این یک راز بود بین من و حاجی و جیران خانم.

- نه به قشنگی تو قشنگ ترین عروس.

لبخند زد و خودش را در آن لباس که سعی کرده بودم تمام هنرم را لا به لایش خرج کنم و آرایش ملیحش درون آینه تماشا کرد.

شاهان داشت دنبالش می آمد.

چشمانم هنوز غم داشت.

از اشک های دیشب و هق هایم میان خانه ، هنوز درد در قلبم بود.

اما صبح به خودم قول دادم ، امروز ، روز دیگری باشد.

روزی که به هیچکس زهر نشود.

مهلا مراسمش تمام می شد و من می توانستم تا مدت ها در پیله تنهایی ام فرو بروم و آن گاه عزاداری کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آن زمان وقت خوبی بود.
نه دلسوز داشتم و نه غم‌خوار.
آن زمان شخصیتم تنها برابر خودم خرد و خاکشیر می شد.

- راحیل ، شاهان اومده.

با ذوق گفت.
لبخند زدم.
این شب ، رویای سال هایش بود.

- برو ، منتظرش نذار.

فیلمبردار اما اذیتشان کرد.
تا از تمام جوانبشان عکس و فیلم نگرفت و نگذاشت این دو که جانشان در نگاه هم حل می شد ، دست در دست هم بگذراند ، ول کنشان نشد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه بودم و این کلافگی دامن گستر می شد.
بیرون آرایشگاه ایستادم.
با وجود اصرار های شاهان و مهلا ، اسنپ گرفتم.
نمی خواستم شبیه یک موجود اضافی در ماشین عروس بنشینم.

ماشینی برابر پایم ایستاد.
بوق زد.
توجهی نشان ندادم.
نگاهم را به سر خیابان دادم و منتظر شدم اسنپ از راه برسد.

- راحیل؟

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۷۲۱

نگاهم همان جا ماند.

گردنم نچرخید.

این صـدا را بعد از تمام این بیسـت و چهارسـاعت دردناکی که طی کرده بودم ، باور نداشتم.

می دانســتم که ناگزیر امشــب می بینمش اما در این لحظه باور نداشتم.

- بیا بالا!...راحیل؟

فاصله اسنپ نزدیک بود.

ســـمت ابتدای خیابان با آن کفش های پاشـــنه دار راه گرفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دنده عقب گرفت.

اسنپ رسید.

سوار شدم.

او بوق زد.

به راننده گفتم ، سریع حرکت کند.

از کنار ماشینش گذشتیم.

نگاهش نکردم.

من از دیشـــب به خودم قول داده بودم که دیگر نگاهش نکنم.

عاشق بودم...درست!

اما این عشق تنها در قلبم می ماند.

دیگر نشان داده نمی شد.

دگیر این مرد را نمی دیدم که بخواهم توجهی هم نشـــان دهم.

رفت و آمدم به خانه پدری اش کم می شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم های اطرافش را هم دیر کمتر می دیدم.
جز مهلا و مهبد و کمندی که حسابشان از همه سوا بود.

برابر خانه پیاده شدم.
صدای موزیک و شادی و کل کشیدن در میان ریسه های نوری که حیاط را در بر گرفته بود ، می توانست کمی از آن همه التهاب و تپش قلب لعنتی جدایم کند.
پا درون خانه گذاشتم.
باز کسی از عقب سر صدایم زد.
توجهی نشان ندادم.

مامان و صالح و رها رسیده بودند.
در آغوششان گرفتم.
مامان با ذوق از لباس و آرایشم تعریف کرد.
رها هم همان ابتدا یک عکس دونفره با من انداخت که یک دفعه آرایشم خراب نشود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

انرژی فضا بالا بود.

زهره و گلناز قبل از رسـیدن عروس و داماد مجلس گرم کن بازی در می آوردند و می رقصیدند.

کمند هم حتی آمده بود.

کنار همسرش ایستاده و مرا با لبخند می نگریست.

سمتش رفتم.

در آغوشـم گرفت و در گوشـم گفت : یکی داره با چشـاش می خورتت!

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۲۲

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به شـــوخی اش ، تنها یک لبخند زدم و او فهمید یک جای کار می لنگد.

امیرسردار به رویم لبخند زد و گفت : خوشـــحالم در حال بهتری می بینمت راحیل.

این مرد ساکت و آرام و متفاوت ، بی شک نسخه جذابی برای تکمیل زندگی کمند بود.

تنهایشـان گذاشـتم و برای کمک دادن به جیران خانمی که میان آشـپزخانخ با نیروهای خدمه درگیر بود ، به آن سـو رفتم.

پوشـیده در آن کت و دانی که از چندماه قبل از این همه تلخی برایش اختصاصی دوخته بودم ، زیباتر شده بود.

به محص ورودم ، با لبخند و حظ فراوان لحظه ای نگاهم کرد و گفت : چشـمم کف پات...هزار ماشـالا...چقدر قشنگی آخه تو دختر.

لبخند زدم.

در آغوشش گرفتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

تبریک گفتم.
پسر کوچکش داماد می شد.
به آرزوی عروس دار شدنش می رسید.

دم گوشم گفت : بهتری مادر؟
بازویش را نرم فشردم و خیالش را راحت کردم.

بهتر نبودم اما امشب را استراحت می کردم.
استراحت می کردم برای دردی که از فردا به جان خودم روا می داشتم.
امشب فرق داشت.
امشب رفیقم عروس می شد.
امشب عزاداری تعطیل بود.

- کاری هست من انجام بدم؟

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- نـه قربونـت برم...تو برو امشـــبو کیف کن...عروسی از خواهر نزدیـک تره برات...برو کـه مهلا خیلی براش مهمـه امشب شاد باشی.

لبخند زدم و وارد مجلس شدم.
مامان با نگاهش همراهم بود.

از کنار عطر آشنا گذشتم.
تپش قلبم باز بازی اش گرفت.
حس کردم گوشه لباسم لمس شد.
حس کردم و گذشتم.
قدم هایم نباید سست می شد.
امشب را به خودم قول داده بودم.

زهره دستم را کشید.
مرا چرخاند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

گلناز کل کشید.
حاج شاهد از آن سو با غم و لبخند تماشایم می کرد.
این جماعت دوستم داشتند.
این جماعت غصه ام را می خوردند.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۲۳

شـاهان و مهلا که پا به مجلس گذاشـتند ، توجه ها از من کنده شد.
مهبد با ذوق مهلا را در آغوش گرفته بود.
این صحنه بغضی ام کرد.
مهبد را به سختی از مهلا جدا کردیم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مهلا سر سفره عقد نشست.

از سفره عقد فاصله گرفتم.

وارد حیاط شدم.

نمی خواستم بدشگونی و بد یمنی ام دامن زندگی رفیقم را در این لحظه فرخنده بگیرد.

مهبد هم کنارم نشست.

گویی غمم را تنها او از پس لایه های لبخندش درک می کرد.

روی تخت درون حیاط نشسته بودیم و عطر آشنا نزدیک تر می شد.

سمت دیگر تخت از حضورش پر شد.

مهبد میانمان بود.

نگاهش نمی کردم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی دانستم چه رنگ کت و شلواری پوشیده است.
اصلا نمی خواستم هم بدانم.
نباید باز دست دلم رو می شد.

- دیگه تموم شد!

او گفت.

نیشخند زدم.

نیشـــخند زدم تا بغضی_که رفته رفته در گلویم بزرگ تر می شد ، جان نگیرد.

- می دونی اصلا از کی شروع شد؟...از همون روزی که تو اتاق بایگانی شـــالتو برداشـــتی ، موهاتو شروع کردی بافتن ، بعد چرخ خوردی ، یه ســـیب از کیفت بیرون کشـــیـدی و گـاز زدی و بـه یـه چی تو گوشـــیـت خندیدی...همه اون لحظه داشـتم از پشـت سـیسـتم چشم چرونیتو می کردم...نمی تونستم نگاه بگیرم...آدم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشم چرونی نیستم ولی اون تصویر رفت تو مخم...بد هم رفت...ول نمی کرد لامصب...من اون چشما رو می خواستم...اون خنده رو...اون دختری که پا نمیدادو...پا ندادی...اینقدر پا ندادی و دیدم سفتی که مجبور شدم...بدترین ورقمو رو کردم..بدترینشو...فکرتو انداختم تو سر حاجی و جیران...بد بازی کردم...قبول دارم...آدم بازی ام...نشد تو کتم نمی رفت...به هر روشی بود دست زدم...جون کندم تا بیای تو خونم...می خواستمت...اونقدر کلافه کننده که راضی باشم تو خونم باشی و دست هم بهت نزنم...می خواستم فقط باشی ، نگات کنم ، بخندی ، دیوونه بشم...نمی دونم از کی...ولی دیدم نمیشه...نمی زنه این قلب لامصب اگه ازت خبری نباشه...دیدم دلو دادم واسه نگات ، دینو دادم واسه خندت...مسخره بود...شاهرخ خسروانی گیر کرد...به یه دختر...بعد این همه سال...به زنش گیر کرد...زنی که فقط یه هوس بود...یه لجبازی...گیر کردم راحیل...بد هم گیر کردم....

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم می تپید.
با سرعتی بی امان.
زن های داخل کل کشیدند.
مهلا بله را گفته بود.

- قرار نبود اینطور تموم بشـــه...من برنامه های بهتری داشتم...واسه تموم شدنش!

ایستاد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۲٤

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

سمتم گام برداشت.
کفش های چرمش را دیدم.
مهبد صدایش زد.
دست روی سر مهبد کشید.

- به جون این بچه که میخوام دنیاش نباشـــه ، اگه نمی رفتی خیلی فرق داشت...اینطور تموم نمی شد!

اشکم روی موزاییک کهنه حیاط چکید.
نباید آرایشم به هم می ریخت.
باید خودم را کنترل می کردم.
نفسم را به سختی بیرون دادم.

حرف هایی که شنیده بودم.
احساساتی که از آن گفته بود.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آن عشقی که از آن دم زده بود.
دیوانه ام می کرد.
قلب حسرت زده ام را آتش می نشاند.

این چه دردی بود؟
چه دردی بود که درمان نداشت؟
چه دردی بود که آرام نمی گرفت؟
چه دردی آخر؟

ساعد از روی پله ها صدایش زد.
با مکث رفت.
بوی عطرش جا ماند.
آوای حرف هایش میان گوشم جا ماند.
جانم روی همان تخت چوبی در حیاط قدیمی خانه حاج شاهد ، جا ماند.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی بعد ، جان نیمه جانم را جمع کردم و همراه مهبد پا به داخل ساختمان پا گذاشتم.

جیران خانم نقل روی سر شاهان و مهلا می ریخت.

کنار مامان ایستادم.

نگاه مامان هم تر بود.

گویی یاد خاطراتش افتاده بود.

خاطراتی که هیچ وقت از جان آدم کم نمی شد.

مهلا نگاه می چرخاند و وقتی نگاهش به جانم گیر افتاد ، دست سمتم دراز کرد.

سمتش قدم برداشتم.

هدیه اش را کمی پیش از کیفم برداشته بودم.

هدیه اش تنها گردنبندی بود که بابا برایم به یادگار گذاشته بود و از دست خانواده پدری ام در امان مانده بود.

#رمان_۲۸_گرم

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۷۲۵

در آعوشش گرفتم و او با ذوق گونه هایم را بوسید.
شعف در چشمانش موج می زد.

گردنبند را گرد گردنش آویختم و او با ناباوری نالید که :

- راحیل؟

چشم غره رفتم که تعارف تکه پاره نکند.
اشک به چشمانش نیش زد.
او خوب می دانست ارزش این گردنبند تا چه حد است.
می دانست و باز در آغوشم گرفت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

مجلس تا زمان شام شکل تقریبا رسمی داشت.

آنقدر رسمی که ساعد دو دقیقه یکبار می آمد در آشپزخانه و به جان من و جیران خانم و ندا غر می زد که یک نوشیدنی نتوانسته است ، بخورد.

آخر هم ندای بافرهنگمان چنان فحشی__ بارش کرد که ترسیده جا گذاشت و رفت.

من هنوز سرگردان بودم.

تا زمان بودن مامان هم سرگردان بودم.

وقتی جمع شـــکل جوانـانـه ای بـه خود گرفـت هم من سرگردان و گیج حرف های شاهرخ بودم.

شاهرخی که هنوز از نگاه کردن به جانش پرهیز داشتم.

شاهرخی که هنوز هم نمی دانستم چه پوشیده است.

شاهرخی که بوی عطرش را شامه ام از میان این همه عطر تشخیص می داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف های شام را با خدمه سر و سامان دادیم.
صدای موزیک زیادتر شده بود.

از آشپزخانه بیرون زدم.
مهلا میان جمعیت می رقصید.
زهره و گلناز اشاره می زدند به جمعشان بپیوندم.
کمند و سردار رفته بودند و جای خالیشان حس می شد.

کنار زهره ایستادم و خودم را بی حوصله تاب دادم.
در این لحظه بیشتر دوست داشتم ، خلوتی باشد و به آن بگریزم.
دوست داشتم در خلوت خانه ام برای حرف های شاهرخ بمیرم و بمیرم.

گلناز سر به گوشم چسباند و در میان صدای موزیک داد کشید که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- این مرد به خدا یه چیزیش میشه هاااا!

گردن نچرخاندم.

می دانستم موضوع حرفشان و تعجب امشبشان ، شاهرخ است.

می دانستم و قلبم با این دانستن ضربان بر می داشت.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۲۶

ساعد دستم را کشید.

مرا تاب داد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به این انرژی و سر و صدایش خندیدم.

این جماعت تمام تلاشـــشـــان را برای شـــاد کردن من می کردند.
نمی توانستم برابرشان بی تفاوت باشم.

« یه نگاه کردی و رقتی ساده تو قلبم
قبل تو به عشق اصلا فکر نمی کردم »

باز دســـتم را بالا سر گرفت و مرا چرخاند و پایم این میان چرخ خورد و به سینه گرم و آشنایی کوبیده شدم.
دستی گرد کمرم پیچید.
نور سالن کم می شد.
دست گرد کمرم محکم تر می شد.
نفس هایش گوشم را گرم می کرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبی؟

خوب؟

نمی دانستم.

نمی دانستم ، سکته و تپش بالای هم زمان قلب ، خوب بودن است یا نه.

«من که تو خوابم نمی دیدم تو رو دارم
مثل پروانه همش دور تو می گردم »

سر بالا گرفتم.

در تاریکی و رقص نور سالن به چشمانش خیره شدم.

چشمانی که ملتهب بود.

که آشنا بود.

که این نگاه را به والله بارها در حین مهرورزی اش دیده بودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

« منو اینجوری نبین پیش تو آرومم
پاش بیوفته سر تو بدجوری دیوونم
عشق تو انگاری رفته تو رگ و خونم
چم شده خودم نمی دونم »

به خودم آمدم.
مرا تاب می داد.
میان دستانش مرا تاب می داد.
با همان دستانی که مالکانه ، کمرم را در بر گرفته بود.

« من بهت گفتم می مونم تو بمون دردت به جونم
بگو هستی پیشم و هیچ جا نمیری تا بدونم
بگو آره تا برم قربون تو تا ته جونم
به پات می مونم بده دستاتو نگو نه نه نه نه »

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۲۷

- ولم کن.
- که چی بشه؟
- تو هیچ کاری!

به صدای غرانم ، خندید.
سـینه ای که پیراهن طوسی روی آن خوش نشـسـته بود ، بالا و پایین رفت.
چقدر سخت بود که پیشانی به امنیت این سینه نچسبانم.

- آره....تموم شده!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- پس ولم کن.
- که بری با بقیه برقصی؟....کلا همه خوبن و شاهرخ بده!
- ولم کن شـــاهرخ!...خودت گفتی تموم شـــده...خودت تمومش کردی!

صدایم می لرزید.
کمرم را محکم تر گرفت.
مرا به خود چسباند.
محکم و بدون ذره ای فاصله.

پیشانی ام تا سینه اش راهی نداشت.
وسوسه مغلوبم کرد.
پیشانی ام نرم روی سینه اش نشست.

نفس هایش روی گوشم جان گرفت.
عمیق و گرم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- آره دختر...همینه...جای تو اینجاست...تو بغل من!

آهنگ پایان گرفت.

فاصله گرفتم.

به سختی اما فاصله گرفتم.

این مرد و این احساساتی که درون جانم بالا و پایین می شد را درک نمی کردم.

نمی فهمیدمش.

نمی فهمیدم و ماتم کرده بود.

این حد احساسات می توانست هر لحظه مغلوبم کند.

می توانست هربار مرا به جنون بکشاند و از بلندای جنون به دره یاس هلم دهد.

از میان جمعیت راه گشودم.

به سختی لباس هایم را پیدا کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بیرون می زدم.
باید از این مجلس می گریختم.
باید می گریختم و پشت سرم را هم نگاه نمی کردم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۲۸

کفش های پاشنه دارم را از پا کندم و به دست گرفتم.
نیمه شب بود و اسنپ گیر نمی آمد.
در تاریکی کوچه راه گرفتم و دیوانه وار با همان پاهای برهنه ای که روی آسفالت خراشیده می شد ، قدم برداشتم.
دلم فقط فرار می خواست.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

فرار از دست این احساسات ضد و نقیض.

قلبم داشت منفجر می شد.
از آن لمس های دیوانه وار و آن خاطرات پر تب و تاب.

داشتم به جنون می رسیدم از شدت آن گرما و حرف های خاص امشب شاهرخ.
دیوانه ام می کرد این مرد.
آخر این مرد دیوانه ام می کرد.

ماشینی کنار پایم نگه داشت.
ترسیده گامی عقب رفتم.
ماشین غول پیکر شاهرخ بود.

از ماشین بیرون پرید.
ماشین را دور زد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

آن اخم ها ، کراوات شـل شـده ، نشـان از یک عصـیان بی بدیل داشت.

- کجا نصفه شبی سرتو انداختی پایین داری میری؟

قدم دیگری عقب گذاشـــتم و پر از حرص و ناراحتی که از شب قبل در جانم بود ، داد کشیدم که :

- بـه تو چـه؟...تو چی کـارمی؟...هیچی...دیگـه هیچی نیستی!

لحظه ای ایسـتاد و با اخم تماشـایم کرد و بعد با یک قدم بلند کمرم را چنگ زد و دست دیگر را زیر زانوهایم انداخت و مرا روی دسـت هایش بلند کرد و با وجود تقلا و ناباوری و جیغ های من ، مرا درون ماشینش گذاشت.

سوار شد و بی امان پا را روی گاز فشرد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور و با نفس های منقطع تماشایش می کردم.

دیوانه شده بود؟
به خدا که دیوانه شده بود.
حتی دیوانه تر از من.
دیوانه تر از تمام جنون من.

- داری چی کار می کنی؟...وایسا...ماشینو نگه دار...میخوام پیاده شم.
- که چی بشه؟...پیاده و پا برهنه راه بری گوشه خیابون ؟
- به توچه ؟...واقعا به تو چه؟
- بی ادب شدیا...اینجوری نبودی...اثرات همنشینی زیادی با کمند و مهلاست!

کیف دستی ام را با تمام ناراحتی و خشمش در بازویش کوفتم.
خندید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این خنده اش دیوانه کننده بود.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۲۹

- دارم میگم ماشینو نگه دار شاهرخ.

شانه بالا انداخت و ماشین را گوشه خیابان کشاند.
دست به دستگیره بردم.
اما باز نشد.

سمت من خم شد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را با یک دست گرفت و آن ها را بالا کشید و کفشان را روی ران پای خود گذاشت.

باز خم شد و از داشبورد بطری آب و دستمال بیرون کشید و مقداری آب روی دستمال ریخت و کف پایم را بالا آورد و به خراش هایش کشید.

اخم داشت.

اخم داشت و من با ناباوری به حرکاتش خیره بودم.

- دشمنی داری با خودت؟

- ولم کن شاهرخ!

نالیدم و اشکم چکید.

از این همه احساسی که میان حرکاتش بود و از آن صیغه فسخ شده ای که قلبم را آتش زده بود.

پاهایم را پایین آورد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد.
خلخال بند مچ پایم را بوسید.

اشک دیگرم هم چکید.

چرخید.
از صندلی عقب دسته گلی برداشت.
دست در جیبش فرو برد.
باکس کوچکی بیرون کشید.
در باکس را گشود.
حلقه ساده ای درونش بود.
آن را برداشت.
بالا گرفتش.
جلوی چشمان من.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- تـمـومـش کـردم کـه درســـت شروعـش کـنـم راحیل...تمومش کردم که موقت نباشـــه...که دائمی باشــه...همونجور که ماه هاســت میخوام...همونجور که از اون شـــبی که تو ویلا شـــمال باهام خوابیدی ، خواستم...تمومش کردم که درست شروعش کنم!

لب هایم لرزید.
اشک با سرعت بیشتری میان چشمانم راه گرفت.

داشت چه می گفت؟
داشت چه می کرد؟

- ی...یعنی چی؟...اینا یعنی چی شاهرخ؟

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۳۰

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه را جلو آورد.

دست چپم را بالا گرفت.

دستم را بوسید.

با چشمانش که نم اشک داشت ، گفت : با من ازدواج می کنی راحیل حریرفروش؟...توئه فرشته و معصوم با شاهرخ خسروانی با گذشته تاریکش ازدواج می کنی؟

نفسم میان سینه گیر کرد.

قلبم را چنگ زدم.

خواستگاری کرد؟

شاهرخ خسروانی از من خواستگاری کرد؟

دقیقا ســـاعت دو نیمه شـــب پنجشـــنبه در میان خلوتی خیابان ، در اتاقک ماشینش از من خواستگاری کرد؟

@Romanbazi
رمان بازار
romanbazar.ir

از منی که پاهای زخمی ام روی ران پایش قرار داشـــت و آرایش چشمم با آن اشک ها ریخته بود؟

از منی گه می خواستم بروم خانه عزای نبودن و نداشتنش را بگیرم؟

- شا...شاهرخ...داری چی میگی؟

- دارم خیلی ساده ازت تقاضای ازدواج می کنم راحیل.

- چ...چرا؟

- چون عاشقتم...چون دارم دیوونه میشم که واسه همیشه داشته باشمت...چون بدون تو نمیشه...نفس میکشما ولی درسـت نفس نمی کشـم...زندگی می کنما ولی درسـت زندگی نمی کنم...حالم بده...بدون تو حالم بده...من حال خوش با تو بودنو میخوام راحیل.

چشم بستم و او گفت : منو نمیخوای؟

چشم گشودم و اشک های بیشتر راه گرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاهرخ....
- جون شاهرخ؟
- من داشتم دق می کردم.

لبخند زد و با دست آزادش گونه ام نوازش کرد.

- می دونم...ولی می خواستم قبل از مراسم خواستگاری کنم....نذاشتی...سوار ماشینم نشدی.

میان گریه ، خندیدم.
فکر همه جا را کرده بود.

- دیشب داشتم می مردم.
- خودم هم...فکر این که فعلا برای من نیستی داره منو می کشه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

باز میان هجوم اشک ها خندیدم.

- نگفتی؟...زن شاهرخ خسروانی میشی؟

نگاهم را درون صورتش چرخاندم.
با تمام عشــقی که ذره ذره درون قلبم کاشــته بود ، نگاهش کردم.
کنارش روزهای سخت کم نداشتم.
اما عاشقش بودم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۳۱

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- شاهرخ...

دسته گل را درون آغوشم گذاشت و دسته موی آمده در صورتم را نوازش کرد.

- جون شاهرخ؟
- دلگیرم ازت.
- می دونم...من هم دلگیرم...ولی عاشقت هم هستم.
- تو ترسوندیم.
- پس دوستم داری که ترسیدی.
- بازی ناجوانمردانه ای بود.

صدایم از بغض و شور این عشق می لرزید.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- می خواستم سوپرایزت کنم...نشد...صبح زود زدی از خونه بیرون ، نشد تو خونه سوپرایزت کنم...اومدم دم آرایشگاه ، سوار نشدی...حالا تونستم گیرت بندازم.

چشمانم میان چشمانش دودو زد.

- جون به لبم نکن...بگو زنم میشی.
- اگه نشم...

صدایم بیشتر لرزید.
نوازش دستش قطع شد.
اخم هایش درهم فرو رفت.

- اذیتم نکن راحیل...بسمه این همه دوری...من از دستت دادم...طعمش تلخه...زهره...سمیم می کنه...اذیتم نکن...تاب ندارم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

اشک روی گونه ام غلتید.
دستش روی اشکم نشست.
میانه راه متوقفش کرد.

- چرا اون شب ولم کردی؟...صبح بیدار شدم ، نبودی.
- زنگ زدن ترســـیدم بیدار شی، بلند شـــدم...بعد دیدم خوابت عمیقه ، قشنگ خوابیدی ، رفتم.
- زنگ نزدی ، پیام ندادی!
- قهر بودیم مثلا!
- تو آخه...

چشـمانش از جمله ای که به خاطر خجالتم ادامه ندادم ، خندید.

- قهر بودیم ولی هلاکت بودم...هلاک بوســیدنت...بو تنت...اصلا نسخی تو داشت منو می کشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و چشمانم را از نگاه خندانش جدا گردم.

- نمیگی بله راحیل؟...زنم نمیشی؟

چشم بستم.
لحظه ای مکث کردم

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۳۲

انتظارش داشت زیادی می شد.
گناه داشت.
من آدم چزاندن این مرد نبودم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد خیلی عزیزتر از این حرف ها بود.
خیلی عزیزتر از دل شکستگی هایم.
خیلی خیلی خیلی عزیزتر از آنی که باید.

- بله!

سکوت شد.
چشم گشودم.
نگاهش کردم.
چشم بسته بود.
لبخند داشت.
گویی به یک آرامش بی نهایت دست پیدا کرده بود.
گویی این آرامش را با تمام جانش داشت ، حس می کرد.

- اما...شرط داره!

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

چشم گشود.
نگاهش بیشتر می خندید.
تفریح داشت.
شیفتگی داشت.
مهر داشت.

- جون؟...هر چی بگی قبوله.
- میای از مامانم خواستگاریم می کنی!

خنده اش صدادار شد.
بی شک می دانست مامان نسبت به او شمشیر از رو بسته دارد.

- به روی چشم...قوشون می کشیم.
- مامان نسبت بهت نظر خوبی نداره.
- مثبتش می کنم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این از خود متشکر بودنش مرا به خنده واداشت.
لپم را کشید.
شیفته تر نگاهم کرد.

- نخند اینطور ، می خورمت...می دونی تاب ندارم لوندی هم می کنی؟...اصلا انصافت کجا رفته ؟

بیشتر خندیدم.
بیشتر غر زد.

حلقه را هم به زور در انگشـــتم نشـــاند و تهدید کرد که بیرونش نمی آورم.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۳۳

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

این خوشبختی را باور نداشتم.
این شدت مهر لانه کرده میان نگاهش را.

وقتی برابر خانه پیاده ام کرد و تا جلوی در خانه همراهی ام ، نالید که :

- بذارمت ، برم؟
- برو.
- چقدر بی رحمی.

شانه بالا انداختم.
تاب نیاورد.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد.

حوالی گوشم را عمیق و از ته جان بویید و بوسید.

دلم میان بوسیدنش جا ماند.

تا زمانی که بچرخد و خود را در آسانسور حبس کند ، مات ماندم.

چطور این لمس ها عادی نمی شد؟

چطور امشـــب چنین ســـخت شروع و چنین دلبرانه پایان گرفت؟

در را عقب سرم بستم.

پشت در لیز خوردم و نشستم.

دســته گل را بیشــتر به آغوش فشـردم و روی حلقه زیبا و ساده ام بوسه گذاشتم.

خوشبختی روحم را نوازش می کرد.

خوشبختی تمام این روزهای سخت را التیام می داد.

خوشبختی ، جانم را بوسه می گذاشت.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

زخم هایم را مرهم می نهاد.
و حال دلم بس خوش بود.

تلفنم زنگ خورد.
گوشی به گوشم چسباندم.

- درو قفل کن...نمی تونم نیام سراغت...درو قفل کن راحیل...التماس هم کردم ، باز نکن.

لبخند زدم و نامش را با تمام جانم صدا زدم.

- شاهرخ؟
- جونم؟...جون شـــاهرخ...جون شـــاهرخی...بـه خـدا جونمی...باورم نمی شد ولی از جون عزیزتری.

چشمانم را بستم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- من دوستت دارم شاهرخ...تمام اون روزایی که ندیدمت هم دوستت داشتم...همه اون لحظه ها...همه اون دلتنگیا...همشو به خاطر تو به جون خریدم.

- می دونم عزیزم...می دونم.

چشم بستم.

نمی دانم تا کی حرف زدیم.

تا چه زمان همانجا پشت در نشستم.

فقط می دانم ، عشق خستگی هایم را شسته و برده بود.

******

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۳٤

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مامان باورش نمی شد.
وسواس گونه بر سر صالح بینوا غر می زد.
از این سو به آن سو می رفت.
دو نیروی کاری که گرفته بود ، خانه را دســـته گل کرده بودند.

برابر منی که با لبخند تماشــایش می کردم ، ایســتاد و نالید که :

- چرا اینقدر هله؟...بهش میگم باشه هفته دیگه...میگه نه الا و بالله امروز میایم.

صالح خندید.
مامان جعبه دستمال کاغذی را سمتش پرت کرد.
رها قهقهه زد.
و من این خوشبختی را باور نداشتم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب در ماشین از من خواستگاری کرده بود و امروز از صبح علی الطلوع قشونش را برای خواستگاری از من کشید بود.

مهلا پشت تلفن جیغ می کشید.

کمند ناباور از نداشتن لباسش می گفت.

از سوی دیگر ملیحه و مجتبی و عمه ای که دعوتشان کرده بودم ، با بهت و ناراحتی دعوتم را رد کردند.

من هم مانده بودم این میان.

بالاخره مامان رضایت داد ، خانه تمیز است.

بلاخره مرا در حمام انداخت و بالاخره من به خودم آمدم.

من گیج و در رویا راه رفته به خودم آمدم.

لباس پوشیدم.

موهایم را سشوار کشیدم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

میکاپ کردم.

زیبا شدم.

و منتظر ماندم.

انتظار پایان گرفت.

زنگ در نواخته شد.

حاجی آمد و بوسه روی سرم گذاشت و دم گوشم گفت : دیدی تا ابد عروس خودمی!

جیران خانم از پیش آمد و مرا محکم به تن فشرد و اشک شادی ریخت.

امیرسردار و کمند آمدند و کمند با تخسی زیر گوشم گفت : باید بیشتر می چزوندیش.

شاهان و مهلا و مهبد با لبخندهای شادشان مرا در آغوش گرفتند و مهلا ذوق زده نالید که :

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

- انگار دارم خواب می بینم...دیشب سر سفره عقد فقط تو و مهبدو دعا کردم...فقط شــما دوتا رو...خدا خیلی دوسم داره...خدا خیلی دوستون داره.

اشکم چکید و شاهرخ برابر چشمانم با آن سبد گل بزرگ و جعبه شیرینی نمایان شد.

به اشکم اخم کرد.

به دیدنش لبخند زدم.

ســبد گل را ســمتم دراز کرد و من در حین گرفتنش شــنیدم که گفت : من فدای این همه قشنگی.

#رمان_۲۸_گرم

#پارت_۷۳۵

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

قلبم پروانه وار میان سینه ام پر زد.

از کنارم با مکثی کوتاه گذشت.
بوی عطرش جان و روحم را در نوردید.
پوشـــیده در آن کت و شـــلوار زیتونی رنگ و پیراهن تیره ، جذاب ترین مرد دنیایم بود.

برابر هم دو سوی سالن نشستیم.
نگاه ژرفش نوازشم می کرد.
لبخند زدم.

حاجی در حین برداشتن چای از سینی که نیروی خانم مسن برابرش گرفته بود ، گفت : انشـــالا باباجان چایی بعدی از دســت خودت باشــه...می دونی که ما یه اســتکان چایی کلا خونوادگی کممونه.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم بیشتر کش آمد و مامان چشم غره ام رفت.

حاجی رو به مامان گفت : غرض از مزاحمت رو خودتون می دونید...اومدیم رخصت بگیریم واسه اینکه راحیل جان منت بذاره و عروسمون بشه...دخترمونه ، عروسمون هم بشه.

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.

مهلا و کمند که دو سمت شاهرخ نشسته بودند ، چشم غره ام رفتند که این نیش بی پدر مادر را جمعش کنم.

نمی شد.

خوشحال بودم.

اصلا می خواستم ، جلف به نظر برسم.

- من روزای تلخ دخترمو دیدم ، حاج آقا...روزایی که سخت گذشته...من بعد از سال ها تو اوج ناراحتی دخترمو پیدا کردم...بهم حق بدین ، رضایتی به این وصلت نداشته باشم.

@Romanchii
رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم ناراحت روی نیمرخ مامان نشست.

صالح از سوی دیگر با نگاهش آرامم کرد.

اما این التهابی که به جانم نشـــســـت به این راحتی آرامش نمی گرفت.

صدای شاهرخ ، گردنم را به سویش چرخاند.

- چطور می تونم خـاطر مکـدر شـــمـا رو درباره خودم درست کنم؟

مادربزرگم به این صدای رسا لبخند زد.

مادربزرگی که روی ویلچر نشـــســـته بود و به ذوق من از ابتدای امروز می خندید.

مامان رو به شاهرخ با اخم های درهم تر شده گفت : شما رزومه قشنگی نداری آقای خسروانی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ لبخندش را کش داد.
من پر استرس مشت هایم را بیشتر گره کردم.

- ممکنه رزومه قشـنگی نداشـته باشـم اما می تونم کنار راحیل آینده قشنگی رو بسازم.

آرام تر شدم.
این لبخند و این لحن آرامم می کرد.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

- راحیل من ، حسرـت تمام روزای گذشــته...نمی تونم غمشــو ببینم...نمی تونم دردشــو حس کنم...من برای راحیل آرزوها دارم...برای کسیـ که یک عمر ازش دور بودم بهترینا رو میخوام آقای خسروانی.

لبخند شاهرخ باز تکرار شد.

رو به من و با نگاهی ژرف به چشـــمانم گفت : باید چه تعهدی بدم؟

- شما برای راحیل من تا کجا تلاش می کنین؟

شاهرخ نگاهش را بین من و مامان جا به جا کرد.

روی من نگاهش را نگه داشت.

- تا کجا مد نظر شماست؟...از اون مدنظر شما هزاران فرسنگ اون طرف تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم باز پروانه شد.
باز پرواز کرد.
لبخندم باز کش آمد.
و این بار کمند و مهلا بودند که مانند من لبخند زدند.
گویی چنین حرفی از ســـمت شـــاهرخ آن ها را هم پروانه کرده بود.

نگاهم روی نیمرخ مامان نشست.
مامان لبخند زد.
نگاهم کرد.
لبخندم را دید.
نم اشک میان چشمانش نشست.
دستم را فشرد.
محکم و پر از حمایت.

- خم به ابروش نیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیذاریم.

حاجی گفت.

- اشک نشینه تو چشاش.
- اشک واجبه تو زندگی ولی شونه میشیم برای درداش.

جیران خانم گفت.

- راحیل عزیز این خونه است.
- تاج سر ماست.

شاهان گفت.

- میخوام خوشبخت بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی تونم قول روزای همیشـه روشـنو بدم ولی قول میدم تو روزای تاریک هم بخنده.

#رمان_۲۸_گرم
#پارت_۷۳۷

شاهرخ گفت.
مامان لبخند زد.
به شاهرخ نگاه کردم.
چشمانش می درخشید.
چشان من هم از اشک و شوق می درخشید.

شاهرخ آنجا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

برابرم.
آمده بود خواستگاری ام.
خوشبختی اگر همین نبود ، چه بود؟!

- راحیل جان ، مامان راضی هستی؟

دست مامان را فشردم و رضایتم را فهمید.
همه می دانستند که راضی ترینم.
به عشقم می رسیدم.
به عشقی که فکر می کردم ، درست نیست.
به عشقی که درست بود.
درست ترین اتفاق زندگی ام.

- حالا حق ماست یه چای از دست دخترمون بخوریم...این چای قبلیه یه جوری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جیران خانم ، خجالت زده حاج شاهد گفت و مهلا و کمند به قهقهه خندیدند.

صالح ایستاد و رو به من گفت : بابا تا داری چای می ریزی من شـــیرینی بچرخونم دهنمون شـــیرین بشـــه به یمن این وصلت فرخنده.

جیران خانم کل کشید.

مامان پی ریختن چای فرستادم.

شاهرخ با نگاهش نوازشم کرد.

همه چیز رویایی تر از آنی بود که حتی بتوانم در رویاهایم تجسم کنم.

از میان آشپزخانه به شاهرخی که خیره ام بود ، خیره شدم.

تا ابد می خواستمش.

تا ابد به خاطرش هر کاری می کردم.

تا ابد با او حتی سختی ها را به جان می خریدم.

می خواستمش و این عشق ابدی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان